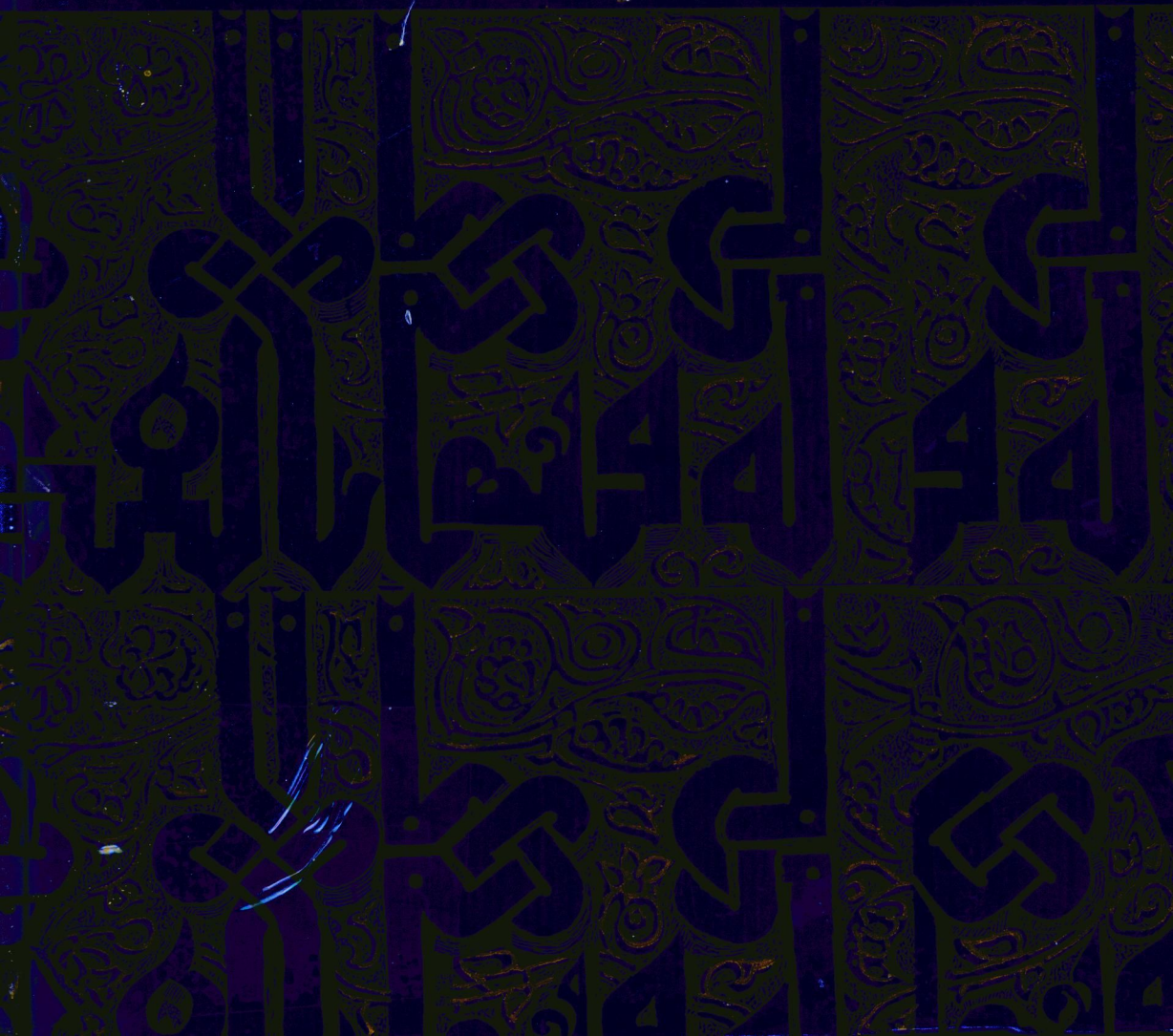


# تاریخ بہمنی

سعید نقوی



از انتشارات  
کتابخانه سنائی



تذکره  
شعرا

سعدی  
نظری

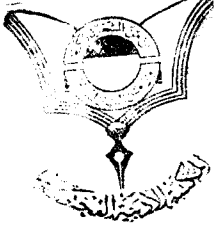
۲/۸۱۰ ن ر

۲۴/۱۱

KIAI.







تاریخ مسعودی

معروف به

# تاریخ سہمی

از

ابوالفضل محمد بن حسین کاتب سہمی

بامقابلہ و تصحیح و حواشی و تعلیقات

سعید نفیسی

مجلد نخست

شامل متن کتاب تا پایان حوادث سال ۴۲۶

از انتشارات

کتابخانہ سنائی





## دیباچه



تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی که مجلدات پنجم تا دهم کتاب بزرگ است بنام جامع التواریخ یا جامع فی تاریخ آل سبکتکین یا تاریخ آل محمود و یا تاریخ آل سبکتکین تألیف نویسنده معروف قرن پنجم ایران ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی و یگانه قسمتیست مستقل که از آن کتاب بزرگ مانده بچندین سبب یکی از مهمترین کتابهای نثر فارسیست: نخست آنکه اکنون نهمصد سالست نوشته شده و اگر کهنه پاره‌ای از نهمصد سال پیش بدست می‌آمد غنیمتی بزرگ بود چه برسد بگفته و نوشته مردی که در زمان خود ادیب و دانشمند و نویسنده و خوشنویس بوده. دوم آنکه یگانه کتابیست که جزئیات زندگی شبانروزی و کردار و گفتار مردم ایران را در زمانهای قدیم دربر دارد و هیچ کتاب دیگری نیست که در تاریخ یکی از ادوار گذشته ایران باین دقت و تفصیل نوشته شده باشد و نویسنده آن تا این اندازه راستگو و مؤمن و بی‌پروا باشد. سوم آنکه تاریخ مفصل زمانیست که عبرتهای بسیار در بر دارد. چهارم آنکه از نظر لغت و صرف و نحو و ترکیبات و تعبیرات و تلفیقات زبان فارسی نهمصد سال پیش گنجینه بی‌مانندیست. پنجم آنکه داستان‌ها و حکایت‌ها و اشعار بسیار از دوره‌های پیش از غزنویان در بردارد که برای ادبیات و تاریخ ایران بسیار سودمند است

این جهات سبب شده است که همواره این کتاب پسندیده ایرانیان و فارسی‌زبانان بوده و در هر زمانی گروهی از آن بهره‌ور بوده‌اند و کسانی که پس از ما خواهند آمد نیز همواره از آن بهره‌مند خواهند گشت. این کتاب تا کنون دوبار چاپ شده است: یک بار در کلکته در ۱۸۶۲ میلادی جزو سلسله انتشارات انجمن آسیائی بنکاله بدستیاری و ه. موری و کاپیتان و. ناساولیس شرق‌شناسان انگلیسی و بار دیگر در طهران در ۱۳۰۵ - ۱۳۰۷ قمری باتصحیح و حواشی مرحوم سید احمد ادیب



پشاورى دانشمند نامى قرن حاضر . اين دو چاپ گذشته از آنكه كمياب شده بامقتضاي  
اين روزگار ما راست نمى آيد زيرا كه در هر دو افتادگى ها و نادرستى هاى هست كه  
مى بايست كسى آنها را بر طرف كند و بروش پسندیده امروز چاپ ديگرى آماده كند .  
از ده سال پيش من خود را براى اين كار دشوار آماده كردم و دوبار هم نخستين گام  
را درين راه برداشتم ولى هر دو بار دو كتابفروشى كه خواستند اين كار را بكنند کوتاه  
آمدند و مى بايست بحكم سرنوشت پاى فشارى و همت شركاى شركت كتابفروشى ادب  
اين دشوارى را از ميان بردارد .

از نخستين روزى كه دست بدامان اين كتاب زدم و از نظر تاريخ و زبان در  
صدد بهره مندى از آن شدم و هر دو چاپ را همواره با هم مى نگرستم در پى آن بر آمدم  
كه نسخهاى معتبر خطى قديم از اين كتاب بيابم و هر چه در فهرست هاى كتابخانهاى  
اروپا و امريكا و تركيه و هندوستان و مصر گشتم نسخه معتبر كنهائى از اين كتاب نياقم  
و چند نسخه اى كه در طهران سراغ كردم همه از قرن يازدهم ببعده بود و بجز يكى از  
آنها همه را در هندوستان نوشته اند و پيداى كه در زمانهاى قديم هم نسخه اى از اين  
كتاب در ايران نمانده و نسخهاى كه بايران آمده از هند آمده است . از ميان نسخهاى  
كه در طهران ديدم آنكه اندكى بهتر نمود نسخه اى بود از قرن يازدهم كه باز در هند  
نوشته شده بود و آقاى پرويز بختيارى چند روزى بمن امانت داد ولى چون ديگر  
پيش من نماند توانستم هنگام چاپ كردن اين صحايف بدان رجوع كنم . اما آن  
نسخه نيز چنگى بدل من نمى زد و در چند روزى كه آنرا از آغاز تا انجام خواندم  
ديدم كه چندان درست نيست و اگر در چاپ كردن اين كتاب بدان رجوع نكرده ام  
زبانى نبرده ام .

سر انجام چون از يافتن نسخه كهن و معتبر نوميد شدم ناچار با آنچه بود بسنده  
كردم و همينقدر توانستم كه اگر نادرستى هاى در چاپهاى ديگر هست و من بدان  
پى ميبرم از ميان بردارم و چاپى كه تا اندازه اى درست تر از چاپهاى ديگر باشد بدست  
خوانندگان بدهم . در نتيجه دقت بسيار و مقابله حرف بحرف اين دو چاپ بر من مسلم

شد که چاپ کلکنه بمراتب معتبرتر و درست تر از چاپ طهرانست، زیرا که دو خاورشناسی که آنرا بعهده گرفته‌اند امانت بخرج داده و نسخه‌ای را که داشته‌اند بی‌آنکه صرفی در آن روا بدارند عیناً نقل کرده‌اند ولی در چاپ طهران گویا تصرفات بسیار کرده‌اند. بهمین جهت اساس را همان متن چاپ کلکنه قرار دادیم و جائیکه چاپ کلکنه نادرست می‌نمود از چاپ طهران گرفتیم و در بسیاری از موارد که این هر دو چاپ نادرست بود یا بوسیله تجارب شخصی و زمینه‌ای که در نتیجه مدتی درس و بحث و استقصا و تتبع با این همه تنگدستی بر ما فراهم شده است آنرا درست کردم و توجیه کردم و یا از روی چند نسخه دیگر توانستم نادرستی را درست کنم. بهمین جهت که در نسخه بدل‌هایی که در پای صحایف نقل کرده‌ام رموزی هست که اختلاف نسخ را می‌نماید و در ضمن نسخه‌های مختلف را نشان میدهد. درین رموز «ط» علامت چاپ طهران و «ک» علامت چاپ کلکنه است. نسخه چاپ طهران که بدست دارم و از بیست سال پیش نزد منست پیش از آن بدست دانشمندی که نمیدانم کیست افتاده است و او قطعاً با نسخه معتبر خوبی مقابله کرده و ناروایی‌هایی را که درین چاپ یافته است یا تراشیده و درست کرده و یا در حاشیه نوشته و نسخه بدل کرده است و در هر صورت همه اصلاحات آن در منتهای خوبیست و رونقی خاص بکار ما خواهد داد. درینا که معلوم نیست این مرد که امروز دسترنج او برایگان ما را بکار می‌آید که بوده است و آن نسخه‌ای که او بدست داشته چه شده و در کدام گوشه از جهان متواری و مهجورست. بهمین جهت همه آن اصلاحات و نسخه بدلها را درین چاپ آوردیم و آنرا بعلامت «ح» نموده‌ام. هنگامی که نزدیک صد صحیفه ازین کتاب چاپ شده بود و خبر این کار بدوست دیرین من شاعر توانای این زمانه آقای فرخ جواهری نماینده خراسان در مجلس شورای ملی ایران رسید از مشهد يك نسخه از چاپ طهران را برای من فرستاد که متعلق بعمش مرحوم سید محمدعلی جواهری متوفی در ۱۳۱۴ شمسی از دانشمندان مشهد بوده است و آنرا بدقت خوانده و ملاحظات و حواشی و تعلیقاتی بر آن نوشته است و درین ملحقات نیز سود‌هایی بود که قسمتی از آنها را در پای صحایف بلمس او نقل کرده‌ام و قسمتی دیگر را جزو حواشی و تعلیقات در مجلد دوم خواهم آورد. در نسخه



خطی هم هنگام کار در دست داشته‌ام یکی نسخه ایست که از آغاز بدان رجوع کرده‌ام و نسخه بسیار آشفته پر غلط بی سر و سامانیست که از آغاز و انجام آن هم افتاده و تنها از خط و کاغذ می‌توان پی برد که منتهی در قرن یازدهم در هندوستان نوشته شده و متعلق باقای علی اکبر دهخداست و از آن سودی نبردم مگر در موقع اختلاف چاپ کلکته با چاپ طهران که دودل می‌شدم این نسخه بتقریب مرا راهنمایی می‌کرد زیرا که غلط آن شبیه بصحیح چاپ کلکته بود و آنرا در حواشی بعلامت 'د' نموده‌ام. دیگر نسخه ایست بسیار خوش خط و با سلیقه بخط شکسته نسخ تعلیق خوش که مرد باسوادی در تاریخ 'یوم دوشنبه ۱۵ شهر رمضان المبارک ۱۲۰۷' تمام کرده است و متعلق بدوست دیرین من ادیب دانشمند آقای محمدعلی ناصح است و آن نیز هنگامی که مقداری ازین کتاب چاپ شده بود بدست من افتاد. این نسخه نیز بی غلط نیست اما از چاپ طهران بهترست و پیداست یکی از همان نسخه هائیکه چاپ طهران متکی بر آنهاست منتهی تصرف در آن نکرده‌اند زیرا در نتیجه این کار بر من مسلم شد که نسخهای این کتاب که در هند و ایران بوده اندک اختلاف باهم دارند و چاپ طهران نماینده نسخهای ایران و چاپ کلکته نماینده نسخهای هندوستانست و نسخهای هندوستان که نسخه 'د' هم از آن جمله است رو بهمرفته دست ناخورده تر از نسخهای معمول ایرانست. این نسخه را در حواشی بعلامت 'ن' نموده‌ام. در چاپ کلکته گاهی نسخه بدلهائی در پای صحایف هست که می‌رساند هنگام چاپ کردن چند نسخه بدست داشته‌اند و آنها را نیز در جای خود هم چنانکه در آن چاپ هست نقل کرده‌ام.

مرحوم سید احمد ادیب پشوری در چاپ طهران بعضی حواشی و تعلیقات افزوده است، قسمتی از آنها را که برای فهم معنی متن لازم بود و بر آن ایرادی نداشتم در جای خود عیناً آورده‌ام و قسمتی دیگر را که بر آن خرده گیری داشتم و در فهم معنی متن چندان کاری از آن ساخته نبود گذاشتم که در پایان مجلد دوم این کتاب بعنوان حواشی و تعلیقات مرحوم ادیب بیاورم و نظری که دارم بگویم.

در چاپ این کتاب هر جا که نسخه چاپ کلکته چیزی بر چاپ طهران افزون داشت در میان قلاب [ ] جا داده ام و هر جا که چاپ طهران بر چاپ کلکته چیزی افزون داشته است در میان هلال ( ) گذاشته ام و هنگام اختلاف نسخه همه جا مگر ذر مواردی که خطای فاحش بود نسخه چاپ کلکته را ترجیح داده ام.

در هر صورت این کتاب بهمین حالی که ابوالفضل بیهقی نوشته است حاجت امروز دانایان ایران را رفع نمی کند و محتاج بحواشی و تعلیقات بسیار و توضیحات لغوی و صرف و نحوی و ادبی و تاریخی و جغرافیائی گوناگونست که خود زمینه مفصلی خواهد داشت و ناچارم که آنها را بدین کتاب بیفزایم و اگر همه آنها را با فهرست هائی که لازمست بامتن کتاب توأم می کردم حجم این کتاب بسیار می شد. ناچار شدم که قسمتی از متن کتاب را تا این جا که رسید يك مجلد بکنم و قسمت دیگر را که در حدود دویست و پنجاه صحیفه از بازمانده متن کتاب خواهد بود بامقدمه و تعلیقات و حواشی و فهرست ها که در ضمن شامل شرح حال نویسنده کتاب و قسمت های کم شده مجلدات دیگر آن و آنچه از آثار ابوالفضل بیهقی در میانست خواهد بود بمجلد دیگر که پس ازین انتشار خواهد یافت حواله کنم. این مجلد شامل متن کتاب تا پایان وقایع سال ۴۲۶ است و بیش از دوثلث متن را دربر دارد. درین چاپ کوشیده ام که نادرستی های چاپهای سابق را هر چه ممکن شود رفع کنم. در ضمن برای اینکه کار خوانندگان آسان تر باشد با اصول نوین نقطه گذاری کرده ام و سر مطلب هار را بر سطر برده ام تا پیچیدگی های بسیاری که در انشای این کتاب هست و کار خواننده را مشکل می کند و در ربط جمله ها و مطالب گمراه می شود رفع کنم و در ضمن ماه و سال هر واقعه را در بالای صحیفه قید کرده ام که خواننده بداند مطلبی که می خواند مربوط بکدام ماه از کدام سالست و نیز هر جا که کلمه مهجور و منرؤك یا غریب و دشوار و یا اصطلاح و ترکیب و تلفیق غریب و مدروسی در متن بوده است دریای صحایف معنی کرده ام و آنچه برای فهم متن هنگام خواندن ضرور می نموده است در همانجا آورده ام و بازمانده مطلب را برای حواشی و تعلیقات پایان کار گذاشته ام.

چیزی که خاطر مرا بی‌دغدغه نمی‌گذارد اینست که ششصد صفحه ای که ازین مجلد تا کنون چاپ شده در یر هنگامه‌ترین دوره های زندگی من فراهم و نسخه ای که برای چاپ آماده کرده ام و غلط گیریهای چاپ خانه را که کرده ام در میان گرفتاریهای گوناگون شبانروزی که حتی راه خواب را برچشم و مجال رفع خستگی و آسایش را بر سرانگشت می‌بست یرداخته ام و در ین میان که بدین کار مشغول بودم چندین کتاب دیگر بدستم بود و چندین کار مختلف را می‌بایست از عهده برآیم و آن فراغت بال و وارستگی ذهن که لازمه چنین کارهای دقیق و پر مسئولیت است حاصل نبود و اگر این کار را هم بر کارهای دیگر نمی‌افزودم کسی چه می‌داند که آیا روز کار باز فرصتی مهیا می‌ساخت که در زمان دیگری که وظیفه کمتر و مجال اندیشه بیشتر باشد بدین کار یردازم؟ و آنکهی کسانی را که خواهان این گونه کالا هستند و از یر باز کرم و بزرگواری ایشان منتهی بزرگ بر من دارد و ازین نا توان نهی دست توقعی دارند چه جواب می‌دادم؟ ناچار ازین همه مشغله و تنگی نیندیشیدم و هر چه می‌توانستم بییشگاه بخشایش ایشان ریختم و امیدوارم اگر لغزشی و کوتاهی درین صحایف ببیند باز با همان چشم پوشی که همیشه مرا از آن بر خور دار کرده اند در گذرند و جز اندیشه خدمت چیزی را انگیزه این کار خطیر ندانند.

طهران ۲۳ شهریور ماه ۱۳۱۹

سعید تقیسی

## بسم الله الرحمن الرحيم

ذکرنامه ای که از زبان اعیان ملک باهیر مسعود نداشتند<sup>۱</sup>

«زندگانی خداوند عالم سلطان [اعظم] ولی النعم دراز باد، در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرة<sup>۲</sup> و رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت. نداشتند<sup>۳</sup> بندگان

(۱) در ط این عنوان نیست و پیش ازین در صحیفه ۲ و ۳ قسمتی افزوده شده که ظاهراً در اصل کتاب نبوده است و ناشر چاپ طهران برای آنکه کتاب از آغاز مطلب شروع شده باشد مقدمه سخن را از خود نوشته و بر آن افزوده است بدین گونه: «گوینده این داستان ابوالفضل یهقی دبیر از دیدار خویش چنین گوید که چون سلطان ماضی محمود بن سبکتکین غازی غزنوی رضی الله عنه در غزنی فرمان یافت و دیعت جان شیرین را بجان آفرین تسلیم نمود پسر بزرگ و ولیعهد وی امیر مسعود در سیاهان بود و بسوی همدان و بغداد حرکت می خواست کردن و از تخت ملک بسیار دور بود بنا علی هذا امنا و ارکان دولت محمودی از قبیل امیر علی قریب حاجب بزرگ و عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتکین برادر سلطان که سیهسالار بود و امیر حسن وزیر مشهور جسنک وزیر و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و بوالقاسم کثیر صاحب دیوان عرض و بکتندی سالار غلامان سرائی و ابوالنجم ایاز و علی دایه خویش سلطان این جله با سایر فحول و سترگان بصوابدید یکدیگر دریافت وقت را پسر کهنتر سلطان ماضی انارالله برهانه امیر ابواحمد محمد را از کوزگانان که بدارالملک نزدیک بود آورده بجای پدر بزرگوارش بر تخت سلطنت نشاندند و حاجب بزرگ امیر علی قریب که وجیهترین امنای دولت بود در پیش کار ایستاده کارهای دولتی را راندن گرفت و چون امیر مسعود رحمه الله فسخ عزیمت بغداد کرده از سیاهان بری و از ری بنشاپور و از نشاپور بهره رسید باز امیر علی بهمداستانی و صلاح دیگر سترگان امیر محمد رادر قلعه کوهتیز تکیناباد موقوف نموده و بسفر خواهی آنچه از روی مصلحت رفته بود این عریضه نوشته بصحابت منکبترک برادر حاجب بزرگ و بوبکر حصیری ندیم سلطان ماضی بدرگاه سلطان شهریار مسعود رضی الله عنه

انقاد داشتند. » (۲) ح (۳) ک ، نیستند

از تکیسیناباد، روز دوشنبه سوم (شهر) شوال، از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند، بر آن حمله که: پس ازین چون فرمان عالی در رسد، فوج فوج قصد خدمت در گاه (عالی) خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقائه ونصر لوائه کنند، که عوایق و موانع براقطاد و زایل گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم [است] و دلها بر طاعتست و نیتها درست والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین و قضای ایزد عزوجل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید، نه چنانکه مراد آدمی در آن<sup>۱</sup> باشد، که بفرمان ویست، سبحانه و تعالی، گردش اقدار و حکم اوراست در راندن محبت<sup>۲</sup> و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت و در هر چه کند عدلست<sup>۳</sup> و ملک روی زمین از فضل وی رسد، ازین بدان و از آن بدین، الی ان یرث الله الارض و من علیها وهو خیر الوارثین و امیر ابواحمد «محمد<sup>۴</sup>» ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انارالله برهانه، «مانند خداوند سلطان عالم، لیک<sup>۵</sup>» هر کدام «شاخ<sup>۶</sup>» قوی تر و شکوفه آبدار تر و برومند تر<sup>۷</sup> «مانند خداوند آن گرامی تر، باین سبب این بنده در مقامیست<sup>۸</sup>» که بهیچ حال خود فرا نستاند<sup>۹</sup> و همداستان نباشد اگر<sup>۱۰</sup> کسی از خدمتگاران خاندان و جز ایشان دروی سخنی ناهموار گوید، چه هر چه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سر<sup>۱۱</sup> ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند، که جایگاه امیران پدر و جدش بود، رحمة الله علیهما، ناچار بیاید نشست و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد، درهربابی، چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی، برتر و فروتران، فرمانها را

(۱) ط : در او (۲) ط : متعت و گویا خواسته است منعت بنویسد، منعت بکسر

میم بمعنی دهش است و درین مورد معنی نمیبخشد. (۳) ط : عادل است.

(۴) ک : امیر محمد و در حاشیه: (ن) و امیر ابومحمد - ط کلمه محمد را ندارد.

(۵) ح (۶) ح (۷) در ک در حاشیه ناشر نوشته است: «اینجا شاید از

اصل چیزی باقیانده» و ناشر ط نیز درین مورد در حاشیه نوشته است: «در اصل نسخه از

اینجا چیزی از عبارت افتاده است» و البته با اصلاحی که درج شده است حدس هر دو درست بوده

(۸) ح (۹) در ک درین مورد افزوده شده «یعنی مصنف این کتاب» و پیدا است

که این جمله العاقبت (۱۰) ک : و اگر (۱۱) ط : بر سریر.



بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمان برداری اندر آن نگاه داشتند [و] چون مدت ملك وی سپری شد و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصل ملك كه و لیعهد بحقیقت بود: بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیفت بود خلیفت خلیفت مصطفی را <sup>۱</sup> [ علیه السلام ۲ ] ، امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه بنام بندگان موشح شد <sup>۳</sup> بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در ملطفها <sup>۴</sup> بخط عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوه تیز <sup>۵</sup> موقوف کردند ، سپس آنکه <sup>۶</sup> همه لشکر در سلاح <sup>۷</sup> صف کشیده بودند ، از نزد يك سزای پرده <sup>۸</sup> تا دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره <sup>۹</sup> رفت و وی گفت: او را بگوزگانان <sup>۱۰</sup> باز باید فرستاد ، با کسان <sup>۱۱</sup> و یا باخویشتن مرفه بدرگاه عالی برد <sup>۱۲</sup> و آخر قرار بر آن گرفت که بقلعه موقوف باشد ، باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران ؛ تا فرمان عالی بر چه جمله رسد بیاب وی و بنده بکستکین حاجب با خیل خویش و یانصد سوار خیاره <sup>۱۳</sup> در پای قلعه <sup>۱۴</sup> است در شارستان رتبیل <sup>۱۵</sup> فرود <sup>۱۶</sup> آمده نگاه داشت قلعه را ، تا چون بندگان غایب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد و این دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیانند ، تا حالها را چون از ایشان پرسند <sup>۱۷</sup> شرح کنند ؛ سزد از <sup>۱۸</sup> [ نظر ] عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت <sup>۱۹</sup> از بندگان تجاوز فرمایند ، که اگر در آنوقت سکونت <sup>۲۰</sup> را کاری

- (۱) ط : بود و خلیفت و خلیفت مصطفی و در ك نیز چنین است جز آنکه هر سه جا خلیفه نوشته شده (۲) در ط بجای این عبارت : ص (۳) ط : نامه تمام بندگان بدو مورخ است (۴) ملطفه بضم اول و لام مشدد بمعنی نامه و مکتوب (۵) ك : کوهشیر (۶) ك : سبیش آنکه و سپس آنکه باضافه بمعنی پس از آنکه (۷) ك : باصلاح که در اصل میبایست باصلاح بوده باشد (۸) ك : سرایرده (۹) مناظره بمعنی گفتگو (۱۰) ك درحاشیه : بگوزگانان (۱۱) ك : و با کسان (۱۲) ح : بود (۱۳) خیاره بمعنی گزیده (۱۴) ط : قلعت (۱۵) ط : تلیل و ك در متن بنیل و درحاشیه : (ن) رتیل - رتیل - یل (۱۶) ط : نفروه (۱۷) ط : پرسیده آید (۱۸) ك : سزوار (۱۹) ط : رفته (۲۰) ك : سکون

پیوستند [ و اختیار کردند ] اندر آن فرمانی<sup>۱</sup> از آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند. اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه<sup>۲</sup> از شرایط بندگی و فرمان برداری واجب کرد<sup>۳</sup> بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد؟ تا بر حسب آن کار کنند و مبشران مسرع<sup>۴</sup> از خیلانشان<sup>۵</sup> سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها لله بهرات بطالع سعد آگاهی دادند، ملکه سیده<sup>۶</sup> والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونتی<sup>۷</sup> تمام گیرند و این بشارت را بسندوهند رسانند، تاد اطراف آن ولایت خللی نیفتد، باذن الله (تعالی و) عز ذکره. «  
بویکر حصیری و منکیترک برین جمله برفتند و سه خیل تاش مسرع را نیز [هم] ازین طراز<sup>۸</sup> بغزنین فرستادند و روز آدینه ( اینجا ) بتکینا باد خطبه بنام سلطان مسعود کردند. خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری بانام برفت<sup>۹</sup> و نامه رفته بود<sup>۱۰</sup> تابییست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و هر روز<sup>۱۱</sup> حاجب بزرگ علی برنشتی<sup>۱۲</sup> و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه [و] خداوندان شمشیر و قلم بجمله<sup>۱۳</sup> بیامدندی و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی ( را ) خللی<sup>۱۴</sup> افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی، چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس باز گشتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت نیکو می داشتندی<sup>۱۵</sup> و ندیمان خاص او را دستوری<sup>۱۶</sup> بود ( که ) نزدیک وی

- (۱) ك : و اندر آن فرمان را (۲) ك : و آنچه (۳) ط : کند  
 (۴) مسرع بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم تندرو (۵) خیل تاش کسانی که از یک خیل باشند (۶) ط : ملکه و سیده (۷) ك : سکونی (۸) ط : از این طریق و در حاشیه نوشته شده : از این طراز نسخه ل  
 (۹) ط : رفت (۱۰) ط : نامه بود (۱۱) ك : هر روزه (۱۲) برنشتن بمعنی سوار شدنست  
 (۱۳) ط : جمله (۱۴) ط : خلل (۱۵) ط : می داشتند (۱۶) دستوری بمعنی رخصت و اجازه است

می رفتند [ و ] هم چند قوالان<sup>۱</sup> و مطربانش و شرابداران ( و خماران<sup>۲</sup> ) شراب و انواع میوه و ریاحین می بردند .

از عبدالرحمن قوال شنیدم [ که ] گفت : « امیر محمد روزی دوسه چون متحیری و غمناکی می بود . چون نان ( می ) بخوردی قوم را باز گردانیدی . سوم روز<sup>۳</sup> احمد ارسلان گفت . « زندگانی خداوند در ازباد ، آنچه تقدیرست ناچار بیاشد و در غمناک بودن بس<sup>۴</sup> فایده نیست خداوند بر ( سر ) شراب و نشاط بازشود ، که ما بندگان می ترسیم که او را سودا غلبه کند ، فالعیاذ بالله ، و علتی آرد . »

امیررضی الله عنه را این تبسط<sup>۵</sup> فرا نشاند و در محاسن چند قول آن روز بشنود ازمن ( و جزازمن ) و هرروز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد ، چنانکه چون لشکر سوی هرات کشید باز بشراب در آمد ولیکن<sup>۶</sup> خوردنی بودی بتکلف<sup>۷</sup> و نقل هر قدحی بادی سرد<sup>۸</sup> ، که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته اند که : غمناکان را<sup>۹</sup> شراب باید خورد ، تا تفت<sup>۱۰</sup> غم بنشانند بزرگ غلطیست . بلی<sup>۱۱</sup> در حال بنشانند و کمتر گرداند ؛ اما چون شراب دریافت و بختند<sup>۱۲</sup> اخباری منکر آرد که بیدار شوند<sup>۱۳</sup> و ( دو ) سه روز بدارد . »

و خیلانشان که رفته بودند سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که : چون بشارت رسید بغزنین ( تا ) چند روز شادی کردند ، خاص و عام و وضع و شریف ( و ) قربانها کردند و صدقات بسیار دادند ، که کاری قرار گرفت و يك رویه شد و سرهنک بوعلی کوتوال گفته بود تا : نامها بنشند باطراف ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامه خویش که چون نامه از تکیشاباد برسید<sup>۱۴</sup> مثال داد تا نسخها برداشتنند و بسند و هند فرستادند

- (۱) قوال بمعنی آوازخوانست (۲) این کلمه را صاحب حواشی ح تراشیده است و پیداست که در نسخه مرجع او نبوده (۳) ك : روز سوم (۴) ك : پس (۵) تبسط بمعنی دلداری (۶) ط : ولیکن (۷) ط : باتکلف و تکلف اینجا بمعنی زور و اکره است (۸) ك - ط : بلوی سزد (۹) ط : غمناک را و نسخه د ازین جا آغاز میشود (۱۰) تفت بمعنی تفت (۱۱) د : بل (۱۲) ط : بخت و د : دریافتند و بختند (۱۳) ط : چه بیدار شود و درح : چو بیدار شود (۱۴) ك - د : رسید

و هم چنان<sup>۱</sup> بنواحی غزنین و بلخ و تخارستان و گوزگانان، تا همه جایها مقرر گردد بزرگی<sup>۲</sup> این حال و سکون گیرند و خیلانشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که: اعیان و فقهاء و قضاة و خطیب، برباط جرمق بمانده بودند، از آن حال که می افتاد. چون ما از تکیناباد بآنجا<sup>۳</sup> رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین رسیدیم و نامه سرهنگ<sup>۴</sup> کوتوال<sup>۵</sup> را دادیم در وقت مثال داد تا بر قلعت<sup>۶</sup> دهل و بوق زدند و بشارت بهر جای<sup>۷</sup> رسانیدند و ملکه سیده<sup>۸</sup> و والده سلطان مسعود (و عمات وی با همگی اهل حرم و حرّات<sup>۹</sup>) از قلعه بزیر آمدند<sup>۱۰</sup> و بسرای ابوالعباس اسفرائینی رفتند که بر رسم<sup>۱۱</sup> امیر مسعود بود؛ بروزگار امیر محمود (رحمه الله علیه) و همه فقهاء و اعیان و عامه آنجای<sup>۱۲</sup> رفتند، بتهنیت [و] فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد<sup>۱۳</sup> بجمله با سازها بخدمت آنجای<sup>۱۴</sup> آمدند و مارا بگردانیدند و زیادت<sup>۱۵</sup> از پنجاه هزار درم و رو سیم و جامه یاقیم و روزی گذشت (با نام) که کس مانند آن یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم و نیمه شب<sup>۱۶</sup> با جوابهای نامها<sup>۱۷</sup> باز گشتیم.

و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بر دست دو خیلانش (باز) بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از غزنین رسیده بود بجمله کسب کرد.

روز<sup>۱۸</sup> شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید، بر دست دو سوار از آن وی؛ یکی<sup>۱۹</sup> ترکی<sup>۲۰</sup> و یکی اعرابی و چهار اسبه<sup>۲۱</sup> بودند و بچهار و نیم روز<sup>۲۲</sup> آمده بودند، جواب آن نامه<sup>۲۳</sup> که خیل تاشان [بر دست] برده بودند، بذکر موقوف کردن امیر محمد

- (۱) ط: هم چنین (۲) ك: مقرر کرد و بزرگی (۳) ط: آنجا (۴) یعنی نامه سرهنگ رابکوتوال دادیم و در د: سرهنگ و کوتوال (۵) د: ك: قلعه (۶) ط: د: جائی (۷) این عبارت در د هم نیست (۸) درد: ك: اینجا افزوده شده: با جمله حرّات (۹) ط: بر رسم (۱۰) د: ك: آنجا (۱۱) د: ك: بوقیان و شاداباد (۱۲) ط: زیاده (۱۳) ط: نیشب (۱۴) ك: د: نامه (۱۵) ط: و روز (۱۶) ط: از آن دو یکی (۱۷) د: ط: ترک (۱۸) ط: و با چهار اسبه (۱۹) ط: چهار روز و نیم (۲۰) ط: نامها

بقلمت کوه تیز<sup>۱</sup>. چون علی نامها بر خواند برنشست<sup>۲</sup> و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند (و) در وقت بیآمدند<sup>۳</sup> و بوسعد دبیر نامه را بر ملا بخواند. نامه‌ای با بسیار نواخت و دژ گرمی، جمله اولیاء و حشم و لشکر را نواخت، بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود، آراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر<sup>۴</sup> مسعود، بحاجب<sup>۵</sup> بزرگ علی، مخاطبه: حاجب فاضل برادر و نواختها از حد (واندازه) و درجه بگنشته، بلکه چنانکه اکفاء با کفاء نویسند.

چون بوسعد نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز برنشستند و نامه خواندند<sup>۶</sup> و فوج فوج لشکر می آمد و مضمون نامها معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه میدادند و باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که: باید که اولیاء و حشم و<sup>۷</sup> فوج فوج لشکر را گسیل کند، چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زرادخانه<sup>۸</sup> [ و قورخانه<sup>۹</sup> ] و خزانه بیاید، تا در ضمان سلامت بدرگاہ رسد و بداند که همه شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جای او از همه پایگاهها [ و جاها ] (گذشته) برتر خواهد گشت.

حاجب بزرگ گفت: تقیبان را باید گفت تا لشکر (را) باز گردانند و فرود آیند، که من امروز با [ این ] اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است، تا آن را برگزارد<sup>۱۰</sup> آید و پس از آن فرود آمده<sup>۱۱</sup>، تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود. فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوندست تقیب هر طایفه برفت و لشکر بجمله بازگشت و فرود آمد<sup>۱۲</sup> و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد و خالی بنشستند. علی نامه بخط امیر<sup>۱۳</sup> مسعود، که ایشان ندیده بودند، ببوسعد دبیر داد، تا بر خواند. نبشته بود بخط خود که: « مارا مقررست و مقرر

(۱) ك — د : بقعة کوهنیر (۲) ك — د : بر خواند و برنشست (۳) د — ك : آمدند

(۴) ط : سلطان (۵) ك : بجانب (۶) ط : خوانده آمد (۷) واو تنها در ح

افزوده شده (۸) زراد یعنی زره گروزراد خانه یعنی اسلحه خانه (۹) کلمة قورخانه

تنها در ك آمده است (۱۰) ط — د : برگزارد (۱۱) ط : پس از آن فردا

(۱۲) ط : فرود آمده (۱۳) ط : سلطان



بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابواحمد را بخواند، تا بر تخت ملك نشست، که صلاح ملك و وقت<sup>۱</sup> جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم، که نبود آن دیلمان را بس<sup>۲</sup> خطری و نامه نبشتیم<sup>۳</sup> با آن رسول علوی، سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت، اگر<sup>۴</sup> شنوده آمدی خلیفت<sup>۵</sup> ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او<sup>۶</sup> بهیچ حال مضایقت<sup>۷</sup> نکردیم و کسانی را که رای واجب کردی، از اعیان و مقدمان لشکر، بخواندیم و قصد بغداد کردیم، تا مملکت مسلمانان زیر فرمان مادو برادر بودی. اما برادر راه رشد خوش ندید<sup>۸</sup> و پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر ایزد آفریدگار برابر نبود<sup>۹</sup> و اکنون چون کار بدین<sup>۱۰</sup> جایگاه رسید و بقلمه<sup>۱۱</sup> کوهتیز<sup>۱۲</sup> می باشد، گشاده با قوم خوش بجمله، چه او را بهیچ حال بگوزگانان<sup>۱۳</sup> نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشان آوردن، چون باز داشته شده است، که چون بهرات رسد ما او را بر آن حال نتوانیم دید. صواب آنست که عزیزاً و مکرماً بدان قلعه مقیم می باشد، با همه قوم خوش و چندان مردم که [آنجا] باوی بکارست، بجمله، که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان وی باز داشته شود و بکتکین حاجب در خرد بدان منزلتست که هست. در پای قلعت<sup>۱۴</sup> می باشد، با قوم خوش و ولایت<sup>۱۵</sup> تکینا باد و شحنگی بست بدو مفوض کردیم؛ تا بست خلیفتی<sup>۱۶</sup> فرستد و وی را زیادت نیکوئی<sup>۱۷</sup> باشد، که در (این) خدمت بکاربرد؛ که ما از هرات قصد بلخ داریم، تا این زمستان آنجا مقام کرده آید و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم، که ما را از وی عزیزتر کسی<sup>۱۸</sup> نیست؛ تا این جمله شناخته آید، انشاء الله عزوجل.

- (۱) ط : صلاح وقت ملك (۲) ك : دیلمیان را پس (۳) ط : هشتم  
 (۴) ك : خلیفه (۵) د : باو - ط : باوی (۶) ك - د : هیچ مضایقه (۷) ط : بندید  
 (۸) ط : مگر بتدبیر ما بندگان تقدیر ایزد آفریدگار برابر بود (۹) ط : برین - د : بدان  
 (۱۰) د : ك : کوهتیز (۱۱) ك : بگوزگان (۱۲) ك - د : قلمه (۱۳) ط : بولایت  
 (۱۴) ك - د : خلیفه (۱۵) ك : نیکوئی (۱۶) ط : کس



قسمتی از کتیبه قبر محمود درغزنین ( از مقاله آقایان آندره گدار و س . فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵ ) عبارتی که روی آن نوشته شده بدین قرار است : توفي رحمة الله عليه و نورحفرته و بیض وجهه عشية يوم الخميس لسبع بقین من شهر ربيع الاخر سنة احدى وعشرين و اربعمائة غفرله



و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که : خداوند انصاف تمام داده <sup>۱</sup> بود ، بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد . حاجب چه نیکودیده است که <sup>۲</sup> درین باب گفت : این نامه را ، اگر گویند <sup>۳</sup> ، باید فرستاد نزدیک امیر محمد ، تا بداند که <sup>۴</sup> وی بفرمان خداوند اینجا میماند و موکل و نگاه دارنده وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم . گفتند : ناچار بیاید فرستاد ، تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین باب بکتکین حاجب بگوید . گفت : کدام کس رود نزدیک وی ؟ <sup>۵</sup> گفتند : هر کس [ را ] که حاجب گوید . دانشمند نبیه و مظفر حاکم را گفت : نزدیک امیر محمد روید ، و این نامه [ را ] بروی عرض <sup>۶</sup> کنید و او را لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند سلطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم خویش کنیم و درین دوسه روز این قوم تمامی از اینجا بروند و سرکار تو اکنون با بکتکین حاجبست و وی مردی هشیار و خردمندست و حق بزرگیت را نگاه دارد ؛ تا آنچه باید گفت با وی میگوید .

و این دو تن برفتند ، با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند ، که بیمثال وی کسی بر قلمت <sup>۷</sup> توانستی شد . بکتکین کد خدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجای <sup>۸</sup> آوردند . امیر گفت : خبر برادرم چیست ؟ و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی ؟ گفتند : خبر خداوند سلطان همه خیرست و درین دوسه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه با امیر دادند . بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد . نبیه گفت : زندگانی امیر دراز باد ! سلطان که برادرست حق امیر را <sup>۹</sup> نگاه دارد و مهربانی نماید ؛ دل بد نباید کرد و بقضای خدای عزوجل رضا [ باید ] داد و ازین باب [ بسیار ] سخن های نیکو گفت و فذلک <sup>۱۰</sup> آن بود که : بودنی بوده است ، بسر نشاط باز باید شد ، که گفته اند : « المقدر کائن واللهم فضل » و امیر ایشان را بنواخت و گفت :

{ ۱ } ط : بداده { ۲ } مصحح ح کلمه « که » را تراشیده است { ۳ } ط : نامه را گوئید اگر { ۴ } ط : آنکه { ۵ } ط : کس بز نزدیک وی رود { ۶ } ط : عرضه { ۷ } ک - د : قلمه { ۸ } ک - د : بجا { ۹ } ط : امیر راحق { ۱۰ } فذلک اصطلاح حسابست که برای بقیه و بازمانده حساب مینوشتند و اینجا بمعنی مختصر و خلاصه و نتیجه است .

مرا فراموش مکنید<sup>۱</sup> و باز گشتند و آنچه رفته بود با حاجب<sup>۲</sup> بزرگ علی بگفتند<sup>۳</sup> و قوم جمله بیرا کنند و ساختن گرفتند، تا سوی هرات بروند، که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب<sup>۴</sup> امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکینا با در امثال داد، تانیک اندیشه دارد، چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی<sup>۵</sup> بشحنگی بست و ولایات<sup>۶</sup> تکینا باد بدو سپرد و حاجب برپای خاست<sup>۷</sup> و روی سوی حضرت<sup>۸</sup> کرد و زمین بوسه داد. حاجب (بزرگ) [علی] وی را دستوری داد و بستود و گفت: خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر (که) با تو بیای قلعه است بلشکر گاه باز فرست، تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشید، تا خللی نیفتد. گفت: سپاس دارم و باز گشت و لشکر را که باری بود بلشکر گاه فرستاد و کوتوال<sup>۹</sup> قلعه را بخواند و گفت که: احتیاط از لونی دیگر باید کرد (دزرا). اکنون که لشکر برود بیمثال من هیچ کس را بقلعت<sup>۱۰</sup> راه نباید داد و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند.

ذکر ماجری علی یدی الامیر (۱۱) محمود بعد وفات والده الامیر محمود رضوان الله علیهما (۱۲) فی مدت ملک [اخیه] (امیر محمد) بغزنة الی ان قبض علیه بتکینا باد و صفی الامر له والجلوس علی سریر الملک بهر اة رحمة الله علیهم اجمعین .

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست، که احوال را آسان تر گرفته اند<sup>۱۳</sup> و شمه‌ای بیش یاد نکرده<sup>۱۴</sup>. امامن چون این کار پیش گرفتیم میخوایم که داد این تاریخ تمامی بدهم و کرد زوایا و خبایا<sup>۱۵</sup> برگردم، تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این

(۱) ط : نکند (۲) ک - د : بعاجب (۳) ط : گفتند (۴) زواتب جمع راتبه یعنی ماهوار و حقوق (۵) منشور یعنی فرمان و توقیع یعنی مهر و امضا نهادن بر فرمانست، منشور توقیعی یعنی فرمان مهر کرده و امضا کرده (۶) ط : ولایت (۷) ط : خواست (۸) حضرت در آن زمان یعنی دربار و جایگاه و یایه پادشاهی بکار میرفته (۹) کوتوال از کلمه ترکی کوتاوال یا کوتاول مانند قراول و هراول و چپاول و ینداول و چنداول و قراول و یساول و جز آن و یعنی یاسبان قلعه و دژبانست (۱۰) ک - د : بقلعه (۱۱) ط : ذکر احوالات امیر (۱۲) ط : رضی الله عنهما (۱۳) ط : در متن : گفته اند و در حاشیه : گفته اند خ (۱۴) ط : نکرده اند (۱۵) خبایا جمع خبیه بفتح اول و یاء مشدده چیز پنهان



کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم، بفضل ایشان، که مرا زمبرمان نشمرند<sup>۱</sup>، که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد، که آخر هیچ حکایت از نکته ای که بکار آید خالی نباشد و آنچه بردست امیر مسعود رفت، درری و جبال، تا آنگاه که سپاهان بگرفت، تاریخ آن را براندازه براندم، در بقیت روزگار پدرش امیر محمود، آن را بابی جدا گانه کردم، چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملك برادرش امیر محمد بیابان آمد و وی را بقلعت<sup>۲</sup> کوهتیز<sup>۳</sup> بنشانند، چنانکه شرح کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید، فرمود تا بهرات بدرگاه (عالی) حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند. چگونگی آن و بدرگاه رسیدن (را) بجای ماندم<sup>۴</sup>، که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملك امیر محمد، که در آن مدت امیر<sup>۵</sup> مسعود چه کرد، تا آنگاه که «از سپاهان بری» و از ری بنشابور رسید<sup>۶</sup> و از نشابور بهرات<sup>۷</sup>، که اندرین مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را بیاید نبشت، تا شرط تاریخ تمامی بجای آید.

اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد و بردست وی برفت، از کارها، در آن مدت که پدرش امیر محمود در گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملك نشست، تا آنگاه که او را<sup>۸</sup> بتکینا باد فرو گرفتند، تا همه مقرر گردد و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم<sup>۹</sup> که لشکر از تکینا باد سوی هرات بر چه جمله باز رفتند<sup>۱۰</sup> و حاجب برائرا ایشان و چون بهرات رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بکجا رسید، آنگاه که وی را از قلعه<sup>۱۱</sup> تکینا باد بقلعه مندیش برد، بکتکین حاجب، بکوتوال سپرد و بازگشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را آنجا<sup>۱۲</sup> یله کند و برجانب همدان و جبال رود و فراشان سرا پرده<sup>۱۳</sup> بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت، روز دوشنبه ده روز مانده بود از (ماه) جمادی الاولی سنه احدی

(۱) ك : شمرند ط : شمارند - ح : شمارند (۲) د - ك : بقلعه (۳) د - ك : کوهتیز  
(۴) ماندن اینجا بمعنی گذاشتن و رها کردنست . (۵) ط : سلطان (۶) ط : که از سپاهان  
برری و نشابور رسید (۷) ك : تا آنگاه که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهرات  
(۸) ط : وی را (۹) ط : آیم (۱۰) ط : بر رفتند (۱۱) ط : قلعت (۱۲) ط : آبخانه  
(۱۳) ط : سرای پرده

و عشرين واربعمائه<sup>۱</sup>. ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی الله عنه گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب پیشکارست و در وقت سواران مسرع رفتند بگوزگانان، تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملک نشیند.

چون امیر رضی الله برین حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ دروی پدید آمد<sup>۲</sup> و این تدبیر [ها] که (در) پیش داشت همه بروی تباہ شد.

از خواجه طاهر دیر شنودم، پس از آنکه امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و کارها بک رویه شد، گفت: چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت: پدرم گذشته شد و برادرم را<sup>۳</sup> بتخت ملک خواندند. گفتم: خداوند را بقا باد! پس (کتابت) ملطفه خود (را) بمن انداخت. گفت: بخوان. باز کردم، خط عمتش بود، حرة ختلی. نبشته بود که: «خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر<sup>۴</sup> روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد، رحمه الله<sup>۵</sup> و روز بندگان پایان آمد و من با<sup>۶</sup> همه حرم بیجملگی بر قلعت<sup>۷</sup> غزنین میباشیم و پس فردا مرگ اورا آشکارا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بیباغ پیروزی<sup>۸</sup> دفن کردند و ماهمه در حسرت دیدار وی ماندیم، که هفته ای بود که تاندریده بودیم و کارها همه بر حاجب علی می رود و پس از دفن سواران مسرع رفتند<sup>۹</sup>، هم در شب بگوزگانان، تا برادر<sup>۱۰</sup> محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمت، بحکم شفقت<sup>۱۱</sup> که دارد بر امیر فرزندان، هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر دوزکابدار<sup>۱۲</sup> را که آمده اندیش ازین بچند مهم نزدیک<sup>۱۳</sup> امیر نامزد کنند، تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که: از برادر این کار بزرگ بر نیاید

- (۱) دوشنبه ۲۰ جمادی الاولیٰ ۴۲۱ (۲) ط در متن: پیندا و در حاشیه: پدیدخ ل (۳) ط: برادر مرا (۴) در آثرمان نماز صبح را نماز بامداد و نماز ظهر را نماز پیشین و نماز عصر را نماز دیگر و نماز مغرب را نماز چاشت یا نماز شام و نماز عشا را نماز خفتن می گفتند و چهار نیمه شبانروز را چنین قسمت می کردند (۵) ط: رحمه الله علیه. د: رحمه الله (۶) ط: من و (۷) ک - د: قلعه (۸) ط: پیروزی (۹) ط: بر رفتند (۱۰) ط: برادرت (۱۱) ط: شفقتی (۱۲) ط: سبک تر رکابدار - درج نیز «دو» بوده است (۱۳) ط: بنزدیک

و این خاندان رادشمنان بسیارند و «امیرداند» ما با عورات<sup>۱</sup> و خزاین بصحرای افتاده ایم<sup>۲</sup>، باید که این کار بزودی پیش گیرد، که ولیعهد پدرست و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت، که آن کارها که تا اکنون می رفت بیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او<sup>۳</sup> آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزینست و آنگاه خراسان و دیگر همه فرعت<sup>۴</sup>؛ تا آنچه نبستم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند، تا این تخت ملک و ما ضایع نمائیم و بزودی قاصدان را باز گرداند، که عمت<sup>۵</sup> چشم براه دارد و هر چه اینجا رود سوی او نبسته می آید».

چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بهیچ مشاورت حاجت نیاید، بر آنچه نبسته است<sup>۶</sup> کار می باید کرد، که هر چه گفته است همه نصیحت محضست<sup>۷</sup> و هیچ کسی را این فراز نباید<sup>۸</sup>؛ گفت: هم چنینست و رای درست اینست که دیده است و هم چنین کنم<sup>۹</sup>، اگر خدای عزوجل خواهد. فاما از مشورت کردن چاره نیست. خیز کسان فرست و سپاه سالارتاش [را] و التوتاش<sup>۱۰</sup> حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید، تا با ایشان نیز<sup>۱۱</sup> بگوئیم و سخن ایشان بشنویم (نیز). آنگاه آنچه قرار گیرد [بر آن] کار می کنیم من برخاستم<sup>۱۲</sup> و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند. پیش امیر رفتم. چون بنشستم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مراداد، تا بر ایشان خواندم. چون فارغ شدم گفتند: زندگانی خداوند دراز باد! این ملکه نصیحتی کرده است و [سخت] بوقت آگاهی داده؛ خبر بزرگست، که این خبر اینجا رسید، که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری برگزارد<sup>۱۳</sup> و این خبر آنجا رسیدی، ناچار باز بایستی گشت،

(۱) عورات جمع عورت و در آن زمان بزنان پوشیده روی میگفتند. — ح: ما عورات  
 (۲) ط: افتادیم (۳) ط: وی (۴) ط: فرع (۵) ط: عمت (۶) ك: نوشتست — د: نبشته (۷) ط: همه نصیحت است و خیرخواهی محض (۸) ط: نباید و  
 ظاهراً دراصل «فراز نباید گفت. گفت» بوده است و يك گفت از میان افتاده (۹) ط: کنیم  
 (۱۰) ط: الب توتاش و ح پس از آن «و» افزوده است (۱۱) ك: بایشان (۱۲) ط: برخاستم  
 (۱۳) ك: برگزارد — د: برنا کزارد — ط: درمتن: برنا کزارد، درحاشیه: برگزارد خ ل

زشت بودی. اکنون خداوند چه دیده است درین باب؟ گفت: شما چه [می] گوئید و صواب چیست؟ گفتند که: ما صواب جز بتعجیل رفتن نبینیم. گفت: ماهم بینیم<sup>۱</sup>، اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا آشکارا کنند. چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کا کو و او را استمالتی کنیم و شك نیست که وی را این خبر رسیده باشد؛ زودتر از آنکه کس ما باو رسد و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مالضمانی اجابت کند و هیچ کثری<sup>۲</sup> ننماید، که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد، که [می] داند که چون ما باز گشتیم مهمات<sup>۳</sup> بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم، [ولیکن] مارا باری عذری باشد، در بازگشتن.

همگان گفتند: سخت صواب و نیکو دیده آمده است و جزین صواب نیست و هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند، سوی خراسان، بهتر، که مسافت دورست و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد.

امیر گفت: شما باز گردید، تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمایم. قوم باز گشتند و امیر دیگر روز بارداد، باقبائی<sup>۴</sup> و ردای [و دستاری] سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند، سپیدها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تغزیتی ملکانه برسم داشته آمد، چنانکه همگان بیسندیدند<sup>۵</sup> و چون روزگار مصیبت سر آمد [امیر] رسولی نامزد کرد، سوی بوجعفر کا کو علاء الدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسد امیر المؤمنین بشفاعت نامه نوشته بود، [که دیگر بندگان اطراف] تا سپاهان بدو باز داده آید و او خلیفه ما<sup>۶</sup> باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی میدهد و نامه او بر جای بماند و اجابت نمی نمود، ولیکن<sup>۸</sup> اکنون بغنیمت داشت، امیر مسعود این حال را و رسولی فرستاد و نامه و پیغام برین جمله بود که: «ما شفاعت امیر المؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم، که از خداوندان بندگان را فرمان باشد، نه شفاعت و با آنکه مهمات که

(۱) ط: برینیم. د: برینم (۲) ط: در متن: کثری و در حاشیه: کثری

(۳) مهمات جمع مهم که در آن زمان به معنی کار استعمال میشده (۴) ط: د: قبا (۵) ط: بستیدند

(۶) ط: بسر (۷) ط: خلیفت شما (۸) ط: بمانده و اجابت میبود و نیبود بدو و لکن

پیش داشتیم بزرگ تراز مهمات سپاهان<sup>۱</sup> و هیچ خلیفتی<sup>۲</sup> شایسته تراز [امیر] علاءالدوله یافته نباید و اگر اول که ماقصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاح نرفته بودی<sup>۳</sup> این چشم زخم نیفتادی. لیکن چه توان کرد؟ بودنی می باشد. اکنون مسئله دیگر شد و ماقصد کردن بر آن سوبله کردیم، که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می رویم، که سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ (و وسیع) مهمل ماند آنجا و کار اصل ضبط کردن [که اصلست] اولی تر که سوی فرع گرائیدن. خصوصاً که دورد ستست و فوت میشود وبری و طارم و نواحی که گرفته آمده<sup>۴</sup> است شحنه ای گماشته خواهد آمد؛ چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد، که اگر<sup>۵</sup> کسی خوابی بیند و فرصتی جوید [خود] آن دیدن (و آن فرصت) چندانست که [ما] بر تخت پدر نشستیم و مگر<sup>۶</sup> بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم، که مارا بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که بحمد الله مردان و عدت<sup>۷</sup> و آلت سخت تمامست آنجا. اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگزارد<sup>۸</sup> و در سؤال و جواب نیفکند، تا بر کاری پخته ازین جا باز گردیم. پس اگر عشوهد دهد کسی نخرد<sup>۹</sup> که او را گویند، یا حیلتنی<sup>۱۰</sup> باید ساخت که مسعود بر جناح سفرست و این جا مقام چند تواند کرد، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید، که وحشت ما بزرگست و ما چون بوحشت باز گردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد والسلام

این رسول برفت و پیغامها بگزارد<sup>۱۱</sup> و پسر کا کو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی<sup>۱۲</sup> نیکو داد و سه روز در مناظره<sup>۱۳</sup> بودند، تا قرار گرفت بدانکه او

(۱) ط : با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم (۲) ك - د : خلیفه  
 (۳) ط : نرفتنی (۴) ط : گرفته شده (۵) ط : و اگر (۶) ط - د : دیگر  
 (۷) ط : عدة ، بکسر یعنی شماره و گروه و بضم یعنی آمادگی و بسیج (۸) درهمه نسخه  
 بگذارد (۹) درج کلمه «نخرد» را تراشیده اند (۱۰) ط در متن «یا سستی» و در  
 بالای سطر افزوده است : «حیلتی خ ل» (۱۱) د : بگذارد ، ط - ك : بگذارد (۱۲) ط  
 جواب (۱۳) مناظره اینجا یعنی گفتگو - ت

خليفة<sup>۱</sup> امير ياشد، در سپاهان<sup>۲</sup>، در غيبت که وی را اقتد و هرسالی<sup>۳</sup> دویت هزار دینار هر یوه<sup>۴</sup> و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون<sup>۵</sup> هدیه نوروز و مهرگان، از هر چیزی و اسبان تازی و اشتران<sup>۶</sup> [زین] و آلت سفر، از هر دستی و امیر رضی الله عنه عذر او پذیرفت<sup>۷</sup> و رسول (وی) را نیکو بناوخت و فرمود تا: بنام ابو جعفر<sup>۸</sup> کا کومشوری نبشتمند<sup>۹</sup>، سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر فرستادند و گسیل کردند و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرد<sup>۱۰</sup>، بانشاط و نصره<sup>۱۱</sup>، پنج روز باقی مانده [بود] از جمادی الاخری<sup>۱۱</sup>، بر طرفری و چون بشهری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آذین<sup>۱۲</sup> بسته بودند آذینی<sup>۱۳</sup> از حدو اندازه گذشته. اماوی<sup>۱۴</sup> بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت: رفتنیست و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند و وی<sup>۱۵</sup> معتمدان خویش را در شهر فرستاد، تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احما د<sup>۱۶</sup> کرد و اینجا خبر بدور رسید از نامه های ثقات، که امیر محمد بغزین آمد و کارها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله او را<sup>۱۷</sup> مطیع و منقاد<sup>۱۸</sup> شد<sup>۱۹</sup>، که گفته اند: «الدنيا عبيد الدينار والذهرم» امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت<sup>۲۰</sup> صواب آن دید که سید عبدالعزیز علوی را، که از دهاته الرجال<sup>۲۱</sup> بود، برسولی بغزین فرستد<sup>۲۲</sup> و نامه نبشتمند از فرمان او<sup>۲۳</sup> ببردش، بتهنیت و تعزیت و پیغامها داد، در معنی

- (۱) ط: او خلیفت (۲) ط: صفاهان (۳) ط: سال  
 (۴) هر یوه زر خالص و رایج (۵) بیرون بحال اضافه بکسر نون یا بیرون از بمعنی بجز و غیر از (۶) ط: اشتران و اشتران زین یعنی اشتران سزاوار زین کردن و سوار شدن و گویا در اصل «اشتران بزین» بوده است که نظیر آن در فارسی بیشتر است. (۷) ط: پذیرفت (۸) ط: ابو جعفر (۹) ک: نوشتند (۱۰) ک: د: کرده (۱۱) ط: د:  
 الاخر (۱۲) ک: د: آئین (۱۳) ک: د: آئینی (۱۴) ط: امیر (۱۵) ط: در متن: «وقتی» و بالای آن افزوده است: «ووی خ ل» (۱۶) احما د بمعنی ستودن و سیاس گزاردن (۱۷) ط: وی را (۱۸) منقاد بمعنی وابسته و پرو (۱۹) ط: شدند  
 (۲۰) در وقت بمعنی در همان وقت و در همان زمان (۲۱) دهاته جمع داه و دهاته الرجال یعنی مردان زیرک  
 (۲۲) ک: د: فرستاد (۲۳) ط: وی

میراث و مملکت، چنانکه شرح داده آید این حال را، در روزگار (پادشاهی و) امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاد نامه امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه رسید، [بری]، بتعزیت و تهنیت، علی الرسم فی مثله.

### جواب نامه‌ای که از سپاهان نبشته بودند ۱

بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بجانب<sup>۲</sup> خراسان و خواستن لوا و عهد و آنچه با آن رود، از نعمت<sup>۳</sup> و القاب که ولیعهد محمودست و امیر المؤمنین او را<sup>۴</sup> مثال داده بود، درین نامه، که آنچه گرفته است، از ولایت ری و جبال<sup>۵</sup> و سپاهان، بر روی مقررست، که<sup>۶</sup> بتعجیل سوی خراسان باید رفت، تادر آن نثر<sup>۷</sup> بزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته آمده است، از لوا و عهد و کرامات، برسول برائست<sup>۸</sup>.

امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا: آنرا بر ملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسخه‌ها برداشتند ر بسپاهان و طارم و نواحی جبال و گرگان و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند، تا مردمان (آنجاها) را مقرر گردد که خلیفه<sup>۹</sup> امیر المؤمنین و ولیعهد (بحقیقت<sup>۱۰</sup>) پدر و بست و هم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامها آوردند از (آن) امیر یوسف و حاجب بزرگ علی و بوسهل حمدوی<sup>۱۱</sup> و خواجه علی میکائیل رئیس و سرهنگک بوعلی کوتوال و همگان

- (۱) این جمله تنها درك عنوان قرار داده شده (۲) ط : برجانب (۳) نعمت جمع نعت بمعنی وصف باستایش (۴) ط : وی را (۵) جبال جمع جبل بمعنی کوه ها و در آن زمان بناحیتی از ایران میگفتند که ایرانیان خود آنرا عراق مینامیدند و حدود آن اصفهان و زنجان و قزوین و همدان و دینور و کرمانشاهان وری بود یعنی از یکسو باآذربایجان و از سوی دیگر بخوزستان و فارس و از یک سو بخراسان و از سوی دیگر بدیگر می‌انجامید و این نام از آنجاست که این ناحیه را از چهار سوی کوههای بلند فرا گرفته است (۶) ط : «و» و بالای سطر «که خ ل» افزوده شده ولی درح آنرا تراشیده اند. (۷) نثر بفتح اول و سکون دوم و سوم سرحد و مرز (۸) یعنی از دنبال می‌آید (۹) ط : خلیف (۱۰) درح این کلمه را تراشیده اند (۱۱) ک - د : حمدونی و در حاشیه افزوده : (ن) حمدوی، درح نیز تراشیده و چنین اصلاح کرده اند : حمدونی

بندگی نموده [ اند ] و گفته [ اند ] که : از بهر تسکین وقت ( را ) امیر محمد را بغزنین<sup>۱</sup> خوانده آمد ، تا اضطرابی نیفتد و بهیچ حال این کار از وی بر نیاید ، که جز بنشاط و لهو مشغول نیست . خداوند را که ولیمهد پدر بحقیقت اوست بیاید شتافت ، بدلی قوی و نشاطی تمام ، تا هر چه زودتر بتخت ملک رسد ، که چندانست که نام بزرگ او از خراسان بشنوند ( همه ) بخدمت پیش آیند و والدۀ امیر مسعود و عمش ، حرۀ ختلی ، نیز نبشته بودند و<sup>۱</sup> باز نموده که : برگفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد ، که آنچه گفته اند<sup>۲</sup> حقیقتست .

امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل شد و مجلس<sup>۳</sup> کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت : کارها برین جمله شد<sup>۴</sup> ، تدبیر چیست ؟ گفتند : رای درست آن باشد که خداوند بیند . گفت : اگر ما دل درین دیار بندیم کار دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت بانامست ، آخر فرست و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محالست و ما را صواب آن می نماید ( که ) : بتعجیل سوی نسا بور و هرات را نیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین که نبشته اند بی جنگ این کار یک رویه گردد و بتخت ملک رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد . گفتند : رای درست تر اینست که خداوند دیده است ، هر چه از اینجا زودتر رود صواب تر . گفت : ناچار اینجا شهنه ای باید گذاشت . کدام کس را گماریم و چند سوار ؟ گفتند : خداوند کدام بنده را اختیار کند ؟ که هر کس باز ایستد بکراهیت<sup>۵</sup> باز ایستد و پیداست که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا خواهند کرد نام را کس باید<sup>۶</sup> گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد اگر چه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست . گفت راست<sup>۷</sup> من هم این اندیشیده ام که شما میگوئید و حسن سلیمان را اینجا خواهم ماند ، باسواری پانصد دل انگیز [ ی و ] فردا اعیان ری را بخوانید ، تا

(۱) ط : بغزنی  
نشستن برای رای زدندست  
(۲) ط : گفته آمد  
(۳) ط : مجلسی ، مجلس کردن به معنی  
(۴) ك : شدند  
(۵) یعنی با کراه و ناخواه  
(۶) ط : کسی بیاید  
(۷) درهمه نسخه ها چنینست و ظاهراً کلمه « است » افتاده است .



آنچه گفتنیست درین باب گفته آید، که با همه<sup>۱</sup> حالها پس فردا بخواهیم<sup>۲</sup> رفت، که روی مقام کردن نیست. گفتند: چنین کنیم و باز گشتند و کنان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند (که): فرمان [عالی] (خداوند) بر آن جمله است که: فردا همگان بدر سرا پرده باشند. گفتند: فرمان برداریم.

دیگر روز فوجی قوی از عیان بیرون آمدند: علویان و قضات و ائمه و فقهاء و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوبه (بزرگی) و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم<sup>۴</sup> و بسیار غلام بردر خیمه ایستاده و سوار و پیاده بسیار در صحرا، در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او<sup>۵</sup> بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را پیش آوردند، تنی پنجاه شست<sup>۶</sup>، از محشم تر و امیر اشارت کرد تا همگان را بنشانند، دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودند، که در پاشیدی و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی، چه آنکه گفته و چه نبسته، تا مقرر گردد خوانندگان را که نه برگزافست حدیث پادشاهان. قال الله عزوجل (و) قوله الحق: [وزاده البسطة فی العلم والجسم الی<sup>۷</sup>] والله یؤتی ملکه من یشاء<sup>۸</sup>

پس اعیان را گفت: سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است؟ شرم مدارید و راست بگوئید و محابا<sup>۹</sup> مکنید. گفتند: زندگانی خداوند دراز باد! تا از بلا و ستم دیلمان باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ، که همیشه باد، بر ما نشسته است در خواب امن (و آسایش) غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که: ای زدن ذکره سایه رحمت<sup>۱۰</sup> و عدل خداوند را از ما دور نکند. چه اکنون خوش می خوریم و خوش می خسیبیم

- |                                     |  |                  |
|-------------------------------------|--|------------------|
| (۱) ط: بهمه                         | (۲) ط: بخواهم                            | (۳) ط: سرای یرده |
| (۴) ط: و تکلفی سخت تمام ساخته بودند | (۵) ط: وی                                |                  |
| (۶) ط: پنجاه و شصت                  | (۷) در ط در حاشیه افزوده شده             |                  |
| (۸) سورة البقره، آیه ۲۴۸            | (۹) محابا کردن اصطلاح زبان فارسیست بمعنی |                  |
| پروا داشتن و باک داشتن              | (۱۰) ط: مرحمت                            |                  |

و بر جان و مال و حرم و ضیاع<sup>۱</sup> و املاک ایمنیم، که بروزگار دیلمان نبودیم. امیر گفت: ما رفتنی ایم، که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آنست و ناهما رسیده است از اولیا و حشم که: سلطان پدر ما [رضی الله عنه] گذشته شده است و گفته اند که: بزودی بپاید آمد، تا کار ملک را نظام داده آید، که نه خرد ولایتیست خراسان و هندوستان و سند و نیمروز<sup>۲</sup> و خوارزم و بهیچ حال آن را مهمل فرو نتوان گذاشت، که اصلست و چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید، چنانکه یا فرزندی محترم از فرزندان خویش فرستیم، یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته و اکنون این جاشحنه ای می گماریم، باندک مایه مردم، آزمایش را، تا خود از شما چه اثر ظاهر شود. اگر طاعتی ببینیم، بی ریا و شبهت، در برابر آن عدلی کنیم و نیکو داشتهی که از آن تمام تر نباشد و بس اگر بخلاف آن باشد از ما دریافتن ببینید فراخور آن و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما<sup>۳</sup> کرده باشیم و ناحیت سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمامست، باید که جوابی جز مقاطع دهید، نه عشو و بیکار، چنان که بر آن اعتماد توان کرد.

چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یک دیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان<sup>۴</sup> راه نمود و اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان (دیده و) گشته بود. او<sup>۵</sup> بر پای خاست<sup>۶</sup> و گفت: زندگانی ملک اسلام دراز باد! [که] اینها درین مجلس بزرگ که حشمت<sup>۷</sup> از حد گذشته [است] از جواب عاجز شوند و محجم<sup>۸</sup> کردند. اگر رای عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه، تا بیرون بنشینند<sup>۹</sup> و این بندگان آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند و جواب دهند. امیر گفت: نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند، که طاهر دبیر آنجا می نشست و شغل همه بروی می رفت، که وی محتم

- |                          |                                      |
|--------------------------|--------------------------------------|
| (۱) ضیاع بمعنی دیه و ملک | (۲) نیمروز در آن زمان بیستان میگفتند |
| (۳) ط: در آنچه با شما    | (۴) ط: برایشان                       |
| (۵) ط: وی                | (۶) ط: خواست                         |
| (۷) ط: و این حشمت        | (۸) محجم ترس برداشته                 |
| (۹) ط: نشیند             |                                      |

تر بود و طاهر دبیر بیامد [ و ] بنشست و پیش وی آمدند [ و ] این قوم با <sup>۱</sup> يك ديگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند. طاهر گفت: سخن خداوند شنودید، جواب چیست؟ گفتند [ که ]: زندگانی خواجه عمید دراز باد! همه بندگان سخت <sup>۲</sup> بر يك فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته و او آنچه از زبان ما بشنوده <sup>۳</sup> با امیر بگوید. طاهر گفت: نیکو دیده اید، تا سخن دراز نشود جواب چیست؟ خطیب گفت: «این اعیان و مقدمان گروهی اند که هر چه ایشان گفتند و نهادند، اگر دو بار هزار هزار درم در شهر و نواحی (آن) باشد، آنرا فرمان بردار باشند و می گویند: قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس <sup>۴</sup> بود، که کار ملک از چون فخرالدوله و صاحب اسمعیل عباد بزرگی و پسری عاجز افتاد و دستها بخدای عز و جل بر داشته، تا ملک اسلام را محمود در دلا فکند که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و آن عاجزان را، که ما را نمی توانستند داشت، بر کند و ازین ولایت دور افکند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط. چون او خود <sup>۵</sup> بسعادت باز گشت و تا آن خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسبش خشک نشده است. جهان می کشاد و متغلبان [ را ] می بر انداخت و عاجزان را می نواخت. چنانکه اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون بیغداد رسیده بودی و دیگر [عاجزان و <sup>۶</sup>] و نابکاران را بر انداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده، همچنین حلاوت عدل بچشائیده (و) تا این غایت که راپت وی پسپاهان بود معلومست که اینجا در شهر و نواحی ما حاجبی بود و شحنة ای <sup>۷</sup>، با سواری دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بچنبیدی، که اگر کسی قصد فساد کردی و اینجا آمدی و شوکتش هزار یا دو هزار، یا کمتر و (یا) بیشتر بودی، تا ده هزار، البته جوانان و دلیران ما <sup>۸</sup> سلاح بر داشتندی و بشحنة

(۱) ط: و با (۲) ط: سخن (۳) ط: و اوزبان ما شود  
 (۴) مدروس بمعنی فرسوده (۵) ط: چون وی (۶) در ط روی این  
 کلمه را خط کشیده و درج آنرا تراشیده اند (۷) ط: بود شحنة  
 (۸) ک: با

خداوندی پیوستندی، تا شر آن مفسدان بنیروی<sup>۱</sup> خدای عزوجل کفایت کردند و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بودی، [چه] فرق نشناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند چون از شغلهای<sup>۲</sup> که در پیش دارد (فارغ گشت) وزود باشد که فارغ گردد، چه<sup>۳</sup> پیش همت بزرگش خطر<sup>۴</sup> ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز آید و یا سالاری فرستد امروز بنده و فرمان بر دارند، [تا] آن روز بنده تر و فرمان بر دار تر باشیم، که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ماست<sup>۵</sup> زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه ای اینجا پیبای<sup>۶</sup> کنند او را فرمان دار باشیم. سخن ما اینست که بگفتیم « و خطیب روی بقوم کرد و گفت: « این فصل که من گفتم سخن شما هست؛ ». همگان گفتند: هست، بلکه زیاده ازینیم در بندگی. طاهر گفت. جزا کم الله خیراً، سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای آوردید و بر خاست [و] نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت.

امیر سخت شادمانه شد و گفت: ای طاهر، چون سعادت آید همه کارها فراهور يك دیگر آید، سخت بخرد و ار جوابیست و این قوم [همه] مستحق<sup>۷</sup> نیکوئی ها هستند. بگوی تا قاضی رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان و سالار غازیان را خلعت ها راست کنند، هم اکنون. از رئیس و نقیب علویان و قاضی خلعت زرین<sup>۸</sup> و از آن دیگران زر اندود، پیوشانند و پیش آر، تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران از آن سوی شهر گسیل کشان، هر چه نیکو تر.

طاهر بر خاست<sup>۹</sup> و جائی<sup>۱۰</sup> بنشست و خازنان را بخواند و خلعت ها راست کردند [و] چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت: جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم<sup>۱۱</sup>. سخت خوش [و] پسندیده آمد و اعیان شمارا که بر شغل اند

(۱) ك : به پیروزی و در ط نیز در حاشیه افزوده شده : بپیروزی خ ل

(۲) ط : مشغلهها (۳) ك - د : که (۴) ط : خطری

(۵) ط : جان درمست (۶) ط : تازیانه اینجا بیا (۷) در ط کلمه

«همه» اینجا آمده است (۸) در ح تراشیده و بدین گونه اصلاح کرده : وقاضی زر

(۹) ط : برخواست (۱۰) ك : جای - ط : جائی (۱۱) ط : بگفتم

خلعتی<sup>۱</sup> با نام و سزا فرمود. مبارك باد. بسم الله بجامه خانه باید رفت، تا بمبارکی پوشیده آید. سپاه داران پنج تن را بجامه خانه بردند و خلعت ها بیوشا نیدند. پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان [ری] را پیش آوردند. امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دئای فراوان بگفتند<sup>۲</sup> و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند، بر جمله هر چه نیکو تر و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار ریختند<sup>۳</sup> و مرتبه داران را بنیکوئی [و خوشنودی] باز گردانیدند و دیگر روز چون بار بگسست<sup>۴</sup> و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت با این مقدمان، افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را بنیم ترک<sup>۵</sup> بنشانند<sup>۶</sup> و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را، که او<sup>۷</sup> از بزرگان امیران بجبل<sup>۸</sup> هرات بود بخواند و بنواخت و گفت: ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت [را] بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوی و هشیار و بیدار باشی<sup>۹</sup> تا خللی نیفتد بغیبت ما [و] با مردمان نیکو رو و سیرت خوب دار<sup>۱۰</sup> و یقین بدان که چون ما بتخت ملک برسیدیم<sup>۱۱</sup> و کارها بمراد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم، با لشکری و معتمدی، از خداوندان قلم، که همگان بر مثال وی کار کنند، تا باقی عراق گرفته آید. اگر خدای [عزوجل] خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خوشنود<sup>۱۲</sup> باشند و شکر کنند. نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد، از حسن رای ما».

حسن سلیمان بر پای خاست<sup>۱۳</sup> و درجه نشستن داشت درین مجلس (عالی) و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت: «بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست.

- |   |   |                             |
|---|---|-----------------------------|
| (۱) ط : خلعت های  | (۲) ط : کردند                                   | (۳) ط : انداختند و در بالای |
| سطر : ریختند خ ل  | (۴) د - ط : بگشت ، ك :                          | باز بگشت                    |
| (۵) نیم ترک نوعی از چادر کوچک که گویا از یک سوی باز میشده است |   |                             |
| (۶) ط : بنشانیدند   | (۷) ط : وی                                      | (۸) ط : جبال                |
|   | (۹) ط - د :                                     |                             |
| بشنودی و هشیار و بیدار باش                                    | (۱۰) ط : و نیکو سیرت باش و رفتار و کردار خوبدار |                             |
| (۱۱) ك : رسیدیم   | (۱۲) ط : خوشنود                                 | (۱۳) ط : خواست              |

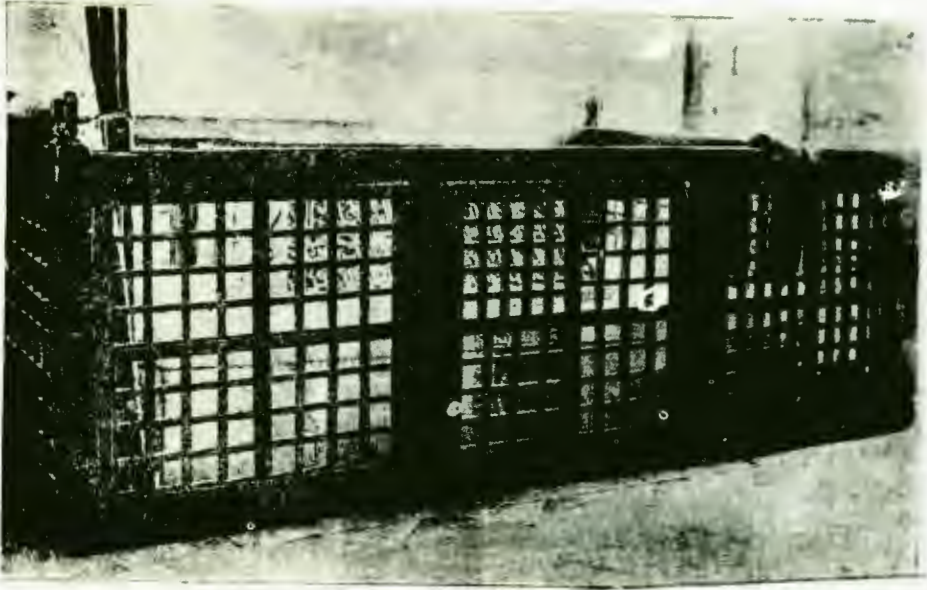
اما چون خداوند ارزانی داشت آنچه جهد آدمیست در خدمت بجای آرم. «امیر فرمود نا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرنامه به شحنگی وی<sup>۱</sup> [را] پیوشانیدند: قبای خاص دیبای<sup>۲</sup> رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها<sup>۳</sup>، فراخور این. پیش امیر<sup>۴</sup> آمد، با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنا<sup>۵</sup> بسیار گفتش و اعیان ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت. سخت (همه) شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند. پس طاهر مثال داد<sup>۶</sup> حسن سلیمان [را تا] با خلعت سوی شهر رفت، با بسیار لشکر و اعیان با وی و شهر را آذین<sup>۷</sup> بسته بودند (و) بسیار ثنا کردند و وی را در سرائی<sup>۸</sup> که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند<sup>۹</sup> و مردمان نیکو حق گزارند<sup>۹</sup>

امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز، الخمیس لثک عشر لیلة بقین من رجب سنه احدى و عشرين و اربعمائه<sup>۱۰</sup> از شهرری حرکت کرد [و] بطالع سعد و فرخی، بازینتی<sup>۱۱</sup> و عدتی و لشکری سخت تمام بر دو فرسنگ<sup>۱۲</sup> فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند<sup>۱۳</sup> و دیگر روز آنجا<sup>۱۴</sup> برنشست و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و تفت<sup>۱۵</sup> براند. چون بخوار<sup>۱۶</sup> ری رسید شهر را بزعم<sup>۱۷</sup> ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت.

چون بدامغان رسید خواجه<sup>۱۸</sup> بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد، گریخته از غزنین، چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است و امیر او را بنواخت و مخفف<sup>۱۹</sup> آمده بود،

- (۱) ط: ری (۲) ك: خاص و دیبای (۳) در ط کلمه «امیر» در حاشیه افزوده شده  
 (۴) ض: ثنای بسیار (۵) ط: داد تا (۶) ك- د: آئین (۷) ط: ساخته بودند او را فرود آوردند  
 (۸) ط: بسیار تثار کردند وی را و در سرائی (۹) ط- د: گذاردند (۱۰) یعنی پنجشنبه سیزده شب مانده از رجب سال ۴۲۱ و در ط: سیزده روز رفته از رجب سال چهارصد و بیست و یک هجری (۱۱) ط: اهبتی (۱۲) ط: تمام و بردو فرسنگی  
 (۱۳) ط: نظاره آمده بودند تا اینجا (۱۴) ط- ك- د: روز آنجا (۱۵) تفت یعنی بشتاب (۱۶) گویا مراد همان بلوک خوارامروز باشد. ط: بخار، ك- د: بجوار  
 (۱۷) زعم یعنی پیشوا و سرپرست (۱۸) در ط کلمه «خواجه» در بالای سطر افزوده شده  
 (۱۹) مخفف یعنی سبک و با اندک مردم و شکوه

روبروی س ۱۷



قبر محمود شزنوی در شزنین (از مقاله آقایان آندره گدار و س . فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵)





باندك ماهه تجمل. چندان آلت و تجمل آوردندش، اعیان امیر مسعود، که سخت بدو باشد و امیر باوی خلوتی کرد که از نماز دیگر تانیم شب بکشید و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهرات می بود محتشم تر<sup>۱</sup> خدمتگاران او<sup>۲</sup> این مرد بود. اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرای عظیم<sup>۳</sup> داشت (و) چون حال وی ظاهرست زیادت<sup>۴</sup> ازین نگویم، که گذشته است و غایت کار آدمی مرگست، نیکوکاری و خوی نیک بهتر، تابدو جهان سود دارد و برهد (و) چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود رضی الله عنه بزرگ تراز دیگر خدمتگاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند<sup>۵</sup> و در اعتقاد وی سخن (ها) گفتند (ی) و وی را بغزین آوردند [و] در روزگار سلطان محمود بقلعه<sup>۶</sup> باز داشتند [ی]، چنانکه باز نموده ام، در تاریخ یمینی و وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می باید رفت، که روز عمر بشبانگاه آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم، که قریب سیزده [و] چهارده سال او را میدیدم، در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد، بریدی اعتقاد وی (و) من ازین<sup>۷</sup> دانم که نیشتم<sup>۸</sup> و برین<sup>۹</sup> گواهی دهم در قیامت<sup>۱۰</sup> و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی<sup>۱۱</sup> اقوی خواهد بود، پاسخ خود دهند. (و) الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد و الهرة و الخطاء و الزلل<sup>۱۲</sup> بسنه و فضله<sup>۱۳</sup>.

چون حال حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودیم او<sup>۱۴</sup> بدامغان رسید، امیر بروی اقبالی کرد، سخت بزرگ و آن خلوت برفت. همه خدمتگاران بچشمی

(۱) ط : محتشم ترین (۲) ط : وی (۳) ط : صفرائی عظیمی

(۴) ط : زیاده (۵) محضر ساختن بمعنی استشهاد تمام کردن است (۶) ط : محمود و بقلعت (۷) ط : من این (۸) ك : نوشتم (۹) ط : بدین (۱۰) ط : در روز تبلی السرائر (۱۱) موقف ایستگاهی که در روز رستاخیز مردم آنجا در برابر خدای بایستند

(۱۲) هره بکسر اول بمعنی بدخوئی و زلل بفتح اول و دوم بمعنی عیب و در ط : الذلل

(۱۳) خدای ما و همه مسلمانان را از رشک و بدخوئی و بدکاری و عیب بی گناه دارد بمنت و

فضل خویش (۱۴) ط : وی

دیگر بدو نگر بستند، که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها بآمدن این مرد بشکست، که شاعر گفته است :

شعر

اذا جاء موسى والقی العصا      فقد بطل السحر والساحر<sup>۱</sup>

و مرد بتهه وزیر ی گشت و سخن امیر همه باوی می بود و بادبیر<sup>۲</sup> طاهر واز آن دیگران همه بشکست<sup>۳</sup> و مثال در هر بابی اومی دادو حشمتی<sup>۴</sup> زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان برداشت و بدیهی<sup>۵</sup> رسید بر<sup>۶</sup> يك فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت آن رکابداری پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله عنه گسیل کرده آمده بود، با آن نامه توییعی بزرگ، با حماد خدمت سپاهان و جامه خانه و خزاین و آن ملطفهای خرد بمقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که : «فرزندم عاقبت» چنانکه پیش ازین باز<sup>۷</sup> نموده ام.

رکابداری پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ را از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. امیر [رضی الله عنه] اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدوداد؛ او<sup>۸</sup> خواندن گرفت. چون بیابان آمد رکابداری را گفت : «پنج شش<sup>۹</sup> ماه شد تا این نامه نوشته اند<sup>۱۰</sup>. کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود؟» گفت. «زندگانی خداوند دراز باد! چون از بقلان بنده برفت سوی بلخ، نالان شدو مدتی ببلخ<sup>۱۱</sup> بماند (و) چون بسرخس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی<sup>۱۲</sup> آنجا بود (و) خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت (و) وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشان ببرد<sup>۱۳</sup> و نگذاشت رفتن، که خداوند بسعادت می آید<sup>۱۴</sup> (و) فایده نباشد از رفتن، که راهها نایمن شده است و تنها نباید رفت، که خللی افتد. چون نامه رسید سوی او که خداوند

(۱) چون موسی آمد و عصا انداخت جادو و جادوگر از کار افتاد (۲) ط : باد  
 (۳) ط : بنشست (۴) ط : حشمتش (۵) ط : بدیهی (۶) ط : در  
 (۷) ك - د - یاد (۸) ط : بداد و (۹) ط : پنج و شش (۱۰) ط : بنشند  
 (۱۱) ط : در بلخ (۱۲) ط : غازی حاجب (۱۳) ط : برد (۱۴) ط : می بیاید

از ری حرکت کرد دستوری داد تا بیامدم و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است؛ نیک احتیاط کردم، تا بتوانم آمد. « امیر گفت: « آن ملطفهای خرد که بو نصر مشکانی<sup>۱</sup> ترا داد و گفت: آنرا سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست؟ » گفت: من دارم و زین فرو گرفت و میان نمود باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس آنرا<sup>۲</sup> از میان موم بیرون گرفت. امیر رضی الله عنه بوسهل زوزنی را (گفت: بستان. بوسهل آنرا بستند). گفت: بخوان، تا چه نوشته اند<sup>۳</sup>. یکی بخواند. گفت: هم از آن بابتست که خداوند می گفت و دیگری بخواند و بنگریست، همان بود. گفت هم بر یک نسخه<sup>۴</sup> است. امیر یکی بستد و بخواند و گفت: « بعینه هم چنین بمن از بقلان نوشته<sup>۵</sup> بودند که مضمون این ملطفها چیست. سبحان الله العظیم پادشاهی عمر بیابان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی را بی نوا بزمین بیگانه بگذاشته، با بسیار دشمن، اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسید و نصرة داد تا کاری چند بر دست او برفت واجب<sup>۶</sup> چنان کردی که شادی نمودی. خشم از چه معنی بوده است؟ ».

بوسهل و دیگران، که با امیر بودند، گفتند: « پدر<sup>۷</sup> دیگرخواست و خدای عزوجل دیگر، که اینک<sup>۸</sup> جایگاه و مملکت و خزاین و هر چه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجبست این ملطفها را نگاه داشتن، تا مردمان آنرا بخوانند و بدانند که پدر چه میسگالید و خدای عزوجل چه خواست<sup>۹</sup> و نیز دل و اعتقاد نویسندگان (را) بدانند. « امیر گفت: « چه سخنیست که شما می گوئید؟ اگر بآخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود، بدان<sup>۱۰</sup> هزار مصلحت باید<sup>۱۱</sup> نگریست که از آن مانگه داشت و بسیار زلت<sup>۱۲</sup> بافراط [ما] در گذاشته است و آن گوشمالها امروز مرا<sup>۱۳</sup> سود خواهد داشت. ایزد عز ذکره بر وی رحمت کناد، که هیچ مادر

(۱) ط: ابونصر مشکان (۲) ط: او را (۳) ط: نبشته است (۴) ط: همه بریک نسخه (۵) ط: نبشتند (۶) ط: د: برفت و واجب (۷) ط: او (۸) ك: اینك که دورد «که» نیست (۹) ط: خواسته است (۱۰) ك: د: بود و بدان (۱۱) ط: بیاید (۱۲) ك: ذلت، ذلت بکسر اول بمعنی خواری و پستی و زلت بفتح اول بمعنی خطا و گناهست و البته نسخه ط بهترست (۱۳) ط: مرا امروز

چون محمود نژاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد؟ که مأموران بودند و مأمور را از فرمان برداری چه چاره است؟ خاصه پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویسد، اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد؟ و فرمود تا جمله آن ملطفها را پاره کردند و در آن کاریز انداختند و اسب براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود [و] خردمندان چون بدین فصل رسند، هر چند احوال و عادت<sup>۱</sup> این پادشاه بزرگ و پسندیده بود، او را<sup>۲</sup> نیکو تر بدانند و مقرر تر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا، که ابوالفضل، دو حکایت نادر یاد آمد، (در) اینجا: یکی از حدیث خواجه بوسهل، در دلهای خدمتگاران امیر مسعود: چون او را بدیدند<sup>۳</sup>، اگر خواستند<sup>۴</sup> و اگر نه، او را بزرگ داشتند، که مردمان را جهد اندر آن باید کرد تا يك باروجیه گردند و نامی، چون گشتند و شد<sup>۵</sup>، اگر در محنت باشند یا نعمت<sup>۶</sup>، ایشان را حرمت دارند و تادر گورنشانند<sup>۷</sup> آن نام از ایشان نیفتد.

و دیگر حدیث ملطفها و دریدن [آن] و انداختن در آب، که هم [آن] نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نوشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ دل گشتند، که بدانستند که او<sup>۸</sup> نیز بسر آن باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین<sup>۹</sup> ابواب الهام از خدای عزوجل باشد.

فاما حدیث حشمت، چنین خواندم در اخبار خلفاء که: چون هارون<sup>۱۰</sup> الرشید [امیر المؤمنین] از بغداد قصد خراسان کرد، و آن قصه درازست و در کتب ثبت<sup>۱۱</sup> که قصد بچه سبب کرد، چون بطوس رسید [و] سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را بخواند، که<sup>۱۲</sup> وزارت او داشت، از پس آل برمک؛ چون پیامد

(۱) ط : عادات (۲) ط : وی را (۳) ط : وی را دیدند (۴) درط  
 این دو کلمه در حاشیه افزوده شده (۵) ك : گشتند شد و (۶) ط : « و نامی گیرند  
 بزرگ پس ناگزیر اگر در نعمت باشند و یا در محنت » (۷) ط :  
 نشوند (۸) ط : وی (۹) ط : اندرین (۱۰) ط : هارون (۱۱) ط : مثبت  
 (۱۲) ط : بخواند و

برو<sup>۱</sup> خالی کرد و گفت: «یافضل، کار من بیایان آمد و مرگ نزدیکست. چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجاده فن کنند<sup>۲</sup> و چون از دفن و ماتم فارغ شوند<sup>۳</sup> هر چه بامنست، از خزاین و زراد خانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران، بجمله<sup>۴</sup> بمرو فرستی، نزدیک پسر<sup>۵</sup> مأمون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولیعهدی بغداد<sup>۶</sup> و تخت خلافت و لشکر و انواع خزاین او<sup>۷</sup> دارد و مردم را که اینجانند، لشکریان و خدمتگاران، مخیر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون رود او را باز نداری و چون از این فارغ شدی ببغداد شوی، نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میان هر سه فرزند نگاهداری و بدان که: تو همه خدمتگاران من اگر غدر کنی و راه بغی گیری شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس دریک دیگر درشویید».

فضل ربیع گفت: «از خدای عز و جل و امیر المؤمنین پذیرم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم» و هم در آن شب گذشته شد، رحمة الله علیه<sup>۸</sup> و دیگر روز دفن<sup>۹</sup> کردند و ماتم بسزا داشتند و فضل هم چنان جمله لشکر و حاشیت را گفت: سوی بغداد باید رفت و برفتند، مگر کسانی که میل مأمون داشتند<sup>۱۰</sup>، یا دزدیده، یا بیحشمت آشکارا رفتند، سوی مأمون، بمرو و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود (کار خلافت) و محمد زبیده بنشاط و لهو مسمول شد و پس از آن فضل در ایستاد، تا نام ولایت عهد از مأمون بیفکنند و خطیبان را گفت تا او را<sup>۱۱</sup> ازشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و آن قصه درازست و غرض [من] چیزی دیگرست و هر چه فضل را ممکن گشت، از قصد و جفا، بجای مأمون بکرد و با قضای ایزد عز ذکره توانست برآمد، که ظاهر ذوالیمینین برفت و علی عیسی ماهان بری

(۱) ك : یامد و برو، د : یامد و (۲) ط : کنی و (۳) ط : شویید

(۴) ط : جمله (۵) ط : نزدیک پسر (۶) ط : ولیعهدی و بغداد (۷) ط : وی

(۸) ط : رضی الله عنه (۹) ط : دفنش (۱۰) ط : میل داشتند بمأمون

(۱۱) ط : وی را

بود (و) سرش بریدند و بمر و آوردند و از آنجا قصد بغداد<sup>۱</sup> کردند، از دو جانب، طاهر از يك روى و هرثمه<sup>۲</sup> اعین از يك<sup>۲</sup> روى. دو سال و نیم جنگ بود، تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتنش و سرش بمر و فرستادند، نزدیک<sup>۳</sup> مأمون و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمر و مقام کرد و حوادث افتاد، درین مدت<sup>۴</sup>، تا آنگاه که مأمون ببغداد رسید و کار خلافت (بروی) قرار گرفت و همه اسباب خلل و خلاف [و منازعت] برخاست<sup>۵</sup>، چنانکه هیچ شغل در دل نماند.

فضل ربیع روى پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود. پس بدست مأمون افتاد و آن قصه دراز ست و در اخبار خلفاء پیدا؛ مأمون در حلم<sup>۶</sup> و عقل و فضل و مروّت و هر چه بزرگان را بیاید، از هنرها، یگانه روزگار بود. باچندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید و او را<sup>۷</sup> عفو کرد و بخانه باز فرستاد، چنانکه بخدمت باز نیاید و چون مدتی سخت دراز در عطلت بماند پایمردان<sup>۸</sup> خاستند<sup>۹</sup>، که مرد بزرگ بود و ایادی داشت، نزدیک<sup>۱</sup> هر کس و فرصت میجستند، تادل مأمون را نرم کردند و بر وی خوش گردانیدند، تا مثال داد که: بخدمت باید آمد<sup>۱۱</sup>. چون این فرمان بیرون آمد فضل کس<sup>۲</sup> فرستاد نزدیک عبدالله طاهر، که<sup>۳</sup> حاجب بزرگ مأمون او بود و بافضل دوستی تمام داشت. بیغام داد که: گناه<sup>۴</sup> مرا امیر المؤمنین ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه، بعد از فضل ایزد عزذکره، از تومی دلم، که بمن رسیده است که تودرین باب چند تطف کرده ای و کار بر چه جمله گرفته ای، تا این مراد حاصل گشت، چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جائی و نامی بس بزرگ<sup>۵</sup> بوده است و همچنان پدرم را، که این نام

(۱) - ط: روى ببغداد (۲) ط: دیگر (۳) ط: نزد (۴) ك - د: مدت که (۵) ط: برخواست (۶) ط: علم (۷) ط: وی را (۸) پایمرد  
 بمعنی یار و دستگیر و پشتیبان (۹) ط: خواستند (۱۰) ط: بنزدیک (۱۱) ط: که باید بخدمت آید (۱۲) ط: کسی (۱۳) ط: و (۱۴) ط: نعمت (۱۵) ط: امیر المؤمنین فرمود که بخدمت بیایم و دانی مرا جائی بزرگ و نامی بس عظیم

و جائیست بمدنی سخت دراز بجای آورده است<sup>۱</sup>، تلافی دیگر باید کرد<sup>۲</sup>، تا برسیده آید که: مرا در کدام [پایه و] درجت<sup>۳</sup> بدارد و این بتوراست آید و تو توانی پرسید، که شغل تست، که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین رانهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای منست که کرده می آید.

عبدالله گفت: سپاس دارم و هر چه ممکن گردد درین باب بجای آرم. نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت<sup>۴</sup> و بار نبود رقعتی نبشت بمجلس خلافت که: خداوند امیر المؤمنین، چنانکه از بزرگی و حلم او<sup>۵</sup> سزید فرمان داد تا آن بنده گناه گار، که عفو خداوند او را زنده گردانید، یعنی فضل ربیع، بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند. اکنون فرمان عالی چه باشد، که بنده او را<sup>۶</sup> در کدام درجه بدارد، بر درگاه؟ تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت رسد.

چون رقعت را خادم خاص بمأمون رسانید، که چنین<sup>۷</sup> رقعتها در مهمات ملک عبدالله<sup>۸</sup> بسیار نبشتی [و] بوقتها که بار نبود و جوابها رسیدی بخط مأمون، جواب این رقعہ بدین<sup>۹</sup> جمله رسید (که): یا عبدالله بن طاهر! [امیر المؤمنین] بدانچه نبشته بودی (و جوابها پرسیده بودی)، بیاب فضل ربیع بی حرمت باغی غادر<sup>۱۰</sup> واقف گشت و چون جان بدو (مانده است) طمع زیادت جاه می کند. وی را در خسیس<sup>۱۱</sup> تر درجه بیاید داشت، چنانکه یک<sup>۱۲</sup> سوارگان خامل<sup>۱۳</sup> ذکر را دارند، والسلام. عبدالله [طاهر] چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد. رقعہ را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی از آن خویش، سخت پوشیده، نزدیک فضل فرستاد و پیغام

(۱) ط: و جای بمدنی سخت دراز بجای آمده است (۲) ط: نمود (۳) ط:

درجه (۴) ط: آمده (۵) ط: وی (۶) ط: وی را (۷) ط: و چنان

(۸) ط: عبدالله در مهمات ملک (۹) ط: برین (۱۰) باغی بمعنی سرکش و نافرمان و

غادر بمعنی نابکار (۱۱) خسیس بمعنی پست (۱۲) د. ک: يك (۱۳) خامل

داد که : اینك جواب برین جمله رسیده است و صواب آنست که شبگیر بیاید و آنجا که من فرموده باشم تاساخته باشد<sup>۱</sup> بنشیند، که البته روی ندارد<sup>۲</sup> درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن، چه نتوان دانست [که] مبادا (که) بلائی<sup>۳</sup> تولد کند و این خداوند کریمست (و) شرمگین، شاید که نپسندد چون بیند که<sup>۴</sup> تو در آن درجه<sup>۵</sup> خمول باشی و بروزگار این کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقه و جواب او<sup>۶</sup> واقف گشت گفت : فرمان بر دارم بهر چه فرمانست و آنچه صلاح من در آنست و تو بینی و مثال دهی، که عبداللهی<sup>۷</sup> از آن زاستر نشوم<sup>۸</sup> (و) عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت<sup>۹</sup>، در صفت شادروانی نصب کنند و چند تا محفوری<sup>۱۰</sup> بیفکنند و مقرر کرد که فضل ربیع را در آن (صفت) بنشانند؛ پیش از بار و ازین صفت بر سه سرای دیگر بیاست گذشت و سرایها بود، از آن هر کس را که مراتب بودی<sup>۱۱</sup>، از نوبتیمان<sup>۱۲</sup> و لشکریان، تا آنگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی (و) بسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل دزین سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا یگانه<sup>۱۳</sup> تر در غلس<sup>۱۴</sup> بیاید<sup>۱۵</sup> و در آن صفت زیر شادروان بنشست. چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند

(۱) - ط : باشند (۲) ك ندارد و ، ط : نیست (۳) ك - د : بلاي

(۴) ط : شرمگین چون به بیند شاید که نپسندد که (۵) خمول بضم اول گننامی (۶) ط :

و بر جواب رقه (۷) ك - د : ای عبدالله (۸) ك - د : راست تر شوم ، ط : در متن

« زاستر شوم » و در حاشیه « نشوم خ ل » و در ح آنرا تراشیده و « نشوم » اصلاح کرده اند .

زاستر بنا بر ضبط فرهنگها بمعنی زآنوتر و فراترست (۹) ط : امارت (۱۰) ك - د :

چند نامحفوری ، محفوری (بفتح اول) باصطلاح فارسی یا البسط المحفوره یا لطفة محفوره باصطلاح

تازی گویا قسمی از فرش بوده است که گلهای برجسته داشته و این کلمه از محفور بمعنی کنده

و گود کرده است (۱۱) ط : سرایها از آن هرکسی بود که ویرا مرتبه بودی

(۱۲) نوبتی باصطلاح امروز نگهبان (کشیک چی) هم درباره لشکریان و خادمان گفته میشد یعنی

کسانیکه در مدتی معین مییاست آماده کار بایستند و هم در باره اسبانی که همواره زین کرده و لگام کرده

آماده نگاه میداشتند تا هرگاه لازم شود بر آن بنشینند و آنها را اسب نوبتی میگفتند

(۱۳) یگانه یا بگانه بمعنی زود (۱۴) غلس بفتح اول و دوم تاریکی پایان شب نزدیک روز و

هنگام بانک خروس (۱۵) ط : پیامد



هر که بیامدی درسرای نخستین چون فضل [ ربیع ] را دیدی <sup>۱</sup> بضرورت پیش اورفتی و خدمت کردی، باحرمتی تمام، که اوراد بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی <sup>۲</sup> هر یکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی، تا از وی برگزشتندی. چون اعیان و ارکان و محشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بر آن <sup>۳</sup> جمله، هر کس باندازه خویش، اورا گرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می داشتند و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش <sup>۴</sup> از همه اورا تبجیل کرد و مراعات <sup>۵</sup> و معذرت پیوست از آنچه اورا درسرای بیرونی نشانده بود، که بر حکم فرمان بوده است <sup>۶</sup> و امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد، از عنایت و نیکو گفت <sup>۷</sup>، هیچ باقی نکند <sup>۸</sup> و در گذشت و بجایگاه خویش رفت، تا وقت بار آمد <sup>۹</sup>. چون امیر المؤمنین بار داد هر کس از اعیان، چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب و سپاه سالاران و وضع و شریف، بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند و بایستادند <sup>۱۰</sup> و بنشستند و بیآرامیدند. عبدالله طاهر، که حاجب بزرگ بود، پیش امیر المؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که: بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است و بر آن <sup>۱۱</sup> جمله که فرمان بود اورا <sup>۱۲</sup> درسرای بیرونی جای کرده ام و بیاینگاه نازل بداشته؛ در پیش آوردن فرمان چیست؟ امیر المؤمنین لحظه ای اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او وی را <sup>۱۳</sup> بر آن داشت تا مثال داد که اورا <sup>۱۴</sup> پیش آرند. عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد. چون او <sup>۱۵</sup> بحضرت خلافت رسید شرایط <sup>۱۶</sup> خدمت و تواضع و بندگی بتمامی بجای آورد و عذر جنایات خود بی اندازه بغخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد. حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر کنناهایی که او <sup>۱۷</sup> کرده بود برخاست <sup>۱۸</sup>

- (۱) ط : بدیدی (۲) ط : وی و او (۳) ط : برین (۴) ط - ک : پیش (۵) ط : تبجیل و مراعات، ح : تبجیل و مراعات کرد، تبجیل بمعنی بزرگ داشت و نیکو داشت و احترام (۶) ط : فرمان نشانده بود (۷) نیکو گفت بمعنی تحسین (۸) ط : نگنارد (۹) ط : بار باز آمد (۱۰) ط : ایستادند (۱۱) ط : از آن (۱۲) ط : وی را (۱۳) ط : وی اورا (۱۴) ط : وی را (۱۵) ط : وی (۱۶) ط : شرط (۱۷) ط : گناهای وی که (۱۸) ط : برخاست

و عفو فرمود و رتبت دستبوس ارزانی داشت . چون بار بکست و هر کس بجای خویش بازگشتند عبدالله طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت<sup>۱</sup> در باب فضل ربیع عنایت کردن<sup>۲</sup> ، تاحضرت خلافت بروی بسررضا آمد<sup>۳</sup> و فرمود تا او را هم درسائی<sup>۴</sup> که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع<sup>۵</sup> . در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرموده بود بدو رسانید ( و او را اندازه پیدا کرد ) و امید و اربر دیگر<sup>۶</sup> تربیت ها گردانید . او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کرد<sup>۷</sup> پیآرامید ، تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت [ و ] وقت بازگشتن شد ، از دار خلافت<sup>۸</sup> . بر نشست تا بسرای خویش رود . فضل ربیع بدار خلافت<sup>۹</sup> می بود . چون عبدالله طاهر بازگشت بمشایعت وی<sup>۱۰</sup> رفتن گرفت . عبدالله عنان بازگشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت ، تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نکشت و عنان با عنان او<sup>۱۱</sup> تا درسرای او برفت . چون عبدالله بدرسرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت ، تا باز گردد . فضل ربیع او را<sup>۱۲</sup> گفت که : در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی نیست که رو دارم که آن چیز<sup>۱۳</sup> در مقابله کردار تو کردمی بزرگ ترا زین که عنان با عنان تو باز نهادم ، از درگاه خلافت تا درگاه تو ، که بخدای عز و جل سوگند خورم که تا مرا زندگان نیست عنان [ من ] با عنان خلفاء نهاده ام ، اینک با عنان تو نهادم ، مکافات این مکرمت را که بر آشنائی من<sup>۱۴</sup> کردی . عبدالله گفت : هم چنانست که میگوئید ( و ) من این صلت<sup>۱۵</sup> بزرگ را که ارزانی داشتید<sup>۱۶</sup> بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم

(۱) ط : یاز کرد (۲) ط : کردند (۳) ط : آمده (۴) ک - د : سرای

(۵) اصطناع از ماده صنع یعنی نیکویی و نیکو داشت (۶) ط : امیدوار دیگر

(۷) ط : گردانیده بود (۸) ط : دار الخلاقه (۹) ط : بدار الخلاقه

(۱۰) ط : او (۱۱) ط : وی (۱۲) ط : وی را (۱۳) ط : رو دارم آن چیز را

(۱۴) ط : که در حق من (۱۵) ک - د : صله (۱۶) ط : داشتی

(و) فضل ربیع اسب بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سرای خویش را مشحون ببزرگان و افاضل حضرت یافت<sup>۱</sup> [ و ] بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت نمیکرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای آورد و باز گشت<sup>۲</sup>.

این حکایت بیابان آمد و خردمند<sup>۳</sup> که درین اندیشه کند تواند<sup>۴</sup> دانست که این بزرگان روزگار بر چه جمله بودند<sup>۵</sup>.

اما<sup>۶</sup> حدیث ملطفها: در آن وقت که مأمون بمرو بود طاهر و هرثمه بیفداد<sup>۷</sup> برادرش محمد زبیده را در پیچیدند<sup>۸</sup> و آن جنگهای صعب می رفت و روزگار [ی] می کشید، از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمأمون تقرب میکردند (و) ملطفها می نوشتند و از مرو نیز گروهی از مردم مأمون بمحمد تقرب می کردند و ملطفات می نوشتند<sup>۹</sup> و مأمون فرموده بود تا آن ملطفها را در چند سفظ<sup>۱۰</sup> نهاده بودند و نگاه می داشتند و هم چنان محمد و چون محمد را بگشتند و مأمون ببغداد رسید خازنان آن ملطفها را که محمد نگاهداشتن فرموده بود پیش مأمون آوردند و حال آن ملطفها که از مرو نوشته<sup>۱۱</sup> بودند باز نمودند. مأمون خالی کرد<sup>۱۲</sup> با وزیرش حسن بن سهل و حال سفظهای خویش و از آن برادر باز راند (و) گفت: درین باب چه باید<sup>۱۳</sup> کرد؟ حسن گفت: خائنان هر دو جانب را دور باید کرد. مأمون بخندید و گفت: یا حسن، آنگاه [ از دو دولت ] کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم، هر دو مستحق تخت ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما (دو) چون خواهد شد، بهتر آمد<sup>۱۴</sup> خویش

(۱) در ط کلمه « یافت » پیش از کلمه « محلات » آمده (۲) ک - د : بجای آورده بازگشت

(۳) ط : خردمندان (۴) ط : کنند توانند (۵) ط : بوده اند (۶) ط : و اما

(۷) ط : بدر بغداد (۸) ط : در پیچیده بودند (۹) ط : ملطفها می نوشتند

(۱۰) سفظ بفتح اول و دوم سبب بزرگ از برگ خرما بن و سبب کوچک دستی که زنان افزار

آرایش خود و بوی خوش در آن نهند و گویا از همان کلمه سبب فارسی آمده است (۱۱) ط : نوشته

(۱۲) خالی کردن بمعنی خلوت کردنست (۱۳) ط : میباید (۱۴) بهتر آمد بمعنی بهبود

را مینگریستند، هر چند آنچه کردند خطا بود، که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کسی بر راستی<sup>۱</sup> زبان نکرده است و چون خدای عزوجل خلافت بما داد ما این فرو گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم. حسن گفت: خداوند بر حقست، درین رای بزرگ که دید و من بر باطمینان چشم بد دورباد! پس مأمون فرمود تا آن (سقطها را با) ملطفها بیاوردند و بر آتش نهادند، تا آن ملطفها<sup>۲</sup> بسوخت و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد.

و پس بشر تاریخ باز شدم و غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد [و] دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را بر کشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خود<sup>۳</sup> (را بر آن) خو نکند<sup>۴</sup> که آن درجه که فلان یافته است دشوارست بدان رسیدن، که کند و کاهل شود؛ یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون<sup>۵</sup> توان رسید؟ بلکه همت بر گمارد؛ تا بدان درجه و بدان علم برسد<sup>۶</sup>، که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزوجل پرورش داده باشد [و] همتی بلند و فهمی تیز و وی تواند که درجه ای بتواند یافت، یا<sup>۷</sup> علمی بتواند آموخت، که تن<sup>۸</sup> را بدان نهد و ببعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین باب یکی از بزرگان:

شعر<sup>۸</sup>

ولم ارفی عیوب الناس شیئا      کنه‌ص القادرین علی التمام  
و فایده کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که آنرا بتدریج بر خوانند و آنچه  
بباید و بکار آید بردارند، والله ولی التوفیق.

امیر<sup>۹</sup> شهاب الدوله، رضی الله عنه، چون از دامغان برفت نامها فرمود، سوی  
سپاه سالار [خراسان] غازی [حاجب] و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال، که وی آمد

(۱) ط: بر راستی      (۲) ط: خویش      (۳) ط: تا تمام      (۴) ط: نهد

(۵) ط: رسد      (۶) ط: تا تا و در حثای اول را تراشیده و تالی دوم را «یا» اصلاح کرده

(۷) ط: و تن      (۸) ط: بیت      (۹) ط: و امیر

و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی، که اثری بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته [آمده] است و خدمتی بدان تمامی کرده، ثمرتی سخت (بزرگو) بانام خواهد یافت، باید که [تا] بخدمت آید، با لشکرها، چه آنکه با وی بودند و چه آنکه بنوی<sup>۱</sup> فراز آورده است، همه آراسته، با سلاح تمام و دانسته آید که: آن کسان را که بنوی<sup>۲</sup> اثبات کرده است، هم بر آن که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است و اگر در چیزی خللست بزودی در باید یافت، که آمدن ما سخت نزدیکست.

چون نامهها در رسید، با خیلش مسرع، حاجب غازی و دیگران کارها بجدتر<sup>۳</sup> [در] پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود تمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت، اهل سلاح بجای آوردند و امیر مسعود بروستای بیهق رسید، در ضمان سلامت و نصرة و غازی سپاه سالار خراسان<sup>۴</sup> بخدمت استقبال رفت، با بسیار لشکر و زینتی و ابهتی<sup>۵</sup> تمام بساخت (و) امیر بر سر بالای<sup>۶</sup> بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. امیر فرمود تا او را<sup>۷</sup> کرامت کرد و بازو گرفتند، تا فراز آمد و رکاب [عالی] امیر (را) ببوسید. امیر گفت: «آنچه بر تو بود کردی، آنچه ما را میباید کرد بکنیم، سپاه سالاری دادیم ترا امروز، چون در ضمان<sup>۸</sup> سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا فرموده آید» (و) غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسب سپاه سالار خواستند و بر نشانند و دور از امیر بایستادند<sup>۹</sup> و نقیبان را بخواند و گفت: «سپاه<sup>۱۰</sup> را باید گفت تا تبعیه در آیند و بگذرند، تا خداوند ایشان را ببیند و مقدمات و پیشروان نیکو خدمت کنند». نقیبان بناختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دهل و نمره مردان بخاست<sup>۱۱</sup> سخت بقوت و نخست جنبستان<sup>۱۲</sup> بسیار، با سلاح تمام و برگستوان<sup>۱۳</sup> و غلامان

(۱) بنوی یعنی بتازگی، ك: نه بوی (۲) ط: بنوی، ك: نه بوی

(۳) بجد یعنی مجده. واز روی جدو کوشش (۴) ط: سپاه سالار حاجب

(۵) ط: ابهتی (۶) ط: بر بالای (۷) ط: وی را (۸) ط: زمان

(۹) ط: ایستاد (۱۰) ط: با لشکر (۱۱) جنبیت بفتح اول باصطلاح امروز اسب یدکی

(۱۲) برگستوان بفتح با و ضم کاف فارسی جوشنکه، بر جانوران و ستور پوشانند

ساخته، باعلامت‌ها و مطردها<sup>۱</sup> و خیل خاصه اوبسیار، سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل يك بك سرهنك<sup>۲</sup> می‌آمد، سخت نیکو و تمام سلاح [و] خیل خیل می‌گذشت<sup>۳</sup> و سرهنگان زمین بوسه میدادند و می‌ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روز گزار گرفت<sup>۴</sup>، تا همگان بگذشتند.

پس امیر غازی سپاه سالار را<sup>۵</sup> و سرهنگان را بنواخت و نیکویی می‌گفت<sup>۶</sup> و از آن بالا [براند و بخیمه] فرود آمد و دیگر روز<sup>۷</sup> بر نشست و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود، که میان<sup>۸</sup> دو نماز حرکت کرده بود و بخوابگاه آمد [و] در شهر نشابور [بود]. پس کس نمانده بود که همه با خدمت<sup>۹</sup> استقبال بنظاره<sup>۱۰</sup> آمده بودند و دعا میکردند و قرآن خوانان قرآن می‌خواندند و امیر رضی الله عنه هر کس را از اعیان نیکویی‌ها می‌گفت؛ خاصه قاضی امام صاعد را، که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند. روزی دیدند<sup>۱۱</sup> که کس مانند آن<sup>۱۲</sup> یادداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا: قوم را باز گردانیدند و پس سوی باغ شادباخ<sup>۱۳</sup> کشید و بساعت فرود آمد، دهم<sup>۱۴</sup> شعبان این سال (و) بناهای شادباخ<sup>۱۵</sup> را بفرشهای گوناگون بپاراسته بودند، همه<sup>۱۶</sup> از آن وزیر حسنک<sup>۱۷</sup> از آن فرشها که حسنک ساخته بود، از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت و کسانی که آن را دیده بودند در اینجا نبشتم، تا مرا گواهی دهند.

دیگر روز در صفا تاج که در میان باغست بر تخت نشست و بار داد، بار دادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفا، تادور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی‌شمار، تادر باغ و بر صحرای بسیار سوار ایستاده و اولیا و چشم بیامدند، بر رسم خدمت و بنشستند و بایستادند [و]

- (۱) مطرد بکسر میم و سکون طاء و فتح راه زوین و بضم میم و فتح طاء وراء  
 مشدد زره (۲) ط: خیل سرهنك يك بك (۳) ط: میکذشتند  
 (۴) روزگار گرفت باصطلاح امروز طول کشید (۵) ط: سپاه سالار غازی را  
 (۶) ط: نیکوییها گفت (۷) ط: دیگر کرد: دیگر روز (۸) ط: و میان (۹) ط: بخدمت  
 (۱۰) ط: یا نظاره (۱۱) ط: روزی بود. (۱۲) ط: مانند آن کس  
 (۱۳) ک - د: شادباغ و در حاشیه ک، ن - شادباخ، شادباخ نام قسمتی از شهر قدیم  
 نشابور بوده است. (۱۴) ک: و هم (۱۵) د - ک: شادباغ (۱۶) ط: هم  
 (۱۷) ک: چسنگ

غازی سپاه سالار را فرمود<sup>۱</sup> تا بنشانند و قضات و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند، در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و آن اقبال که بر قاضی صاعد و ابو محمد علی و بوبکر<sup>۲</sup> اسحق محمدشاد<sup>۳</sup> کرامی<sup>۴</sup> کرد بر کس نکرد<sup>۵</sup> (و) پس روی بهمگان کرد و گفت: «این شهری بس مبارکست (و) آن را و مردم آن را دوست دارم<sup>۶</sup> و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی (در) پیش داریم، چنانکه پیداست [که] سخت زود فیصل خواهد شد، بفضل ایزد عز ذکوه و چون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظر [ها] مخصوص باشد و اکنون می فرمائیم، بعاجل الحال، تارسمهای حسنکی<sup>۷</sup> [نو] را (بردارند و) باطل کنند و قاعده کارهای نیشابور<sup>۸</sup>، در مرافعات<sup>۹</sup> و جز آن همه برسم قدیم باز برند، که آنچه حسنک<sup>۱۰</sup> و قوم او<sup>۱۱</sup> می کردند بمای رسید، بدان وقت که بهرات بودیم (و) آن را ناپسند می نمودیم؛ اما روی گرفتار نبود و آنچه کردند خود رسد پاداش آن بدیشان و در هفته دوزار مظالم خواهد بود، مجلس مظالم و در سرای گشاده است، (که) هر کسی را که مظالمت نیست بیاید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت، تا انصاف تمام داده آید و بیرون مظالم آنکه: حاجب غازی سپاه سالار در گاهست و دیگر معتمدان نیز هستند، نزدیک ایشان نیز می باید آمد، بدرگاه و دیوان و سخن خویش می باید گفت، تا آنچه (می) باید کرد ایشان می کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان را پای برگشایند، تا راحت آمدن ما بهمه دلها برسد. آنگاه

- (۱) د - ك ، فرمودند (۲) ك : ابوبکر (۳) د - ك ، مشاد و درك در حاشیه : ن - محمدشاد و این هردو ضبط درستست و گویا محمدشاد و مشاد هردو مخفف محمد شادست که درناهای قدیم ایران نظیر بسیار دارد و هم مشاد و هم محمدشاد نوشته اند.  
 (۴) ك : کرامی و گویا کرامی درست تر باشد و کرامی نام فرقه ای از مسلمانان آن زمان بوده است منسوب بابوعبدالله کرام « برای مشهد » سیستانی نیشابوری . (۵) ط ، کردی دیگر کس را نکردی . (۶) ط : آنرا دوست دارم و مردم آنرا هم  
 (۷) ك : حسنکی (۸) ط : کارها نیشابور (۹) ك : مرافعت ، د : امرتقاب  
 (۱۰) ك : حسنک (۱۱) ط : وی

اگر کسی پس ازین <sup>۱</sup> بر راه تهور و تمدی رود سزای خویش ببیند .  
 حاضران چون [این] سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا  
 گفتند . قاضی صاعد گفت : «سلطان چندان عدل و نیکوکاری درین يك مجالس ارزانی  
 داشت ، که هیچ کس را جایگاه سخن نیست [و] مرا (نیز) يك حاجتست ، اگر دستوری  
 باشد تا بگویم ، که روزی همایونست و مجلسی مبارک » . امیر گفت : « قاضی هر چه گوید صواب  
 و صلاح در آنست » . گفت : « ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیمست و ایشان  
 درین شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیداست (و) من که صادم ، پس از فضل [و خواست]  
 ایند عزذکره و پس از برکت علم ، از خاندان میکائیلیان برآمدم <sup>۲</sup> و حق ایشان در گردن  
 من لازمست و بر ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از حسنک <sup>۳</sup> و دیگران که املاک  
 ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آبای ایشان (هم) از پرگار افتاده <sup>۴</sup> و  
 طرق و سبل آن بگردیده ، اگر امیر (ببیند) درین باب فرمانی دهد ، چنانکه از دیانت  
 و همت او سزد ، تا بسیار خلق از ایشان ، که از یرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند ،  
 بنوا شوند و بآن اوقاف زنده گردند <sup>۵</sup> و ارتفاع <sup>۶</sup> آن بطرق و سبل رسد . امیر گفت  
 رضی الله عنه : « سخت صواب آمد » . آنکه <sup>۸</sup> اشارت کرد <sup>۹</sup> بقاضی مختار بوسعد  
 که : اوقاف را که از آن میکائیلیانست ، بجمله از دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی  
 سپارد <sup>۱۰</sup> ، تا اندیشه آن بدارد و ارتفاعات آن را حاصل (می) کند و سبل و طرق آن  
 می رساند <sup>۱۱</sup> (و) اما املاک ایشان [و] حال آن بر مایوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار  
 امیر ماضی پدرم <sup>۱۲</sup> در آن بر چه رفته است - [و] بوالفضل و بوا بر اهیم [را] ، پسران  
 احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت ، نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن بشرح

(۱) ط : اگر پس از این کسی (۲) ط : برآمده ام (۳) ك : چسنگ

(۴) گویا از پرگار افتاده یعنی بیهوده مانده است و همان اصطلاح است که امروز از

قلم افتاده گویند . (۵) ط : وی (۶) ط : آن اوقاف زنده گردد

(۷) ارتفاع اینجا یعنی سود و درآمد زمین و ملک است . (۸) ك : تکه

(۹) ط : فرمود (۱۰) ط : سپارند (۱۱) ك - د : برساند

(۱۲) ط : پدرم امیر ماضی



باز نمود<sup>۱</sup> ، تا با ما بگوید و آنچه فرمود نیست از نظر فرموده آید و قاضی را دستوریست که چنین مصالح (را) باز مینماید، که همه را اجابت باشد و چون مازفته باشیم مکاتبت کند. گفت: چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند، که جمله کشاورزان و وکلاء و بزرگان<sup>۲</sup> توانگر را و هر کرا باز می خواهند<sup>۳</sup> بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند<sup>۴</sup> و بوسهل حقیقت با میری رضی الله عنه (باز) گفته [و] املاک ایشان باز دادند<sup>۵</sup> و ایشان نظری نیکو یافتند و درین روز نامها رسید از ری که: «چون رکاب عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان، با بسیار مردم دل انگیز، قصد ری کردند تا فساد مشغول شوند و مقدم ایشان، که (از) بقایای آل بویه بود، رسولی فرستاد، سوی حسن سلیمان و او<sup>۶</sup> اعیان ری را گفت: چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟ ایشان گفتند: تو خاموش می باش، که آن جواب را می باید داد (ن و) آن رسول را بشهر آوردند و سه روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند. پس روز چهارم رسول را بصحرا<sup>۷</sup> آوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان، باخیل خویش<sup>۸</sup>، ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر، زیادت از ده هزار مردم، سلاح تمام و بیشتر پیاده، از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند: بدیدی؟ و گفتند: پادشاه ما سلطان مسعود بن<sup>۹</sup> محمودست و او را و مردم او را فرمان برداریم و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوین آبداده و شمشیر ست. باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت مکن و بگوی که: سلطان ما را از دست دیلمان بستند و اهل ری راحت درین روزگار دیدند، که از ایشان برستند. رسول گفت: هم چنین بگویم و او را<sup>۱۰</sup> حقی گزارند<sup>۱۱</sup> و [او] آنچه دیده بود (رفته) شرح کرد. مثنی غوغا<sup>۱۲</sup> و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند: عامه را خطری نباشد، قصد باید کرد که تا ما

- (۱) ط ، باز دادن (۲) در ح اصلاح کرده است ، برزگران و این درست تر مینماید  
 (۳) ط ، باز میخواستند (۴) ط ، شدند (۵) ط : باز داد  
 (۶) ط ، وی (۷) ط ، بصخرای (۸) ط ، خود (۹) ط ، این  
 (۱۰) ط ، وی را (۱۱) ط ، گذارند (۱۲) غوغا حالت اسمی وصفی فته جوی و آشوب طلب

دوسه روزی را بدست تو دهیم و بوق بزدند و آهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری، چون خبر یافتند که مخالفان آمدند، رفتند با آن مردم که گرد (کرده) بودند و مردم دیگر که میرسید<sup>۱</sup>، در آن مدت که رسول آمده بود و بازگشته. چون بیک دیگر رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت: این مشتی (غوغاو) اوباشند، که پیش آمده اند، از هر جانی فراز آمده. بیک ساعت از ایشان کورستانی توان ساخت<sup>۲</sup>. نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت گرفت، تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزوجل معذور باشیم، در خون ریختن ایشان. اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند، سوی مفرور آل بویه و گفتند: مکن از خدای عزوجل بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده ای مشو<sup>۳</sup> و باز کرد، که تو سلطان و راعی ما نیستی. از بهر بزرگ زادگی تو، که دست تنگ شده ای و بر ما اقتراحی<sup>۴</sup> کنی، ترا حق می گزاریم<sup>۵</sup> و ازین گروه<sup>۶</sup> بی سر (و پا) که با تست بیعی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگرده<sup>۷</sup> و بغی<sup>۸</sup> را سوی تو افکنیم. خطیب برفت و این پیغام بداد<sup>۹</sup> [و] آن مفرور آل بویه و غوغا در جوشیدند و یک بار غریب کردند و چون آتش از جای درآمدند، تا جنگ کنند (و) خطیب باز آمده، گفت<sup>۱۰</sup>: که ایشان جواب مانیک ندادند، اکنون شما بهتر دانید. حسن سلیمان تعبیه ای کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر بدر و ازه آمده بودند. حسن [رئیس و] اعیان را گفت: کسان که ازید، تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و فرمایند تا بجایگاه خویش باشند<sup>(۱۱)</sup>، تا من و این مردم که ساخته جنگ شده اند پیش مخالفان رویم. رئیس و اعیان کسان گماشتند

- (۱) ط: میرسیدند (۲) ط: توان کرد (۳) ط: مکن و در خون  
 مشتی غوغا که فراز آورده مشو و از خدای عزوجل بترس (۴) اقتراح درد  
 سردادن بواسطه درخواست های بیهوده (۵) ط: گذاریم  
 (۶) ط: گروهی (۷) ط: نیاید (۸) بغی بفتح اول و سکون دوم  
 و سوم زبان و بیداد و ستم و گستاخی و نافرمانی و سرکشی (۹) د-ك: داد  
 (۱۰) ط: بازگشت و گفت (۱۱) ط: می باندند

و این احتیاط کردند<sup>۱</sup> و حسن، متوکلا علی الله عز ذکرة، پیش گرفت، سخت آهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران ایستاده؛ مخالفان نیز درآمدند و جنگی قوی بیای شد و چندبار آن مخاذیل<sup>۲</sup> نیرو کردند، در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند، که صف حسن سخت استوار بود. چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند، نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را بیشتر بردند و با سواران (پتقته) گزیده حمله افکندند بفیروزی و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بستند و ایشان را هزیمت کردند، هزیمتی بهول<sup>۳</sup> و بویهی اسب نازی (دونده) داشت، خاراه، با چند تن که نیک اسبه<sup>۴</sup> بودند بجستند و او باش پیاده در ماندند، میان جویها و میان دره ها و حسن گفت: دهید و حشمتی بزرگ افکنید، بکشتن بسیار (که کنید)، تا پس از آن<sup>۵</sup> دندانها کند شود از ری و نیز نیابند. مردمان حسن رخس بر گذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند [و اسیر گرفتند. وقت نماز دیگر حسن منادی فرمود که: دست از کشتن و گرفتن بکشند، که بیگانه شد. دست بکشیدند] و شب درآمد و قوم بشهر باز آمدند و بقیتی از هزیمتیان، که هر جانبی<sup>۶</sup> پنهان شده بودند، چون شب (در) آمد بگریختند.

دیگر روز حسن مثال داد<sup>۷</sup> تا اسیران و سرها را بیاوردند [و] هشت هزار و هشتصد و اند سر و یک هزار و دویست و اند [تن] اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایها بر زدند و سرها را بر آن نهادند و صد و بیست دار بردند<sup>۸</sup> و از آن اسیران و مفسدان، که قوی تر بودند، بزدار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند: بروید و آنچه دیدید باز گوئید و هر کسی

(۱) ط: بکردند (۲) مخاذیل جمع مغلول یعنی بددینان و گمراهان و در آن زمان بیشتر این اصطلاح را در باره زیدیان و اسمعیلیان و عموماً کسانی که حنفی و شافعی نبوده اند بکار میبرده اند (۳) هول بفتح اول و سکون دوم و سوم هراس و بهول یعنی بسیار سخت (۴) نیک اسبه یعنی زبردست دوسواری (۵) ط: پس از این (۶) ط: هر جانبی (۷) ط: حسن گفت (۸) ط: بردند

را که پس ازین آرزوی دارست و سرباد دادن [است] بیاید آمد<sup>۱</sup> [و] آن اسیران برفتند<sup>۲</sup> و مردم ری، که زندگانی خداوند درازباد، بهرچه گفته بودند وفا کردند<sup>۳</sup> و ازبندگی و دوستداری هیچ باقی نماندند و بفر دولت عالی، اینجا حشمتی بزرگ افتاد،<sup>۴</sup> چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجانکند. اگر رأی عالی بیند این اعیان را احمادی<sup>۵</sup> باشد، بدین چه کردند، تا در خدمت حریص تر کردند، انشاء الله تعالی.

چون امیر<sup>۶</sup> مسعود، [قدس الله روحه] برین نامه واقف<sup>۷</sup> گشت سخت شادمانه شد و فرمود [که] تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی<sup>۸</sup> رفتند، بشکر رسیدن امیر (مسعود) بنشابور و تازه شدن این فتح (و) بسیار قربانها کردند و صدقها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول [امیر المؤمنین] (خلیفه) القادر بالله، رضی الله عنه، نزدیک بیهق<sup>۹</sup> رسید و باوی این کرامتست<sup>۱۰</sup> که خلق یاد ندارند [که] هیچ پادشاهی رامانند آن بوده است.

امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند، سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که: ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که خوازاها<sup>۱۱</sup> زنند<sup>۱۲</sup> و بسیار

(۱) ط، یاید (۲) در ك اینجا در متن راده گذاشته و در حاشیه چنین افزوده اند:

« معلوم میشود که از اینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی مانده است (که بعد ازین واقعه حسن نامه بسوی سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و در آن ذکر این فتح نبود و بعد از آن احوال مردم ری ذکر کرد و گفت که و مردم ری الخ » ولی متوجه نبوده است که تمام این قسمت که از سطر ۷ . صجفة ۴۱ تا اینجا آمده مضمون همان نامه بلکه عین همان نامه است چنانکه از عبارات پیداست و درین صورت چیزی از نسخه بافتاده و در متن درستست

بودند زندگانی خداوند دراز باد وفا کردند (۴) ط، یفتاد (۵) احماد ستودن و

سیاس گزاردن (۶) ط، سلطان (۷) ط، مطلع (۸) مصلی نازگاه

(۹) ط، به بیهق (۱۰) ط، آن کراماتست (۱۱) ك، جوازاها، د، حوازاها،

خوازه بواو ممدول باصلاح امروز طاق نصره (۱۲) ط، بزندن

شادی کنند. رئیس گفت: نباید کرد، که امیر را مصیبتی بزرگ رسیده<sup>۱</sup> است، بمرگ سلطان محمود، انارالله برهانه. هر چند بر مراد می آید و این بفرمان وی می گویم: تا وقتی دیگر باید افکنند (و) [گفتند]: اکنون مدتی برآمد و هر روز کارها بر مراد ترست و اکنون رسول هم از بغداد می آید. با (خلعت) و همه مرادها<sup>۲</sup> اگر قاضی بیند<sup>۳</sup> در خواهد از امیر تابدل بسیار خلق شادی افکند، بدانکه دستوری دهد، تا خداوند رها کند<sup>۴</sup>: تا تکلف بی اندازه کنند. قاضی گفت: نیک آمد و خوب میگوئید و سخت (بجای و) بوقتست. دیگر روز امیر را گفت<sup>۵</sup> و دستوری یافت<sup>۶</sup> و قاضی بارئیس باز گفت که: تکلفی سخت تمام باید کرد و رئیس بخانه باز آمد و اعیان محلها و بازارها را بخواند و گفت: امیر دستوری داد، شهر (را) بیارایید و هر تکلفی که توان کرد بیاید کرد، تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوست تر گیرد<sup>۷</sup>، که این کرامات او را<sup>۸</sup> در شهر ما حاصل بیود<sup>۹</sup>. گفتند: فرمانبرداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت، چنانکه از دروازه های شهر تا بازار خواجه بر خواجه<sup>۱۰</sup> و قبه بر قبه بود، تا شارستان مسجد آدینه، که رسول را جای آنجا ساخته بودند.

چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره<sup>۱۱</sup> رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند، با کوبه بزرگ و تکلف بی اندازه (و) سپاه سالار در پیش و کوبه (دیگر) قضات و سادات و علماء و فقهاء و کوبه دیگر اعیان در گاه و خداوندان قلم؛ بر جمله هر چه نیکوتر، رسول را، بو محمد هاشمی، از خویشان [تزدیک] خلیفه<sup>(۱۲)</sup> در شهر آوردند. [در] روز دوشنبه، ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان سپاه از

- (۱) ط: افتاده (۲) ط: از بغداد با خلعت و همه مرادها می آید (۳) دیدن اینجا بمعنی صلاح دانستن و صلاح دیدنست (۴) ط: دهد خداوند ورها کند (۵) ط: بگفت (۶) ط: یافت (۷) ك: دوست برگیرد، د: دوست تر دارد (۸) ط: وی را (۹) د: باشد، ط: نبود (۱۰) ك: جوازه بر جوازه، د: جوازه بر جوازه (۱۱) پذیره بمعنی پیشباز و استقبال (۱۲) ط: خلیفت

رسول جدا شدند و بدروازه شهر ( درون شده ) [ و ] بخانه باز شدند و مرتبه داران اورا <sup>۱</sup> بیازار بیاوردند و می رانند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازیگران بازی میکردند و روزی بود که مانند آن کس <sup>۲</sup> یاد نداشت و تا [ در ] میان دو نماز روزگار گرفت ، تا آنگاه که رسول دار <sup>۳</sup> رسول را برائی که ساخته بودند فرود آورد <sup>۴</sup> ( و ) چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش آوردند ، سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول در انهای نان خوردن بتازی <sup>۵</sup> نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت : در عمر خویش آنچه امروز دیدم یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد <sup>۶</sup> نزلها <sup>۷</sup> بیاوردند ، از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه بها <sup>۸</sup> ، چند نکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشابوربان را نیکوئی (ها) گفت و پس از آن [ که ] دوسه روز بگذشت ، امیر فرمود ( رسول دار را ) که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکنست بکرد . بوسهل زوزنی گفت : « آنچه خداوند را باید فرمود ، از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جز آن و آنچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار را تاراست کند و اندازه بدست بنده دهد ، که آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم <sup>۹</sup> من بنده است و خوانده ام و دیده ، از آن سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم ، تا راست کنند . » امیر گفت : « نیک آمد » و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند . امیر گفت : « فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و <sup>۱۰</sup> آنچه از منشور و خلمت و کرامات و نعمت <sup>۱۱</sup> آورده است و آنچه اینجا کرده آید خبر آن بهر جائی <sup>۱۲</sup> رسد ، باید [ که ] بگوئی لشکر را ، تا امشب

- (۱) ط ، رسول را (۲) ط ، کسی (۳) رسولدار یعنی مهماندار و امور پذیرائی - فبر  
 (۴) ک - د ، آوردند (۵) یعنی بزبان تازی (۶) ط ، کشت (۷) نزل بضم  
 اول و سکون دوم و سوم آنچه برای پذیرائی مهمان آماده کنند و حاضری که برای مهمان  
 آورند (۸) گرمابه بها باصطلاح امروز بول حمام یعنی انعام اندک و در ک - د کلمه  
 بها نیست ، بهمین جهت در ک پس از گرمابه علامت استقامت (۹) گذاشته اند  
 (۹) ط در متن « راه » و در حاشیه « معلوم » (۱۰) ط ، با (۱۱) نعمت  
 بضم اول جمع نعت بمعنی وصف و ستایش (۱۲) ط ، جای

همه کارهای خویش (را) ساخته کنند و بگاه<sup>۱</sup> بجمله<sup>۲</sup> با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آیند، چنانکه از آن تمام تر نباشد، تا بفرمائیم که چه باید کرد، و گفت: «چنین کنم»<sup>۳</sup> (و) باز گشت و آنچه فرمودنی بود [فرمود] و مثالهایی<sup>۴</sup> که دادنی بود بداد و امیر رضی الله عنه در معنی غلامان و جزآن مثالها داد و همه ملکانه راست کردند. روز دیگر سپاه سالار غازی بدرگاه آمد، با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را، تا از درگاه بدو صف بایستادند، با خیلای خویش و علامت ها با ایشان. شارهای<sup>۵</sup> آن دو صف از در باغ شادیاخ بدور جائی رسید و درون باغ، از پیش صف تاج، تا درگاه، غلامان دوروی<sup>۶</sup> بایستادند، با سلاح تمام و قباهای گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند، از بهر آوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته (و) بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود<sup>۷</sup> و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نگر بسته و ترجمهای آن راست کرده و باز در خریطهای<sup>۸</sup> دیبای سیاه نهاده، باز فرستاده<sup>۹</sup> [و] چون رسولدار نزدیک رسول رسید بر نشاندند او را بر جنیت خاص و (سیاه پوشان با او و خود) سیاه پوشیده و لوا بدست سواری دادند، در قفای رسول می آورد و بر اثر رسول اشتران موکبی می آوردند، با (سند و قهای) خلعت خلافت و ده اسب از آن دوبا ساخت زر و نعل زر و هشت بجل<sup>۱۰</sup> و برقع و گذر رسول بیآراسته بودند نیکو و میگذشت و درم و دینار می انداختند، تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید و آراز دهل و بوق و نعره خلق برآمده<sup>۱۱</sup> و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می گذرانیدند<sup>۱۲</sup> و از دو جهة سرهنگان نثار میکردند، تا آنگاه که بتخت [می] رسید و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیاء و حشم نشسته بودند و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو

- (۱) ط ، بگاه (۲) ط ، فرمان بردار (۳) ط ، مثالهای (۴) شاردرینجا  
 بمعنی چادریست (۵) دوروی یعنی در دو صف (۶) ط ، بوسهل کس فرستاده  
 بود پوشیده (۷) خریطه بفتح اول کیسه و سبد (سبت) (۸) ط : فرستاده  
 (۹) بجل یعنی جل کرده و جل روی آنها انداخته  
 (۱۰) ط ، برآمد (۱۱) ک ، میگزرانیدند

فرود آوردند و پیش تخت بردند، سخت برسم پیش آمد و دست بوس کرد<sup>۱</sup> و پیش تخت بنشاندش [و] چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا<sup>۲</sup> نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد .

پس رسول برپای خاست<sup>۳</sup> و منشور و نامه را بر تخت نهاد<sup>۴</sup> و امیر بوسه داد<sup>۵</sup> [و] بوسهل زوزنی را اشارت کرد، [تا] بستد و خواندن گرفت [و] چون تحیت [از خانه<sup>۶</sup> امیر] برآمد امیر برپای خاست<sup>۷</sup> و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل (زوزنی) بخواند و ترجمه مختصر<sup>۸</sup> يك دو فصل، پارسی بگفت . پس صندوقها (بر) گشادند و خلعت ها بر آوردند [و] جامهای دوخته و نادر و خسته و رسول برپای خاست و هفت دواج<sup>۹</sup> بیرون گرفتند<sup>۱۰</sup> . یکی از آن سیاه دیگر دیقیهای<sup>۱۱</sup> بغدادی، بغایت نادر، ملکانه و امیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند، که یعقوب لیث برین جمله کرده بود . امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز بگزارد<sup>۱۲</sup> و بوسهل زوزنی گفته بود، امیر را، چنان باید کرد .

چون خلعت ها ببوشید، بر جملگی ولایت پدر، از دست خلیفه<sup>۱۳</sup> و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمایل و آنچه رسم بود از آنجا آوردند<sup>۱۴</sup> و اولیاء و حشم نثار ها پیش تخت بنهادند، سخت بسیار، از حد و اندازه گذشته و رسول را باز گردانیدند، بر جمله هر چه نیکوتر (و) سلطان (نیز) برخاست<sup>۱۵</sup> و بگرما به رفت و جامه بگردانید<sup>۱۶</sup> و فرمود تا در بست هزار درم بدریشان دادند (و) پس (اهل) بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را بیآوردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه

- (۱) ط : کرده (۲) ط : برسانید و دعای (۳) ط : خواست  
 (۴) ط : بنهاد (۵) ط : داده (۶) گویا خانه اینجا بمعنی خانواده  
 و خاندان آمده است (۷) ط : خواست (۸) ط : ترجمه مختصری (۹) دواج  
 بضم اول جامه روی و رویوش فراخ (۱۰) ط : گرفت (۱۱) ك : دیتهای ،  
 دیقی پارچه ای بوده است که در شهر دقا در مصر می بافته اند  
 (۱۲) ط : خلیفت (۱۳) ط : آوردن (۱۴) ط : برخواست (۱۵) ط : برگرد  
 (۱۶) ط : یعنی عوض کرد



باز بردند و نماز دیگر آن روز صله ای<sup>۱</sup> از آن وی رسولدار ببرد<sup>۲</sup>، دوست هزار درم واسبی با ستام زر و پنجاه پارچه جامه<sup>۳</sup> نا بریده<sup>۴</sup> مرتفع<sup>۵</sup> و از عود و مشک و کافور چند خریطه و دستوری داد تا برود [ و ] رسول برفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نه ماه بنشینند بهرات و پوشنک و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس<sup>۶</sup> و گنج روستایه<sup>۷</sup>، بشارت این حال که او<sup>۸</sup> را تازه گشت از مجلس خلافت و نسخهها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند، تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که بنشتم: « ناصر دین الله و حافظ عباد الله، المنتقم من اعداء الله، ظهیر خلیفه الله امیر المؤمنین » و منشور ناطق بود بدین که: « امیر المؤمنین بمالکی که پدرت داشت، بین الدولة و امین الملة و نظام الدین و کھف الاسلام و المسلمین، ولی امیر المؤمنین، بتومفوض<sup>۹</sup> کرد و آنچه تو گرفته ای: ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس ازین گیری، از ممالک مغرب و مشرق<sup>۱۰</sup>، ترا باشد و بر تو بدارد » [ و ] مبشران این نامها ( را ) ببردند و در [ این ] شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او<sup>۱۱</sup> دز خراسان گسترده شد و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد. کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد از نسا بور، در نیمه رمضان این سال و هم<sup>۱۲</sup> این روز فرمود تا قاضی صاعد [ را ] و پسرانش را و سید بومحمد علوی را و بوبکر محمشاد<sup>۱۳</sup> را<sup>۱۴</sup> و قاضی شهر و خطیب را خلعت ها دادند و امیر به راه آمد، دوروز مانده ازین ماه و در گوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار<sup>۱۵</sup> دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است. خوانی نهاده بودند، سلطان را، در آن بنای نو، که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند، در باغ عدنانی.

(۱) ط : صلتی (۲) ط : برد (۳) مرتفع بضم میم و کسر عین بمعنی بسیار نیکو و بسیار زیباست (۴) ک: بادغیش (۵) در ک: روستایه ( روستایه ) و پیداست که هر دو نسخه را داشته و در د نیز روستایه و این همان نامیست که جزء دوم آنرا معرب کرده و گنج رستاق گفته اند (۶) ط : وی (۷) ط : نفویض (۸) ط : مشرق و مغرب (۹) ط : وی (۱۰) ک : دم (۱۱) د - ک (۱۲) ط : حاشیه : ن - محمشاد (۱۳) ط : وا (۱۴) د - ک : قرار

سرهنگان تفاریق و خیلناشان را بر آن خوان بنشانند و شعراء شعر(ها) می خوانند و در میان نان خوردن بزرگان درگاه، که برخوان سلطان بودند، برپای خاستند<sup>۱</sup> و زمین بوسه دادند و گفتند: « پنج شش ماه گذشت<sup>۲</sup> تا خداوند نشاط شراب نفرموده<sup>۳</sup> و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مرادست. اگر رأی بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید ».

سلطان اجابت کرد و شراب خواست ر بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند<sup>۴</sup> و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند، چنانکه همگان خرم باز گشتند، مگر سپاه سالار، که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه می رسید، از جانب لشکر غزنین که چه میکنند و چه می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار میساختند. چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال، ناگاه منکیتراک، برادر حاجب بزرگ علی قریب، بادانشمند حصیری ندیم، بدرگاه سلطان مسعود رسیدند. در وقت سلطان را آگاه کردند، فرمود که: « بار دهید: در آمدند و زمین بوسه دادند و گفتند (که): « مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک رویه شد. برادر را موقوف کردند ». سلطان ایشان را بنشانند و بسیار بنواخت و نامه حشم تکیناباد پیش آوردند. سلطان فرمود تا بستند و بخواندند. پس گفت: « حاجب آن کرد که از خرد و دوستداری وی چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند و حق مرا<sup>۵</sup> بشناختند و حق خدمت کاران رعایت کرده آید. شما سخت بتعجیل آمده اید، باز گردید و زمانی بیآسائید و نماز دیگر را باز آئید، تا حالها باز نمائید و پیغامها باز گزارید<sup>۶</sup> و هر دو باز گشتند و بیک موضع در سرای<sup>۷</sup> کرانمایه فرود آوردند و خوردنی بسیار<sup>۸</sup> و تزل فرستادند و چیزی بخوردند و کرمابه رفتند و سلطان چون<sup>۹</sup> ایشان را باز گردانید

- (۱) ط : خواستند (۲) ط : گذشته است (۳) ط : نکرده است  
 (۴) زخمه گرفتن به معنی زخمه ( ناخن و مضراب و جز آن ) زدن با سوزست  
 (۵) ط : کردند حق مارا (۶) ك : گذارید ، ط : تا پیغامها بگذارید و حالها  
 باز نمائید (۷) ط : سرائی (۸) ط : آمدند و بسیار خوردنی  
 (۹) ط : چون سلطان

بوسهل و طاهر دبیر ( را ) و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت ، تا قرار بگرفت <sup>۱</sup> بر آنکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خاتمی بسزا دهند و هم چنان حصیری را . نماز دیگر جنیبت <sup>۲</sup> ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند ، خالی ، چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال را بشرح باز نمودند . چون بازگشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و باقبای سیاه و کلاه دوشاخ پیش آمد و سلطان گفت : « مبارک باد و منزلت تو در حاجبی آست که زیر دست برادر حاجب بزرگ علی ابستی » . [ وی ] زمین بوسه داد و بازگفت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند ، سخت گرانمایه ، [ نه ] چنانکه ندیمان را دهند . وی را نیز پیش آوردند <sup>۳</sup> و سلطان او را <sup>۴</sup> [ نیز ] بنواخت و گفت : « در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی ، در ( هوا و ) دوستداری ، ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب ترگشت ( و ) این اعدادست <sup>۵</sup> و رسم <sup>۶</sup> ، بر اثر نیکوئی ها بینی » . او <sup>۷</sup> دعا کرد و بازگشت و امیر همه اعیان را و خدمتکاران را فرمود تا بخانه آن دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکوئی بحقشان کردند <sup>۸</sup> و نماز شام فرمود ( سلطان ) تا جواب نامه حشم تکیناباد باز نبشند ، با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشند . با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامهها نبشند و بفرستادند و خیلنش و مردی از عرب ، از تازندگان دیوسواران <sup>۹</sup> ، نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب .

(۱) ط : گرفت (۲) ط : دیگر که جنیبت (۳) ط : دهنده نیز پیش آمد

(۴) ط : وی را (۵) اعداد کمی را برای چیزی آماده کردن (۶) ط : رسمی

(۷) ط : وی (۸) ط : نیکو-حقشان گذاردند (۹) دیوسوار را فرهنگ نویسان

بمعنی اسب سوار آورده اند و از اینجا پیداست که چابک سوار و سوار تند رو معنی میدهد

ذکر ما اقتصی<sup>۱</sup> من هذه الاحوال والاخبار تذكرة بعد هذا وورود العسكر  
من تکیناباد بهراة وما جرى فی تلك المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیلناش و اعرابی  
بتکیناباد رسیدند<sup>۲</sup>، با جواب نامه‌های حاجب بزرگ علی قریب<sup>۳</sup>، درباب قلعه<sup>۴</sup> کوهتیز<sup>۵</sup>  
و امیر محمد را<sup>۶</sup>، مثال برین بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت:  
« فردا شما را مثال داده آید که سوی هرات بر چه جمله باید رفت »، آن سخن  
را بجای ماندم<sup>۷</sup>، چنانکه رسم تاریخست، که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر  
مسمود<sup>۸</sup>، در روزگار ملک برادر<sup>۹</sup> محمد بغزین و پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز  
که وی از سپاهان برفت<sup>۱۰</sup>، تا آنگاه که بهرات رسید<sup>۱۱</sup>، چنانکه خوانندگان را معلوم  
گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد<sup>۱۲</sup>، فوج فوج و حاجب  
بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرات و آنچه رفت در هرابی<sup>۱۳</sup>، تا دانسته آید و مقرر  
گردد که من تقصیر نکرده ام.

چون جواب نامه از هرات بر رسید<sup>۱۴</sup>، بردست خیلناش و مردی از عرب<sup>۱۵</sup>، خوانده  
آمد<sup>۱۶</sup>، چنانکه نموده ام<sup>۱۷</sup>، پیش ازین<sup>۱۸</sup>، حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و  
بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند<sup>۱۹</sup>. ایشانرا گفت: « باید [که] سوی هرات بروید،  
بر حکم فرمان سلطان<sup>۲۰</sup>، که رسیده است<sup>۲۱</sup>، چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید<sup>۲۲</sup>، مگر  
لشکر هندو را<sup>۲۳</sup>، که بامن بیاید رفت و من ساخته<sup>۲۴</sup> باشم و پس ازین جا بر اثر شما حرکت  
کنم<sup>۲۵</sup> »، گفتند: « چنین کنیم<sup>۲۶</sup> » و در وقت رفتن گرفتند<sup>۲۷</sup>، سخت بتعجیل<sup>۲۸</sup>، چنانکه  
کس بر کس نایستاد و اعیان و روی شناسان<sup>۲۹</sup>، چون ندیمان و جز ایشان<sup>۳۰</sup>، بیشتر<sup>۳۱</sup>  
بنه<sup>۳۲</sup> یله کردند<sup>۳۳</sup>، تا با حاجب آیند و تفت برقتند و وزیر حسنک<sup>۳۴</sup> را در شب برده  
بودند<sup>۳۵</sup>، سوی هرات<sup>۳۶</sup>، که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل

(۱) ط: در متن « من فضی » و در حاشیه: « ما اقتصی خ ل ».

(۲) ط: قلنت (۳) د - ک: کوهشیر (۴) رجوع کنید بصحیفه ۴ و ه این کتاب

(۵) ط: برادرش (۶) ط: از عرب مردی (۷) ط: آمدند (۸) ط: ساقه

(۹) روی شناس ظاهرآ ترکیبست مانند سرشناس که امروز یعنی نامی و نام بردارست

(۱۰) ط: بیشتر (۱۱) ک: نه (۱۲) ک: حسنک

باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند ، از آن بوسهل زوزنی ، که <sup>۱</sup> بر وزیر حسنك <sup>۲</sup> خشمگین بود و صاحب دیوان رسالت بوتصر مشكان هم چنین نقت رفت <sup>۳</sup> و چون حرکت خواست کرد نزدك <sup>۴</sup> حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه ماند و باز آمد و رفت با بوالحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند نبیه ، بانديمان و بسیار مردم ، از هر دستی (و) سخت اندیشه مند <sup>۵</sup> بود . از وی شنودم گفت : « چون حاجب را گفتم بخوام رفت ، شغلی هست بهرات که بمن راست شود ، تا آنگاه که حاجب سعادت در رسد <sup>۶</sup> ؟ با من خالی کرد و گفت : بدرود <sup>۷</sup> باش ، ای دوست نيك ، که بروز کار دراز يك جا بوده ایم و از يك ديگر آزار نداریم . گفتم : حاجب در دل چه دارد که چنین نومیدست و سخن برین جمله میگوید ؟ گفت : همه راستی و خوبی دارم ، دردل ( و ) هرگز از من خیانتی و کژری نیامده است و اینك گفتم بدرود <sup>۷</sup> باش ، [ که ] نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد ولیکن بدرود <sup>۷</sup> باش ( و ) بحقیقت بدان که چندانست که سلطان مسعود [ که ] چشم بر من افکند پیش شما مرا نبیند <sup>۸</sup> . این نامه‌های نیکو و مخاطبها <sup>۹</sup> با فراط و بخط خویش فصل نوشتن <sup>۱۰</sup> و برادرم را حاجبی دادن ، همه فریبست و بر چون من <sup>۱۱</sup> مرد پوشیده نشود و همه از آست <sup>۱۲</sup> تا بمیانۀ دام رسم ، که علی دایه بهراتست و بلکاتکین <sup>۱۳</sup> حاجب و گروهی دیگر ، که ( نه ) زنانند و نه مردان ( و ) اینك این قوم نیز بسلطان [ می ] رسند و او را بر آن دارند که حاجب علی در میان نباید <sup>۱۴</sup> و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید <sup>۱۵</sup> ( که ) همه ویست ، مرا کی تواند دید و سخت آسانست بر من که این خزانه و پیلان <sup>۱۶</sup> و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام ( و ) آنبوه که دارم ، باتبع وحاشیت ، راه سیستان گیرم ، که کرمان و اهواز ، تا در بغداد ،

(۱) ط : چه	(۲) ك : چسنگ	(۳) ط : برفت	(۴) ط : بنزدك
(۵) ط : اندیشه‌مند	(۶) ك : رسید	(۷) ك : بدرود	(۸) ط : نبینید
(۹) ط : مخاطبهای	(۱۰) ط : نوشتن	(۱۱) ك : د : چون بر من	(۱۲) ط : داناست
(۱۳) ك : بلکاتکین	(۱۴) ك : نباید و ط : در میان نباید	(۱۵) ط : می گویند	
(۱۶) ط : پیلان			

بدین لشکر ضبط توان کرد، که آنجا نر می اند نابکار و بی مایه و دم کننده و دولت برگشته، تا ایمن باشم. اما تشویش اینز خاندان ننشیند<sup>۱</sup> و سر آن من باشم و ملوک اطراف عیب آن (را) بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند (که): پادشاهی چون او، عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده، تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ بندانست<sup>۲</sup> کرد، تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دارند، تا باقی عمر عذری خواهم<sup>۳</sup>، پیش ایزد عزذکره، که گناهان بسیار دارم. اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را بنگذارند<sup>۴</sup> تا مارا<sup>۵</sup> زنده ماند، که بترسند و وی بدین مال و حطام<sup>۶</sup> من نگرد و خویشتن<sup>۷</sup> را بدنام کند و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود (ی) نمی دارد [و] باوردن محمد برادرش (مرا) چه کار بود؟ یله می بایست کرد، تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و [میان ایشان] سخن گفتندی و اولیا و حشم در میان<sup>۸</sup> توسط کردند. من هم یکی بود می از یشان، که رجوع پیشتر<sup>۹</sup> بامن بودی، تا کار قرار گرفتی. نکردم و دایه مهربان تراز مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگان<sup>۱۰</sup> از میان بجستند و هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علی امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد. چنان باشد که خدای<sup>۱۱</sup> عزذکره تقدیر کرده است. رضا بقضا داده ام<sup>۱۲</sup> و بهیچ حان بدنامی اختیار نکنم. گفتم: زندگانی [امیر] حاجب بزرگ دراز باد! جز خیر و خوبی نباشد. چون بهرات رسم، اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد؟ گفت: ازین معانی گفتن روی ندارد<sup>۱۳</sup>، که خود داند که من بدگمان شده ام و با تودرین ابواب سخن گفته ام، که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد<sup>۱۴</sup>. اگر حدیثی رود جائی (و) یقین دارم<sup>۱۵</sup> که نرود، تا آنگاه

(۱) ك : نه بنشیند (۲) ك : نه بدانست ، ط : بدانست (۳) ط : عذر خواهی کنم

(۴) ط و ك : بنگذارند (۵) ط : مرا (۶) حطام بضم اول چیز های شکستی و

نا بود شدنی و نا پایدار (۷) ط : خویش (۸) ط : میانه (۹) ط : بیشتر

(۱۰) د - ك : همگان (۱۱) ك : خدا (۱۲) ط : بقضای دادم

(۱۳) ط : معانی روی نداد گفتن (۱۴) ط : سوده (۱۵) ط : دانم

که من بقبضه ایشان بیایم، حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید (کرد و نگه) داشت، (تا تکریم چه رود و ترا بیاید دانست) که کارها (همه) دیگر شد، که چون بهرات رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی، که قومی نو بین<sup>۱</sup> کار فرو گرفته اند، چنانکه محمودیان در میان ایشان بمنزلت پیکانگان و خانیان<sup>۲</sup> باشند، خاصه بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعد هابنهاده [اند] و همگان را بخزیده و حال باسلطان مسعود آنست که هست. مگر آن پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید. این فصول<sup>۳</sup> بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود<sup>۴</sup> کرد و برقم<sup>۵</sup> و من که ابوالفضل ام<sup>۶</sup> میگویم که: چون علی مرد کم رسد<sup>۷</sup> و اینکه با استاد من برین جمله سخن گفت، گفتمی آنچه بدو خواهد رسید (چنانکه)<sup>۸</sup> می بیند و می داند و پس از آنکه او را بهرات فرو گرفتند و کار وی پایان آمد، بمدتی دراز پس از آن شنودم که: وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود سوی<sup>۹</sup> هرات رفت نامه ای نوشته بود سوی کدخدا<sup>۱۰</sup> و معتمد خویش بغزنین، بمردی که او را سبستی<sup>۱۱</sup> گفتندی و پسرش محسن، که امروز برجایست، در آن نامه بخط علی این فصل بود که: «من رقم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با خانگیان<sup>۱۲</sup> افتاد [ه است]. از آن بود که در هرابابی مثالی<sup>۱۳</sup> نبود و پس اگر بفضل ایزد (عزوجل) خلاف آن باشد که می اندیشم در هرابابی آنچه فرمودن مانده<sup>۱۴</sup> بفرمایم». از بوسعید دبیرش<sup>۱۵</sup> این باب شنودم، پس از آن که روز علی بیایان آمد، رحمة الله علیهم اجمعین (و)

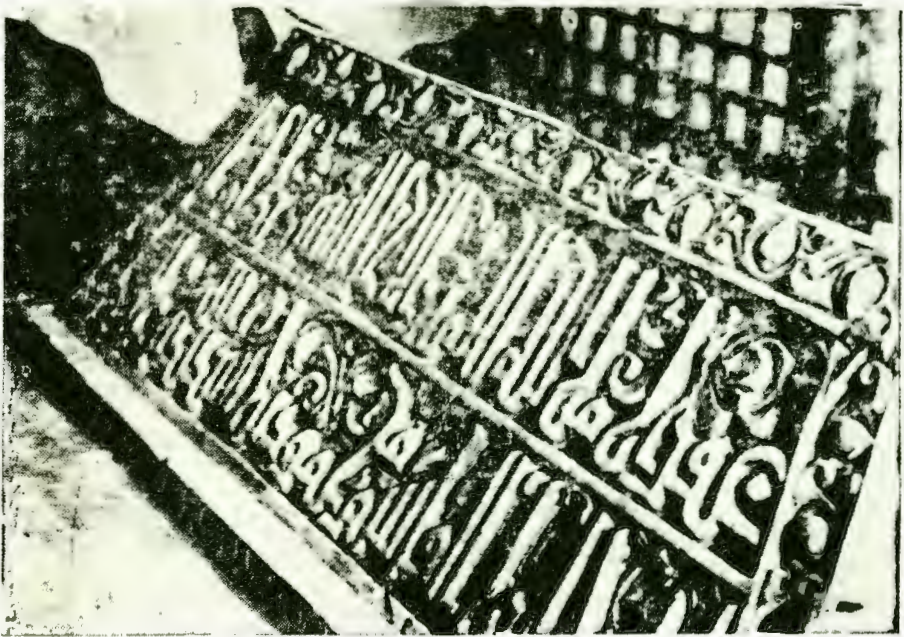
- (۱) ط: نوبن و اگر نوبین درست باشد اینجا نو خاسته و نو کار و تازه کار و تازه چرخ و تازه بدوران رسیده معنی میدهد. (۲) درج اصلاح کرده است، «خانان» و گمانم خانیان درست تر باشد و مراد طرفداران و هوا خواهان سلسله ترک خانیه ماوراءالنهرست که در آن زمان رقیب و دشمن فرزویان بوده اند. (۳) ط: فصل (۴) ک: بدرود (۵) ط: ابوالفضل (۶) د: ک: برور رسید (۷) چنانکه زاندمی نماید و درج هم تراشیده اند (۸) ط: بسوی (۹) ک: کتخدای د: کدخدای (۱۰) ط: در متن: باشی و در حاشیه سبستی، ک: در متن سبستی و در حاشیه: ن - ن - سبی، د: سبی (۱۱) ط: وک: خانیان (۱۲) ط: بیامت (۱۳) ط: مثال (۱۴) د: فرمودن ماندن - ط: بایه فرمود (۱۵) ک: و پسرش

چون لشکر بہرات<sup>۱</sup> رسید سلطان مسعود برنشست و بصحرا آمد، باشوکتی و عدتی [وزبنتی] سخت بزرگ<sup>۲</sup> و فوج فوج لشکریش آمدند و از دل خدمت [می] کردند کہ اورا<sup>۳</sup> سخت دوست داشتند و راست بدان مانست کہ امروز بہشتی<sup>۴</sup> و جنات عدن یافتہ اند و امیر ہمگان را بزبان پنواخت، از اندازہ گذشتہ و کار ہا ہمہ برغازی حاجب می رفت، کہ سپاہ سالار بود و علی دایہ نیز سخن می گفت و دلالتی<sup>۵</sup> [می] داشت، بحکم آنکہ از غزنین غلامان را بگردانیدہ بود و بنشابور رفتہ ولیکن<sup>۶</sup> سخن اورا<sup>۷</sup> محل سخن غازی نبود و خشمش می آمد و در حال سو دن میداشت (و) استاد (م) ابو نصر را سخت تمام پنواخت ولیکن<sup>۶</sup> بدان مانست کہ گفتی محمودیان گناہی سخت بزرگ کردہ اند و بیگانگان اند، در میان مسعودیان و ہر روز بونصر بخدمت می رفت و سوی دیوان رسالت نمی نگرست و ظاہر دیر می نشست، بدیوان رسالت، با بادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید کہ حاجب بزرگ علی باسفرار<sup>۸</sup> رسید، باییلان و خزانہ و لشکر ہند و بنہا<sup>۹</sup> (و) سخت شاد مانہ شدند و چنان شنودم کہ: بہیچگونہ باور نداشتہ بودند کہ علی بہرات آید و معتمدان می فرستادند، پذیرہ وی، دمام، بہریکی تلافی<sup>۱۰</sup> و نوعی از پنواخت و دل گرمی و برادرش منکیتراک حاجب می نشست و می گفت: «زودتر بیاید<sup>۱۱</sup> آمد، کہ کار ہا بر مرادست» و روز چہار شنبہ سیم<sup>۱۲</sup> ماہ ذی القعدہ<sup>۱۳</sup> این سال، در رسید سخت پگاہ<sup>۱۴</sup>، باغلامی بیست و بنہ (و) موکب ازوی برینچ و شش فرسنگ<sup>۱۵</sup> و سخت تاریک بود. از راہ بدرگاہ آمد و در دہلیز سرای پیشین عدنانی<sup>۱۶</sup> بنشست و ازین سرای گذشتہ، سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت آن<sup>۱۷</sup> باغ باغها [را] و بناہای دیگر، کہ امیر مسعود ساختم بود (و بودی) کہ سلطان آنجا بودی، بسرای عدنانی و آنجا بار دادی و بودی (کہ) بدان بناہای خویش<sup>۱۸</sup> (بودی). علی چون بدہلیز بنشست، ہر کسی کہ رسید اورا چنان خدمت

- (۲) ک، ہلشکر ہرات (۲) ط، تمام (۳) ط، وی را (۴) ط، بہشت  
 (۵) ط، حرمتی (۶) ط، ولیکن (۷) ط، وی را  
 (۸) ک - ح - د، باسفرار (۹) د - ک، تنها (۱۰) ط، با ہریکی لطفی  
 (۱۱) ط، میباید (۱۲) ط، سوم (۱۳) ط، ذیقعدہ (۱۴) ط، پگاہ  
 (۱۵) ط، فرسخ (۱۶) ط، عدنانی پیشین (۱۷) ح، از آن (۱۸) ک، خوش



دوبروی ص ۶۴



قسمتی از کتیبه قبر محمود درغزنین ( از مقاله آقایان آندره گدار و س . فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵ )



ردند که پادشاهان را کنند، که دلها و چشمها بحشمت این مرد آکنده بود و وی هر کسی را لطف میکرد و هر خنده<sup>۱</sup> میزد و بهیچ روزگار من او را بخنده<sup>۲</sup> فراخ ندیدم، الانیمه تبسم، که صعب مردی بود و سخت فرو شده بود، چنانکه گفتمی میداند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان بار داد، اندر آن بناها، از باغ عدنانی گذشته و علی واعیان ازین در<sup>۳</sup> سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در، که بجانب<sup>۴</sup> شارستانست و سلطان بر تخت بود، اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری و التوتاش (خوارزمشاه) را بنشانند بر دست راست تخت و امیر عضدالدوله یوسف عم<sup>۵</sup> را برابر نشانند<sup>۶</sup> و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد، تا ببوسید و وی عقد گوهری، سخت قیمتی، پیش<sup>۷</sup> سلطان نهاد و (سلطان)<sup>۸</sup> هزار دینار سیاه<sup>۹</sup> (داری) داشت، از جهت وی نثار کرد. پس اشارت کرد سلطان او را، سوی دست چپ. منکیتراک حاجب بازوی وی بگرفت و برابر خوارزمشاه التوتاش [بنشانند]<sup>۱۰</sup>. حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد. سلطان گفت: «خوش آمدی. در خدمت و در هوای مارنج بسیار کشیدی<sup>۱۱</sup>». گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! همه تقصیر بوده است. اما چون<sup>۱۲</sup> بر لفظ عالی سخن برین جمله رفت بنده قوی دل و زنده گشت». التوتاش خوارزمشاه گفت: «خداوند دور دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی ولایتی بدان ناهمداری بعست آمده، (آسان) فرود گذاشته آمدی و ما بندگان را همه هوش و دل بخدمت وی بود، تا امروز که سعادت آن یافتیم<sup>۱۳</sup> و بنده علی رنج بسیار کشید، تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود آنچه صلاح اندران بود می نشست و امروز بحمدالله کارها یک رویه

- |                                  |                 |                |               |
|----------------------------------|-----------------|----------------|---------------|
| (۱) ط، خندی                      | (۲) ط، باخنده   | (۳) ط، دو      | (۴) ط، برجانب |
| (۵) ط، هر                        | (۶) ط، نشانده   | (۷) ط، برزانوی |               |
| (۸) در ح این کلمه را تراشیده اند | (۹) د - ک، سیاه | (۱۰) این کلمه  |               |
| تنها در ح هست                    | (۱۱) ط، دیدی    | (۱۲) ط، یافتیم |               |

گشت، بی آنکه چشم زخمی افتاد<sup>۱</sup> (قراری گرفت) و خداوند جوانست و بر جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت درازاز جوانی و ملک بر خورداری باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند، که نورسیده اند و (نیز) در خواهند رسید و (لی) اینجا پیری چندست، فرسوده خدمت سلطان محمود، اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمن کام گردانیده نشود<sup>۲</sup>، که پیرایه ملک پیران باشند و بنده این نهاز بهر خود می گوید، که پیداست که بنده را مدت چند مانده است، اما نصیحتیست که می کند، هر چند که خداوند بزرگ تر از آنست که او را<sup>۳</sup> نصیحت بندگان حاجت آید ولیکن تازنده است شرط بندگی را در گفتن (این) چنین سخنان بجای می آرد.

سلطان گفت [که]: «سخن خوارزمشاه ما را برابر سخن پدرست و آن برضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب مانگاه نداشته<sup>۴</sup> است و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشنست. و هیچ چیز از آنچه نبشت<sup>۵</sup> و گفت بر ما پوشیده نمانده است و بحق آن رسیده آید<sup>۶</sup>». [و] خوارزمشاه برپای خاست<sup>۷</sup> و زمین بوسه داد و باز گشت، هم از آن در که آمده بود و حاجب (بزرگ) علی نیز بر خاست<sup>۸</sup>، که باز گردد. سلطان اشارت کرد که: بیاید نشست و قوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد، چنانکه آنجا منکیرتک حاجب بود و بوسهل زوزنی و ظاهر دبیرو عراقی دبیر ایستاده [بود] و بدر حاجب سرای [ایستاده] و سلاح داران کرد (برگرد) تخت (ایستاده) و غلامی<sup>۹</sup> صد (از) وثاقیان<sup>۱۰</sup>. سلطان حاجب بزرگ را گفت: «برادرم محمد را آنجا [بقلعه] بکوهتیز<sup>۱۱</sup> باید<sup>۱۲</sup> داشت (و) یا جای دیگر، که<sup>۱</sup> کنون بدین گرمی بدرگاه آوردن روی ندارد و ما قصد بلخ داریم، این زمستان. آنگاه وقت بهار، چون بغزین رسیدیم، آنچه رای واجب کند

(۱) ط: افتاده (۲) ط: نیاید (۳) ط: وی را (۴) ك: داشته  
 (۵) ط: دید (۶) ك: آمد (۷) ط: خواست (۸) ط: خواست  
 (۹) ط: باغلامی (۱۰) وثاق بضم اول یعنی گروه یاسبانان و یادگان (ساخلو)  
 (۱۱) د-ك: بکوهشیر (۱۲) ط: بیاید

در باب وی فرموده آید. « علی گفت: » فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی ( واجب کند و ) بیند بفرماید <sup>۱</sup> کوهتیز <sup>۲</sup> استوارست و حاجب بکتکین در پای قلعه <sup>۳</sup> منتظر فرمائست. « گفت: » آن خرده <sup>۴</sup> که با کدخدایش حسن گسیل کرد، سوی گوزگانان، حال آن چیست؟ «. علی گفت: » زندگانی خداوند دراز باد! حسن <sup>۵</sup> آن را بقلعه <sup>۶</sup> شادباخ رسانیدست <sup>۷</sup> و او <sup>۸</sup> مردی پخته و عاقبت نگرست؛ چیزی نکرده است که از عهده آن بیرون نتواند آمد. اگر رای عالی بیند صواب باشد که معتمدی بتمجیل رود <sup>۹</sup> و آن خزانه [ را ] بیاورد <sup>۱۰</sup>. « گفت: » بسم الله باز کرد و فرود آید، تا بیاسائی، که با تو تدبیر و شغل بسیارست. «. علی زمین بوسه داد ( و برخاست ) <sup>۱۱</sup> و هم از آن جانب باغ که آمده بود راه سر کردند، مرتبه داران و برفت. سلطان عبدوس را گفت: » بر اثر حاجب برو و بگوی، <sup>۱۲</sup> که پیغامی دیگر [ است ]. یک ساعت در صنفه که بما نزدیکست بنشین. «. عبدوس برفت. سلطان طاهر دبیر را گفت: » حاجب را بگوی <sup>۱۳</sup> که لشکر را بیستگانی <sup>۱۴</sup> تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته تر باشد؟ که فوجی بمکران خواهم فرستاد، تا عیسی مغرور را براندازد <sup>۱۵</sup>، که عاصی گونه <sup>۱۶</sup> شده است و بواز سکر برادرش، که مدتیست از وی گریخته آمده [ است ] و بر درگاهت، بجای وی بنشانده آید <sup>۱۷</sup>. « طاهر [ دبیر ] برفت و باز آمد و گفت: » حاجب بزرگ می گوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال تمامی داده آمده است و سخت ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد ( و ) هر کس را که فرمان باشد برود. «. سلطان گفت: » سخت نیک آمده است. باید گفت حاجب را <sup>۱۸</sup> تا باز گردد، و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت: » خداوند

(۱) ط : می فرماید (۲) د - ک : کوهشیر (۳) ط : قلعت

(۴) ک : مزده (۵) د - ک : حسین (۶) ط : او را به قلعت

(۷) د - ک : رسانیده است (۸) ط : وی (۹) ط : برود

(۱۰) ط : بیارد (۱۱) در اصل ط : برخواست (۱۲) ط : بگو

(۱۳) بیستگانی مواجب و ماهواره لشکریان و شاید از آنجا باشد که نخت هر یست روز

یکبار بایشان میرداخته اند (۱۴) ک : براندزد، ط : براندازند (۱۵) گونه

یکی از ادات تشبیه است. و عاصی گونه یعنی مانند عاصیان و سرکشان (۱۶) ط : بنشانند

(۱۷) در ط پس از بن کلمه « بگویند » افزوده شده و در ح آنرا تراشیده اند.

دستوری دهد کہ بندہ علی امروز نزدیک بندہ باشد (با) دیگر بندگان کہ باویند<sup>۱</sup> ؟ کہ بندہ مثال دادہ است شوربائی<sup>۲</sup> ساختن . سلطان بتازہ روئی [باز] گفت : «سخت صواب آمد . اگر چیزی حاجت باشد [از] خدمت کاران مارا ، بیاید ساخت . منکیتراک دیگر بارہ زمین بوسہ داد و بنشاط رفت<sup>۳</sup> و کدام برادر و علی رامہمان<sup>۴</sup> می داشت ؟ کہ علی را استوار کردہ بودند و آن پیغام بر زبان طاہر ، بحدیث لشکر و مکران<sup>۵</sup> ریح فی القفس<sup>۶</sup> بودہ است ، راست کردہ بودند کہ چہ باید کرد و غازی سپاہ سالار را فرمودہ کہ چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد در وقت ساختہ ، با سواری انبوه [و] پذیرہ بنہ وی<sup>۷</sup> روی (وہمہ بنہ) پاک غارت کنی و غازی [سپاہ سالار] رفته بود [و] منکیتراک حاجب چون بیرون آمد اورا بگفتند : « اینک حاجب بزرگ در صفہ است . چون بصفہ رسید سی غلام اندر آمدند و اورا بگرفتند و قبا و کلاہ و موزہ از وی جدا کردند ، چنانکہ از (آن) برادرش [جدا] کردہ بودند و درخانہ ای بردند کہ در پهلوی آن صفہ بود . فراشان ایشان را بیشت برداشتہ بردند<sup>۸</sup> ، کہ با بندگران بودند و کان آخر المہد بہما . اینست [کہ] علی و روزگار [دراز] ش و قومش کہ بیابان آمد و احمق کسی باشد کہ دل درین گیتی غدار فریفتہ کار<sup>۹</sup> بندد و نعمت و جاہ و ولایت اورا بہیچ چیز<sup>۱۰</sup> شمرد و خردمندان بدو فریفتہ نشوند و عتابی سخت نیکو گفته است :

## شعر

کفی محنتی قلبی بہا مطمئنتہ  
ولم اتجشم حول تلك الموارد  
فان جسيمات الامور منوطہ  
بمستودعات فی بطون الاوارد  
و بزرگا مردا کہ او<sup>۱۱</sup> دامر: قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فروتواند

- (۱) ط : اویند (۲) د - ک : شوربای (۳) ط : برفت (۴) ط : میہمان  
(۵) ط : بکران (۶) یعنی باد در قفس و در ط : مکر و جیلہ (۷) ط : او  
(۸) ط : برداشتند (۹) ط : فریفتکار ، فریفتہ گار یا فریفتکار یعنی فریبندہ است  
(۱۰) ط : چیزی ثابت (۱۱) ط : وی

شکست، که<sup>۱</sup> پسر<sup>۲</sup> رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است و گفته است:

شعر

اذا ما كساك الله سربال صحة      واعطاك من قوة تحل وتعذب<sup>۳</sup>  
 فلا تفبطن<sup>۴</sup> المكثرين فانما      على قدر ما يعطيهم الدهر يسلب  
 و استاد رودکی<sup>۵</sup> گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو  
 شناسا کرده:

شعر<sup>۶</sup>

این جهان پاك خواب کردارست      آن شناسد که دلش بیدارست  
 نیکی او بجایگاه بدست      شادی او بجای تیمارست  
 چه نشینی بدین جهان هموار      که همه کار او نه هموارست  
 دانش<sup>۷</sup> اونه خوب و چهرش<sup>۸</sup> خوب      زشت کردار و خوب دیدارست  
 و علی را که فرو گرفتند ظاهر آنست که بروزگار<sup>۹</sup> فرو گرفتند، چون بومسلم  
 و دیگران را، چنانکه در کتب پیداست و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت، خدای  
 عز و جل تواند دانست ضمیر بندگان را، ما را<sup>۱۰</sup> بآن کاری نیست و سخن راندن کار منست (و)  
 همگان رفتند و جانی گردخواهند آمد، که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان، که زبان فرا  
 این (بزرگ) محتشم توانند<sup>۱۱</sup> کرد، آن بود که گفتند: وی را با امیر<sup>۱۲</sup> نشاندن و امیر  
 فرو گرفتن چه کار بود؟ و چون روزگار او بدین سبب پایان خواست آمد باقضا چون  
 برآمدی؟ نعوذ بالله من القضاء<sup>۱۳</sup> الغالب بالسوء [و] چون شغل بزرگ علی پایان آمد و سپاه  
 سالار غازی از پذیره بنه وی باز گشت و غلامان و بنه، هر چه داشت، غارت شده بود  
 و بیم بود که از بنه اولیاء و حشم و قومی که باوی [می] آمدند نیز بسیار غارت شدی؛

(۱) ط، و (۲) د - ک، بشر (۳) د - ک، یحل و یعذب (۴) ک: یبطن

(۵) ک: رودکی (۶) ط: نظم (۷) د: کردنش و پیداست که در اصل گردش

بوده است (۸) د - ک: جهش (۹) ح: بزور کار (۱۰) ط: مرا

(۱۱) ط: توانستند (۱۲) ط: بامیر (۱۳) د - ک: قضاء

اما سپاه سالار [غازی] نیک احتیاط کرده بود، تا کسی را رشته تازی زیان نشد و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بشکوهید<sup>۱</sup> و دامن فراهم گرفت<sup>۲</sup>.

سلطان عبدوس را نزدیک خوارزمشاه التوتاش فرستاد و پیغام داد که: « علی تا این غایت<sup>۳</sup> نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود. چرا بخوارزمشاه ننگریست و اقتدا بدو<sup>۴</sup> نکرد [و] او را بر آوردن<sup>۵</sup> برادرم چه کار بود؟ صبر بایست کرد، تا ما بهم<sup>۶</sup> آمدیمی و وی یکی بودی، از اولیاء و حشم، آنچه ایشان کردند<sup>۷</sup> او<sup>۷</sup> نیز بکردی و اگر برادرم را آورد بیوفائی چرا کرد؟ و خدای را عزوجل چرا بفرخت بسوگندان گران، که بخورد؟ و در دل خیانت داشت و آن همه مارا مقرر گشت، تا او را نشانده آمد، که صلاح (در) نشانیدن او بود [و] بجان او<sup>۷</sup> آسیبی نخواهد بود و جائی بنشانده اندش<sup>۸</sup> و نیکومی دارند، تا آنگاه که رأی ما در باب او خوب شود. این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد، تا وی را صورت دیگر گونه نبندد، و خوارزمشاه جواب داد که: « صلاح بندگان<sup>۹</sup> در آنست که خداوندان فرمایند و آنچه رأی عالی بیند که بتواند دید؟ و بنده علی را چندان نصیحت کرده بود، از خوارزم، چه بنامه و چه بیپیغام<sup>۱۰</sup>، که آن مبالغه ها<sup>۱۱</sup> نمی باید کرد. اما در میانه کاری بزرگ شده بود، نیکو بنشنود<sup>۱۲</sup> و قضا چنین بود و مرد هم نام دارد و هم شهامت دارد (و) چنو<sup>۱۳</sup> زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد و خویشاوندست. خداوند بگفتار بدگویان او را<sup>۱۴</sup> بیاد ندهد، که چنو دیگر ندارد، و امیر جواب فرستاد که: « چنین کنم و علی مرا بکارست، شغلای بزرگ را و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده آمد<sup>۱۵</sup>». از مسعدی شنودم، و کیل در<sup>۱۶</sup> خوارزمشاه

- (۱) ط: بشکوهیدند (۲) ط: گرفتند (۳) یعنی تا این هنگام و این زمان  
 (۴) ك: بدو (۵) ط: با آوردن (۶) ط: تا ما هم (۷) ط: وی  
 (۸) ك: بنشانده آمدش (۹) ط: بنده گان (۱۰) د-ك: پیغام (۱۱) ط: مبالغتها  
 (۱۲) ك: نه بنشنود - ط: بنشنود (۱۳) چنویضم اول مغفیف چون او یعنی مانند او  
 (۱۴) ط: وی را (۱۵) دندان نمودن باصطلاح امروز چشم زهره از کسی گرفتن  
 (۱۶) جمال اضافه یعنی وکیل و پیشکار در خانه خوارزمشاه.



(که : وی) سخت نومید گشت و بدست و پای بمرود<sup>۱</sup> ، اما تجلیدی<sup>۲</sup> تمام نمود ، تا بجای نیارند<sup>۳</sup> که وی از جای شده است و پیغام داد ، سخت پوشیده ، سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که : « این احوال چنین خواهد رفت . علی چه کرده بود که بایست تا بوی<sup>۴</sup> چنین زود ؟ و من بروی کار بدیدم . این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدربیان<sup>۵</sup> يك تن بماند<sup>۶</sup> . تدبیر آن سازند و لطایف الحیل بکار آرند ، تا من زودتر باز گردم ، که آثار خیر و روشنائی نمی بینم ، و بوالحسن ، چنانکه جوابهای زفت<sup>۷</sup> او بودی ، گفت : « ای مسعدی ، مرا بخوبی شنیدن بگذار ، که سلطان مرام از پدربیان می داند . اما چون مقررست سلطان را ، که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست ، این کار<sup>۸</sup> را میان ببستم<sup>۹</sup> و هم امروز گرد آن برآئیم<sup>۱۰</sup> ، تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه بمراد دل دوستان باز گردد [ و ] هر چند که این قوم نو خاسته کار ایشان دارند ، آخر [ این ] امیر درین ابواب سخن با پدربیان<sup>۱۱</sup> می گوید ، که ایشان را بروزگار دیده و آزموده است ، و بونصر مشکان گفت : « سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امیدهای نیکو کرده ( است ) و از تقاب شنودم که : راه نداده است کسی را ، که بیاب من سخن گوید . این همه رفته است و گفته ، اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است ، در هیچ باب [ و ] اگر گوید و از مصلحتی پرسد ، نخست حدیث خوارزمشاه آغاز کنم ، تا بر مراد باز گردد ( و ) اما بهیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد و اگر درین باب بیسخنی

- (۱) ظاهراً بدست و پای مرد همانست که باصطلاح امروز دست و پای خود را کم کرد گویند (۲) تجلید پایداری و بردباری و شکیبائی (۳) طه ، نیاورند (۴) ط باری (۵) یعنی از کسان و خدمتکاران پدر که مراد محمود باشد (۶) ك ، نماند (۷) زفت را فرهنگ نویسان بفتح اول بمعنی درشت و فربه و گنده ، سبب و سفت و هنگفت و پر و مالا مال و تیز و بزم اول بمعنی بخیل و مستک و لثیم و گرفته و ترش روی و ستیزه خوی و خشونت کننده و زمخت آورده اند و ظاهراً هیچ يك ازین معانی اینجا درست نمی آید و از سیاق عبارت بر می آید که بهنگام و بجا معنی می دهد . د - ك ، جوابها رفت (۸) ك ، گار (۹) ط ، بستم (۱۰) ط ، برآیم (۱۱) ط ، با پدربیان سخن

گوید<sup>۱</sup> صواب آنست کہ گوید<sup>۱</sup> (کہ) وی پیر شدہ است و از وی کاری نمی آید .  
مراد وی آنست کہ از لشکری<sup>۲</sup> توبہ کند و بتربت امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آن  
خداوند بخوارزمشاهی رود<sup>۳</sup> ، تا فرزندان من بندہ و ہر کہ دارد پیش [ آن ] خداوند  
زادہ بایستد<sup>۴</sup> ، کہ آن کاریست راست (ایستادہ و) بنہادہ . چون برین جملہ گویند<sup>۵</sup>  
در وی نیچند<sup>۶</sup> و وی را بزودی باز گردانند<sup>۷</sup> [ و ] چہ دانند کہ آن نغر ( بزرگ ) جز  
بحشمت وی مضبوط نباشد<sup>۸</sup> .

خوارزمشاه التوتاش بدین دو جواب ، خاصہ بسخن [ خواجہ ] بونصر مشکان ،  
قوی دل و ساکن گشت و بیآرامید و دم در کشید و سلطان منشوری فرستاد<sup>۹</sup> ، بنام سپاہ  
سالار غازی ، بولایت بلخ و سمنکان و کسان وی آن را ببلخ بردند ، تا بزودی<sup>۱۰</sup> بنام وی  
خطبہ کنند و کارہا پیش گرفتند و سخن ہمہ سخن غازی بود و خلوتہا در حدیث لشکر  
با وی میرفت ، تا پدریان را نیک از آن<sup>۱۱</sup> دردمی آمد و می ژکیدند<sup>۱۱</sup> و<sup>۱۲</sup> آخر  
بیفکندش ، چنانکہ بنام پس ازین [ و ] (بو) سعید صراف ، کدخدای غازی ، با آسمان شد  
( و ) لکل قوم یوم ، الحق نہ نازیبا بود ، درکار ، اما یک چیز خطا کرد کہ او  
را<sup>۱۳</sup> بفریفتند ، تا بزودندش مشرف<sup>۱۴</sup> باشد و فریفتہ شد ، بغلعتی و ساخت زر کہ  
یافت ، [ این ] مشرفی بکرد و خداوندش در دلو شد<sup>۱۵</sup> و ( او ) نیز ( و ) چاکر  
پیشہ را پیرایہ بزرگ تر راستیست و از پس<sup>۱۶</sup> برافتادن سپاہ سالار غازی بوسعید<sup>۱۷</sup>  
در آسیای<sup>۱۸</sup> روزگار بگشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود ، تا « بعد المزو الرقمة

- (۱) ط : گویند (۲) یعنی از لشکری و سپاہی بودن (۳) ط : برود (۴) ط : بایستند  
(۵) ط : گوید (۶) د : نیچند - ک : بی چہد (۷) ط : وی را باز گردانیدہ  
آید بزودی (۸) د - ک : فرستادہ (۹) ط : بزودی تا (۱۰) ط : و پدریان  
را از آن نیک (۱۱) ژکیدن بفتح یا ضم اول زیر لب سخن گفتن بخشم و ناخشنودی  
(۱۲) ط : تا (۱۳) ط : وی را (۱۴) مشرف بضم اول و کسر سوم بمعنی مفتش  
و بازرس و دیدبان و نگهبان (۱۵) د - ک : در پوشانید و اگر ضبط ط درست باشد در دلو  
شد یعنی در چاہ افتاد و در دام افتاد و گرفتار شد (۱۶) بحال اضافہ یعنی پس از و بعد از  
(۱۷) ط - ک : سعید (۱۸) د - ک : اسبار

صار حارس الدجلة « (و) اکنون در سنهٔ خمسين (و اربعمائه) <sup>۱</sup> بمولتانست، در خدمت خواجه عمید عبدالرزاق، که چند سالست که ندیمی او می کند، بیغوله ای و دم قناعتی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دادم، سخت روشن، چنانکه آورده آید انشاء الله تعالی و کار (بر) وزیر حسنک <sup>۲</sup> آشفته گشت، که بروزگار جوانی ناکردنی ها کرده بودوزبان نگاه نداشت <sup>۳</sup> و این سلطان بزرگ محتشم راخیرخیربیازرده و شاعر نیکو <sup>۴</sup> میگوید :

شعر

احفظ لسانك لاتقول قتبلی <sup>۵</sup> ان البلاء موکل بالمنطق  
و دیگر درباب جوانان بغایت نیکو گفته است :

شعر <sup>۶</sup>

ان الامور اذا الاحداث دبرها دون الشيوخ تری فی بعضها خللا  
و از بوعلی اسحق شنودم، گفت: بومحمد میکائیل گفتمی [که]: چه جای «بعض» است، (که) «فی کلها خللا» و وزیر بوسهل زوزنی باوزیر حسنک <sup>۷</sup> معزول سخت بدبود، که دز روزگار وزارت بروی استخفافها کردی، تاخشم سلطان را بروی دائمی می داشت و <sup>۸</sup> ببلخ رسانید بدو آنچه رسانید و اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمودتا وزیر حسنک <sup>۹</sup> را بعلی رایض سپردند، که جا کر بوسهل بود، تا اورا <sup>۱۰</sup> بخانه خویش برد و بدو هر چیزی رسانید، از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان در زبان گرفتند و بدگفتند، که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بردشمن دست می یافتند نیکوئی می کردند، که آن نیکوئی بزرگتر از استخفاف باشد، و الفو عندالقدره سخت ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند: اذا ملکت فاسجح <sup>۱۱</sup>

(۱) سال ۴۵۰ که هنگام نوشتن این قسمت از کتاب بوده است (۲) ك : چسنگ  
(۳) ط : نداشته (۴) ط : نکو (۵) ط : قتبلی (۶) ط : بیت  
(۷) ك : چسنگ (۸) ط : داشنی تا (۹) در ك همه جا حسنک را چسنگ  
چاپ کرده اند (۱۰) ط : وی را (۱۱) ط در متن : فاسج و در حاشیه :  
خال فاسج د - ك : فاسج و این از ماده اسجاح بمعنی آسان گرفتن و درگذشتن است، یعنی  
چون بدست آوردی آسان بگیر

اما بوسهل چون [ این ] واجب نداشت و دل بروی خوش کرد بمکافات ، نه بوسهل ماند و نه حمنك و من این فصول ( را ) ازین <sup>۱</sup> جهت راندم که مگر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد ، بوسهل زوزنی ، با مثال توقیعی و سوی چنگی <sup>۲</sup> فرستادند ، بدره <sup>۳</sup> کشمیر ، تا خواجه بزرگ احمد حسن را ، رضی الله عنه ، در وقت بکشاید و عزیزاً و مکرماً ببلخ فرستد ، که مهمات ملك را بکارست و چنگی <sup>۴</sup> با وی بیاید ، تاحق وی را بگزارده <sup>۵</sup> آید ، برآنکه این خواجه را امید نیکو کرده و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان <sup>۶</sup> نگاه داشت <sup>۷</sup> و بهرام را ازیرا <sup>۸</sup> ( بوسهل پی آوردن خواجه ) فرستاده [ آمده است ] که وی <sup>۹</sup> بروزگار گذشته تنك حال بود و [ چونکه ] <sup>۱۰</sup> خدمت و تأدیب فرزندان خواجه کرده بود <sup>۱۱</sup> و از وی <sup>۱۲</sup> بسیار نیکوئی هادیده ، خواست که درین حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر یافتند نيك بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد ( و ) استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان میبود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر میبود [ بدیوان ] و کار بر وی می رفت . چون يك هفته بگذشت سلطان مسعود رحمه الله <sup>۱۳</sup> وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت : « چرا بدیوان رسالت نمی نشینی ؟ » . گفت : « زندگانی خداوند دراز باد ! طاهر آنجاست و او مردیست سخت کافی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند نيك دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده ( است ) و اگر رای عالی بیند ، تابنده بدرگاه می آید و خدمتی می کند و بدعا مشغول می باشد » . گفت : « این چه حدیثیست ؟ من ترا شناسم و طاهر را شناسم . بدیوان باید رفت که

- (۱) ط : از آن (۲) ك : چنگی — د : حکمی (۳) ط : بدر  
 (۴) ك : چنگی — د : حنکی (۵) ط : گذارده (۶) ط : دشمنانش  
 (۷) در ك — د پس ازین جمله افزوده شده است ، و بهرام را از بهر دشمنانش  
 نگاه داشت (۸) ك : بهرام از بهر ایشان — د : بهرام را از بهر ایشان  
 (۹) د - ك : و بوسهل (۱۰) ك : گذشته تنك حال چونکه بود - د : گذشته  
 و نيك حال خود چونکه بود (۱۱) ط : کردی (۱۲) ط : از او  
 (۱۳) ط : رحمه الله عليه

مهمات ملك بسيارست و می باید [کرد] و چون توده تن برآستی نیست<sup>۱</sup> و جر<sup>۲</sup> نداریم. کی راست آید که بدیوان نشینی؟ و اعتماد ما بر تو [ده] چندانست که پدر مرا<sup>۳</sup> بوده است. بکار مشغول (می) باید بود و همان نصیحت ها که پدرم را کرده ای می باید (مرا نیز) کرد؛ که همه شنود، آید، که مارا روزگاری درازست تا شفقت و نصیحت تو مقررست. وی رسم خدمت بجای آورد و باعزاز و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و بخلوتها (و) تدبیر (ها) خواندن گرفت و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت بزه کرد<sup>۴</sup> و هیچ بدگفتن بجایگاه نیفتاد، تا بدان جایگه که گفته<sup>۵</sup>: «از بونصر سیصد هزار دینار بتوان ستد<sup>۶</sup>». سلطان گفت: «بونصر را این زر بسیار نیست (و) از کجا بتوان ستد و اگر هستی کفایت او مارا به ازین مال<sup>۷</sup>. حدیث وی کوتاه باید کرد، که همداستان نیستیم که نیز حدیث او کنید، و با بوالعلاء طیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که در باب بونصر چنین (و چنین) گفت و ما جواب چنان و چنان<sup>۸</sup> دادیم و او با بونصر بگفت<sup>۹</sup> و از خواجه بونصر شنودم، گفت: «مرا درین هفته يك روز سلطان بخواند و خالی کرد و بگفت<sup>۱۰</sup>: «این کارها يك رویه شد، بحمدالله و المنة و رأى برآن قرار میگردد که بدین زودی سوی غزین بروم<sup>۱۱</sup> و از اینجا سوی بلخ کشم<sup>۱۲</sup> و خوارزمشاه را که اینجاست (و) همیشه از وی راستی دیده ایم و درین روزگار بسیار غنیمتست، [صحبت] از حد گذشته، بنوازیم و بخوبی باز گردانیم و باخانیان مکاتبه کنیم و ازین حالا با ایشان سخن گوئیم، تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود (و) بهارگاه سوی غزین برویم. تو درین باب چه گوئی؟». گفتیم: «هر چه خداوند (دیده) و اندیشیده است عین صوابست و جز این [باب] که می گوید<sup>۱۳</sup> نشاید کرد».

(۱) ط: ده تن استی و نیست (۲) ط: تورا (۳) ط: ما را

(۴) کمان را برای کاری یا چیزی بزه کردن یعنی آماده آن شدن (۵) ط: جایگاه

که گفت (۶) ط: استند (۷) د-ك: اگر کسی کفایت بکند مارا ازین مال

(۸) د-ك: چنین (۹) ط: و وی با بونصر گفت (۱۰) ط: گفت

(۱۱) ح: نرویم (۱۲) ح: کشیم (۱۳) د-ك: می گوئی

گفت: «به ازین می خواهم. بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کار هاباز نمود». گفتم: «زندگانی خداوند درازباد! دارم نصیحتی چند، اما اندیشیدم<sup>۱</sup> که دشوار آید، و<sup>۲</sup> سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت آمیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را از آن خوش نیاید<sup>۳</sup> و گویند بونصر را بسنده<sup>۴</sup> نیست که نیکو بزبسته باشد، دست فرا وزارت و تدبیر کردن<sup>۵</sup> (دراز کند) و صلاح بنده آست که پیشه دیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید». گفت: «البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید، چه محل هر کس پیداست». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! چون فرمان عالی برین جمله است نکتته ای دوسه باز نماید و در باز نمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارد<sup>۶</sup> باشد. خداوند را بیاید دانست که: امیر<sup>۷</sup> ماضی مردی بود که وی را در جهان<sup>۸</sup> نظیر نبود، بهمه بابها و روزگار او عروسی آراسته رامانست و روزگار یافت و کارها را<sup>۹</sup> نیکو تأمل کرد و درون و بیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و آنرا بگذاشت و برفت و بنده را آن خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین آن باشد<sup>۱۰</sup> که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد<sup>۱۱</sup> و» بهتر از آن میبایست، تا هیچ خلل نیفتد و دیگر (این) که این دولشکر بزرگ و رایبهای مخالف يك رویه (شد) و يك سخن [باز] گشت [و] همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکت های بزرگ را بگرفت. باید که برین جمله باز آیند و بمانند. امروز بنده این مقدار باز نمود و معظم اینست و بنده تادرمیان کارست و سخن او را محل شنودن<sup>۱۱</sup> باشد، از آنچه [رود و آنچه] در آن صلاح بیند، هیچ باز نگیرد». گفت: «سخت نیکو سخنی گفتمی و پذیرفتم که همچنین کرده آید». من دعا کردم و باز گشتم (و) حقایق حقا که دو هفته بر نیامد و از هرات رفتن افتاد، که آن قاعده ها

(۱) ط : اندیشم (۲) ط : که (۳) ط : ناخوش آید

(۴) بسنده از ماده بس یعنی کافی (۵) د - ك : کرد (۶) ط : گذارده

(۷) ط : سلطان (۸) ط : روزگار (۹) ط : درکارها (۱۰) ط : نباشد

(۱۱) ط : وی را محل شنیدن

بگر دایده بودند [و] از خطاهای بزرگ که رفته بود .

[و] پیش از آنکه امیر مسعود [از نسابور] بهرات آمدی [دانستند که سلطان چون میشوند و] از غزنین اخبار میرسید که لشکرها فراز می‌آید و جنگ را میسازند و زیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جایی میبرد. رسولی نامزد کرد، تانزدیک علی تکین رود،<sup>۲</sup> مردی سخت جلد، که وی را ابوالقاسم رحال گفتندی و نامه نبشتند که: ما رو بسوی برادر<sup>۳</sup> داریم. اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند، چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید [و] یا پسری فرستد و یا<sup>۴</sup> فوجی لشکر قوی ساخته، چون کارها بمراد گردد و لایقی سخت با نام، که برین جانبست، [از] آن بنام فرزندی از آن او کرده آید و ناصحان وی باز نموده بودند که غوروغایت این حدیث بزرگست و علی (تکین) بدین<sup>۵</sup> یک ناحیت باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد، چنانکه ناداده آید<sup>۶</sup> یک ناحیت که خواست و چون خوارزمشاه التوتاش مرد<sup>۷</sup> در سر علی تکین شد و چغانیان غارت کرد، چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این + حالها را شرح کنم و دیگر سهو آن بود که: ترکمانان را، که مسته<sup>۸</sup> خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشانرا بشمشیر ببلخان کوه انداخته بود، استمالت کردند و بخواندند، تا زیادت لشکر باشد و ایشان پیامدند: قزل و بوقه و کوکاتاش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره<sup>۹</sup> بگردند و در آخر بیآزردند و بسر عادت خویش، که غارت بود، باز شدند، چنانکه باز نمایم، تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال (وسپاهان) در سر ایشان شد و این تدبیر، که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسالن جاذب را و غازی سپاه سالار را، تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد لقضاء الله عزذکره. این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و وی خمار تاش حاجب را سپاه سالار

(۱) ط : هر جایی می برد رسول (۲) درك اینجا « که » افزوده شده

(۳) ط : روی برادر (۴) ط : فرستد تا (۵) ط : باین

(۶) ط : آمد (۷) یعنی چون خوارزمشاه التوتاش مردی (۸) مسته

بضم اول و سکون دوم و سوم و چهارم طعمه جانوران شکاری (۹) سره بفتح اول و

دوم راست و بی‌عیب و درست از ماده سر

ایشان کردہ<sup>۱</sup>، درین وقت بہرات رایش چنان افتاد<sup>۲</sup> کہ لشکر بمکران فرستد، با سالاری محترم، تا بوالمسکر کہ بنشابور آمدہ بود، از چند سال باز گریختہ از برادر، بمکران نشانہ آید و عیسی مفرور عاصی را برکنندہ شود. پس بمشاورت [کہ کرد] التوتاش و سپاہ سالارغازی [وی را] قنغمش<sup>۳</sup> جامہ دارنامزد شد، بسالاری این شغل، با چہار ہزار سوار در گاہی<sup>۴</sup> و سہ ہزار پیادہ و خماری تاش حاجب را نیز فرمودند<sup>۵</sup> تا این ترکمانان با وی رفتند، چنانکہ بر مثال جامہ دار کار کنند، کہ سالار ویست و ایشان ساختہ از ہرات رفتند سوی مکران و بوالمسکر با ایشان ویس از گسیل کردن ایشان امیر عضد الدولہ یوسف را گفت: «ای عم، تو روزگاری آسودہ بودہ ای و می گویند کہ والی قصدار، [کہ] درین روزگار فترت بادی درسر کردہ است، ترا سوی بست<sup>۶</sup> باید رفت، با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد، تا ہم قصداری بصلاح آید و خراج دو سالہ بفرستد<sup>۷</sup> و ہم لشکر را، کہ بمکران رفتہ اند، قوتی بزرگ باشد، بمقام کردن تو بقصدار». امیر عضد الدولہ یوسف گفت: «سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست، بہرچہ فرماید». سلطان مسعود او را<sup>۸</sup> بناوخت و خامتی گرانمایہ داد و گفت: «بمبارکی برو و چون ما از بلخ حرکت کنیم، سوی غزنین، پس از نوروز ترا بخوائیم<sup>۹</sup>، چنانکہ با ما تو برابر<sup>۱۰</sup> بغزنین رسی (و آئی)». وی از ہرات برفت، با غلامان خویش و ہفت [و] ہشت سرہنک سلطانی<sup>۱۱</sup>، با سواری پانصد، سوی بست و زاولستان<sup>۱۲</sup> و قصدار و شنودم بدرست کہ: این سرہنگان را پوشیدہ سلطان مسعود فرمودہ<sup>۱۳</sup> بود کہ: «گوش بیوسف میدارید، چنانکہ بجائی نتواند رفت» و نیز شنودم (کہ): طغرل [را]، حاجبش (را)، بروی در لہان مشرف کردہ بودند، تا انفاص

- (۱) ط: کرد (۲) ط: رایش قرار گرفت (۳) ک در متن قنغمش و در حاشیہ: ن قنغمش - د: رفتش (۴) سوار در گاہی چنانکہ از اشتقاق پیداست - بمعنی سوار پاسبان شخص پادشاہ باید باشد (۵) ط: فرمودہ آمد (۶) د - ک: سوی وی (۷) ط: بفرستند (۸) ط: وی را (۹) ط: بخواہیم (۱۰) ط: برابر تو (۱۱) سرہنک سلطانی گویا صاحب منصب وابستہ بسطان معنی می دہد (۱۲) ک: و استان - د: زابلستان (۱۳) ط: گفتہ



یوسف میشمرد و هر چه رود باز می نماید و آن ناجوانمرد این ضمان بکرد، که او را چون فرزندی داشت، بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته [که] :  
باد سالاری در سروی شده است و لشکر را چشم سوی او کشیده، تا يك چندی از درگاه  
غایب باشد.

[ ذکر ] بقية ۲ احوال امیر محمد رضی الله عنه بعد ما قبض علیه الی ان

حول من قلعة کوهتیز ۳ الی قلعة مندیش .

باز نموده ام که پیش ازین<sup>۴</sup> حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هرات رفت،  
در باب امیر محمد چه احتیاط کرد، بر حکم فرمان عالی سلطان مسعود، که رسیده  
بود، از گماشتن بکنکین حاجب و خیر و شر این باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون  
چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای  
دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد<sup>۵</sup>، از هرات سوی بلخ،  
آن تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم، تا آنچه رفت<sup>۶</sup> اندرین  
مدت، که لشکر از تکیناباد بهرات رفت و وی را ازین قلعه کوهتیز<sup>۷</sup> بقلعه مندیش  
بردند، تمامی باز نموده آید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم آنگاه بسر آن  
باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد، بر جانب بلخ، انشاء الله.

از استاد عبدالرحمن قوال شنودم که: «چون لشکر از تکیناباد سوی هرات رفتند  
من و مانده<sup>۸</sup> من، که خدمتگاران امیر محمد بودیم، ماهی را مانستیم از آب بیفتاده  
و در خشکی مانده و غارت شده و بینوا گشته و دل نمیداد که از پای قلعه کوهتیز<sup>۹</sup>  
یکسو شویم<sup>۱۰</sup> و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخواند، سوی  
هرات و روشنائی پدیدار آید و هر روز [ی] بر حکم عادت بخدمت رفتی و من

(۱) ط : گفتند (۲) ط : بقية (۳) د - ك : کوهشیر (۴) ط : پیش ازین که

(۵) ط : کند و در حاشیه : کرد خ ل (۶) ط : رفته (۷) د - ك : کوهشیر

(۸) ط : مانده (۹) د - ك : کوهشیر (۱۰) ط : شویمی

و باران مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و آنجا چیزی بخوردیمی <sup>۱</sup> و [ باز ] نماز شام را باز گشتمی و حاجب بکنکین زیادت احتیاط <sup>۲</sup> پیش گرفت ، ولیکن <sup>۳</sup> کسی را ازمازوی باز نداشت و نیکو داشت‌ها هر روز بزیادت بود ، چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد ، رضی‌الله عنه ، نیز لغتی خرسند <sup>۴</sup> ترکشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته میخورد . يك روز بر آن حصار بلند تر شراب می خورد <sup>۵</sup> و مادر پیش او <sup>۶</sup> نشسته بودیم و مطربان می زدند . از دور کردی پیدا آمد . امیر گفت رضی‌الله عنه : « آن چه شاید بود ؟ » . گفتند : « توانیم دانست » . وی معتمدی را گفت : « بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن کرد چیست » . آن معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز ( بشتاب ) باز آمد <sup>۷</sup> و چیزی در گوش امیر بگفت و امیر گفت : « الحمدلله » و سخت تازه بایستاد و خرم گشت ، چنانکه ما جمله گمان میبردیم که سخت بزرگ بشارتست <sup>۸</sup> و روی پرسیدن نبود . چون نماز شام خواست رسید ما باز گشتم . مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت ، چنانکه <sup>۹</sup> بهمه روزگار چنان نزدیک نداشته بود ( و ) گفت : « بویکر دبیر سلامت رفت ، سوی گرمسیر <sup>۱۰</sup> ، تا از راه کرمان [ سوی ] عراق <sup>۱۱</sup> و مکه رود و دلم از جهة وی ( مشغول بود ) ، فارغ شد ، که [ او ] بدست این بی‌حرمتان نیفتاد ، خاصه <sup>۱۲</sup> بوسهل زوزنی ، که بخون وی تشنه است و آن کردوی بود و <sup>۱۳</sup> بجمازه می‌رفت ، بشادکامی تمام » . گفتم : « سپاس خدای را عزوجل که دل خداوند از وی فارغ گشت » . گفت : « مرادی دیگر هست <sup>۱۴</sup> ، اگر آن حاصل شود هر چه بمن رسیده است بردل من <sup>۱۵</sup> خوش شود . باز کردو این حدیث را پوشیده دار » . من باز گشتم و پس از آن بروزی چند مجزی <sup>۱۶</sup> رسید ، از هرات ، نزدیک حاجب

- (۱) ط : خوردیمی (۲) ط : زیادت احتیاط زیادت و در ح زیادت اول را تراشیده‌اند  
 (۲) ط : و در ح « لیکن » بر آن افزوده شده (۴) ط : خورسند (۵) ط :  
 می خوردیم (۶) ط : وی (۷) ط : بیامد (۸) ط : خبریست  
 (۹) د - ک چنانچه (۱۰) ک در حاشیه ، ن - گرمسیر (۱۱) ط : بقرق  
 (۱۲) ک : خاصه (۱۳) ط : که (۱۴) ط : دیگر است (۱۵) ط : بردلم  
 (۱۶) معجز بضم اول و فتح دوم و سکون سوم مشدد شتر سوار

بکتکین، [ نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله عنه بگفتند و بوضر طیب را، که از جمله ندماء بود، نزدیک بکتکین ] فرستاد و پیغام داد که: « شنووم (که) ازهرات مجزی رسیده است. خبر چیست (از سلطان برادر)؟ ». بکتکین جواب داد که: « خیرست. سلطان مثال داده است در بابی دیگر ». دیگر چون روز ما<sup>۱</sup> آهنگ قلمه کردیم، تا بخدمت برویم<sup>۲</sup>، کسان حاجب بکتکین گفتند که: « امروز باز گردید، که شغلی فریضه است. با امیر فرمانی رسیده است، بخیر و نیکوئی، تا آن را تمام کرده آید، آنگاه بر عادت می روید ». ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم، سخت اندیشمند و غمناک. امیر محمد، رضی الله عنه، چون روز (ی) دو برآمد و از ما کسی نرفت، دلش بجایها شد<sup>۳</sup> کوتوال را گفته بود که<sup>۴</sup>: « از حاجب باید پرسید<sup>۵</sup> تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید؟ ». کوتوال کس فرستاد و پرسید [ و ] حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که: « مجزی رسیده است، ازهرات، بانامه<sup>۶</sup> سلطانی، فرمانی داده است در باب امیر [محمد]، بخوبی و نیکوئی و معتمدی ازهرات نزدیک<sup>۷</sup> امیر<sup>۸</sup> می آید، بچند پیغام فریضه باشد، که امروز در رسد. [سبب] اینست که گفته شد، تا دل مشغول داشته نیاید (و او را احمد طشت دار کوبند) و<sup>۹</sup> (خبر) جز خیر و خوبی نیست ». امیر گفت، [ رضی الله عنه ]: « سخت نیک آمد، و لغتی آرام گرفت، نه چنانکه بایست و نماز پیشین [ آن معتمد در رسید و او را احمد طشت دار گفتندی ]<sup>۱۰</sup>، از نزدیکان و خاصکان سلطان مسعود (بود) و در وقت حاجب بکتکین او را بقلعه فرستاد. تا نماز شام بماند و باز برآمد و پس از آن درست شد که پیغامهای نیکو بود، از سلطان مسعود که: « ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری. اینک بواجبی فرموده می آید [ و ] امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخوشتن راه نباید داد، که این زمستان ببلخ خواهیم بود [ و ] بهار که چون بغزین آئیم تدبیر آوردن او بر مدار<sup>۱۱</sup>»

(۱) ح، دیگر روز چون ما (۲) ط، رویم (۳) گویا معنی این عبارت این باشد که در دلش اندیشه های بسیار گذشت (۴) ط، گفت تا (۵) ط، باز برستد (۶) ط، بنزدیک (۷) ک، امیر (۸) د، ک، که (۹) در ط بجای این جمله، احمد در رسید و وی (۱۰) ط، آوردن برادر

ساخته آید، (انشاء الله الرحمن) و<sup>۱</sup> نسخت آنچه با کدخدایش بگوزگانان فرستاده است، از خزانه، بدین معتمد داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند، بفرمان وی، از زرتقد و جامه و جواهر و هر جائی بنهاده و با خویشتن دارد، درسرای حرم، بجمله بحاجب [بکنکن سیرده شود، تا بخزانه باز رسد و نسخت آنچه بحاجب] دهند بدین معتمد سپارد، تابدان واقف شده آید و امیر محمد، رضی الله عنه، نسختها بداد و آنچه با وی بود (و) درسر پوشیدگان حرم بود<sup>۲</sup>، از خزانه، بحاجب سپرد و دو روز در آن روزگار شد، تا ازین فارغ شدند و هیچ کس را درین روز نزدیک امیر محمد بنگذاشتند<sup>۳</sup> و روز سیم حاجب برنشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد که: «فرمان چنانست که امیر را بقلعه مندیش برده آید، تا آنجا نیکو داشته تر باشد و حاجب بیاید، بالشکری که در پای قلعه مقیمست، که حاجب را با [آن] مردم که باویست بدین مهم<sup>۴</sup> [می] باید رفت». امیر جلال الدوله محمد، چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست. اگر خواست و گر<sup>۵</sup> نخواست، او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریبواز خانگیان او<sup>۱</sup> (واهل حرم) برآمد. امیر رضی الله عنه، چون بزیر آمد آواز داد که: «حاجب را بگوی که فرمان (چیست)، چنانست که او را تنها برند؟». حاجب گفت: «نه، که همه قوم باوی خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده اند، که زشت بود باوی ایشان را بردن و من اینجا ام، تا همگان را بخوبی و نیکویی برانر وی بیارند. چنانکه نماز دیگر را، سلامت نزدیک وی<sup>۷</sup> [می] رسیده باشند». امیر را برانندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه<sup>۸</sup> کوهتیز<sup>۸</sup>، با پیاده سیصد، تمام سلاح<sup>۹</sup>، با او نشانندند [و] حررها رادر عماریها و حاشیت (را) براستران<sup>۱۰</sup> و خران و بسیار نامردی رفت، در معنی تفتیش و زشت گفتندی و جای آن بود، که علی ای حال<sup>۱۱</sup>، فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت

- (۱) د-ك، که (۲) ك، برد (۳) ط، بنگذاشتند، د-ك، نگذاشتند  
 (۴) ط، بیسی (۵) ط، واکر (۶) ط، وی (۷) ك، ری  
 (۸) د-ك، کوهتیز (۹) ك، صلاح (۱۰) ك، اشتران (۱۱) ك، الحال

کرد، بکتکین را، ولیکن باز جستی<sup>۱</sup> نبود و آن استاد سخن لیبیی<sup>۲</sup> [شاعر] سخت  
 نکو<sup>۳</sup> گفته [است] در آن<sup>۴</sup> معنی والایات:

## [ شعر ]

کاروانی همی ازری بسوی دسکره<sup>۵</sup> شد      آب پیش آمد و مردم همه برقنطره شد  
 گله دزدان از دور بدیدند خران<sup>۶</sup>      هر یکی زایشان گفتی که یکی قوره<sup>۷</sup> شد  
 آنچه دزدان رارای آمد<sup>۸</sup> بردنوشدند      بد کسی نیز که بادزد همی یکسره شد  
 رهروی بود در آن راه درم یافت بسی      چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد  
 هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب:      «کاروانی زده شد، کار گروهی سره شد»

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را بجمله نزدیک  
 خویش دید خدای را عزوجل سپاس داری کرده<sup>۹</sup> و حدیث سوزبان<sup>۱۰</sup> فراموش کرده<sup>۹</sup>  
 (و) حاجب نیز در رسید [و] دورتر فرود آمد و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا  
 بند کردند و سوی غزنین بردند، تا سرهنک کوتوال بوعلی او را<sup>۱۱</sup> بمولتان فرستد،  
 چنانکه آنجا شهر بند<sup>۱۲</sup> باشد<sup>۱۳</sup> و دیگر خدمتگاران او را گفتند، چون ندیمان و  
 مطربان، که: «هر کس پس شغل<sup>۱۴</sup> خویش روید<sup>۱۵</sup>، که فرمان نیست از شما کسی  
 نزدیک وی رود».

عبدالرحمن قوال گفت: «دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم دزدیده

- (۱) باز جست بمعنی باز خواست و باز پرس      (۲) ك : لیثی - د : بسی      (۳) ط : زیبا  
 (۴) ط : درین      (۵) ك در متن : دشکره و در حاشیه : ن - دسکره - و سکره  
 (۶) ط : چو آن د : خزان      (۷) قوره : بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم  
 توانا و نیرومند و زورمند و جوان تنومند و شیر و شکار افکن زبردست      (۸) ك : آمد و  
 (۹) ط : کرد      (۱۰) سوزبان مخفف سود و زیان بمعنی نفع و سود و فایده و زر و مال  
 و سرمایه از نقد و جنس      (۱۱) ط : دی را      (۱۲) شهر بند بحال صفت بمعنی  
 دستگیر و موقوف و زندانی و بحال اسم بمعنی معاصره است      (۱۳) ط : باشند  
 (۱۴) ط : بشغل      (۱۵) ط : روند

باوی می‌رفتیم<sup>۱</sup> و ناصری و بغوی<sup>۲</sup> که دل یاری نمی داد چشم از وی برداشتن و گفتم: وفاداری آنست که تاقله<sup>۳</sup> برویم و چون وی را آنجا (ی) رسانند باز گردیم. چون از جنگل<sup>۴</sup> ایاز برداشتند و نزدیک کور والشت رسیدند، از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد (و) راه بتافتند<sup>۵</sup> و من و این آزاد مرد با ایشان می‌رفتیم، تا پای قلعه<sup>۶</sup>. قلعه ای دیدیم<sup>۷</sup> سخت بلند و نردبان پایهای<sup>۸</sup> بی حد و اندازه، چنانکه رنج بسیار رسیدی، تا کسی بر توانستی شد [و] امیر محمد از مهد بزیر آمد و بند داشت<sup>۹</sup>، با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای لعل پوشیده، تاوی را دیدیم، که<sup>۱۰</sup> ممکن نشد (تا) خدمتی یا اشارتی کردن. گریستن بر ما افتاد. کدام آب دیده؟ که دجله و فرات، چنانکه رود، برانندند [و] ناصری و بغوی<sup>۲</sup> که، با ما بودند، و یکی<sup>۱۱</sup> بود، از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی. بگریست و پس بدیبه نیکو بگفت<sup>۱۲</sup>:

شعر<sup>۱۳</sup>

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد      دشمنت هم از پیرهن خویش آمد  
از محنت هامحنت تو [بس] پیش آمد      از ملك پدر بهر تو مندیش آمد  
ودو تن سخت قوی بازوی او<sup>۱۴</sup> گرفتند و رفتن گرفت، سخت بجهد و چند پایه که بر رفتی<sup>۱۵</sup> زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. چون دور برفت و هنوز در چشم پدیدار<sup>۱۶</sup> بود بنشست. از دور مجمزی پیدا شد از راه. امیر محمد او را بدید و تیز

- (۱) ط: برقتیم (۲) در اصل نسخه هم جا چندینست و گویا هردو واو زائد است و باید چنین خواند: رفتیم، ناصری بغوی، و ناصری بغوی هردو کلمه نام یکتن بوده است چنانکه پس ازین معلوم میشود که بجز عبدالرحمن قوال و ناصری بغوی دیگر کسی درین سفر همراه امیر محمد نرفته است، رجوع کفید بتملیقات در پایان کتاب. (۳) ط: تا پای قلعت (۴) ك: جنگل (۵) تاقتن اینجا برگرداندن و منحرف کردن. معنی می‌دهد (۶) ط: قلعت (۷) ط: دیدیم (۸) گویا نردبان پایه بمعنی پلکانست چنانکه پس ازین از معنی معلوم می‌شود (۹) یعنی او را بند و زنجیر کرده بودند (۱۰) ط: و ماوی را بدیدیم و (۱۱) ك: مکتی (۱۲) ط: گفت (۱۳) ط: رباعی (۱۴) ط: بازوی امیر (۱۵) ط: برقتی (۱۶) د - ك: دیدار

نرفت<sup>۱</sup>، تا پرسد که بجز بچه سبب آمده است و کسی را، از آن خویش نزد [بکتکین] حاجب فرستاد (و) بجز در رسید، بانامه. نامه‌ای بود بخط سلطان مسعود، برادر، بکتکین [حاجب] آن را در ساعت بر بالا فرستاد. امیر رضی الله عنه بر آن پایه نشسته بود، در راه و ما می دیدیم. چون نامه بخواند سجده کرد<sup>۲</sup>. پس برخاست و بر قلعه رفت<sup>۳</sup> و از چشم ناپیدا شد و قوم را بجزمله آنجا رسانیدند و چند خدمت‌گزار، که فرمان بود، از مردان و حاجب بکتکین و آن قوم باز گشتند. من که عبدالرحمن فضولی ام<sup>۴</sup>، چنانکه زالان نشابور گویند<sup>۵</sup>: «مادر مرده و ده درم وام»<sup>۶</sup>. آن دو تن را، که بازوی امیر گرفته بودند، دریافتم و پرسیدم که: «امیر آن سجده چرا کرد؟». ایشان گفتند: «ترا با این حکایت چکار؟ چرا نخوانی آنکه شاعر گوید (و آن) اینست:

شعر<sup>۷</sup>

ایعود ایتها الخيام زماننا  
 املا سبیل الیه بعد ذهابه؟

گفتم: «الحق روز این صولت هست، اما آن را استاد<sup>۸</sup>، تا این يك نکتة دیگر بشنوم و بروم». گفتند: «نامه‌ای بخط سلطان مسعود بود<sup>۹</sup>، که: «علی حاجب، که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او<sup>۱۰</sup> بدست او دادند، تا هیچ بنده با خداوند خویش دلیری نکند و خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید، که دانستم که سخت شاد شود» و امیر محمد سجده ای کرد، خدای تعالی را و گفت: «(نا) امروز هر چه بمن رسید (ه بود تمام) مرا خوش گشت، که آن<sup>۱۱</sup> کافر نعمت [بدکار] بی وفارا فرو گرفتند و مراد او<sup>۱۲</sup> در دنیا بسر آمد» و من نیز با یارم برفتم<sup>۱۳</sup>.  
 و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم، پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم،

- (۱) د-ك، برفت (۲) ط، کرده (۳) ط، برفت برفت  
 (۴) ك، فضولی ام (۵) ط، گفته اند (۶) در ك از کلمة چنانکه را  
 تا اینجا در هلالین جا داده اند (۷) ط، نظم (۸) ط، ایستادام  
 (۹) ط، نا. بود از سلطان مسعود (۱۰) ط، وی (۱۱) ط، این  
 (۱۲) ط، وی (۱۳) ط، برفتم

بهفت سال ، روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسين و ار بعمائه<sup>۱</sup> و بحديث ملك محمد سخن می گفتم<sup>۲</sup> . وی گفت : « باچندین اصوات نادره ، که من یاد دارم ، امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی ، چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی [ والابیات ] :

## شعر

ولیس غدر کم بدع ولا عجب      لکن وفاء کم من ابداع البدع  
 ماالشان فی غدر کم الشان فی طمعی<sup>۳</sup>      و باعتدادی بقول الزور والخذع  
 و هر چند این دو بیت خطاب عاشقیست فرا معشوقی ، خرد مندان را بچشم عبرت درین باید نگریست ، که ابن فالی<sup>۴</sup> بوده است ، که بر زبان این پادشاه ، رحمه الله علیه ، می رفت و بوده است در<sup>۵</sup> روزگارش خیر خیرها و وی غافل ، باچندان نیکوئی که می کرد ، در روزگار امارت خویش ، بالشکری ورعیت ، همچون معنی این دو بیت « و<sup>۶</sup> المقدر کائن وما قضا<sup>۷</sup> الله عزوجل سیکون نبهناالله عن نومة العافلین بمنه » و پس ازین پیارم آنچه رفت در باب این باز داشته ، بجای خویش و حاجب بکتکین ، چون ازین شغل فارغ گشت ، سوی غزنین رفت ، بفرمان ، تا از آنجا سوی بلخ رود ، با والده سلطان مسعود و دیگر حرم و حره خنلی . چنانکه باحتیاط آنجا رسید<sup>۸</sup> .

و چون [ همه ] کارها بتمامی بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت<sup>۹</sup> که : « آنچه فرمودنی بود ، درهربابی ، فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم کرد ، برجانب بلخ ، تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنیست باخانان ترکستان نهاده آید و احوال آن جانب را مطالعت<sup>۱۰</sup> کنیم و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرارگیرد . آنگاه سوی غزنین رفته آید . بونصر جواب داد که : « هرچه

(۱) سال ۴۵۰ ط : می گفتم (۲) ک : طمع (۳) ک : ط (۴) ط : قال

(۵) ک : بوده است و در (۶) ک در حاشیه : كذلك فی النسخة

(۷) ک : قضی (۸) ط : آنجا می رسیدند (۹) ط : گفت (۱۰) ط : مطالعه



خداوند اندیشیده است همه فربه است و عین صواب است». سلطان گفت: «بامیر المؤمنین نامه باید نوشت<sup>۱</sup>، بدین چه رفت، چنانکه رسمست، تامقرر کرده، بی آنکه خونی ریخته آید، این کارها قرار گرفت». بونصر گفت: «این هم از فرایضت و بقدر خان هم بیاید نبشت، تا رکابداری بتعجیل ببرد و این بشارت برساند. آنگاه چون رکاب عالی بسعادت ببلخ رسد، تدبیر گسیل کردن رسولی با نام، از بهر عقد و عهد (را) کرده شود» سلطان گفت: «پس زود (پیش) باید گرفت، که رفتن ما نزدیکست، تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید» و استادام دونسخت کرد، این دو نامه را، چنانکه او کردی<sup>۲</sup>: یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بیارسی بقدر خان و نسختها بشماست<sup>۳</sup>، چنانکه چند جای این حال بیاوردم و طرفه<sup>۴</sup> آن بود از عراق گروهی را با خویشان بیاورده بودند، چون بوالقاسم جریش و دیگران و ایشان را می خواستند که بروی استادام برکشند، که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر (را) بغایت نیکو گفتندی و دبیری نیک بکردندی ولیکن این نمط، که از تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت، دیگرست و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادام هر چند در فضل و خرد<sup>۵</sup> آن بود که از تهذیب های محمود (ی) چنانکه باید، یگانه زمانه شد و آن طایفه، که از حسد وی هر کسی نسختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود، سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت و پس از آن، چون خواجه بزرگ احمد در رسید [و] مقرر تر گردانید، تا باد حاسدان<sup>۶</sup> يك بارکی نشسته آمد [و] من نسختی کردم، چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ آوردم<sup>۷</sup>، نام راو از آن امیر المؤمنین هم ازین معانی بود، تادانسته آید، انشاء الله عزوجل.

(۱) ط: باید نامه نبشت (۲) ط: وی توانستی کرد (۳) یعنی از میان رفته

و از دست رفته

(۴) طرفه بضم اول چیز تازه و شکفت

(۵) ط: خرد و فضل

(۶) ك: حاسدان

(۷) ط: بیاورده ام

( نامه ای که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود بتدر خان ترکستان

نیشته اینست ) :

بسم الله الرحمن الرحيم

« بعدالصدر والدعاء . خان داند که : بزرگان و ملوک روزگار ، که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند ، وفاق و ملاطفت را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدین<sup>۱</sup> منزلت رسانند که دیدار کنند ، دیدار کردنی بسزا و اندر آن دیدار کردن شرط مخاطبت<sup>۲</sup> را بجای آرند و عهد کنند و تکلف های بی اندازه و عقرد و عهود ، که کرده باشند ، بجای آرند ، تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد . این همه ( آن را ) کنند ، تا که چون ایشان را منادی حق در آید و تخت ملک را بدرود<sup>۳</sup> کنند و بروند ، فرزندان ایشان ، که مستحق آن تخت باشند [و] بر جایهای ایشان بنشینند ، با فراغت<sup>۴</sup> دل روزگار ( ی ) را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند . بر خان پوشیده نیست که : حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود ، بهره بیایست که باشد پاشادهان بزرگ را از آن زیادت تر بود و از آن شرح کرده می نیاید<sup>۵</sup> ، که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عدت او<sup>۶</sup> دیده آمده است و داند که : دو مهتر باز گذشته<sup>۷</sup> بسی رنج بر خاطر های پاکیزه خویش نهادند ، تا چندان<sup>۸</sup> الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بیای شد و آن يك دیگر ( را ) دیدار کردن ، بردر سمرقند ، بدان نیکوئی و زیبایی ، چنانکه خبر آن بدو روز دیک رسید و دوست و دشمن بدانست و آن حال تاریخست<sup>۹</sup> ، چنانکه دیر سالها مدروس نگر دو مقررست که این تکلفها از آن جهت بگردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند . امروز چون تخت بما رسید و کار آنست<sup>۱۰</sup>

- (۱) ط ، بدن (۲) ط ، مالمعت و مالمعت یعنی با کسی يك خوان غذا خوردن  
 (۳) د - ک ، بدرود (۴) ط ، بنشینند و با فراغت (۵) د - ک ، نه اید  
 ط ، شرح کردن نباید (۶) ط ، وی (۷) یعنی دو پادشاه مرده  
 (۸) ط ، چنان (۹) ط ، تاریخی است (۱۰) ط ، اینست

که، بر هر دو جانب پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید، تابناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید، ناز هر دو جانب دوستان شاده مانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی 'روزگار [را] کران<sup>۲</sup> کنند و جهانیان را مقرر گردد که: خاندان ما<sup>۳</sup> یکی بود. اکنون از آنچه بود نیکو تر شده است و توفیق اصاح خواهیم، از ایزد عزذکره، درین باب، که توفیق او بدهد<sup>۴</sup> بندگان را و ذلك بیده و<sup>۵</sup> الخیرکله، و شنوده<sup>۶</sup> باشد خان، ادام الله عزه<sup>۷</sup>، که چون پدر ما، رحمة الله علیه، گذشته شد ما غایب بودیم، از تخت ملک ششصد [و] هفتصد فرسنگ؛ جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند می برانندیشم ولایت های<sup>۸</sup> بانام بود، در پیش ما [و] اهل جمله آن ولایت کردن بر افراشته، تا نام ما بر آن<sup>۹</sup> نشیند و بضبط ما آراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته، تارعت<sup>۱۰</sup> ما گردند (و) امیر المؤمنین اعزازها ارزانی میداشت<sup>۱۱</sup> و مکاتیب پیوسته، تا بشتابیم و بمدینه السلام روییم و غضاضتی<sup>۱۲</sup>، که جاه خلافت را می باشد، از گروهی اذتاب<sup>۱۳</sup> آنرا دریابیم و آن غضاضت را دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی رانگاه داشته آید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشان را حاصل کرده شود. خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که: برادر ما، امیر محمد، را اولیاء و حشم در حال، چون ما دور بودیم، از گوزگانان بخواندند<sup>۱۴</sup> او بر تخت ملک نشاندند و بروی ما میری سلام کردند و اندر آن تسکین وقت دانستند، که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما، هر چند ما را ولیعهد کرده بود، بر روزگار حیات خویش، درین آخرها، که لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصالت رای<sup>۱۵</sup> بدان بزرگی که او را بود دست یافت، از مانه<sup>۱۶</sup> بحقیقت آزاری

- (۱) ده دلی گویا بمعنی پریشانی و آشفتگی خاطرست  
 (۲) کران کردن گویا بمعنی بیان رساندن باشد، ک: کران (۳) ط: خاندانها (۴) ط: آن دهد  
 (۵) در ح و اورا تراشیده اند (۶) ط: بشنوده (۷) ک: عز ذکره  
 (۸) د - ک: و ولایت ما (۹) ح: آنها (۱۰) ط: رعایای  
 (۱۱) ط: داشتی (۱۲) غضاضت بفتح اول بمعنی بستن و افکنندگی و کاهش و تنزل و زبونی و زیان و از دست دادنت (۱۳) اذتاب بفتح اول جمع ذنب بمعنی مردم فرومایه و پست (۱۴) ط: آوردند (۱۵) ط: رائی (۱۶) کلمه نورا در ح تراشیده اند.

نمود، چنانکہ (طبع) بشریتست و خصوصاً از آن ملوک، کہ دشوار آید ایشان را دیدن کسی کہ مستحق جایگاہ ایشان باشد، ما را بری ماند، کہ دانست کہ آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر، طولاً و عرضاً، [ہمہ] بضبط ما آراستہ گردد، تاغزین و ہندوستان و آنچه گشادہ آمدہ است برادر یلہ کنیم، کہ نہ بیگانہ را بود، تا خلیفہ<sup>۱</sup> ما باشد و باعزاز بزرگ تہ، داریم. رسول فرستادیم، نزدیک برادر، بتعزیت و (تہنیت) نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم، رسول را، کہ اندر آن صلاح ذات البین بود و سکون خراسان و عراق و فراغت دل ہزار ہزار مردم و مصرح گفتیم<sup>۲</sup> کہ: مرما را چندان ولایت در پیشست، آن را بفرمان امیر المؤمنین می بیاید گرفت و ضبط کرد، کہ آراحد و اندازہ نیست. ہم پستی و یکدلی و موافقت می باید (در) میان ہردو برادر و ہمہ اسباب مخالفت را بر انداختہ باید، تا (در) جہان آنچه بکار آید و نامدار ما را گردد، اما شرط آنست کہ از زراد خانہ پنج ہزار شتر<sup>۳</sup> بارسلاح و بیست ہزار اسب از مرکب و ترکی دو ہزار غلام سوار آراستہ با ساز و آلت تمام و پانصد پیل خیارہ سبک جنگی، بزودی نزدیک ما فرستادہ آید، تا<sup>۴</sup> برادر خلیفہ ما باشد، چنانکہ نخست بر منابر نام ما برند، بشہر ہا و خطبہ بنام ما کنند، آنگاہ نام<sup>۵</sup> وی (و) بر سکہ درم و دینار و طراز جامہ نخست نام ما نویسند، آنگاہ نام وی و قضاة و صاحب بریدانی، کہ اخبار انہاء<sup>۶</sup> می کنند اختیار کردہ [در] حضرت ما باشند، تا آنچه باید فرمود، در مسلمانان<sup>۷</sup>، می فرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو<sup>۸</sup> روم مشغول گردیم و وی بغزین و ہندوستان، تا سنت پیغمبر ما، صلوات اللہ علیہ، بجای آورده باشیم و طریقی کہ پدران ما بر آن رفتہ اند نگاہ داشتہ آید، کہ برکات آن اعقاب را باقی ماند و مصرح گفتہ آمدہ است کہ: اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شدہ آید، ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفتہ آمدہ است مہمل ماند [د] (و) روی بکار ملک نہاد<sup>۹</sup>، کہ

- (۱) ط : خلیفہ (۲) ط : بگفتیم (۳) ط : اشتر (۴) ط : و  
 (۵) ط : بنام (۶) انہاء بکمر اول رساندن (۷) ط : مسلمانان (۸) ط : وغزوة  
 (۹) ط : نہبہ

اصل آنت و این دیگر فرع و هرگاه اصل [که] بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر فالعیان بالله میان ما مکاشفتی<sup>۱</sup> بیای شود ناچار خونهاریزند و وزرو وبال بحاصل<sup>۲</sup> شود و بدو باز گردد، که ما چون ولیمهد پدریم [و] این مجاملت<sup>۳</sup> واجب می داریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم. چون رسول بغزنین رسید بادتخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بغز آنها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده، راه رشد را بندید<sup>۴</sup> و نیز کسانی، که دست بر رگ<sup>۵</sup> وی نهاده بودند و دست یافته، نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد، که ایشان را بر حدود و جوب بدارد و برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و رسولی (با وی) نامزد کردند، با مثنی عشو و پیغام، که وایمهد پدر و بست وری از آن بماداد، تا چون او را قضای مرگ فراز<sup>۶</sup> رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز درین<sup>۷</sup> نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است، از غلام و بیل و اسب و شتر<sup>۸</sup> و سلاح فرستاده آید [و]<sup>۹</sup> فرستد که عهده باشد، که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفه<sup>۱۰</sup> ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید. ما چون جواب برین جمله باقیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم؛ هر چند قصد حلوان و همدان<sup>۱۱</sup> و بغداد داشتیم و حاجب غازی در نشابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع (وی) گشته [و وی] بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر (را) بخواستیم، با آنچه گرفته شده است، از ری و جبال و سپاهان، با آنچه موفق گردیم بگرفتن. هر چند بر حق بودیم بفرمان وی، تا موافقت شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور، رسول خلیفه در رسید، با عهد ولوا و نعوت و کرامات،

(۱) مکاشفت دشمنی آشکار (۲) ط : حاصل (۳) مجاملت خوب رفتاری

(۴) ط : به ندید - ک : نه بدید - د : بدید (۵) د - ک : بر رگ

(۶) ط : فرا (۷) ط : بر این (۸) ط : اشتر (۹) و او درج افزوده شده

(۱۰) ط : خلیف (۱۱) همدان و حلوان

چنانکه هیچ پادشاه<sup>۱</sup> راماند آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنک علی عبدالله و ابوالنجم ایازو نوشتکین<sup>۲</sup> خاصه<sup>۳</sup> خادم ازغزین اندر رسیدند، با بیشتر غلام سرای<sup>۴</sup> و نامها رسید، سوی ما، پوشیده ازغزین، که: حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتفدی<sup>۵</sup> حاجب سالار غلامان (سرائی) بندگی<sup>۶</sup> نموده [اند] و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که: از برادر ما آن شغل می (بر) نیاید و چندانست که رایت ما پیدا آید. همگان بندگی را میان بسته، پیش آیند. ما فرمودیم تا این قوم را، که ازغزین در رسیدند، بنواختند و اعیان ازغزین را جوابهای نیکو نوشتند و از نشابور حرکت کردیم. پس از عید دوازده روزنامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر، که بتکیناباد بودند، با برادر ما، که: چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعه<sup>۷</sup> بوهتیز<sup>۸</sup> موقوف کردند و برادر علی، منکیتراک و فقیه بوکر حصیری، که در رسیدند بهرات، احوال را تمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها<sup>۹</sup> که از آن ما یابند<sup>۱۰</sup> کار کنند. ما جواب فرمودیم و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دلگرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه<sup>۱۱</sup> نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند، تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر باهم در آمیخت و دلهای لشکری ورعیت<sup>۱۲</sup> (بر طاعت) ما و بندگی [ما] بیار امید و قرار گرفت و نامها رفت، جنگی این حالها (را)، [بجمله مملکت]، بری و سپاهان و آن نواحی نیز، تا (درست) مقرر گردد، بدور و نزدیک، که کار و سخن یک رویه گشت<sup>۱۳</sup> و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته شدند<sup>۱۴</sup> که این احوال و فرمانها خواسته آمد، در هریاب<sup>۱۵</sup> و سوی پسرکا کو و دیگران، که بری و جبالاند، تا عقبه<sup>۱۶</sup> حلوان، نامها فرمودیم، بقرار گرفتن این حالها، بدین خوبی و آسانی و مصرح بگفتیم که: بر اثر

(۱) ط: پادشاهی	(۲) ک: نوشتکین	(۳) ط: سرائی	(۴) ک: حاشیه، ن بکتفدی
(۵) ط: بندگی	(۶) ط: بقلعت	(۷) د - ک: کوهشیر	(۸) ط: مثالهای
(۹) ط: باشد	(۱۰) ط: قلعت	(۱۱) ط: بر آمیخت و دلهای رعیت و لشکری	
(۱۲) ط: شد	(۱۳) ط: گشت	(۱۴) ط: بابی	

سالاری محترم فرستاده آید، بر آن جانب، تا آن دیار را، که گرفته بودیم؛ ضبط کنید و دیگر گیرد، تا خواب نبینند و عشوہ نخردند که آن دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت. حاجب فاضل عم (خوارزمشاه) التوتاش، آن ناصح (که دروغست چون او ناصحی)، که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحت‌ها<sup>۱</sup> راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته، اینجا بهرات بخدمت آمد و وی را باز گردانیده می‌آید، با نواختی<sup>۲</sup> هر چه تمامتر، چنانکه حال و محل و راستی او<sup>۳</sup> اقتضا کند و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد [و] همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت مایبارامیده و نامه توفیقی رفته است تا خواجه فضل ابوالقاسم احمد بن الحسن<sup>۴</sup> را، که بقلمه جنگی<sup>۵</sup> باز داشته بود، ببلخ آید، با خوبی بسیار و نواخت، تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود<sup>۶</sup> و دولت ما بارای و تدبیر او آراسته تر گردد و اربارقی<sup>۷</sup> حاجب، سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که: جمله خزاین دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ماسپرد و هیچ چیزی نمانده [است]، از اسباب خلاف، بحمد الله، که بدان دل مشغول باید داشت [و] چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد، تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد<sup>۸</sup> و بهره خویش از [بن] شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند، چنانکه بدور و نزدیک رسد؛ که چون خاندانها یکیست شکر ایزد را، عز ذکره، نعمتی که ما را تازه گشت او را<sup>۹</sup> گشته باشد و بر اثر ابوالقاسم حصیری را، که از جمله متعمدان منست و قاضی بو [نصر] طاهر تباری را، که از اعیان قضانت، برسولی نامزد کرده آید، تا بدان دیار کریم، حرسهاله<sup>۱۰</sup> آیند و عهدها تازه کرده شود. منتظریم جواب این نامه را، که بزودی باز رسد، تا بتازه گشتن اخبار

- (۱) ط : نصیحت های  
 (۲) ط : نواخت  
 (۳) ط : وی  
 (۴) ك : العین، حاشیه : ن - الحسن، د : الحسین (۵) ط : بقلعت چنگی، د : حنکی  
 (۶) ط : آید (۷) ط : متن : اریاق، حاشیه : اریارق خ ل، ك حاشیه : ن - اریاق  
 (۸) ط : باشد (۹) د - ك : و او را

سلامت<sup>۱</sup> خان و رفتن کارها بر قضیت مراد، لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگ تر مواهب شمریم، بمشیه الله عزوجل و اذنه<sup>۲</sup> .

و این سخت بدست رکابداری فرستاده آمد، سوی قدر خان، که او<sup>۳</sup> زنده بود هنوز و پس ازین بدوسال گذشته شد و هم برین اندازه<sup>۴</sup> نامه ای رفت بردست ققیبی، چون نیم رسولی، بخلیفه رضی الله عنه و پس از آن که این نامه اگیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات، روز دوشنبه نیمه ذی القعدة این سال، برجانب باخ، بر راه بادغیس<sup>۵</sup> و گنج روستاخ<sup>۶</sup>، با جمله لشکرها و حشمتی سخت تمام و (خوارزمشاه) التوتناش با وی بود، اندیشمند، تا درباب وی چه رود و چند بار ابوالحسن<sup>۷</sup> عقلی حدیث او<sup>۸</sup> فرا افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت<sup>۹</sup> و از وی خشنودی نمود و گفت: «وی را بخوارزم [باز] می باید رفت، که نباید که خللی افتد». ابوالحسن التوتناش را آگاه کرد و بونصر مشکان نیز با دبیر التوتناش گفت، «بدین چه شنود و او<sup>۱۱</sup> سکون گرفت و ازخواجه بونصر شنیدم<sup>۱۲</sup> [که] گفت: «هر چند حال التوتناش برین جمله بود، امیر ازوی نیک خشنود<sup>۱۳</sup> اگت، بچندان که نصیحت کرد<sup>۱۴</sup> او اکنون چون شنود که کار یک رویه شد<sup>۱۵</sup> بزودی بهرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد، ولیکن امیر را بر آن آورده بودند که او را<sup>۱۶</sup> فرو باید گرفت و امیر خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد، ازین باب، و ما<sup>۱۷</sup> بسیار نصیحت کردیم و گفتیم: «چا کریست مطیع و فرزندان و حشم و چاکران [و تبع] بسیار دارد، از وی خطا نرفته است، که مستحق آنست که بروی دل گران باید کرد و خوارزم نغر ترکانست [و روی بستست]»<sup>۱۸</sup>. امیر گفت: «[همه] هم چنینست، که شما میگوئید و من ازوی خشنودم و سزای آن کس که درباب وی سخن محال گفت دادیم<sup>۱۹</sup> و نیز پس ازین کس را زهره نباشد که سخن

- |  |                 |                         |              |
|--|-----------------|-------------------------|--------------|
| (۱) ط: سلامتی                              | (۲) ط: عونه     | (۳) ط: وی               | (۴) ط: مقدار |
| (۵) ك: در متن، بادغیس و در حاشیه: ن بادغیش | (۶) ط: روستایه  | (۷) ط: ابوالحسن         |              |
| (۸) ط: وی                                  | (۹) ط: گفتند    | (۱۰) ط: بگفت            | (۱۱) ط: ووی  |
| (۱۲) ط: شنودم                              | (۱۳) ط: خوشنود  | (۱۴) ط: بچندین نصیحت که |              |
| کرد  | (۱۵) ط: بگفت    | (۱۶) ط: وی را           | (۱۷) ك: با   |
| بضم اول نام شهر معروف سیستان و افغانستان   | (۱۹) ط: فرمودیم |                         |              |



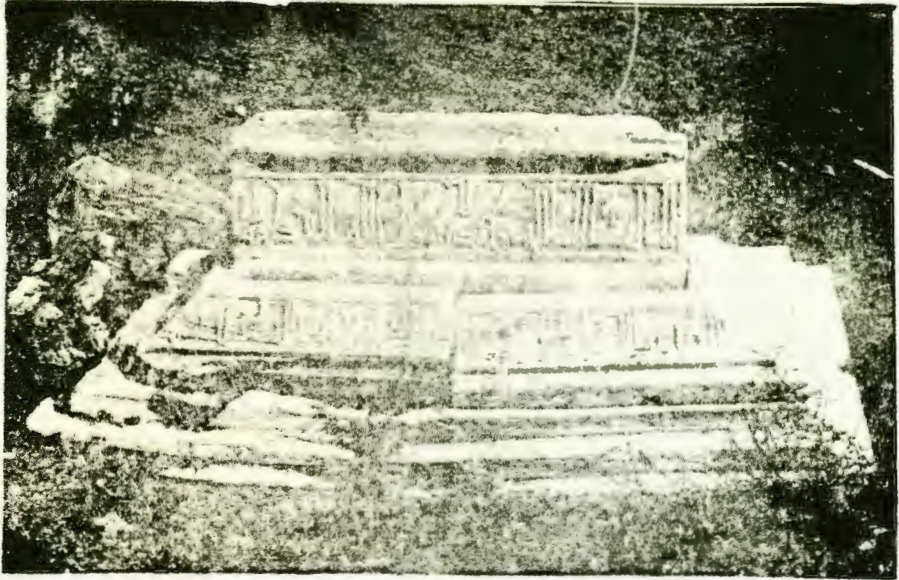
وی گوید، جز نیکوئی « و فرمود که : خلعت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن عقلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکوداد، سوی التوتاش و گفت : « من میخواستم که او را <sup>۱</sup> ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم ، تا سوی خوارزم باز گردد ؛ اما اندیشیدیم که مگر آنجا <sup>۲</sup> دیرتر بماند و در آن دیار که باشد خللی افتد و دیگر (آنکه) از فاریاب <sup>۳</sup> سوی اند خود رفتن نزدیکست ، باید که بسازد ؛ تا از فاریاب <sup>۴</sup> برود . التوتاش چون پیغام بشنود برخاست <sup>۵</sup> و زمین بوسه داد و گفت : « بنده را خوش تر آن بودی ، که چون پر شده است ، از لشکری (دست) بکشیدی و بغزین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی . اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمانبرداریم <sup>۶</sup> . »

« دیگر روز امیر بفاریاب <sup>۷</sup> رسیده بفرمود تا خلعت او ، که راست کرده بودند ، خلعتی سخت فاخر و نیکو (و) بر آنچه بروز کار <sup>۸</sup> سلطان محمود او را رسم بود زیادتیا <sup>۹</sup> فرمود و پیش آمد و خدمت کرد و امیر و برا دربر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامت بسیار باز گشت و (همه) اعیان و بزرگان در گاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند <sup>۱۰</sup> و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بومنصور دبیر خویش را نزدیک من ، که بونصرم ، فرستاد <sup>۱۱</sup> ، پوشیده و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که : « من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و فرداشب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد ، که قاعده کثر (ی) می بینم و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگست ، اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم ، که گرد او <sup>۱۲</sup> در آمده اند ، هر یکی چون وزیر (ی) ایستاده اند و وی (نیز) سخن می شنود و بر آن <sup>۱۳</sup> کار میکند ؛ این کار راست نهاده <sup>۱۴</sup> را تباہ خواهند کرد و من رفته و ندانم که حال شما چون خواهد شد ، که اینجا هیچ دلیل خیر نیست . تو که بونصری باید که اندیشه

- (۱) ط : وی را (۲) ط : آنجای (۳) ط : فاریاب (۴) ط : درخواست  
 (۵) ط : پرمان بردارم (۶) ط : یاریاب - د : یاریات (۷) ط : روزگار  
 (۸) ط : زیادتیا (۹) ط : گزارنده (۱۰) ط : نزدیک من فرستاد که بونصرم  
 (۱۱) ط : وی (۱۲) ط : بدان (۱۳) ط : ایستاده

کار من داری<sup>۱</sup>، هم چنانکه تا این غایت داشتی، با آنکه تو هم ممکن<sup>۲</sup> نخواهی بودن، در شغل خویش، که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد، اما نکریم تا چه رود. گفتم: «چنین کنم» و مشغول دل ترازان گشتم که بودم، هر چند که من پیش از آن دانستم که او<sup>۳</sup> گفت. چون يك پاس از شب بماند التوتناش با خاصکان<sup>۴</sup> خود برنشست و بر رفت و فرموده بود که کوس نباید زد، تابجا(ی) نیارند که او بر رفت و در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار التوتناش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود. عبدوس را بر اثر وی فرستادند<sup>۵</sup> و گفتند: «چند مهم دیگرست که ناگشاده است<sup>۶</sup> و چند کرامتست که نیافته است، که<sup>۷</sup> دستوری داده بودیم رفتن را و بر رفت و آن فرمودنیها<sup>۸</sup> [فرو] مانده است» و اندیشمند<sup>۹</sup> بودند که باز گردد یانه و چون عبدوس بدو رسید، او<sup>۱۰</sup> جواب داد که: «بنده را فرمان بود بر رفتن و بفرمان عالی رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است» از خواجه احمد عبدالصمد<sup>۱۱</sup> کدخدایش، که کجات<sup>۱۲</sup> و جفراق<sup>۱۳</sup> و خفجاق می جنبند، از غیبت من<sup>۱۴</sup>، (مباد که) ناگاه خللی افتد» و عبدوس را حقی نیکو بگزارد<sup>۱۵</sup>، تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التوتناش هم در ساعت<sup>۱۶</sup> برنشست و عبدوس را يك دو فرسنگ با خویشتن برد، یعنی که باوی سخنی چند فریضه دارم [و سخنان نهفته] با او<sup>۱۷</sup> گفت و [آنگاه] باز گردانید. چون عبدوس ببلشکر گاه رسید و حالها باز راند مقرر گشت که مرد سخت [دور] تر رسیده بود<sup>۱۸</sup> و آن روز سخن بسیار محال بگفته بودند و بوالحسن عقیلی را، که در میان پیغام التوتناش بود، خیانت ها نهاده و

- (۱) ط: بداری (۲) ممکن بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد استوار و یا برجای  
 (۳) ط: وی (۴) ط: خواصکان (۵) ط: فرستادند (۶) ط: نا گفته  
 مانده است (۷) ط: و (۸) ط: کارها (۹) ط: اندیشه مند (۱۰) ط: وی  
 (۱۱) ك: ابو عبد الصمد، ابو البصمد (۱۲) ط: کجات (۱۳) ط: جفراق (۱۴) ط: وی  
 (۱۵) ط: بگنارد (۱۶) ط: هم در ساعت التوتناش (۱۷) ط: باوی  
 (۱۸) ط: ك: تر رسیده بود



قبر سبکتکین درغزنین پیش از تعمیر (از مقاله آقایان آندره گدار و س. فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵)



بجانب (خوارزمشاه) التوتاش منسوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل<sup>۱</sup> شود و همگان زبان دردهان يك ديگر دارند و امیر بانگ برایشان زد و ایشان را خوار و سرد کرده<sup>۲</sup>. پس امیر [رحمة الله عليه] مرابخواند و خالی کرد و گفت: «چنان<sup>۳</sup> می‌نماید که (خوارزمشاه) [التوتاش] متوحش<sup>۴</sup> رفته است». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! بچه سبب و نه همانا که متوحش<sup>۴</sup> رفته باشد، که مردی سخت بخرد و فرمان بردارست و بسیار نواخت از خداوند یافت<sup>۵</sup> و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد». [و] گفت: «چنین بود، اما می‌شنویم که بدگمانی افتاده است». گفتم: «سبب چیست؟». قصه کرد و گفت: «اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده<sup>۶</sup> راست بماند» و هر چه رفته بود بامن گفت<sup>۷</sup>: «بنده این [را] بهرات باز گفته است و بر لفظ عالی رفته (است) که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه بنده می‌شنود و می‌بیند ایشان را تمکین سخت تمامست و التوتاش با بنده نکته ای چند گفته است<sup>۷</sup>، در راه که می‌رانیدیم، شکایتی نکرده، اما (در) نصیحت آمیز سخنی چند بگفت، که شفقتی سخت تمام دارد، بر دولت و سخن برین جمله بود که: کارها بر قاعده<sup>۸</sup> راست نمی‌بینند<sup>۸</sup> [و] خداوند بزرگ (و) نفیست و نیست او را همتا و حلیم و کریمست، ولیکن پس<sup>۹</sup> شنونده است و هر کسی زهره آن دارد که، نه باندازه و پایگاه خویش، با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت و [از] من، که التوتاشم، جز بندگی و طاعت راست نیاید<sup>۱۰</sup> و اینک بفرمان عالی می‌روم و سخت غمناک و لرزانم، برین<sup>۱۱</sup> دولت بزرگ [و] چون بندگان و مشفقان ندانم<sup>۱۲</sup> تا این حالها چون خواهد شد. این مقدار با بنده گفت

- (۱) ط، حاصل (۲) ط، کرد (۳) ط، چنین (۴) ط، مستوحش  
 (۵) ط، بسیار نواخت یافت از خداوند (۶) ط، بگفت (۷) ط، بگفته است  
 (۸) ط، نمی‌بیند (۹) ط، بس و اگر ضبط ك درست باشد گویا پس شنونده یعنی  
 کیست که سخن آخرین کسی را که باو چیزی گفته باشد باور کند و بکار بندد  
 و ممکنست بضبط ط «بس شنونده» خواند یعنی کسی که سخن مردم را بسیار می‌شنود  
 و زود باور میکند (۱۰) ط، ندارم (۱۱) ط، بدین (۱۲) ط، او ندانم

و درین هیچ بدگمانی نمی نماید . خداوند چیزی دیگر<sup>۱</sup> شنوده است ( فرماید ) . آنچه رفته بود [ و ] او را بر آن داشته بودند بتمامی باز گفت . گفتم : « من که بونصرم ضمانم که از التوتاش جز راستی و طاعت نیاید » . گفت : « هر چند ( که ) چنینست دل او<sup>۲</sup> ( را ) در باید یافت و نامه نبشت ، تا توقع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر آن بنویسم<sup>۳</sup> ، که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که باوی چند سخن بود ، گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند » . گفتم : « آنچه مصالحست<sup>۴</sup> خداوند باینده ( باز ) گوید ، تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت » . گفت : « از مصالح ملك [ است ] و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت و آنچه صوابست و بفرای دل [ وی ] باز گردد بیاید نبشت ، چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را ، پس بسرکار شدم<sup>۵</sup> » . گفتم : « من بدانستم که نامه چون نبشته آید<sup>۶</sup> . فرمان عالی کدام کس را ببیند<sup>۷</sup> که برد ؟ » گفت : « وکیل درش را باید داد ، تا با عبدوس برود » . گفتم : « چنین کنم » و بیامدم و نامه نبشته آمد برین نسخه که تملیق کرده آمده است :

( فرمائی که بخوارزمشاه نبشته شده ، از جانب سلطان مسعود رضی الله عنه )

بسم الله الرحمن الرحيم

« بعد الصدر و الدعاء ، ما بادل<sup>۸</sup> خویش حاجب فاضل عم ( خوارزمشاه ) التوتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود ، که از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است ، که پدران را باشد ، بر فرزندان . اگر « نه » بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد و اندر آن راست خواست [ که ] از وی و دیگر اعیان از بهر ما را جان<sup>۹</sup> بر میان بست ، تا آن کار بزرگ بانام ما راست شد و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت ، تا ما را

(۱) ط ، دیگر چیزی (۲) ط ، وی (۳) ط ، بنویسم (۴) ط ، صلاح است  
 (۵) ط ، شویم (۶) ط ، باید (۷) ط ، ببیند (۸) ط ، بدل  
 (۹) ط ، از بهر ما جان را

بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکورا، که در باب ما دیده بود، بگرداند و خلعت ولایتمهد را بدیگر کس<sup>۱</sup> ارزانی دارد؛ چنان رفق نمود و لطایف حیل بکار آورد، تا کار ما از قاعده برکشت<sup>۲</sup> و فرصت نگاه می‌داشت و حیلت میساخت و یاران گرفت [ و باز آن ساخت ]، تا رضای آن خداوند را بیاب ما دریافت و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد ری کرد و ما باوی بودیم و حاجب از گرگانج بکرمان<sup>۳</sup> آمد و در باب ما [ و ] برادران بقسمت ولایت سخن رفت، چندان نوبت داشت<sup>۴</sup> و سوی مادر نهران<sup>۵</sup> پیغام فرستاد که: «امروز البته روی گفتار نیست، انقیاد باید نمود، بهرچه خداوند بیند و فرماید» و ما آن نصیحت پدران قبول کردیم و خانمت آن برین جله بود که امروز ظاهرست و چون پدرما فرمان یافت<sup>۶</sup> و برادر ما را بغزنین آوردند، نامه ای که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشید، بر آن جله بود که مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند. حال آن جله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است و کسی که حال وی برین جله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما، که از وی بهمه روزگارها این يك دلی و راستی دیده ایم، توان دانست که اعتقاد ما بنیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش را و نام نهادن مرایشان را تا کدام جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات آمدیم وی را بخواندیم، تا ما را ببیند و نمره کردار های خوب خویش (را) بیابد؛ پیش از آنکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و می‌خواستیم که او را<sup>۷</sup> با خویشتن ببلخ بریم؛ یکی آنکه در مهمات ملکی، که (در) پیش داریم، بارای روشن او رجوع کنیم، که معطل مانده است،

(۱) ط: بدیگری (۲) ط: نکشت (۳) درمه: نسخها چنینست و گویا درست‌تر  
 کرگان بوده باشد زیرا که محمود تا جائی که تاریخ‌گواهی می‌دهد هرگز بکرمان نرفت است  
 (۴) نوبت داشتن چنانکه ازین جا بر می‌آید گویا یعنی دفع‌الوقت کردن و بهانه انگیزتن باشد  
 (۵) ط: در نهران سوی ما (۶) فرمان یافتن یعنی مردن و درگذشتن  
 (۷) ط: وی را

چون مکاتبه کردن با خاقان <sup>۱</sup> [معظم] ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکیان را، که همسایه است و درین فترات، که افتاد [ه] بادی در سر کرده (است)، بدان حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیاء و حشم را بناوختن و هریکی را از ایشان بر مقدار <sup>۲</sup> و محل [و] مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته اند رسانیدن. مراد میبود که این همه بمشاهده <sup>۳</sup> و استصواب وی باشد و دیگر اختیار آن بود تاوی رابسزاتر باز گردانیده شود؛ اما چون اندیشیدیم که خوارزم <sup>۴</sup> ثغری بزرگست، که او <sup>۵</sup> از آن جای رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر (گونه) کنند و نباید که در غیبت او <sup>۶</sup> آنجا خللی افتد، دستوری دادیم تا برود و وی را، چنانکه عبدوس گفت، نامها رسیده بود، که فرصت جویان جنبیده اند <sup>۷</sup> و دستوری بازگشتن افتاده بود، در وقت بتعجیل [تر] برفت و عبدوس بفرمان مابرائر وی بیامد و او را بدید و زیادت اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگرست، باز گفتنی باوی و جواب یافت که: چون برفت مگر زشت باشد بازگشتن و شغلی و فرمانی که هست و باشد <sup>۸</sup> بنامه راست باید کرد و چون (عبدوس) بدرگاه آمد و این نکته باز کرد <sup>۹</sup> ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت و مناصحت، که وی دارد، بر ما و بردولت، هم این واجب کرد، که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد، چنان که معتمدان وی نبشته بودند، بشتافت، تا بزودی بر سر کار رسد، که این مهمات که میبایست که باوی بمشافه اندر آن رای زده آید، بنامه راست شود؛ اما یک چیز (ی) بر دل ماضجرت <sup>۱۰</sup> کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان دولت را، که کار اینست که جهد خویش بکنند <sup>۱۱</sup> [تا که برودوا گرنورد] (که) دل مشغولی هامی افزاید <sup>۱۲</sup>، چون کژدم، که کار وی <sup>۱۳</sup> اگزیدنست، بر هر چه <sup>۱۴</sup>

- (۱) ط : خانان (۲) ط : بقدار (۳) ط : این جمله  
 بهشاهده (۴) د : که چون (۵) ط : و وی (۶) ط : وی (۷) ط : می  
 جنبید (۸) ط : برمانی که باشد هست (۹) ط : و این بگفت (۱۰) ط : در  
 من زجره و درحاشیه : ضجره ، ضجرت بضم اول دل نگرانی و پریشانی (۱۱) ط :  
 می کنند (۱۲) ط : می افزایند (۱۳) ط : کار او (۱۴) ط : بر هر چه



پیش آید، سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقتست یا نه؛ اما واجبی دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل، وی بیوندند [و] مبالغتی تمام باشد. رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما موکدست<sup>۱</sup> و فصلی بخط مادر آخر آنست (که) عبدوس را فرموده آمد و بوسعد مسعدی را، که معتمد و وکیل درستست<sup>۲</sup>، از جهة وی، فرمان<sup>۳</sup> داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیآرند، تا بر آن واقف شده آید و چند فریضه است، که چون ببلخ رسیم، در ضمان سلامت، آن را پیش خواهیم گرفت، چون مکاتبت کردن با خاقان<sup>۴</sup> ترکستان و آوردن<sup>۵</sup> خواجه فاضل ابوالفاسم احمد ابن الحسن<sup>۶</sup>، ادام الله تائیده، تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفنگین غازی<sup>۷</sup>، که ما را بنشاپور خدمتی کرد، بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد، تا بر آن واقف شده آید و بداند که ما هر چه از چنین مهمات (در) پیش گیریم، اندر آن باوی سخن خواهیم گفت<sup>۸</sup>، چنانکه پدر ما، امیر ماضی، رضی الله عنه، گفتی، که رای او<sup>۹</sup> مبارکست. باید که وی هم نیز بر این رود و میان دل را بما مینماید و صواب و صلاح کارهای گوید، بی حشمت تر، که سخنی وی را نزدیک ما محلی (دیگر) است (وقدری) سخت<sup>۱۰</sup> تمام<sup>۱۱</sup>، تا دانسته آید.

### خط امیر مسعود [رحمة الله علیه]

«حاجب فاضل (خوارزمشاه)، ادام الله عزه، برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد، که دل ما بجانب ویست، والله المبین لقضاء حقوقه.»  
 «چون عبدوس و بوسعد مسعدی<sup>۲</sup> باز آمدند ما ببلخ رسیدیم. جواب آوردند،

- |   |  |              |               |
|---|--|--------------|---------------|
| (۱) ط : کشت   | (۲) ط : حر است   | (۳) ط : مثال | (۴) ط : خانان |
| (۵) ط : و رادن                                      | (۶) ک در متن العسین و در حاشیه : ن - العسین - د : العسین     |              |               |
| (۷) ک در حاشیه : ن - الغازی، د : اسفنگی بکنمدی عاری | (۸) ط : گوئیم  |              |               |
| (۹) ط : وی  | (۱۰) ک : سخن (سخت) و پیداست که در اصل «سخن» بوده و ناشر کتاب |              |               |
| آزرا «سخت» درست کرده است، د : سخت                   | (۱۱) ط : عالی  |              |               |
| (۱۲) ک در متن مسعدی و در حاشیه : ن - مسعدی          |  |              |               |

سخت نیکو و بندگانه<sup>۱</sup> ، با بسیار تواضع و بندگی<sup>۲</sup> و عذر رفتن بتمجیل ، سخت نیکو<sup>۳</sup> باز نموده و امیر خالی کرد ، با من و عبدوس . گفت : « نیک جهد کردیم ، تا التوتناش را در توانستیم یافت ، با سری که او را<sup>۴</sup> نیک ترسانیده بودند و بتمجیل می رفت ، اما بدان نامه بیآرامیده و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت . مرد بشادمانگی برفت و جواب نامها برین جمله داد ، که حدیث خاقان<sup>۵</sup> ترکستان از فرایضت ، با ایشان مکاتبه کردن ، بوقت آمدن ببلخ ، در ضمان سعادت و سلامت و آنگاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد<sup>۶</sup> خواستن ، [ که ] معلومست امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد ، تا قدر خان خانی یافت ، بقوت مساعدت او<sup>۷</sup> [ و ] کاروی<sup>۸</sup> قرار گرفت و امروز آن را تربیت باید کرد ، تا دوستی زیادت گردد ، نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند ؟ اما مجاملت در میانه بماند و اغوائی نکنند و علی تکین دشمنست ، بحقیقت و ماردم کنده ، که برادرش را طغا خان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی بر انداخته است و هرگز دوست دشمن نشود . با وی نیز عهدی و مقاربتی باید ، هر چند بر آن اعتماد [ی] نباشد ، ناچار کرد نیست و چون کرده آمد و نواحی بلخ و تخارستان<sup>۹</sup> و چغانیان [ و ترمذ ] و قبادیان و ختلان بمردم آکنده باید کرد ، که هر جا<sup>۱۰</sup> خالی یافت<sup>۱۱</sup> و فرصت دید غارت کند و فرو کوید<sup>۱۲</sup> [ و ] اما حدیث خواجه احمد ، بنده را با چنین سخنان کاری نیست [ و بر طرفیست ] ، آنچه رأی عالی را خوشتر و موافق تر (می) آید می باید کرد ، که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر بی همتا<sup>۱۳</sup> ناخوشت و حدیث اسفنگین<sup>۱۴</sup> حاجب امیر ماضی ، چون ارسالن جاذب گذشته شد ، بجای ارسالن مردی بیای کردن (خواست) او را پسندید ، از بسیار مردم شایسته که داشت<sup>۱۵</sup> و دیگران را می دید [ و ] میدانست ، اگر شایسته شغلی بدان نامداری

- (۱) ط : بنده گانه (۲) ط : بنده گی (۳) ط : زیبا (۴) ط : با موری که وی را  
 (۵) ط : خاقان ، ک در متن خاقان و در حاشیه ، ن . خاقان (۶) ط : عهد و عقد (۷) ط : وی  
 (۸) ط : کار او (۹) ک در متن : طخارستان و در حاشیه : ن - تخارستان ، ط :  
 تخارستان و بلخ (۱۰) ط : کجا (۱۱) ح زیر سطر نوشته است : یعنی علی تکین  
 (۱۲) ط : گیرد (۱۳) - ک : نیست همتا (۱۴) ط : اسفنگین  
 (۱۵) ک : بسیار شایسته از مردم که داشت ، د : از مردم بسیار شایسته که داشت

نبودی نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است. بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملك نگاه (می) باید داشت و چون خداوند در نامه‌ای [ که ] فرموده است بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نه‌اید ، يك نکته بگفت ، با این معتمد و خداوند را خود مقررست ، بگفتار بنده و دیگر بندگان<sup>۱</sup> حاجت نیاید که امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملك ، سخت قوی و استوار ، پیش خداوند نهاد و بر رفت . اگر رأی عالی بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد<sup>۲</sup> که يك قاعده را از آن بگرداند ، که قاعده همه کار ها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایتست . امیر را این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم . دیگر روز مسمدی<sup>۳</sup> نزدیک من آمده و پیغام (خوارزمشاه) آورد و گفت [ که ] : « دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود ، در باب من بنده یگانه مخلص بی خیانت ، که از بزرگی او<sup>۴</sup> سزید و من دانم که تو این دریافته باشی . من لختی ساکن ترکشتم و بر قتم . اما یقین بدانند<sup>۵</sup> خویشتن را که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتند و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم نباید خواند ، که البته نیایم . ولیکن هر چه<sup>۶</sup> لشکر آید بفرستم و اگر بطرفی<sup>۷</sup> خدمتی باشد و مرا فرموده آید ، تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان [ مال ] و مردم [ را ] دریغ ندارم ، که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم . نخواهند گذاشت ، آن قوم ، که هیچ کار بر قاعده راست برود ( و ) یابماند . از خداوند هیچ عیب نیست ، عیب از بد آموزانست . تا این حال را نیک دانسته آید . » من که بونصرم امانت نگاه داشتم و بر قتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند ، در بر انداختن ( خوارزمشاه ) التوتناش و راهی سخت سست<sup>۸</sup> و نرفت و بدگمانی مرد زیادت شد<sup>۹</sup> و پس ازین آورده آید ، بجایگاه . »

و هم درین راه بمروالرود<sup>۱۰</sup> خواجه حسن ، کدخدای ، ادام الله سلامته ، کدخدای

(۱) ط ، بنده کان (۲) ط ، زهره نباشد و تمکین آن (۳) ك ، مسمدی  
 (۴) ط ، وی (۵) ط ، بداند ، بداناد (۶) ط ، ولیکن هر چند (۷) ط ، بر طرفی  
 (۸) ط ، التوتناش راهی و سست (۹) ط ، کردیده (۱۰) ك ، هاشبه ، ن . - بردارود

امیر محمد<sup>۱</sup> ، بدرگاه رسید و از گوزگانان می آمد و خزانه بقلعه شادباخ بنهاد<sup>۲</sup> بود ، بحکم فرمان<sup>۳</sup> امیر مسعود و بمقتدا او<sup>۴</sup> سپرده ، تا بغزنین برده آید و درین باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده [و] چون پیش آمد ، با نثاری تمام و هدیه بافراط<sup>۵</sup> و رسم خدمت [زا] بجا (ی) آورد و امیر ویرا بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت ویرا بیسندیدند ، بدان راستی و امانت و خدمت<sup>۶</sup> که کرد [و] در معنی آن خزانه بزرگ ، [که] چون دانست که کار خداوندش بیود ، دل در آن مال نبست و خویشتن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت ، که مرد با خرد (ی) تمام بود [و] گرم و سرد (روزگار) چشیده و کتب (باستان) خوانده و عواقب را بدانسته ، تا لاجرم جاهش بر جای بماند و درین راه خواجه بوسهل حمد وی<sup>۷</sup> می نشست ، بنیم ترک دیوان و در معاملت سخن می گفت ، که از همگان او<sup>۸</sup> بهتر دانست و نیز حشمت و زارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکومی نگریست و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر امیر باوی سخن<sup>۹</sup> می گفت و از خواجه گمان درگاه و مستوفیان ، چون طاهر و بوالفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمد وی<sup>۱۰</sup> می نشستند و شغل (امور) و زارت (و حساب) ابوالخیر<sup>۱۱</sup> بلخی میراند ، که بروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود و طاهر و عراقی<sup>۱۲</sup> [و] دبیران<sup>۱۳</sup> که از ری آمده بودند بدیوان رسالت ، با بونصر مشکان ، می نشستند و طاهر و عراقی با دی در سر داشتند ، بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی [می] بود و تصارفات<sup>۱۴</sup> او می برید و مراجعات را او<sup>۱۵</sup> می نهاد و مصادرات او میکرد و مردمان از وی بشکوهیدند<sup>۱۶</sup> و پیغامها بر زبان وی می بود [و] بیشتر از مهمات ملک و نیز عبدوس سخت نزدیک بود ، بمیانة

- (۱) ط : حسن که خدای امیر محمد ادام الله سلامته  
 (۲) ط : نهاد  
 (۳) ط : برمان  
 (۴) ط : وی  
 (۵) د - ک : بافراط  
 (۶) ط : با خدمتی  
 (۷) د - ک : حمدوی  
 (۸) ط : وی  
 (۹) ط : سخن با وی  
 (۱۰) ک : حمدونی و در د قطعه نگذاشته اند  
 (۱۱) ط : بوالخیر  
 (۱۲) ک : عراقی  
 (۱۳) ط : دبیرانی  
 (۱۴) تصارفات بفتح  
 تاء و کسر راه جمع تصارف بمعنی فرمان و امر و حکم ، ط : صارفات ، د - ک : صارفات  
 (۱۵) ط : وی  
 (۱۶) شکوهیدن بکسر اول بمعنی ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن

همه کارها در آمده و حاجب بزرگ علی را مؤذن، معتمد عبدوس، بقلعه کرك برد، که در جبال هراتست و بکو توال آنجا سپرد، که نشانده عبدوس بود و سخن علی پس از آن امیر (با) عبدوس گفتی و نامها (که) از کوتوال کرك آمدی همه عبدوس عرضه کردی؛ آنگاه نزدیک استادم فرستادی و جواب آن من نیشتمی، که ابو الفضل ام، بر مثال استادم و بیارم پس ازین که در باب علی چه رفت، تا آنگاه که فرمان یافت و منکیتراک را نیز ببردند و ببوعلی کوتوال سپردند و بقلعه<sup>۱</sup> غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومشرا بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاك بستند و پسر علی را و سرهنگ محسن [را] بمولتان فرستادند و سخت جوان بود، اما بخرد و خویشتن دار، تا لاجرم نظر یافت و گشاده شد، از بند محنت و بغزین آمد و امروز عزیز او مکر ما بر جایست، بغزین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتی نه، بقاش باد با سلامت (و) سلطان مسعود [رضی الله عنه] بسعادت و دوستگامی می آمد، تا بشبورقان<sup>۲</sup> و آنجا عید اضحی<sup>۳</sup> کرد، و بسوی بلخ آمد و آنجا (ی) رسید، روز دوشنبه هشتم<sup>۴</sup> ذی‌الحجه، سنة احدی و عشرين وار بمعانه<sup>۵</sup> و بکوشک در عبدالاعلی فرود آمد<sup>۶</sup>، بسعادت و جهان عروسی آراسته را مانست، در آن روزگار مبارکش، خاصه بلخ بدین روزگار. دیگر روزباری داد، سخت باشکوه و اعیان بلخ، که بخدمت آمده بودند، با نثارها، با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار این پادشاه براندم، تا اینجا [و] واجب چنان کردی که از آن روز که او را خبر رسید که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی، (تا) او بر تخت ملک نشست، امانگفتم، که هنوز<sup>۸</sup> این ملک چون مستوفی<sup>۹</sup> بود و روی

(۱) ط، بقلعت (۲) ک در حاشیه، ن - بشورقان (۳) د - ک، عبدالضحی (۴) ط، بگرد (۵) ک حاشیه، ن - هفتم، ط، هفتم و هردونسخه نادرستست زیرا که در سطر بالا می‌گوید عید اضحی را که دهم ذیحجه است در بشورقان کرد و از آنجا بلخ آمد و چگونه ممکن است که هشتم یا نهم پس از دهم باشد، گمان آنکه که در اصل یستم بوده است (۶) سال ۴۲۱ (۷) ط، آمده (۸) ک - حاشیه، ن - سوز (۹) ک در متن، مستوفی، در حاشیه، ن - مستوفی، در د نقطه نگذاشته اند، مستوفی از استیقرار یعنی تمام حق خود را گرفتن، مستوفی از استیفاز یعنی در سرپای نشستن و مستوفی از استیقرار یعنی بار از سر کسی گرفتن و فرجه شدن و هردونسخه آخر درین جا درست نمی‌نماید.

بیلخ داشت و اکنون امروز که بیلخ رسید کارها همه بر قرار باز آمد. راندن تاریخ از لونی دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست 'آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم، که این کتابی خواهد بود علیحده و توفیق اصلح خواهم، از خدای عزوجل و یاری تمام<sup>۱</sup> کردن این تاریخ، انه سبحانه خیر موفق و معین، بمنه و سته و رحمت<sup>۲</sup> و فضله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمه الله عليه<sup>۱</sup>

همی کوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی، رحمه الله علیه، هر چند<sup>۲</sup> این فصل از تاریخ مسبوقت بر آنچه گذشت، در ذکر، ایکن در رتبه سابقست. ابتدا بیاید دانست که امیر ماضی، رحمه الله علیه، شکوفه نهالی، بود که ملک از آن نهال [ بارور شد ] و در رسید [ و ] چون امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر نشست و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه الله<sup>۳</sup> براند [ ند ]، از ابتدای کودکی [ وی ]، تا آنگاه که بسرای البتکین افتاد، حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی گذشت، تا آنگاه که درجه امارت غزنین یافت<sup>۴</sup> و در آن عز گذشته شد و کار با امیر محمود رسید، چنانکه نبشته اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم [ و ] آنچه بر ایشان بود کرد [ و ]<sup>۵</sup> ند<sup>۶</sup> و آنچه مرا دست داد، بمقدار دانش خویش، نیز کردم، تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم چون [ مجتازان ]<sup>۷</sup> بوده ام، تا اینجا رسید [ و ]<sup>۸</sup> م و غرض من نه آنست که مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود، انار الله برهانه، که او را<sup>۹</sup> دیده اند، از بزرگی و شہامت و نفردوی، در همه ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته. اما غرض من آنست که یایه کتاب خود بلند نمایم<sup>۱۰</sup> و بنای بزرگ افراشته گردانم<sup>۱۱</sup>، چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم و الله ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه ای بنویسم<sup>۱۲</sup>، پس براندن تاریخ مشغول کردم<sup>۱۳</sup>، اکنون این<sup>۱۴</sup> نگاہ دارم، بمشیت الله و عونہ :

- (۱) ط : علیهما (۲) ط : که (۳) ط : رضی الله عنه ، ک ، رحمه الله  
 (۴) ط : یافت در غزنی (۵) ح زیر سطر نوشته است ، یعنی مورخین  
 (۶) مجتاز بمعنی رهرو (۷) ط : وی را (۸) ح : گردانم  
 (۹) ط : آنست که تاریخ یایه بنویسم و بنای بزرگ افراشته گردانم ، در حاشیه ، که  
 یایه این تاریخ بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم ، نسخه (۱۰) ک : به نیبم  
 (۱۱) ط : شوم (۱۲) ط : آن

## فصل ۱

[پس] چنان<sup>۲</sup> کویم که : فاضل تر (بن) ملوک گذشته گروهی اند (اندک)، که بزرگتر بودند و از آن گروه دو تن را نام برده اند : یکی اسکندر یونانی و دیگر [ی] اردشیر پارسی (و) [چون] خداوندان و پادشاهان ما<sup>۳</sup> برین قوم<sup>۴</sup> (از اخبار و آثار) بگذشته اند، بهمه چیزها، بیاید<sup>۵</sup> دانست، بضرورت، که ملوک ما بزرگتر (بن) ملوک روی زمین اند، چه اسکندر مردی بود که آتش (وار) سلطانی وی نیرو گرفت و بر بلا شد، روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد و آن مملکت های بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی [در سبیل مملکت بزرگتر] آنست که کسی آمد که بتماشای برجائی بگذرد و از آن<sup>۶</sup> (ملوک و) پادشاهان، که ایشان را قهر کرد، [چون آن بخواست که] او را گردن نهاند<sup>۷</sup> و خویشان را کتر وی خواندند، راست بدان مانست که (در آن باب) سوگند گران داشتست و آن را راست کرده [است]، تا دروغ نشود کرد عالم بگشتن<sup>۸</sup>، چه سود؟ [که] پادشاه ضابط باید [که] چون ملکی و بقعه ای<sup>۹</sup> بگیرد و آنرا ضبط نتواند کرد و زود دست بمملکت دیگر یازد<sup>۱۰</sup> و هم چنان بگیرد و بگذرد و آنرا مهمل گذارد، همه<sup>۱۱</sup> از بانها را در گفتن آنکه<sup>۱۲</sup> وی عاجزست مجال تمام داده باشد و بزرگتر آثار سکندر را، که در کتب نبشته اند، آن دارند که او<sup>۱۳</sup> دارا را، که ملک عجم بود و فور را، که ملک<sup>۱۴</sup> هند [وستان] بود، بگشت و باهر یکی ازین دو تن او را زلتی دانند، سخت زشت و بزرگ زلت او بادارای آن بود که بنشاپور، در جنگ، خویشان را بر شبه رسولی بلشکر دارا برد. وی را بشناختند و خواستند که بگیرند، امان بجست و دارا را خود ثقات او<sup>۱۵</sup>

- (۱) ط : وخطبه موعود اینست (۲) ط : چنین (۳) ط : پادشاهان و خداوندان ما  
 (۴) ط : ازین دوالافر (۴) ح : ازین دوازفر (۲) (۵) ط : چیزها و بیاید  
 (۶) ط : کسی بهرتاشا بجایها و در آن (۷) ط : آنرا گردن نهاند ح در حاشیه  
 افزوده است : چون آن خواست که او را گردن نهند ، نسخه (۸) ط : کشتن  
 (۹) ط : بقتی (۱۰) ط : یازد - د : باززند (۱۱) ط : بگذارد و همه  
 (۱۲) ط : اینکه (۱۳) ط : وی (۱۴) ط : پادشاه (۱۵) ط : وی



کشتند و کار زیرو زبر شد و اما زلت بافور آن بود که چون جنگ میان ایشان قابم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایک دیگر بگشتند و روایتست که پادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز [بود] پیش از آنکه نزدیک<sup>۱</sup> فور آید، حیلتی ساختند<sup>۲</sup>، در کشتن فور، بآنکه از جانب لشکر فور بانگی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت [و] وی را بزد و بکشت. پس اسکندر مردی بوده است باطول و عرض و بانگ و برق و صاعقه، چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد، که بیادشاهان روی زمین بگذشته است و بیاریده و باز شده، فکانه (سحابه) صیف<sup>۳</sup> «عن» قلیل<sup>۴</sup> تقشع<sup>۵</sup> و پس از وی یانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک<sup>۶</sup> تدبیر راست بود، که ارسطاطالیس استاد سکندر<sup>۷</sup> کرد و گفت: مملکت قسمت باید کرد، میان ملوک، تاییک دیگر مشغول میباشند<sup>۸</sup> و بروم (و یونان) نپردازند و ایشان راملوک طوایف خوانند.

و (اما) اردشیر بابکان، بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند آنست که: وی دولت شده عجم را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد<sup>۹</sup> (و) پس از وی گروهی بر آن رفتند و لعمری<sup>۱۰</sup> این بزرگ بود ولیکن ایزد عزوجل مدت ملوک طوایف بیایان آورده بود، تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت و معجزاتی، که میگویند این دوتن را بوده است، چنانکه پیغمبران را باشد، و (لیکن) خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است، که کسی را (از دیگر ملوک) نبود<sup>۱۱</sup>، چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر (نیز) بیاید. پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که: اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است، خامل ذکر، جواب او آنست<sup>۱۲</sup> که: تا ایزد عزذکره آدم

(۱) ط : در پیش (۲) ط : ساخت (۳) ك : ضیف (۴) ك : بقلیل و در  
د نقطه نگذاشته اند (۵) ك : تقشع و در د نقطه نگذاشته اند ، تقشع بمعنی پراکنده  
شدنت ، معنی این مصرع اینست : گوئی ابر تابستان بود که باندك چیزی پراکنده شد  
(۶) ط : یونان که در امان بماند در روی زمین ازبک (۷) ط : اسکندر  
(۸) ط : مشغول شوند (۹) ط : بنهاد (۱۰) لعمری بفتح اول و دوم و سکون  
سوم و چهارم اصطلاح زبان تازیست یعنی بجان خودم سوگند (۱۱) ط : نبوده  
(۱۲) ط : وی این است

(علیه السلم) را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتاده است<sup>۱</sup>، ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه (و) بزرگترگواهی برین چه میگویم کلام آفریدگار (است) 'جل جلاله و تقدست اسماؤه' که گفته [است]: 'قل اللهم مالك الملك، تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتجزئ من تشاء وتذل من تشاء، بيدك الخير، انك على كل شیئی قدير'<sup>۲</sup>. پس ببايد دانست که: برکشیدن تقدیر ایزد، عز ذکره<sup>۳</sup>، پیراهن ملک (از گروهی) و پوشانیدن در گروه دیگر اندر آن حکمتست، ایزدی و مصلحت<sup>۴</sup>، امر خلق روی زمین را، که درک مردمان از دریافتن آن عاجز [مانده] است و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست؟ و با<sup>۵</sup> بکفتر ارسد و هر چند این قاعده درست و راستست و ناچارست راضی بودن (برضا) قضای خدای عزوجل. خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند، تا برین دلیل<sup>۶</sup> روشن یابند، ایشان را مقرر گردد که آفریدگار جل جلاله عالم اسرارست، که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفقه<sup>۷</sup> است که در جهان در فلان بقعه<sup>۸</sup> مردی پیدا خواهد شد که از آن مردبندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی (و در زندگانی او شادی و خرمی) و آن زمین را (که دروست) برکت و آبادانی و قاعد های استوار مینهد، چنانکه چون از آن تخم مرد رسید<sup>۹</sup> چنان کشته<sup>۱۰</sup> باشد که مردم روزگار وی، وضع و شریف، او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و در آن طاعت هیچ<sup>۱۱</sup> (جا) خجلت را بخوبیستن راه ندهند [و] چنانکه این پادشاه را پیدا آرد با وی گروهی مردم در رساند، اعوان و خدمتگاران وی، که فرا خور وی باشند، یکی از دیگر مهتر و کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و داناتر، تا آن بقعه و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته تر گردد، تا آن مدت که ایزد عزوجل<sup>۱۲</sup> تقدیر کرده باشد. تبارک الله احسن الخالقین<sup>۱۳</sup> و از آن پیغمبران، صلوات

(۱) ط : می افتد (۲) سورة آل عمران آیه ۲۵ (۳) ط : مصاحفی  
 (۴) ط : چراست تا (۵) ط : دلیلی (۶) ط : وی رفته (۷) ط : بقعت  
 (۸) ط : رسد (۹) ك : کشته (۱۰) ط : هیچ  
 (۱۱) ط : عز ذکره (۱۲) سورة المؤمنین آیه ۱۴

الله علیهم اجمعین، هم چنین رفته است، از روزگار آدم علیه السلام<sup>۱</sup>، تا خاتم انبیاء (محمد) مصطفی، علیه السلام<sup>۲</sup> و نباید نگریست که چون مصطفی، صلی الله علیه و سلم<sup>۳</sup>، یگانه روی زمین او بود [و] او را یاران بر چه جمله داد، که پس از وفات وی چه کردند و اسلام (را) بکدام درجه رسانیدند، چنانکه در تواریخ و سیر پیداست و تا رستخیز [هم] این شریعت خواهد بود [و] هر روزی قوی تر و پیدا تر و بالاتر و لو کره المشرکون<sup>۴</sup> و کار دولت ناصری (و) بیمینی (و) حافظی (و) معینی، که امروز ظاهرست و سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصر دین الله<sup>۵</sup>، اطال الله بقائه، آن را میراث دارد، میراثی حلال، هم برین جمله رفته است [که] ایزد عز ذکراه چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود، بر روی زمین، امیر عادل سبکتکین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و پس بر کشید، تا از آن اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد، بیسیار درجه، از اصل قوی تر (و) بدان شاخها اسلام بیاراست و قوت خلفای پیغمبر علیه السلام در ایشان بست<sup>۶</sup>، [تا] چون نگاه کرده آید محمود و مسعود، رحمة الله علیهما<sup>۷</sup>، دو آفتاب روشن بودند، پوشیده صبحی و شفق، که چون آن صبح و شفق [بر] گذشته است روشنی آن آفتابها پیدا آمده است و اینک از آن آفتابها چندان<sup>۸</sup> ستاره [نامدار و سیاره] تابدار بی شمار حاصل گشته است. همیشه این دولت بزرگ یابنده باد و هر روزی قوی<sup>۹</sup> تر، علی رغم الاعداء و الحاسدین و چون از این فصل فارغ شدم آغاز فصل<sup>۱۰</sup> دیگر کردم، چنانکه بر دلها نزدیکتر باشد و گوشها [ی] آنرا زودتر در یابد و بر خورد رنجی بزرگ نرسد.

(فصل دیگر اینست)

بدان که خداوند<sup>۱۱</sup> تعالی قوتی [که] بیغیبه بران، [صلوات الله علیهم اجمعین]،

- (۱) ط، السلم (۲) ط، صلی الله علیه و آله (۳) ط، س  
 (۴) سورة التوبه آیه ۳۳ (۵) ط، ناصر الدین (۶) ط، ایشانست  
 (۷) ط، رضی الله عنهما (۸) ط، از آن دو آفتاب چندین (۹) ط، فزون  
 (۱۰) ط، فصلی (۱۱) ط، خدای

داده است و قوت دیگر بیادشاهان و بر خلق روی زمین . واجب گردد<sup>۱</sup> که بدان  
دوقوت بیاید گرید و بدان راه راست ایزدی بدانست و هر کس که آنرا از فلک و کواکب  
و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد [و] معتزلی وزند یقی و دهری باشد و جای  
او<sup>۲</sup> دردوزخ بود . نعوذ بالله من الخذلان . پس قوت پیغمبران ، علیهم السلام<sup>۳</sup> ، معجزات  
آمد و چیزهای<sup>۴</sup> که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوت پادشاهان اندیشه باریک  
و درازی دست و ظفر و نصرت بردشمنان و داد که دهند ، موافق با فرمانهای ایزد تعالی  
[باشد] ، که فرق میان پادشاهان موفق و موید<sup>۵</sup> و میان خارجی [و] متغلب آنست که  
پادشاهان [را] ، چون داد داده و نیکو کار<sup>۶</sup> و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند ، طاعت  
باید داشت و کماشته بحق باید دانست و متغلبان را ، که ستمکار بد کردار باشند ، خارجی  
باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و این میزانیست که نیکو کردار و بد کردار را بدان  
بسجند و پیدا شوند و بضرورت بتوان دانست که از آن دوتن کدام کس را طاعت باید داشت  
و پادشاهان ما را ، آنکه<sup>۷</sup> گذشته اند ، ایزدشان [را] بیامرزد و آنچه برجای اند  
باقی دارد ، نگاه باید کرد ، تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و می رود ، در عدل  
و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها<sup>۸</sup> و کوتاه  
کردن دست متغلبان و ستمکاران ، تا مقرر گردد که ایشان بر گریدگان آفریدگار  
جلال جلاله [و تقدست اسمائه] بودند<sup>۹</sup> و طاعت ایشان فرض بوده است و هست (و)  
اگر درین میان غضاضتی بجای این پادشاهان مایبوست ، تا ناکامی دیدند [و] نادر [ه]  
افتاد<sup>۱۰</sup> ، که<sup>۱۱</sup> درین جهان بسیار دیده اند و خرد مندان را بچشم خرد می باید  
نگریست و غلط را سوی خود راه نمی یابد داد ، که تقدیر آفریدگار ، جل جلاله ،  
که در لوح محفوظ<sup>۱۲</sup> قلم چنان رانده است ، تغییر نیابد و لامرد لقضاء الله<sup>۱۳</sup> ، عزذکره  
و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل ، چنانکه [شاعر] گوید<sup>۱۴</sup> :

(۱) ط ، کرده (۲) ط ، وی (۳) ط ، من (۴) ط ، یعنی چیزها

(۵) ط ، موید موفق (۶) ط ، دادگر و نیکو کردار (۷) ط ، آنانکه

(۸) ط ، بقعتهما (۹) ط ، بوده اند (۱۰) ط در متن ، افتاد و در حاشیه ، نیتاد

(۱۱) ط ، و (۱۲) ط ، لوح محفوظ (۱۳) ط ، لتضائه (۱۴) ط ، گفته اند

روبروی ص ۹۴



ساختمان معروف بقبر ارسلان جاذب در بخش سرجام خراسان در  
محل معروف بسنگ بست سی و هشت کیلومتری مشهد و بر سر راه قاین  
(عکاسی آقای آندره گدار)



## شعر

فالحق حق وان جهله الوری والنهار نهاروان لم یره الاعمی  
 واسأل الله تعالى ان یصننا وجمیع المسلمین من الخطاء والزلل ، بطوله وجوده  
 وسعة رحمته وچون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر ؛ که هم  
 پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را ، تا هر طبقه بمقدار دانش خویش از آن بهره  
 بردارند . پس ابتدا کتم بدان که باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست ، تا روا  
 باشد که او را <sup>۱</sup> فاضل گویند و صفت مرد (م) ستمکار چیست ، تا ناچار او را جاهل  
 گویند . مقرر گردد که هر کس که خرد او <sup>۲</sup> قوی تر زبانها در ستایش او گشاده تر و هر که  
 خرد وی اندک تر (او) بچشم مردمان سبک تر .

## (دیگر) فصل (اینست)

حکمای بزرگتر ، که در قدیم بوده اند ، چنین گفته اند که : از وحی از قدیم ، که  
 ایزد عزوجل <sup>۳</sup> فرستاد ، پیغمبران روزگار ، آنست که مردم را گفت که : ذات خویش  
 ( را ) بدان ، که چون ذات خویش را بدانستی چیز هارا دریافتی و پیغمبر ( ما )  
 علیه السلام <sup>۴</sup> گفته است : « من عرف نفسه فقد عرف ربه » و این لفطیست کوتاه ،  
 با معانی بسیار ، که هر کس که خویشتن [ را ] بتواند شناخت دیگر چیز هارا چگونه  
 تواند شناخت <sup>۵</sup> ، ( وی ) از شمار بهایمست ، بلکه بتر از بهایم ، که ایشان را تمیز <sup>۶</sup> نیست  
 و وی راهست . پس چون نیکواندیشه کرده آید در زیر این کلمه بزرگ سبک [ و ] سخن  
 کوتاه بسیار فایده است ، که هر کس که ( او ) خویشتن را بشناخت ، که او زنده است ( و )  
 آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار ، جل جلاله ، ناچار از گور برخیزد ،  
 او <sup>۷</sup> آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار [ جل جلاله ] چون  
 آفریده نباشد ، او را <sup>۸</sup> که دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت و آنگاه وی <sup>۹</sup> بدانند که

- |                 |              |                      |                 |
|-----------------|--------------|----------------------|-----------------|
| (۱) ط ، وی ، را | (۲) ط ، وی   | (۳) ط ، ایزد ، تعالی | (۴) ط ، السلم   |
| (۵) ط ، دانست   | (۶) ط ، تمیز | (۷) ک ، و            | (۸) ط ، وی ، را |
| (۹) ط ، او      |              |                      |                 |

مرکبست از چهار چیز، که تن او بدان بیایست<sup>۱</sup> و هر گاه که [در] يك چیز از آن<sup>۲</sup> خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد و درین<sup>۳</sup> تن سه قوتست: یکی خرد و سخن و جایگاهش سر، بمشارکت دل و دیگر خشم [و] جایگاهش دل و سینه و دیگر<sup>۴</sup> آرزو و جایگاهش جگر<sup>۵</sup> و هر یکی<sup>۶</sup> [را] ازین قوتها محل نفسی دانند، هر چند [که] تراجم<sup>۷</sup> آن بایک تنست و سخن اندر آن باب درازست؛ که اگر بشرح آن مشغول شده آید<sup>۸</sup> غرض (در میان) کم شود<sup>۹</sup>. پس بنکته مشغول شدم<sup>۱۰</sup>، تا فایده پیدا آید. اما قوت خرد و سخن [که] او را<sup>۱۱</sup> در سر جایگاهست، یکی را تمخیل گویند، نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیز<sup>۱۲</sup> آنست که تمییز<sup>۱۳</sup> تواند کرد و نگاه داشت، پس ازین تواند دانست حق را از باطل و نیکورا از زشت و ممکن را از ناممکن و سیوم<sup>۱۴</sup> درجه آنست که هر چه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت. پس ازین بیاید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ<sup>۱۵</sup> ترست که او<sup>۱۶</sup> چون حاکمت، که در کارها رجوع باوی کنند و قضاء و احکام بویست و آن نخستین چون گواه عدل و راست گوید<sup>۱۷</sup>، که آنچه شنود و بیند با حاکم گوید<sup>۱۸</sup>، تا چون باز خواهد [باز] دهد. اینست حال نفس گوینده (و) اما نفس خشم گیرنده، بویست<sup>۱۹</sup> نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن [و] چون بروی ظلمی<sup>۲۰</sup> کنند با انتقام مشغول بودن و اما نفس آرزو، بویست دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها، پس بیاید دانست نیکوتر، که نفس گوینده، پادشاهست مستولی (و) قاهر (و) غالب، باید که او را عدلی و سیاستی باشد، سخت تمام و قوی نه، چنانکه ناچیز کند و مهربانی (و) نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم لشکر این پادشاهست، که بدیشان خللها را دریابد و نفور را استوار کند و دشمنان را بر ماند<sup>۲۱</sup> و رعیت را نگاه

(۱) ط: وی بدو یا است، ح: یاست	(۲) ط: آن را
(۳) ط: در بن	(۴) ط: دل و سه دیگر
(۵) ط: هر يك	(۶) ط: مرجع
(۷) ط: شود	(۸) ط: گردد
(۹) ط: بنکت مشغول کستم	(۱۰) ط: وی را
(۱۱) ط: درجه	(۱۲) ط: تمیز
(۱۳) ط: سوم	(۱۴) ط: بزرگوار
(۱۵) ط: وی	(۱۶) ط: عدلست و راست کو
(۱۷) ط: بگوید	(۱۸) ط: باویست
(۱۹) ط: ظلم	(۲۰) ط: براند



دارد (و) باید که [آن] لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفس<sup>۱</sup> آرزوی رعیت این پادشاه [را] است، باید که از پادشاه و لشکر بترسند، ترسیدنی تمام و طاعت دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوت را بتمامی بجای آرد، چنانکه برابر یک دیگر افتد، بوزنی راست، آن مرد را فاضل و کامل (و) تمام خرد خواندن رواست. پس اگر در مردم یکی ازین قوی بردیگری غلبه دارد، آنجا ناچار<sup>۲</sup> نقصانی آید، بمقدار غلبه و ترکیب، مردم را. چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن باوی یکسانست. لیک مردم را، که ایزد عزذکره، این دو نعمت، که علمست و عمل، عطا داده است، لاجرم از بهایم جداست و ثواب و عقاب میرسد. پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس، که این درجه یافت، بروی واجب گشت که تن خویش<sup>۳</sup> را زیر سیاست خود دارد، تابراهی رود هر چه ستوده تر و بداند که میان نیک و بدی فوق تا کدام (درجه و) جایگاهست، تا هر چه ستوده تر سوی آن گراید و از هر چه نکوهیده<sup>۴</sup> تر از آن دور شود و بپرهیزد و چون اینحال گفته شد اکنون دوراه: یکی راه نیک و دیگر، راه بد پدید کرده می آید و آن را نشانهاست<sup>۵</sup> که بدان نشانها<sup>۶</sup> بتوان دانست، نیک<sup>۷</sup> و زشت، باید که بیننده [نیکو] تامل کند، احوال مردمان را؛ هر چه از ایشان او را<sup>۸</sup> نیکو می آید بداند که نیکوست و پس حال خویش را با آن مقابله کند؛ اگر بر آن جمله نیاید<sup>۹</sup> بداند که زشتست، که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی [خوش] بر مزی وانموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست:

شعر ۱۰

اری کل انسان یری عیب غیره و یمی عن العیب الذی هو فیه  
و کل امرء یخفی علیه عیوبه و یدد له العیب الذی لایخیه  
و چون مرد افتد، باخرد (ی) تمام و قوت خشم و قوت آرزو بروی چیره گردند،

(۱) ک: نفس (۲) ط: ناچار آنجا (۳) ط: خود (۴) ک: نکوهیده  
(۵) ط: نشانها، است (۶) ط: نشانها (۷) ط: نیکو (۸) ط: وی را  
(۹) ط: برین جمله نیاید (۱۰) ط: نظم

[ تا ] قوت خرد منهزم گردد و بگریزد، ناچار این <sup>۱</sup> کس در غلط افتد و باشد که داند که او <sup>۲</sup> ( در ) میان دودشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی ترند و خرد را بسیار حيله باید کرد، تا با این دودشمن برتواند آمد، که گفته اند: «ویل للقوی بین الضعیفین». پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد، که <sup>۳</sup> آنچه مایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند و حکماتن مردم را تشبیه کرده اند بخانه ای، که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد و بمرد خرد خواستند <sup>۴</sup> و بخوک آرزوی و بشیر خشم و گفتند: «ازین هر سه [ تن ] هر که بنیروتر خانه اوراست و این حال را بیان می بینند و بقیاس می دانند که هر مردی که او تن خویش <sup>۵</sup> را ضبط تواند کرد و گردن حرض و آرزو <sup>۶</sup> ( را ) بتواند شکست رواست که او را <sup>۷</sup> مرد خردمند خویشتن دار گویند و آن کس که آرزوی وی بتامی چیره تواند شد، چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشم خردش نایبنا ماند او بمنزلت خوگنت؛ هم چنانکه آن کس که خشمی <sup>۸</sup> بروی دست یابد، که از آن <sup>۹</sup> خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید (وی) بمنزلت شیرست و این مسئله <sup>۱۰</sup> ناچار روشن تر باید کرد [ و ] اگر طاعنی گوید که: «آتر آرزو و خشم نبایستی خدای عزوجل در تن مردم نیافریدی». جواب آنست که: آفریدگار [ را ] «جل جلاله» در هر چه [ او ] آفریده است [ اندر آن ] مصلحتیست عام و ظاهر. اگر آرزو (ی در دنیا) نیافریدی کس سوی غذا، که در آن بقای تنست و سوی جفت، که درو بقای نسلست، نگرایستی <sup>۱۱</sup> و مردم نماندی و جهان ویران گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از تنگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش را <sup>۱۲</sup> از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی. اما چنان باید و ستوده آنست که قوت آرزو و قوت

(۱) ط، آن	(۲) ط، وی	(۳) ط، و	(۴) ط، خواهند
(۵) ط، گفته اند	(۶) ط، وی	(۷) ط، آرزو	(۸) ط، وی را
(۹) ط، خشم	(۱۰) ط، و اندر آن	(۱۱) ط، مسئله	(۱۲) ط، نگرایستی
ط، نه کبراستی	(۱۳) ط، خود		

خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دورا بمنزلت ستوری داند؛ که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند می گرداند و اگر ام (و) خوش پشت<sup>۱</sup> نباشد بتاز یانه بیم می کند، در وقت و وقتی که حاجت آید می زند و چون آرزو آید سگالش کند [و] بر آخرش<sup>۲</sup> استوار بیندند؛ چنانکه گشاده نتواند شد؛ که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آنکس را که بروی بود (و) چنان بایند که مریدداند که این دودشمن؛ که باوی اند<sup>۳</sup>، دشمنانی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر تواند بود؛ تا همیشه از ایشان بر<sup>۴</sup> حذر میباشد، که مبادا وقتی او را بفرمایند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند؛ چنانکه خردست؛ تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکوست و (با) بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد؛ که دوست بحقیقت اوست؛ عرضه کند؛ تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد و هر بنده؛ که خدای عزوجل او را خردی روشن عطاداد و با آن خرد؛ که دوست بحقیقت اوست؛ احوال (را) عرضه<sup>۵</sup> کند و آن با<sup>۶</sup> خرد [و] دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد<sup>۷</sup> و کار زمانه خویش نیز نگاه کند؛ بتواند دانست که نیکو کاری چیست [و بد کرداری چیست] و سرانجام هر دو (چونست)؛ خوبست یانه و مردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند؛ نیکوتر؟ و بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که بر راه<sup>۸</sup> صواب بروند؛ اما او بر آن راه صواب نرود؛ که<sup>۹</sup> بسیار مردم بینم که امر معروف<sup>۱۰</sup> کنند و نهی از منکر و گویند بر مردمان که: فلان کار نباید کرد و فلان کار بیاید کرد و خویشتن را از آن دور بینند؛ هم چنانکه بسیار طبیبان اند؛ که می گویند: فلان چیز نباید خورد (ن)؛ که از آن<sup>۱۱</sup> چنین علت بحاصل آید و آن نگاه (خود) از آن [چیز] بسیار بخورند و نیر [از] فیلسوفان هستند؛ و<sup>۱۲</sup> ایشان را [از] طبیبان اخلاق دانند؛ که نهی کنند از کارهای سخت

(۱) خوش پشت بمعنی خوش راه و خوش خرام (۲) ط؛ آخورش

(۳) ط؛ آیند (۴) ک؛ بر (۵) ط؛ عرض (۶) در ط؛ با آن و بالای این دو کلمه

علامت خ و م گذاشته یعنی باید «آن با» خواند (۷) ک؛ بگردد (۸) ط؛ براه

(۹) ط؛ اما خود بر آن راه که نموده است نرود و چه (۱۰) ط؛ بمعروف

(۱۱) ط؛ از وی (۱۲) ط؛ که

زشت و جایگاه چون خالی شود (خود) آن کار بکنند و<sup>۱</sup> جمعی نادان [ که ] ندانند که غور (رسی) و غایت چنین کارها چیست، چون نادان اند معذور اند ولیکن آنان<sup>۲</sup> که دانند معذور نیستند و مرد خردمند با عزم و حزم آنست که او<sup>۳</sup> برای روشن خویش بدل یکی بود، با جمعیت و حمیت آرزوی محال را بنشانند. پس اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد، تنی چند بگیرند، هر چه ناصح تر و فاضل تر، که او را<sup>۴</sup> باز مینمایند عیب های وی، که چون وی مجاهدت با دشمنان قوی میکند، که در میان دل و جان<sup>۵</sup> وی جای دارند، [ تا ] اگر از ایشان عاجز [ خواهد ] آمد<sup>۶</sup> باین ناصحان مشاورت کند، تاروی صواب او را<sup>۷</sup> بنمایند، که مصطفی [ علیه السلام ] فرموده است<sup>۸</sup>: «المؤمن مرآت المؤمن» و جالینوس، و او<sup>۹</sup> بزرگ تر حکمای عصر خویش بود، چنانکه بی<sup>۱۰</sup> همتا تر آمد، در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان (و نیز) بی همتا تر بود، در معالجت اخلاق و وی را در آن رسایست، سخت نیکو، در شناختن هر کسی خویشتن<sup>۱۱</sup> را، که خوانندگان را از آن بسیار فایده باشد و عمده این کار آنست که، هر آن بخرد، که عیب خویشتن<sup>۱۲</sup> را بتواند دانست، او<sup>۱۳</sup> در غلطت؛ واجب چنان کند که دوستی را، از جمله دوستان، برگزیند، خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو موقوف کند، تا نیکو و زشت او<sup>۱۴</sup>، بی محابا با او باز مینماید و پادشاهان از همگان، بدین چه می گویم، حاجتمند تراند، که فرمان های ایشان چون شمشیر برانست و هیچ کس زهره ندارد که ایشان را خلاف [ کند ] و خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم، ترجمه ابن مقفع<sup>۱۵</sup>، که بزرگتر و فاضل تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز و شب، تا آنکه که بختندی، بایشان خردمندان بودندی، نشسته، از خردمند تران

- |              |                                |              |
|--------------|--------------------------------|--------------|
| (۱) ط، که    | (۲) ط، معذورانند و اما دانایان | (۳) ط، وی    |
| (۴) ط، وی را | (۵) ط، جان و دل                | (۶) ط، آید   |
| (۷) ط، آنرا  | (۸) ط، گفته است                | (۹) ط، که وی |
| (۱۰) ط، نیست | (۱۱) ط، خویش                   | (۱۲) ط، و    |
| (۱۳) ط، وی   | (۱۴) د - ک - ن، مقنع           | (۱۵) ط، مقفع |

روزگار، برایشان، چون زمامان<sup>۱</sup> و مشرفان، که ایشان را باز می نمودندی، چیزی که نیکو رفتی و (هر) چیزی که زشت رفتی، از احوال و عادات و فرمانها (ی) آن کردن کشان، که پادشاهان بودند. پس چون وی را شهوتی بجنید (ی)، که آن زشتست و خواهد<sup>۲</sup> که [آن] حشمت و سطوة براند، که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد، ایشان آن را دریابند<sup>۳</sup> و محاسن و مقابح آن او را باز نمایند<sup>۴</sup> و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و تنبیه و انذار<sup>۵</sup> کنند، از راه شریعت، تا او<sup>۶</sup> آنرا بخرد و عقل خود استنباط کند<sup>۷</sup> و آن خشم و سطاوت سکون یابد<sup>۸</sup> و آنچه، بحکم معدلت و راستی واجب آید، بر آن رود و<sup>۹</sup> وقتی که او<sup>۱۰</sup> در خشم شود و سطوتی درو پیدا آید، در آن ساعت، بزرگ آفتی بر خردوی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد<sup>۱۱</sup> بطبیعی، که آن آفت را علاج کند، تا آن بلا [ی] بنشیند و مرهمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هر کسی را نفسیست و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه و تنیست، که آن را جسم گویند، سخت خرد و فر و مایه و جون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند، تا هر بیماری که افتد، زود آنرا علاج کنند و داروها و غذاهای آن سازند، تا صلاح باز آید، سزاوارتر، (که) روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند<sup>۱۲</sup>، تا (آن وقت) آن آفت را [نیز] معالجت<sup>۱۳</sup> کنند، که هر خردمندی، که این نکند بد اختیاری که او<sup>۱۴</sup>

- (۱) زمام بکسر اول یا زمام الادر مباشر و کاربرد از دربار و کاخ شاهی و خواجه سرای و اصطلاح زمامدار فارسی از همین جاست و در همه نسخهها بجز ط و ح که « ندیمان » است چنین آمده و چون کلمه ایست اندکی دور از ذهن در کس از آن (؟) گذاشته اند
- (۲) ط : خواستی . (۳) ط : دریافتندی (۴) ط : وی را باز شودندی
- (۵) انداز بکسر اول بیدار و هشیار کردن کسی که مراقب خود باشد و قلان کار را نکند و کسی را از عواقب کار خود آگاه کردن و او را در دین و اخلاق اندرز دادن
- (۶) ط : گذشته با وی گفتندی تا وی را بیدار و هشیار کردندی از راه شرع تا وی
- (۷) ط : کردی (۸) ط : یافتی (۹) ط : واجب آمدی بر آن
- رفتی چه (۱۰) ط : مردم (۱۱) ط : هوی حاجت مند شود (۱۲) ط : بگزینند
- (۱۳) ط : معالجه (۱۴) ط : وی

کرده است، که مهتر را فرو گذاشت و دست در نامهتر زد<sup>۱</sup> و چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر (ها) است، از هندوستان و (از) هر جا آورده<sup>۲</sup>، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خردست و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم، در اخبار سامانیان، که: نصر احمد<sup>۳</sup> هشت ساله بود، که از پدر بماند؛ که احمد را بشکار گاه بکشند [و] دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک نشاندند، بجای پدر. آن شیر بچه ملک زاده ای سخت نیکو برآمد و بر همه آداب<sup>۴</sup> ملوک سوار شد و بی همتا آمد، اما دروی شرارتی و زعارتی<sup>۵</sup> و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم می داد، از سرخشم، تا مردم از وی در رمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی و می دانست که آن اخلاق (سخت) ناپسندیده است. يك روز خلوتی کرد، با بلعمی<sup>۶</sup>، که بزرگتر و زیری بود و بوطیب<sup>۷</sup> مصعبی، صاحب دیوان رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند، در همه ادوات فضل و حال خویش بتمامی با ایشان براند و گفت: «من می دانم که این که از من می رود خطائی بزرگست ولیکن باخشم خویش بر نیایم و چون آتش خشم بنشست پشیمان [می] شوم و چه سود دارد؟ که گردنها زده باشند و خانمانها برکننده و چوب بی اندازه بکار برده. تدبیر این کار چیست؟» ایشان گفتند: «مگر صواب آنست که خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند، پیش خویش. پس که در ایشان، باخرد تمام، که دارند، رحمت و رافت و حلم باشد و دستوری<sup>۸</sup> دهد، ایشان را، تا بی حشمت، چونکه خداوند در خشم شود، بافراط، شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند<sup>۹</sup> و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را

- (۱) ط: که مهم تر رافر و گذاشته است و دست در نامهم تر زده است (۲) ط: آرند  
 (۳) ح: نصر بن احمد (۴) ط: حاشیه، ادوات خ ل. (۵) زعارت بفتح اول بدخواهی و بدخوئی (۶) ك حاشیه: ن. بوالعمی، د. بوالقسی ویداست که مراد ابوالفضل محمد بن عبیدالله بلعمی وزیر بسیار نامی سامانیان پدر ابوعلی محمد بن محمد بلعمی مترجم تاریخ طبرستان که او هم وزیر سامانیان بوده است (۷) د. ك: بوطیب  
 (۸) ط: ایستاد اند که ایشان با خرد تمام باشند در پیش خویش و با خرد تمام که دارند با رحمت و رافت و حلم باشند نیز و دستوری. (۹) ط: فرو نشانند

در چشم وی بیآرآید، تازیبادت فرماید. چنان دانیم که، چون برین جله باشد، این کار بصلاح باز آید. نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بیسندید و احماذ کرد، برین چه گفتند و گفت: «من چیزی دیگر بدین پیوندم» تا کار تمام شود و بمغلف سوگند خورم، که هر چه من در خشم فرمان دهم، تاسه روز آنرا امضا نکنند، تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد<sup>۲</sup> و شفیعان راسخن بجایگاه افتد و آنسگاه نظر کنم، برآن و برسم<sup>۳</sup>، که اگر آن خشم (را) بحق کرده باشم، چوب<sup>۴</sup> چند [ان] زنند، که کم از حد<sup>۵</sup> باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم، آن عقوبت را و برداشت کنم، آن کسان را، که درباب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد، چنانکه قضا حکم کنند، برانند<sup>۶</sup>، [که] بلعمی گفت و بو طیب<sup>۷</sup> که: «هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد» [و] آنسگاه فرمود [که]: «باز گردید و طلب کنید، در مملکت من، خردمند [تر] مردمان را و چندان عدد که یافته آید بدرگاہ آرند<sup>۸</sup>، تا آنچه فرمود نیست بفرمایم<sup>۹</sup>». این دو محتشم بازگشتند، سخت شادکام، که بلائی بزرگتر ایشان را بود و تفحص کردند، جله خردمندان مملکت را و از جله هفتاد و اندتن را ببخارا آوردند، که (اسمی) و رسمی و خاندانی [و نعمتی] داشتند و نصر احمد را آگاه کردند [و] فرمود که: «این هفتاد و اندتن را، که اختیار کرده اند<sup>۹</sup>، یک سال ایشان را می باید آزمود؛ تا تانی چند از ایشان، بخردتر، اختیار کرده آید» و هم چنین کردند، تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آوردند، خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان را پیش<sup>۱۰</sup> نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می

(۱) ط، بر این (۲) ط، سرد شود (۳) ط، برسم (۴) ط، چوبی

(۵) ط، صد (۶) در همة نسخها، بو طیب و پیداست که خطاست و مراد

ابوطیب محمد بن حاتم مصعبی ادیب و کارگزار نامی دربار سامانیانست

(۷) ط، فرستید (۸) ط، بفرمایم (۹) ط، کرده آمد (۱۰) ط، نزد

آزمود و چون یگانه یافت ، راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد ، بخط خویش و بر زبان راند و ایشان را دستوری داد ، شفاعت کردن در هربابی و سخن فراخ تربکفتن و يك سال ( چون ) برین آمد نصر احمد احنف قیس دیگر شده بود ، در حلم ، چنانکه بدو مثل زدند ( ی ) و اخلاق ناستوده بيك بار از وی دور شده بود .

این فصل نیز بپایان آمد و چنان دانم که خردمندان ، هر چند سخن دراز کشید [ ۱ ] م ، بیسندند ، که هیچ نبشته نیست که [ آن ] بيك بار خواندن نیرزد و پس از این عصر مردمان دیگر عصرها بآن رجوع کنند و بدانند و مرا مقررست ، که امروز که من این تألیف می کنم ، درین حضرت بزرگ ، که همیشه باد ، بزرگان اند ، [ که ] اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول کردند ، تیر برنشانه زند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی <sup>۱</sup> کنند و بالنکی منقرس <sup>۲</sup> و چنان واجب کشندی <sup>۳</sup> که ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی <sup>۴</sup> ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است ، تا از شغلهای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند ، تا بهیچ حال خللی نیفتد ، که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد ، بتاریخ راندن <sup>۵</sup> و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آنرا نبستن ، چون توانند رسید و دلها اندر آن چون توانند بست ؟ . پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم ، که اگر توقف کردمی ( و ) منتظر آن که <sup>۶</sup> ، تا ایشان بدین شغل پردازند ، بودی <sup>۷</sup> که نیرداختندی و چو روزگار

- (۱) ط ، پیاده کی (۲) منقرس بضم اول و فتح دوم و سکون سوم و فتح چهارم یعنی گرفتار تقرس و تقرسی باصطلاح زبان فارسی ، د : متفرس ، ط در متن ، متفرس و در حاشیه ، درمه نسخ منقرس است اما بقاعده عربیت متفرس استوارتر می نماید
- (۳) ط ، کشندی (۴) ط ، نبشتندی و من بیاموزیدی و چون سخن گویند من بشنودی (۵) ح درحاشیه نوشته اند ، یعنی فرصت تاریخ نوشتن از برای ایشان نیست
- (۶) ط ، این که (۷) ط ، پردازند بودی بودی که ، و درح «بودی» را تراشیده اند .



دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل محرمان<sup>۱</sup> دور ماندی و کسی دیگر خواستی، این کار را، که برین مرکب، [آن] سواری که من دارم، نداشتی و اثر بزرگ این خاندان بانام مدروس شدی<sup>۲</sup> و تاریخها دیده‌ام، بسیار، که پیش از من کرده اند، پادشاهان گذشته را، خدمتگاران ایشان، که اندر آن زیادت و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند و حال پادشاهان این خاندان، رحم الله ماضیهم و اعز باقیهم، بخلاف آنست؛ چه بحمدالله تعالی، معالی ایشان چون آفتاب روشدست و ایزد، عزذکره، مرا از تمویهی<sup>۳</sup> و تلبیسی کردن مستغنی کرده است، که آنچه تا این غایت براندم و آن چه خواهم راند برهان روشن باخویشتم دارم.

و چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن<sup>۴</sup> باز رفتم و توفیق خواهم، از ایزد، عزذکره، بر تمام کردن آن، علی قاعده التاریخ و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده‌ام، دو باب، در آن از حدیث این پادشاه بزرگ، انارالله برهانه، یکی آنچه بر دست وی رفت، از کارهای با نام، پس از آنکه امیر محمود، رضی الله عنه، از ری بازگشت و آن ولایت بدو [باز] سپرد و دیگر آنچه برفت، وی را، از سعادت، بفضل ایزد، عزذکره، پس از وفات پدرش، در ولایت برادرش، در غزنین، تا آنگاه که بهرات رسید و کارها بک رویه شد و مرادها بتمامی حاصل آمد، چنانکه خوانندگان بر آن واقف گردند و نوادر و عجایب بود، که ویرا افتاده، در روزگار پدرش، چند زاقعه بود، همه بیاورده‌ام، درین تاریخ، بجای خویش، در تاریخ سالهای امیر<sup>۵</sup> محمود و چند نکته<sup>۶</sup> دیگر بود، سخت دانستی، که آن بروزگار کودکی، چون یال برکشید و پدر او را<sup>۷</sup> ولیعهد کرد، واقع شده بود و من شمه‌ای از آن شنوده‌ام<sup>۸</sup>، بدان وقت که بنشابور بود [ما] ۹، سعادت خدمت این دولت، ثبتهاالله را، نایافته و

(۱) ط: مردم (۲) ط: کشتی (۳) تمویه یعنی آراستن مطلب و چیزی بر آن افزودن و آنرا تپاه کردن و عقیده‌ای را در ذهن کسی جای دادنت. (۴) ط: راندن تاریخ (۵) ط: افتاده (۶) ط: سلطان (۷) ط: نکت (۸) ط: وی را (۹) ط: شمتی از آن شنوده بودم

همیشه می خواستم که آنرا بشنوم ، از متمدی ، که آنرا برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد ؛ تا چون ، درین روزگار ، این تاریخ کردن گرفتیم ، حرصم زیادت شد ، بر حاصل کردن آن ، چرا که دیرسالت تا من درین شغلم ومی اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه رسم ، اگر آن نکنها بدست نیامده باشد ، غبنی باشد ، از فایت شدن آن . اتفاق خوب چنان <sup>۱</sup> افتاد [ که ] : در اوایل سنهٔ خمسین واربعمائه <sup>۲</sup> ، که خواجه بوسعد <sup>۳</sup> عبدالغفار فاخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ، ادم الله عزه ، فضل کرد و مرا درین بیغوله <sup>۴</sup> عطلت باز جست و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش بنشت واو [ از ] آن ثقة است ، که هر چیزی که خرد و فضل وی آنرا سجل کرد ؛ بهیچ گواه حاجت نیاید ، که این خواجه ، ادام الله نعمته ، از چهارده سالگی ( باز ) ، بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید ورنجها دید و خطرهای بزرگ کرد ، با چون محمود ( پادشاه ) ، [ رضی الله عنه ] ، تالاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید ، او را چنان داشت که داشت ، از عزت و <sup>۵</sup> اعتمادی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنهٔ احدی و عشرين ( و اربعمائه ) <sup>۶</sup> افتاد ، که رایت امیر شهید ( مسعود ) ، رضی الله عنه ، ببلخ رسید . فاضلی یافتم ، او را <sup>۷</sup> . سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم بنشت <sup>۸</sup> و بیشتر از روز خود بیش این پادشاه بودی ، در خلوتهای خاصه و واجب چنان کردی ، بلکه از فرایض بود ، که من حق خطاب وی نگاه داشتمی ؛ اما در تاریخ پیش <sup>۹</sup> ازین ، که راندم رسم نیست و هر خردمندی ، که فطنتی دارد ، تواند دانست که : حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافتست و کدام خطاب ازین بزرگتر باشد و وی این تشریف بروزگار <sup>۱۰</sup> مبارک امیر مودود ، رحمه الله <sup>۱۱</sup> ، یافت ، که وی را بیغداد فرستاد ، برسولی ، بشغلی سخت ( تمام و )

- (۱) ط ، چنین (۲) سال ۴۵۰ (۳) ط - ن ، بوسعد (۴) ك ؛  
 بیغوله (۵) ك ؛ او (۶) سال ۴۲۱ (۷) ط ؛ وی را (۸) ط ؛  
 بنشتی ن - ح ؛ بنشتی (۹) ك ؛ بیش (۱۰) ط ؛ در روزگار  
 (۱۱) ط ؛ رحمه الله علیه

با نام و برفت و آن کار چنان بکرد؛ که خردمندان و روزگار دیدگان<sup>۱</sup> کنند و بر مراد باز آمد؛ چنانکه پس ازین شرح دهم، چون بروزگار امیر مودود رسم و در روزگار امیر عبدالرشید، از جمله همه متمدان و خدمتگاران، [همه] اعتماد بروی افتاد، از سفارت برجانب خراسان، در شغلی<sup>۲</sup> سخت بانام، از عقد و عهد، با گروهی از محتشمان، که امروز ولایت خراسان<sup>۳</sup> ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و آن احوال نیز شرح کنم؛ بجای خویش (و) پس از آن حالها که گذشت، برسر این خواجه<sup>۴</sup>؛ نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان [معظم] ابوشجاع فرزند ابن مسعود، اطال الله بقاءه و نصر لواءه، ریاست بست بدو مفوض شد و مدتی [دراز] بدان ناحیت نبود و آثار خوب نمود و امروز مقیمست، بغزنین؛ عزیزاً و مکرماً، بخانه خویش و این نکته چند نبشتم، از حدیث وی و تفصیل حال وی فرادهم، درین تاریخ، سخت [روشن]، بجایهای خویش، انشاء الله تعالی و این چند نکت، از مقامات امیر مسعود، رضی الله عنه؛ که از وی شنودم، اینجا نبشتم، تا شناخته آید و چون ازین فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه، ببلیخ، بر تخت ملک، پیش گیرم و (تاریخ) روزگار همایون اورا برانم.

### المقالة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدولة مسعود (بن محمود)

#### و ماجری من احواله

«اندر شهر سنه احدی و اربعمائه<sup>۵</sup>، که امیر محمود، رضی الله عنه، بغزو غور (۶) رفت، بر راه زمین داور، از بست و دوفرزند خویش را، امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف، رحمهم الله<sup>۷</sup> اجمعین، را فرمود<sup>۸</sup>، تا بزمین داور مقام کردند و بنهای گران تر (را) [نیز] آنجا ماندند و این دو پادشاه زاده چهارده ساله بودند و یوسف

(۱) ط : دیده کان (۲) ط : از سعادت و برفت برجانب خراسان بشغلی

(۳) ط : گروهی که محتشمانند و ولایت خراسان امروز (۴) ح زیر سطر افزوده است:

یعنی خواجه بوسعید عبدالنظاره (۵) سال ۴۰۱ (۶) ك : عور (۷) ط :

رحمة الله عليهم (۸) ط : بفرمود

هفده ساله و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی، که نخست ولایت که امیر عادل سبکتکین پدرش، رضی الله عنه، وی را داد آن ناحیت بود و جد مرا، که عبدالغفارم، بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت و [آن] امیران را آنجا (ی) فرود آوردند، بخانه بایتکین<sup>۱</sup> زمین داوری، که والی آن ناحیت بود، (از دست) امیر محمود، فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند<sup>۲</sup> و آنچه بیاید، از وظایف و روائب ایشان، راست می دارد و جدهای بود مرا، زنی پارسا و خویشتن<sup>۳</sup> دار و قرآن خوان و نبشتن دانست و تفسیر قرآن و تمبیر و اخبار پیغمبر<sup>۴</sup>، صلی الله علیه (و آله) و سلم، نیز بسیار یاد داشت و باین چیزهای پاکیزه ساختی، از خوردنی و شرابها، بغایت نیکو و اندر آن [سری داشت و] آیتی بود. پس جد و جدّه من هردو بخدمت آن خداوند زادگان مشغول گشتند، که ایشانرا آنجا فرود آورده بودند و از آن پیر<sup>(۵)</sup> زن حلواها و خوردنی (ها) [و] آرزو [ها] (کردندی و) خواستندی و وی اندر آن تنوق<sup>۶</sup> کردی، تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخواند ندی، تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم؛ بدبیرستان قرآن خواندن رقتی و خدمتی<sup>۷</sup> کردم؛ چنانکه کودکان کنند و باز گشتمی، تا چنان شد که ادیب خویش را، که او را<sup>۸</sup> بسالمی گفتندی، امیر مسمود گفت: «عبد الغفار را از ادب چیزی بیاید آموخت<sup>۹</sup>»، وی قصیده‌ای دوسه از دیوان متنبی و «قفا نیک»<sup>۱۰</sup> مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ ترشدم و در آن روزگار ایشان را، در نشستن و خاستن<sup>۱۰</sup>، بر آن جمله دیدم که ریحان

- (۱) ط : بابتکین ، ک در متن : باتکین ، در حاشیه : بابتکین ، د : بابتکین ، ن : ماستکین  
 (۲) ک : نماید (۳) ک : چویشتن (۴) ط : بیغامبر (۵) تنوق بمعنی بسیار مراقب و دقیق در چیزی بودن و در جامه و خوراک خویش بسیار سلیقه داشتن و خوش جامه و خوش خوراک بودن (۶) ط : خدمت (۷) ط : وی را (۸) ط : بیآوز  
 (۹) مراد معلقه امره القیس است که مطلع آن اینست :

قفا نیک من ذکرى حبيب ومنزل بسقط اللوى بين الدخول فحومل

(۱۰) ح : خواستن

خادم، گماشته امیر محمود، بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و [نخست] در صدر بنشانندى، آنگاه امیر محمدرایاوردندى و بردست راست وی بنشانندى، چنانکه يك زانوى وی بیرون صدر بودى و يك زانو بر نهالى<sup>۱</sup> و امیر یوسف را بیاوردندى و بیرون از صدر بنشانندى، بردست چپ و چون بر نشستندى، بتماشای چوگان، محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندى، با حاجبى که نامزد بود و نماز دیگر، چون مودب باز گشتى، نخست آن دو تن باز گشتندى و بر رفتندى، پس امیر مسعود، پس از آن بيك ساعت و تریتها [ی] همه ریحان خادم نگاه مى داشت و اگر چیزی دیدى، ناپسندیده، بانگ برزدى (و) در هفته ای دو بار بر نشستندى و در روستاها بگشتندى و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که بر نشستى، ایشان را میزبانى کردى و خوردنى های بسیار، با تکلف، آوردندى، از جد و جدّه من، که بسیار بار چیزها خواستى، پنهان، چنان که در مطبخ کس خبر [این] نداشتى<sup>۲</sup> و غلامى بود، خرد، قراتکین نام، که در بین کار بود و بیفام سوى جد و جدّه من او<sup>۳</sup> آوردى و گفتند (ی) که: این قراتکین نخست غلامى بود امیر را، بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد، امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مفاضة<sup>۴</sup> پیش آوردندى و نیز میزبانى ها (ی) بزرگ کردى و حسن را، پسر امیر فریغون<sup>۵</sup>، امیر گوزگانان و دیگران، که همزادگان ایشان بودند (ی)، بخواندى و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدى و بابتکین<sup>۶</sup> زمین داوری، والى ناحیت، هم نخستین غلام امیر محمد و گفتندى و امیر محمود او را<sup>۷</sup> نیکو داشتى و او زنى داشت، سخت بکار آمده و پارسا و درین روزگار، که امیر مسعود بتخت<sup>۸</sup> ملك رسید، پس از

- (۱) نهالى و نهالین همان چیزست که امروز توشك و دوشك گویند (۲) ط: نداشت  
 (۳) ط: بیفام او سوى جد و جدّه من (۴) منافعت بی خیر آمدن و بغفلت گرفتن و ناگهان  
 و بی خبر چیزی را گرفتن و بدست آوردن (۵) ك حاشیه: فرغون، ن: قراخان و بیداست  
 که فریغون درستست از خانواده معروف فریغونان (۶) ح: بابتکین، ك در متن: بابتکین  
 در حاشیه: ن - بابتکین، د: بابتکین، ن: بابتکین (۷) ط: غلام بود امیر محمود را و  
 امیر وی را (۸) ط: برتخت

پدر، این زن راست نیکو داشتی، بحرمت خدمت‌های گذشته، چنانکه بمثل در برابر والده سیده بود و چند بار درین جا [و] بغزنین در مجلس امیر مسعود (ومن) حاضر بودم [و] این زن آن حالهای روز (گار) ها بگفتی و آن سیرت‌های ملکانه امیر بازنمودی و امیر را از آن سخت‌خوش آمدی و بسیار پرسیدی، از آنجا (ی) ها و روستاها و خوردنی‌ها و این بایتکین<sup>۱</sup> زمین داوری، بدان وقت که امیر محمود سیستان بستند<sup>۲</sup> و خلف بز افتاد، باخویشتن صدوسی طاوس نروماده آورده بود [و] گفتندی که: خانه زادند، بز زمین داور و درخانهای ما از آن بودی، بیشتر درکنبد<sup>۳</sup> ها<sup>۳</sup> بچه می‌آوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر باهما آمدی و بخانه مادر کنبندی<sup>۴</sup>، دوسه جا (ی، خایه و بچه) کرده بودند. یک روز، ازبام، جده مرا آواز داد و بخواند<sup>۵</sup>. چون نزدیک وی رسید گفت: «بخواب دیدم که من بز زمین غور بودمی و هم چنین که اینجایهاست آنجا نیز حصار (ی) بود [ی] و بسیار طاوس و خروس بودی. من ایشان را می‌گرفتمی، درزیر قبای خویش می‌کردمی و ایشان درزیر قبای من همی پریدندی و می‌غلطیدندی و تو هر چیزی بدانی، تعبیر این چیست؟». پیرزن گفت: «انشالله (تعالی) امیر امیران غور [و غور را] بگیرد و غوریان بطاعت آیند». گفت: «من سلطانی پدر نکرته‌ام، چگونه ایشان را بگیرم؟». پیرزن جواب داد که: «چون بزرگ شوی، اگر خدای عزوجل بخواهد<sup>۶</sup>، این بیاشد، که من یاددارم سلطان پدرت را، که اینجا بود، بروز گار کودکی و این ولایت او<sup>۷</sup> داشت، اکنون بیشتری از جهان را بگرفت<sup>۸</sup> و می‌گیرد. تونیز همچون پدر باشی». امیر جواب داد: «انشالله (تعالی)» و آخر بیبود، هم چنانکه بخواب دیده بود (و) ولایت غور بطاعت وی آمدند

(۱) ك درحاشیه: ن - بایتکین، ن: بایتکین، د: بایتکین (۲) ط: بگرفت

(۳) ط: کنبد ها (۴) ط: کنبندی (۵) ط: بخواند و آواز داد

(۶) ط: خواهد (۷) ط: وی (۸) ط: بگرفته

(و) وی را نیکو اثر هاست، (در غور)، چنانکه یاد کرده آمد<sup>۱</sup>، درین (مقدمه و) مقامه و در شهپورسنه احدی و عشرین<sup>۲</sup> و اربعمائه<sup>۳</sup>، که اتفاق افتاد در پیوستن<sup>۴</sup> من، که عبدالغفارم، بخدمت ابن پادشاه، رضی الله عنه، [و] فرمود مرا، تا از آن طاوس<sup>۵</sup> [باقی]، چند تر و ماده، با خویشان آرم و شش جفت برده آمد و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند و بهرات ازیشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند، گروهی برغبت و گروهی برهبت<sup>۶</sup>، که اثرهای بزرگ نمود، تا از وی بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روز گار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را<sup>۷</sup> بودند.

«در سنه خمس و اربعمائه<sup>۸</sup> امیر محمود از بست تاختن آورد، بر جانب خوابین، که ناحیتست، از غور، پیوسته بست<sup>۹</sup> و زمین داور و آنجا کافران پلیدتر و قوی تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند و امیر مسعود را با خویشان برده بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز برد<sup>۱۰</sup>، و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی [را] از ایشان، [که] بر برجی از قلعه<sup>۱۱</sup> بود و بسیار شوخی می کرد و مسلمانان را بدردمی داشت، يك چوبه تیر بر حلق وی زد و وی<sup>۱۲</sup> بدان کشته شد و از آن برج بیفتاد و

(۱) ط: آید (۲) ط در متن: احدی و عشرین و در حاشیه: احدی عشرین، ک

در متن: احدی عشر و در حاشیه: ن: و عشرین، ن - احدی و عشرین، د: احدی عشر و قطعه احدی و عشرین درستست، زیرا که پیش ازین در سطر ۱۳ از صحیفه ۱۱۶ آمده است که ابن عبدالغفار در

سال ۴۲۱ در بلخ بخدمت مسعود رسیده است. (۳) سال ۴۲۱ (۴) ط:

به پیوستن (۵) ط: طاوسان (۶) رهبت بفتح اول و سوم بمعنی ترس و بیم

(۷) ط: وی را (۸) سال ۴۰۵ (۹) ط: ناحیتی است از غور پیوسته بست

(۱۰) عنصری در قصبه بسیار معروفی که بمدح محدود دارد و مطلع آن اینست:

ایا شنیده هنرهای خسروان بخیر  
بیا ز خسرو و مشرق عیان بین توهنر

این کار را عیناً بمحمود نسبت داده و گوید:

چنان شجاعت کرد او بکودکی در غور  
زیشت اسب مبارز ربود پیش پدر

شاید این بیت عنصری از قصبه دیگر او بوده است در مدح مسعود که آنرا بوجه درین قصبه

در ستایش محمود آورده اند (۱۱) ط: قلعت (۱۲) ط: او

یارانش را دل بشکست و حصار را بدادند و سبب این <sup>۱</sup> همه يك زخم مردانه بود [ه] (و) امیر محمود چون از جنگ فارغ شد [و] بخیمه باز آمد، این <sup>۱</sup> شیربچه را بنان خوردن فرود آورد و بسیار شواخته و زیادت تجمل فرمود (و) از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکی ولیعهد کرد [ه]، که [می دید و] می دانست که چون وی ازین سرای فریبنده برود جزوی این خاندان بزرگ را، که همیشه برپای باد، برپای نتواند داشت و اینک دایل روشن ظاهرست که بیست و نه سالست [تا] امیر <sup>۲</sup> محمود، رضی الله عنه، گذشته شده است و با بسیار تنزلات که افناد، آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل و نظام کارها، که درین حضرت بزرگست، هیچ جای نیست و در زمین اسلام از کفر <sup>۳</sup> نشان نمی دهند. همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیانش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم فرخزاد، فرزند این پادشاه بزرگ، کامروا و کامگار و برخوردار، از ملک و جوانی، بحق محمد و آله.

« و در [سال] سنهٔ احدی عشر و اربعمائه <sup>۴</sup> امیر <sup>۵</sup> بهرات رفت و قصد غور کرد، بدین سال، روز دوشنبهٔ دهم جمادی الاولی، از هرات برفت، با سوار و پیادهٔ بسیار و پنج پیل سبکتر و منزل نخستین <sup>۶</sup> باشان، <sup>۷</sup> بود و دیگر بخیسار <sup>۸</sup> و

(۱) ط : آن

(۲) ط : سلطان (۳) ط در متن : در زمین کفر و اسلام و در حاشیه : اسلام از کفر

خل و درج این نسخهٔ دوم را تراشیده اند. (۴) سال ۴۱۱ (۵) در ح زیر

سطر نوشته اند : مسعود (۶) ط : اول (۷) ک در متن : بادشان ، در

حاشیه : ن - پادشاهان ، د : پادشاهان ، ن : پادشاهان ، ط در حاشیه : باشان با شبن

معجمه از قراء هراتست و از آن قریه است ابو عبید احمد بن محمد مروی صاحب کتاب

غریبین در لغت و ابو سعید ابراهیم بن طهمان از اصحاب عمر بن دینار و این کلمه را نسخ

بترکیب عجیبه نوشته اند . (۸) ط در متن حیا در حاشیه : در جمیع نسخ قلمی

و نسخهٔ چاپ کلکته این کلمه را بترکیب مختلفه و اسالیب غیر موفقه نوشته اند و

صحیح خیسا بفتح خاء معجمه و سکون یاء مثناة تحتانیه و سین مهمله و راه اخت الزاء

است ، ک در متن : بچسبان ، در حاشیه : ن - بچسان ، ن : سچبان ، د : بچسبان

( بی نقطه ) .



دیگر بزبان<sup>۱</sup> و آنجا دوروز بیبود، تالشکری بتمامی<sup>۲</sup> در رسید. پس از آنجا بیار رفت و دوروز بیبود و از آنجا بچشت<sup>۳</sup> رفت و از آنجا بیباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد غورست. چوق غوریان خبر او یافتند، بقلمهای<sup>۴</sup> استوار، که داشتند، اندر شدند و بجنگ بسیجیدند<sup>۵</sup> و امیر، رضی الله عنه، پیش از آن که این حرکت کرده بود، بوالحسن خالف را، که مقدمی بود، از وجیه تر (بن) مقدمان غور، استمالت کرده [بود] و بطاعت آورد [ه] و باوی بنهاده (بود) که: لشکر منصور، بازایت ما، بدین رباط که<sup>۶</sup> رسد، باید که وی آنجا حاضر<sup>۷</sup> آید، بالشکری ساخته و این روز بوالحسن در رسید، بالشکر (ها) ی انبوه و آراسته، چنانکه گفتند: سه هزار سوار و پیاده بود (و) پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد (ه بود). از سپر وزره و آنچه بابت غور باشد و امیر او را<sup>۸</sup> بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود، از سر حد غور و گوزگانان، که این خداوند زاده او را<sup>۹</sup> استمالت کرده بود، با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارهای بی اندازه بیامد و امیر محمد، بحکم آنکه ولایت این مرد بگوزگانان پیوسته است، بسیار حیلت کرده بود، تا این مقدم نزدیک وی رود و از جمله وی باشد، البته اجابت نکرده بود، که جهانیان جانب مسعود می خواستند. چون این دو مقدم<sup>۹</sup> بیآمدند و بمردم مظهر گشت، امیر روز آدینه ازین جا برداشت [و] بر مقدمه برفت، جریده<sup>۱۰</sup> و ساخته،

- (۱) ط در متن: بریان، در کنار صحیفه: تبریان است، در حاشیه: بزبان بضم با و سکون زاء معجمه و یاء مثناه تعنایه قال الیاقوت من قراء هرات ینسب الیه ابوبکر عبدالله بن محمد البزبانی کرامی المذهب، د: بریان، ن: بریان، ک: بریان
- (۲) ط، تمامی (۳) ط در حاشیه: چشت بجم یارسی و شین معجمه و ناه مثناه فوقانیه موضعی است در جبال هرات و آنجا است قبر سلطان مودود بن مسعود بن محمود تجاوز الله عنه و این کلمه نیز در اغلب نسخ نادرست و غلط نوشته شده است و نکاشتن این فصول برای آن است که تا بینندگان را بر حاجت این کتاب و مزیت این نسخه بر سایر نسخ بدید آید
- احمد الرضوی، ک: بنخشب، ن: نخست، د: ینخشب (۴) ط: وی یافتند بقلمتهای
- (۵) ط: جنک را بسیجیدند (۶) ط: که بدین رباط (۷) ط: اینجا بعضی
- (۸) ط: وی را (۹) ط: این مقدمان (۱۰) جریده بفتح اول دسته ای از لشکریان که از سیاه جدا و تنها مرکب از سواران باشد.

باغلامی پنجاه و شصت و پیاده دو بیست، کاری تر، از هردستی و بحصاری رسید، که آنرا برتر<sup>۱</sup> میگفتند [ی]؛ قلعه ای<sup>۲</sup> سخت استوار، مردمان<sup>۳</sup> جنگی، با سلاح تمام. امیر کرد بر کرد قلعه<sup>۴</sup> بگشت و جنگ جایها، پدید<sup>۵</sup> نمود، پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش، آن قلعه<sup>۴</sup> و مردان؛ پس چیزی نپایست<sup>۶</sup>، تالشکر در رسد، با این مقدار مردم جنگ [در] پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار رفت<sup>۷</sup>، باغلامان و پیادگان و تکبیر<sup>۸</sup> کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند، سخت هول، که زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم همانست<sup>۹</sup> که در پای قلعه اند<sup>۱۰</sup>. امیر غلامان را گفت: دستها بتیز بکشایند. غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبود که سر از برج<sup>۱۱</sup> بر کردند و پیادگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند، بکمندها و کشتن کردند، سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان<sup>۱۲</sup> بارها<sup>۱۳</sup> و برجها را پاك کردند، از غوریان و بسیار [ی] بگشتند [و بسیار اسیر گرفتند] و بسیار غنیمت یافتند، از هر چیزی و پس از آنکه حصار سده آمد لشکر دیگر اندر رسید<sup>۱۴</sup> و همگان آفرین کردند، که چنان حصاری، بدان مقدار مردم سده<sup>۱۵</sup> شده بود و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان<sup>۱۶</sup> کرد (و) مردم رزان<sup>۱۶</sup>، چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود، بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشکها مانده. امیر ایشان را امان داد، تاجله گریختگان باز آمدند و خراج پذیرفتند و بسیار هدیه،

(۱) شاید زره تو باشد، رجوع کنید بیادداشت ۱۴ در پای صحیفه ۱۲۸

(۲) ط: قلعتی (۳) ط: مردان (۴) ط: قلعت (۵) ط: بدید (۶) بابستن بمعنی  
 پاییدن و پاینده ماندن و پایدار ماندن و بقا و ثبات کردن و چیزی نپایست یعنی چندان  
 منتظر نشد، ط در حاشیه: نپایست خ ل (۴) (۷) ط: برفت (۸) تکبیر  
 یعنی «الله اکبر» گفتن (۹) ط: همین است (۱۰) ط: قلعتند  
 (۱۱) ط: از برج سر (۱۲) ط: پیادهگان (۱۳) جمع باره بمعنی بار و  
 برج (۱۴) ط: در رسید (۱۵) ط: آمده (۱۶) ک در متن: رزان،  
 در حاشیه: ن - رزان، د - ن: رزان

از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین<sup>۱</sup> ناحیت تاجروس<sup>۲</sup>، که وریشبت<sup>۳</sup> آنجا (ی) نشستی، ده فرسنگ بود، قصدی و تاختنی نکرد<sup>۴</sup>، چه این وریشبت<sup>۵</sup> رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که: چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد. امیر بتاخت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی و جائیست سخت حصین، از جمله غور و مردم آن جنگی ترو بنیروتر و دار ملک<sup>۶</sup> غوریان بوده [بود]، بروزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت اورا بودی، همه ولایت اورا<sup>۷</sup> طاعت<sup>۸</sup> داشتندی، [تا] امیر [حرکت کرد بر آن جانب و] دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد و<sup>۹</sup> مرد غوری، از آن بوالحسن خلف و شیروان، تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید، چنانکه رسمست و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان. چون رسولان بدان مفروران رسیدند و پیغامها بگزارند<sup>۱۰</sup> و<sup>۱۱</sup> بسیار اشتلم کردند و گفتند: «امیر در بزرگ غلطت، که<sup>۱۲</sup> پنداشته است که ناحیت و مردم این بر آن جمله است که دید و بر آن بگذشت. بیاید<sup>۱۳</sup> آمد، که اینجا شمشیر و حربه و سنگست». رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر (به) تنگ<sup>۱۴</sup> رسیدی بود و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح داد (ند) و بامداد برنشست. کوسنها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند<sup>۱۵</sup> و قصد آن کردند که بر کوه روند. مردم غوری،

(۱) ط: وزین (۲) ط در حاشیه: جروس بضم جیم و سکون راه ممله و فتح واو شهری بوده در حدود غور هکذا ضبطه العجوی، ک در متن: جروس، در حاشیه: ن جروس، ن: حروس، د: جروس (۳) ک در متن: رئیس تب، در حاشیه: رمیش بت، ن: در میش تب، د: رئیس بت (۴) ح: بکرد (۵) ک: رئیس تب، د: رئیس ن، و رمیش تب (۶) ط: دارالبنک (۷) ط: وی را (۸) ح: اطاعت (۹) ط: با (۱۰) ط: بکنارند (۱۱) درج واو را تراشیده اند (۱۲) ط: غلط افتاده و (۱۳) ط: هم بیاید و هم نباید خوانده می شود، ح: نباید (۱۴) ط در حاشیه: بتنک یعنی دیر و درین ایام هم این کلمه در طخارستان و حدود هرات و غور مستعمل است به تنک آمد و به تنک شد گویند و لی چنان می نماید که اینجا بتنک رسید یعنی بتنک و بتنکه کوه رسید که مراد گردنه کوه باشد و راه تنک در میان دو کوه چنانکه رودکی هم گفته است: آهو ز تنک کوه پیامد بدشت و راغ بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری (۱۵) ط: دمیدند

چون مورد ملخ، بسر<sup>۱</sup> آن کوه پیدا<sup>۲</sup> آمدند، سوار و پیاده، با سلاح تمام و کتیرها و راهها فرو گرفتند<sup>۳</sup> و بانگ و غریو برآوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنر آن بود که آن کوه پست بود (و) خاک آمیز و از هر جا نبی برشدن راه داشت. امیر را (هما) قسمت کرد، بر لشکر و خود برابر برفت<sup>۴</sup> که جنگ سخت آن جا (ی) بود و بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند، خاصه در مقابله امیر و بیشتر<sup>۵</sup> راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند، بنیرو<sup>۶</sup> و دانستند که کار تنگ درآمد، جمله روی بلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد. سه سوار، از مبارزان ایشان، در برابر امیر افتادند. امیر در یازید<sup>۷</sup> و یکی راعمود[ی] بیست منی برسینه زد که ستانش<sup>۸</sup> بخوابانید و<sup>۹</sup> دیگر روی برخاستن<sup>۱۰</sup> ندید و غلامان نیرو کردند و آن دوتن<sup>۱۱</sup> دیگر را از اسب بگردانیدند و آن، دگر غوریان در رسیدند و هزمت شدند و آویزان [آویزان]<sup>۱۲</sup> تادیه، که<sup>۱۳</sup> در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و هزیمتیان، چون بدیه رسیدند، آنرا حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشکها بود، بر رسم غور و دست بجان بردند و زن و بچه و چیزی، که بدان می رسیدند<sup>۱۴</sup>، گسیل میکردند، بحصار قوی و حصین، که داشتند، در پس پشت و آن جنگ بداشت<sup>۱۵</sup>، تا نماز شام، و بسیار از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمانان نیز شهادت یافتند<sup>۱۶</sup> و چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیده بگذاشتند و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. با دادم امیر فرمود [تا] کوس بگرفتند<sup>۱۷</sup> و بر نشست و قصد حصارشان

- (۱) ط، بر سر (۲) ط : بدید (۳) ط : بگرفتند  
 (۴) ط : رفت (۵) ح در حاشیه افزوده است : بیشتر و نسخه (۶) ط :  
 به تیر (۷) یازیدن بمعنی آهنک کردن و قصد کردن و بلند شدن و دست بگیری  
 دراز کردن (۸) ستان یعنی بر پشت خوابیده که باصطلاح امروز طاق باز گویند،  
 ط : چنانش (۹) ط : که (۱۰) ط : برخواستن (۱۱) ط : نفر  
 (۱۲) آویزان از آویختن یعنی در حال آویختن و جنگ کردن می رفتند (۱۳) ط : تاده  
 و (۱۴) ح : می ترسیدند (۱۵) بداشت یعنی طول کشید و ادامه یافت و کشیده  
 (۱۶) ط : شهادت رسیدند (۱۷) ط : گرفتند

کرد و بر دو فرسنگ<sup>۱</sup> بود، بسیار مضایق بیایست گذاشت. تا ( بنزدیک ) نماز پیشین [را] آن جا (ی) رسیدند. حصار ی یافتند، سخت حصین، چنانکه گفته اند: در همه غور محکم تر از آن حصار نیست و کس یاد ندارد که آنرا بقهر بگشاده اند. امیر آنجا (ی) فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند و همه شب کار می ساختند و منجنیق می نهادند و چون روز شد امیر بر نشست و پیش کار رفت، بنفس<sup>۲</sup> عزیز خویش و منجنیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج<sup>۳</sup> گرفتند، از زیر دو برج، که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند، بر بر جها و باره<sup>۴</sup>، که از آن سخت تر نباشد و هر برج که ( برابر امیر بود ) [ فرود آوردندی ]، آنجا بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریش ریش<sup>۵</sup> کردند و چهار روز آن جنگ بداشت و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ<sup>۶</sup> سخت تر پیوستند و نیک جد کردند، هر دو جانب، که از آن هول تر نباشد (و) امیر فرمود، غلامان [سرای] را، تا بیشتر رفتند و بتیر غلبه کردند، غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را میفرمود، تا بیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثر آن میراند، تا غلامان وحشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست، گریختن گرفتند و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ، از سنگ منجنیق، بیفتاد و گرد و خاک و دود آتشی<sup>۷</sup> بر آمد و حصار رخنه شد و غوریان آنجا بر جوشیدند و لشکر از چهار جانب روی بر رخنه آورد و آن ملاعین جنگی کردند، بر آن رخنه، چنانکه داد بدادند، که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند و حصار بشمشیر بستند و بسیار (ی) از غوریان بکشتند و بسیار (ی) زینهار خواستند، تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. امیر فرمود<sup>۸</sup> تا منادی کردند: « مال و سیم و زر و برده لشکر

(۱) ط : فرسنگی (۲) ط : با نفس (۳) سمج بضم اول و سکون دوم و سوم غاری که در کوه بسازند یا تپی که در زیر زمین بزنند. (۴) ط : بارها (۵) ریش ریش یعنی تن بتن و دست بگریبان و باصطلاح امروز دست یقه (۶) ط : جنگی (۷) ط : آتش (۸) ط : فرمود

را بخشیدم [و] سلاح آنچه یافته‌اند پیش‌باید آورد (ن « و) بسیار سلاح از هر دست<sup>۱</sup> بدر خیمه آوردند و آنچه از آن بکار آمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه بر داشتند و دیگر (را) بر لشکر<sup>۲</sup> قسمت کردند و اسیران را يك نيمه ببوالحسن [خلف] سپرد و يك نيمه بشيروان، تا بولایت های خویش بردند و فرمود تا آن حصار بزمین<sup>۳</sup> پست کردند، تا بیش<sup>۴</sup> هیچ مفسد(ی) آنجا ماوی نسازد و چون خبر ديه و حصار و مردم آن بغور بیان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند. و همیشه تب<sup>۵</sup> بترسید و بدانت که اگر بجانب او<sup>۶</sup> قصدی باشد در هفته بر افتد. رسول فرستاد و زیادت<sup>۷</sup> طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود، از خراج و هدایا، زیادت کرد و ببوالحسن خلف و شیروان، که ایشان را پایمرد<sup>۸</sup> کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده، شفاعت کردند، تا امیر (آن) عذر [او] پذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول او را بخوبی باز گردانیدند، بر آن شرط که هر قلعه<sup>۹</sup>، که از حدود غرجستان<sup>۱۰</sup> گرفته [است]، باز دهد. و همیشه تب<sup>۵</sup>، از بن دندان<sup>۱۱</sup>، [بلا حمر ولا اجر]، قلعهها<sup>۱۲</sup> را بکوتوال(های) امیر سپرد و هر چه پذیرفته<sup>۱۳</sup> بود، امیر همنوز در غور بود، که بدرگاہ فرستاد و چون امیر، در ضمان سلامت، بهرات رسید، بخدمت آنجا(ی) آمد و خلعت و نواخت یافت [و] با این دو مقدم بسوی ولایت خویش باز گشت « چون امیر، رضی الله عنه، از شغل این حصار فارغ شد، برجانب حصار تور<sup>۱۴</sup>»

(۱) ط: بابت (۲) ط: بلشکر (۳) ط: بازمین (۴) ك: بیش  
 (۵) - ك: و رئیس، د: و رئیس بت (۶) ط: وی (۷) ط: زیاده (۸) پایمرد  
 بمعنی شفیع است (۹) ط: قلعت (۱۰) ك: در متن: کرجستان، در حاشیه: ن -  
 غر حسان - ن: عرجستان (۱۱) از بن دندان اصطلاح زبان فارسیت یعنی با کمال میل و  
 اطاعت (۱۲) ط: قلعتها (۱۳) ط: پذیرفته (۱۴) در ط و ن: نور، درد، تور،  
 ك: در متن: تور، در حاشیه: ن - بور. چنان بن دارم که هر سه نسخه نادرستست و شاید  
 همان حصار و قلعه نزه تو باشد که از حصار های بسیار کهن غور و هراتست و اینك  
 در ناحیه قلعه نو جز و حکومت هرات بشمار می رود ( رجوع کنید بکتاب آثار هرات تألیف  
 آقای خلیلی افغان - مجلد اول - هرات ۱۳۰۹ شمسی ص ۱۰۲ - ۱۰۴ )

کشید و این نیز حصارى بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ بایست<sup>۱</sup> کرد و حاجت آمد بمعونت<sup>۲</sup> یلان غور؛ تا آنگاه که حصار [ را ] بشمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند و آنجا امیر کوتوال [ خویش ] بنشانند و بهرات باز گشت و بمار آباد<sup>۳</sup> که ده فرستگی از هراتست<sup>۴</sup>، بسیار هدیه و سلاح، از آن غوریان، که پذیرفته بودند، تا قصد ایشان کرده نیاید، در پیش آوردند، که آنجا جمع کرده بودند، با آنچه پیش ورمیش تب<sup>۳</sup> فرستاده بود و درین میانها مرا، که عبدالغفارم، یاد میداد از آن خواب، که بزمین داور دیده بود، که جدۀ تونیک تعبیر کرد و هم چنان راست آمد و من خدمتی<sup>۴</sup> کردم و گفتم: « این نمودار بایست از آن که خداوند دید » و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که « اندر اسلام و کفر، هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسمود، رضی الله عنه، و در اول فتوح خراسان، که ایزد، عز ذکرة، خواست که مسلمانی آشکارا تر گردد [ و ] بر دست آن بزرگان، که در اول اسلام بودند، چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و بزد کرد بگریخت و بمر و کشته شد<sup>۵</sup> و آن کارهای بزرگ بانام برفت، اما در میان<sup>۶</sup> زمین غور ممکن نگشت که در شدندى و امیر محمود، [ رضی الله عنه ]، بدوسه دفعه، [ هم ] از [ آن ] راه زمین داور، بر اطراف غور زد و بمضایق آن در نیامد و نتوان گفت که وی عاجز آمد، از آمدن مضایق، که رایبهای وی دیگر بود و عزایم وی،<sup>۷</sup> از آن جوانان دیگر و بروزگار سامانیان مقدمی، که وی را بوجعفر<sup>۸</sup> رمادی<sup>۹</sup> گفتندی و خویشتن ( را ) بر ( ابر ) ابوالحسن سیمجور<sup>۱۰</sup> داشتی، بحشمت و آلت و عدت [ و ] چند بار، بفرمان سامانیان، قصد غور کرد و والی هرات وی را، بحشم و مردم [ خویش ]، یاری داد

(۱) ك : یا بست ، ط : بایست (۲) معونت بفتح اول بمعنی یاری ، ط : بمعانوت

(۳) ك : و رئیس تب - د : و رئیس بت (۴) ط : خدمت (۵) ك : ببرد

یا کشته شد، د : برو رفت تا کشته شد (۶) ط : در میان (۷) ك : که

(۸) ط : ابوجعفر (۹) ك : زهادی ، د : زمالی ( بی نقطه ) ، ن : مادی

(۱۰) ك در متن تمعور ، در حاشیه : ن - سیمجور ، د : سجوی ، ن : سیمجور

و بسیار جهد کرد و شہامت نمود، تا بخیسار<sup>۱</sup> و قولک<sup>۲</sup> پیش نرفتند<sup>۳</sup> و هیچ کس چنین در میانہ<sup>۴</sup> زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد، که این پادشاه محتشم کرد و همگان رفتند، رحمہ<sup>۵</sup> اللہ علیہم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم<sup>۶</sup> رضی اللہ عنہ، یکی آنست کہ: بروزگار جوانی، کہ بہرات می بود و پنهان از پدر شراب میخورد، پوشیدہ از ریحان خادم، فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان می داشت، مرد و زن، کہ ایشا را از راهها (ی) نہرہ<sup>۷</sup> نزدیک وی بردندی<sup>۸</sup>، در کوشک [و] باغ عدنانی فرمود تا خانہ ای برآوردند، خواب قیلولہ<sup>۹</sup> را و آن را مزملها<sup>۱</sup>

- (۱) ک در متن : نجستان ، حاشیہ : ن - بخستان ، ن : نجستان ، د : بختان  
 (۲) ک در متن : فولک ، در حاشیہ : ن - قولک (۳) ط : نرسید (۴) ط : میان  
 (۵) ط : رحمہ (۶) ط : بزرگ (۷) ک در متن : بہرہ و در حاشیہ : ن - نہرہ ، ن : مہرہ ، نہرہ ، مخفف نا بہرہ یعنی قاب و ناسرد و دون فرومایہ و بزرگ و پوشیدہ و پنهان (۸) ک : بودندی  
 (۹) قیلولہ بفتح اول و سکون دوم خواب نیروز (۱۰) مزملہ بضم اول و فتح دوم و سکون سوم مشدد و فتح چہارم آوندی از سفال یا شیشہ کہ در دہانہ آن لولہ باریکی باشد و آنرا ییارچہ ای بیوشند و در زیر زمین برای خنک کردن آب خوردنی نگاه دارند ، ح درحاشیہ : مزمل بالفتح و فتح زاء و میم مشدودہ مکسورہ لولہ مسین و برنجین کہ چین بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ بگردانند بایستد ، درین روزگار اورا دہانہ شیر گویند زیرا کہ اورا بترکیب دہان شیر بسازند کہ دہانش نشادہ است ، انجمن . ضبط دوم با معنی این عبارت مناسب ترست و مؤلف فرهنگ رشیدی گوید : مزمل ، بالضم و فتح زاء و میم مشدد مکسور لولہ مسین و برنجین کہ چون بجانب راست بگردانند آب روان شود و چون بچپ بگردانند بایستد ، ازرقی گوید ، آن گردش مزمل زرین شکفت را آبی بروشنی چو روان اندرو روان و همین معنی و شامد در فرهنگ جهانگیری نیزآمده است .



ساختند و خیشها<sup>۱</sup> آویختند، چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلمس بر با<sup>۲</sup> خانه شدی (و) در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا بیای زمین، صورت کردند، صورتها (ی) الفیه و<sup>۳</sup> انواع کرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جمله آن کتاب را، صورت و حکایت و سخن، نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشتند، فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوانان را شرطست که چنین و مانند این نکنند<sup>۴</sup> و امیر محمود، [هر] چند مشرفی<sup>۵</sup> داشت، [که] با این<sup>۶</sup> [امیر] فرزندش بودی<sup>۷</sup>، پیوسته، تا بیرون بودی، با ندیمان (و) انفاسش می شمردی<sup>۸</sup> و آنها می کردی<sup>۹</sup> (و) مقرر بود که آن مشرف<sup>۱۰</sup>، در خلوت جایها، نرسیدی<sup>۱۱</sup>، پس پوشیده [بروی] مشرفان داشت، از مردم، چون غلام و فراس و پیر زنان<sup>۱۲</sup> و مطربان و جزایشان، که بر آنچه واقف گشتندی، (در اندرون

(۱) خیش، مؤلف فرهنگ رشیدی گوید: خار سبز و کتان که تارهای آن کهنه باشد و یک بافته باشند و در کرما بوشند و گاهی از آن خانه سازند و آب بر آن باشند و خیشخانه عبارت از آن بود. مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: نوعی از بافته ابریشمی باشد و از کتان نیز و در ملک هرات و بلاد سند بیافند، استاد فرخی گوید: ولی را در دهان نوشی عدو را در جگر نشی عدو خیشست و تو چون ماه تابان دشمن خیشی استاد روحی گفته:

رونق خیش و آب کتان رفت      عزت بوستین یکی ده شد  
سروری در مجمع الفرس گوید: به معنی خار سبز و کتان نیز آمده، به معنی اخیر انوری گوید:

آسمان خود سال و مه با بنده این دستان کند      دردم با خیش دارد در تومزم با فنک  
ط در حاشیه: خیش خار سبزست که در ولایات گره سیر بر خانه های چوبین نهند و بر آن آب باشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و تابستان در آن خانه گذرانند و آنرا خیش خانه گویند، حکیم ازرقی هروی گوید:

چو آفتاب شد از اوج خود بغانه ماه      بخیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه

ولی با آنچه در فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس آمده بیداست که اینجا همان نوع از کتان مرادست چنانکه در متن گوید «خیشها آویختند».

(۲) ط: از (۳) ط: بکنند (۴) ط: مشرف (۵) ط: باین  
(۶) ط: بودند (۷) ط: شمردند (۸) ط: می کردند (۹) ط: مشرفان  
(۱۰) ط: نرسیدندی (۱۱) ط: داشت از قبیل غلامان و فراشان و پیره زنان

و بیرون) باز [می] نمودندی، تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی پوشیده نماندی و پیوسته او را<sup>۱</sup> بنامها می مالیدی و پند [ها] می داد [ی]، که ولیعهدش بود و دانست که تخت ملك او را خواهد بود (و) چنانکه پدروی بروی جاسوسان داشت، پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه، که هر چه رفتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود، که هیچ خدمتکار بامیر (محمود) نزدیک تر از وی نبود و حره<sup>۲</sup> ختلی عمتش، (که) خود سوخته او بود. پس خبر این خانه، بصورت الفیه، سخت پوشیده، بامیر محمود نبشتند و نشان دادند<sup>۳</sup> که: چون از سرای عدنانی بگذشته آید، باغیست بزرگ، (که) بردست راست این باغ حوضت<sup>۴</sup> بزرگ و بر کران حوض، از چپ این خانه است و شب و روز برود و قفل باشد، زبر و زبر و آن وقت گشایند که امیر مسعود بخواب آنجا رود و کلیدها بدست خادمیست، که او را<sup>۵</sup> بشارت گویند و امیر محمود، چون برین حال واقف گشت<sup>۶</sup>، وقت قیلوله بخرگاه آمد و این سخن با نوشتگین [خاصه] خادم بگفت و مثال داد (که): فلان خیلتناس را، که تا زنده ای بود از تازندگان، که همتا نداشت، بگوی تا ساخته آید، که برای مهمی او را<sup>۷</sup> بجائی فرستاده آید، تا بزودی برود و حال این خانه بداند و نباید که هیچ کس برین<sup>۸</sup> حال واقف گردد. نرشتگین گفت: «فرمان بردارم» و امیر بخت وی بوثاق خویش آمد و سواری، از دیو سواران خویش، نامزد کرد، با سه اسب خارّه خویش و با وی بنهاد که: بشش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود، نزدیک امیر مسعود، سخت پوشیده و بخط خویش، (پوشیده، برمز و معما)، [باوی] ملطفه نبشت، بامیر مسعود (و) این حالها باز نمود و گفت<sup>۹</sup>: «پس ازین سوار من خیلتناس (سلطانی) خواهد رسید، تا آن خانه را ببیند، پس از رسیدن این سوار، بیک روز و نیم، چنانکه از کس<sup>۱۰</sup>

- |                |  |
|----------------|--|
| (۱) ط : وی را  | (۲) ك در متن ، حره ، در حاشیه : ن - جرّه |
| (۳) ط : بدادند | (۴) ط : حوضی است                         |
| (۵) ح : بردارو | (۶) ط : وی را                            |
| (۷) ط : شد     | (۸) ط : وی را                            |
| (۹) ط : بدین   | (۱۰) ط : باز نموده گفت                   |
|                | (۱۱) ط : کسی                             |

باک ندارد و یکسر تا آن خانه می رود و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد، چنانکه صواب بیند و آن دیوسوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن خیل تاش را، که فرمان بود، بخواند و وی ساخته بیآید. امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست<sup>۱</sup> و نمار پیشین بکرد و فارغ شد (ه)، نوشتگین را بخواند و گفت: «خیل تاش آمد؟». (وی) گفت: «بوثاق من نشست<sup>۲</sup>» [و] گفت: «[مثال باید نبشت]»، دویت و کاغذ بیار». نوشتگین بیآورد. امیر بخط خویش گشاده نامه<sup>۳</sup> نبشت، برین جمله:

بسم الله الرحمن الرحيم

«محمود<sup>۴</sup> بن سبکتگین (را) فرمان چنانست این خیل تاش را، که بهرات بهشت روز رود (و) چون آنجا رسد<sup>۵</sup> یک سر تا سرای پسر مسمود شود و از کس باک ندارد و شمشیر برکشد و هر کس که وی را [از رفتن] باز دارد کردن وی بزند و هم چنان<sup>۶</sup> بسرای فرود رود و سوی پسر م ننگرد و از سرای عدنانی بیاغ فرود رود و بردست راست باغ حوضیست [و] بر کران آن خانه ای بر چپ (است) و بر در آن<sup>۷</sup> خانه رود و (درو) دیوار های آن (خانه) را نیکو نگاه کند، تا بر چه جمله است [و در آن خانه چه بیند] و (بعد از ملاحظه) در وقت<sup>۸</sup> باز گردد، چنانکه با کس سخن نکوید و بسوی غزنین باز گردد و سبیل قتلگتگین حاجب بهشتی آنست که برین فرمان کار کند، اگر جانش بکارست<sup>۹</sup> و اگر محابائی کند جانش رفت<sup>۱۰</sup> (و) هر یاری، که خیل تاش را بیاید داد، بدهد، تا بموضع رضا باشد، بمشیه الله و عونه والسلام».

«این نامه چون نبشته آمد خیل تاش را پیش بخواند و آن گشاده نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت: «چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنین<sup>۱۱</sup> کنی و

(۱) ط: برخواست (۲) ط: نشسته

(۳) گشاده نامه نامه سر باز و سرگشاده و در ط همه جا: گشاده نامه (۴) در اصل ک:

(از) محمود (۵) ط: رسید (۶) ط: هم چنین (۷) ط: است درون آن

(۸) در ک پس ازین کلمه این جمله با دلالت (۸) در حاشیه چنین افزوده شده: (۸) -

ن - چنانکه با کس سخن نکوید و بسوی غزنین باز گردد الخ (۹) یعنی اگر در بند

و پا بست جان خودست و بجان خود دل بستگی دارد (۱۰) ط: برفت (۱۱) ط: چنان

همه<sup>۱</sup> حالها(ی) شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری. خیلنتاش زمین بوسه داد و گفت «فرمانبردارم» (و) باز گشت. (امیر). نوشتگین خاصه را گفت: «اسبی نیک رو از آخر<sup>۲</sup> خیلنتاش را باید داد و پنجهزار درم». نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین<sup>۳</sup> کردن اسب روزگاری کشید و روز را می بسوخت<sup>۴</sup>، تا نماز شام را راست کرده بودند و بخیلنتاش دادند و وی برفت، تازان و آن دیوسوار نوشتگین، چنانکه با وی نهاده بودند، بهرات رسید و امیر مسعود بر ملاطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود آوردند و در ساعت فرمود (که) تا کج کران را بخوانند و آن خانه (را) سپید<sup>۵</sup> کردند و مهره زدند، که گوئی هر گز بر آن دیوارها نقش نبوده است و جامه افکندند و راست کردند و قفل (ها) بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار، خیلنتاش در رسید، روز هشتم چاشتگاه فراخ<sup>۶</sup> [و] امیر مسعود در صفت سرای عدنانی نشسته بود، با ندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته<sup>۷</sup> بود، با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلنتاش در رسید، از اسب فرود آمد و شمشیر بر کشید و<sup>۸</sup> دیوس<sup>۹</sup> در (کس) گرفت و اسب بگذاشت [و] در وقت قتلغ تکین بر پای خاست و<sup>۱۰</sup> گفت: «چیست؟». خیلنتاش جواب<sup>۱۱</sup> نداد و گشاده نامه<sup>۱۲</sup> بدو داد و بسرای فرو (د) رفت. قتلغ گشاده نامه<sup>۱۳</sup> را بخواند و با امیر مسعود داد و بگفت<sup>۱۴</sup>: «چه باید کرد؟». امیر گفت: «هر فرمانی که هست بجای باید آورد (ن)» و هزارهز<sup>۱۵</sup> در سرای افتاد و خیلنتاش می رفت.

(۱) ط: بهمه (۲) ك: آخور (۳) ط: بگزین و به گزین کردن یعنی بهتر را گزیدن و انتخاب کردن (۴) روز را می بسوخت یعنی روز را بسر آورد و بیابان رساند (۵) ط: سفید (۶) چاشتگاه فراخ باصطلاح امروز یعنی عصر بلند و مدتی بیروب مانده (۷) ك: نشسته (۸) ط: در رسیده از اسب فرود آمده شمشیر بر کشیده و (۹) دیوس بفتح اول و تشدید دوم گرز (۱۰) درک درین موضع با تلاوت (۸) در حاشیه چنین افزوده شده: (۸) - ن. سلام گفت خیلنتاش پاسخ نداد و گشاده نامه الخ (۱۱) ط: پاسخ (۱۲) ط: گشاده نامه (۱۳) ط: گفت (۱۴) هزارهز بفتح اول و کسر چهارم جمع هزهزه (بفتح اول و سوم) بمعنی شورش و پریشانی و شوریدگی و بی نظمی

تا بدر آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل (را) بشکست و در خانه باز کرد و در رفت .  
 خانهای دید، سپید، پاکیزه، مهره زده<sup>۱</sup> [و] جامه افکنده . بیرون آمد و پیش امیر مسعود  
 زمین بوسه داد و گفت : « بندگان<sup>۲</sup> را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی  
 بنده فرمان<sup>۳</sup> سلطان محمود بود<sup>۴</sup> و فرمان چنانست که در ساعت، که این خانه  
 دیده<sup>۵</sup> باشم، باز کردم. اکنون رفتم». امیر مسعود گفت: «تو بوقت آمدی و فرمان خداوند  
 بدر را بجای آوردی<sup>۶</sup>، اکنون بفرمان مایک روز بیاش، [که]<sup>۷</sup> باشد که بغلط  
 نشان خانه داده<sup>۸</sup> باشند، تا همه سرایها و خانها بتو [باز] نمایند». گفت: «فرمان  
 بردارم. هر چند بنده را این مثال نداده اند» و امیر بر نشست و بدو فرسنگی باغیعت<sup>۹</sup>  
 (که) پیلاب<sup>۱۰</sup> گویند، جای حصین که وی را و قوم (وی) را آنجا جای بودی (و)  
 فرمود تا مردم سرایها جمله آن جای رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان (نیز) برفتند  
 و پس خیلش را [و] قتلغ تکین بهشتی و مشرف و صاحب بریدگر همه سرایها بر آوردند  
 و یک یک جای (ها) بدو نمودند، تا جمله [بدو] نمودند<sup>۱۱</sup> و مقرر گشت که هیچ خانه  
 نیست، بر آن جمله که آنها کرده بودند. پس نامها نوشتند، بر صورت این حال [و خیلش  
 را ده هزار درم دادند و باز گردانیدند<sup>۱۲</sup> و امیر مسعود، رضی الله عنه، شهر باز آمد [و]  
 [چون] خیلش بغزنین رسید و<sup>۱۳</sup> آنچه رفته بود بتمامی بازگفت و نامها نیز بخوانده  
 آمد، امیر محمود، رحمة الله علیه، گفت<sup>۱۴</sup> (که): «بر این فرزند من دروغها بسیار  
 میگویند» و دیگر آن جست [و] جو [ی] ها فرا<sup>۱۵</sup> برید و هم، بدان روزگار جوانی و  
 کودکی خویشتن [را] ریاضت ها کردی، چون زور آزمودن و سنگ (های) گران برداشتن

(۳) ط : بفرمان

(۲) ط : بنده کان

(۱) ط : داده

(۶) ط : بوقت آمدن بفرمان

(۵) ط : بدیده

(۴) ط : کرد

خداوند سلطان بدر آمدی و فرمان وی بجای آوردی

(۷) ط ، و (۸) ط ، بداده (۹) ط - ن ، پیلاب و در نقطه نگذاشته اند

(۱۰) ط : بدیدند (۱۱) این جمله را تا اینجا در حاشیه افزوده است (۱۲) ك ،

رسیده (۱۳) ط : گفت رحمة الله علیه (۱۴) ط : فرو

و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند واو<sup>۱</sup> فرموده بود [تا] اواره ها<sup>۲</sup> ساخته بودند، از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان [را] و چند بار دیدم که بر نشست، روز های سخت صعب سرد و برف نیک قوی و آنجا<sup>۳</sup> رفت و شکار کرد و پیاده شد، [چنان که] تا مینامان دو نماز چندان رنج دید که (جز) سنک خاره بمثل آن طاقت ندارد و پای در موزه کردی، بر هنه، در چنان<sup>۴</sup> سرما و شدت و گفتمی: «بر چنین چیز ها خوی باید کرد و» اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند «و هم چنین بشکار شیر رفتی، تا خین<sup>۶</sup> و اسفزار<sup>۷</sup> و ادرسکن<sup>۸</sup> و از آن پیشها بفراه<sup>۹</sup> و زیرکان<sup>۱۰</sup> و شیرز<sup>۱۱</sup>، [چون] بر آنجا بگذشتی بیست و غزنین<sup>۱۲</sup> آمدی و پیش شیرنهنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را<sup>۱۳</sup> یاری دادندی و او از آن چنین کردی، که چندان زور و قوت [دل] داشت که اگر سلاح بر شیر زدی (و) کار گریامدی، بمردی

(۱) ط: بدین ماندووی (۲) در همه نسخهها آوازاها و چون پس از آن ساختن آورده و گوید بآنجا رفت و پیاده شد بیداست که آواز نیست و جایی باید باشد و اواره را فرهنگ نویسان دیوان خانه و دارالاماره معنی کرده اند و بیداست بمعنی کوشک و جای بلند و بالاخانه یا آنچه درین زمان کلاه فرنگی گویند باید باشد و اینکه در حاشیه ط نوشته شده: درین ایام آن آوازها را بیچه گویند و مردم هرات و خراسان و روستاها دارند» در صورتیست که آواز درین جمله معنی دهد (۳) ط: بشکارگاه (۴) ط: چنین (۵) ط: کرد باید تا (۶) خین شهری بوده است در نواحی طوس (معجم البلدان یا قوت)، ط: ختن، ح: ختن، ک: ختن، د: ختن، ن: ختن و هیچ يك ازین ضبطها درست نمی نماید (۷) ک-د-ن: ا-فرار و ا-سزار نام شهر معروفی بوده است از نواحی سیستان پیوسته بناحیه هرات و گویا اصل فارسی آن ا-بزار و اسبزار باشد (مشتق از اسب و زار مانند لاله زار و غیره) (۸) ظاهراً نام محلی بوده است در خراسان و شاید اصل فارسی آن آذر شکن بوده باشد که بدین گونه معرب کرده اند (۹) ک در متن: بفراه و در حاشیه: ن-فراوه و فراه نام ناحیه بسیار معروفست در سیستان و فراوه شهری بوده است در میان نسا و دهستان و خوارزم (۱۰) زیرکان نیز بیداست نام جایی بوده است (۱۱) شیرز قریه ای بوده است از سرخس بر سر راه هرات (معجم البلدان یا قوت) و در همه نسخهها شیرز و بهمین جهت در ط عبارت «بگذشتی بیست» را پیش خود «بکشتی و بیستی» کرده است (۱۲) ط: شیرز بکشتی و بیستی و ز آجایها باز بغزنین (۱۳) ط: وی را

دوبروی ص ۱۴۲



منظره کنونی شهر غزنین (از مقاله آقایان آندره گدار و س. فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵)





و مکابره<sup>۱</sup> شیر را بگرفتی و پس بزودی بکشتی و بدان روزگار که بمولتان می رفت، تا آنجا مقام کند، که پدرش از وی بیآزرده بود، از صورتها (ئی) که بکرده بودند<sup>۲</sup> و آن قصه درازست، که<sup>۳</sup> در حدود کیکانان پیش شیر شد و تب چهارم<sup>۴</sup> می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی، خشتی<sup>۵</sup> کوتاه دسته، قوی بدست گرفتی و نیزه ای ستمبر<sup>۶</sup> کوتاه، تا اگر خشت بینداختی و کاری<sup>۷</sup> نیامدی، آن نیزه بگزاردی<sup>۸</sup> [و] بزودی<sup>۹</sup> و شیر را برجای بداشتی؛ آن بزور و قوت خویش بگردی<sup>۱۰</sup>، تا شیر می پیچیدی، بر نیزه، تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی و بودی که شیرستیزه کار تر بودی، غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر و ناخچ<sup>۱۱</sup> پاره پاره کردند. این روز چنان افتاد که خشت بینداخت، شیر خویشتن را دزدید، تا خشت با وی نیامد و بر<sup>۱۲</sup> سرش بگذشت؛ امیر نیزه بگزارد<sup>۱۳</sup> و بر سینه وی زخمی<sup>۱۴</sup> زد، استوار؛ اما امیر از آن ضعیفی، چنانکه بایست،<sup>۱۵</sup> برجای نتوانست<sup>۱۶</sup> داشت و شیر سخت بزرگ و سبک (خیز) و قوی بود، چنانکه بر نیزه<sup>۱۷</sup> در آمد و قوت کرد، تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد. پادشاه بادل و جگر دار، دو<sup>۱۸</sup> دست بر سر و روی شیر زد، چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فرود افشرد و غلامان را آواز داد [و] غلامی، که او را<sup>۱۹</sup> قماش

- (۱) مکابره با غرور با کسی رفتار کردن و با کسی در آویختن (۲) ح زیر سطر  
افزوده است؛ یعنی از فتنه هائی که بکرده بودند (۳) ط، و (۴) تب چهارم  
نوعی از نوبه است که بتازی حمی ربع گویند زیرا که هر چهار روز می گیرد  
(۵) خشت نیزه کوچکی بوده است که در میان آن حلقه ای از ریسمان یا ابریشم بافته  
بوده و انگشت سبابه را در آن حلقه میکرده و می انداخته اند (۶) ط-ک؛ سطر  
(۷) ط؛ کارگر (۸) ط-ک؛ بگذاردی (۹) ط؛ بزودی (۱۰) ط؛  
کردی (۱۱) ناخچ بفتح سوم تبریز و سنان دو شاخ و نیزه کوچک (۱۲) ط،  
از (۱۳) ط-ک؛ بگذارد (۱۴) ط؛ بگذارد بر سینه وی و زخمی (۱۵) ط،  
اما از آن ضعیفی که داشت امیر او را چنانکه بایست (۱۶) ط؛ نتوان (۱۷) ط،  
به نیزه (۱۸) ط؛ بدو (۱۹) ط؛ وی را

گفتی<sup>۱</sup> و شمشیر دار (بود) و در دیوان او را جاندار گفتندی، در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد، چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران بتعجب<sup>۲</sup> بماندند و مقرر شد<sup>۳</sup> که آنچه<sup>۴</sup> در کتاب نوشته اند<sup>۵</sup>، از حدیث بهرام گور، راست بود<sup>۶</sup> و پس از آن امیر چنان کلان شد که (همه) شکار بر پشت پیل کردی و دیدم وقتی، در حدود هندوستان، که از پشت پیل شکار میکرد (ی) و روی پیل را از آهن پوشیده بود<sup>۷</sup>، چنانکه رسمست. شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی پیل نهاد [و] امیر خستی بینداخت و بر سینه شیر زد، چنانکه جراحتی قوی کرد. شیر از درد و خشم يك جست کرد، چنانکه بقفای پیل آمد و [پیل] می تپید<sup>۸</sup>؛ امیر بزبانو (در) در آمد و يك شمشیر زد، چنانکه هر دو دست شیر (را) قلم کرد (و) شیر بزبانو افتاد و جان بداد و همگان، که حاضر بودند، اقرار کردند که در عمر خویش زکسی این یاد ندارند<sup>۹</sup> و پیش از آنکه بر تخت ملك نشسته بود<sup>۱۰</sup>، روزی [که] سیر کرد و قصد هرات داشت، هشت شیر در يك روز بکشت و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من، که عبدالغفارم، ایستاده بودم. حدیث آن شیران خاست<sup>۱۱</sup> و هر کسی ستایش<sup>۱۲</sup> می گفت؛ خواهه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت، بغایت [سخت] نیکو، چنانکه او گفتی؛ که یگانه روزگار بود، در ادب و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان پسندیدند<sup>۱۳</sup> و نسخت کردند و من نیز (یادداشتم و نسخت) کردم<sup>۱۴</sup>، اما از دست من بشده است؛ بیتی چند که مرا یاد (مانده) بود در این وقت نیشتم<sup>۱۵</sup>، [هر چند که بردلی نیست، ناقصه تمام شود] :

- (۱) ط : گفتندی      (۲) ط : تعجب      (۳) ط : مقرر است      (۴) ك : آنجا  
 (۵) ط : نوشته اند      (۶) ط : راست است      (۷) ط : پوشیده بودند  
 (۸) ط : می طلید ، ح - ك : می طید      (۹) ط : خویش از چنین جلادت در  
 کس یاد ندارند      (۱۰) ط : آید      (۱۱) ط : خواست      (۱۲) ط : ستایشی  
 (۱۳) ط : به پسندیدند      (۱۴) ط : کرده بودم      (۱۵) ط : به نیشتم

والایات للشیخ ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود

( بن سبکتکین ) رضی الله عنهم<sup>۱</sup> :

[ شعر ]

السيف والرمح والنشاب<sup>۲</sup> والوتر  
 ما ان نهضت لامر عز مطلبه  
 غنیت عنها و حاکی را يك القدر  
 الا انشیت<sup>۳</sup> و فی اظفارك الظفر  
 من كان يصطاد من ركض ثمانية  
 اذا طلعت فلا شمس ولا قمر  
 و این مهتر راست گفته بود که ازین<sup>۴</sup> پادشاه، رضی الله عنه، این همه بود  
 و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته اند : « احسن الشعر  
 اکذبه » دروغی بایستی گفتن<sup>۵</sup> ؛ شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و  
 سخاوتش چنان بود که بازرگانی را، که او را بومطیع<sup>۶</sup> سکزی<sup>۷</sup> گفتندی، يك  
 شب شانزده هزار دینار ببخشید<sup>۸</sup> و این بخشیدن را قصه ایست : این بومطیع مردی  
 با نعمت بسیار بود<sup>۹</sup>، از هر چیزی و پدیری داشت، بو احمد خلیل نام ؛ شبی، از اتفاق  
 نیک، بشغلی بدرگاه آمده بود، که با حاجب نوبتی شغل<sup>۱۰</sup> داشت و وی بماند،  
 حاجب چون بخانه باز گشت<sup>۱۱</sup> شب دور کشیده بود، اندیشید : نباید که در راه خللی  
 افتد، در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته<sup>۱۲</sup> بود و مردمان او را [ نیکو ] حرمت  
 (نگاه) داشتندی ؛ سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت . خادمی برآمد و  
 محدث<sup>۱۳</sup> خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود (و) آزاد مرد، بو احمد<sup>۱۴</sup> برخواست

(۱) ك : عنهما (۲) ك : الشباب (النشاب) (۳) ط ك : انشیت  
 (۴) ك : و اذا (۵) ط : در این (۶) ط : نیامدی که دروغی گفته  
 آمد که احسن الشعر اکذبه (۷) ط : وی را ابو مطیع (۸) ك در متن :  
 سکزی و در حاشیه : ن - سکزی و سکزی منسوب بسکزستان یعنی سکستان و سجستان  
 و سیستانست (۹) ط : بخشید (۱۰) ط : ابو مطیع مردی بود با نعمت بسیار  
 (۱۱) ط : نوبت شغلی (۱۲) ط : بماند بجانب خانه نرفت چه (۱۳) شناخته  
 یعنی معروف و سر شناس (۱۴) محدث بضم اول و تشدید و کسر سوم اینجا  
 بمعنی داستان گوی قصه سرای و داستان سراست (۱۵) ط ، ابو احمد

[ و ] با خادم رفت [ و خادم ] پنداشت که او محدثست . چون او بخرگاہ امیر رسید حدیثی آغاز کرد ، امیر آواز ابو احمد بشنود <sup>۱</sup> ، بیگانه ، پوشیده نگاه کرد ، مر او را <sup>۲</sup> دید ؛ هیچ [ چیزی ] نگفت ، تا حدیث تمام کرد ، سخت سره و نفز قصه‌ای بود . امیر آواز داد که : « تو کیستی ؟ » . گفت : « بنده را بو احمد <sup>۳</sup> خلیل گویند ، پدر بومطیع ، که همباز <sup>۴</sup> خداوندست » . گفت : « برسرت مستوفیان چند مال حاصل <sup>۵</sup> فرود آورده‌اند ؟ » . گفت : « شانزده هزار دینار » . گفت : « آن حاصل بدو بخشیدم ، حرمت پیری ترا <sup>۶</sup> و حق حرمت او را » . پیردعای بسیار کرده باز <sup>۷</sup> گشت و غلامی ترك ، از آن پرسش ، بسرای امیر آورده بودند ، تا خریده آید ؛ فرمود که آن غلام رانیز باید [ داد ] ، که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در ملك ما آید و ازین تمامتر همت و مروت نباشد و ( زین ) زیادت نیز بسیار بخشید ، مانك علی میمون را و این مانك مردی بود ، از کدخدایان غزنین و مالی بسیار <sup>۸</sup> داشت و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز ( ی ) بی اندازه ماند و رباطی ، که خواجه امام بوصادق بتانی <sup>۹</sup> ، ادام الله سلامته ، آنجانشیند و حدیث این امام آورده آید ، سخت مشعب بجایگاه خویش ، انشاء الله عزوجل .

### قصه <sup>۱۰</sup> مانك علی میمون با امیر

چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی <sup>۱۱</sup> بمیبار آچار ها <sup>۱۲</sup> و کامها <sup>۱۳</sup>

- (۱) ط : بشنود (۲) ط : مروی را (۳) ط : ابو احمد (۴) ك :  
 هباز و همباز و هنباز همان کلمه است که انباز شده است (۵) ك : برسرت  
 مستوفیان چند حاصل سال (۶) ط : تو را (۷) ط : بو احمد دعا بسیار  
 کرد و باز (۸) ط : بسیار مال (۹) ك در متن : بتانی و در حاشیه : ن -  
 بتانی و بتانی نسبت بسوی بتان قریه ای از اعمال طرثیث از نواحی نیشابور ( کتاب  
 الانساب سمانی ) (۱۰) ط : حکایت (۱۱) ط : سال (۱۲) آچار نرشی  
 (۱۳) کامه شیر و دوغ در هم جوشانیده و نان خورشی که بیشتر مردم اصفهان سازند  
 و ریچال را نیز گویند که مربای دوشابی باشد و خوراکست که معرب آن کامخ است

نیکو ساختی و پیش امیر محمود، رحمة الله علیه<sup>۱</sup>، بردی (و) چون تخت ملک بامیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد، مانک آچار (های) بسیار و کرباس ها، از جهت رشت<sup>۲</sup> پارسازنان<sup>۳</sup>، پیش آورد. امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت: «از گوسپندان خاص پدرم، رحمة الله علیه، وی بسیار داشت<sup>۴</sup>؛ یله کردم بدو و گوسپندان<sup>۵</sup> خاص مانیز، که از هرات آورده اند، وی را باید داد، (تا آنرا اندیشه دارد و در شمار باید که با وی مساهلت<sup>۶</sup> رود)؛ چنانکه او را فایده تمام باشد، که او مرد<sup>۷</sup> پارساست و ما را بکارست». فرمان او را<sup>۸</sup> بمسارعت پیش رفتند و دیگر سال امیر بلخ رفت، که اینجا مهمات بود، چنانکه [ملوک<sup>۹</sup> باشد. پس يك شب در آن روزگار مبارک، پس از نماز خفتن، پرده داری، که اکنون کوتوال قلعه سگاونند<sup>۱۰</sup> است، در روزگار سلطان<sup>۱۱</sup> آورده آید، مانک علی میمونی<sup>۱۲</sup>، بر عادت خویش، بسیار آچار فرستاد و بر آن پیوست قدید<sup>۱۳</sup> و هر چیزی (و) از میکائیل بزاز، که دوست او<sup>۱۴</sup> بود، درخواست تا آنرا پیش [او] برد و نسخت شمار خویش (را) نیز بفرستاد، که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصلست و قصه نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را، که وی دارد، بکسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است و آنرا نمی تواند داشت و مهلتی و توقفی باشد، تا او<sup>۱۵</sup> این حال را نجم<sup>۱۶</sup>، بسه

- (۱) ط: و امیر محمود را رحمة الله علیه بردی (۲) دست رشت بمعنی رشته بادست مانند دست بافت و دست پخت (۳) ط: زنان پارسا (۴) ط: گوسپندان خاص پدرم وی بسیار داشت رحمة الله علیه (۵) ط: گوسپندان (۶) مساهلت نرم رفتاری و آهسته کاری و آسان گیری (۷) ط: وی مردی (۸) ط: وی را (۹) ط: ملوک را (۱۰) ك در متن سگاونند و در حاشیه ن: بیکاونند، سگاونند نام کوهیست نزدیک بیستان و مغرب آن سجاوند است (برهان قاطع) (۱۱) در ط بجای نام این قسمت این جمله آمده است: «او را فایده تمام باشد و» و آن تکرار جمله ایست که دو سطر بالاتر آمده و بهمین جهت روی آنرا خط کشیده است (۱۲) ط: میمون (۱۳) قدید بفتح اول گوشت بریده که در هوا یا در آفتاب خشک کرده و نیک زنند و نگاه دارند. (۱۴) ط: وی (۱۵) ط: تا وی (۱۶) نجم بفتح اول و سکون دوم و سوم زمان معین و فصل و ساعتی که برای هر چیزی معین شده باشد و نجم نجم یعنی فصل بفضل و موقع وقوع و هنگام بهنگام، ط: نجم بنجم

سال بدهد [و] در آن وقت که میکائیل بزای پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من؛ که عبدالغفارم، ایستاده بودم، آچارها و نسخت بستد (و) میکائیل نسخت<sup>۱</sup> و قسه پیش داشت. امیر گفت: «بستان و بخوان». بستدم و هر دو بخواندم. بخندید و گفت: «مانک را حق بسیارست، در خاندان ما، این حاصل [را] و کوسپندان بدو بخشیدم<sup>۲</sup>. عبدالغفار بدار استیفا (رود) و بگوید مستوفیان را<sup>۳</sup>، تا خط بر حاصل و باقی او<sup>۴</sup> کشند، و مثال نبشتم و توقیع کرد (و) مانک نظری یافت، بدین بزرگی. سخت [بزرگ] همتی و فراخ حوصله ای باید تا چنین کردار تواند کرد. ایزد، عز ذکره، بر آن پادشاه بزرگ رحمت کناد.»

«و ازین بزرگ تر و با نام تر دیگر است، در باب بوسعید<sup>۵</sup> سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض<sup>۶</sup> امیرنصر، سپاه سالار بود، برادر سلطان محمود، تقمدم الله بر حتمه (و) چون نصر گذشته شد، از شایستگی و بکار آمدگی<sup>۷</sup> این مرد، محمود شغل همد ضیاع<sup>۸</sup> غزنین<sup>۹</sup> خاص بدو مفاوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی غزینست و مدتی دراز این شغل را براند<sup>۱۰</sup> و پس از وفات سلطان محمود، (رضی الله عنه)، [امیر مسعود] مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد<sup>۱۱</sup>، با ضیاع خاص [بهم] و قریب پانزده سال این کارها میراند. پس بفرمود که شمار وی بیاید کرد. مستوفیان شمار

- (۱) ح : بستد میکائیل و نسخت  
 (۲) ح : بخشیدیم  
 (۳) ك : مستوفیان را بگوی (۴) ط : وی (۵) ك در متن : بوسعید و در حاشیه : ن - بوسعید (۶) عارض بکسر سوم کسی که مأمور عرض (بفتح اول و سکون دوم و سوم) سپاه بوده باشد و عرض دادن سپاه آن بوده است که در مواقع معین سپاهیان صف می کشیدند و عارض آنها را شماره می کرد یعنی سانمی دید و بنابراین شماره ماهواره و بیستگانی (حقوق و مواجب) ایشان را می داد و بنابراین عارض باصطلاح امروز رئیس حسابداری (محاسبات) و بازرسی (تفتیش) سپاه (ارتش) بوده است و او را در دربار پادشاهان صاحب دیوان عرض و اداره وی را دیوان عرض می گفتند. (۷) ط : آمده کی (۸) ضیاع بکسر اول ده و ملک مزروع در برابر عمار بمعنی اسباب خانه و باصطلاح امروز نا منقول و منقول (۹) ط : غزنی (۱۰) ط : مدد دراز در این شغل بماند (۱۱) ط : غزنه بدو داده آمد

وی باز نگر بستند [و] هفده بار هزار هزار درم بروی حاصل محض بود و او را از خاص خود هزار هزار درم [تنخواه] بود و همگان می گفتند که: « حال بوسعید <sup>۱</sup> چون شود؟ » با حاصلی بدین عظیمی؟ « که <sup>۲</sup> امیر محمود با معدل وار، که او <sup>۳</sup> عامل هرات بود و با (بو) سعید خاص، که او <sup>۴</sup> ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز، که بر ایشان <sup>۵</sup> حاصلها فرود آمد، چه سیاست ها راندن فرمود، از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجهها؛ اما امیر مسعود را شرمی و رحمی <sup>۶</sup> بود، تمام و دیگر (که) بوسعید سهل، بروزگار گذشته، وی را بسیار خدمت های پسندیده، از دل کرده بود [و] چه بدان وقت که ضیاع خاص (می) داشت، در روزگار امیر <sup>۷</sup> محمود (و چه در سایر اوقات)؛ چون حاصلی بدین بزرگی، از آن وی، بر آن پادشاه (حلیم و کریم، یعنی) امیر مسعود عرضه کردند، گفت: « طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید.» طاهر باب باب بازمی راند و بازمی راند؛ تا هزار هزار درم بیرون آمد، که ابو سعید را هست و شانزده هزار هزار درمست، که بروی حاصلست و هیچ جا (ی) پیدانست و مالا کلام فیه، که بوسعید را از خاص خویش بیاید داد. امیر گفت: « یا ابوسعید، چه گوئی و روی این حال <sup>۸</sup> چیست؟ » گفت: « زندگانی خداوند دراز باد! اعمال غزنین <sup>۹</sup> در بانیست، که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عزوجل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله [است] و این حاصل حقست، خداوند را بر بنده.» امیر گفت: « این مال بتو بخشیدم، که ترا <sup>۱۰</sup> این حق هست. خیز (و) سلامت بخانه باز گرد.» بوسعید از شادی بگریست، سخت بدرد. طاهر مستوفی گفت: « جای شاد نیست، نه جای غم و گریستن.» بوسعید گفت: « از آن گریستم که مابندگان چنین خداوند را خدمت میکنیم <sup>۱۱</sup>، با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر [وی] رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما

- |                |                 |                   |
|----------------|-----------------|-------------------|
| (۱) ك : بو سعد | (۲) ط : چه      | (۳) ط : دار که وی |
| (۴) ط : وی     | (۵) ط : مالشان  | (۶) ط : رحمتی     |
| (۷) ط :        | (۸) ط : مال     | (۹) ط : غزنی      |
| (۱۰) ط : نو را | (۱۱) ك : می کنم |                   |

دور کند حال ما بر چه جمله گردد؟». امیروی را (بنواخت و) نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و همگان رفتند، رحمه الله علیهم اجمعین.

«و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه ای نبود، چنانکه (در) يك شب علوی زینی<sup>۱</sup> [را]، که شاعر بود، يك پیل [وار<sup>۲</sup> درم] بخشید (و) هزار هزار درم، چنانکه عیارش در ده درم نقره نه [و] نیم آمدی و فرمود تا آن صلّه گران را در پیل نهدند و بخانه علوی بردند (و) هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود، (چنانکه در يك شب) چند بخشیدی، شعرا را و هم چنان<sup>۳</sup> ندیمان (را) و دبیران [را] و (دیگر) چاکران خود را، که بهانه جستی ناچیزیشان ببخشیدی و ابتدای روزگار با فراط ترمی بخشیدی [ی] و در آخر روزگار آن باد (جود) لختی سست گشت<sup>۴</sup> و عادت زمانه همینست که هیچ چیز بر يك قاعده بنماند و تغیر بهمه چیزها راه یابد و در حلم و ترحم بمنزلی بود، چنانکه يك سال بغزین، از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادر، گذاشتنی (کردند). امیر حاجب سرای را گفت:

«این فراشان (را؛ که) بیست تنند (فرموده ایم) [ایشان را] بیست چوب (می) باید زد» و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است. یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب (بر آن) زدند بانگ بر آورد. امیر گفت: «هر یکی را يك<sup>۵</sup> چوب فرموده بودیم، (بیست تنند) و آن نیز بخشیدیم، مزید». همگان

(۱) ك در متن: زینی، در حاشیه: ن - زینی - و زینی، د: زینی، ن: زینی، این شاعر از سرایندگان بسیار معروف دربار غزنویان در قرن پنجم بوده و تخلص او را در تذکره ها «زینتی» نوشته اند و تنها بجزمتن حاضر در کتاب مونس الاحرار فی دقائق الاشعار تألیف محمد بن بدر جاجری که در قرن هشتم نوشته است تخلص او «زینی» ثبت شده و او را در تذکره ها زینتی علوی مجودی خراسانی نامیده اند و چون متن حاضر و مونس الاحرار معتبر ترست چنین می نماید که تخلص او «زینی» بوده است منسوب بزینب نام و نه «زینتی»، نسب زینی جای دیگر نیز سابقه دارد و بز خاندانی بوده است در بخارا با نسب «زینی» که ممکنست «زینی» و «زینتی» تعریف شده همان باشد (کتاب الانساب سمانی)

(۲) در اصل ك: و از ویل وار مقدار چیزست که بر يك پیل بار کنند مانند خروار و اسبوار و شتروار و غیره (۳) ط، همچنین (۴) ط، و زید (۵) ط، یکی



خلاص یافتند و ابن غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکوست العفو عند القدرة و بدان وقت که امیر محمود از کرگان قصد زی کرد و میان امیران [و فرزندان او]، مسعود و محمد مواضعی، که نهادنی بود، بنهاد؛ امیر محمد را آن روز (امیر خراسان خواند و) [اسب بر درگاه نبود]، اسب امیر خراسان خواستند و وی سوی (خراسان) و نساپور باز گشت و امیران پدر و پسر، دیگر روز، سوی ری کشیدند. چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت [درست] کرد، باز گشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد، نزدیک وی، بزبان بوالحسن عقیلی که: «پسر محمد را، چنانکه شنودی، [که] بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفه<sup>۱</sup> مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه می دانی، چه اختیار کنی؟ که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند، یا اسب امیر عراق؟». امیر مسعود چون [این] پیغام پدر بشنود، بر پای خاست<sup>۲</sup> و [بر] زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت: «خداوند را بگویی که: بنده بشکر این نعمت ها چه<sup>۳</sup> تواند رسید، که هر ساعتی نواختی [تازه می] یابد، بخاطر ناگذشته و بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان<sup>۴</sup> و فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا [تر] ارزانی دارند، بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و بر ایشان واجب و فریضه گردد، که چون یال بر کشند، خدمت های پسندیده نمایند، تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکو تر نامی ارزانی داشت و آن مسعودست و بزرگ تر آنست که بر وزن نام خداوندست، که همیشه باد و امروز، که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند، بفرمانی<sup>۵</sup> که هست، واجب کند که برین نام که دارد بماند، تا زیادت ها کند<sup>۶</sup>، (نامی را که سزای آن خدمت بود)، اگر خدای عزوجل خواهد<sup>۷</sup> [که مرا بدان نام خوانند] بدولت خداوند بدان رسم<sup>۸</sup> (و) این جواب بمشهد<sup>۸</sup>

(۱) ط : خلیفت (۲) ط : خواست (۳) ط : چون (۴) ط : بنده گان

(۵) ط : فرمان (۶) ط : تا آنکه خدمتها کرده (۷) ط : یاری کند

(۸) مشهد اینجا یعنی حضورست

من داده، که عبدالغفارم،<sup>۱</sup> (و) شنودم. پس از آنکه چون این سخنان با امیر<sup>۲</sup> محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که: «سخت نیکو می گوید و مردبهنر<sup>۳</sup> نام گیرد» و در آن وقت که از گرگان سوی ری می رفتند، امیر(ان) پدر و پسر، رضی الله عنهما، [و] چند تن از غلامان سرای امیر<sup>۴</sup> محمود، چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابک، که پس از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند<sup>۵</sup> و امیر بچه، که سر غوغای غلامان سرای بود و چند تن از سرهنکان و سروثاقان<sup>۶</sup>، در نهان تقرب کردند و بندگی<sup>۷</sup> نمودندی و پیغامها فرستادندی و فراشی پیر(ی) بود، که پیغامهای ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزی ازین بگوش امیر<sup>۸</sup> محمود رسیده بود، چه امیر محمد، در نهان کسان داشتی، که جست و جوی<sup>۹</sup> کارهای برادر کرد(ند)ی و همیشه صورت او زشت می گردانید [ی]، نزدیک پدر. یک روز بمنزلی، که آن را چاشت خواران گویند، خواسته بود که پدر<sup>۱۰</sup> پسر را فرو گیرد. نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی (درنگ) بیود و باز گشت، بوالحسن کرخی بر اثر پیامد و گفت: «سلطان می گوید: باز مگرد و بخیمه نوبتی درنگ کن، که مانشاط شراب داریم و می خواهیم که ترا پیش خویش شراب دهیم، تا این نواخت بیابی». امیر مسعود بخیمه نوبت بنشست و شاد بدین فتح و در ساعت فراش پیر پیامد و پیغام [آن] غلامان آورد که: «خداوند هشیار باشد، (که) چنان<sup>۱۱</sup> می نماید که پدر (بر) تو قصدی می دارد». امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد، بنزدیک مقدمان و غلامان خویش که:

- (۱) ط : من که عبدالغفارم داد (۲) ط : بامیر (۳) ك : بهتر  
 (۴) ط : سلطان (۵) ط : که پس از آن امیر مسعود را بیعت کردند  
 (۶) وثاق بضم اول به معنی ساخلو و یادگانست و سروثاق ظاهرا به معنی فرمانده و رئیس ساخلوست و شاید سروثاقان بهتر باشد و وثاق بکسر اول ظاهرا کلمه ترکیبست به معنی غلام جوان و خدمتکار و سروثاق رئیس غلامان معنی می دهد . (۷) ط : بنده کی  
 (۸) ط : خبری از آن بگوش سلطان (۹) ط : جستجوی (۱۰) ط : پدر که  
 (۱۱) ط : چنین

« هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش<sup>۱</sup> دارید، که رای<sup>۲</sup> چنین می نماید » و ایشان جنبیدن گرفتند و ابن غلامان محمودی نیز درگفت و گوی آمدند<sup>۳</sup> و جنبش در همه لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند؛ فروماند و دانست که آن<sup>۴</sup> کار پیش نرود ( و ) باشد که شری بیای شود، که آنرا دشوار در توان یافت. نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد [ و ] پیغام<sup>۵</sup> [ داد ] که : « امروز ما را ذوقی بود<sup>۶</sup> که شراب خوردیمی و ترا شراب دادیمی، اما بیگما هست و ما مهمی بزرگ در پیش داریم، راست نیامد؛ سعادت باز گرد، که این حدیث باری<sup>۷</sup> افتاد؛ چون [ به ] سلامت آنجا رسم این نواخت بیایی ». امیر مسعود زمین بوسه داد و باز گشت، شادکام و در وقت پیر(ه) فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی آورد<sup>۸</sup> که : « سخت نیکوگذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر بیدی قصدی باشد شری بیای کنیم، که بسیار غلام بما پیوسته اند و چشم بر ما دارند ». امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان<sup>۹</sup> و امید های فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود چند بار شراب خورد، چه در راه و چه بری<sup>۱۰</sup> و پس شراب دادن این فرزند باز نشد، تا امیر مسعود در خلوت بایندگان و معتمدان خویش گفت که : « پدرا مقصدی داشت، اما اینزد، عزذکره، نخواست » و چون بری رسیدند، امیر محمود بدولاب فرود آمد(ه)، در راه<sup>۱۱</sup> اطبرستان، نزدیک شهر و امیر مسعود بعلی آباد لشکر گاه ساخت<sup>۱۲</sup>، بر راه قزوین و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند [ و ] قیلوله را ( و ) امیر مسعود را ( نیز ) سردابه ساختند، سخت پاکیزه و فراخ و از چاشنگاه تا نماز دیگر آنجا(ی) بودی، زمانی بخواب

(۱) ط : خویشتن (۲) ط : روی (۳) ط : بگفتگو در آمدند

(۴) ط : این (۵) ط : به پیغام (۶) ط : مراد می بود

(۷) ك : باری، باری افتاد یعنی موکول شد برسیدن بری و چون بشهر ری برسم

شراب خوردیم (۸) ط : بیاورد (۹) ط : بنواختشان بسیار (۱۰) ط : درری

(۱۱) ط : بر راه (۱۲) ط : ساخته

و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن <sup>۱</sup>. يك گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی، متنکر<sup>۲</sup> با بارانی های <sup>۳</sup> کرباسین و دستارها در سر گرفته، پیاده (به) نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز و زیری خادم، که ازین راز آگاه بود، ایشان را بازخواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجای آوردند. امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد [ و ] گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! سلطان پدر در باب توسخت بدست و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت<sup>۴</sup>، اما می ترسد و می داند که همگان (از) او سیر شده اند و می اندیشد که بالای<sup>۵</sup> بزرگ پبای شود؛ اگر خداوند فرماید بندگان<sup>۶</sup> و غلامان، (که) جمله در هوای تو يك دلیم، وی را فروگیریم، که چون مادر [ کار ] شویم بیرونیان (نیز) با ما یار شوند و تو از غضاقت برهی و ازرنج دل بیاسائی». امیر گفت: «البته همداستان نباشم، ازین سخن نیندیشید<sup>۷</sup>، تا بگردار چه رسد، [ که ] امیر<sup>۸</sup> محمود پدر منست و من نتوانم دید که با دی تیز بروی [ به ] وزد و مالشهای وی مرا خوشست و وی پادشاهیست که اندر جهان همتا ندارد و اگر، فالعیاذ بالله، ازین گونه که شما می گوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او<sup>۹</sup> خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش سرآمده و من زندگانی وی خواهم، تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است و از شما بیش از آن نخواهم که چون او<sup>۱۰</sup> را قضای مرگ باشد، که هیچ کس را از آن چاره نیست، در بیعت من باشید» و مرا، که عبدالغفارم، فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند.

(۱) ط: پوشیده خوردی و کار رفتن ساختی، ح نیز مطابق متن ك عبارت را در حاشیه با علامت نسخه اصلاح کرده است (۲) ط: مستنکر، متنکر بضم اول و فتح چهارم بمعنی جامه دیگر پوشیده و خود را ناشناخت ساخته و مستنکر بمعنی نادانست و خود را بنادانی زده که اینجا معنی نمی دهد (۳) بارانی کلاهی که در باران بر سر گذارند و چیزی که در باران پوشند (۴) ح: و می خواهد تا تورا فرو گیرد گر تواند، نسخه (۵) ط: بلاتی (۶) ط: بنده گان (۷) ك: بیندیشید (۸) ط: سلطان (۹) ط: وی .

« و (دیگر آنکه) میان امیر مسعود و منوچهر (ابن) قابوس، والی گرگان و طبرستان، پیوسته مکالت بود، سخت پوشیده، چه آن وقت که بهرات می بود و چه بدین روزگار. مردی، که او<sup>۱</sup> را حسن محدث گفتندی، نزدیک امیر مسعود فرستاده بود، تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه (از) گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی و نامها بخط من رفتی، که عبدالغفارم و هرآن گاه که آن محدث (را) بسوی گرگان فرستادی، بهانه آوردی که (در) آنجا تخم سپرغما<sup>۲</sup> و ترنج و طبخها<sup>۳</sup> و دیگر چیزها می آورد<sup>۴</sup> و در آن وقت<sup>۵</sup> که امیران مسعود و محمد، رضی الله عنهما، بگرگان (می) بودند و قصدی داشتند، این محدث بستارآباد<sup>۶</sup> رفت، نزدیک منوچهر و منوچهر او<sup>۷</sup> را باز گردانید، بامعتمدی از آن خویش، مردی جلدو سخنگوی، برشبه اعرابیان و بازی و جامه ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد (ه بود)، پوشیده، بخطها و نامها و طرایف<sup>۸</sup> گرگان و دهستان، جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود و یک بار و دوبار معتمدان او، این محدث و یارش، آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست، چنانکه رسمست که میان (ملوک باشد). پس یک شب، در آن روزگار مبارک، پس از نماز خفتن، یرده داری، که اکنون کوتوال قلعه سکاوندست<sup>۹</sup>، در روزگار سلطان (معظم، ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله، پیامد و مرا، که عبدالغفارم، بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می آید، ساخته برقم، بایرده دار، یافتم امیر را در خرگاه، تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار و او<sup>۱۰</sup> از نزدیکان امیر بود، آن روز ایستاده، رسم خدمت را بجا (ی) آوردم و اشارت کرد، نشستن را؛ بنشستم، بگوهر آئین<sup>۱۱</sup> گفت: «دویت و کاغذ عبدالغفار را ده».

(۱) ط: وی (۲) اسپرغم و سیرغم و اسپرم و اسپرم گیل و ریجان و سبزی و شاه اسپرغم همان سبزیست که اکنون ریجان گویند (۳) چنان پندارم که این نسخه نادرستست زیرا که تخم طبخها معنی نمی دهد و شاید در اصل «صبتها» (بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم) بوده باشد یعنی رنگها و بضم اول نمی تواند باشد زیرا که خرمای نیم رس معنی میدهد و در کرگان خرمانیست. (۴) ط: آورده می آید (۵) ط: وقتی (۶) ک: در متن: بستارآباد و در حاشیه: ن- بستان رابا دوستارآباد همان شهر است که اکنون استرآباد گوئیم (۷) ط: منوچهر و وی او (۸) ک: طرایف (۹) ط: بیکاوند است (۱۰) ط: وی (۱۱) ط: گوهر آئین را

(وی) دویت<sup>۱</sup> و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت. امیرنسخت عهد و سوگند نامه، که خود نبشته بود، [بخط خود]، بمن انداخت و چنان نبستی، که از آن نیکوتر نبودی، چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی، چنانکه ابوالفضل<sup>۲</sup> درین تاریخ (بچند جای) بیاورد، نسخها و رقمهای<sup>۳</sup> این پادشاه بسیار بدست وی آمد (و بشد و بیاورد. پس) من نسخه تامل کردم<sup>۴</sup>، نبشته بود که: «همی گوید مسعودبن محمود، که بخدای عزوجل (و) آن سوگند، که در عهد نامه نویسند که تا امیر جلیل فلك المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس باما باشد و شرایط را بیابان بتمامی آورده<sup>۵</sup>، چنانکه از آن بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود، [ما ازو نگسلیم و پیوند دوستی را محکم تر از آن گردانیم که بوده]»<sup>۶</sup> [و] چون بر آن واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند، پراز آتش و نیک بترسیدم، از سطوت محمودی و خشک بماندم و<sup>۷</sup> اثر آن تحیر در من بدید [و] گفت: «چیست که فروماندی و سخن نمی گوئی و این نسخه<sup>۸</sup> چگونه آمده است؟». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! بر آن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت؛ اما اندرین یک سببست، که اگر بگویم<sup>۹</sup>، باشد که ناخوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت». گفتم: «بگوی». گفتم: «بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از خداوند پدر ترسانست و پدر خداوند از ضعف نالانی امروز چنینست که پوشیده نیست و بآخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقررست که چون سلطان گذشته شد، امیر محمد جای او<sup>۱۰</sup> نتواند داشت و از وی تثبتی<sup>۱۱</sup> نیاید و از خداوند اندیشند، که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و بمرادی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود، بر منوچهر؟ که چون این

(۱) ط : دواة (۲) ط : و بوالفضل (۳) ط : بیاورده و رقمها و نسختهای  
 (۴) ط : نسخت را دیدم (۵) ح : آورد (۶) این جمله را در ح در حاشیه با  
 علامت صح افزوده اند (۷) ط : وی (۸) ط : نسخت (۹) ط : بگوید  
 (۱۰) ط : وی (۱۱) تثبت پایداری و پشت کار و تاب و توان در کشمکش و کشاکش

عهد نزدیک وی رسد (و) بتوقع خداوند آراسته گشته، تقریبی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلائی خیزد، تاوی بمراد خویش برسد<sup>۱</sup> و ایمن گردد و پادشاهان حیلتهای بسیار کرد [ه] اند، که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری (بسیار) نرفته است<sup>۲</sup>، بزرق و افتعال<sup>۳</sup> دست زده اند، تا برفته است و نیز اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گریز و بسیار دانست و برخداوند نیز جاسوسان و مشرفان<sup>۴</sup> دارد و بر همه راهها طلایع گماشته است<sup>۵</sup> [و] اگر [این] کس را بجویند و این عهدنامه بستانند و بنزدیک وی برند، از عهدۀ این چرون توان بیرون آمدن؟». امیر گفت: «راست هم چنینست که تومی گوئی و منوچهر برخواستن این عهد مقرر<sup>۶</sup> ایستاده است، که می داند [که] روز پدرم پایان آمده است. جانب خویشتن را [می] خواهد که با ما استوار کند، که مردی زیرک و پیر<sup>۷</sup> دوربینست و شرم می آید که اورا رد کنم، با چندین خدمت که کرد و تقرب کنمود». گفتم: «صواب باشد که مگر<sup>۸</sup> چیزی نبشته آید، که برخداوند حجت نکند و نتوان کرد، سلطان محمود، اگر نامه بدست وی افتد». گفت: «بر چه جمله باید نبشت؟». گفتم: «همانا<sup>۹</sup> صواب باشد نبشتن، که امیر رسولان و نامهها پیدوسته کرد و بما دست زد و تقریبا کرد و خدمت های بی ریا کرد<sup>۱۰</sup> و چنان خواست که میان ما عهدی باشد. ما اورا اجابت کردیم، که [ما] روانداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی پیوندد و ما اورا باز زینم و اجابت نکنیم. اما مقررست که ما بنده و فرزند و فرمان بردار سلطان محمودیم و هر چه کنیم، در چنین ابواب، تا بدولت بزرگ وی باز نبندیم راست نیاید، که چون برین جمله نباشد<sup>۱۱</sup> نخست امیر ما را عیب کند [و] پس دیگر مردمان و چون خجیل کنم من اورا برنا کردن (و) ناچار این عهد می باید کرد» و عهد نامه نبشتم<sup>۱۲</sup> [پس] بدین تشبیب<sup>۱۳</sup> واقعه:

(۱) ط : رسد (۲) ط : نرود (۳) افتعال دروغ گفتن و چیزی در باره کسی بافتن (۴) ط : مشرفان و جاسوسان (۵) ط : طلابه گذاشته است و کاشته، طلایع جمع طلبه است، بفتح اول بهمنی پیشرو و پیش آهنگ و پیش قراول (۶) ط : مصر (۷) ط : پیری (۸) ط : باشد ولی (۹) ط : این (۱۰) ط : و تقریبا و خدمت های زیاده کرد (۱۱) ط : باشد (۱۲) ط : در متن، تشبیب، در حاشیه، تثبیت، تثبیت

نسخة العہد ( جری فیما بین الامیر مسعود بن الامیر محمود مع الامیر  
منوچہر بن قابوس رحمة الله علیہم اجمعین )

«ہمی گوید مسعود بن محمود کہ : بایزد و بزینہار ایزد و بدان خدائی<sup>۱</sup> کہ نہان و آشکارای خلق داند کہ تا امیر جلیل منصور<sup>۲</sup> منوچہر بن قابوس طاعت دار و فرمان بردار و خراج گزار<sup>۳</sup> خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ناصر دین الله ، اطال الله بقائه ، باشد و شرایط آن عہد ، کہ اورا بسته است و بسوگندان کران استوار کردہ و بدان گواہ گرفته ، نگاہ دارد و چیزی از آن تغیر نکند من دوست او باشم ، بدل و بانیت و اعتقاد و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط یگانگی (بجای) آرم و نوبت نیکو (نگاہ) دارم ، وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی<sup>۴</sup> و نفرتی بینم جہد کنم تا آنرا دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند کہ ما را بری ماند ، اورا ہم برین جملہ باشم و در ہر چیزی ، کہ مصالح ولایت و خاندان و تن مردم بآن گردد ، اندر آن موافقت کنم و تا او مطاوعت نماید و برین جملہ باشد و شرایط عہدی را کہ بست نگاہ دارد من با وی برین جملہ باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عہد بشکنم از خدای ، عزوجل ، بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول و قوت خویش<sup>۵</sup> کردم و از پیغمبران<sup>۶</sup> ، صلوات الله علیہم اجمعین و کتب [ایشان و استطاعت ایشان در حساب بی نصیب]<sup>۷</sup> ، بتاریخ کذا .

» ( و ) این [جا] عہد نامہ را برین جملہ بیآراست<sup>۸</sup> و بتزیدیک منوچہر فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دل او<sup>۹</sup> بیآرامید .

اکنون نگاہ باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر (بخرد مجرب) ، در نگاہداشت

(۱) ط : خدای (۲) در ہمہ نسخہا چنینست و شاید در اصل «ابومنصور» بودہ باشد ، رجوع کنید بسطر ۷ از صجفہ ۱۵۰ (۳) ك ، گذار (۴) نبوت فتح اول دوری و مخالف بودن چیز ، ح : نبوت تشدید واوکہ سری معنی دہد و با معنی این جملہ مناسب نیست (۵) ط ، خود (۶) ط ، پیغابراں (۷) این جملہ در ح افزودہ شدہ (۸) ط ، پرداخت (۹) ط ، بندگی نمود و دل وی



مصالح این امیر زاده و راستی و یک دلی<sup>۱</sup> تا چگونه بوده است و این حکایت ها نیز  
 بآخر آمد و باز آمدم بر سرکار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق .

در مجلد پنجم بیاورد [ه] [م] که : امیر مسعود ، رضی الله عنه ، در بلخ آمد ، روز  
 یکشنبه نیمه ذی الحجه سنه احدى وعشرين و اربعمائه<sup>۱</sup> و بدان کار ملک مشغول شد<sup>۲</sup>  
 و گفتمی جهان عروسی آراسته را ماند ، کار یک زویه شد (ه) و اولیا و حشم و رعایا  
 بر طاعت و بندگی آن<sup>۳</sup> خداوند بیار امیدند و شغل درگاه ، همه بر حاجب غازی می رفت ،  
 که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او<sup>۴</sup> داشت و کدخدایش سعید صراف در  
 نهان بروی مشرف بود [ی] ، که هر چه کردی<sup>۵</sup> ( و هر چه نمودی ) [ پوشیده ] باز  
 می نمودی و هر چه روز [ی] بدرگاه [ می ] آمدی<sup>۶</sup> ، بخدمت ، قریب سی سپر  
 بزر و وسیع دیلمان<sup>۷</sup> و سرکشان<sup>۸</sup> در پیش او می کشیدند و چند حاجب ، با کلاه سیاه  
 و با کمر بند ، در پیش و غلامی سی در قفا ، چنانکه هر کسی بنوعی از انواع ( اسباب  
 بزرگی ) چیزی داشتی و ندیدم که ( خوارزمشاه ) ، یا<sup>۹</sup> ارسلان جازب و دیگر مقدمان  
 امیر محمود برین<sup>۱۰</sup> جمله بدرگاه آمدندی و اسبش در سرای بیرونی ببلخ آوردندی ،  
 چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی ( و ) در طارم دیوان  
 [ رسالت ] نشستی ، تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم ،  
 درون این سرای دکانی بود ، سخت دراز ، پیش از بار آنجا بنشستندی و حاجب غازی  
 که بطارم آمدی بر ایشان بگذشتی<sup>۱۱</sup> و ناچار همگان بریای خاستندی<sup>۱۲</sup> و اورا خدمت  
 کردند ، تا بگذشتی و این قوم را سخت ناخوش می آمد ، وی را در [ آن ] درجه

- (۱) سال ۴۲۱ ، رجوع کنید بسطر ۱۲ صحیفه ۹۷ که در آنجا هفتم و هشتم ذیحجه  
 نوشته شده و چون درست نمی آمد بیستم حدس زده بودم و اینجا معلوم می شود که یازدهم  
 بوده است و پیداست که « نیمه » را در کتابت « هفتم » و « هشتم » نوشته اند .  
 (۲) ط : براندن کار ملک مشغول گشت (۳) ط : بطاعت و بندگی این  
 (۴) ط : وی (ه) ط : هر چه کردی (۶) ح در زیر سطر افزوده است ،  
 حاجب غازی (۷) ك : دیلمیان (۸) ط : سیرکشان (۹) ك : با  
 (۱۰) ط : مقدمان محمودی بدین (۱۱) ط : گذشتی (۱۲) ط : خواستندی

(بدان بزرگی) دیدن، که خرد<sup>۱</sup> دیده بودند [اورا]؛ می ژکیدند<sup>۲</sup> و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود<sup>۳</sup>، که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند برکشیدند [و] نرسد کسی را که گوید که: چرا چنینست؟ که مأمون گفته است درین باب: «نحن الدنيا من رفعتها (ه) ارتفع و من وضعنا اتضع»<sup>۴</sup>.

### ( حکایت افشین )

و در اخبار روسا خواندم که اشناس<sup>۵</sup> که اورا افشین خواندندی، از جنگ بابک خرم دین (چون) بپرداخت و فتح برآمد و بیفداد رسید، معتم<sup>۶</sup> امیرالمؤمنین، رضی الله عنه، فرمود مرتبه داران را، که: «چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید همگان اورا از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند، تا آنگاه که بمن رسد». حسن سهل، با بزرگی که اورا بود، در روزگار خویش، مراشناس را پیاده شد [و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند]. حاجبش اورا دید، که می رفت و پایهایش در هم (می آمد و) می آویخت. بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت [و] چون بخانه باز آمد حاجب را گفت: «چرا می گریستی؟». گفت: ترا بدان<sup>۷</sup> حال نمی توانستم دید». گفت: «ای پسر، این پادشاهان ما را بزرگ گردانیدند<sup>۸</sup> و ما بزرگ نشدند (و) تا [ما] بایشانیم<sup>۹</sup> از فرمان برداری چاره نیست».

و ژکیدن و گفتار آن قوم بحاجب [غازی] می رسانیدند و او می خندیدی و از آن باک نداشتی، که آن بادامیر<sup>۱۰</sup> محمود بود، در سر او نهاده، که (کار و) شغل مردی چون ارسلان جاذب را بدو داد(ه)، که آن کار را ازو شایسته تر کس<sup>۱۱</sup> ندید؛ چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورد(ام) [و] درین باب مرا حکایتی نادریاد آمد

(۱) ط، چه خورد (۲) ژکیدن بفتح یاضم اول آهسته زیر لب سخن گفتن از خشم و باصطلاح امروز غرغر کردن و لندند کردن، ك، مورکیدند (۳) ط، خطا بود و ناصواب (۴) درك پس ازین كلمه معلوم نیست چرا علامت استفهام (؟) گذاشته اند. (۵) ط، و (۶) ك، معتم (۷) ط، بر آن (۸) ط، کردن (۹) ط، با ایشانیم (۱۰) ط، سلطان (۱۱) ط، کار را شایسته تر از آن کس

اینجا بنشتم، تا بر آن واقف شده آید و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد :

### حکایت فضل سهل ذوالریاستین با حسین بن المصعب<sup>۲</sup>

چنین آورده اند که : فضل وزیر مأمون خلیفه ، بمر و عتاب کرد با حسین بن مصعب ، پدر طاهر ذوالیمینین ؛ و گفت : « پسر ت طاهر دیگر گونه شد (ه است) و باد در سر کرد (ه) و خویشتن رانمی شناسد ». حسین گفت . « ایها الوزیر ، من پیری ام ، درین دولت بنده و فرمان بردار و دائم که نصیحت و اخلاص من شما را مقررست . اما پسر م طاهر از من بنده (تر) و فرمان بردار ترست و جوابی دارم ، درباب وی<sup>۳</sup> ، سخت کوتاه ، اما درشت و دلاکیر ، اگر دستوری دهی بگویم ». گفت : « دادم ». گفت : « اید [ك] الله الوزیر ، امیر المؤمنین او<sup>۴</sup> را از فرو (د) دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت<sup>۵</sup> و سینه<sup>۶</sup> او را بشکافت ودلی ضعیف ، که چنوئی را باشد<sup>۷</sup> ، از آنجا بیرون گرفت و دلی [ را ] بدانجا نهاد ، که بدان دل برادرش را ، چون خلیفه<sup>۸</sup> محمد زبیده ، بکشت و بدان<sup>۹</sup> دل که داد آلت وقوت ولشکر داد . امروز چون کارش<sup>۹</sup> بدان درجه رسید ، که پوشیده نیست ، می خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود . بهیچ حال این راست نیاید ، مگر او را<sup>۱۰</sup> بدان درجه بری که از اول بود (و) من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست ». فضل سهل خاموش<sup>۱۱</sup> گشت ، چنانکه آن روز سخن نگفت و از جای شده بود و این خبر بمأمون برداشتند ؛ سخت خوش آمدش ، ( از ) جواب حسین مصعب و پسندید [ه آمد] و گفت : « مرا این سخن از فتح بغداد خوش تر آمد ، که پسرش کرد و ولایت پوشنگ<sup>۱۲</sup> ابدو داد ، که حسین ببوشنج<sup>۱۳</sup> بود .

و از حدیث ( حدیث ) بشکافت<sup>۱۴</sup> ، در ذوالریاستین ، که فضل ( بن ) سهل را

(۱) ط ، حکایت ها (۲) ط ، مصعب ره (۳) ط : جواب دارم درین باب

(۴) ط ، وی (۵) ط ، گرفته (۶) ط ، بود (۷) ط ، خلیفه چون

(۸) ط ، با آن (۹) ط ، کارش چون (۱۰) ط ، آن را (۱۱) ط ،

خواهش (۱۲) ك در متن ، پوشنگ ، در حاشیه ، ن . بوشنگ - بوسنگ

(۱۳) ك در متن ، بوشنجه ، در حاشیه ، ن - بوشنج (۱۴) ط ، شکافت

گفتند و ذوالیمینین، که طاهر را [گفتند] و ذوالقلمین، که صاحب دیوان رسالت مأمون بود، قصهٔ دراز بگویم، تا اگر کسی نداند او را معلوم شود:

چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید، دو سال و چیزی بمرور<sup>۱</sup> بماند و آن قصه درازست. فضل سهل وزیر خواست که خلافت [را] از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد. مأمون را گفت: «نذر کرده بودی، بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه<sup>۲</sup> کردی ولیعهد از علویان کنی و هر چند بر ایشان نماند تو بازی از گردن خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده». مأمون گفت: «سخت صواب آمد (و) کدام کس را ولیعهد کنیم؟». گفت: «علی بن موسی الرضا، (علیه السلام را)، که امام روزگازست<sup>۳</sup> و بمدینهٔ رسول، علیه السلام<sup>۴</sup> می باشد». گفت: «پوشیده کس<sup>۵</sup> باید فرستاد، نزدیک طاهر و بدو بیاید<sup>۶</sup> نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد، تا او<sup>۷</sup> کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهران او<sup>۸</sup> را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرور فرستد، تا اینجا کار بیعت و ولایت [و] عهد آشکارا کرده شود». فضل گفت: «امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه ای باید نبشت». در ساعت دویست و قلم و کاغذ<sup>۹</sup>، خواست و این ملطفه را بنبشت<sup>۱۰</sup> و بفضل داد و فضل بخانه باز آمد و خالی بنبشت و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را، با این فرمانها، نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت بعلویان. آن کار را، چنانکه بایست، بساخت و مردی معتمد را، از طایفه<sup>۱۱</sup> خویش نامزد با معتمد مأمون بگردا<sup>۱۲</sup> و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند، بارضا (علیه السلام) و نامه عرضه<sup>۱۲</sup> کردند و پیغامها دادند. رضا (علیه السلام) را سخت کراهیت آمد، که دانست

(۱) ط : درمرو (۲) ط : خلیف (۳) ط : عصر است (۴) ط : السلام

(۵) ط : کس پوشیده (۶) ط : بیاید بدو (۷) ط : وی (۸) ط : کاغذ و قلم

(۹) ط : نبشت (۱۰) بطایفه بکسر اول دوست نزدیک و رایگان

(۱۱) ط : نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد (۱۲) ط : عرض

که آن کار پیش نرود؛ امام تن درداد، از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و متکرر<sup>۱</sup> بیفداد آمد (و) وی را بجای<sup>۲</sup> نیکو فرود آوردند. پس يك هفته، که بیاسوده بود [ند]، در شب طاهر نزدیک او<sup>۳</sup> آمد، سخت پوشیده و خدمت کرد [نیکو] و بسیار تواضع نمود و آن مطلقه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت: «نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد<sup>۴</sup> و چون [من] این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است، همگان بیعت کرده باشند». رضا، روحه الله<sup>۵</sup> (تعالی)، دست راست بیرون کرد، تا بیعت کند. چنانکه رسمست. طاهر دست چپ پیش داشت. رضا گفت: «این چیست؟». گفت: «راستم مشغولست بیعت خداوند [م]»، (امیر المؤمنین) مأمون و دست چپ<sup>۶</sup> فارغست، از آن پیش داشتم». (حضرت) رضا (علیه السلام) را، از آنچه او بکرد او<sup>۷</sup> را بینسیدید و بیعت کردند و دیگر روز رضا (علیه السلام) را کسب کرد، با کرامت بسیار (ی). او<sup>۸</sup> را تا بمر و آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب، بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و يك دیگر را گرم پیرسیدند و رضا (علیه السلام) از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته خدمت چپ و بیعت باز گفت. مأمون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد<sup>۹</sup>، آنچه طاهر کرده بود. گفت: «ای امام، آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم» و طاهر را، که ذوالیمینین خوانند، سبب اینست [و] پس از آن آشکارا گردید کار رضا (ع) و مأمون او<sup>۱۰</sup> را ولیعهد کرد و علمهای سیاه بر انداخت و سبز کرد و نام رضا (علیه السلام) بر درم و دینار و طراز جامها نبشتند و کار (ها) آشکارا شد<sup>۱۱</sup> و مأمون رضا (علیه السلام) را گفت: «ترا<sup>۱۲</sup> وزیر ی و دبیری باید، که از کارهای تو اندیشه دارد». (او) گفت: «یا امیر المؤمنین، فضل سهل بسنده<sup>۱۳</sup>

(۱) ط، مستکر (۲) ط، بجائی (۳) ط، وی (۴) ط، نخست کسی

که بفرمان امیر المؤمنین خداوندم تو بیعت کنم منم (۵) د-ك، وجه الله

(۶) ط، چپ (۷) ط، وی (۸) ط، به پسندید (۹) ط، وی

(۱۰) ط، کشت (۱۱) ط، تورا (۱۲) ط، بسنده. بسنده از ماده بس بمعنی

کافی و بسنده از ماده پسندیدن بر خلاف قیاست و نامده و باید پسندیده باشد

باشد، که او<sup>۱</sup> شغل کدخدائی مرا تیمار دارد و علی سعید، صاحب دیوان رسالت خلیفه، که از من نامها نویسد. مامون را [از] این سخن خوش آمد و مثال داد، این دو تن را، تا این شغل (ها را) کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم، ازین سه لقب و دیگر قصه بجا (ی) ماندم، که درازست و در تواربخ پیداست<sup>۲</sup>.

و حاجب غازی [محمودی] بردل محمودیان کوهی شد، هر چه ناخوش تر و هر روز کارش بر بالا بود و تجملی نیکو تر و نواخت امیر مسعود، رضی الله عنه؛ خود از حد و اندازه بگذشت<sup>۳</sup> از نان دادن و زبر همگان نشانند<sup>۴</sup> و به مجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن. هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گریز تر و بسیار دان تر [خود] مردم نتواند بود (و) محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار سوار ساخت و فراخور آن تجمل و آلت و آخر چون کار با آخر رسید چشم بد (بدو) [در] خورد، که محمودیان از حلیت<sup>۵</sup> نمی آسودند، تا مر اوزا<sup>۶</sup> (بیفکندند و) بفزنین آوردند، (موقوف شده) و قصه ای که اورا افتاد بیارم، بجای خوش، که اکنون وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت<sup>۷</sup> و در باب لشکر (بان) پایمردی [ها او] می کرد<sup>۸</sup>، تا جمله روی بدو داد (ند)، چنانکه هر روز، چون از در کوشک باز گشتی، کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان حیلت می ساختند و کسان [را] فراز می کردند، تا از روی<sup>۹</sup> [معانی] صورتهای نگاشتند<sup>۱۰</sup> و امیر البته نمی شنود و بروی چنین چیزها پوشیده نشدی و از وی دریافته<sup>۱۱</sup> تر و کریم تر و حلیم تر یادشاه کس<sup>۱۲</sup> ندیده [بود] و نه در کتب خوانده<sup>۱۳</sup>، تا کار بدان جایگاه رسید که يك روز شراب می خورد و همه شب خورده بود؛ بامدادان در صفة

- (۱) ط : وی (۷) ط : مسطور (۳) ط : از حد گذشت و اندازه  
 (۴) ط : نشانیدن (۵) ط : حبله (۶) ط : مرد را (۷) ط : کفنی  
 (۸) ط : کردی (۹) ط : از وی (۱۰) ط : بنگاشتند (۱۱) دریافته بمعنی  
 فهمیده و سنجیده است (۱۲) ط : کسی (۱۳) ط : در کتب نخوانده

بزرگ بارداد و حاجبان بر رسم پیش رفتند<sup>۱</sup> و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند [و] بر ترتیب در می نشستند<sup>۲</sup> و می ایستادند و غازی از در درآمد و مسافت دور بود، تا صفه؛ امیر دو حاجب را فرمود که: «پذیره سپاه سالار روید<sup>۳</sup> و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن<sup>۴</sup> نواخت یاد نداشت. حاجبان برفتند و بمیان<sup>۵</sup> سرای بغازی رسیدند و چند تن [دیگر] پیش از حاجبان رسیده بودند و این مرده داده و چون حجاب بدو رسیدند سر فرو (د) برد و [بر] زمین بوسه داد و او را بازو ها بگرفتند<sup>۶</sup> و نیکو بشانندند. امیر روی سوی او کرد [و] گفت: «سپاه سالار ما را بجای برادرست و آن خدمت، که او کرد، ما را بنشاور و تا این غایت، بهیچ حال بر ما فراموش نیست و بعضی را از آن حق (ها) گزارده<sup>۷</sup> آمد (ه) و بیشتر مانده است، که بر روزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوشست، سالاری تو و تلبیس می سازند و اگر تضریبی<sup>۸</sup> کنند، تا ترا بما دل<sup>۹</sup> مشغول گردانند، نگر تا دل خویش را مشغول نکنی، که حال تو نزدیک ما اینست، که از لفظ ما شنودی». غازی بر پای خاست<sup>۱۰</sup> و زمین بوسه داد و گفت: «چون رای عالی درباب بنده برین جمله است، بنده از کس باک ندارد<sup>۱۱</sup>». امیر فرمود تا قبای خاصه آوردند و فرا پشت او<sup>۱۲</sup> کردند. برخاست<sup>۱۳</sup> و پیوشید و زمین بوسه داد. امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند، مرصع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش بر میان او بست. او (باز) زمین بوسه داد و باز گشت، با کرامتی که کس مانند آن یاد نداشت و استادام بونصر، رحمة الله علیه، بهرات، چون دل شکسته همی<sup>۱۴</sup> بود، چنانکه باز نموده ام<sup>۱۵</sup>، پیش ازین<sup>۱۶</sup> و امیر، رضی الله عنه، او<sup>۱۷</sup> را، بچند دفعه دل گرم [می] کرد، تا قوی دل تر شد<sup>۱۷</sup>.

- (۱) ط : می رفتند پیش (۲) ط : ترتیب وی نشستند (۳) پذیره رفتن یعنی استقبال کردن و پیشباز رفتن (۴) ط : این (۵) ك : اعیان (۶) ط : گرفتند (۷) ط : گزارده (۸) تضریب تفاق و دوگانگی افکندن ، د - ك : تقرب و تقریب بمعنی نزدیک کردن کسی را بر خویشتن (۹) ط : دل بما (۱۰) ط : خوات (۱۱) ط : ندارم (۱۲) ط : روی (۱۳) ط : درخواست (۱۴) ط : دل شکسته و غمی (۱۵) رجوع کنید بسطر ۷ صحیفه ۵۶ و - سطر ۱۲ صحیفه ۶۶ (۱۶) ط : وی (۱۷) ط : باشد

و درین روزگار ببلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت<sup>۱</sup>، چون در دیوان رسالت آمدندی، سخن با استادم گفتندی؛ هر چند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان، (که) طاهر را دیده بودند، پیش بونصر<sup>۲</sup> ایستاده، در وکالت در این پادشاه و طارم سرای بیرون، (که) دیوان ما بود [و] بونصر هم [بر] آنجا، که بروزگار گذشته نشستی، بر چپ طارم، که روشن تر بود [است] بنشست و خواجه عمید ابوسهل، ادام الله تاییده، که صاحب دیوان رسالتست، در روزگار سلطان بزرگ، ابوشجاع فرخزاد ناصر دین الله<sup>۳</sup>، که همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی<sup>۴</sup>، آن مهتر زاده زیبا، که پدرش خدمت کرده و زرای بزرگ را و امروز عزیزاً و مکرماً برجایست و برادرش، ابوالقاسم<sup>۵</sup> نیشابوری، سخت استاد و ادیبک<sup>۶</sup>، بو محمد غازی، مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیری پیاده [ترست]، در چپ طاهر بنشستند و دواتی<sup>۷</sup> سیمین، سخت بزرگ، پیش طاهر بنهادند<sup>۸</sup>، بر یک دورش دیبای سیاه و عراقی دبیر بوالحسن، هر چند نام کفایت بر وی بود، [خود] بدیوان کم نشستی [و] بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی و محلی تمام داشت، در مجلس این پادشاه؛ این روز، که صدور دیوان و دبیران، برین جمله بنشستند (ی)، وی در طارم آمد و بردست راست خواجه بونصر بنشست، در نیم ترک، چنانکه در میانه هر دو مهتر افتاد، در پیش طارم و کار راندن گرفت (و) هر کس که در دیوان رسالت آمدی، از محشم و ناعحشم، چون بونصر را دیدی<sup>۹</sup>، ناچار سخن با وی<sup>۱۰</sup> گفتی و اگر نامه بایستی، ازو خواستندی و ندیمان، که از امیر پیغامی دادندی<sup>۱۱</sup>، در مهمی از مهمات ملک،

(۱) ط : بونصیر (۲) ط : فرخزادین ناصر دین (۳) ط : حمدوی و گانم که

این کس دیگر نیست بجز بوسهل حمدوی و نسخه د و ن و اک درتست (۴) ط :

بوالقاسم (۵) د : وینک ، ن : اویک ، ط : داودیک و گانم که « ادیبک »

بوده باشد مصغر ادیب چنانکه نظایر دیگر هم در نامهای آن زمان دارد

(۶) ط : دریتی (۷) ط : نهاده (۸) ط : دیدندی (۹) ط : با او

(۱۰) ط : پیغام آوردندی



که بنامه پیوستی، هم بابونصر گفتندی، تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره می کردند [ی]؛ مگر گاه گاه از آن کسان، که بعراق طاهر را دیده بودند، کسی در آمدی و از طاهر نامهٔ مظلومی، یا<sup>۱</sup> عنایتی، یا جوازی خواستی؛ او<sup>۲</sup> بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی. چون روزی دوسه برین جمله بود<sup>۳</sup>، امیریک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می نشیند<sup>۴</sup>، گفت: «نام دیران بیاید نبشت، آنکه باتو [بوده] اند (و) آنکه باما از ری آمده اند، تا آنچه فرمود نیست فرموده آید». استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد (و) نسخه<sup>۵</sup> پیش [امیر] برد؛ گفت: «عبدالله<sup>۶</sup> نسه<sup>۷</sup> بوالعباس اسفرائینی<sup>۸</sup> و بوالفتح حاتمی<sup>۹</sup> نباید، که ایشان را شغلی دیگر خواهم<sup>۱۰</sup> فرمود». بونصر گفت: «زندگانی خداوند در ازباد! عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم، حرمت جدش را و او<sup>۱۱</sup> برنائی خویشان دار و نیکو خطست و از وی دبیری نیک آید (و) بوالفتح حاتمی<sup>۱۲</sup> را خداوند مثال داد بدیوان آوردن، بروزگار امیر محمود، چه چا کرزاده خداوندست» [و] گفت: «هم چنینست که همی گوئی؛ اما این دوتن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند، از جهت من در دیوان تو، امروز دیوان را نشایند». بونصر گفت: «بزرگابنا<sup>۱۳</sup>، که این حال امروز دانستم». امیر گفت: «اگر پیشتر مقرر گشتی چه [می] کردی؟». گفت: «هر دو را از دیوان دور کردمی، که دبیر خائن بکار نیاید». امیر بخندید [و] گفت: «[از] این حدیث برایشان پدید نباید کرد، که غمناک شوند». (رحمة الله علیه) [و] از ور حیم و کریم تر کس ندیده بودیم<sup>۱۴</sup>

(۱) ك ، با (۲) ط ، وی (۳) ك ببرد (۴) ك : می شنید

(۵) ط ، نخت (۶) ك در حاشیه ، ن .. عبدالله ، ن ، عبدالله

(۷) نسه و نبس بفتح اول و دوم و سوم دخترزاده یا بسر و دختر بسر و نیره و یا دختر

دختر و نه بسر دختر چنانکه فرهنگ نویسان نوشته اند و ازین جا پیداست که بردهم

گفته می شود (۸) ط ، اسفرائینی (۹) ك در متن ، حاتمی ، در حاشیه ، ن

-- حاتمی ، د ، حاتمی ، ن ، حاتمی و گویا حاتمی درست تر باشد که نسبت بحاتم نام

است (۱۰) ط ، خواهم (۱۱) ط ، وی (۱۲) ك : ابوالفتح حاتمی

(۱۳) ك ، غینا (۱۴) ط ، از او کریم تر و حلیم تر پادشاه کس ندیده است

وگفت [ که : « ما آنچه باید بفرمائیم ] ؛ عبدالله<sup>۱</sup> ( زین پیش ) چه شغل داشت ؟ .  
گفت<sup>۲</sup> : « صاحب [ بریدی سرخس و ابوالفتح صاحب ] بریدی تخارستان » . گفت :  
« باز کرد » . بونصر باز گشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم .  
امیر آواز داد ؛ عبدالله<sup>۳</sup> از صف پیش آمد . امیر گفت : « بدیوان رسالت می باشی ؟ » .  
گفت : « می باشم » . گفت : « چه شغل<sup>۴</sup> داشتی ، بروزگار ( گذشته ) پدرم ؟ » .  
گفت : « صاحب بریدی سرخس » . گفت : « همان شغل بتو ارزانی داشتم<sup>۵</sup> ، اما باید  
که بدیوان نشینی<sup>۶</sup> ، که آنجا قوم انبوهست و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است و  
تو پیش ما بکاری ، باندمان ما پیش باید آمد ، تا چون وقت باشد ترا نشانده آید » .  
عبدالله<sup>۷</sup> زمین بوسه داد و بصف باز رفت . پس ابوالفتح حانمی<sup>۸</sup> را آواز داد ، پیش  
آمد ، امیر گفت : « مشرفی می باید ، بلخ و تخارستان را ، وافی و کافی و ترا اختیار  
کرده ایم و عبدوس از فرمان ما ، آنچه باید گفت ، باتو بگوید » . وی نیز زمین بوسه  
داد و بصف باز شد<sup>۹</sup> . ( پس ) بونصر را بگفت<sup>۱۰</sup> : « دو منشور باید نبشت ، این دوتن را ،  
تا توقیع کنیم » . گفت : « نیک آمد » و باز گشت<sup>۱۱</sup> و بدیوان باز آمد ، استادم و دو  
منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که  
حال چیست و من ، که ابوالفضل<sup>۱۲</sup> ، از استادم شنیدم<sup>۱۳</sup> و همگان رفتند ، رحمه الله علیم  
اجمین و شغلها و عملها ، که دبیران داشتند ، بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان ، که  
در روزگار ( پیشین ) باسم حسنک بود ، شغلی بزرگ بانام ، بطاهر دبیر دادند و دبیری قهستان  
بیوالحسن عراقی و در آن روز [ کار ] حساب برگرفته آمد ، مشاوه همگان هر ماهی هفتاد<sup>۱۴</sup>  
هزار درم بود ( و ) کدام همت باشد ، برتر ازین ؟ و دبیرانی ، که بنوی آمده بودند ( ی ) و مشاوه

( ۱ ) ط : عبدالله ، ک در متن : عبدالله ، در حاشیه : ن - عبدالله ، د : عبدالله ،  
ن : عبدالله ( ۲ ) ط : گفتم ( ۳ ) ط در متن عبدالله ، در حاشیه : عبدالله  
خل ، ک در متن : عبدالله ، در حاشیه : ن - عبدالله ، د : عبدالله ( ۴ ) ط : شغلی  
( ۵ ) ط : داشتیم ( ۶ ) ک : نشینی ( ۷ ) د - ک - ن : عبدالله ( ۸ ) ط :  
خانمی ، ک در متن : خانمی ، در حاشیه : ن - حانمی ( ۹ ) ط : باز شد بصف  
( ۱۰ ) ط : گفت ( ۱۱ ) ط : باز بگفت ( ۱۲ ) ط : ابوالفضل ( ۱۳ ) ط ،  
شودم ( ۱۴ ) ط : هفتاد

نداشتند (ی)؛ پس از آن عملها و مشاها<sup>۱</sup> یافتند و طاهر دبیر چون مترددی بود؛ از ناروایی کارش (و) خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی و بسر نشاط و شراب<sup>۲</sup> باز شدی؛ که بری و نعمتی (قوی و) بزرگ داشت و غلامان نیکو رویان بسیار<sup>۳</sup> و تجملی و آلتی (سخت) تمام داشت. یک روز چنان (اتفاق) افتاد که امیر مثال داده بود؛ تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار کنند؛ مشرفی را و امیر طاهر را گفت: «بونصر را بیاید گفت؛ تا منشورهای ایشان نبشته شود» و طاهر بیامد و بونصر را گفت (گفت): «نیک آمد»؛ تا نسخت کرده آمد؛ طاهر چون مترددی<sup>۴</sup> بازگشت و وکیل در خویش را نزدیک من فرستاد و گفت: «با تو حدیثی فریضه دارم و پیغامست؛ سوی بونصر؛ باید [که چون از دیوان باز گردی گذر سوی من کنی]. من باستادم بگفتم؛ گفت: «بیاید رفت» [من چون<sup>۵</sup> از دیوان بازگشتم؛ نزدیک او<sup>۶</sup> رفتم و خانه بکوی سیمگران داشت؛ در شارسن بلخ؛ سرائی دیدم؛ چون بهشت آراسته و تجمالی عظیم؛ که مروتش و همتش تمام بود و حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشانند و خوردنی (را) خوانی نهادند؛ سخت نیکوای)؛ با تکلف بسیار و ندیمانش بیآمدند و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند؛ آنجا (ی) شدیم؛ تکلفی دیدیم<sup>۷</sup>؛ فوق الحد و الوصف؛ دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت. چون دوری چند شراب بگشت؛ [که]. خزینه دارش بیآمد و پنچ تا<sup>۸</sup> جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند و کیسه ای پنچ هزار درم و پس برداشتند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه دادند؛ ندیمان و مطربان و غلامان را؛ پس در آن میان مرا گفت پوشیده که: «منکره؛ ستم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر او و حشمت بزرگ؛ که یافته است؛ از روزگار دراز؛ اما مردمان می دررسند و بخداوند پادشاه نام و جاه می یابند [و] هر چند ما دو تن امروز مقدمیم؛ درین

( ) ح ؛ عملها مشاهاها ، ط ؛ عملها و مشاهاها (۲) ط ؛ شراب و نشاط  
 (۳) ط ؛ غلامان بسیار نیکو رویان (۴) ط ؛ آید (۵) متردد گرفته روی  
 و ترش روی (۶) درط این عبارت نیست و بجای آن ؛ باید گفته آید پس چون من  
 (۷) ط ؛ وی (۸) ط ؛ دیدم (۹) ط ؛ طاق

دیوان، من اورا شناسم و کهتری ام<sup>۱</sup> (ومرا) خداوند سلطان شغلی دیگر خواهد فرمود، (درین نزدیکی)، بزرگ ترازین که دارم، تا آنگاه که فرماید چشم دارم<sup>۲</sup>، چنانکه من حشمت و بزرگی او<sup>۳</sup> نگاه (می) دارم، او<sup>۳</sup> نیز (حشمت من نگاه دارد) مرا حرمتی دارد<sup>۴</sup> و امروز، که این منشور مشرفان (را) فرمود، در آن باب سخن با من [از آن] گفت، که اورا و دیگران را مقررست که بمعاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال به از (اویم و بهتر از) وی<sup>۵</sup> راه برم؛ اما من حرمت او نگاه داشتم و با وی بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتی نبشتم<sup>۶</sup> و چون نگفت آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا این بانو بگویم، تا تو، چنانکه صواب بینی، باز نمائی. در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل اورا<sup>۷</sup> خوش کردم و اقداح بزرگ تر روان گشت و روز بیابان آمد و همگان بپرا کنندیم. (وقت) سحرگاهی استادم مرا خواند<sup>۸</sup>. برفتم و حال باز پرسید و همه بنامی بشرح باز کردم<sup>۹</sup>. بخندید، رضی الله عنه و گفت: «امروز بتو نمایم، حال [و] معاملت دانستن و نادانستن» و من باز گشتم و وی برنشست و من نیز بر اثر او<sup>۱۰</sup> برفتم. چون بار دادند، از اتفاق و عجایب را، امیرروی باستادم کرد و گفت: «طاهر را گفته بودم بحديث<sup>۱۱</sup> منشور اشراف، تا با تو بگوید. آیا نسخه<sup>۱۲</sup> کرده آمده است؟». گفت: «سوادی کرده ام، امروز بیاض کنند، تا خداوند فرو نگردد و نبشته آید». گفت: «نیک آمد» و طاهر نیک از جای بشد و بدیوان باز آمدم [و] بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه<sup>۱۳</sup> کردن گرفت (خوبش)<sup>۱۳</sup> و مرا پیش بنشانند، تا بیاض می کردم<sup>۱۴</sup> و تا نماز پیشین در آن روز گذارشد و از پرده منشوری بیرون آمد، که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس<sup>۱۵</sup>

- (۱) ط: که ترویم (۲) ط: ولی چشم آن دارم که تا آنگاه که رفته آید (۳) ط: وی (۴) ط: کند (۵) ط: او (۶) ك: نبشتم (۷) ط: وی را (۸) ط: بخواند (۹) ط: شرح کردم (۱۰) ط: وی (۱۱) ط: بودیم حدیث (۱۲) ط: نسخت (۱۳) درج این کلمه را تراشیده اند (۱۴) ط: کرده می (۱۵) ك: کس کس

آن چنان ندیده‌است و نخواهد دید و منشور بر سه نخه<sup>۱</sup> کاغذ، بخط من، مرمط<sup>۲</sup> نبشته شد و آن را پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد و از آن<sup>۳</sup> منشورنسختها نبشته آمد و طاهر بیک بارکی سپر بیفکند و اندازه تمامی بدانست<sup>۴</sup> و پس از آن، تا آنگاه که بوزارت عراق رفت، با تاش فراش (سپهسالار)، نیز در حدیث کتات سخن برنهاد (و فرو گذاشت<sup>۵</sup>) و هر چند چنین بود، استاد مراسوی او<sup>۶</sup> پیغامی نیکو داد (و) برفتم و بگزاردم<sup>۷</sup> و او بر آن سخت تازه و شادمانه شد و پس از آن میان هردو ملاطفت و مکاتبات پیوسته گشت، بهم نشستند و شراب خوردند، که استاد، در چنین ابواب، یگانه روزگار بود، با نقباض<sup>۸</sup> تمام که داشت، علیه رحمة الله و رضوانه.

### ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرين و اربعمائه<sup>۹</sup>

محرم این سال غرماش<sup>۱۰</sup> سه شنبه بود. امیر مسعود، رضی الله عنه، این روز در کوشک در عبدالاعلی، سوی باغ رفت، تا آنجا مقام کند. دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت، آنجا بوده<sup>۱۱</sup> و یک سال که آنجا رفتم، دهلیز درگاه و دوکانها<sup>۱۲</sup> همه دیگر بود، که این پادشاه فرمود، که چنان دانستی، در بناها، که<sup>۱۳</sup> هیچ مهندس را بکس نشمردی و اینک سرای نو، که بغزین می بینید، مرا گواه بسنده<sup>۱۴</sup> است و بنشاپور شادباخ را درگاه و میدان نبود، هم او کشید<sup>۱۵</sup>، بخط خویش، سرائی بدان<sup>۱۶</sup> نیکوئی و چندان سراپها<sup>۱۷</sup> و میدانها<sup>۱۸</sup> تا<sup>۱۹</sup> چنانست که هست و بیست دشت چکان<sup>۱۹</sup>، لشکرگاه

- (۱) ط : بر دست ، ظاهرا تخته اینجا بمعنی ورق و برک بکار آمده است  
 (۲) فرمطه بفتح اول خط ریزو تنگ تنگ نوشتن و مرمط اسم مفعول و صفت آنست  
 (۳) ط : ز آن (۴) ط : دانست (۵) ط : نگذاشت (۶) ط : وی  
 (۷) ط : بگزاردم ، ط : بگذاردم  
 (۸) ط : با اقتباض (۹) سال ۴۲۲ ، در ط این عنوان نیست و بجای آن در متن : « و در تاریخ سنه اثنی و عشرين و اربعمائه » (۱۰) ط : غرتش  
 (۱۱) ط : زیادت کرده بودند آنجا (۱۲) ح : دکانها (۱۳) ط : که در بناها (۱۴) ط : بسنده (۱۵) ط : شادباخ را نگاه باید کرد با درگاه و میدان که وی کشیده  
 (۱۶) ط : بدین (۱۷) ط : چندین سراپچها (۱۸) ط : که (۱۹) ط : چوکان و در نسخهای دیگر همه جا بنا بر ضبط متنست

[امیر] پدرش، چندان زیاده‌ها فرمود، چنانکه امروز بعضی برجایست و این ملک در هر کاری آتی بود، ایند عز ذکره برو [ی] رحمت کناد و از هرات نامه‌ای توقیع<sup>۱</sup> رفته بود، با کسان [خواجه] بوسهل زوزنی، تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید<sup>۲</sup> و چنگی<sup>۳</sup>، خداوند قلمه، او را از بند بگشاده بود را و اریارق<sup>۴</sup> حاجب، سالار هندوستان، را گفته بود که: «نامی زشت گونه بر تو بنشسته<sup>۵</sup> است، صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را ببینی و من آنچه باید گفت بگویم، تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی، که اکنون کارها یک‌رویه شد و خداوندی کریم و حلیم، چون امیر<sup>۶</sup> مسعود، بر تخت [ملک] نشست» و اریارق<sup>۷</sup> این چربک<sup>۸</sup> بخورد و افسون این مرد بزرگ (وار) بروی کار کرد و با وی بی‌آمد و خواجه را چندان خدمت کرده بود، در راه، که از حد بگذشت و از وی<sup>۹</sup> محتشم‌تر، در آن روزگار، از اهل قلم، کس نبود و خواجه بزرگ عبدالرزاق،<sup>۱۰</sup> پسر بزرگ خواجه احمد حسن [را که]، بقلعه<sup>۱۱</sup> اندنه<sup>۱۲</sup> موقوف بود، سارغ شرابدار بفرمان وی (را) برکشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان شکر کرد. خواجه گفت: «من از تو شاکرترم» (و) او را گفت: «تو بنده بازرو، که آن نمر را بتوان<sup>۱۳</sup> گذاشت خالی، (که من) چون

- (۱) ط: نامه توقیع (۲) ک: آمد (۳) ک در متن: چیکی، در حاشیه: چیکی، درد اصلا نقطه نگذاشته‌اند (۴) ط: اریاروق، ح: اریارق، ک در متن: اریارق، در حاشیه: ن - اریارق، ن: اریارق، د: اریارق (۵) ط: نشسته  
(۶) ط: سلطان (۷) ح: اریارق (۸) چربک را بضم اول و سکون دوم و فتح سوم فرهنگ نویسان به معنی دروغ راست مانند که در حق کسی گویند و سخنی که از زبان دشمن بظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سعایت آورند تا فساد افزون گردد و به معنی افترا و تهمت و طنازی و مسخرگی و خجالت و افعال و لغز و چیستان آورده‌اند ولی چون اینجا با فعل خوردن صرف شده و چربک خورد آورده است و پیش و پس سخن هم حکم می‌کند گویا بیشتر به معنی فریب و گول باشد. (۹) ط: بگذشته و از آن (۱۰) ط: عبدالرزاق را که (۱۱) ط: بقلعت (۱۲) ک در متن: ندنه در حاشیه: ن - تندنه، ن: تندنه (۱۳) ط: نه توان، ک: به توان

بدرگناه رسم حال تو باز نمایم (و) آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بیایی. سارغ باز گشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد (و در خدمت امیر آمد) و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود و امیر او را<sup>۱</sup> گرم پیرسید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت و او خدمت کرد و باز گشت و بخانه‌ای، که راست کرده بودند، فرود آمد و سه روز بی‌آسود. پس بدرگناه آمد.

[چنین گوید ابو الفضل بیهقی: که چون این محتشم بی‌آسود] (و پس) در حدیث وزارت پیغام و سخن با وی<sup>۲</sup> رفت، البته تن در نداد [و] بوسهل زوزنی بود، در آن میانه [و] و کار و بار همه اوداشت و مصادره<sup>۳</sup> و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او می‌کرد و خلوت‌های امیر با وی و عبدوس بیشتر می‌بود (و) در میان این دو تن را خیاره کرده بود [ند] و (این) هر دو بایک دیگر<sup>۴</sup> بد بودند (و) پدربان و محمودیان بر آن بسنده<sup>۵</sup> کرده بودند که روزی بسلامت برایشان بگذرد و من هرگز ابونصر، استاد خود<sup>۶</sup> را، (دل) مشغول تر و متعیرتر ندیدم، ازین روزگار، که اکنون دیدم و از پیغامها، که بخواجه احمد حسن می‌رفت، بوسهل را<sup>۷</sup> گفته بود: «من پیرشد (ما)م و از من این کار بهیچ حال نیاید و بوسهل حمدوی<sup>۸</sup> مردی کافی و دریافته است، وی را عارضی باید کرد و ترا<sup>۹</sup> وزارت، تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی، که باید کرد، می‌کنم<sup>۱۰</sup>». بوسهل گفت: «من بخداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم؛ که جز نابکاری را نشایم». خواجه گفت: «[یا] سبحان الله، از دامغان باز، که بامیر رسیدی، نه همه کارها تو می‌کنزاردی<sup>۱۱</sup>؟ که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود.

- (۱) ط: بندگی نمود و تواضع و امپروی را (۲) ط: به پیغام با وی سخن  
 (۳) ط: وی داشت و مصادرات (۴) ط: همدیگر، ک در حاشیه: ن - با  
 یک دیگر بودند (۵) ک - ط: بسند ان: بسنده، بیداست که باید مطابق ضبط بسنده  
 باشد زیرا معنی این جمله اینست که بهین قناعت و اکتفا کرده بودند که روزی برایشان  
 بسلامت بگذرد (۶) ط: استاد (۷) ط: بزبان بوسهل (۸) ن - د -  
 ک: حمدونی (۹) درج زیر سطر افزوده شده: که بوسهل زوزنی هستی  
 (۱۰) ط: بکنم (۱۱) ط: میگذاردی

امروز خداوند بتخت مالك رسيد و كارهاى ملك يك رويه شد؛ اکنون بهتر و نيكوتر اين كار بسر بر<sup>۱</sup> . بوسهل گفت: «چندان بود كه بيش ملك كسى نبود؛ چون تو خداوند آمدی، مراو مانند مرا، چه زهره و يارای آن (بودو) بيش آفتاب ذره كجا برآيد؛ ما همه باطلیم و خداوندی بحقيقت<sup>۲</sup> آمد؛ همه دستها کوتاه كشت . گفت: «يك آمد، تا اندرين بينديشم» (و) بخانه باز رفت و سوى وی، دوسه روز، قریب پنجاه و شصت پیغام رفت، درین باب والبته اجابت نكرد.

يك روز بخدمت آمد، چون باز خواست كشت، امیر وی را بنشانند و خالی كرد و گفت: «خواجه چرا تن درین كار(ها) نمی دهد؟ و داند كه ما را بجای پدرست و مهمات بسیار پیش داریم (و) واجب نكنند كه وی كفایت خویش از ما دریغ دارد . خواجه گفت: «من بنده و فرمان بردارم و جان، بعد از قضاء الله تعالی، از خداوند (سلطان) یافته ام؛ اما پیر شده ام و از كار بمانده و نیز نذر دارم و سوگندگان گران، كه نیز هیچ شغل<sup>۳</sup> نكنم، كه بمن رنج بسیار<sup>۴</sup> رسیده است . امیر گفت: «ماسوگندگان ترا كفارت فرمائیم؛ ما را ازین باز نباید زد». گفت: «اگر چاره نیست، از پذیرفتن این شغل، اگر رای عالی بیند، تا بنده بطارم نشیند و پیغامی كه دارد، بر زبان متمدی، بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود، آنگاه بر حسب فرمان عالی كار كند . گفت: «يك آمد، كدام معتمد را خواهی؟». گفت: «بوسهل زوزنی در میان كارست؛ مگر صواب باشد كه بونصر مشكان نیز اندر میان باشد، كه مردی راستست و بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است . امیر گفت: «سخت صواب آمد . از خواجه باز كشت و بدیوان رسالت آمد (و) خالی كردند (و من، كه بوالفضلم)، از خواجه بونصر [مشكان] شنودم، گفت: «من آغاز کرده بودم كه باز گردم، مرا بنشانند [و] گفت: «مرو، تو بكاری، كه پیغامیست بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت؛ تا بیغوله<sup>۵</sup> بنشینم، كه مرا روزگار عذر خواستنت، از خدای عز و جل، نه وزارت كردن.

(۱) ط، بری (۲) ط، كجا در حساب آید ما همه با طلم چه خداوندی بحق و سزا (۳) ط، شغلی (۴) ط، بسیار رنج (۵) ط، به بفرله



گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! امیر را بهتر افتد، درین رای که دیده‌ایست و بندگان را نیز نیک آید؛ اما خداوند در رنج افتد و مهمات سخت بسیارست و آن را کفایت نتوان کرد، جز بیدار و رای روشن خواهی». گفت: «چنینست که می‌گوید؛ اما اینجا وزرا بسیار می‌بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست». گفتم: «هست، از چنین بابتها و لیکن نتوان کرد، جز فرمان برداری». پس گفتم: «من درین میان بچه‌کارم؟ بوسهل بسنده است و از وی بجان آمده‌ام، بحیله روزگار کرانه می‌کنم». گفت: «ازین میندیش، مرا بر تو اعتمادست». خدمت کردم؛ بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که: «خداوند سلطان می‌گوید (که): «خواجه، بروزگار پدرم آسیب‌ها ورنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی رازنده بگذاشته‌اند و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است؛ باید که درین [روز] کار تن در دهد، که حشمت تو می‌باید. شاگردان و یاران هستند، همگان بر مثال تو کار می‌کنند، تا کارها برنظام قرار گیرد». خواهی گفت: «من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم، اما چون خداوند می‌فرماید و می‌گوید که: «سوگندان را کفارت کنم»، من نیز تن در دادم. اما این شغل را شرایطت، اگر بنده این شرایط درخواهد، تمام و خداوند بفرماید<sup>۲</sup>، [یکسر] همه این خدمتگاران بر من بیرون آیند و دشمن من شوند و همان بازیها، که در روزگار امیر ماضی می‌کردند، کردن گیرند و من نیز در بالای<sup>۳</sup> بزرگی افتم و امروز، که من دشمن ندارم، فارغ دل می‌زیم و اگر شرایط [ها] درخواهم، بجای [و] خیانت کرده باشم و بعجز منسوب کردم و من نزدیک خدای، عزوجل و نزدیک خداوند معذور نباشم، اگر [چنانچه] احياناً چاره این شغل مرا بیاید کرد، من شرایط این شغل را در خواهم، بتمامی؛ اگر اجابت باشد و تمکین یابم؛ آنچه واجبست، از نصیحت و شفقت، بجای (ی) آرم». ما هر دو تن برقتیم، تا با امیر گفته شود. بوسهل را گفتم: «چون تو در میانی، من بچه‌کار می‌آیم؟» گفت: «ترا خواهی در خواسته‌است، باشد که بر من اعتماد نیست» و سخت ناخوش آمده بود.

آمدن من ، اندرین میانه چون پیش رفتم<sup>۱</sup> ادب نگاه داشتم ، خواستم که بوسهل سخن گوید ، چون وی سخن آغاز کرد ، [ و ] امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست . بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام تمامی بگزاردم<sup>۲</sup> . امیر گفت : « من همه شغلها بدو خواهم سپرد ، مگر نشاط و شراب و چوگان و چنگ [ قبق ]<sup>۳</sup> و ( در ) دیگر چیزها ، همه کار وی را باید کرد و بربرای و دیدار وی<sup>۴</sup> هیچ اعتراض<sup>۵</sup> نخواهد بود . بازگشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای شده بود و من همه باوی می افکندم ؛ اما چه کردم ؟ که امیر از من باز نمی شد و نه خواجه . [ او جواب داد ] ، ( پس ) گفت : « فرمان بردارم ، تا نگرم ( و ) مواضعه<sup>۶</sup> نویسم ، تا فردا بررای عالی ، زاده الله علوا ، عرضه کنند و آنرا جوابها [ باشد ] ، بخط خداوند سلطان و بتوقیع موکد گردد و این کار چنان راست<sup>۷</sup> شود ، که بروزگار امیر ماضی و دانی که بآن روزگار چون راست شد و معلوم تست ، که بونصری ، ( رفتم و گفتم ، امیر گفت )<sup>۸</sup> : « نیک آمد ، فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد ؛ تاپس فردا خلعت بپوشد . » گفتیم : « بگوئیم و برقتیم و مرا ، که بونصرم ، آواز داد و گفت : « چون خواجه باز گردد ، تو باز آئی<sup>۹</sup> ، که بر تو حدیثی دارم . » گفتیم : « چنین کنم » و نزدیک خواجه شدم و باخواجه باز

- (۱) ط : رفتم (۲) ط : بگذارم (۳) درك و د که این کلمه تنها در آن  
دورنسخه آمده بهمن گو ، ضبط شده و دربارسی و تازی چنین لفظی نیافتم مگر آنکه ترکی باشد ،  
بقریه اینکه پیش ازین کلمه نشاط و شراب و چوگان آورده است شاید قبق بضم اول و  
درم و سکون سوم باشد جمع قبق به معنی کره اسب بسیار خوب که باربران نگذارند و برآن  
سوار نشوند و بواسطه خوبی زیاد بدقت بیروند ، درك پس از این کلمه علامت استفهام  
(۴) گذاشته اند (۴) دیدار در اینجا عیناً بهمان معنی نظر که رأی و تدبیر معنی میدهد  
آمده است ، رجوع کنید بسطر ۳ صحیفه ۱۶۹ که گویا آنجا نیز بهمین معنی آمده است  
(۵) ط : اعتراض (۶) مواضعه با کسی درکاری و درباره چیزی همراهی و همدستان  
شدن و قراری درکاری با او دادن و باصطلاح امروز قرارداد (۷) ط : داشت  
(۸) درك بجای این قسمت که افتاده است در حاشیه ن - که رفتم و گفتم امیر گفت فردا الع  
(۹) ط : آئی

گفتم . بوسهل باز رفت و من وخواجه مانديم . گفتم <sup>۱</sup> : « زندگانی خداوند درازباد ! در راه بوسهل را می گفتم ، باول دفعه که پیغام دادیم که : چون تو در میان کاری ، من بچه کارم ؟ جواب داد که : خواجه ترا درخواست ، که مگر اعتماد بر من نداشت . گفت : « در خواستم تا مردی مسلمان باشد ، در میان کار من <sup>۲</sup> ، که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد [ و ] این کشخانك <sup>۳</sup> و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ، ایشان را این وزیر ی پوشیده <sup>۴</sup> کردن برود . نخست کردن وی را بکار <sup>۵</sup> کنم ؛ تا جان و جگر <sup>۶</sup> می بکند <sup>۷</sup> و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین ودانم که نشکبید و ازین کار پیچد ، که این خداوند بسیار اذتاب <sup>۸</sup> را بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده و من آنچه واجبست ، از نصیحت و شفقت ، بجای (ی) آم <sup>۹</sup> ، تا نکریم [ هر ] چه رود ، و بازگشت و من نزدیک <sup>۹</sup> امیر رفتم ، گفت : « [ خواجه ] چه خواهد نبشت ؟ » . گفتم : « رسم رفته است که ، چون وزارت بمحتم می دهند ، آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شغل خویش بنخواهد و آن را خداوند بخط خویش جواب نویسد ، پس از جواب توفیق کند و بآخر آن ایزد ، عزذکره ، را یاد کند ( که ) وزیر را برآن نگاه دارد و سوگند نامه ای باشد ، با شرایط تمام ، که وزیر آنرا بر زبان راند و خط خویش را برآن <sup>۱۰</sup> نویسد و گواه گیرد ، که بر حکم آن کار کند . » . گفت : « پس نسخت <sup>۱۱</sup> آنچه هارا بیاید نبشت ، در جواب مواضعه ، باید کرد و نسخه <sup>۱۲</sup> سوگند نامه ، تا فردا این شغل تمام کرده آید <sup>۱۳</sup> ( و ) پس فردا خلعت بیوشد ، که همه

- (۱) ك ، گفتم (۲) ط ، مسلمان در میان کار من باشد (۳) کشخان یعنی دیوث باشد (۴) ط ، پنهان (۵) ط ، کردن وی را فکر ، درک نیز ، کردن (۶) ك ، حکر (۷) جگر کندن همان اصطلاحیست که امروز دل کندن و دل برداشتن و ریشه چیزی را از دل کندن گوئیم (۸) ك در متن ، ادنات و درحاشیه ن . اذتاب (۹) ط ، نزدیک (۱۰) ط ، زیرات ، ك در متن ، برآن ، درحاشیه ن . زیران (۱۱) ك ، پس نسخه (۱۲) ط ، مواضعت بیاید کرد و نسخت (۱۳) ط ، کرده آید تمام .

کارها موقوفست». گفتم: «چنین کنم» و باز گشتم و این نسخهها<sup>۱</sup> کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد، [امیر] (و بیش بردم) و بر همه واقف گشت و خوشش آمد.»

و دیگر روز خواجه بیآمد و چون بار بگست، بطارم آمد و خالی کرد و بنشست و بونصر و بوسهل<sup>۲</sup> مواضعه او پیش<sup>۳</sup> بردند [و] امیر دوات<sup>۴</sup> و کاغذ خواست و یک یک باب، از مواضعه<sup>۵</sup> (را) جواب نبشت، بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند، برای خاست<sup>۶</sup> و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر [را] ببوسید و باز گشت و بنشست و بونصر و بوسهل<sup>۷</sup> آن سوگند نامه پیش داشتند. خواجه آن را بر زبان راند و پس بر آن بخط خویش نبشت [و بونصر] و بوسهل را گواه گرفت و امیر بر آن سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابها خوب کرد<sup>۸</sup> و خواجه بر<sup>۹</sup> زمین بوسه داد. پس گفت: «باز باید گشت، بر آنکه فردا خامت پوشد»<sup>۱۰</sup>، که کارها موقوفست و مهمات بسیار داریم، تا همه گزارده<sup>۱۱</sup> آید». خواجه گفت: «فرمان بردارم» و زمین بوسه داد و باز گشت، سوی خانه و مواضعه باوی بردند و سوگند نامه بدوات خانه<sup>۱۲</sup> بنهادند و نسخت سوگند نامه و [آن] مواضعه بیاورده ام، در مقامات محمودی<sup>۱۳</sup>، که [نام] کرده ام [کتاب مقامات] و اینجا تکرار نکردم، که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را، که کار وزارت قرار گرفت و هزارهز [ها] در دلها افتاد، که نه خرد مردی

(۱) ط : نسختها (۲) ط : بوسهل و بونصر (۳) ط : مواضعه وی پیش

(۴) ط : دوات (۵) ط : مواضع (۶) ط : خواست

(۷) ط : بوسهل و بونصر (۸) ط : نوید های خوب داد ، درك

نیز درخاشیه چنین آمده : و نوید های خوب داد و خواجه الخ (۹) ط : بز

(۱۰) ط : پوشیده آید (۱۱) ط : گذارده (۱۲) گویا دوات خانه چنانکه ازین

عبارت برمی آید جائی بوده است مانند ضبط و آرشبو (بایگانی) امروز یا مانند کابینه

(دقتر) و دارالانشاء (دبیرخانه) (۱۳) مقامات محمودی یا کتاب مقامات و یا مقامات

بونصر مشکان کتاب دیگری بوده است بجز کتاب حاضر ، تألیف ابوالفضل بیهقی که

بجای خود در باره آن بحثی خواهد آمد

(بود که) برکار شد و کسانی که، خواجه از ایشان آزاری داشت، نیک بشکوهیدند و بوسهل زوزنی بادی<sup>۱</sup> گرفت، که از آن هول تر نباشد و بمردمان می نمود، که این وزارت بدومی دادند نخواست و خواجه را وی آورده است و کسانی، که خرد داشتند (ی) دانستند که نه چنان است که او<sup>۲</sup> می گوید [و] سلطان مسعود؛ رضی الله عنه، دانا<sup>۳</sup> تر و بزرگ تر و دریافته تر از آن بود که، تا خواجه احمد حسن بر جای بود، وزارت بکسی دیگر دادی<sup>۴</sup>، که یابگاه و کفایت هر کسی<sup>۵</sup> دانست، که تا کدام اندازه است و دلیل روشن برین<sup>۶</sup> که گفتم آنست که: چون خواجه احمد (حسن) گذشته شد، بهرات، امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عبدالصمد [را] یاد می کرد و می گفت که: «این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست» و چون در تاریخ بدین جای رسم، این حال بتمامی شرح دهم و این نه از آن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم (ما)؛ که بوسهل و این همه قوم<sup>۷</sup> رفته اند و مرا، پیداست که روزگار چندمانده است؛ اما سخنی راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنان، که روزگار دیده اند و امروز این را بر خوانند، بر من، بدین چه نبشتم، عیبی نکنند، که من آنچه نبشتم، ازین ابواب، حلقه درگوش باشد و از عهد آن بیرون توأم آمد و الله عزذکره، یعضنی و جمع المسلمین من الخطاء و الزلل بمنه و فضله و سعة رحته.

و دیگر روز، [هو یوم الاحد]<sup>۸</sup> التاسع<sup>۹</sup> [من] صفر، هذه السنة<sup>۱۰</sup>، خواجه بدرگاه آمده، پیش<sup>۱۱</sup> رفت و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیاء و حشم، بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت بجا (ی) آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت: «خلعت وزارت بباید پوشید، که شغل در پیش بسیار داریم و بباید دانست که: خواجه خلیفه<sup>۱۲</sup> ماست، در هر چه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارات<sup>۱۳</sup> وی روانست، در همه کار ها

- (۱) ك : یاری (۲) ط : وی (۳) ط : داهی (۴) ط : دهد  
 (۵) ط : هر کدام از کسان (۶) ط : بدین (۷) ط : این قوم همه  
 (۸) روزیکشنبه (۹) ط : نهم (۱۰) ط : اینسال (۱۱) ط : آمد و پیش  
 (۱۲) ط : خلعت (۱۳) ط : اشاره

و بر آنچه بیند کس را اعراض<sup>۱</sup> نیست. «خواجه زمین بوسه داد و گفت: «فرمان بردارم». امیر اشارت کرد، سوی حاجب بلکاتکین، که مقدم حاجبان بود، تاخواجه را بجامه خانه برد. وی پیشتر آمد و بازوی خواجه بگرفت<sup>۲</sup> و خواجه برخاست<sup>۳</sup> و بجامه خانه رفت و تازدیک چاشتگاه نمی رفت<sup>۴</sup>، که طالعی نهاده بود، جاسوس (منجم)<sup>۵</sup> فلک، خلعت پوشانیدن<sup>۶</sup> را و همه اولیا و حشم باز<sup>۷</sup> گشته، چه نشسته و چه برای و خواجه خلعت بیوشید و [من] بنظاره ایستاده بودم؛ آنچه گویم از معاینه گویم و از تملیق<sup>۸</sup> که دارم و از تقویم. قبای سقلاطون<sup>۹</sup> بغدادی بود، سبیدی سبید، سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ، اما بغایت باریک<sup>۱۰</sup> و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره<sup>۱۱</sup> بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها در (او) نشانده و حاجب بلکاتکین بدرجامه خانه بود نشسته<sup>۱۲</sup>، چون خواجه بیرون آمد، برای خاست<sup>۱۳</sup> و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه<sup>۱۴</sup> [ها] و دو<sup>۱۵</sup> پیروزه نکین، سخت بزرگ، بر انگشتری نشانده، بدست خواجه داد و آغاز کرد، تا پیش خواجه رود. گفت: «بجان و سر سلطان، که پهلوی من روی (و) دیگر حاجبان را بگوی، تا پیش روند». بلکاتکین گفت: «خواجه بزرگ مرا این نگوید، که<sup>۱۶</sup> دوستداری من می داند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن، ما بندگان را، نگاه باید داشت» (و) برفت، در پیش خواجه و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را، از آن خواجه نیز، بحاجبی نامزد کردند، باقبای رنگین، که حاجب خواجگان رادر

- (۱) ط : اعتراض (۲) ط : گرفت (۳) ط : درخواست (۴) ط : همی مانده  
 (۵) در ط در متن جای این کلمه خالی مانده و باراده در حاشیه افزوده شده  
 (۶) ط : پوشیدن (۷) ك : بار (۸) تملیق یادداشت در حاشیه چیزی  
 (۹) سقلاطون و سقلاطون بکسر اول نوعی از پارچه زرینت که مخصوصاً در  
 بغداد نیکو می‌بافتند و ظاهراً رنگ آن کبود بوده است (۱۰) گویا باریک اینجا بمعنی  
 نازک و لطیف آمده است (۱۱) ط : زنجیر (۱۲) ط : نشسته بود  
 (۱۳) ط : خواست (۱۴) ك : دستارچه ، ح : دیناری بر دستار چه نشسته  
 (۱۵) ط : پاده (۱۶) ط : چه

سپاه<sup>۱</sup> رسم نباشد، [پیش وی برفتن] (و) چون بمیان سرای رسید، حاجبان دیگر پذیره آمدند، تا<sup>۲</sup> اورا پیش امیر بردند و بنشانند. امیر گفت: «خواجه را مبارک باد» (خلعت وزارت). خواجه برپای خاست<sup>۳</sup> و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدهی گوهر بدست امیر داد و گفتند: ده هزار دینار قیمت آن بود. امیر مسعود انکشتری فیروزه<sup>۴</sup>، بر آن نگین نام [امیر] (بر آنجا) نبشته، بدست خواجه داد و گفت: «انکشتری ملک ماست» (و) بتو دادیم، تا مقرر گردد که پس از فرمان (و مثالهای) ما مثالهای خواجه است و خواجه [بدست] بستد و دست امیر<sup>۵</sup> [و زمین] بوسه داد و باز گشت، بسوی خانه و با وی کو که ای بود، که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بر درگاه سلطان، جز نویسیان، کمی نماند و از در عبدالاعلی فرود آمد و بخانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند، چندان (نقد و) غلامان و نثار و جامه<sup>۶</sup> آوردند، که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند، بعضی تقرب را، از دل و بعضی از بیم و نسخه<sup>۷</sup> آنچه آوردند می کردند، تا جمله پیش سلطان آوردند، چنانکه رشته تازی از جبهه خود باز نگرفت و چنین چیزها از وی آموختندی، که مذهب تر و مهتر تر روزگار بود (و) تا نماز پیشین نشسته بود، که جز بنماز برخواست<sup>۸</sup> و روزی سخت با نام بگذشت (و) دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود، که بر عادت روزگار گذشته قبای [ساده] ساخته کرد و دستاری نشابوری یا<sup>۹</sup> «قاینی»، که این مهتر را، رضی الله عنه،<sup>۱۰</sup> با این جامها دیدندی (بروزکار) و از نقات او<sup>۱۱</sup> شنیدیم، چون ابو ابراهیم<sup>۱۲</sup> «قاینی»، کدخدایش و دیگران<sup>۱۳</sup> که: بیست (و) سی قبای بود (اورا)، يك رنگ، که یکسال می پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که يك قباست<sup>۱۴</sup> و گفتندی:

- |                      |                               |                               |                |
|----------------------|-------------------------------|-------------------------------|----------------|
| (۱) ط : در بر سپاه   | (۲) ط : و                     | (۳) ط : خواست                 | (۴) ط : پیروزه |
| (۵) ط : ملکست        | (۶) ط : سلطان                 | (۷) ط : غلام و جامه و نثار    |                |
| (۸) ط : سخت          | (۹) ط : برخواست               | (۱۰) این کلمه در ح افزوده شده |                |
| (۱۱) ك : با          | (۱۲) ط : مهتر رضی الله عنه را | (۱۳) ط : وی                   |                |
| (۱۴) ط : ابو ابراهیم | (۱۵) ط : دیگرانش              | (۱۶) ط : یکقبایست             |                |

سبحان الله، [ که ] این قبا از حال نمی‌گردد<sup>۱</sup> و اینست بنگر<sup>۲</sup> و بجد<sup>۳</sup> مردی و مردیها و جدهای او را<sup>۴</sup> اندازه نبود و بیارم<sup>۵</sup> پس ازین، بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست ( و ) سی قبای دیگر راست کرده، بجامه خانه دادندی ( و ) این روز، چون بخدمت آمد و بار بگست، سلطان مسعود، رضی الله عنه، خلوت کرد، با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طلبی بود، که ( در ) زیر کلیم می زدند و آواز پس از آن برآمد و منکر برآمد، نه آنکه من و با جزمن بدان<sup>۶</sup> واقف گشتندی، بدانچه رفت در آن مجلس؛ اما چون آثار ظاهر می شد، از آنچه بگروهی<sup>۷</sup> شغلها فرمودند و خلعت ها دادند و گروهی را برکنند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آن همه نتیجه آن یک خلوتست و چون دهل در گاه بزدند، نماز پیشین، خواجه بیرون آمد و اسب او<sup>۸</sup> بخواستند و [ خواجه ] بازگشت و این روز تاشب کسانی، که ترسیده بودند<sup>۹</sup>، می آمدند و نثار ها می کردند و بو محمد قاینی [ دبیر ] را، که از دبیران [ خاص ] او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابوالقاسم<sup>۱۰</sup> کثیر می کرد، بفرمان امیر<sup>۱۱</sup> محمود و پس از آن بدیوان حسنک<sup>۱۲</sup> ( بود ) و ابراهیم بیهقی، دبیر ( را )، که بدیوان ما می بود، خواجه این دو تن را خواند<sup>۱۳</sup> و گفت: « دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شماست؛ فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران [ را ] بیاورد<sup>۱۴</sup> ». گفتند: « فرمان برداریم » و بونصر بستی دبیر ( را )، که امروز برجایست، مردی سدید و دبیر ( ی ) نیک و نیکو خط، بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرم عهدی نموده، در محنتش و چون خلاص یافت، با وی تا بلخ

- (۱) ط : بنکرده (۲) ن - ح : منکر (۳) ط : بجد (۴) ط : وی را  
 (۵) ط : بیارم (۶) ط : بران (۷) ط : گروهی را (۸) ط : وی  
 (۹) ط : ترسیده بودند (۱۰) ط : ابوالقاسم (۱۱) ط : سلطان  
 (۱۲) ک در حاشیه : ن - چنگ (۱۳) ط : بخواند (۱۴) ط : بیاورد



آمد<sup>۱</sup>، وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را [ و بمشحتی<sup>۲</sup> رفت ] و بزرگ مالی یافت و بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند، ایزدشان<sup>۳</sup> را بیا مرزاد و بونصر بر جایست و بغزین<sup>۴</sup> بمانده، بخدمت آن خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبدالرزاق، دام تمکینه، صاحب<sup>۵</sup> دیوان رسالت وی بود و بو عبدالله پاریسی را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می کرد<sup>۶</sup> و این بو عبدالله بروزگار وزارت خواجه<sup>۷</sup> صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید، در محنتش و امیرک بیهقی در عزل وی از غزین<sup>۸</sup> بتعجیل برفت، چنانکه بیاوردم و مالی بزرگ از وی<sup>۹</sup> بستند.

و دیگر روز، سه شنبه، خواجه بدرگاه آمد و (پس از آنکه) امیر را بدید<sup>۱۰</sup> [ و پس ] بدیوان آمد (و) مصلی نماز افکنده بودند، نزدیک صدر [ وی ]، از دیا [ و ] پیروزه و دور کعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست (و) دوات خواست، بنهادند و دسته ای کاغذ و درج سبک، چنانکه وزیران را برند و نهند و برداشت و آنجا نیش (که) :

بسم الله الرحمن الرحيم

« الحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله المصطفى محمد وآله اجمعين وحسبى الله [ و ] نعم الوكيل : اللهم اعنى لما تحب وترضى ، برحمتك يا ارحم الراحمين ، ليطلق على الفقراء و المساكين ، شكر الله رب العالمين ، من الورق عشرة آلاف درهم و من الخبز<sup>۱۱</sup> عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من السكر باس عشرة آلاف ذراع » و آن را بدویت

- (۱) ط : یلیخ بیآمده بود (۲) در اصل ك چنینست و در حاشیه : ن - مستغتی  
د : بمشحتی ، ن : مستغتی و پیداست نام جائی بوده است که تعریف کرده اند ، شاید مستغج یا مستنگ باشد نام شهری در سند در ناحیه سرار که تا قندابیل چهار منزل و تابست هفت روز راه بوده است (معجم البلدان یا قوت) هم ممکن است « بمشحتی » بوده باشد .  
(۳) ط : ایزد مالی ایشان (۴) ط : بغزنی (۵) ك : حاجب (۶) ح : خواجه کاری کرده  
(۷) ط : وزارت وی (۸) ط : غزنی (۹) ط : ازو (۱۰) ط : دبه  
(۱۱) ك : الغز (الخبز) ، یعنی پیداست که هر دو نسخه را داشته است .

دار<sup>۱</sup> انداخت و در ساعت امضا کرد [ و ] پس گفت متظلمان را وارباب حوائج را بخوانند . چندتن پیش آوردند و سخنان<sup>۲</sup> ایشان بشنید و داد بداد و بخشود<sup>۳</sup> باز گردانید و گفت : « مجلس دیوان و در سرا(ی) گشاده است و هیچ حجاب نیست . هر کس را ، که<sup>۴</sup> شغلیست ، می باید آمد » و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران<sup>۵</sup> آمده بودند و سخت برسم<sup>۶</sup> نشسته ، برین دست و برآن دست [ و ] روی بدیشان کرد و گفت : « فردا چنان<sup>۷</sup> آیند ، که هر چه از شما بپرسم<sup>۸</sup> ، جواب توانید دادن و حوالت نکنید ؛ تا اکنون<sup>۹</sup> کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی [ که ] بکار خود مشغول بوده و شغلهای سلطان ضایع و اخمد حسن شما (بان) را نیک شناسد ، [ که ] برآن جمله که تا اکنون بوده است فراموشاند ، باید تا پوست دیگ بر پوشید<sup>۱۰</sup> ( و ) هر کسی شغل خویش کند . هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند . خواجه برخاست<sup>۱۱</sup> و بخانه رفت و آن روز تا شب نیز نثار می آوردند . نماز دیگر نسخهها بخواست [ و ] مقابله کرد و آنچه<sup>۱۲</sup> خازنان سلطان و مشرفان [ درگاه ] نبشته بودند ( و ) آن را صنف صنف پیش امیر آوردند ، بی اندازه مال ، از زربنه و سیمینه و جامهای نابریده و غلامان ترکی<sup>۱۳</sup> گرانمایه و اسبان و اشتران پیش بها<sup>۱۴</sup> ( از ) هر چیزی ، که از زینت و تجمل پادشاهی بود ، هر چه از آن بزرگ تر . امیر<sup>۱۵</sup> را از آن سخت خوش آمد و گفت : « خواجه مردیست نهی دست ، چرا این (ها) باز نگرفت ؟ » و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج مرکب خاص و دو استر زینی<sup>۱۶</sup> و ده اشتر عبدوس بنزد او<sup>۱۷</sup> برد ( و ) چون عبدوس ،

- (۱) ط : بدوات خانه (۲) ط : سخن (۳) ط : بخوشنودی (۴) ط : در ط  
 درین موضوع در حاشیه افزوده اند : رحمه الله علیه (۵) ط : دبیران و مستوفیان  
 (۶) ط : برسم (۷) ط : چنین (۸) ط : برسم (۹) ط : اکنون  
 (۱۰) ط : پوشیده (۱۱) ط : برخواست (۱۲) ط : با آنچه  
 (۱۳) ط : ترک (۱۴) ط : بیش از حد (۱۵) ط : سلطان  
 (۱۶) این عبارت درک در زیر صحیفه با علامت ن افزوده شده  
 (۱۷) ط : بنزدیک وی

با آن کرامت، بنزدیک<sup>۱</sup> خواجه برسید<sup>۲</sup>، خواجه برخاست<sup>۳</sup> و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عهدوس بازگشت.

(و) دیگر روز، چهارشنبه هفتم صفر، خواجه بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد<sup>۴</sup>، روزی سخت بزرگ [بود]، با نام وحشمت تمام. چون بار بگسست، خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار می‌راند، چنانکه او دانستی راند<sup>۵</sup> (و) وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند، بدیوان آمد و پیغام داد، پوشیده، بامیر که: «شغل عرض با خللست، چنانکه بنده با خداوند گفته است و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است. اگر رای عالی ببندد او را بخواند و خلعت فرماید، تا بدین شغل قیام کند، که این فریضه ترکارهاست. بنده آنچه داند، از هدایت و معونت، بکار دارد، تا کار لشکر برنظام رود». بونصر برفت و پیغام بداد. امیر اشارت<sup>۶</sup> کرد، سوی بوسه‌ها؛ او با ندیمان بود، در مجلس نشسته، تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت. بوسهل زمین بوسه داد و برفت. او را دو حاجب، یکی سرانی<sup>۷</sup> درونی و یکی بیرونی، بجامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر پیوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی<sup>۸</sup>، که در شب ابن همه راست کرده بودند؛ پیامد و خدمت کرد. امیر گفت: «مبارک باد<sup>۹</sup>، نزدیک خواجه (بزرگ) باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و درکار لشکر، که مهم تر کارهاست، اندیشه باید داشت». بوسهل گفت: «فرمان بردارم». زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه او<sup>۱۰</sup> راز بردست خود<sup>۱۱</sup> بنشانند. بسیار نیکوئی گفت و بازگشت، سوی خانه و همه بزرگان (و) اولیا و حشم پخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند<sup>۱۲</sup> و بی اندازه مال بردند. وی نیز مثال داد، تا آنچه آوردند، جمله نسخه<sup>۱۳</sup> کردند و بخزانة فرستاد<sup>۱۴</sup>.

(۱) ط : نزدیک (۲) ط : رسید (۳) ط : برخاست (۴) مظالم کردن  
یعنی برای دادرسی مردم نشستن و داد مردم دادن (۵) ط : وی دانستی رانیدن  
(۶) ط : سلطان اشاره (۷) ك : سرای (۸) ك : هفتصدگانی  
(۹) ط : امیر مبارک باد گفت و گفت (۱۰) ط : وی (۱۱) ط : خویش  
(۱۲) ط : کفازدند (۱۳) ط : نسخه (۱۴) ط : فرستادند

و دیگر روز، بوسهل حمدوی<sup>۱</sup> را، که از وزارت معزول گشته بود، خلعتی سخت نیکو دادند، جهة شغل اشراف<sup>۲</sup> مملکت، چنانکه چهارتن، که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند، شاگردان وی باشند، با همه مشرفان درگاه (و) پیش امیر آمد و خدمت کرد [امیر] گفت: «ترا حق خدمت قدیمست و دوستداریها و اثرها نموده‌ای، در هوای دولت ما<sup>۳</sup>. این شغل را بتمامی بجای (ی) باید آورد». گفت: «فرمان بردارم» و بازگشت و بدیوان رفت. خواجه او را<sup>۴</sup> بر دست چپ خود بنشانند، سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی گفت (و بخانه فرستاد) و وی را نیز حق (نیکو) گزاردند<sup>۵</sup> و (وی فرمود، تا) آنچه آوردند<sup>۶</sup> بخزانة<sup>۷</sup> (عامره) فرستاد<sup>۸</sup> و کاردیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کس<sup>۹</sup> مانند آن یاد نداشت و امیر<sup>۱۰</sup> تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه آغا زید، هم از اول، بانتقام مشغول شدن و ژکیدن و از سر بیرون (می) داد. حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر، معزول شده از شغل عارضی و ابوبکر<sup>۱۱</sup> حصیری و بوالحسن عقیلی، که از جمله ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود، که بیآورده‌ام پیش ازین، اندرین تاریخ (و این) حصیری (مزبور) خود جباری بود، بروزگار (سلطان ماضی) امیر محمود، (رضی الله عنه)، از بهر این پادشاه را، اندر مجلس شراب (چندبار) عربده کرده بود و دوبارلت<sup>۱۲</sup> خورده و بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود و بوالحسن غلام (خاص) وی خریده و بیارم، پس ازین، که بر هر یکی از اینها چه رفت.

روز یکشنبه یازدهم<sup>۱۳</sup> صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ<sup>۱۴</sup> راست کرده بودند

- (۱) ط : حمدونی ، ك در متن : حمدونی ، در حاشیه : ن — حمدونی  
 (۲) ك : شغل و اشراف (۳) ك : تا (۴) ط : وی را (۵) ط : نگارند  
 (۶) ط : آورده بودند (۷) ك : بخزنه (۸) ط : بردند (۹) ط : کسی  
 (۱۰) ط : سلطان (۱۱) ط : ابوبکر (۱۲) ك : بفتح اول و سکون دوم بمعنی  
 ضربه و زخم و زنش و باصطلاح امروز کتک (۱۳) ط : یازدهم و بیداست که درست  
 نیست ، زیرا که پیش ازین چهارشنبه را هفتم صفر نوشته و یکشنبه یازدهم می‌شود و یازدهم  
 باین حساب روز پنجشنبه بوده است (۱۴) ط : سخت بزرگ فاخر

حاجب بزرگ را، از کوس و علامت های فراخ و منجوق<sup>۱</sup> و غلامان و بدرهای درم و جامه های نابریده و دیگر چیزها، هم بدین نسخه<sup>۲</sup>، که حاجب<sup>۳</sup> علی قریب را داده بودند، بدرگهان. چون باربگسست امیر<sup>۴</sup> فرمود تا حاجب بلسکاتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامت هابردسرای بداشته بودند و منجوق و غلامان<sup>۵</sup> و بدرهای سیم و تخت های<sup>۶</sup> جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد، با خلعت، قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و بحضرت رفت و رسم خدمت بجای آورد. امیر او را<sup>۷</sup> بنواخت و بازگشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه وی را بسیار نیکوئی گفت و بخانه [باز] رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو حق گزاردند<sup>۸</sup> و حاجب<sup>۹</sup> بزرگی نیز قرار گرفت، برین محشم و مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری<sup>۱۰</sup> [تر] (و حوصله دارتر) و جوان مردتر (از او) کم دید [ها] ند، اما طبرگی<sup>۱۱</sup> قوی بروی مستولی بود و سبکی<sup>۱۲</sup>، که آنرا ناپسند داشتند و مرد بی عیب نباشد، الـکمال لله عزوجل.

و فقیه بوبکر حصیری را، درین روزها، نادره ای افتاد و خطا [ئی] بردست وی رفت؛ در مستی، که بدان سبب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید و هر چند امیر<sup>۱۳</sup> پادشاهانه دریافت (ولی) در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد و بیارم ناچار این حال را، تا بر آن واقف شده آید و لامر دل قضاء الله عزوجل: چنان افتاد که حصیری، باپسرش بوالقاسم، بیباغ رفته بود<sup>۱۴</sup>، بیباغ خواجه علی میکائیل، که نزدیکست

- (۱) منجوق بضم اول برکی ماهچه علم و چتر است (۲) ط : بر این سخت  
 (۳) ك در حاشیه : ن - حاجی (۴) ط : سلطان (۵) ط : علامات  
 (۶) ك : تخت های (۷) ط : سلطان وی را (۸) ط : کذا کردند  
 (۹) ط : حاجبی (۱۰) کندوری بفتح اول سفره و دستار خوان و پیش انداز  
 (۱۱) ك در متن : تبرك، در حاشیه : ن - طبرکی، ط : تبره کی، د : تبرکی، ن : تبره کی، طبره کلمه فارسی، بمعنی آزرده و برآشفته و ظاهراً برای آنکه با تبره بمعنی تار اشتباه نشود بطاء نوشته اند و طبرکی آزرده کی و آشفته کی و خشم و زود رنجی معنی می دهد  
 (۱۲) ك : سبکی (۱۳) ط : سلطان (۱۴) ط : رفته بودند

و شراب بی اندازه خورده و شب آنجا (ی) مقام کرده و آنگاه صبح کرده و صبح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند<sup>۱</sup> و تا میان دو نماز خورده و آنگاه بر نشسته و خوران خوران بکوی عباد گذر کرده . چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند ، پدر در مهد استر ( با پسر ) و سی سوار و غلامی سی با ایشان ، قضا را<sup>۲</sup> چاکری ، از خواص خواجه ، پیش ایشان آمد<sup>۳</sup> ، سوار و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم ؛ حصیری را خیالی بسته<sup>۴</sup> ، چنان که مستان را بندد ، که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد ، مر او را دشنام زشت داد<sup>۵</sup> . مرد گفت : « ای ( ندیم ) پادشاه ، مرا بچه معنی دشنام می دهی ؟ مرا هم خداوندیست ، بزرگتر از تو و هم مانند تو و آن [ خداوند ] خواجه بزرگست ، حصیری خواجه را دشنام داد و گفت : « بگیرد این سگ را ؛ تا کرا زهره آن باشد که این را فریاد رسد » و خواجه را قوی تر بر زبان آورد و غلامان حصیری جرین مرد پریدند<sup>۶</sup> و وی را فغانی چند ، سخت قوی بردند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانک بر غلامان زد ، که (وی) هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی ( تمام ) یافته است و تا حج کرده است ، دست از خدمت بکشیده و زاویه ای اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول ( شده ) ، باقی با این مهتر دوست نیک و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد ، تا ازین حدیث با خداوندش نکوید ، که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است سه قبا باز دهد و برفتند . مرد که بر ایستاد ، نیافت در خود فرو گذاشتی ، چه چاکران بیستگانی<sup>۷</sup> ( خوار ) را خود عادت آنست که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته<sup>۸</sup> ، پانزدهم صفر ؛ آمد تازان ، تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت ، بده پانزده زیاده<sup>۹</sup> و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان بود و<sup>۱۰</sup> بهانه

(۱) ط : نکنند (۲) ط : از قضا (۳) ط : پیش آمدشان (۴) ط : خیالی بست

(۵) ک در حاشیه : ن - زد ، ط : دشنام داد زشت (۶) ک در حاشیه : ن -

پریدند و گفت پائی چند (۷) ک : بیشگانی (۸) ط : پنجشنبه رفت

(۹) ط : زیادتر (۱۰) ط : که

می جست، بر حصیری، تا وی را بمالد، (که) دانست که وقت<sup>۱</sup> نیکست و امیر بهیچ حال جانب وی را، که دی خلعت وزارت داده، امروز بحصیری بندهد<sup>۲</sup> و چون خاک یافت مراغه<sup>۳</sup> دانست کرد و امیر دیگر روز بتمشای شکار (می) خواست رفت، بر جانب می خواران و سرای پرده و همه آلت مطبخ و شرابخانه و دیگر چیزها [بیرون] برده بودند. خواجه دیگر روز بر نشست<sup>۴</sup> ورقه<sup>۵</sup> نشست، بخط خویش، بمهر و تزدیک بلکاتکین فرستاد و بیغام داد که: «اگر امیر<sup>۶</sup> پرسد که احمد چرا نیامد (است)؟ این ورقه<sup>۷</sup> بدست وی باید داد و اگر نپرسد هم بیاید داد، که مهمست و تاخیر بر ندارد». بلکاتکین گفت: «فرمان بردارم» و میان ایشان سخت گرم بود. امیر بار نداد، که (بر) خواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که: «ماده پیل مهد بیآید»<sup>۸</sup> (و) بیآوردند و امیر در مهد بنشست و پیل برانند و همگان، بزرگان [پیاده] ایستاده، تا خدمت کنند و چون پیدا آمد، خدمت کردند؛ بدر طارم رسیده بود. چون خواجه احمد را ندید گفت: «خواجه نیامده است؟». بونصر مشکان گفت: «روز آدینه بوده است و دانسته است که خداوند رای شکار کرده است، مگر بدان سبب نیامده است». حاجب بلکاتکین ورقه پیش داشت، که: «خواجه شبگیر این ورقه<sup>۹</sup> فرستاده است و گفته است، بنده را، اگر خداوند پرسد و نپرسد که احمد چرا نیامده است ورقه<sup>۱۰</sup> بیاید رسانید». امیر ورقه<sup>۱۱</sup> (را) بستد و پیل [را] بداشتند (و) بخواند. نشسته بود که: «زندگانی خداوند [عالم] دراز باد! بنده می گفت که: از وی وزارت نیاید، که نگذارند و هر کس<sup>۱۱</sup> بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشت، پیرانه سر، که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت

(۱) ط : وقتی (۲) ك : نه بدهد، ط : بندهد (۳) مراغه بمعنی غلبیدنست و جایگاهی که حیوانی در آن بخاک غلتد و ظاهراً چون خاک یافت مراغه دانست کرد، مثلی است مانند آنکه اکنون گویند چون آب یافت ماهی گرفت یعنی چون مجال و فرصت بدست آورد موقع را از دست نداد (۴) ك : نشست (۵) ط : رقمی (۶) ط : سلطان (۷) ط : رقعت (۸) ط : بیارند (۹) ط : شبگیر این رقعت (۱۰) ط : رقعت (۱۱) ط : چه هر کسی

با خلق، [که] کند و جهانی را دشمن خویش گرداند. اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده، بعد فضل الله تعالی، جان از خداوند باز یافته (بود)؛ فرمان عالی را ناچار پیش رفت (و) هنوزده روز بر نیامده است که حصیری آب این کار پاك بريخت و وی در مهد از باغ می آمد، دردی آشامیده و در بازار، سعیدی<sup>۱</sup>، معتمدی را از آن بنده، نه در خلا، بمشهد بسیار مردم، غلامان را بفرمود<sup>۲</sup> تا بزدند، زدنی سخت و قباش پاره کردند و چون گفت: چاکر احمد صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند، که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوارست؛ اگر رای عالی بیند [که] وی را عفو کرده آید، تا بر باطنی بنشیند، یا بقلعه ای<sup>۳</sup>، که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش<sup>۴</sup> فرماید، چنانکه ضرر آن بسوزیان<sup>۵</sup> و بتن وی رسد، که بلند نظر<sup>۶</sup> شده است و او را و پسرش را مال بسیار می جهانند و بنده از جهة پدر و پسر سیصد هزار دینار بخزانة معمور [ه] رساند و این رقعہ بخط بنده با بنده حجتست والسلام». امیر چون رقعہ بخواند بنوشت: و بغلامی خاصه<sup>۷</sup> داد، که دویت دار بود و گفت: «نگاه دار» و پیل برانندند<sup>۸</sup> و هر کس می گفت: چه شاید بود، که از پرده بیرون آید<sup>۹</sup>؟ بصحرا، مثال داد امیر؛ با سپاه سالار غازی و اریارق سالار هندوستان<sup>۱۰</sup> و دیگر چشم باز گشتند، که ایشان را فرمان نبود شکار<sup>۱۱</sup> رفتن و با خاصگان می رفت. پس حاجب بزرگ، بلسکاتکین را، بنزدیک پیل خواند و بترکی با وی فصلی چند سخن بگفت<sup>۱۲</sup> و حاجب باز گشت و امیر، بو نصر مشکان را بخواند. تقبی بتاخت و وی بدیوان

(۱) ك در حاشیه: ن — صعیدی، د: صعیدی، ن: صعیدی (۲) ط: فرمود

(۳) ط: بقلعتی (۴) ط: مالشی (۵) سوزیان مخفف سود و زیان بمعنی زر

و مال و سرمایه و دارائی است (۶) ط: که سطبر

(۷) ط: خاص (۸) ط: براند (۹) ط: شاید بود و از پرده چه بیرون آید

(۱۰) ط: تا سپاه سالار غازی و سالار هندوستان اریارق حاجب (۱۱) ط: بشکار

(۱۲) ط: میگفت.



بود. گفت: «خداوند می خواند» و وی برنشست [و] بتاخت. بامیر رسید و لختی برآند (و) فصلی چند سخن گفتند (و) امیر وی را باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد، (رضی الله عنه) رفت و بومنصور دیوانیان را [باز] فرستاد و مثال داد که: «دیران را باز باید گشت» و باز گشتیم (و) من بر اثر استاد برفتم، تا خانه خواجه بزرگ. زخمی دیدم<sup>۱</sup> و چندان مردم نظاره<sup>۲</sup>، که آنرا اندازه نبود، یکی مرد را گفتم که: «حال چیست؟». گفت: «بویگر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه آورده اند و بایستادانیده اند و عقابین<sup>۳</sup> بزدند<sup>۴</sup>، کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند، که روز آدینه است و هیچ کس را بار نداده اند، مگر خواجه بونصر مشکان، که آمد و فرود رفت» و من، که ابوالفضل<sup>۵</sup>، از جای بشدم، چون بشنیدم که آن (رفته، بدان) مهتر و مهتر زاده، (چه آن مهتر زاده) را بجای من ایادی بسیار بود<sup>۶</sup> (و) فرود آمدم و درون میدان شدم، تا نزدیک چاشتگاه فراخ؛ پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم، که ابو عبدالله<sup>۷</sup> یارسی بر ملا بگفت<sup>۸</sup> [که]: «خواجه بزرگ می گوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود، تا ترا و پسر ترا، هر یکی را هزار عقابین بزنند، من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم. یانصد هزار دینار بیاورد داد و چوب باز خرید؛ و اگر نه فرمان را بمسارعت پیش رفت، نباید که هم<sup>۹</sup> چوب خورید و هم مال بدهید». پدر و پسر گفتند: «فرمان برداریم، بهر چه فرماید، اما مساحتی<sup>۱۰</sup> ارزانی دارد، که داند [که] مارا طاقت ده یکانی<sup>۱۱</sup> آن نباشد». ابو عبدالله<sup>۱۲</sup> باز گشت

(۱) زحمت اینجا به معنی جمعیت و ازدحام است (۲) ط . بنظاره ستاده

(۳) عقابین مانند نعلین و زلفین و رانین از اصطلاحات زبان فارسی و به معنی نوعی از نازیان

یا گاو سراسر است که شاید سر آن مانند سر عقاب بوده باشد (۴) ط . بایستادانید و دو عقابین بردند،

ح . بایستادانید و عقابین بردند (۵) ط . بوالفضل (۶) ط . بسیار است

(۷) ط . بو عبدالله (۸) ط . گفت (۹) ط . پیش روید هم

(۱۰) ط . مهلتی و تخفیفی (۱۱) ط . ده یک (۱۲) ط . و عبدالله

ومی آمد و می شد، تا بر سه صد<sup>۱</sup> هزار دینار قرار گرفت و بدین خط<sup>۲</sup> بدادند و فرمان بیرون آمد که: «ایشان را بحرس<sup>۳</sup> باید برد» و خلیفه<sup>۴</sup> شهر هردو را برده، باز<sup>۵</sup> داشت و قوم بازگشت و استادم، بونصر، آنجا(ی) بماند، شراب و من بخانه خویش باز آمدم. پس از یک ساعت سنکوی، وکیل در، نزدیک من آمد و گفت: «خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که: در خدمت [خداوند] سلطان رو، تو که ابوالفضل<sup>۶</sup> و عرضه دار که: من بنده، بحکم و فرمان<sup>۷</sup> رفتم، نزدیک خواجه، چنانکه فرمان عالی بود؛ آبی بر<sup>۸</sup> آتش زدم، تا حصیری و پسرش را نزدند و سه صد<sup>۹</sup> هزار دینار خطی بستند و بحرس<sup>۱۰</sup> باز داشتند و خواجه بزرگ، [که] ازین چه خداوند فرمود و این نواخت تازه، که ارزانی داشت، سخت تازه شد و شادکام و بنده را شراب باز داشت<sup>۱۱</sup> و خام بودی مساعدت نا کردن و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستاده شد ابوالفضل<sup>۱۲</sup> را، تا بر بی ادبی و ناخویشتن شناسی نهاده نیاید، و من در ساعت رفتم<sup>۱۳</sup> (و) امیر را [در] یافتم، بر کران شهر، اندر باغی فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان می زدند. با خود گفتم: این پیغام بیاید نبشت؛ اگر تمکین گرفتار نیابم بخواند و غرض بحاصل<sup>۱۴</sup> شود. (پس) رقعتی نبشتم، سخت بشرح تمام و بیش شدم و امیر آواز داد که: «چیست؟». گفتم: «بنده بونصر پیغامی داده [است]» و رقعہ بنمودم. دوبت<sup>۱۵</sup> دار را گفت: «بستان». بستد و بامیر داد. چون بخواند مرا بیش تخت روان خواندند و رقعہ بمن باز داد<sup>۱۶</sup> و پوشیده گفت: «نزدیک بونصر<sup>۱۷</sup> بازرو و اورا بگوی که: نیکو رفته است و احمد کردیم ترا، برین چه کردی و پس فردا چون مایبائیم، آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم و نیک آوردی

- (۱) ط : سیصد (۲) خط اینجا بمعنی سند است (۳) حرس بفتح اول و دوم  
 یاسبانی و یاسبان (۴) ط : خلیفت (۵) ط : برد و باز (۶) ط : ابوالفضل  
 (۷) ط : فرمان (۸) ط : بروی (۹) ط : سیصد (۱۰) ک : بحس  
 (۱۱) ط : گرفت (۱۲) ط : فرستادن بنده ابوالفضل (۱۳) ط : برفتم  
 (۱۴) ط : حاصل (۱۵) ط : دوات (۱۶) ط : رقعت بین انداخت  
 (۱۷) ک : امیر بونصر

که نیامدی و با خواجه بشارب مساعدت کردی، و من باز کشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذ(ی) نبشتم که: « بنده رفت و آن خدمت تمام کرد، و سنکو[ی] (باز) آنرا ببرد و باستادم داد. بخواند و بر آن واقف گشت و تا نماز ختمن نزدیک خواجه بماند و سخت مست باز گشت.

(و) دیگر روز، شبگیر مرا بخواند. رفتم، خالی نشسته بود. گفت: «چه کردی؟». آنچه رفته بود تمامی با وی باز گفتم. گفت: «نیک رفته است». پس گفت: «این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد؛ اما این پادشاه بزرگ (و) راعی حق شناسست. وی چون رقعۀ<sup>۱</sup> وزیر بخواند، (گفت) ناچار دل او نگاه بایست<sup>۲</sup> داشت، که راست نیامدی<sup>۳</sup> وزیری فرا کردن و در هفتۀ ای بروی چنین مذلتی برسد<sup>۴</sup> بر آن رضا دادن، پادشاه<sup>۵</sup> سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود، که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفه<sup>۶</sup> را، تا حصیری و پسرش را، بسرای خواجه برند، با جلاد و عقابین و هریک را هزار عقابین بزنند، تا پس ازین هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان آرد<sup>۷</sup>، جز بنیکوئی و چون فرمان<sup>۸</sup> بدین هولی داده آید و هر چند حصیری خطای<sup>۹</sup> بزرگ کرده بود، نخواست که آب و جاه او<sup>۱۰</sup> بیک بار تباہ شود و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند. چون بسطغان<sup>۱۱</sup> رسیدم، بر ملا گفتم: «باما نخواستی بتماشا آمدن؟». گفتم: «سعادت بنده آنست که پیش خدمت خداوند باشد، ولیکن خداوند بوی چند نامه<sup>۱۲</sup> مهم فرمود، بری و آن نواحی و گفت: نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد». بخندید و شکرستانی<sup>۱۲</sup> بود، در همه حالها. گفت: «یاد دارم و مزاح می کردم». (و) گفت: «نکته ای چند دیگرست که در آن نامها[ی] (می) باید نبشت، بمشافه؛ خواستم که بر تو گفته آید، نه بیپیغام» و فرمود تا این

- |                                    |              |               |               |
|------------------------------------|--------------|---------------|---------------|
| (۱) ط، رقت                         | (۲) ط، باید  | (۳) ط، نیاید  | (۴) ط، رسد    |
| (۵) ط، پادشاهانه                   | (۶) ط، خلیفت | (۷) ط، آورد   | (۸) ط، فرمانی |
| (۹) ط، داده بود هر چند حصیری خطائی | (۱۰) ط، وی   | (۱۱) ض، بخدمت |               |
- (۱۲) یعنی بسیار شیرین

بداشتند و ییلبان از گردن ییل فرود آمد و شاگردش و غلام خاص که بر<sup>۱</sup> سلطان بود؛ درمهد خالی کرد و قوم دور شدند . من پیش مهد بایستادم . نخست رقمه<sup>۲</sup> [خواجه] ( بمن انداخت و مضمون آن ) [ با من ] باز راند و گفت : « حاجب رفت ، تادل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم ، که سیاست این واجب کرد ، از آن خطا که از حصیری رفت ، تادل خواجه تباہ نشود ؛ اما حصیری را بنزدیک من آن حق هست ، که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست<sup>۳</sup> آن<sup>۴</sup> نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد ، بانتقام خویش و اندازہ بدست تو دادم ؛ این چه گفتم با تو ، پوشیدہ دار و این حدیث را اندریاب<sup>۵</sup> ، خواهی بفرمان ما و خواهی بدست<sup>۶</sup> خویش ، چنانکہ الہی بدو نرسد و بپسرش<sup>۷</sup> ، کہ حاجب را بترکی گفته ایم کہ : ایشان را می ترساند و توقف می کند ، چنانکہ تو دررسی و این آتش را فرونشانی . گفتم : « بنده بدانست ، کہ<sup>۸</sup> آنچه واجبست ، درین باب کردہ آید » و بتعجیل باز گشتم ؛ حال آن بود کہ دیدی و حاجب را گفتم : « توقف ( می ) باید کرد ، در فرمان عالی بجا ( ی ) آوردن ، چندانکہ من خواجہ بزرگ را ببینم . حصیری را گفتم : « شرم باد ! مردی پیری ، هر چند بیک چیز [ ی ] آب خود بیری و دوستان را بدل<sup>۹</sup> مشغول کنی . جواب داد کہ : « نہ وقت<sup>۱۰</sup> اعنابست ؛ قضا کار کردہ است . تدبیر تلافی باید کرد . » ( پس ) مرا بازخواستند و در وقت بار دادند . در راه ابو الفتح<sup>۱۱</sup> بستنی را دیدم ، خلفانی<sup>۱۲</sup> پوشیدہ و مشککی<sup>۱۳</sup> در گردن و راه بر من بگرفت . گفت : « قریب بیست روزست تا درستور گاہ<sup>۱۴</sup> آب می کشم ، شفاعتی بکنی ، کہ دائم دل خواجہ بزرگ خوش شدہ باشد و جز بزبان تو راست نیاید . » او را گفتم : « بشغلی مهم می روم ؛

- (۱) ط ، با (۲) ط ، رقمت (۳) دست این جا بمعنی اختیار و تواناییست  
 (۴) ط ، من او را دست خواجه (۵) ط : اندر این باب (۶) ط ، از دست  
 (۷) ح ، نہ به پسرش (۸) ط ، بدانست و (۹) ط ، دل (۱۰) ط : نوقت  
 (۱۱) ط ، ابو الفتح (۱۲) خلطان بضم اول و سکون دوم جمع خلق ( بفتح اول  
 و دوم ) بمعنی جامہ فرسودہ و رفته (۱۳) ط ، مشککی (۱۴) ستور گاہ همانست کہ  
 امروز اصطبل و طویلہ گویند و بابگاہ نیز می گفتند

چون آن راست شد<sup>۱</sup> در باب تو ( نیز ) جهد [ می ] کنم ؛ امید دارم<sup>۲</sup> که مراد حاصل شود<sup>۳</sup> و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم ؛ خدمت کردم ، سخت گرم پرسید<sup>۴</sup> و گفت : « شنودم که با امیر برقی ، سبب بازگشتن چه بود ؟ » گفتم : « بازگردانید مرا ، بدان مهمات ری ، که بر خداوند پوشیده نیست و آن نامها [ را ] فردا بتوان نبشت ، کد چیزی از دست می نگردد ( و ) آمده ام ، تا شرابی چند بخورم ، [ با خداوند ] ، بدین نواخت ، که امروز تازه شده است ، خداوند را از سلطان ، بحديث حصیری<sup>۵</sup> . گفت : « سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم ؛ ولیکن البته نخواهم که شفاعت کنی ، که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی . این کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند . بدان که يك چند ( ی ) میدان خالی یافتند و دست<sup>۶</sup> بزرگ وزیر عاقل نهادند و ایشان را زبون گرفتند ، بدیشان نمایندپنهانی گلیم<sup>۷</sup> ، تا بیدار شوند از خواب<sup>۸</sup> و روی بعبدالله<sup>۹</sup> یارسی کرد و گفت : « بر عقابین نکشیدند ایشان را ؟ » . گفتم : « برکشند و فرمان خداوند بزرگ راست<sup>۱۰</sup> ، من از حاجب [ بزرگ ] درخواستم ، که چندان توقف باشد ، که من خداوند را ببینم . » . گفت : « بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب ززند ، تا بیدار شوند ( و ) یا اباعبدالله<sup>۱۱</sup> برو و هر دورا بگوی تا بر عقابین کشند . » . گفتم : « اگر چاره نیست از زدن ، خلوتی باید ، تا نیکو دو فصل سخن بگویم<sup>۱۲</sup> و توقفی در زخم<sup>۱۳</sup> ایشان ؛ پس از آن فرمان خداوند را باشد . » ابوعبدالله<sup>۱۴</sup> را آواز داد ، تا بازگشت و خالی کردند ، چنانکه<sup>۱۵</sup> دو بدو بودیم . گفتم : « زندگانی خداوند دراز باد ! درکارها<sup>۱۶</sup> غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند ؛ العفو عندالقدرة و بغنیمت داشته اند عفو ، چون توانستند

(۱) ط : شود (۲) ط : امیدوارم (۳) ط : پرسید (۴) ط : دمت (۵)

(۵) بهنای گلیم بکسی نبودن چنانکه ازین سخنان بیداست بهمنی کسی را بجای خود

نشانند وبعد خود رساندن و باصطلاح امروز جای کسی را باو نشات دادن و بسر جای خود

نشانند (۶) ط : و خداوند بزرگست (۷) ط : یا عبدالله (۸) ط : گویم

(۹) زخم در اصل بهمنی ضربت و زنش است و اینجا هم بهمنی معنی است

(۱۰) ط : بوعبدالله (۱۱) ك : چنانچه (۱۲) ط : کارها

که با تقام مشغول شوند و ایزد، عزذکره، قدرت بخداوند نموده بود [ و ] رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت؛ واجب چنان کند که بر استای<sup>۱</sup> هر کس، که بدو بدی کرده است، نیکوئی کرده آید، تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم و خاطر<sup>۲</sup> خداوندست؛ محال باشد مرا، که ازین معانی سخن گویم، که خرما ببصره برده باشم<sup>۳</sup> و چون سلطان بزرگی کرد و دل خواجه نگاه داشت ( و ) این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بیاید دانست که بر دل او چه رنج آمد، که این مرد را دوست [ می ] دارد، بحکم آنکه در هوای او [ از پدرش چنه ] خواربها دیده است و مقرر وی<sup>۴</sup> بوده است که خواجه نیز آن کند، که مهتران و بزرگان کنند [ و ] وی را نیازارد ( و ) من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان [ را ] نگاه دارد و این مرد را بفرماید، تا باز دارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند، بنام خزانه معموره؛ آنگاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید، تا خود چه فرماید<sup>۵</sup>، که اغلب ظن من آنست که بدو بخشد [ و ] اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد [ خوشتر آید، تا منت [ همه ] از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست [ و ] جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن؛ آنچه فراز آمد، ترا<sup>۶</sup> بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تراست، که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست. چون خواجه از من [ این ] بشنود سراندر پیش افکند<sup>۷</sup>؛ زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می گویم

- (۱) بر استای کسی ( مرکب از به و راستا مشتق از راست ) بمعنی درباره کسی و در حق کسی (۲) ط : خواطر، نبدانم چه شده است که بسیاری خاطر را بدین گونه با وای نویسد و گویا از اولای خواندن و خواهر و مانند آن بخطای بیروی کرده باشند و حال آنکه خواطر ( بفتح اول و سکون دوم ) جمع خاطرست . (۳) خرما ببصره بردن و خرما بهجر ( هجر بفتح اول و دوم نام شهری در بحرین ) بردن مانند زیره بکرمان بردن و آب بدریا بردن یعنی چیزی را بجایی که در آن جا بسیار فراوان است بردن . (۴) در ح زیر سطر افزوده اند؛ یعنی سلطان (۵) ط : نماید (۶) ح : سرا (۷) ط : افکنده

که نه از آن مردان بود<sup>۱</sup> که این چنین چیزها بروی پوشیده ماند. گفت: «چوب بتو بخشیدم، اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد». خدمت کردم و وی (بو) عبدالله فارسی<sup>۲</sup> را می فرستاد، تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط<sup>۳</sup> حصیری بستند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم. چون قدحی چند شراب بخوردیم، گفتم: «زندگانی خداوند درازباد! روزی مسعودست، حاجتی دیگر دارم». گفت: «بخواه، که اجابت خوب یابی». گفتم: «ابوالفتح<sup>۴</sup> (بستی) را با مشک دیدم و سخت نازیباستور بانیست<sup>۵</sup> و اگر می بایست که مالشی<sup>۶</sup> یابد، (یافت و) حق خدمت دارد، نزدیک خداوند، سخت بسیار و سلطان اورا<sup>۷</sup> شناخته است و می داند<sup>۸</sup>، بر قانون امیر محمود [و] اگر ببند وی را نیز عفو کند». گفت: «کردم، بخوانندش». بخواندند و با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد. خواجه گفت: «از ژاژ خائیدن<sup>۹</sup> توبه کردی؟». گفت: «ای خداوند! مشک و ستور گاه<sup>۱۰</sup> مرا توبه آورد». خواجه بخندید و فرمود تا وی را بگر مابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند و چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش بخورد. پس بنواختش و بخانه باز فرستاد. پس از آن سخت [بسیار] شراب بخوردیم<sup>۱۱</sup> و باز گشتیم». گفت<sup>۱۲</sup>: «ای ابوالفضل، بزرگ مهتر بست این احمد؛ اما آن را آمده است تا انتقام کشد و من سخت کار هم<sup>۱۳</sup> آنرا؛ که او<sup>۱۴</sup> پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این نرود، با سلطان و نگذارد که وی چا کران وی را<sup>۱۵</sup> بخورد؛ ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود؟ و این حدیث را پوشیده (می) دار و بازگرد و کار [ی]

- (۱) در ح زیر سطر افزوده اند: «یعنی خواجه»: و حال آنکه پیداست اشاره بمسعودست  
 (۲) ط: یارسی (۳) ط: خطاز (۴) ط: بوالفتح (۵) ستوربان همانست که امروز مهتر گویند یعنی باسبان ستور (۶) ط: میبایستی که مالش (۷) ط: وی را  
 (۸) ط: و نیکو می نگرد (۹) ژاژ خائیدن بمعنی یاره و بیهوده گفتن است  
 (۱۰) ط: ستوربانی (۱۱) ط: خوردیم (۱۲) در ح زیر سطر افزوده شده: یعنی ابونصر (۱۳) ط: کاره هستم (۱۴) ط: وی (۱۵) ط: اورا

راست کن، تا بنزدیک امیر<sup>۱</sup> روی. من<sup>۲</sup> بازگشتم و کار رفتن ساختم و بنزدیک وی بازگشتم. ملطفه‌ای بمن داد، بمهر [و] بستدم و قصد شکارگاه کردم. نزدیک نماز شام آنجا رسیدم. یاقتم سلطان را، همه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته [و] خلوت کرده، ملطفه نزدیک<sup>۳</sup> اغاجی<sup>۴</sup> خادم (خاصه) بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم، نزدیک سرای پرده. وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند. برقم<sup>۵</sup> اغاجی<sup>۶</sup> مرا پیش برد؛ امیر بر تخت روان بود، در خرگاه. خدمت کردم، گفت: «بونصر را بگوی: آنچه در باب حصیری کرده‌ای سخت صوابست و ما اینک بسوی<sup>۷</sup> شهر می‌آئیم، آنچه فرموده<sup>۸</sup> آید بفرمائیم» و آن ملطفه بمن انداخت. بستدم (و) بازگشتم. امیر نماز بامداد کرد<sup>۹</sup> و روی بشهر آورد و من شتاب‌تر براندم، نزدیک شهر، تا استاد (م) را دیدم و<sup>۱۰</sup> خواجه بزرگ را، ایستاده، خدمت استقبال را<sup>۱۱</sup>، با همه سالاران و اعیان درگاه. بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند. استاد بمن رسید؛ اشارتی کرد سوی من. پیش رفتم، پوشیده گفت: «چه کردی و چه رفت؟». حال باز نمودم<sup>۱۲</sup>. گفت: «بدانستم» و برانندند و امیر در رسید و (باز) بر نشستند و برانندند و خواجه بر راست امیر<sup>۱۳</sup> بود و بونصر پیش دست امیر (بود) و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر، تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت، تا نزدیک باغ رسیدند. امیر گفت: «در باب این ناخویشتن شناس چه کرده آمد؟». خواجه گفت: «خداوند بسعادت فرود آید، تا آنچه رفت و می باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد». گفت: «نیک آمد» و برانندند و امیر بخضرا<sup>۱۴</sup> رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست، خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که: خداوند، چنانکه از همت

(۱) ط: سلطان (۲) ط: پس (۳) ط: بنزدیک (۴) ک در متن ، اغاجی و در حاشیه ، ن - اغاجی، ح: آغاجی، د: اغاجی، ن: اغاجی (۵) ط: سوی (۶) ط: فرمودنی (۷) ط: بکرد (۸) ط: با (۹) ط: بزرگ خدمت استقبال را ایستاده (۱۰) ط: ک: بگفتم (۱۱) ط: سلطان (۱۲) ط: بر خضرا



عالی‌وی سزید، دل بنده درباب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید درباب این يك نواخت (بشکر او) نرسد و حصیری، هر چند مردیست گزاف‌کار<sup>۱</sup> و گزاف‌گوی، (اما) پیرست و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستار یگانه بوده است، خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده‌است، [چنانکه بنده دیده‌است] و پسرش بخر دتر و خویشان دارتر از ویست و همه خدمتی را شاید و (چون ایشان را درنگری، باز) چون ایشان [دو تن] در بایستی زود زود (خدمت‌کاران صدیق درگاه) بدست نیابند<sup>۲</sup> (و وجود ایشان غنیمتست) و امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته دررسند. پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را برانداختن؟ غرض<sup>۳</sup> که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رأی عالی، در باب بنده<sup>۴</sup>، بنیکوئی تا بکدام<sup>۵</sup> جایگاهست؛ بنده را آن غرض بجای آمد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت و بنده این مقدر خود دانست که ایشان را نباید زد، ولیکن<sup>۶</sup> ایشان را بحرس فرستاده آمده است، تالختی بیدار [تر] شوند و خطی بداده اند، بطوع و رغبت، که بخزانة معمور [ه] سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال بتوانند<sup>۷</sup> داد، اما درویش شوند و چاکری بی‌نوا نبایند. اگر رأی عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده آید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود. بونصر (گفت: «فرمان بردارم» و) رفت و این پیغام مهترانه بگزارد<sup>۸</sup> و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که: «شفاعت خواجه را بیاب<sup>۹</sup> ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بویست؛ اگر صواب چنان بیند که ایشان را بیاید<sup>۱۰</sup> فرستاد، باز فرستد و خط مواضع بدیشان باز دهد» و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست<sup>۱۱</sup> از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب

- (۱) ك در متن : گرانکار و در حاشیه : ن - گزاف‌کار (۲) ط : چون ایشان زود زود خدمت‌کاران صدیق درگاه در بایست بدست نیابند (۳) ط : غرضی  
 (۴) ط : با بنده (۵) ط : تا کدام (۶) ط : ولیکن (۷) ك : نتوانند  
 (۸) ط : بگذارد (۹) ط : در باب (۱۰) ك : نباید  
 (۱۱) ط : برخواست

خاصه<sup>۱</sup> بدر حرس بردند و پدر و پسر را برنشاندهند و بعضی نزدیک خواجه آوردند (و) چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پیری بود؛ تواضعها نمود. (خواجه) وی را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکوئی گفت و بوسه بر روی<sup>۲</sup> (وی) زد و گفت: «هم برین زی بخانه باز شو<sup>۳</sup>، که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید». حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش هم چنان و بر اسبان خواجه سوار شده، بخانه باز آمدند، بکوی علاء با کرامت بسیار (و) مردم روی بدیشان بنهادند<sup>۴</sup>، بهنیت (و) پسر با پدر نشسته<sup>۵</sup> و من، که ابوالفضل<sup>۶</sup>، همسایه بودم؛ زودتر از زایران نزدیک ایشان رفتم، پوشیده. حصیری مرا گفت: «تا مرا زندگانیست مکافات خواجه بونصر [باز] نتوانم کرد، اما شکر و دعا می کنم». من البته هیچ سخن نگفتم، از آنچه رفته بود، که روی نداشتمی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد<sup>۷</sup> بگفتم که چه رفت. استادم بهنیت برنشست و من با وی آمدم. حصیری با پسر تا دور جای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند. بونصر گفت: «بیداست [که] سمی من در آنچه بوده است سلطان را شکر کنید و خواجه را». این بگفت و باز گشت و پس از آن بیک [دو] هفته از بونصر شنیدم که: «امیر در میان خلوتی، اندر<sup>۸</sup> شراب، هر چه رفته بود با حصیری بگفت<sup>۹</sup>» و حصیری آن روز در جبهه ای بود زرد (و) مزعفری و پسرش در جبهه پنداری<sup>۱۰</sup>، سخت محتشم و بر آن برده بودندشان و دیگر روز پیش سلطان بردندشان و امیرایشان را بنواخت و خواجه درخواست، تا هر دو را بجامه خانه بردند، بفرمان

(۱) ط: خاصی (۲) ط: بروی (۳) ط: بخانه روید (۴) ط: نهادند  
 (۵) ك: پدر و پسر بوده نشسته (۶) ط: ابوالفضل (۷) ط: بااستادم  
 (۸) ط: اندر خلوتی در (۹) ط: بگفته (۱۰) ط: بنداری، ظاهراً جبهه  
 پنداری (یا بنداری برسم الخط قدیم که پ رایك نقطه میگذاشته اند) يك قسم جبهه ای  
 بوده است منسوب بکسی پندار نام مانند سرداری و مراد بیکی و جز آن که انواع  
 جامه است منسوب باشخاصی که آنها را تعبیه کرده اند.

سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش آمدند ( و ) از آنجا ( ی ) نزدیک خواجه و پس با کرامت بسیار ، هردو را از نزد خواجه [ باز ] بخانه بردند و شهریان حق نیکو گزارند<sup>۱</sup> و همگان رفتند ، مگر خواجه ابوالقاسم<sup>۲</sup> پسرش ، که برجایست ؛ باقی باد ، رحمه الله<sup>۳</sup> علیهم اجمعین .

و هر کس که این مقامات<sup>۴</sup> بخواند ، بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست ، نه بدان چشم که افسانه است ، تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند و من حکایتی خوانده ام ، در اخبار خلفا ، ( که بروزگار خلفا )<sup>۵</sup> ، که بروزگار معتمم بوده است و لغتی بدین ماند ، [ که ] بیاوردم<sup>۶</sup> ، اما هول تر ازین رفته است ؛ ( در باب پیغام ) واجب [ تر ] دیدم باوردن ( آن ) ، که<sup>۷</sup> کتاب ، خاصه تاریخ ، بچنین<sup>۸</sup> چیزها خوش باشد ، که از<sup>۹</sup> سخن سخن می شکافد ، تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد ، انشاء الله عزوجل :

### [ ذکر ] حکایت افشین<sup>۱۰</sup> و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید : از احمد بن ابی دواد<sup>۱۱</sup> و این احمد مردی بود ، که با قاضی القضاتی ، وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده ( بود ) . احمد گفت : « يك شب در روزگار معتمم ، نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته ، که آن راهیج سبب<sup>۱۲</sup> ندانستم . با خویشتم گفتم : چه بوده باشد ؟<sup>۱۳</sup> . آواز دادم غلامی را ، که بمن نزدیک او بودی ، بهر وقت ، نام او را سلام<sup>۱۴</sup> ، گفتم : « بگوی تا اسب زین کنند . »

- ( ۱ ) ط ، کنارندند ( ۲ ) ط ، ابوالقاسم ( ۳ ) ك : رحمه الله ( ۴ ) ط ، مقامه  
 ( ۵ ) در ح این عبارت را تراشیده اند ( ۶ ) ط ، بیاورم ( ۷ ) ط ، چه  
 ( ۸ ) ط : با چنین ( ۹ ) ط ، و از ( ۱۰ ) ك در متن ، افشین و در حاشیه ،  
 ن - افشین ( ۱۱ ) ك در متن دواد و در حاشیه : داود ، در متن ( بوزن فواد )  
 و در حاشیه : ( در يك نسخه فقط ) ( ۱۲ ) ط : دست داد و هیچ آنرا سبب  
 ( ۱۳ ) ط : چه خواهد بود ( ۱۴ ) ط : نام وی سلام و در ك در متن : سلام ،  
 در حاشیه : سلامه

گفت: «ای خداوند نیم شبست و فردا نوبت تو نیست، که خلیفه گفته است ترا، که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگرگسست، باری وقت برنشستن نیست». خاموش<sup>۱</sup> شدم، که دانستم که راست می گوید؛ اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی [که] کاری افتاده است. برخاستم<sup>۲</sup> و آواز دادم بخدمت کاران، تا شمع برافروختند (و) بگرما به رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود، تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند<sup>۳</sup>، برنشستم و براندم، والله<sup>۴</sup> (که) ندانستم که کجا می روم. آخر با خود گفتم که: بدرگاه رفتن صواب تر، هر چند پگاهست<sup>۵</sup>، اگر باریابی<sup>۶</sup> [خود] فبها ونعم و اگر نه بازگردم، مگر این وسوسه از دل (من) دور شود و براندم، تا درگاه. چون آنجا رسیدم<sup>۷</sup> حاجب نوبتی را آگاه کردند، در ساعت نزدیک من آمد (و) گفت: «آمدن چیست، بدین وقت؟ و ترا مقررست که ازدی<sup>۸</sup> باز، امیرالمؤمنین بنشاط مشغول [است] و جای تو نیست». گفتم: «هم چنینست که تو [می] گوئی [و] تو خداوند را از آمدن من آگاه گردان، اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گم». گفت: «سپاس دارم» و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت: «بسم الله، بارست، درآی». در رفتم؛ معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه. سلام کردم (و) جواب داد و گفت: «یا ابا عبدالله، چرا دیر آمدی؟ [که] دیرست<sup>۹</sup> که ترا چشم می داشتیم». چون این بشنیدم متحیر شدم. گفتم: «[یا امیرالمؤمنین]، من سخت پگاه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفرآغتی مشغولست و بکمان بودم از بار یافتن و نیافتن<sup>۱۰</sup>». گفت: «خبرنداری<sup>۱۱</sup> که چه افتاده است؟». گفتم: «ندارم» گفت: «انالله و انا علیه راجعون، بنشین تا بشنوی<sup>۱۲</sup>». (بنشستم)،

- (۱) ط، خاموش (۲) ط، برخواستم (۳) ط، کردند (۴) ط، والته  
 (۵) ك در حاشیه، بیگاه است و بگاه و بکاه (مشتق از گاه) بمعنی زود و صبح  
 زودست (۶) ط، یابی (۷) ط، برسیدم (۸) ك در متن، اززی (ی)  
 و در حاشیه، ن - از وی (۹) ط، دیریت (۱۰) ط، ن یافتن  
 (۱۱) ط، داری (۱۲) ط، چون بنشینی بگویم

گفت: « اینک این سگ ناخویشتمن شناس نیم کافر، بوالحسن افشین، بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را (بر انداخت و) بروزگار دراز (باوی) جنگ پیوست، تا او را بگرفت<sup>۱</sup> و ماورا بدین سبب<sup>۲</sup>، از حد (اندازه افزون) بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما آن بود که دست او را<sup>۳</sup> بر بودلف القاسم بن<sup>۴</sup> عیسی الکرچی<sup>۵</sup> العجلی گشاده کنیم<sup>۶</sup>، تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد، که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا بکدام<sup>۷</sup> جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمیکردم، از شایستگی و کارآمدگی<sup>۸</sup> بودلف و (حق) خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی، که میان شما دو تنست و دوش سهوی افتاد (ه)، که از بس [که] افشین بگفت و چند بار رد کردم [و] باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم<sup>۹</sup>، که هیچ شك نیست که او را، چون روز شود، بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستحل برند و چندانست که بقبض وی آید [و] در ساعت هلاک کنندش<sup>۱۰</sup>». گفتیم: « الله الله، یا امیر المؤمنین، (که) این خونبست (ناحق)، که<sup>۱۱</sup> ایزد، عز ذکره، نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتیم. پس کفتم<sup>۱۲</sup>: « بودلف بنده خداوندست و سوار عربست و مقررست که [وی] در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد، تا قرار گرفت و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بریای<sup>۱۳</sup> شود». گفت: «یا ابا عبدالله، هم چنینست که [نو] می گوئی و بر من این پوشیده نیست؛ اما کار از دست من شده است، که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام، بسوگندان مغلظه»

- (۱) ط : وی را گرفت (۲) ط : بسبب این (۳) ط : همیشه وی را از ماحاجت این بود که او را، در ح کلمه «دست» با علامت ص پس از که در حاشیه افزوده شده (۴) ط : القاسم بن ک : القاسم ابن (۵) در د این کلمه نیست و در نسخه های دیگر همه جا «الکرخی» و پیدا است که نادرستست، رجوع کنید بتعلیقات من در پایان این مجلد (۶) ط : کنم دست او را (۷) ط : کدام (۸) ط : آمده کی (۹) ط : اندیشه مندم (۱۰) ط : کندش (۱۱) ط : و (۱۲) ط : گفت (۱۳) ط : بیای

که اورا<sup>۱</sup> از دست افسین ستانم و نفرمایم که [کس] اورا بستاند<sup>۲</sup>. «گفتم: «با امیرالمؤمنین؛ این درد<sup>۳</sup> را درمان چیست؟». گفت: «جز آن شناسم که تو هم اکنون نزدیک<sup>۴</sup> افشین روی و اگر بار ندهد خویشتم<sup>۵</sup> را اندر افکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی، چنانکه البته بقلیاء و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی، تا مگر حرمت ترا نگاه دارد، که حال و محل تو داند، (تزدیک من) و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و بتو سپارد [و] پس اگر شفاعت تورد کرد<sup>۶</sup> قضا کار خود بگرد و هیچ درمان نیست.»

احمدگفت: «من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی آوردم بسوی محلت<sup>۷</sup> وزیر و تنی چند از کسان من، که رسیده بودند، باخویشتم<sup>۸</sup> بردم و دوسه سوار تاخته فرستادم، بخانه بودلف<sup>۹</sup> و من اسب تاختم گرفتم، چنانکه ندانستم که بر زمین<sup>۱۰</sup> یا در آسمان، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود. اندیشیدم که نباید که من دیر تر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده. چون بدهلز دسرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله<sup>۱۱</sup> پیش من دویدند، بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید، که افشین را سخت ناخوش و هول آید، در چنان وقت آمدن من نزدیک وی و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم، تا بدهلز بنشینند و گوش باآواز من دارند. چون میان سرای برسیدم، یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطمی پیش فرود صفا باز کشیده و بودلف بشلواری و چشم بسته<sup>۱۲</sup> آجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف<sup>۱۳</sup> در مناظره و سیاف منتظر آنکه فرمان دهد<sup>۱۴</sup>، تا سرش بیندازد [و] چون چشم افشین

- (۱) ط، وی را (۲) ط، وی را بستانند (۳) ط، کار (۴) ط،  
 بتزدیک (۵) ط، خود (۶) ط، کند (۷) ط، روی کردم بمحلت  
 (۸) ط، خود (۹) ط، ابودلف (۱۰) ط، زمین (۱۱) ط، جمله  
 (۱۲) ط، بسته (۱۳) ط، ابودلف (۱۴) ط، منتظر که بگوید

بر من افتاد<sup>۱</sup> سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش بر خاست  
 و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک<sup>۲</sup> وی شدمی برابر آمدی و سر فرود  
 کردی، چنانکه سرش بسینه من رسیدی. این روز از جای نچنید و استخفافی بزرگ  
 کرد (و) من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم، که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه  
 بر روی وی دادم و بنشستم. خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی  
 بیوستم، تا اورا<sup>۳</sup> بدان مشغول کنم، از پی آنکه نباید که سیاف را گوید [که]  
 شمشیر بزن<sup>۴</sup> (و) البته (هیچ) سوی من ننگریست. فرا ایستادم و از طرزی دیگر  
 سخن بیوستم، ستودن عجم را، که این مردک از ایشان بود و از زمین اسروشنه و  
 عجم را شرف بر عرب نهادم، هر چند که دانستم که اندر آن بزه بزرگست ولیکن از  
 بهر بودلف<sup>۵</sup>، تا خون وی ریخته نشود [و] سخن نشنید. گفتم: «یا امیر، خدا  
 مرا فدای تو کناد! من از بهر قاسم عیسی<sup>۶</sup> را آمد(ه)م، تا از بهر خدای<sup>۷</sup> وی را  
 بمن بخشی (و) درین ترا چند مزد باشد». بخشم و استخفاف گفتم (که): «نه بخشیدم  
 و نه بخشم، که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورد [ه]، که در  
 باب وی سخن نگوید، تا هر چه خواهم کنم، که روزگار درازست تا من اندرین  
 آرزو بودم». من با خویشتم گفتم: یا احمد سخن و توقع تو در شرق و غرب روانست  
 و تو از چنین سگ چنین استخفاف کشی؟ باز دل خوش کردم، که هر خواری که  
 پیش آید بیاید کشید، از بهر بودلف را. برخاستم و سرش (را) ببوسیدم و بی قرار  
 کردم، سود نداشت و بار دیگر<sup>۸</sup> کتفش بوسه دادم، اجابت نکرد و باز بدستش آمدم  
 و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم، که (تا) ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت:  
 «تا کی ازین خواهد بود [و] بخدا [ی] اگر هزار بار زمین را ببوسی (که)  
 هیچ سود ندارد و اجابت نیابی». خشمی و دلتنگی سوی من شافت، چنانکه خوی

(۱) ط : افتاد (۲) ط : بنزدیک (۳) ط : وی را (۴) ط : مبادا  
 (۵) ط : بران (۶) ط : ابودلف (۷) ك حاشیه : قوله قاسم عیسی یعنی ابودلف  
 قاسم بن عیسی العجلی (۸) ط : تا بار خدائی کنی و (۹) ط : دیگر

از من شد<sup>۱</sup> و با خود گفتم: این چنین مرداری [و] نیم کافری بر من چنین استخفاف می‌کند و چنین گزاف می‌گوید، مرا چرا<sup>۲</sup> باید کشید؟ از بهر این آزاد مرد، بودلف را، خطری بکنم، هر چه با داد و روادارم که این بکرده باشم، که<sup>۳</sup> بمن هر بلائی رسد. پس گفتم<sup>۴</sup>: «ای امیر، مرا هر چه از آزاد مردی<sup>۵</sup> آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خاینه و همه بزرگان حضرت وی، چه آنکه از تو بزرگ ترند و چه (آنانکه) [از تو] خرد تراند، مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روانست و سپاس خدای را، عزوجل، که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت؛ پیغام امیر المؤمنین بشنو: می فرماید [که]: قاسم عجللی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست، که دست تو از وی کوتاهست و اگر او را بکشی ترا<sup>۶</sup> بدل وی قصاص کنم». چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او<sup>۷</sup> افتاد و بدست و پای بمرد [و] گفت: «این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری<sup>۸</sup>؟». گفتم: «آری، هر گز شنوده‌ای که فرمانهای او را بر گردانیده‌ام؟» و آواز دادم قوم خویش را، که در آیند<sup>۹</sup>، مردی سی و چهل اندر آمدند، مزکی و معدل<sup>۱۰</sup> از هر دستی<sup>۱۱</sup>، ایشان را گفتم: «گواه باشید، که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می‌گزارم<sup>۱۲</sup>، برین امیر ابوالحسن افشین، که می‌گوید: بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست، که اگر وی را بکشی، ترا بدل وی بکشند». پس گفتم: «ای قاسم». گفت: «لبیک». گفتم: «تن درست هستی<sup>۱۳</sup>؟». گفت:

- (۱) ط : بشد (۲) ط : چکار (۳) ط : و (۴) ط : بگفتم  
 (۵) ط : مرا از آزاد مردی آنچه (۶) ط : تورا (۷) ط : وی  
 (۸) ط : می‌کناری (۹) ط : در آئید (۱۰) مزکی (بضم اول و فتح دوم)  
 و معدل اصطلاح فقه است و در مجلس قاضی کسانی بوده‌اند که طرف اعتماد قاضی بوده  
 و هنگام شهادت درست گوئی و عدالت شهود را تصدیق می‌کرده‌اند و ایشان را تزکیه و  
 تبدیل می‌کرده‌اند و فی الحقیقه متمدین معلی باصطلاح امروز بوده‌اند و آنها را مزکی و معدل  
 می‌گفته‌اند (۱۱) ط : از هر دستی معدل (۱۲) ط : می‌کنارم  
 (۱۳) ط : تندرستی و هستی



« هستم ». گفتم: «هیچ جراحت داری؟» گفت: «ندارم». کس های خود را نیز گفتم: «[برین گونه] گواه باشید، بن درستیست و سلامتست». گفتند: «گواهییم» و من بخشم باز گشتم و اسب [را] در ننگ افکندم [و] چون مدهوشی و دلشده‌ای همه<sup>۱</sup> راه با خودمی گفتم: کشتن آنرا محکم تر کردم، که هم اکنون افشین بر اثر من دررسد، که<sup>۲</sup>: امیرالمؤمنین گوید: من این پیغام ندادم، باز گردد و قاسم را بکشد. چون بخادم رسیدم بحالی بودم، عرق بر من نشسته، و دم<sup>۳</sup> بر من چیره شده [و] مرا بار خواست (و) دررفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید، برآن حال و بزرگی<sup>۴</sup> خویش، فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک می کرد (و) بتلطف گفت: «یا ابا عبدالله<sup>۵</sup>، ترا چه رسید؟». گفتم: «زندگانی امیرالمؤمنین درازباد! امروز آنچه بر روی من رسید، در عمر خویش باد ندارم، دریغا [که] مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها باید<sup>۶</sup> کشید»: گفت: «قصه گوی». آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم، چون آنجا رسیدم که بوسه بر سرافشین دادم [و] آنگاه برکتف [و] آنگاه بر دودست و آنگاه سوی پای شدم و افشین گفت: اگر هزار بار زمین بوسه دهی، سود ندارد، قاسم را بخواهم کشت، افشین را دیدم که از در درآمد، با کمر و کلاه، من بفسردم و سخن (را) بپریدم و با خود گفتم: این اتفاق بد بین که با امیر تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم<sup>۷</sup> که قاسم را نکشد؛ هم اکنون افشین حدیث پیغام کنند و خلیفه گوید که: من این پیغام ندادم و رسوا شوم و قاسم کشته آید. اندیشه من این بود، ایزد، عزذکره، دیگر خواست، که خلیفه را سخت درد کرده بود، از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او<sup>۸</sup> کردن و کفتن او که: اگر هزار بار بر زمین بوسه بدهی<sup>۹</sup> سود [ی] ندارد [و] چون افشین بنشست بخشم امیرالمؤمنین را گفت: «خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست<sup>۱۰</sup> که احمد آورد،

- |                     |                          |                 |              |
|---------------------|--------------------------|-----------------|--------------|
| (۱) ط : دلشده و همه | (۲) ط : دررسد و          | (۳) ك : دمه     | (۴) ط: بزرگی |
| (۵) ط : با عبدالله  | (۶) ط : بایست            | (۷) ط : بگذاردم |              |
| (۸) ط : پای بوس     | (۹) ط : بوسه دهی بر زمین | (۱۰) ط : نیست   |              |

که او را نباید کشت؟». معتصم گفت: «پیغام منست و کی تا کی شنیده بودی که بو عبدالله پیغامی گزارد از ما و پدران ما<sup>۱</sup>، بکسی ونه راست باشد؟<sup>۱</sup> اگر مادوش پس از الحاح، که کردی، ترا اجابتی کردیم، در باب قاسم و تو می دانستی<sup>۲</sup> که آن مرد چا کر زاده خاندان ماست، خرد آن بودی که وی را می خواندی<sup>۳</sup> و بجان بروی منت [می] نهادی و او را<sup>۴</sup> بخوبی [و] با خلعت بخانه باز می فرستادی<sup>۵</sup> و آنگاه آزرده کردن بو عبدالله از همه زشت تر بود ولیکن<sup>۶</sup> هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد؟ با آنچه بدیشان رسیده است، از شمشیر و نیزه ایشان. باز گرد و پس<sup>۷</sup> ازین هشیارتر و خویشتر دار تر باش (باز)». افشین برخاست<sup>۸</sup>، (دل) شکسته و بدست و پای مرده و برفت. چون بازگشت معتصم گفت: «یا اباعبدالله<sup>۹</sup>، چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن<sup>۱۰</sup>؟». گفتم: «یا امیر المؤمنین، خون مسلمانی [ریختن] نپسندیدم و مرا مزد<sup>۱۱</sup> باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد» و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر، علیه السلام<sup>۱۲</sup>، بیاوردم. بخندید و گفت: «راست همین بایست کردن، که کردی و بخدای، عزوجل، سوگند خورم، که افشین جان از من نبرد، که او<sup>۱۳</sup> مسلمان نیست». (پس) من بسیار دعا کردم و شادی کردم<sup>۱۴</sup>، که قاسم جان بازیافت، [بگریستم]؛ معتصم گفت: «حاجبی را بخوانید». بخواندند، بیآمد، بگفت<sup>۱۵</sup>: «بخانه افشین رو، با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلای را بر نشان و بسرای بو عبدالله (باز) بر، عزیزاً [و] مکرماً». حاجب برفت و من [نیز] باز گشتم و در راه درنگ می کردم، تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند. پس بخانه باز رفتم، یافتم قاسم را، در دهلیز نشسته. چون مرا دید<sup>۱۶</sup>

- |                                       |                            |
|---------------------------------------|----------------------------|
| (۱) ط : از ما و پدران ما پیغامی ندارد | (۲) ط : قاسم بیاید دانست   |
| (۳) ط : او را بخواندی                 | (۴) ط : وی را              |
| (۵) ط : باز خانه فرستادی              | (۶) ط : ولیکن              |
| (۷) ط : بازگردد پس                    | (۸) ط : برخاست             |
| (۹) ط : با عبدالله                    | (۱۰) ط : گذاردن            |
| (۱۱) ط : مزد                          | (۱۲) ط : ص                 |
| (۱۳) ط : وی                           | (۱۴) ط : شکر وی بجای آوردم |
| (۱۵) ط : گفت                          | (۱۶) ط : بدید              |

در دست و پای من افتاد [ و ] من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و درسرای بردم و نیکو بنشاندم و وی میگریست و مرا شکر می کرد. گفتم: « مرا شکر مکن، بلکه خدای [ را ]، عزوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن (تو)، بجان تو، که باز یافتی » و حاجب معتمد وی را بسوی خانه برد، با کرامت بسیار .

و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است و غرض من از نوشتن این <sup>۱</sup> اخبار آنست، تا خوانندگان را فایده از من <sup>۲</sup> بحاصل آید [ و مگر کسی را ازین بکار آید ] و چون ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ بازگشتم والله اعلم (بالصواب).

ذکر <sup>۳</sup> بردار کردن [ امیر ] حسنک <sup>۴</sup> وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم بنشت، در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس شرح قصه شد. <sup>۵</sup> امروز که من این قصه آغاز می کنم <sup>۶</sup>، در ذی الحجة سنه خمسین و اربعمائه <sup>۷</sup>، در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخزادین ناصر دین <sup>۸</sup> الله، اطال الله بقاؤه و ازین قوم، که من سخن خواهم راند <sup>۹</sup>، يك دوتن زنده اند، در گوشه ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سالست تا گذشته شده است و بیاسخ آنانکه <sup>۱۰</sup> از وی رفت گرفتار و ما را بآن <sup>۱۱</sup> کار نیست [ و ] هر چند مرا از وی بد آید <sup>۱۲</sup>، بهیچ حال، چه عمر من بشت و پنج آمده <sup>۱۳</sup> و بر اثر وی می بیاید رفت و در تاریخی که می کنم سخن <sup>۱۴</sup> نرانم، که آن بتعصبی و تربدی <sup>۱۵</sup> کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: شرم باد این

- (۱) ط : این نوشتن (۲) ط : از من فایده (۳) ط : حکایت  
 (۴) ك در متن : حسنک و در حاشیه : ن - حسنک - حسنک (۵) ط : بشرح  
 قصه تمام کنم، ح : بشرح قصه تمام بردازم (۶) ط : من آغاز قصه میکنم  
 (۷) سال ۴۵۰ (۸) ط : الدین (۹) ط : گفتن (۱۰) ط : آنکه  
 (۱۱) ط : با آن (۱۲) ك در حاشیه : ن - پدید (۱۳) چون در سال  
 ۴۵۰ بیهی ۶۵ سال داشته پیداست که در سال ۳۸۵ ولادت یافته است  
 (۱۴) ط : سخنی (۱۵) تربد مصدر باب تفعل بمعنی ترش روی و گرفته روی  
 بودن، ط : میلی

پیر را . بلکه آن گویم ، که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند . این بوسهل مردی امامزاده (و) محتشم و فاضل و ادیب بود ، اما شرارت و زعارتی<sup>۱</sup> در طبع وی موکد شده و لا تبديل لخلق الله و بآن<sup>۲</sup> شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی ، تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتگی و آن چاکر را [ نیز ] لت زدی و فرو گرفتگی ، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که : فلان را من فرو گرفتم و اگر ( چنین کارها ) کرد ( کيفر ) دید<sup>۳</sup> و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنانست و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که نه چنانست<sup>۴</sup> [ و ] جز استادم ، که او را<sup>۵</sup> فرو نتوانست برد ، با این<sup>۶</sup> همه حیلست ، که در باب وی ساخت ( و ) از آن درباب وی بکام نتوانست رسید ، که قضای ایزد ، عزوجل<sup>۷</sup> ، با تضریب های وی مراقت<sup>۸</sup> و مساعدت نکرد ( و ) دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر ، در روزگار امیر<sup>۹</sup> محمود ، رضی الله عنه ، بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد ، دل این سلطان مسعود [ را ] ، رحمة الله علیه ، نگاه داشت ، بهمه چیزها که دانست ، [ که ] تخت ملک پس از پدر او را<sup>۱۰</sup> خواهد بود و حال حسنک دیگر بود ، که بر هوای [ امیر ] محمود نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوند زاده [ را ] بیآزرد و چیزها بکرد<sup>۱۱</sup> و گفت ، که ا کفا آنرا احتمال<sup>۱۲</sup> نکنند ، تا پادشاه چه رسد ، هم چنانکه جمفر برمکی و این طبقه وزبری کردند ، بروزگار هارون<sup>۱۳</sup> الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود ، که از آن این وزیر آمد و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت ، با خداوندان ، که محالست رو با هان را باشیران چخیدن<sup>۱۴</sup> و بوسهل باجاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک يك قطره

- (۱) ط ، زعارت (۲) ط ، با آن (۳) ط . کيفر کرد (۴) ط : که وی  
 کراف کویت (۵) ط ، وی را (۶) ط : آن (۷) ط ، ایزد تعالی  
 (۸) ط ، موافقت (۹) ط ، سلطان (۱۰) ط ، وی را  
 (۱۱) ط ، کرد (۱۲) احتمال اینجا بمعنی تحمل و تاب آوردن است (۱۳) ط :  
 هرون (۱۴) ك : چخیدن ، چخیدن بفتح اول بمعنی دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن  
 و بر روی کسی جستن باشد .

آب بود، از رودی <sup>۱</sup>، از روی فضل جای دیگر ( و برتر ) نشیند، اما <sup>۲</sup> چون تعدیها رفت از وی، [ کسی نماند ] <sup>۳</sup>، ( که ) پیش ازین درین تاریخ بیآوردم <sup>۴</sup> یکی آن ( بود ) که عبدوس را گفت [ که ]: « امیرت را بگوی ° که : من آنچه کنم بفرمان خداوند خود میکنم، اگر وقتی تخت ملک بتو رسد، حسنک را بردار باید کرد ». لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چو بین نشست <sup>۵</sup> و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند، که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و بهیچ حال بر سه چیز اعضا <sup>۶</sup> نکنند: الخلل فی الملك و افشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من الخذلان .

چون حسنک را از بست بهرات آوردند، بوسهل زوزنی او را بعلی ریاض، چاکر خویش، سپرد و رسیدبدو، از انواع استخفاف، آنچه رسید، که چون باز جستی <sup>۸</sup> نبود [ ی و ] کار و حال او را انتقامها و تشفی ها <sup>۹</sup> رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند <sup>۱۰</sup>، که زده و افتاده رانتوان <sup>۱۱</sup> زد ( و انداخت ). مرد آن مر دست <sup>۱۲</sup> که گفته اند: العفو عندالقدره بکار تواند آورد ( و ) قال الله عز ذ کره، قوله الحق: « [ و ] الكاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ». <sup>۱۳</sup> و چون امیر مسعود، رضی الله عنه، ازهرات قصدبلخ کرد و علی ریاض حسنک را ببند می برد و استخفاف می کرد و تشفی <sup>۱۴</sup> و تعصب <sup>۱۵</sup> و انتقام می برد <sup>۱۶</sup>، هر چند می شنودم، از علی، پوشیده، وقتی مرا گفت که: « از هرچه بوسهل مثال

- (۱) ك در متن : يك قطره بوده از روی ، درحاشیه : ن - يك قطره آب بود از رودی فضل الخ  
 (۲) ح : و از روی فضل جای دیگر داشت اما ، نسخه (۳) ك : کسی که نماند  
 (۴) ط : که در تاریخ پیش از این بیآورده ام (۵) ط : باید گفت (۶) بر مرکب  
 چو بین نشستن گویا بمعنی برجیزست و نغزنده قرار گرفتن و شاید اشاره بدارزدن او باشد (۷) اعضا  
 بمعنی چشم پوشیدن و فروگذار کردن است ، ط : تحمل (۸) بازجست بمعنی بازخواست و باز  
 پرس باشد (۹) تشفی بمعنی آرام گرفتن باشد (۱۰) ط : کشاندن  
 (۱۱) ط : توان (۱۲) ط : مرد آنست (۱۳) سورة آل عمران آیه ۱۲۸  
 (۱۴) ك : تشفی (۱۵) ك : تعصب (۱۶) ط : می بود

داد، از کردار زشت، درباب این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی « و ببلخ در ایستاد و در امیر می‌دمید که : ناچار حسنگ را بردار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود، (جواب نگفتی) و معتمد عبدوس [ را ] گفت، روزی پس از هرگ حسنگ، از استاد (م) شنودم که : « امیر بوسهل را گفت : « حجتی و عذری باید، بکشتن این مرد ( را ) ». بوسهل گفت : « حجت بزرگ تر ( ازین ) که مرد قمر مطی است و خلعت از مصریان استد<sup>۱</sup>، تا امیر المؤمنین القادر بالله بیاورد و نامه از امیر محمود باز گرفت؟ و اکنون پیوسته ازین می‌گوید و خداوند یاد دارد که بنشاور رسول خلیفه آمد و لواو خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب برچه جمله بود. فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت ». امیر گفت : « تا درین باب<sup>۲</sup> بیندیشم ».

پس ازین، هم استاد حکایت کرد که : « عبدوس با بوسهل<sup>۳</sup> سخت بد بود، که چون بوسهل درین باب بسیار<sup>۴</sup> بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می‌گشت<sup>۵</sup>، امیر گفت که : « خواجه تنها بطارم بنشیند، که سوی<sup>۶</sup> او پیغام میست، بر زبان عبدوس ». خواجه بطارم رفت و امیر، رضی الله عنه، مرا بخواند [ و ] گفت : « خواجه احمد را بگوی که : حال حسنگ بر تو پوشیده نیست، که روزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده [ است ] ( و ) چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد، بزرگ، در روزگار برادرم و لیکن برفتش<sup>۷</sup> و چون خدای عزوجل بد آن آسانی تخت [ و ] ملک بماداد اختیار آست که عذر گناهکاران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم<sup>۸</sup>، اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند، بدان که خلعت مصریان بستند، برغم خلیفه و امیر المؤمنین بیاورد و مکاتبه از پدرم بگست و می‌گویند که : رسول را، که بنشاور آمده بود و عهد [ و ] لو او خلعت آورده، پیغام داده بود که : حسنگ قمر مطیست، وی را بردار باید کرد و ما این بنشاور شنیده بودیم و نیکو

(۱) ط، خلعت مصریان پوشید (۲) ط، معنی (۳) ط، حکایت کرد از  
عبدوس که با بوسهل (۴) ط، بسیار درین باب (۵) ط، حسن از بار چون  
باز خواست گشتن (۶) ط، بسوی (۷) ک، نه برفتش، ط، زرفتش  
(۸) ط، پذیرم و بگذشته مشغول نشویم

یاد نیست . خواجه اندرین چه بیند و چه گوید؟ » . چون پیغام بگزاردم<sup>۱</sup> خواجه دیری اندیشید ، پس مرا گفت : « بوسهل زوزنی را باحسنك چه افتاده است ، که چنین مبالغتها<sup>۲</sup> در خون ریختن او کرده است ؟<sup>۳</sup> » . گفتم : « نیکو نتوانم دانست ، این مقدار شنوده ام<sup>۴</sup> که : يك روز سرای<sup>۵</sup> حسنك شده بود ، بروزگار وزارتش ، پیاده و بدراعه<sup>۶</sup> ، پرده داری بروی استخفاف کرده بود [ و ] وی را بینداخته » . گفت : « ای سبحان الله ، این مقدار شغز<sup>۷</sup> را از چه در باید داشت<sup>۸</sup> ؟ » . پس گفت : « خداوند را بگوی که : در آن وقت ، که من بقلعه کالنجر بودم ، بازداشته و قصد جان من میکردند و خدای عزوجل نگاه داشت ، نذرها کردم و سوگندان خوردم که : در خون کس ، حق ( و ) ناحق ، سخن نگویم و بدان وقت که حسنك از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و باقدر خان دیدار کردیم ، پس از بازگشتن بغزین ، ما را بنشانند و معلوم ( نه ) که در باب حسنك چه رفت و امیر ماضی بر<sup>۹</sup> خلیفه سخن برچه روی گفت [ و ] ، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهیمست ، آنچه<sup>۱۰</sup> فرمود نیست بفرماید ، [ که اگر بروی قرمطی درست گردد ، در خون وی سخن نگویم . بدان که وی را درین مالش که امروز منم مرادی بوده است ] و پوست باز کرده . بدان گفتم که وی را در باب من سخن<sup>۱۱</sup> گفته نیاید ، که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنینست نصیحت از سلطان<sup>۱۲</sup> باز نگیرم ، که خیانت کرده باشم ، تا خون وی و هیچ کس نریزد<sup>۱۳</sup> ، البته که خون ریختن کار ( ی ) بازی نیست » . چون این جواب باز بر دم ، سخت دیر اندیشید . پس گفت : « خواجه را بگوی : آنچه واجب باشد فرموده آید » . خواجه برخاست

(۱) ط : بگزاردم (۲) طك : مبالغتها (۳) ط : گرفته است (۴) ط : شنیده ام (۵) ط : سرای (۶) دراعه بضم اول و تشدید دوم جامه یشمین که جلو آن باز و يك رشته دکه داشته باشد (۷) شغز بفتح اول و دوم بمعنی گستاخی و با کسی بگستاخی رفتار کردن ، ط . ك : شغز (۸) ط : را چه در دل باید داشت (۹) ط : با (۱۰) ط : پادشاه است هر چه (۱۱) ط : در حاشیه : که تمارادری بابوی سخن الی آخر (۱۲) ط : از سلطان نصیحت (۱۳) ط : نریزد ، ك : نه بریزد

[ و ] سوی دیوان رفت ( و ) در راه مرا گفت که: « عبدوس <sup>۱</sup> ، تابتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید ، که زشت نامی تولد گردد ». گفتم: « فرمانبردارم » و باز گشتم و با سلطان بگفتم . قضا دو کمین بود ، کار خویش میکرد <sup>۲</sup> . [ و ] پس ازین مجلسی کرد ، با استادم ، او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت . گفت [ که ]: « امیر <sup>۳</sup> پرسید مرا ، از حدیث حسنک [ و ] پس از آن حدیث خلیفه و [ آنچه گوئی در ] دین [ و ] اعتقاد این [ مرد ] و خلعت سندن ( از ) مصریان ؟ . من در ایستادم و حال حسنک و رفتن بحج ، تا آنگاه که از مدینه بوادی . القری <sup>۴</sup> باز گشت ، بر سر راه <sup>۵</sup> شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت ( را ) سندن و از موصل راه گردانیدن و بیغداد باز نشدن و خلیفه را بدل آمدن <sup>۶</sup> که مگر امیر <sup>۷</sup> محمود فرموده است . همه بتمامی شرح کردم . امیر گفت : « پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است ؟ که اگر راه بادیه آمدی در خون آنهمه خلق شدی ». گفتم: « چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند ، تانیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر ماضی ، چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود ، یک روز گفت: « بدین خلیفه خرف شده بیاید <sup>۸</sup> نبشت که : من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام ، در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آمد و درست گردد <sup>۹</sup> بردار میکشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطیست ، خبر با میر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی . وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است ( و ) اگر وی قرمطیست من هم قرمطی باشم <sup>۱۰</sup> ». هر چند آن سخن پادشاهانه نبود ، بدیوان آمدم و چنان نبشتم ، نبشته ای که بندگان بخداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار <sup>۱۱</sup> ،

(۱) ط : مرا که عبدوسم گفت  
(۲) ط : بگرد  
(۳) ط : سلطان  
(۴) ط : القرا  
(۵) ط : براه  
(۶) ط : بد آمدن  
(۷) ط : سلطان  
(۸) ط : باید  
(۹) ط : آید و درست شود  
(۱۰) ط : قرمطی ام  
(۱۱) ط : شدت



بر آن قرار گرفت که آن خلعت، که حسنک استده<sup>۱</sup> بود و آن طرایف، که نزدیک امیر محمود<sup>۲</sup> فرستاده بودند، آن مصریان، بارسول بیغداد فرستد، تابسوزند و چون رسول باز آمد، امیر<sup>۳</sup> پرسید که: «آن خلعت و طرایف<sup>۴</sup> بکدام موضع سوختند؟» که امیر<sup>۵</sup> را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود، خلیفه و با آن<sup>۶</sup> وحشت و تعصب خلیفه زیادت میکشت، اندر نهان نه آشکارا، تا امیر<sup>۷</sup> محمود فرمان یافت. بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود. گفت: «بدانستم».

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد ازکار، روز سه شنبه بیست و هفتم صفر، چون بار بگسست، امیر<sup>۷</sup> خواجه را گفت: «بطارم باید نشست، که حسنک را آنجا خواهند آورد، باقضاة و مزکیان، تا آنچه خریده آمده است، جمله بنام ما قباله نوشته شود<sup>۸</sup> و گواه گیرد، بر خویشتمن». خواجه گفت: «چنین کنم» و بطارم رفت و جمله خواجه شماران<sup>۹</sup> و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم<sup>۱۰</sup> کثیر، هر چند معزول بود، (اما جاهی و جلالی عظیم داشت) و بوسهل زوزنی و بوسهل حمد وی<sup>۱۱</sup>، (همه) آنجا (ی) آمدند و امیر<sup>۱۲</sup> دانشمند نبیه<sup>۱۳</sup> و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا (ی) فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار [و] فراروی<sup>۱۴</sup> بودند، همه آنجا (ی) حاضر بودند و نوشتند<sup>۱۵</sup> (و) (چون این کوکبه راست شد من، که بوالفضل و قومی بیرون طارم، بدکانها بودیم، نشسته در انتظار حسنک. یک ساعت بود) که [

(۱) ط : سده (۲) ك : ظرایف که نزد سلطان محمود (۳) ط : سلطان

(۴) ط - ك : ظرایف (۵) ط : سلطان (۶) ط : خوانده بودند و بآن

(۷) ط : سلطان (۸) ط : نبشته آید (۹) ك : شمار آن، گویا خواجه شمار

اصطلاح و ترکیبی بوده است بمعنی کسیکه در شمار خواجهگان باشد (۱۰) ط : ابوالقاسم

(۱۱) ك : حمدونی (۱۲) ط : سلطان (۱۳) ك در متن : نبیه و در حاشیه:

ن - منبه (۱۴) ك در متن : قراری و در حاشیه : ن - فراروی الخ، فراروی یعنی

در نظر (۱۵) ط : بشتند

حسنك پیدا آمد . بی‌بند جبه‌ای داشت ، حبری <sup>۱</sup> ، رنگ باسیاه میزد ، خلق گونه و دراعه و ردائی سخت یا کیزه و دستاری نشاپوری مالیده و موزه میکائیلی نو درپای و موی سرمالیده ، زبردستار پوشیده کرده ، اندک مایه پیدا میبود و والی حرس باوی و علی ریاض و بسیار پیاده ، از هر دستی [ و ] وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند [ ند ] . پس بیرون آوردند و بحرس [ باز ] بردند و برائری وی قضاة و فقها بیرون آمدند . این مقدار شنودم که دو تن بایک دیگر میگفتند که : « خواجه بوسهل را ، برین که آورد که آب خویش <sup>۲</sup> ببرد » ( و ) برائری خواجه احمد بیرون آمد ، بااعیان و بغانه خویش باز شد و نصر خلف دوست من بود ، از وی پرسیدم که : « چه رفت ؟ » . گفت که : « چون حسنك بیامد ، خواجه برپای خاست <sup>۳</sup> . چون ( وی ) این مکرمت <sup>۴</sup> بکرد همه : اگر خواستند یانه <sup>۵</sup> ، برپای خاستند <sup>۶</sup> [ و ] بوسهل روزنی برخشم خود طاقت نداشت ؛ برخاست <sup>۷</sup> ، نه تمام و بر خویشان میزکاید . خواجه احمد ( اورا ) گفت [ که ] : « در همه کارها ناتمامی » . وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنك را ، هر چند خواست که پیش وی بنشیند <sup>۸</sup> نگذاشت و بردست راست من ( نشست ) و دست راست خواجه ابوالقاسم <sup>۹</sup> کثیر و بونصر مشکان ( را ) بنشانند ، هر چند ابوالقاسم <sup>۹</sup> کثیر معزول بود ، ( اما ) حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بردست چپ خواجه ، ازین نیز سخت تر بتابید و خواجه بزرگ روی بحسنك کرد و گفت : « خواجه چون میباشید <sup>۱۰</sup> ، او روزگار چگونه میگذراند <sup>۱۱</sup> ؟ » گفت : « جای شکرست » . خواجه گفت : « دل شکسته نباید داشت ، که چنین حالها مردان

(۱) ك : چیزی ، حبری ممکن است مشتق از حبر ( بکسر اول و سکون دوم و سوم ) باشد یعنی رنگ زرد و علامت و نشان و رنگ و نقش و مرکب یا مشتق از حبرة ( بفتح اول و دوم و سوم ) یعنی جبه ابریشین سیاه و یا مشتق از حبرة ( بکسر اول و فتح دوم و سوم ) وعی از یارچه راه راه که در بین میساختند (۲) ط : خود (۳) ط : خواست (۴) ط : کرامت (۵) ط : و اگر نه (۶) ط : خواستند (۷) ط : برخاست (۸) ط : نشیند (۹) ط : ابوالقاسم (۱۰) ط : می باشد (۱۱) ط : میگذارد

را پیش آید، فرمان برداری باید نمود، بهرچه خداوند فرماید، که تاجان در تنست امید صدهزار راحتست و فرحست<sup>۱</sup>، بوسه-ل را طاقت برسید<sup>۲</sup>، گفت که: «خداوند را کرا کند<sup>۳</sup> که با چنین سگ قرمطی، که بردار خواهند کرد. بفرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟» خواجه بخشم در بوسه-ل نگریست. حسنک گفت: «سگ ندانم که بوده است. خاندان من و آنچه مرا بوده است، از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم<sup>۴</sup> و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگست. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت، که بر دار کشند یا جز دار که بزرگ تراز حسین علی-نیم. این خواجه<sup>۵</sup>، که مرا این میگوید، مرا شعر<sup>۶</sup> گفته است و بر در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرمطی، به ازین باید، که او<sup>۷</sup> را باز داشتند بدین تهمت، نه مرا و این معروفست. من چنین چیزها ندانم». بوسه-ل را صفر ا بجناید و بانگ برداشت و فرادشنام خواست شد<sup>۸</sup>. خواجه بانگ بر روزد و گفت: «این مجلس سلطان را، که اینجا نشسته ایم، هیچ حرمت نیست. ما کاری را (این جا) کرد<sup>۹</sup> شده ایم. چون ازین فارغ شویم، این مرد پنج شش ماهست تا در دست شماست، هرچه خواهی بکن» بوسه-ل خاموش<sup>۱۰</sup> شد و تا آخر مجلس سخن نکفت و دو قباله بنشته بودند، همه اسباب و ضیاع حسنک را، بجمله از جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد، بفرودختن آن بطوع و در رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نداشتند و حا کم سچل کرد، در مجلس و دیگر قضاة نیز، علی-الرسم فی امثالها. چون ازین فارغ شدند حسنک را کفتند: «باز باید گشت» و وی روی بخواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه

(۱) ط ۱ و فرج (۲) برسیدن بمعنی تمام شدن و بیابان رسیدن است  
 (۳) کرا کردن که درین زمانه کرایه کردن گویند اصطلاح زبان فارسیت و بمعنی ارزیدن و ارزش داشتن و برنج و زحمت ارزیدن است (۴) جهان خوردن بمعنی از جهان و از نعمت آن برخوردار شدنست (۵) در ح در زیر سطر افزوده شده: یعنی بوسه-ل  
 (۶) ك: شفر (۷) ط: وی (۸) فرا چیزی شدن یعنی آهنگ و اندیشه و قصد و نیت چیزی کردن (۹) ك: کرده (۱۰) ط: خاموش

بزرگ درازباد! بروزگار سلطان محمود، فرمان وی، درباب خواجه ژاژ می‌خائیدم، که همه خطا بود، [جز] <sup>۱</sup> از فرمانبرداری چه چاره بستم <sup>۲</sup>؟ وزارت مرا دادند و نه جای من بود (و) بیاب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را <sup>۳</sup> نواخته داشتم. پس گفت: «من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم، که خداوند فرماید ولیکن <sup>۴</sup> خداوند کریم (است)؛ مرا فرو نگذارد و <sup>۵</sup> دل از جان برداشته‌ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بجل کند» و بگریست (و) حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بجلی و چنین نومید نباید بود، <sup>۶</sup> که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم <sup>۶</sup>، از خدای عزوجل، اگر قضائیت بر سر وی، قوم او را تیمار دارم». [پس] حسنک برخاست <sup>۷</sup> و خواجه و قوم برخاستند <sup>۸</sup> و چون همه باز گشتند و برقعند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر <sup>۹</sup> خواست و گفت: «بر صفرای <sup>۱۰</sup> خویش بر نیامدم» و این مجلس را حاکم لشکر <sup>۱۱</sup> و فقیه نبیه <sup>۱۲</sup> با میر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که: «گر فتم که بر خون این مرد نشنه ای. مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت». بوسهل گفت: «از آن ناخویشتمن شناسی، که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیر محمود <sup>۱۳</sup>، یاد کردم، خویشتمن را نگاه نتوانستم داشت و بیش <sup>۱۴</sup> چنین سهو (ی) نیفتد». و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که: «این شب، که دیگر روز حسنک را بردار (می) کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد، نماز ختمن. پدرم گفت: «چرا آمده‌ای؟». گفت: «نخواهم رفت، تا آنگاه که خداوند نخسپد <sup>۱۵</sup>، که نباید رقعته‌ای <sup>۱۶</sup> نویسد، در باب حسنک، بشفاعت». پدرم گفت. «بنوشتمی <sup>۱۷</sup>، اما شما تباہ کرده‌اید

(۱) این کلمه در ح افزوده شده (۲) ط : داشتم (۳) ط : وی را (۴) ط : ولکن  
 (۵) ط : که (۶) ط : پذیرفتم (۷) ط : برخواست (۸) ط : برخواستند  
 (۹) ط : وی بسیار از خواجه عذر (۱۰) ط : با صفرای (۱۱) ک در حاشیه : ن - شهر  
 (۱۲) ک در متن : نبیه و در حاشیه : ن - منبه (نبیه) (۱۳) ط : سلطان ماضی  
 (۱۴) ط - ک : پیش (۱۵) ط : بخسپد (۱۶) ط : رقعتمی (۱۷) ط : بنوشتمی

وسخت ناخوبست « و بجایگاه رفت ».

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنگ پیش گرفتند و دو مرد بیک راست کردند، با جامهٔ پیکان، که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده، که حسنگ قرمطی را بردار باید کرد و بسنگ بیاید کشت، تابار دیگر بررغم<sup>۱</sup> خلفا هیچ کس خلعت مصری نیوشد و حاجیان<sup>۲</sup> را در آن دیار نبرد<sup>۳</sup> (و) چون کارها بساخته<sup>۴</sup> آمد دیگر روز، چهارشنبهٔ دوروز مانده از صفر، امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، بانددیمان و خاصکان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود، داری زدن برکنار مصلاهی<sup>۵</sup> بلخ، فرودشارستان و خلق روی آنجهانهاد [مبود] ند (و) بوسهل [زوزنی] برنشست و آمد تانزدیک دار و بالای ایستاد و سواران رفته بودند، بایادگان، تاحسنگ را بیارند. چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بمیان<sup>۶</sup> شارستان رسید (و) میکائیل بدانجای اسب<sup>۷</sup> بداشته بود، پذیرهٔ وی آمده (و) وی را مواجر<sup>۸</sup> خواند و دشنامهای زشت داد. حسنگ دروی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامهٔ مردم او<sup>۹</sup> را لعنت کردند، بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که برزبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت<sup>۱۰</sup> که این میکائیل را چه کنند<sup>۱۱</sup> و پس از حسنگ این میکائیل، که خواهر ایاز را بزنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت ها کشید و امروز<sup>۱۲</sup> برجایست و بمبادت و قرآن خواندن مشغول [شده] است. چون دوستی<sup>۱۳</sup> زشت کند چه چاره از بازگفتن و حسنگ را بیسای دار آوردند. نهوذ بالله من قضاء السوء (و) دو بیک<sup>۱۴</sup> را ایستادانیده<sup>۱۵</sup> بودند، که از بغداد آمده بودند<sup>۱۶</sup> و قرآن خوانان قرآن میخواندند. حسنگ را فرمودند که: « جامه بیرون کش ». وی دست اندر زیر<sup>۱۷</sup> کرد و ازار

- |                    |                                     |                   |
|--------------------|-------------------------------------|-------------------|
| (۱) ط : برغم       | (۲) ك : حاجیان                      | (۳) ك : برد       |
| (۴) ط : ساخته      | (۵) ط : زدند برکران مصلی            | (۶) ط : میان      |
| (۷) ط : اسب بدانجا | (۸) مواجر بمعنی مزدور و روزی خوارست | (۹) ط : وی        |
| (۱۰) ط : گفتن      | (۱۱) ط : کویند                      | (۱۲) ك : امروز    |
| (۱۳) ط : دوست      | (۱۴) ك : ایستاننده                  | (۱۵) ط : آمده اند |
| (۱۶) ك : زیر       | (۱۷) ك : ازار                       |                   |

بند استوار کرد و پایچه‌های ازار [ را ] بست و جبه و پیراهن بکشید و دور [ بیرون ] انداخت ، بادستار و برهنه با ازار <sup>۱</sup> بایستاد و دستها درهم زده ؛ تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد میگریستند . خودی روی پوش آهنی بیاوردند ، عمدا [ تنگ ] ، چنانکه روی و سرش را نپوشیدی <sup>۲</sup> و آواز دادند که : « سروریش را بیوشند <sup>۳</sup> ، تا از سنگ تباہ نشود ، که سرش را ببفداد خواهیم <sup>۴</sup> فرستاد ، نزدیک خلیفه ، و حسنک را هم چنان میداشتند و <sup>۵</sup> او لب میجنبانید و چیزی میخواند ، تا خودی فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیآمد ، سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که : « خداوند سلطان میگوید : این آرزوی تست ، که خواسته بودی ، که چون پادشاه شوی ما را بردار کن . ما بر تو رحمت میخواستیم کرد ، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده ای <sup>۶</sup> و بفرمان او بردار میکنند . حسنک البته <sup>۷</sup> هیچ پاسخ نداد . پس از آن خود فراخ تر [ که ] آورده بودند سروروی او را بدان <sup>۸</sup> بیوشانیدند . پس آواز دادند [ او را ] که : « بدو <sup>۹</sup> . دم نزد واز ایشان نیندیشید ( و ) هر کس گفتند ( که ) : « شرم ندارید مردی را که می کشید [ و ] بدلر ( چنین ) میرید <sup>۹</sup> ؟ » و خواست که شوری [ بزرگ ] بیای شود . سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند ، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود ( نشانیدند ) و جلادش استوار بست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که : « سنگ زنید <sup>۱۰</sup> . هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه زار میگریستند ، خاصه نشاپوریان . پس مثنی رندرا زر <sup>۱۱</sup> دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود ، که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه <sup>۱۲</sup> کرده .

- |                   |                      |                    |                |
|-------------------|----------------------|--------------------|----------------|
| (۱) ط : بازار     | (۲) ط : بیوشیدی      | (۳) ط : بیوشید     | (۴) ط : خواهند |
| (۵) ط : وی        | (۶) ط : وی قرمطی شده | (۷) ط : البته حسنک |                |
| (۸) ط : وی را بدو | (۹) ط : کنید و گوئید | (۱۰) ط : دهید      |                |
| (۱۱) ط : سیم      | (۱۲) ط : خفه         |                    |                |

اینست حسنک و روزگارش<sup>۱</sup> و کفتارش . رحمة الله علیه ، این بود که  
 (خود بزندگی گاه) گفتی (که) : «مرا دعای<sup>۲</sup> نشاپوریان بسازد، و ساخت و  
 اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستند<sup>۳</sup> ، نه زمین ماند (بدو) و نه آب و چندان  
 غلام و ضیاع و اسباب و زرو سیم و نعمت ، هیچ سودش<sup>۴</sup> نداشت . او<sup>۵</sup> رفت و  
 آن<sup>۶</sup> قوم ، که این مکر ساخته بودند ، نیز برفتند . رحمة الله علیهم و این افسانه -  
 ایست با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوت از بهر حطام دنیا بیک  
 سو [ ی ] نهادند . احمق مردی که دل درین جهان بندد ، که نعمتی بدهد<sup>۷</sup> و  
 زشت باز ستاند .

شعر<sup>۸</sup>

اذا زال عن عين البصير غطاؤها<sup>۹</sup>  
 ينال باسباب الفناء بقاؤها<sup>۱۰</sup>

لمرک ما الدنيا بدار اقامة  
 و كيف بقاء الناس فيها وانما  
 [ورودکی گوید]:

شعر

دل نهادن همیشگی نه رواست  
 گر چه اکنون خواب بردیاست  
 که بگور اندرون شدن تنهاست  
 [ بدل آنکه کیسوت پیراست ]  
 (چشم بگشا بین کنون پیداست)  
 گر چه دینار یا درمش بهاست  
 سرد گردد دلش نه نابیناست ]

بسرای سپنج مهمان را  
 زیر خاک اندرون باید خفت  
 با کسان بودند چه سود کند  
 یار توزیر خاک مور و مکس  
 . . . . .  
 [ آنکه زلفین و کیسوت پیراست  
 چون ترا دید زرد گونه شده

(۱) ط : روزگار او (۲) ك : دعائی (۳) ط : بسته (۴) ط : هیچ اورا سود  
 (۵) ط : وی (۶) ط : این (۷) درح زیر سطر افزوده شده ، یعنی دنیا  
 (۸) ط : نظم (۹) ط : غطائها (۱۰) ط : بقائها (۱۱) در ط این  
 مصرع بجای مصرع دوم بیت پیشین آمده و چون مصرع اول آن بدست نیست معلوم نیست  
 چگونه بوده است .

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم ازبای دارباز گشتند و حسنک تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود، از شکم مادر و پس از آن شنیدم، از بوالحسن<sup>۱</sup>، خربلی<sup>۲</sup>، که دوست من بود و از مختصان بوسهل که: «یک روز شراب می خورد و با وی بودم؛ مجلسی نیکو آراسته و غلامان (ما هرویان) بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در [آن] میان فرموده بود تا سر حسنک، پنهان از ما<sup>۳</sup>، آورده بودند و بداشته، در طبقی، بامکبه<sup>۴</sup>. پس گفت: «نوباوهای<sup>۵</sup> آورده اند، از آن بخوریم». همگان گفتند: «بخوریم<sup>۶</sup>». گفت: «بیارید». آن طبق بیاوردند و از دور مکبه<sup>۷</sup> بر داشتند؛ [چون] سر حسنک را بدیدیم همگان<sup>۸</sup> متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل [زوزنی] بخندید و باتفاق<sup>۹</sup> شراب در دست داشت، بیوستان ریخت و سرباز بردند و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت: «ای ابوالحسن<sup>۱۰</sup>، تو مردی مرغ دلی<sup>۱۱</sup>، سر دشمنان چنین باید» و این حدیث فاش شد و همگان<sup>۱۲</sup> او را<sup>۱۳</sup> بسیار ملامت کردند، بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز که حسنک را بردار کردند، استادم بو نصر روزه بنگشاد<sup>۱۴</sup> و سخت غمناک و اندیشمند بود، چنانکه بهیج<sup>۱۵</sup> وقت او را چنان ندیده بودم و می گفت: «چه امید ماند؟» و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و بدیوان نشست و حسنک قریب هفت<sup>۱۶</sup> سال بردار ماند، چنانکه پایهایش همه فرو تراشید [و خشک (شد)]، چنانکه اثری نماند، تاب دستوری فرو (د) گرفتند و دفن کردند، چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست و مادر حسنک زنی

- (۱) ط : ابوالحسن (۲) ك در متن ، جرملی و در حاشیه : ن - جربلی  
 (۳) ط : از ما پنهان (۴) مكبه بمعنی سرپوش است (۵) ك : نوباوه ، نوباوه  
 بمعنی نوبرست (۶) ط : خوریم (۷) ط : ازو سرپوش (۸) ط : دیدیم همگی  
 (۹) ط : از اتفاق (۱۰) ط : بوالحسن (۱۱) مرغ دل بمعنی بیدل و کم دل  
 و باصطلاح امروز بزدل (۱۲) ك : ملکان (۱۳) ط : وی را  
 (۱۴) ط - ك : نكشاد (۱۵) ط : هیچ (۱۶) ط : بهفت



بود، سخت جگر آورا<sup>۱</sup>. چنان شنیدم<sup>۲</sup> که: دو سه ماه (ازو) این حدیث پنهان<sup>۳</sup> داشتند (و) چون بشنید جزعی نکرد، چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست بدرد، چنانکه حاضران ازدرد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگامردا، که این پسرم بود، که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند، که این بشنید، بیسندید و جای آن بود و یکی از شعرای (خراسان) نشاپور (ی) این مرثیه بگفت، اندر ماتم<sup>۴</sup> وی و بدین جای یاد کرده شد:

## رباعی

بیرید سرش<sup>۵</sup> را که سران را سر بود      آرایش ملك و دهر<sup>۶</sup> را افسر بود  
 گر قرمطی و جهود و یا<sup>۷</sup> کافر بود      از تخت بدار بر شدن منکر بود  
 و بوده است در جهان مانند این، که<sup>۸</sup> چون عبدالله زبیر، رضی الله عنهما،  
 بخلافت بنشست<sup>۹</sup>، بمکه و حجاز و عراق اورا صافی شد و مصعب برادرش<sup>۱۰</sup> بخاینتی  
 وی، بصره و کوفه و سواد بگرفت<sup>۱۱</sup>، عبدالملك مروان بالشکر بسیار از شام قصد  
 مصعب کرد، که مردم و آلت و عدت وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و  
 مصعب کشته شد. عبدالملك سوی شام باز گشت و حجاج (بن) یوسف را، بالشکر [ی]  
 انبوه و ساخته، بمکه فرستاد، چنانکه آن اقا صیص<sup>۱۲</sup> بشرح در تواریخ مذکورست  
 [و] حجاج [یوسف]، بالشکری بیآمد و با عبدالله جنک پیوست و مکه حصار شد  
 و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنک سخت شد و منجنیق سوی خانه روان  
 شد و سنک می انداختند، تا یکی<sup>۱۳</sup> رکن را فرود آوردند (و) عبدالله [را]، چون  
 کارش سخت تنگ شد، از جنک بایستاد و حجاج بیغام فرستاد، سوی او<sup>۱۴</sup> که:

(۱) جگر آورا یعنی بردل (۲) ط، شنودم (۳) ط، نهان (۴) ط، مرک  
 (۵) ط، سری (۶) ط، دهر و ملك (۷) ط، کر (۸) ط، و  
 (۹) ط، بر تخت خلافت بنشست. رضی الله عنه (۱۰) ط، برادرش مصعب (۱۱) ط، وی  
 بود بصره و کوفه و سواد که گرفته بود و (۱۲) اقا صیص جمع اقصوه یعنی حکایت و قصه  
 و داستان (۱۳) ط، يك (۱۴) ط، وی

« از تو تا گرفتار شدن يك دوروز مانده است و دانم که بر امانی، که من دهم، بیرون نیائی؛ بر حکم عبدالملک بیرون آی، تا ترا بشام فرستم، بی بند عزیزاً [ و ] مکرماً، آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم پیش<sup>۱</sup> ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود » (و) عبدالله گفت: « تا درین بیندیشم ». آن شب با قوم خویش، که مانده بودند، رای زد. بیشتر اشارت آن کردند که: « بیرون باید رفت، تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد ». وی نزدیک مادر [ در ] آمد، اسماء، که دختر ابوبکر الصدیق<sup>۲</sup> بود، رضی الله عنه و همه حالها باوی بگفت. اسماء زمانی بیندیشید، پس گفت: « ای فرزند، این خروج، که تو بر بنی امیه کردی، دین را بود یادنیار! ». گفت: « بخدای که [ از بهر ] دین را بود و دلیل آنکه: نگرفتم يك درم از دنیا و این ترا معلومست ». گفت: « پس صبر (می) کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن، چنانکه بر ادب معصوب کرد، که پدرت زیر عوام بوده است و جدت از سوی من ابوبکر<sup>۳</sup> صدیق، رضی الله عنهما<sup>۴</sup> و نگاه کن که حسین (بن) علی، رضی الله عنهما، چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد، عبدالله<sup>۵</sup>، تن در نداد ». گفت: « ای مادر، من هم برینم، که تو می گوئی، اما رأی و دل تو خواستم (جویم)، که بدانم<sup>۶</sup> درین [ کار ] (چه گوئی). اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت، اما می اندیشم که چون کشته شوم مرا مثله کنند ». مادرش گفت: « چون ترا بکشند<sup>۷</sup> از مثله کردن و پوست باز کردن درد<sup>۸</sup> نیاید ». عبدالله همه شب نماز گزارد<sup>۹</sup> و قرآن خواند؛ وقت سحر غسل کرد و نماز با ممداد بجماعت گزارد<sup>۱۰</sup> و سوره «نون والقلم» و سوره «هل اتی علی الانسان» در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح بیست و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون وی<sup>۱۱</sup> انکرده

(۱) ك : پیش (۲) ط : ابوبکر صدیق (۳) ط : ابوبکر (۴) ط : غنه

(۵) ك : عبدالله (۶) ط : و بدانم (۷) ط : گوسفند را بکشند

(۸) ط : دردش (۹) ط : کرد (۱۰) ط : نماز جماعت با ممداد بگزارد

(۱۱) ط : او

است و در رفت و مادر<sup>۱</sup> را در کنار گرفت و پدر و د کرد و مادرش زره بروی راست می کرد و بنگاه می دوخت و می گفت: « دندان افشار، با این فاسقان تا بهشت یابی، » چنانکه گفتی [ او را ] بیالوده خوردن می فرستد و البته جزعی نگرده، چنانکه زنان کنند و عبدالله بیرون آمد [ و ] لشکر خویش را بیافت، پراکنده و برگشته و وی را فرو گذاشته، مگر قومی که از اهل و خویش او بودند، که باوی نبات خواستند کرد، در جوشن و زر- و مغفر و سلاح غرق بودند. آواز داد که: « رویها بمن نمایند. همگان رویها بوی نمودند. عبدالله این نیت بگفت:

## شعر

انی اذا اعرف یومی اصبر<sup>۲</sup> اذا بعضهم یعرف ثم ینکر<sup>۳</sup>  
 چون بجای جنگ رسیدند بایستادند؛ روز سه شنبه بود، هفدهم جمادی الاولی،  
 سنة ثلث و سبعین<sup>۴</sup> من الهجرة و حجاج (بن) یوسف از آن روی<sup>۵</sup> درآمد، با  
 لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد. اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم  
 دمشق (را در) برابر در بنوشیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین  
 را برابر در حج و مردم قنسرین<sup>۶</sup> را برابر در بنوسهم و حجاج و طارق بن<sup>۷</sup>  
 عمر و، با معظم لشکر، بر مروه بایستاد و علم بزرگ (را) آنجا (ی) بداشتند.  
 عبدالله زبیر، چون دید لشکری بی اندازه از هر جانبی رو (ی) بدو نهادند، روی  
 بقوم خویش کرد و گفت: « یا آل الزبیر لو طبتم لی نفساً<sup>۸</sup> عن انفسکم کنا اهل  
 بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ماصحبنا عارا. اما بعد، یا آل الزبیر فلا یرعکم<sup>۹</sup>  
 وقع السیوف فانی لم احضر موطننا<sup>۱۰</sup> قط الا ارتثت<sup>۱۱</sup> اقیه بین القتلی<sup>۱۲</sup> و ما اجذمن  
 داء جراحها<sup>۱۳</sup> اشد مما اجد من الم<sup>۱۴</sup> وقعها، صولوا<sup>۱۵</sup> اسیوفکم، کما تصونون<sup>۱۶</sup>

(۱) ط: در وقت مادر (۲) ك: اذا (۳) ك: در متن، یشکر و درحاشیه،  
 ن - یشکر (۴) سال ۷۳ (۵) ط: از روی دیگر (۶) ك: در متن،  
 فتنترین (قنسرین) و درحاشیه: ن - قنرین (۷) ط: این (۸) ك: طلبتم انفسنا  
 (۹) ك: یدعکم (۱۰) ك: یوما (۱۱) ك: الاتینت (۱۲) ك: من القتل  
 (۱۳) ك: من ذی اجراجرها (۱۴) ك: بمن ذکر (۱۵) ك: اضربوا (۱۶) ك: تضربون

و جوهکم ، لا اعلمن امراء منکم کمرسیفه واستبقاء نفسه ، فان الرجل اذا ذهب سلاحه ، فهو كالمرأة اعزل غصوا ابصارکم عن البارقه وليشتغل<sup>۱</sup> کل امر<sup>۲</sup> بقرنه<sup>۳</sup> ولا یکفینکم<sup>۴</sup> السؤال عنی ولا يقولن احد : ابن عبدالله بن الزبیر ؟ الا من کان سائلا عنی ، وانی<sup>۵</sup> فی الرعیل الاول<sup>۶</sup> ، ثم قال :

شعر<sup>۶</sup>

ابی لابن سلمتی<sup>۷</sup> انه غیر خالد      یلاقی المنايا ای وجه<sup>۸</sup> تیمما  
 فلست بمتباع الحیوة بسبة<sup>۹</sup>      ولا مرتق<sup>۱۰</sup> من خشية الموت سلما  
 پس گفت : « بسم الله ، هان ای آزاد مردان ، حمله برید ، و در آمد ، چون شیری دمان  
 بر هر جانب و هیچ [ جانبی ] نبود که وی بیرون آمد ، با کم از ده تن ، که نه از  
 پیش وی در رمیدند ، چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان را میبرند<sup>۱۱</sup>  
 و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند . عبدالله نیرو کرد ، تا جمله مردم برابر در  
 هارا پیش حجاج افکند<sup>۱۲</sup> و نزدیک بود که هزیمت شوند<sup>۱۳</sup> . حجاج فرمود تا  
 علم پیشتر بردند و مردم<sup>۱۴</sup> آسوده ( و ) مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و بایک  
 دیگر در آویختند . درین آویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد [ و ] خون بر  
 روی وی فرو دوید ( و ) آواز داد و گفت :

شعر<sup>۱۵</sup>

فلسنا علی الاعقاب تدمی<sup>۱۶</sup> کلومنا      ولکن علی اقدامنا تقطر<sup>۱۷</sup> الدما  
 و سنگی دیگر آمد ، قوی تر ، بر سینه اش<sup>۱۸</sup> ، که دستهایش از آن بلرزید ( و ) یکی  
 از موالی عبدالله ، چون دید ، بانگ کرد که : « امیر المؤمنین را بکشند » و دشمنان

- |                           |                 |                         |                  |
|---------------------------|-----------------|-------------------------|------------------|
| (۱) ك : لا یشتمل          | (۲) ك : امره    | (۳) ك : بقرینه          | (۴) ك : یکفینکم  |
| (۵) ط : فانی              | (۶) ط : نظم     | (۷) ك : انی لابن سلیمان | (۸) ك : ملاقی    |
| (۹) ك : بهضاع الحیوة بسنة | (۱۰) ك : مرتقی  | (۱۱) ط : میزدند         | (۱۲) ط : افکندند |
| (۱۳) ط : شدندی            | (۱۴) ط : سواران | (۱۵) ط : نظم            | (۱۶) ك : تدمی    |
| (۱۷) ك : یقطر             | (۱۸) ط : قوی تر | و بر سینه وی خورد       |                  |

اورا<sup>۱</sup> نمیشناختند، که روی پوشیده داشت. چون از مولی<sup>۲</sup> شنیدند [و] بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بروشتافتند<sup>۳</sup> و بکشتندش، رضی الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند. [او] سجده کرد و بانگ برآورد<sup>۴</sup> که: «عبدالله زبیر را بکشند»<sup>۵</sup>. زبیر بان صبر کردند، تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و فرمود تا آن رکن را، که بمنجنیق<sup>۶</sup> ویران کرده بودند، نیکو<sup>۷</sup>، کنند و عمارتهای دیگر کنند و سر عبدالله زبیر، رضی الله عنهما<sup>۸</sup> را بنزدیک عبدالملک مروان فرستاد<sup>۹</sup> و فرمود تا چنه او را<sup>۱۰</sup> بردار کردند (و) خبر کشتن (او) بمادرش آوردند، هیچ جزع نکرد و گفت: «انالله وانا الیه راجعون»<sup>۱۱</sup>. اگر پسر نه چنین<sup>۱۲</sup> کردی، نه پسر زبیر و (نه) نسه بوبکر<sup>۱۳</sup> صدیق، رضی الله عنهما، بودی، و مدتی<sup>۱۴</sup> (دراز) بر آمد، حجاج پرسید که: «این عجوزه<sup>۱۵</sup> چه میکند؟». گفتار و صبوری وی باز نمودند. گفت: «سبحان الله العظیم، اگر عایشه، ام المؤمنین، رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد بودندی، هرگز این خلافت بینی امیه نرسیدی. اینست جگر و صبر». (و گفت): «حیلت باید کرد، تا مگر وی را بر سرش بتوانند<sup>۱۶</sup> گذرانید، تا خود چه گوید؟». پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند، تا اسماء را بر آن جالب بردند. چون دار بدید، بجای آورد که پسرش [عبدالله است]<sup>۱۷</sup>. روی بزنی کرد، از شریف ترین زنان و گفت: «گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسب فرود آورند؟» و برین نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند؛ بشکفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند.

و این قصه هر چند درازست درو فایده است و دیگر دو حال را بیاردم، که تا

- |                  |                                      |                          |                |
|------------------|--------------------------------------|--------------------------|----------------|
| (۱) ط : وی را    | (۲) ط : موالی                        | (۳) ط : بدوشتافت         | (۴) ط : برآمد  |
| (۵) ط : کشتند    | (۶) ط : بستک منجنیق                  | (۷) ط : آباد             | (۸) ط : منه    |
| (۹) ط : فرستادند | (۱۰) ط : عبدالله را                  | (۱۱) سورة البقره آیه ۱۵۱ |                |
| (۱۲) ط : نچنان   | (۱۳) ط : بوبکر                       | (۱۴) ط : مدة             | (۱۵) ط : عجوزه |
| (۱۶) ط : نتوانند | (۱۷) ط : کلمه عبدالله درح افزوده شده |                          |                |

مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند، بزرگتر از وی، اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت، طاعنی نگویید که: «این نتواند بود»، که میان مردان و زنان تفاوت بسیارست، «و ربك یخاق ما یشاء ویختار»<sup>۱</sup>.

و هارون<sup>۲</sup> الرشید جعفر را، پسر یحیی برمک<sup>۳</sup>، چون فرموده بود تا بکشند، مثال داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند<sup>۴</sup> و آن قصه سخت معروفست و نیاوردم<sup>۵</sup>، که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزها (ی) ناشایست گفتندی و هارون<sup>۶</sup> پوشیده گمان گماشته بود، که تا هر کس زبرد دار جعفر گشتی و تندمی<sup>۷</sup> و توجمی<sup>۸</sup> نمودی و ترحمی، بگرفتندی و بنزدیک<sup>۹</sup> وی آوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگاری برآمد، هارون<sup>۱۰</sup> پشیمان شد، از بر انداختن برمکیان؛ مردی بصری، يك روز میگذاشت (و) چشمش برداری از دارهای جعفر افتاد، باخویشتن گفت:

شعر<sup>۱۱</sup>

اما والله لولا قول و اش  
 لطفنا حول جذعك<sup>۱۲</sup> واستلمنا  
 وعین خلیفة<sup>۱۳</sup> [قط] لا تمام  
 كما للناس بالحجر استلام  
 (و) در ساعت این خبر و ابیات بگوش هارون<sup>۱۴</sup> رسانیدند و مرا و را<sup>۱۵</sup> گرفته،  
 پیش وی آوردند. هارون گفت: «منادی ما شنیده بودی، این خطر<sup>۱۶</sup> چرا کردی؟».

- (۱) سورة القصص آیه ۶۸ (۲) ط، هارون (۳) ط، برمکی (۴) ط، کشیدند  
 (۵) ط، نیاورده ام (۶) ط، هارون (۷) تندم بمعنی پشیمان شدن است،  
 ك در متن: تندمی و در حاشیه: ن - تاذمی (۸) توجع دردمند ورنجور شدن  
 و مرده را مرثیه گفتن (۹) ط، نزدیک (۱۰) ط، هارون (۱۱) ط، نظم  
 (۱۲) ط، للخلیفة (۱۳) ك در متن: دارك و در حاشیه: ن - بیتك (۱۴) ط، هارون  
 (۱۵) ط، مرد را (۱۶) ط، نشیندی این خطا.

گفت: «شنوده بودم» ولیکن برمکیان را بر من دستیست<sup>۱</sup>، که کسی چنان نشنوده است. خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزاردم<sup>۲</sup> و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتیم و اگر ایشان بر آن حال می شایند<sup>۳</sup> هر چه بمن رسد روا دارم. هارون<sup>۴</sup> قصه خواست. مرد بگفت. هارون<sup>۴</sup> بگریست و مرد را عفو کرد و این قصهها [ی] دراز از نوادری و نکته‌ای و عبرتی خالی نباشد.

(و) چنان خواندم (نیز) در اخبار خلفا که: یکی از دبیران میگوید که: «ابوالوزیر<sup>۵</sup> دیوان صدق و نطقه بمن داد، در روزگار هارون<sup>۶</sup> الرشید، يك روز پس از برافزادن آل برمک. جریده‌ای کهن بود، نزد من<sup>۷</sup>، باز [می] نگریستم. در ورقی دیدم نبشته: بفرمان امیر المؤمنین، نزدیک امیر ابوالفضل جعفر بن یحیی البرمکی، ادام الله لامعه<sup>۸</sup>، برده آید، از زر چندین [و از سیم چندین] و از فرش چند [ین] و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی‌بار هزار هزار درم (بود). پس بورقی دیگر دیدم<sup>۹</sup> نبشته (بود) که: اندرین روز اطلاق کردن<sup>۱۰</sup> بهای بوریا و نفت<sup>۱۱</sup>، تانن<sup>۱۲</sup> جعفر یحیی برمکی را سوخته آید بی‌بازار<sup>۱۳</sup> چهار درم [و] چهار دانگ [و] نیم. سبحان الله الذی لایموت ابدًا».

و من، که ابوالفضل<sup>۱۴</sup>، کتاب بسیار فرو نگریسته ام، خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده (و) در میانه<sup>۱۵</sup> این تاریخ چنین سخنها<sup>۱۶</sup> از برای آن (می) آم، تا خفتگان و بدنیافریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را<sup>۱۷</sup> سود دارد و الله الموفق لما یرضی، بمنه و سعة رحمته.

و این<sup>۱۸</sup> بقیه الوزراء<sup>۱۹</sup> را هم بردار کردند، در آن روزگار که عضدالدوله

(۱) ط، حقی است (۲) ط، گذارم و گذاردم

(۳) ط، حال من شاهد شوند (۴) ط، هرون (۵) ط، ابوالوزیر

(۶) ط، هرون (۷) ک، جریده کهن ترمن (۸) ک، لامعه

(۹) ط، رسیدم (۱۰) ط، کردند (۱۱) ط، ک، فقط (۱۲) ط،

که جسد (۱۳) ک، بیزار (۱۴) ط، ابوالفضل (۱۵) ط، میان

(۱۶) ط، سخنان (۱۷) ط، وی را (۱۸) ط، این (۱۹) ن، بقیه انور، ب، بقیه الوزیر

فنا خسرو بغداد ( را ) بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد ، که او را عزالدوله <sup>۱</sup> می‌گفتند ، در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه درازست ( و ) در اخبار آل بویه بیامد ( ه ) ، در کتاب تاجی ، که بواسحق دبیر ساخته است و این پسر بقیه الوزراء ، ( که ) جباری بود از جبار بره ( و ) مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار ، اما مقهور <sup>۲</sup> و هم خلیفه الطایع لله را وزیر می‌کرد و هم بختیار را و در منازعتی که میرفت ، میان بختیار و عضدالدوله ، بی ادبی ها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید ، که با چون عضد مردی ، باستی خداوندش ، آنها کرد که کردن آن خطاست و با قضا مغالبت <sup>۳</sup> نتوانست کرد ، تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت ، فرمود تا او را <sup>۴</sup> بردار کردند و بتیر <sup>۵</sup> و سنگ بکشتند و در مرثیه او <sup>۶</sup> این ابیات بگفتند :

شعر <sup>۷</sup>

علو <sup>۸</sup> فی الحیوة و فی الممات	لحق <sup>۹</sup> انت احدی المعجزات
کان الناس حولک حین قاموا	و فود نداک <sup>۱۰</sup> ایام الصلات
کانک قائم فیهم خطیبا	و کلهم قیام للصلوات
مددت یدیک نحوهم احتفالا <sup>۱۱</sup>	کمد هم الیهم بالهبات
( لعظمتک فی النقوش تبیت <sup>۱۲</sup> ترعی )	بحفاظ و حراس ثقات
و تشعل حولک النیران لایلا	کذلک کنت ایام الحیوات
ولما ضاق بطن الارض عن ان	یضم <sup>۱۲</sup> علاک من بعد الممات

(۱) بجز ط درهه نسخه‌های دیگر : معزالدوله و پیداست که لقب ابو منصور بختیار که سلف عضدالدوله بوده و از ۱۷ ربیع الثانی ۳۰۶ تا ۱۸ شوال ۳۶۷ پادشاهی کرده عزالدوله بوده و معزالدوله لقب ابوالحسن احمد سلف وی بوده است که از ۳۴۴ پادشاهی کرده ، پس نسخه ط درست ترست و اگر هم ناشر آن تصرفی کرده باشد بجاست (۲) ک در متن ، مقهور و درحاشیه : ن - مشهور (۳) مغالبت کشمکش و زدو خورد (۴) ط : وی را (۵) ط : باتیر (۶) ط : وی (۷) ط : نظم (۸) ک : علوا (۹) ک : بحق ، ط در متن ، لحن و درحاشیه : لحق ل (۱۰) ک : یدیک (۱۱) ک : اقتضاء (۱۲) ک : تضم



عن الاكفان ثوب السافيات<sup>٣</sup>  
 علا هافي السنين الذاهبات<sup>٤</sup>  
 تبعد عنك تعبير الاعدات  
 تمكن من عناق<sup>٥</sup> المكرمات  
 فانت قتيل ثار<sup>٦</sup> النابيات  
 الينا<sup>٧</sup> من عظيم السيئات  
 مضيت تمزقوا بالمنحسات<sup>٨</sup>  
 فماد مطالبنا لك بالترات<sup>٩</sup>  
 يخفف<sup>١٠</sup> بالدموع الجاريات  
 لفرضك والحقوق<sup>١١</sup> الواجبات  
 ونحت<sup>١٢</sup> بها خلال النايحات  
 لانك نصب<sup>١٣</sup> هطل الهاطلات  
 مخافة ان اعد من الجنسات  
 برحمت غواد رايحات<sup>١٤</sup>

اصاروا<sup>١</sup> الجوقبرك واستنابوا<sup>٢</sup>  
 ركبت مطية من قبل زيد  
 وتلك فضيلة فيها تاس<sup>٣</sup>  
 ولم ير قبل جذعك<sup>٤</sup> قط جذع  
 اسأت الى التوائب فاستتارت<sup>٥</sup>  
 وصير<sup>٦</sup> دهرك الاحسان فيه<sup>٧</sup>  
 وكنت لمعشر سهدا<sup>٨</sup> فلما  
 وكنت تجير<sup>٩</sup> من صرف الليالي  
 احبك ذائب ابداء فوءادي  
 ولو اني قدرت على قيام<sup>١٠</sup>  
 ملاء الارض من نظم المراني  
 ومالك تربة فاقول تسقى<sup>١١</sup>  
 ولكني اصبر عنك نفسي  
 عليك تحية الرحمن تترى

- (١) ك : فصار (٢) ك : استناب (٣) ك در متن : السافيات و در حاشيه : ن - السافيات (٤) ك : الذاهبات (٥) ك : مطية فيها التامل (٦) ك : فلم يرشد بصدغك (٧) ك : من حكاك (٨) ك : در متن : وسلت الى التوائب فاستتارت و در حاشيه : ن - فاستتارت (نسخه بدل كلمة آخر مصرع)  
 (٩) ك : كبير نافي (١٠) ك : ومنها (١١) ك : فيها (١٢) ك : اليها (١٣) ك : ظهرا (١٤) ك در متن : قصمت تمزقوا بالمحسنتات و در حاشيه : ن - تمزقوا (نسخه بدل كلمة دوم مصرع) (١٥) ك : تجير (١٦) ك : فماد مطالبنا لك بالترات (١٧) ك در متن : وحفت و در حاشيه : ن - حفت (١٨) ك : قيام (١٩) ك : برضك في الحقوق (٢٠) ك : رجزت (٢١) ك در متن : ومالك فوته فاقول يسقى و در حاشيه : ن - فوته (نسخه بدل كلمة دوم مصرع)  
 (٢٢) ك : ولا بل صب (٢٣) ك در متن : برغمت الغوالي والجبات و در حاشيه : الغوالي (نسخه بدل كلمة دوم مصرع)

این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری راست و این بیت که گفته ، [ مصرع ] :  
 «رکبت مطیة من قبل زید» زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد،  
 رضی الله عنهم اجمعین و این زید را طاقب برسد ، از جور بنی امیه و خروج کرد ،  
 در روزگار [ خلافت ] هشام بن عبدالملک و نصر سیار امیر خراسان بود و قصه  
 این خروج درازست و در تواریخ پیدا [ است ] و آخر کارش آنست که وی را  
 بکشند ، رحمه الله <sup>۱</sup> و بردار کردند و سه چهار سال بردار بگذاشتند ، حکم الله <sup>۲</sup>  
 بیند و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر آل عباس حت <sup>۳</sup> می کند بوالعباس [ سفاح ]  
 را برکشتن بنو <sup>۴</sup> امیه ، در قصیده ای که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این  
 بیت از آن قصیده بیارم :

بیت

واذکرن<sup>۵</sup> مصرع الحسین وزید و قتیلا بجانب المهراس

این حدیث بردار کردن حسنک بیایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم  
 سخت مطول و مبهم ، درین تألیف ( و ) خوانندگان مگر <sup>۶</sup> معذور دارند و عذر  
 من بپذیرند و ازمن بگرانی فراستانند و رفتم برسر <sup>۷</sup> کار تاریخ ، که بسیار عجایبست  
 در پرده <sup>۸</sup> ، که اگر زندگانی باشد آورده آید ، انشاء الله تعالی .

[ ذکر ] انقاد الرسل فی هذه الوقت <sup>۹</sup> الی قدر خان لتجدید

العقد والعهد <sup>۱۰</sup> بین الجنابین

امیر محمود ، رضی الله عنه ، چون دیدار کرد باقدر خان و دوستی موکد  
 گردید ، بعقد و عهد ، چنانکه بیاورده ام ، پیش ازین ، سخت مشرح و مواضعه <sup>۱۱</sup>  
 برین جمله بود که : حره زینب ، رحمه الله علیها ، از جانب ما نامزد بغایتکین <sup>۱۲</sup> بود ،

(۱) ط : رحمه الله علیه (۲) ك : احکم الله (۳) حت بمعنی برانگیختن

(۴) ط : بنی (۵) ك : و اذکر (۶) ط : بلکه (۷) ط : بسر

(۸) ط : عجایب در پرده است (۹) ك : هذا الوقت (۱۰) ط : العهد والعقد

(۱۱) ط : مواضع (۱۲) ط : برانگیختن ، ك در متن ، یقایتکین و در حاشیه ،

ن- یقایتکین ، د- یقایتکین ، ن- سکین

پسر قدرخان، که درین روزگار او را بغراخان می‌گفتند و پارینه سال ۱ چهارصد و چهل و نه، زنده بود و چندان حرص نمود که مراورا ارسالان خان<sup>۲</sup> فرو گرفت و چنان برادرزاده محتشم را بکشت (و) چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خالک برابر شد [ و سخت نیکو گوید :

## شعر

اذاتم امر دنا نقصه      توقع زوالا اذا قیل تم [   
 و سخت عجبست کار گروهی از فرزندان آدم، علیه السلام<sup>۳</sup>، که یکدیگر را (ناچیز میکنند و) برخیره می‌کشند و می‌خورند، از بهر حطام عاریت را و آنگاه (خود) می‌گذارند و می‌روند، تنها بزیرزمین، با وبال (و خسران) بسیار و درین چه فایده است، یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن<sup>۴</sup> چه کنند؟ که چنان روند که باقضا مغالبت نرود و دختری از آن قدرخان بنام امیر محمد عقد (و) نکاح کردند که امیر محمود، رضی الله عنه، در آن روز گارا اختیار چنان میکرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست؟ پس چون امیر محمد دربند افتاد و ممکن نکشت آن دختر (را) آوردن و عقد (و) نکاح تازه (می) بایست کرد، بنام امیر<sup>۵</sup> مسعود، رضی الله عنه. [امیر]<sup>۶</sup> خلوتی کرد (در) روز دوشنبه<sup>۷</sup> سوم<sup>۸</sup> ماه ربیع الاول این سال، با وزیر خواجه احمد (حسن) و استاد بونصر و درین معنی رأی زدند، تا قرار گرفت<sup>۹</sup> (که) دورسول [را] با نامه فرستاده آمد<sup>۱۰</sup>، یکی از جمله ندماء و یکی از جمله قضاة، عهد و عقد را و اتفاق<sup>۱۱</sup> بر خواجه بوالقاسم

(۱) ط : تابسال      (۲) ح : مرارسلان خان را      (۳) ط : السلم  
(۴) ط : ولکن      (۵) ط : و      (۶) ط : سلطان      (۷) این کلمه تنها درح  
افزوده شده      (۸) ك در متن : سیام و در حاشیه : ن - سیوم ، د : سیام ، ن ،  
سیم و ظاهرا سوم و سیم درست ترست زیرا که معمولا سیام ماه را سلخ مینویسند و سیام  
نوشتن برای روز آخر ماه در زبان فارسی سابقه ندارد و انگهی در سال ۴۲۲ غرة ماه  
ربیع الاول روز شنبه بوده است و دوشنبه میبایست سوم ماه باشد و حال آنکه روز سیام  
آن ماه یکشنبه بوده است      (۹) ط : شد      (۱۰) ط : آید      (۱۱) ط : اتفاقاً

حصیری [شد] ۱، کہ امروز برجایست و برجای باد و بریوطالب تبانی، کہ از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خوبستن داری و با این همه قدری ۲ و دیداری داشت، سخت نیکو و خط و قلمش همچو ۳ رویش نیکو (و کم خط (در) خراسان دیدم بنیکوئی خط او و آن جوانمرد سه سال ۴ در دیار ترک ماند [ه] و باز آمد [ه]، بر مراد (و) چون بیروان ۵ رسید گذشته شد ۶ و بیارم این قصه (را) بجای خویش و استادم نامه و دو مشافهہ نبشت، درین باب، سخت نادر و بشد آن نسخه ۷، ناچار نسخه ۷ کردم آنرا ۸، کہ پیچیده کاریست، تا دیده آمد ۹ و نخست قصه از آن تبانیان برانم ۱۰، کہ تعلق دارد بچند نکتہ پادشاهان و پس از آن ۱۱ نسختها نبشته آید، کہ در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود و من کار خویش میکنم و این ابرام می دهم، مگر معذور دارند.

#### قصۃ التبانیه

تبانیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی، رضی اللہ عنہ، برخیزد وی جد خواجه امام بوصدق تبانیست. ادامہ اللہ سلامتہ، کہ امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون میباشد و در روزی افزون (از) صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است، در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم، بدین دولت، درین فصل و پس در روز گاز پادشاهان این خاندان، رضی اللہ عنہم اجمعین، برانم از پیشوائی ہا و قضاہا و شغلها کہ وی را فرمودند، بمشیتہ اللہ واذنہ و این ابوالعباس ۱۲ جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود، پسر ایوب و بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة ہارون ۱۳ الرشید و شاگرد امام ابوحنیفہ ۱۴، رضی اللہ عنہم، از امامان مطلق و اہل اختیار بود (ه)، بی منازع و ابوالعباس را ہم از اصحاب ابوحنیفہ ۱۴ شمرده اند،

- |                                       |                  |                    |
|---------------------------------------|------------------|--------------------|
| (۱) این کلمہ تنها درج افزوده شدہ      | (۲) ط : قدی      | (۳) ط : همچون      |
| (۴) ط : بدین نیکوئی او جوانمردوسہ سال | (۵) ک : بیروان   | (۶) ط : فرمان یافت |
| (۷) ط : سخت                           | (۸) ط : اورا     | (۹) ط : آید        |
| (۱۰) ط : بیارم                        | (۱۱) ط : این     | (۱۲) ط : بوالعباس  |
| (۱۳) ط : ہرون                         | (۱۴) ط : بوحنیفہ |                    |

که در مختصر صاعدی، که قاضی امام ابو العلاء صاعد، رحمه الله، کرده است، ملاء سلطان مسعود و (امیر) محمد، ابنا السلطان<sup>۱</sup> (محمود) یمین الدوله، رضی الله عنهم اجمعین، دیدم نبشته، در احوال مسائل: «این قول ابوحنیفه<sup>۲</sup> است و از آن بو یوسف<sup>۳</sup> و محمد وزفر و ابو العباس<sup>۴</sup> تبانی و قاضی ابو الهیثم<sup>۵</sup> [عتبة بن الهیثم<sup>۵</sup>] و ققیه<sup>۶</sup> بود، (وی) از تبانیان، که او را ابو صالح گفتندی<sup>۶</sup>، خال والده<sup>۶</sup> این بو صادق تبانی، وی را سلطان محمود تکلیف کرد، بدان وقت که بنشاپور بود، در سپاه سالاری سامانیان و بفرزین فرستاد، تا [اینجا] امامی (بوده) باشد، اصحاب ابوحنیفه<sup>۲</sup> را، [رضی الله عنه] و فرستادن وی در سنه<sup>۷</sup> خمس و نمانین و ثلثمائه<sup>۷</sup> بود و بدر بستیان<sup>۷</sup> در آن مدرسه که آنجاست، درس کردی و قاضی قضاة ابو سلیمان<sup>۸</sup> داود بن یونس، ابقاه الله، که اکذون برجایست، مقدم تر و بزرگتر این شهر، هر چند بساحل حیات<sup>۹</sup> رسیده است، افکار بمانده و برادرش قاضی زکی محمود، ابقاه الله، از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر<sup>۱۰</sup> محمود تابدان جایگاه [رسیده] بود که چون گذشته شد، در سنه<sup>۱۱</sup> اربعمائه<sup>۱۱</sup>، خواجه ابو العباس اسفرائینی<sup>۱۲</sup> وزیر را گفت: «در مدرسه<sup>۱۱</sup> این امام رو (و) ماتم وی بدار، که وی را فرزندی نیست، که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی، در دین و اعتقاد خویش، که این حق بتن خویش گزاردمی<sup>۱۳</sup>؛ اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو محشم تر ما را چا کرنیست، وزیر و خلیفه<sup>۱۴</sup> مائی» و بو بشر<sup>۱۴</sup> تبانی رحمه الله [علیه]، هم امام بزرگ بود، بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است، که کار [ها] تنگ گرفته بوده اند و اگر از خوانندگان این کتاب کسی

- (۱) ط : ابنا سلطان (۲) ط : بوحنیفه (۳) ط : ابو یوسف (۴) ط : ابو العباس (۵) ک در متن : الهیثم و در حاشیه : ن - الهیثم (۶) ط : از تبانیان یعنی بو صالح (۷) سال ۳۸۵ ، ط : ثلاثمائه (۸) ط : بو سلیمان (۹) ط : العیوة (۱۰) ط : سلطان (۱۱) سال ۴۰۰ (۱۲) ط : اسفرائینی (۱۳) ط : گزاردمی (۱۴) ک در متن : بشر و در حاشیه : ن - نشر

گوید: این چه درازست که ابوالفضل<sup>۱</sup> در سخن می دهد؟ جواب آنست که: من تاریخی می کنم، پنجاه سال را، که بر چندین هزار ورق می افتد و درواسامی بسیار مهتران و بزرگانست، از هر طبقه ای، اگر حقی بیاب همشهریان خود هم بگزارم<sup>۲</sup> و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم، باید که از من فرستاندند<sup>۳</sup> و بسر قصه سپاه سالاری امیر<sup>۴</sup> محمود، رضی الله عنه، از جهة سامانیان را باز شوم و نکته ای چند سبک (از هر) دستی از آن<sup>۵</sup> بگویم، که فایده هاست درین و گسیل کردن (این) امام ابوطاهر تباتی را و آمدن بغراخان، [ پدر قدر خان ]، ببخارا و فساد کار آل سامان<sup>۶</sup>، در ماه ربیع الاول سنه [ اثنین و ] ثلثمائه<sup>۷</sup> [ بود ] و این قصه درازست و از خزاین سامانیان مالهای بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت. پس نالان شد، بعلت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکا شغر باز رود<sup>۸</sup> عبدالعزیز ابن نوح بن نصر السامانی<sup>۹</sup> را بی آورد و خامت داد و گفت: « شنیدم که این ولایت از تو بفسب بسته اند. من بتو باز دادم، که شجاع و عادل و نیکو سیرتی. دل قوی دار و هر گاه که حاجت آید من مدد توام » و خان باز گشت، سوی سمرقند و نالانی بروی ( در ) آنجا ساخت تر شد و فرمان یافت، رحمه الله<sup>۱۰</sup> و لکل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود<sup>۱۱</sup> و امیر رضی [ الله عنه ]، ببخارا باز آمد، روز چهارشنبه نیمه جمادی الاخری، سنه [ اثنین و ] ثلثمائه<sup>۱۲</sup> و ابن عبدالعزیز عمش را بگرفت<sup>۱۳</sup> و باز داشت و هر دو چشم او<sup>۱۴</sup> پر کافور کرد، تا کور شد، چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد ابن ابی طاهر، ثقة امیر، رضی [ الله عنه ]، که: « من حاضر بودم، بدین وقت که ابن بیچاره را کور میکردند. بسیار جزع کرد و بگریست. پس گفت: هنر بزرگ آنست که

(۱) ط: ابوالفضل (۲) ط: بگذارم (۳) ك: فرستاندند (۴) ط: سلطان (۵) ط: ازو (۶) ك: آل سامانیان (۷) سال ۳۸۲ و درط: ثلاث مائه (۸) درج افزوده شده است: یعنی بغراخان (۹) ط: سامانی (۱۰) ط: رحمه الله علیه (۱۱) ط: محدود (۱۲) سال ۳۸۲ (۱۳) درج افزوده شده است: یعنی امیر رضی عبدالعزیز را بگرفت (۱۴) ط: وی

روزی خواهد بود، جز او مکافات را در آن جهان و داوری عادل، که ازین ستمگاران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس یاره [ یاره ] شدی، و چون امیر، رضی [الله عنه]، بدارالملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بوعلی سیه‌جور از حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تارنجه شود و بدشت نخشب آید، تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند. امیر عادل سبکتکین برفت، با لشکر بسیار آراسته و [ با ] ییلان فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد، که فرموده بود آوردن، که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید و برفتند و بایک دیگر دیدار کردند و سپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر، رضی [الله عنه]، نیز حرکت کرد، با لشکری عظیم، [ از بخارا ] و جمله شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیه‌جور آنجا بود، با برادران و فائق و لشکری بزرگ و روزی دوسه رسولان آمدند و شدند، تا مگر صلحی افتد، نیفتاد، که لشکر بوعلی تن درندادند و بدر هرات جنگ کردند، جنگی سخت، روز سه‌شنبه نیمه ماه رمضان، سنهٔ اربع و ثمانین و ثلثمائه<sup>۱</sup>. بوعلی شکسته شد<sup>۲</sup> و بسوی نساپور بازگشت<sup>۳</sup> و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزگانان، خسره<sup>۴</sup> سلطان محمود، ابوالحارث فریغون<sup>۵</sup> و امیر عادل سبکتکین سوی نساپور رفتند، بسلخ<sup>۶</sup> شوال این سال و بوعلی سیه‌جور سوی کرگان رفت (و) این قصه بجای ماندم، تا پس ازین آورده شود، که قصهٔ دیگر تعلیق داشتم، سخت نادر و دانستنی، تا باز نمایم، که تعلق دارد بامیر سبکتکین، [ رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب ] .

(۱) سال ۳۸۴ ط : کشت (۲) ط : شد (۳) ط : شد (۴) خسره بضم

اول و دوم بدر زن (۵) ک در متن، فریمون و در حاشیه، ن - فریغون

(۶) ط : سلخ

[ حکایت ] سرگذشت امیر عادل سبکتکین ، رضی الله عنه ،<sup>۱</sup> که میان او و خواجه او ، که وی را از ترکستان آورد رفته بود<sup>۲</sup> و خواب دیدن [ امیر ] سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفرین<sup>۳</sup> احمد بن<sup>۴</sup> ابی القاسم<sup>۵</sup> الهاشمی الملقب بالعلوی ، درشوال سنهٔ خمسین و اربعمائه<sup>۶</sup> و این بزرگ آزاد<sup>۷</sup> مردیست باشرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعرست او را ، [ بیشتر ] درین دولت و پادشاهان گذشته ، رضی الله عنهم و ابی السلطان المعظم ابوالشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله<sup>۸</sup> ، گفت : « بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت ، تا با امیر ، رضی [ الله عنه ] ، دیدار کند جدم را ، احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را ، بنزدیک امیر ( خراسان ) ببخارا<sup>۹</sup> فرستاد و امیر گوزگانان را با وی فرستاد ، بحکم آنکه سپاه سالار ( خراسان ) بود ، تا کار قرار دادند و امیر ، رضی [ الله عنه ] ، وی را بنواخت و منشور داد ، بموضوع<sup>۱۰</sup> خراج حائطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضوع<sup>۱۱</sup> بنام پدرم کرد ، امیر محمود ( و ) منشور فرمود ، که امیر خراسان گشته<sup>۱۲</sup> بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شد و جدم گفت : چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نساپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر گوزگانان و همه سالاران محتشم از آن سامانی و خراسانی<sup>۱۳</sup> ، بدرخیمه امیر عادل سبکتکین آمدندی ، بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی . چون وی بیرون آمدی ، تا برنشیند ، این همه بزرگان پیاده شدند ، تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی . چون بمنزلی رسید ، که آنرا خاکستر گویند ، یک روز آنجا ( ی ) بار افکند و بسیار صدقه فرمود ، درویشان را و پس نماز دیگر برنشست و در آن صحرا [ ها ] می گشت و همه اعیان با وی و جای جای

(۱) ك ، رض (۲) ط ، آورده بود رفته (۳) ك ، ابن

(۴) ط در متن ، ابی الهیثم و درح حاشیه : ابن ابوالقاسم خ ل (۵) سال ۴۰۰

(۶) ط ، بزرگ زاده (۷) ك و ح ، بخارا (۸) ط ، بموضع (۹) ط ، موضع

(۱۰) ط ، شده (۱۱) ط ، خراسان



در آن صحرا فرازها<sup>۱</sup> و کوه پایها بود، یارهای کوه دیدیم<sup>۲</sup>، امیر سبکتکین گفت: «یافتیم» و اسب بداشت و غلامی پنج وشش را پیاده کرد و گفت: «فلان جای بکاوید». کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند. (ناگاه) میخی آهنین پیدا آمد، ستمبر<sup>۳</sup> چنانکه ستورگاه را باشد، حلقه‌ای از وجدا شده، برکشیدند. امیر سبکتکین آنرا بدید، از اسب فرود آمد بزمین و خدای عزوجل را شکر کرد و سجده کرد<sup>۴</sup> و بسیار بگریست و مصلاهی نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد<sup>۵</sup> و فرمود تا این میخ را برداشتنند و برنشست و بایستاد و بزرگان گفتند که: «این [حال] چه حالت<sup>۶</sup>، که تازه کشته<sup>۷</sup>؟» گفت: «قصه‌ای نادرست، بشنوید. پیش از آنکه من بسرای (امیر) البتکین افتادم، خواجه‌ای که از آن او<sup>۸</sup> بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشرفان آورد و از آنجا بگوزگانان و پدر ابن امیر آنوقت پادشاه گوزگانان بود: مارا بنزدیک او<sup>۹</sup> بردند. هفت تن را، جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آن سوی نشاپور کشید [و] و بمرور رود<sup>۱۰</sup> و سرخس چهار غلام دیگر (را) بفروخت. من ماندم و یاری دو، مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود. چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد [بود] (و) خداوندم مرا بسیار بزرده بود<sup>۱۱</sup> و زین برگردن من نهاده<sup>۱۲</sup>، من سخت غمناک (می) بودم، از حال و روزگار خویش و بی‌دولتی، که کس<sup>۱۳</sup> مرا نمی‌خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پیاده برد و همچنان برد. آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم، در خواب دیدم خضر [را] علیه السلام<sup>۱۴</sup>؛ نزدیک من آمد، مرا برسید و گفت که: «چندین غم چرا می‌خوری؟». گفتم: «از بخت بد خویش». گفت: «غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد»

- |                        |                        |                   |
|------------------------|------------------------|-------------------|
| (۱) ط : و افزاها       | (۲) ط : یاره کوهی دیدم | (۳) ط - ک : سطربر |
| (۴) ط : نمود           | (۵) ط : کرد            | (۶) ط : حالتست    |
| (۸) ط : وی             | (۹) ط : وی             | (۱۰) ط : بمرورود  |
| (۱۱) ط : بسیار مرا بزد | (۱۲) ط : بنهاد         | (۱۳) ط : کسی      |
|                        | (۱۴) ط : ع             |                   |

چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری، با بسیار مردم محترم و تو مهتر ایشان باشی، دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده، تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند. گفتم: «سپاس دارم». گفت: «دست مرا ده و عهد کن<sup>۱</sup>». دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیک بیفشد<sup>۲</sup> و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بردست منست. برخاستم<sup>۳</sup>، نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم، تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم [و] در خود قوتی بیشتر می دیدم. پس این میخ (را) برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم. چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد [و] نیافت، مرا بسیار بتازیانه زد<sup>۴</sup> و سوگند گران خورد که: «بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم» و دو منزل تا نشاپور پیاده رفتم و البتکین نشاپور بود، بر سپاه سالاری سامانیان، با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو فروخت<sup>۵</sup> و قصه پس از آن درازست، [تا] بدین درجه رسیدم که می بینید و الله اعلم بالصواب.

حکایت امیر عادل سبکتکین با آهو ماده و بچه او و رحم کردن  
بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالملک مستوفی بیست شنیدم، هم در سنهٔ خمسین و اربعمائه<sup>۶</sup> و این آزاد مرد دیرست و مقبول القول و بکار آمده و در استایفا آبتی (بوده است). گفت: «بدان وقت که امیر سبکتکین، رضی الله عنه، بست بگرفت و بایتو زیان برافزاند، زعیمی بود بناحیت طالقان، وی را احمد بو عمر<sup>۸</sup> گفتندی، مردی پیر و سدید<sup>۹</sup> و توانگر. امیر سبکتکین وی را بیسندید، از جمله مردم آن ناحیت و بناوخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی و نیز با وی خلوتها کردی، شادی و غم و اسرار گفتی و این

(۱) ط، بکن (۲) ط، بفسرد، ح، بفسرد (۳) ط، برخواستم

(۴) ط، زد بتازیانه (۵) ط، فروخت (۶) ط، ترجم (۷) سال ۴۵۰

(۸) ط، بو عمرو (۹) ک، شدید

پیر دوست پدر من بود ، احمد بو ناصر<sup>۱</sup> مستوفی . روزی با پدرم می گفت و من حاضر بودم که : « امیر سبکتکین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشت های خویش بازمینمود . پس گفت : « پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم ، یک روز برنشتم ، نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ، ببلخ و همان یک اسب داشتم و سخت تیز تک و دونده بود ، چنانکه هر صید (ی) که پیش من آمدی باز نرفتی<sup>۲</sup> . آهوئی<sup>۳</sup> دیدم ، ماده و بچه با وی . اسب را بر انگیختم و نیک رو<sup>۴</sup> کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد . بگرفتمش و بر زین<sup>۵</sup> نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود . چون انختی براندم آوازی بگوش من آمد . باز نگریدم ، مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبوی و خواهشکی می کرد . اسب برگردانیدم ، بطمع آنکه مکروی را نیز گرفته آید و بتاختم ، چون باد از پیش من رفت<sup>۶</sup> . باز گشتم و دوسه بار هم چنین می افتاد و این بیچاره کک<sup>۷</sup> می آمد و می نالید ، تا نزدیک شهر رسیدم ، [آن] مادرش هم چنان<sup>۸</sup> نالان نالان<sup>۹</sup> می آمد [و] دلم (بروی) بسوخت [و] با خود گفتم : « ازین آهو بره چه خواهد آمد ؟ مادر او برین مهربانست<sup>۱۰</sup> (رحمت می) باید کرد . » بچه را بر صحرا<sup>۱۱</sup> انداختم ، سوی مادر بدوید و غریبوی کردند و هر دو برفتند ، سوی دشت و من بخانه رسیدم . شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بمانده ، سخت دل تنگ شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم . بخواب دیدم پیر مردی را ، سخت فرهمند ، که نزدیک من آمد و مرا میگفت : « یا سبکتکین ، بدان که آن بخشایش که بر آن آهو ماده<sup>۱۲</sup> کردی و این بچک بدو باز دادی و اسب خود را بی جو بله کردی ، شهری را ، که آنرا غزنین گویند ، و زاوستان<sup>۱۳</sup> بر تو و [بر] فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفرید کارم ، جل جلاله و تقدست اسماؤه و لاله غیره . » من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین

(۱) ک در متن ، بونصر و در حاشیه ، ن - ابا ناصر ، دبانصر  
 (۲) ط : ک رفتی  
 (۳) ک : آهوئی (۴) ط : نیرو (۵) ط : بزمن (۶) ط : برفت  
 (۷) ط : بیچاره کک (۸) ط : هم چنین مادرش (۹) ک : حالان و نالان  
 (۱۰) ط : بر این مادر مهربان (۱۱) ط : بصحرا (۱۲) ط : بدان ماده آهو  
 (۱۳) ک در متن : زاوستان و در حاشیه ، ن - زاد بوستان

خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملك در خاندان و فرزندان من بماند ، [تا] آن مدت که ایزد عز ذ کره تقدیر کرده است .

حکایت موسی [ پیغمبر ] علیه السلام<sup>۱</sup> بابرۀ گوسپند

و ترحم کردن وی بروی<sup>۲</sup>

« چون پیر طالقانی<sup>۳</sup> این حکایت بکرد ، پدرم گفت : « سخت نادر و نیکو خوابی بوده است ، این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی زبانان ، که از ایشان رنجی نباشد ، چون گریه و مانند وی ، که چنان خواندم در اخبار موسی ، علیه السلام<sup>۱</sup> ، که بدان وقت که شبانی میگردید شب گوسپندان را سوی حظیره می راند ، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران بنیر و آمد (ی) . چون نزدیک<sup>۴</sup> حظیره رسید برامی بگریخت ، موسی ، علیه السلام<sup>۱</sup> ، تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید ، بر آن جمله که چون دریابد چوبش زند<sup>۵</sup> . چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و برکنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت : « ای بیچاره [ درویش ] ، در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه ، چرا گریختی و مادر را یله کردی ؟ » (و) هر چند [ که ] در ازل رفته بود که وی پیغمبر (ی) خواهد بود ، بدین ترحم که بکرد نبوت [ بر ] وی مستحکم تر شد . »

و این دو خواب نادر و این حکایت<sup>۶</sup> باز نمودم ، تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در (این) خاندان بزرگ بشوهد<sup>۷</sup> ماند ، روزگار دراز . پس برفتم بر سر قصه که آغاز کرده بودم ، تا [تمام] گفته آید :

بقية قصة التبانة

(و) امیر سبکتکین مدتی بنشاپور بود ، تا کار امیر محمود راست شد . پس سوی هرات باز گشت و بوعلی سیمجور می خواست که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و ولایت<sup>۸</sup> بگیرد ، که هوای گرگان بد بود ترسید که وی را آن رسد که تاش رارسید ،

(۱) ط : السلام (۲) ط : براو (۳) ك : جالقانی (۴) ط : بنزدیک  
(۵) ط : بزند (۶) ط : حکایات (۷) ك : نخواهد (۸) ط : آن ولایات

که آنجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان برمی توانست<sup>۱</sup> داشت و خود کرده را درمان نیست و در امثال گفته اند: «يداك اوكتا وفوك نفع». چون شنید که امیر سبکتکین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه مردست<sup>۲</sup>، طمع افتادش که باز نشاپور بگیرد. غره ماه ربیع الاول سنهٔ خمس و ثمانین و ثلثمائه<sup>۳</sup> از گرگان رفت. برادرانش و فائق<sup>۴</sup> الخاصه باوی و لشکری قوی آراسته. چون خبر [ او ] با امیر<sup>۵</sup> محمود رسید از شهر برفت و باغ عمرو لیث فرود آمد، یک فرسنگی شهر و بونصر محمود حاجب، جد خواجه بونصر نوکی، که رئیس غزینست، از سوی مادر، بدو پیوست و عامهٔ شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند و روی بجنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود که امیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سوی هرات رفت<sup>۶</sup> و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد، از هند و خلیج و از هر دستی و بوعلی سیمجور بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او<sup>۷</sup> خطبه کردند و «ما روی قط غالباً اشبه بمغلوب منه» و امیران سبکتکین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را پیوستگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند و بوعلی چون خبر ایشان شنید، از نشاپور سوی طوس رفت، تا جنگ آنجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتکین رسولی نزد یک بوعلی فرستاد و پیغام داد که: «خاندان شما قدیمست و اختیار نکنم که بردست من ویران شود. (البته) نصیحت من بپذیر و صلح گرای، تا (ما) باز رویم بهر رو و تو خلیفهٔ پسر محمود باشی<sup>۸</sup>، بنشاپور، تا من بمیانه<sup>۹</sup> [در] آیم و شفاعت کنم، تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند<sup>۱۰</sup> و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب<sup>۱۱</sup> نیاید، اما با خرد

(۱) ط: خراسان و نشاپور می برتوانست (۲) ط: مردم است (۳) سال ۳۸۵، ط: ثلاث ماهه (۴) ك: و رفاق (۵) ط: بامیر (۶) ط: رفتند (۷) ط: وی (۸) ط: باش (۹) ط: بمیان (۱۰) ط: آیم و دل امیر خراسان بشفاعت و درخواست خوش گردانم (۱۱) در ط روی این کلمه خط کشیده و در حاشیه « موافق » نوشته اند

رجوع کن و شمار خویش<sup>۱</sup> نیکو بر گیر، تا بدانی که راست میگویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن (را) از ضعف نمیگویم؛ بدین لشکر بزرگ که با منست هرکاری بتوان کرد، بنیروی ایزد عزوجل<sup>۲</sup>، ولیکن صلاح می گویم<sup>۳</sup> و راه بغی نمی گیرم<sup>۴</sup>. بوعلی را این ناخوش نیامد، که آثار اِدبار میدید و این حدیث با مقدمان خود بگفت. (همه) گفتند: «این چه حدیث باشد؟ جنگ باید کرد» و بوالحسن پسر کثیر، پدر خواجه ابوالقاسم<sup>۵</sup>، سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت، باقضای آمده، که نمودن<sup>۶</sup> [منها]؛ چون ادبار آید<sup>۷</sup> همه تدبیرها خطا (می) شود و شاعر گفته است:

## شعر

و اذا اراد الله رحلة نعمة  
عن دار قوم اخطاؤا التذبيرا

و شبگیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخر [ی]، سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه<sup>۸</sup> جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی. امیر محمود (و) پسر خلف، با سواران سخت گزیده و مبارزان آسوده<sup>۹</sup>، ناگاه از کمین برآمدند و بر فائق و یلمنکو<sup>۱۰</sup> زدند، زدن سخت استوار، چنانکه هزیمت شدند (و) چون بوعلی دید<sup>۱۱</sup> [که] هزیمت شد، در<sup>۱۲</sup> رود گریخت، تا از آنجا (ی) سر خود گیرد و قومی را، از اعیان و مقدمانش<sup>۱۳</sup> بگرفتند، چون بوعلی حاجب و بکتکین<sup>۱۴</sup> مرغابی<sup>۱۵</sup> و بنالتکین<sup>۱۶</sup> و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بوعلی پسر نوشتکین و ارسلان سمرقندی و ازایشان<sup>۱۷</sup> اسیران خویش<sup>۱۸</sup> و بیلان را، که در جنگ رخنه گرفته بودند، باز ستندند و بوالفتح بستی گوید درین جنگ:

- (۱) ط : خود (۲) ط : ایزد تعالی (۳) ط : می گویم (۴) ط : بوم  
(۵) ط : حدیث است (۶) ط : بوالقاسم (۷) ط : آمد (۸) سال ۳۸۵  
(۹) ط : مبارز و آسوده (۱۰) ک : یلمنکو (۱۱) ط : بدید (۱۲) ط : و در  
(۱۳) ط : مقدمان او (۱۴) ک : بکتکین (۱۵) ک : در متن: مرغابی و در حاشیه: بن-مرغالی،  
ن-مرغابی و در دهه: بن گونه ولی نقطه ندارد (۱۶) ک: ط: بنالتکین (۱۷) ط: بدیشان (۱۸) ط: خود

شعر<sup>۱</sup>

الم تر ما اتاه ابوعلی      و کنت اراه ذارای و کیس  
 عی السلطان فابتدرت الیه      رجال یقلعون اباقبیس  
 وصیرطوس مقله<sup>۲</sup> فصار      علیه الطوس اشام من طویس

دولت سیمجوریان بسر آمد، از یک بد که بدور رسید<sup>۳</sup> [و] پای ایشان (دیگر)  
 در زمین قرار نگرفت و بوعلی بخوارزم افتاد و آنجا او را بازداشتند و غلامش یلمنکو  
 قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را<sup>۴</sup> رها کردند، پس از آن چربک<sup>۵</sup> امیر خراسان  
 بخورد و چندان استخفاف کرده، بیخارا آمد و چند روز که پیش امیر (رضی) رضی الله عنه،  
 شدو آمد، لشکر را<sup>۶</sup> و چند تن از مقدمان را<sup>۷</sup> فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل  
 و آلت (و) هر چه داشتند غارت کردند و نماز شام بوعلی را، با پانزده تن، بپهنذ<sup>۸</sup>  
 بردند و بازداشتند، در ماه جمادی الاخر [ی]، سنه ثلث<sup>۹</sup> و ثمانین و ثلثمائه<sup>۱۰</sup> و امیر  
 سبکتکین ببلخ بود و رسولان و نامها پیوسته کرد، بیخارا و گفت: «خراسان قرار  
 نگیرد، تا بوعلی بیخارا باشد. او را بنزدیک ما باید فرستاد، تا او را بقلعه<sup>۱۱</sup> غزنین  
 نشاندند آید، و ثقات امیر، رضی<sup>۱۲</sup> [الله عنه]، گفتند: «روی ندارد فرستادن» و درین

(۱) ط . نظم (۲) ك : مملقه (۳) ك : چنانکه يك بدو نرسید  
 (۴) در ح افزوده شده ، بوعلی را (۵) چربك بضم اول فرهنگ نویسان بمعنی  
 دروغ راست مانند که در حق کسی گویند و سخنی که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و  
 مسخرگی و خوش ظبعی و طنز و سعایت نقل کنند تا فساد زیاده گردد و بمعنی افترا و تهمت  
 و طنازی و مسخرگی و خجلت و افعال آورده اند ولی از سابق این جمله و اینکه با خوردن صرف  
 کرده است پیداست که بمعنی زرق و فریب باید باشد و فرهنگ نویسان درست در نیافته اند .  
 (۶) ط : او را با (۷) ط : مقدمان او (۸) ك در متن : بپهنذ و در حاشیه ،  
 ن - بپهنذر (۹) ط : ثلاث (۱۰) سال ۳۸۳ ، ط : ثلاث مائه ، در همه  
 نسخها چنینست و قطعاً دزست نیست زیرا که بیش ازین در سطر ۱۱ صحیفه ۲۳۸ آغاز  
 جنگ ابوعلی سیمجور را با سبکتکین در ۱۹ جمادی الاخره سال ۳۸۵ گفته است و اینجا  
 گوید جمادی الاخره ۳۸۳ و چگونه ممکنست چنین چیزی درست باشد . قطعاً یکی ازین دو  
 تاریخ نادرستست . (۱۱) ط : وی را بقلعت (۱۲) ط در متن: رضی و در حاشیه ،  
 امیر رضی ، ك : ( امیر ) رضی

مدافعه<sup>۱</sup> می‌رفت و سبکتکین الحاح می‌کرد و می‌ترسانیدشان و کار سامانیان پایان رسیده بود، [تا] اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و یلمنکور ابلیخ فرستادند، در شعبان این سال وحدیث کرد یکی از فقهای<sup>۲</sup> بلخ، گفت: « این دو تن را دیدم، آنروز که ببلخ می‌آوردند، بوعلی بر استری بود، بلند پای<sup>۳</sup> پوشیده، و جبهه، تابی<sup>۴</sup> سبز داشت و دستاری خز. چون بکجارجیان<sup>۵</sup> رسید، پرسید که: « این را چه گویند؟ ». گفتند: « فلان ». گفت<sup>۶</sup>: « [مارا] منجمان حکم کرده بودند<sup>۷</sup> که بدین نواحی آئیم و ندانستیم که برین جمله باشد » و امیر، رضی الله عنه، پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت: « پادشاهان اطراف مارا بخایند (و بد خوانند) ». نامه نبشت و بوعلی را باز خواست (و) وکیل در نبشت که: « رسول می‌آید بدین خدمت ». سبکتکین پیش تا [رسول] و نامه<sup>۸</sup> رسید، بوعلی و یلمنکور با حاجبی از آن خویش بغزاین<sup>۹</sup> فرستاد، تا بقلعه<sup>۱۰</sup> گردیز بازداشتند. چون رسول در رسید جواب فرستاد<sup>۱۱</sup> که: « خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم. چون ازین فارغ شوم، سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید » و پسر بوعلی، بوالحسن، بری افتاده بود، نزد [بک] فخر الدوله و سخت نیکومی داشتند و هر ماهی پنج هزار درم<sup>۱۲</sup> مشاهره کرده، بر هوای زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد. امیر محمود جد فرمود، در طلب وی، بگرفتندش و سوی غزنین بردند [و] (وی را نیز) بقلعه<sup>۱۳</sup> گردیز بازداشتند؛ نعوذ بالله من الادبار.

(۱) ط، مدافعت (۲) ك در متن، فقهای و در حاشیه، ن. تقهای (۳) ط، بند در پای، در ح نیز مطابق ك است و بند در پای پوشیده (بند پوشیدن) سابقه ندارد و معنی نمیدهد (۴) ط، عنابی و حال آنکه، پس ازین رنگ آنرا سبز مینویسد و چگونه ممکن است هم برنگ عناب (عنابی) و هم سبز باشد، عنابی بفتح اول و تاء مشدد بارچه ابریشمی فاخر راه راه و عنابی اللون یعنی راه راه است (۵) د: حون حیان، ط، بکجارجیان، ك حرمتن: بکجارجیان، در حاشیه، ن - بکجارجیان (۶) ح در زیر سطر افزوده است: بوعلی (۷) ط، گفته بودند و حکم کرده (۸) در اصل ك: پیش مانا رسول و نامه (۹) ط: بغزنی (۱۰) ط، بقلعت (۱۱) ط، بفرستاد (۱۲) ط، در هم (۱۳) ط، بقلعت



(و) سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی اینجا<sup>۱</sup> می فرستاد و بوصالح تباری [را]،<sup>۲</sup> رحمة الله<sup>۳</sup> (علیه)، که نام و حال وی می آوردم؛ یکی بود از ایشان و این قصه پایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست و این امام بوصادق تباری، رحمة الله<sup>۴</sup> و ابقاه<sup>۳</sup> که امروز بفرزینست<sup>۴</sup> و خال وی بوصالح [بود] و<sup>۵</sup> حال او باز نمودم، بنشاپور می بود، مشغول بعلم [و] چون امیر<sup>۶</sup> محمود، رضی الله عنه، با منوچهر والی کرگان عهد و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد، تا آنجا برند،<sup>۷</sup> خواجه [بو] علی میکائیل، چون بخواست رفت، درسۀ اثنین و اربعمائ<sup>۷</sup>، امیر<sup>۶</sup> محمود، رضی الله عنه، او را گفت: «مذهب راست، از آن امام ابوحنیفه، رحمة الله<sup>۸</sup>؛ تباریان دارند و شاگردان ایشان، چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند<sup>۹</sup> کرد. بوصالح فرمان یافته است، چون بنشاپور زسی بررس<sup>۱۰</sup> تا چند تن از تباریان مالداند و کیست از ایشان که غزنین و مجلس مارا شاید [و] همگان را بنواز و از ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده». گفت: «چنین کنم» و حره را که سوی نشاپور آوردند [و] من، که ابو الفضل<sup>۱۱</sup> بدان وقت شانزده ساله بودم. دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشاپور، از خوازاها<sup>۱۲</sup> زدن و آراستن، چنانکه پس از آن بنشاپور چنان ندیدم و علی میکائیل تباریان را بنواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد، بوصادق و بوطاهر و دیگران را و سوی کرگان رفت و حره را آنجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود، بر شغل آنچه هر چه رود انهی کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری میکرد، بشا کردی عبدالله دبیر، تازه جوانی دیدم او را، با تجملی سخت نیکو

(۱) ح: آنجا (۲) ک: رحمة الله (۳) ط: رحمة الله علیه (۴) ط: بزنی است  
 (۵) ط: که (۶) ط: سلطان (۷) سال ۴۰۲ (۸) ط: بوحنیفه رحمة الله  
 (۹) ط: نتوان (۱۰) ط: بیرس (۱۱) ط: بو الفضل (۱۲) ک: جوازاها، خوازه، بواو، ممدوله، بمعنی چوب بند برای آئین بندی یا بنائی و نقاشی خانه یا برای تاج انگور و گوشک و قبه ای که برای عروسی و آئین بندی از گل و ریاحین سازند که درین زمان طاق نصرت گویند و ترجمه از اصطلاح زبان فرانسه است

و خواجه علی از گرگان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند، گرگانیان و بنشاپور آمد و از نشاپور بغزنین رفت و در آن سال که حسنک را دستوری داد، تا بحج رود، سنهٔ اربع عشر و اربعمائه<sup>۱</sup> بود، هم مثال داد امیر محمود که: «چون بنشاپور رسی، بصادق تبانی و دیگران را بنواز» [و] چون آنجا رسید امام بصادق و دیگران را بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد و برفت (و) حج بکرد و روی ببلخ نهاد<sup>۲</sup> و امیر محمود آنجا (ی) بود، در ساختن آنکه برود، چون نوروز فراز آید، با قدر خان دیدار کند. حسنک امام بصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما [را از] نشاپور (و) بصادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل، بیرون از علم شرع، حاصل کرده و ببلخ رسید (ند و) امیر پرسید، از حسنک، حال تبانیان. گفت: «بوطاهر قضای طوس و نسا دارد و ممکن نبود اورا بی فرمان عالی آوردن. بصادق را آورده ام». گفت: «نیک آمد» و مهمات بسیار داشتند، بصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند، که در دل کرده بود و بابوصادق بنشاپور<sup>۳</sup> گفته که: مدرسه ای خواهد کرد، سخت بتکلف، بسر گوی زنبیل بافان، ناوی را آنجا بنشانده آید، تدریس را. اما بیاید دانست که فضل (را) هر چند (که) پنهان دارند آخر آشکارا شود، چون بوی مشک. بصادق را نشست و خاست<sup>۴</sup> افتاد باقاضی بلخ ابوالعباس و قاضی علی طبقانی و دیگر علماء و مسئلت های<sup>۵</sup> خلاقی رفت، سخت مشکل و بصادق در میان آمد و گوی از همگان بر بود، چنانکه اقرار<sup>۶</sup> دادند، این پیران مقدم، که چون او<sup>۷</sup> دانشمند ندیده اند. این خبر بوبکر حصیری و ابوالحسن کرخی بامیر محمود رسانیدند. وی را سخت خوش آمد [و بود] و بصادق را پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را پیسندید و گفت: «بیاید ساخت، آمدن را، سوی ماوراءالنهر» و از آنجا (ی) بغزنین [و] باز گشت از آن مجلس<sup>۸</sup> [و] آهنگ (از) آب گذشتن کرد. امیر

(۱) سال ۴۱۴ (۲) ط، داد (۳) ط، درنشاپور (۴) ط، خواسته

(۵) ط، مسئلهای (۶) ک، اقرار (۷) ط، چنو

(۸) ط، بغزنین بازگشت و بعد از آن مجلس

محمد حسنك را خلعت داد و فرمود تا بسوی نساپور باز گردد و حسنك بوصادق را گفت: « این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و بزمنی بیکانه می‌رود و مخالفان بسیارند. نتوان دانست که چه <sup>۱</sup> شود و تو مردی دانشمندی، سفرنا کرده، نباید که تا بلائی بینی. بامن سوی نساپور باز گرد؛ عزیزا مکرماً. چون سلطان ازین مهم فارغ شود من قصد غزین کنم و ترا با خود ببرم <sup>۲</sup>، تا آنجا مقیم گردی. بوصادق باوی بسوی نساپور <sup>۳</sup> رفت. امیر دیدار باقدر خان کرد [ه بود] و تابستان بغزین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنك نامه فرمود نبشتن که: « بنساپور بیاید بود، که ما قصد غزوی دور دست داریم (و) چون در ضمان سلامت بغزین باز آئیم بخدمت باید آمد، و امیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت [و سعادت] باز گشت <sup>۴</sup> و از راه نامه فرمود بحسنك که: « بخدمت باید شتافت و بوصادق تباری را با خود آورد، که [او] مجلس ما را بکارت و حسنك از نساپور برفت و کوکبه بزرگ باوی، از قضات و فقهاء و بزرگان و اعیان، تا امیر راتهنیت کنند و نواخت و خلعت یافتند، بر مقدار محل و مرتبت و سوی نساپور باز گشتند (و) امیر فرمود تا این امام بوصادق را نگاهداشتند و بنواخت و مشاخره فرمود و پس از آن، باندک مایه روزگار، قاضی قضاتی ختلان او را <sup>۵</sup> داد، که آنجا بیست و اندک مدرسه است، [با اوقاف بهم] و همه <sup>۶</sup> روزگارها آنجا (ی) ملکی بود (ه)، مطاع <sup>۷</sup> و محتشم و اینجا <sup>۸</sup>، بدین حضرت بزرگ، که همیشه باد، بماند و او نیز <sup>۹</sup> همیشه باد، که از وی بسیار فایده است و برباط مانك علی میمون <sup>۱۰</sup> قرار گرفت و بروی اعتمادها کردند پادشاهان و رسولیها (ی) بانام کرد (و) چون بنوبت پادشاهان می‌رسم آنچه مرا مثال دادند (ی) باز می‌نمایم <sup>۱۱</sup>، انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل.

و [قاضی] بو طاهر تباری بنساپور بود، بدان <sup>۱۱</sup> وقت که امیر مسعود از ری

(۱) ط : چون (۲) ط : برم (۳) ط : بنساپور (۴) ط : آمد (۵) ط : وی را  
 (۶) ك در متن : بیست و اندک و در حاشیه : ن - بیست و دو ط : بهمه  
 (۸) ح : آنجا (۹) درج زیر سطر افزوده شده : یعنی قاضی  
 (۱۰) ط : می‌باز نمایم  
 (۱۱) ط : در آن

قصه نشاپور کرده بود [و] قاضی بوالحسن، پسر قاضی [امام] ابوالعلاء<sup>۱</sup>، استقبال رفته بود (ند)، بسیار منازل و قاضی قضائی ری و آن نواحی خواسته (و) اجابت یافته. چون بنشاپور رسیدند و قاضی بوطاهر آنجا آمد، امیر او را<sup>۲</sup> گفت: «مانرا بری (می) خواستیم فرستاد، تا آنجا قاضی قضات باشی. اکنون آن شغل بیوالحسن دادیم» [تا] ترا باما باید آمد؛ تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضائی نسا و طوس نوداری (و) نمایان تو آنجا اند [و] قضای نشاپور بآن ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ<sup>۳</sup> [بانام] بترکستان می فرستیم، عهد و عقد<sup>۴</sup> را و چون از آن فارغ شوی و بدرگام باز آئی، با نواخت و خلعت سوی نشاپور بروی و آنجا مقام کنی، بر شغل قضا و نایبانت در طوس<sup>۵</sup> و نسا، که رای ما در باب تو نیکوتر رایهاست. وی خدمت کرد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و این<sup>۶</sup> حالها، که پیش ازین راندم، تمام گشت و این قاضی بوطاهر<sup>۷</sup>، رحمه الله<sup>۸</sup>، نامزد شد برسولی، باخواجه بوالقاسم حصیری، سلمه الله (تعالی)، تا بکاشغر<sup>۹</sup> روند، بنزدیک قدرخان، بترکستان [و] چون قصه آل تبا نیان بگذشت، اینک<sup>۱۰</sup> نامها و مشافها<sup>۱۱</sup> اینجا ثبت کنم، تا بر آن واقف شده آید، انشاء الله تعالی<sup>۱۲</sup>.

### [ ذکر ] نسخة الكتاب و المشافهتين مع الرسولین [المذکورین]

الخارجین، بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحيم

« و چون در زمان سلامت و نصرة ببلخ رسیدیم، زندگانی خان اجل دراز باد و همه اسباب ملك منتظم گشت، نامه فرمودیم بارکباداری مسرع، تا بر آنچه<sup>۱۳</sup> آیزد،

- |  |                       |
|--|-----------------------|
| (۱) ط: ابوالعباس، ن: ابوالطی               | (۲) ط: وی را          |
| (۳) ط: بشغلی بزرگی                         | (۴) ط: عقد و عهد      |
| (۵) ط: بطوس                                | (۶) ط: آن             |
| (۷) ك در متن: بوطاهر و در حاشیه: ن - بونصر | (۸) ط: رحمه الله عليه |
| (۹) ك در متن: بکاشغر، در حاشیه: ن - بکاشغر | (۱۰) ط: و اینک        |
| (۱۱) ك: مشافها                             | (۱۲) ط: والله اعلم    |
|  | (۱۳) ط: از آنچه       |

عزذ کره، تیسیر<sup>۱</sup> کرد مارا، از آن زمان که بسیاهاان برقتیم، تا این وقت که باینجا رسیدیم، از فتحهای خوب، که اوهام و خاطر کس بدان نرسد، واقف شده آید و بهره از شادی و اعتداد؛ بحکم یگانگی ها که میان خاندانها (ی ما) موکدست، برداشته آید و یاد کرده بودیم که: بر اثر رسولان فرستاده آید، در معنی عقد و عهد<sup>۲</sup>، تا قواعد دوستی، که اندر آن رنج فراوان برده آمده است، تا استوار گشته، استوارتر گردد و درین وقت اخی و معتمدی، ابوالقاسم ابراهیم بن عبدالله الحصری [را]، ادام الله عزه، که از جمله معتمدان مجلس ماست، در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما<sup>۳</sup>، انارالله برهانه، وی را سخت نیکو و عزیز داشتی و [از] احوال مصالح ملک باوی [سخن] گفتی و امروز ما را بکار آمده تر یادگاریست و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است، برسولی فرستاده آمد، تا سلام و تحیت مارا، اطیبه و از کاه، بخان رساند و اندر آنچه اورا، مثال داده آمده است شروع کند، تا (چون) تمام کرده آید و پخته، باصلی<sup>۴</sup> درست و قاعده ای راست، باز گردد و قاضی ابوطاهر عبدالله بن احمد التبالی؛ ادام الله توفیقه را، با وی ضم کرده شد، تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید، بر نسختی که با رسولت، قاضی شرایط آنرا بتمامی بجای آرد، در مقتضی<sup>۵</sup> شریعت و این قاضی از اعیان علمای حضرتست (و) شغلها و سفارتهای (ی) با نام کرده، در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رسول ابوالقاسم مشافهه ایست، که اندر آن<sup>۶</sup> سخن گشاده تر برگفته آمده است، چنانکه چون دستوری یابد آن را عرض کند و مشافهه دیگرست، با وی، در بابی مهم تر؛ که اگر اندر آن باب سخن نرود، عرض<sup>۷</sup> نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند، تا اغراض بحاصل شود و اعتماد بروی تا بدان جایگاه است که: چون سخن در<sup>۸</sup> سؤال و جواب افتد و درازتر کشد،

(۱) ط: تیسر، تیسیر یعنی آسان کردن و آسانی کردن و توفیق دادن و تیسر یعنی

آسان شدن و آماده شدن (۲) ط: عهد و عقد (۳) ط: پدر ما امیر ماضی

(۴) ط: باصلی (۵) ط: و مقتضی (۶) ط: اندر مشافهه (۷) ط: عرضه

(۸) ط: در سخن

هر چه وی گوید همچنانست که از لفظ ما رود، که آنچه گفتنیست در چند مجلس با ما گفته است و جوابها (ی) جزم شنیده، تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب، آنچه می باید نهاد، اندر آن استطلاع رأی<sup>۱</sup> باید کرد، که کارها تمام کرده باز گردد و نیز با وی تذکره ایست<sup>۲</sup>، چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادت<sup>۳</sup> و ملاطفات می بوده است، که چون بچشم رضا بدان نگریده آید عیب آن پوشیده ماند و سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود، که مردم (دو) اقلیم<sup>۴</sup> بزرگ چشم بدان دارند که میان ما و دوستی قرار گیرد، (که) چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود، با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند، که تا چون بحضرت ما رسند، ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگیست، [چنانکه التماس کرده آید]، بجای آریم، باذن الله عزوجل.

المشافهة<sup>۵</sup> [الاولی]

«یا اخی و معتمدی، ابوالقاسم ابراهیم بن عبدالله الحصری، اطال الله بقاءك» (که)<sup>۶</sup> چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوی رسانی و تذکره ای، که با تو فرستاده آمده است، تو دو و تمهدرا، سبکی<sup>۷</sup> آن باز نمائی، هر چه نیکوتر و بگویی که: «نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد (و) بر اثر عذرها خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادت و ملاطفات [نموده] شود»، (و) پس بگویی که: خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ، که زیر فرمان ما دو صاحب دولند و بیگانگان دور و نزدیک، از اطراف چشم نهاده اند، تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد. الحمد لله چون خاندانها<sup>۸</sup> یکیست، در یگانگی و الفت موکدتر گردد، و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند، که دانند که روز کار با من و فراغ

(۱) ط : رأی (۲) تذکره اینجا بمعنی یادبود و یادگارست (۳) مهادت بضم اول یکدیگر هدیه دادن (۴) ط : اقلیمی (۵) ط : مشافهة (۶) در ح نیز این کلمه نیست و آنرا تراشیده اند (۷) سبکی اینجا بمعنی حقارت و ناچیزی و بی قدر و بهائی و اندکی و بی قیمتی آنست (۸) ط : تا چون خاندانها بجمه الله که (۹) ط : شود

دل کرانه خواهند کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند<sup>۱</sup> که مقرر گردد ایشانرا که بازار ایشان کاسد خواهد گردید<sup>۲</sup>. پس نیکوتر و پسندیده تر آنست که میان ما و دوست عهدی باشد [درست] و عقدی بدان پیوسته گردد، از هر دو جانب، که چون وصلت و آمیختگی آمد گفتگوها کوتاه گردد<sup>۳</sup> و بازار مضریان<sup>۴</sup> و مفسدان کاسد شود<sup>۵</sup> و دشمنان هر دو جانب، چون حال یکدلی و یکدستی بدانند، دندانهایشان<sup>۶</sup> کند شود بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد نخواهند رسید، از آن جهت که چون دوستی مؤکد گشت بدانند که<sup>۷</sup> مساعدت و موافقت هر دو جانب، از ولایت های نوبت آردن و غزوه های با نام و دوردست و روان پادشاهان گذشته، رضی الله عنهم اجمعین، شاد کردن، که چون ماسنت ایشانرا در غزوه تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما (رسد) و بفرزندان<sup>۸</sup> مایبوسته گردد (و) چون این فصل تقریر گردد و خان نشاط کند که عهد بسته آید [و] و عده بستانی، روزی که صواب دیده آید، اندر آن<sup>۹</sup> عهد بستن [و] پس درخواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم (و) عمان و برادران و فرزندان، ادام الله تاییدهم، با اعیان (و) قضات و علماء، بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را با خود آنجا بری و نسخه<sup>۱۰</sup> 'عهدنامه' که داده آمده است، عرضه کنی، تا شرایط مقرر گردد و بگوئی که: چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس، که در صحبت شما گسیل کنند، بدرگاه ما رسند و ما را ببینند، مانیز عهد کنیم بر آن نسخه<sup>۱۱</sup> که مادر خواسته ایم و باشماست، چنانکه اندر آن زیادتى و نقصانى نیفتد و البته نباید که از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد، که غرض همه صلاحست و بعیب نداشته اند، در هیچ روزگار، که اندر چنین کار های بزرگ با نام الحاح نکنند، که عهد هر چند

(۱) ط : دل شکسته کردند (۲) ط : بود (۳) ط : شود

(۴) ك : مضریان، مضرب بمعنی کسیست که نفاق و دوگانگی و شورش و سرکشی در

میان مردم افکند (۵) ط : گردد (۶) ك : و دندانهایشان

(۷) درح کلمه که را تراشیده اند (۸) ك : و فرزندان (۹) ط : اندر او

(۱۰) ط : نسخت (۱۱) ط : برنسختی

درست تر نیکوتر و با فایده تر و اگر معتمدی از آن جانب دربابی از آن ابواب سخنی گوید<sup>۱</sup>، از آن نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره‌ای، که باید کرد، بی محابا بکنی، که حکم مشاهدت ترا باشد، آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صوابدید ترا امضا فرمائیم. اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاضتی<sup>۲</sup> بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد، مشکل تر، که در آن ترا تحیری افزاید و از مادر آن باب مثالی نیافته باشی، استطلاع رای ما کنی و نامها فرستی، با قاصدان مسرع، تا آن مسئله را حل کرده آید، که این کاری بزرگست که می‌پیوسته است<sup>۳</sup> و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر، باشد که راست نشود و تردها<sup>۴</sup> افتد و اگر تو دیر تر ببردگاه بازرسی روا باشد. آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی، چنانکه در آن باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد، با قاضی، ادام‌الله سلامته، از خان درخواه<sup>۵</sup>، تا آن شرطها و سوگندها<sup>۶</sup> را، که در عهدنامه نبشته آمده است، تمامی بر زبان براند، بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید، تا بر مقتضی شرع عهد درست [کرده] آید و پس از آن اعیان شهادت، بخطهای<sup>۷</sup> خود (را) بدان نویسند، چنانکه رسم رفته است و پس از آن عهد بگوئی خان را که: چون کار بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد بود، مارا رای<sup>۸</sup> افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد: یکی بنام ما و یکی بنام فرزندی<sup>۹</sup> ما، ابوالفتح مودود، [دام‌تائیده]، که مهتر فرزندان ماست و پس<sup>۱۰</sup> از ما ولیعهد ما در ملک وی<sup>۱۱</sup> خواهد بود [و] آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم [باید که] باشد، از آن خان

(۱) ط : در بابی سخن گوید از آن ابواب

(۲) غضاضت بفتح اول بمعنی کاهش و افکندگی و زبونی و پستی و فرود آمدگیست

(۳) ط : می‌پیوسته آید (۴) ط : در متن : فقرتها و در حاشیه : و تردها، خ ل

(۵) ط : درخواهد (۶) ط : سوگندگان (۷) ط : و خطهای

(۸) ط : رایی (۹) ک : فرزندان (۱۰) ط : بعد (۱۱) ط : او



و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند<sup>۱</sup> بفراتکین<sup>۲</sup>، که ولیعهدست. اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان<sup>۳</sup> باشند، کریم الطرفین<sup>۴</sup>. اگر بینه خان مارا، بدین اجابت کند، چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت<sup>۵</sup> اخلاق وی سزد، [که] بهیچ حال روا نباشد و از مروت نسزد که مارا اندرین رد کرده آید [و] مقرر گردد که چون مارا بدین [حاجت] اجابت کند<sup>۶</sup> [و] بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم، تا این دوستی چنان مؤکد گردد، که زمانه را در کشادن آن هیچ تأثیر نماند و چون اجابت کند و دائم که کند، که در همه احوال بزرگی نیست همتاش<sup>۷</sup>، روز دیگر را وعده بستانی<sup>۸</sup> که در آن روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری، تاهر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجبست، از احکام و ارکان، بجای آرد و مهر آن<sup>۹</sup> ودیعت، آنچه با<sup>۱۰</sup> ما باشد، پنجاه هزار دینار هر یوه<sup>۱۱</sup> کنی و مهر دیگر، بنام فرزند، سی هزار دینار هر یوه<sup>۱۱</sup> (و) چون از مجلس عقد باز گردی، نثارها و هدیهها، که با تو فرستاده آمده است، بفرمای<sup>۱۲</sup> خازنان را، (که بتواند)، تا ببرند و تسلیم کنند، از آن خان و ولیمهد و خاتونان و مادران دو ودیعت<sup>۱۳</sup> (و) از آن عمان و خویشاوندان و حشم، ادام الله تاییدهم و صیانة الجميع، چنانکه آن نسخه، که داری، بدان ناطقست و عذری که باید خواست بخواهی، که آنچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است، نثارست، نگاهداشتن رسم [و] وقت را و چون مهدها فرستاده آید، تا بمبارکی و دائع<sup>۱۴</sup> ببارند، آنچه شرط و رسم آنست، بسزای<sup>۱۵</sup> هر دو جانب، با مهدها باشد، تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها نگریسته آید و پس از آنکه

- (۱) ط : فرزندی (۲) ك در متن ، بفراتکین و در حاشیه : ن - بفراتکین  
 (۳) ط : خواتونان (۴) ط : الطرفین (۵) سماحت بفتح اول بمعنی دهش و بخشش و بخشندگی و بخشایش و گذشت (۶) ط : کرده آید (۷) ط : همتای او  
 (۸) ك در متن : بستانی و در حاشیه : ن - نستانی (۹) ط : آن دو  
 (۱۰) ط : بنام (۱۱) زر هر یوه بمعنی زر خالص و رایج باشد ، ك در متن : هر یوی و در حاشیه : ن - هر یوه (۱۲) ح : بفرمائی (۱۳) ك در متن : مادران و دفعه  
 و در حاشیه : ن - دو دفعه (۱۴) ط : ودیعتها (۱۵) ط : بسزای با

این حالها کرده آید و قرار<sup>۱</sup> گرفته باشد، دستوری باز کشتن خواهی و رسولان را، که نامزد کنند، با خوشتن آری، تا چون در زمان سلامت همگان بدر گاه رسند، مانیز اقتدا بخان<sup>۲</sup> کنیم و آنچه واجبست، درین ابواب، که زیادت دوستی و موافقت باز کردد، بجای آریم، انشاء الله تعالی .

### المشافهة الثانية<sup>۳</sup>

« یا اخی و معتمدی، ابوالقاسم<sup>۴</sup> الحصری، اطال الله بقاءك<sup>۵</sup>، می اندیشم<sup>۶</sup> که باشد [که] از تو حدیث امیر، برادر [ما]، ابو(احمد) محمد، ادام الله سلامتہ، پرسند و گویند که: بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند، عقد وصلتی بود، بنام برادر ما، چنانکه حال آن پوشیده نیست، امروز اندر آن چه باید کرد؟ که بهیچ حال آنرا<sup>۷</sup> روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن. اگر درین باب باندک و بسیار چیزی نگویند و دل ما(را) در آن نگاه دارند و آن حدیث را بجانب<sup>۸</sup> ما فکنند، تونیز اندر آن باب چیزی می پیوند، تا آنگاه که رسولان جانب کریم بدر گاه ما آیند، باشما. آنکاه اگر در آن باب<sup>۹</sup> سخنی گویند، آنچه رای واجب کند جواب داده آید [و] پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا باید داد، درین مشافهة فرمودیم نبشتن، تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رأی ما کردن. بگو که: پوشیده نگردد که امیر ماضی، انار الله برهانه، مارا، چون کودک بودیم، چگونه عزیز و کرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و [پس] چون از دیرستان برخاستیم<sup>۱۰</sup> و مدتی برآمد، در سنه ست و اربعمائه<sup>۱۱</sup>، مارا ولیعهد خویش کرد و نخست برادران خویش را: نصر و یوسف [را]<sup>۱۲</sup>»

- (۱) ط : اقرار  
 (۲) ك در متن : بخان و در حاشیه : ن - بجان  
 (۳) ط : ایضاً دستور العملی در باب دیگر (۴) ط : القسم (۵) ط : بقاء  
 (۶) ط : می اندیشیم (۷) ط : اورا (۸) ط : بجانب  
 (۹) ط : آنکاه در آن باب اگر (۱۰) ط : برخواستیم (۱۱) سال ۴۰۶  
 (۱۲) این کلمه تنها در ح افزوده شده

و پس خویشان و اولیاء و حشم را، سوگند دادند و عهد کردند که: اگر اورا قضای مرگ فرا رسد تخت ملك ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط، که واجب بود، اندر آن بجای (ی) آورد و ولایت هرات بما<sup>۱</sup> داد و ولایت گوزگانان ببرادرها، پس آنکه اورا سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد [و] چون بر تخت ملك نشینم<sup>۲</sup> [و] آنچه رسمست، که اولیای عهد را دهند، از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی شبه<sup>۳</sup> و زیرو و حجاب و خدمتکار (ان)، [این] هر چه تمامتر، مارا فرمود و در سنه ثمان و اربعمائه<sup>۴</sup> فرمود، مارا، تابهرات رفتیم، که وسط<sup>۵</sup> خراسانست و حشم و قضات و عمال<sup>۶</sup> و اعیان و رعایارا فرمود، تا بخدمت ما آمدند و همگان گوش و چشم بحدیث ما دادند و بدین آن خواست تا خبر بد و روز دیک<sup>۷</sup> رسد که: ما خلیفه<sup>۸</sup> و ولیعهد وی ایم<sup>۹</sup> و ما مدتی بهرات بودیم<sup>۱۰</sup> و بر فرمانها، که ما دادیم، همگان بخراسان کار کردند؛ تا آنکه که مضریان و حاسدان دل آن خداوند را، رضی الله عنه، بر ما درشت کردند و تضریبها<sup>۱۱</sup> نگاه داشتند<sup>۱۲</sup>، که ایزد، عز ذکره، از آن هیچ چیز نیافریده بود و این بر دل مانگدشته<sup>۱۳</sup> و حیلتها ساختند، تارای نیکوی اورا، در باب ما، بگردانیدند و وی نیز آنرا که ساختند خریداری کرد؛ [مگر] طبع<sup>۱۴</sup> بشریت، که نتوانست دید کسی را، که جای اورا سازوار باشد، اورا بر آن داشت که مارا جفا فرماید؛ از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و آنجا مدتی چون محبوس بودیم، هر چند نام حبس نبود و برادر مارا برکشید [و] و بر استای وی<sup>۱۵</sup> نیکوئی ها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت، تا ما را دشوار آید و هر چند این همه بود، نام ولیعهدی از ما بر نداشت و آن را تغییر [ی] و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما، که بحیلت و تعریض اندر آن سخن

- (۱) ط : مارا (۲) ح : نشینم (۳) ك : و کدخدائی و شبه (شبهه)  
 (۴) سال ۴۰۸ (۵) ك در متن، وسط، در حاشیه، ن - واسطه (۶) ك: اعمال  
 (۷) ط: بتزدیک (۸) ط: خلیفت (۹) ط: اوئیم (۱۰) ط: بودیم  
 (۱۱) ك: در متن، تضریبها، در حاشیه، ن تقریبا  
 (۱۲) ط: نگاشتند  
 (۱۳) ط: آن بر دل ما ناگدشته (۱۴) ط: طبع (۱۵) راستا ظاهر آگله است  
 مشتق از راست و بر استای وی یعنی در حق وی و درباره وی

پیوستند، ایشانرا بانگ برزد و ماصبری کردیم<sup>۱</sup> و کار بایزد، غزذ کره؛ گذاشته<sup>۲</sup> بودیم، تا چنانکه از فضل وی<sup>۳</sup> سزید، دل آن خداوند را، رحمة الله علیه،<sup>۴</sup> بر ما مهربان گردانید، که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند، که روزگار [جدما]، امیر عادل (سبکتکین)، رضی الله عنه، همچنین تضریبا ساخته بودند، تا دریافت<sup>۵</sup> و برزبان وی رفت که: «از ما بر مسعود ستم رفت<sup>۶</sup> همچنان که از پدر بر ما» و مارا از مولتان باز خواند<sup>۷</sup> و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هر چند این حالا برین جمله قرار گرفت<sup>۸</sup>، هم نکذاشتند که دل آن پادشاه، رضی الله عنه، بر ما تمام خوش شدی، گاه گفتند [ی]: مایبعت میستانیم لشکر را و گاه گفتند [ی]: قصد کرمان و عراق می داریم؛ این چنین<sup>۹</sup> تضریبا و تلبیسا می ساختند، تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردار های برادر بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم، که ایزد تعالی بندگانش را، که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست بصوری زنند، ضایع نمانند (و) از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند، کار بدان منزلت رسید که هر سالی، [که] چون مارا بغزین خوانندی، بر در گاه و در مجلس امارت، ترتیب رقتن و نشستن و باز گشتن میان ما دوتن<sup>۱۰</sup>، (یعنی ما و برادر)، یکسان فرمودی و پس از آن<sup>۱۱</sup> مثال داد [ی]، آن مدت که بر در گاه بودیمی، تا یکروز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روزی سوی ما پیغام بودی، کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احما و وزین بگذشت: چون (از) خلیفه خویشتن را زیادت لقب<sup>۱۲</sup> خواست، مارا و برادرش یوسف را، مثال داده بودتا در نامه حضرت خلافت اول نام برادر ما نوشته<sup>۱۳</sup> بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم: «جز چنین نشاید»، تا بهانه نیارند و چون قصد ری کرد و بگراگان رسید

- |                                     |                   |                   |
|-------------------------------------|-------------------|-------------------|
| (۱) ط : صبر می کردیم                | (۲) ط : بگذاشته   | (۳) ط : او        |
| (۴) ط : آن خداوند رحمة الله علیه را | (۵) ط : بازیافت   | (۶) ط : آمد       |
| (۷) ط : بخواند                      | (۸) ط : جمله بود  | (۹) ط : ازین گونه |
| (۱۰) ط : این دوتن                   | (۱۱) ط : پس از او | (۱۲) ط : القاب    |
| (۱۳) ط : نبشته                      |                   |                   |

و حاجب فاضل عم، خوارزمشاه، آنجا آمد و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد؛ رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر، درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و درخواستن تا بیغما ۲ سخن گویند و اجابت یافتند و بسیار سخن و بیغما رفت، تا قرار گرفت بر آنکه: عهدی پیوستند، میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود، قصد<sup>۱</sup> یک دیگر نکنیم، که<sup>۲</sup> بهیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن، پس آنکه<sup>۳</sup> برادر نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت، بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل و ما را بری چنان ماند، از بی عدنی و لشکر، که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آن بود<sup>۴</sup> تا ما (عاجز و) بدنام شویم و بعجز باز گردیم و دم کننده شویم. اما ایزد، عز و جل<sup>۵</sup>، بفضل (خود) ما را بر عادت خود بداشت، چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد، چون جنگی پسر هاجان<sup>۶</sup> و گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن [بر] پسر<sup>۷</sup> کا کو و گرفتن سپاهان،

(۱) ط: شود و قصد (۲) ط: و (۳) ط: آنکه (۴) ط: دگر آنکه (۵) ط: عز ذکره (۶) ط: سرجهان، ک: سرهاجان، ن: پسر هاجان، د: پسر هاجان (بی نقطه)، ظاهر آ ناشروط در متن تصرفی کرده و در حاشیه این تصرف را بدینگونه توجیه میکند: «سرجهان اسم قلمتی بوده استوار بر کنار کوهستان دیلم مشرف بر صحرای قزوین و زنجان جغرافیا نویسان سلف نگاهشته اند که ساکن این قلعه زنجان را مشاهده کنند و امیر مسعود را در حدود این قلعت جذکی هول و عظیم اتفاق افتاده با سالار ابراهیم پسر مرزبان پسر اسمعیل پسر وهسودان پسر محمد پسر مسافر دیلمی و سالار منزه شد و بعد از شکستن او امیر مسعود سرجهان را بیسر وی گذاشت بعد از تقریر و مواضع مال و هدیه عظیم براو. سید احمد». گذشته از اینکه در همه نسخهای دیگر و حتی در ح مطابق ضبط متن ماست در زبان فارسی قدیم همیشه جنگی را بکسی نسبت میداده اند و نه بجائی و بدینقرار می بایست این کلمه نام کسی باشد و نه نام قلعه ای و محلی و پیداست که پسر هاجان یا ابن هاجان نام کسی بوده است. کسبکه مسعود این جنگ را با او کرده ابراهیم بن مرزبان بن اسمعیل بن وهسودان بن محمد بن مسافر بن - سالار دیلمی بوده است که ششمین پادشاه سلسله کنگریان طارم و زنجان و ابرو و سهرورد و آذربایجان و اران بوده و از ۳۸۷ تا ۴۲۰ که بدست مسعود مغلوب شده پادشاهی کرده است و این سلسله را آل مسافر و سالاریان و بنی مسافر و بنی مرزبان نیز می نامند و چون پدر او مرزبان و نیای دومش وهسودان نام داشته شاید در آن زمان ابن مرزبان یا پسر مرزبان و یا ابن وهسودان و پسر وهسودان او را نامیده باشند و پسر مرزبان یا پسر وهسودان را نسخا به «پسر هاجان» تحریف کرده باشند (۷) ک در متن: پسر و در حاشیه: ن- سیر

چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خانست و اگر بتمامی [معلوم] نیست ابوالقاسم حصیری شرح کند، او را معلومست و از آنجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سیاهان<sup>۱</sup> و بغداد خواستیم کرد (ن)، اما خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ و رکن قوی، پدر ما، رضی الله عنه، بسیاهان بما رسید، تا قواعد [هنه] بگشت و ما بر آن بودیم که وصیت وی ننگار داریم و مخالفتی پیوسته نیاید ولیکن نگذاشتند، تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد، چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است، بردست رکابداری و خان بر آن<sup>۲</sup> واقف گشته. امروز کار ملک، [چون] بواجبی بر ما قرار گرفت<sup>۳</sup> و برادر بدست (ما) آمد و حال وی، بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است، پس از وفات وی<sup>۴</sup> بر آن جمله رفته است [که رفته است]، تا پادشاهی در<sup>۵</sup> سر وی شد [و] و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها (ی) بگزارف [گرفتن] از خزاین [و] اطلاق کردن و بخشیدن، کی راست آید که وی گشاده باشد؟ که دو تیغ بهیچ حال<sup>۶</sup> در يك نیام تواند بود و نتوان نهاد، که ننگجد و صلاح وی و لشکر و رعیت (آن) است که وی بفرمان [ما] جائی موقوفست، درینکو داشتی هر چه تمامتر و در گشادن وی خللهای بزرگ تولد کند، تا چون يك چندی روزگار بر آید و کارها تمام يك رویه گردد و قرار گیرد، آنگاه ایزد، عز ذکره، آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود، باذن الله عز وجل و چون برین مشافهه واقف گردد، بحکم خرد تمام، که ایزد، عز ذکره، او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری، دانیم که مارا معذور دارد، درین چه گفته آمد و اندر<sup>۷</sup> آن عقد، که بنام برادر ما بوده است، روا ندارد [که] یاد کنند<sup>۸</sup>، که [با] وی، یدیم الله نعمته علیه، [چنان بنشست، که] صلاح (های) کار (های) ما امروز چنان نیکو نگاه داشت<sup>۹</sup> که از آن خود

- |                   |             |                             |
|-------------------|-------------|-----------------------------|
| (۱) ط، کرمانشاهان | (۲) ط، براو | (۳) ط، قرار بر ما گرفته است |
| (۴) ط، وفات پدر   | (۵) ط، بر   | (۶) ط، دو تیغ بهم           |
| (۷) ط، از         | (۸) ط، کند  | (۹) ط، دارد                 |

و از اینزد، عز ذکرة، توفیق خواهم<sup>۱</sup> تا این دوستی را، که (در) پیش گرفته آمد، بسر برده آید، انه خیر موفق و معین [و] اگر حاجت نیاید برضه کردن این مشافهه، که حدیث برادر ما و عقد در آنست و نگاه با وی نکنند، بله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود، اینک جوابهای جز مست، درین مشافهه، عرضه کنی، تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت، که شاهد همه حالها بوده ای و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست، بگوئی، تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید، انشاءالله عز و جل.

(و) [اینک] نسخه نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید، انشاءالله تعالی و امیر مسعود، رضی الله عنه، خلونی کرد به وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان، صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند [و آن خلوت] تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت، با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخه تذکرة [و] هدیهها، چه هدیههایی<sup>۲</sup> که اول روز پیش خان روند و چه هدیههای عقد تزویج، کردند<sup>۳</sup>، سخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر (بود، با یاره های) مروارید<sup>۴</sup> و جامها (ی) بزر و جامهای دیگر، از هر دستی و از هر جنسی<sup>۵</sup>، رومی و بغدادی و سپاهانی و نشاپوری و تختهای قصب گونه گونه<sup>۶</sup> و شاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر، که يك دانه گویند، مرخان را و پسرش بفراتکین و خاتون<sup>۷</sup> و عروسان و عمان و حجاب و حشم را، بجمله آنچه نسخه کردند [و] از خزانهها بیاورند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی نامزد شد، با شاگردان و با<sup>۸</sup> حملان خزانه، تا برسولان بروند و رسولان باز گشتند و رسولدار، ابوعلی<sup>۹</sup> را، بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند، تا نزدیک رسولان

- (۱) ط، خواهم (۲) ك، هدیههای (۳) ط، هدیههاییکه بعد از عقد و عهد برند (۴) ك، و مرواریدها (۵) ط، از هر جنسی و هر دستی (۶) ط، گوناگون (۷) ط، خاتونان (۸) ط، و نیز (۹) ط، ابوعلی

برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه، ده روز گذشته از ماه ربیع الاول، سنهٔ اثنین<sup>۱</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۲</sup> برفتند (و) پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان، که چون بکاشغر رسیدند، نزدیک قدرخان، چه رفت درباب عهد و عقدها و حق عقد محمد [ی] و مدنی دراز، که رسولان آنجا بماندند و مناظره که رفت و قاصدان و رسولان، که آمدند، با نامها و بازگشتند، با جوابها، تا آنگاه که کار قرار گرفت (و با مهدها<sup>۳</sup> باز آمدند، بعون الله تعالی و تقدس)، [انشاء الله تعالی].

[ذکر] القبض علی اریارق<sup>۴</sup> الحاجب، صاحب جیش الهند  
و کیف جری ذلك الی ان قتل بالفور، رحمة الله علیه

بیاورده ام بیش ازین حال اریارق سالار هندوستان (را)، [هم] در روز کار امیر محمود، رضی الله عنه، که باد در سرری چگونه شد، تا چون نیم عاصی گرفتند اورا و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روز کار، که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت برکشید (و) چون امیر (مسعود) را بدید گفت [که]: «اگر هندوستان بکارست نباید که نیز اریارق<sup>۱</sup> آنجا شود» و آمدن ایارق<sup>۲</sup> هر روز بدر گاه، با چند مرتبه دارو سرکش [و] با غازی سپاه سالار بیک جا و دشوار آمدن پدربیان (و) محمودیان [تقدم و بطر<sup>۳</sup> این دو تن]، و [چون حال برین جمله بود] که<sup>۴</sup> این دو (سپاه سالار) محتشم، اریارق<sup>۱</sup> و غازی را، کسی<sup>۵</sup> که ازو تدبیری آید نبود [و این دو سپاه سالار را دو کخدای شایستهٔ دیربیشهٔ] گرم و سرد چشیده نه، که<sup>۶</sup> پیداست که از سعید صراف و ماندوی، چاکر پیشگان خامل ذکر کم مایه، چه آید و تر کان [همی] کرد چنین مردمان کردند و عاقبت ننگرند،

(۱) ط، اثنی  
شده و «زائد» نوشته اند (۴) ط، اریارق (۵) ط، سلطان (۶) ط، اریارق  
(۷) دراصل ك ون: نظر، بهار بفتح اول و دوم بمعنی شادی بسیار و تکبر و سرکشی و ناسیاسی نعمت و گردن کشی از حق و چون عبارت مفشوش بوده ناشرط در آن تصرف کرده و بجای آن این عبارت را گذاشته است « بدین بزرگی دیدن ایشان را چه خرد دیده بودند »  
(۸) ط، او (۹) ط، چاکر و کد خدائی (۱۰) ط، که گرم و سرد روز کار چشیده باشد و



تا ناچار خلل بیفتند، که<sup>۱</sup> ایشان را تجربتی نباشد، هر چند بقی خوش کاری و سخی<sup>۲</sup> باشند و تجمل و آلت دارند، اما در دبیری<sup>۳</sup> راه نبرند و امروز (را) از فردانند، چه چاره باشد از افتادن خلل؟ (و) محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه<sup>۴</sup> این دو تن را باز<sup>۵</sup> کشند، با یکدیگر در حیلست ایستادند، تا این دو سالار را چگونه فرو برند و قضا برین حالها<sup>۶</sup> یار باشد، [یکی آنکه]<sup>۷</sup> امیر (مسعود) عبدوس را فرا کرد، تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان به جاس امیر<sup>۸</sup> آورد و امیر<sup>۹</sup> ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاست خداوندان خود [را] می شمرند و هر چه رود با عبدوس می گویند، تا وی باز نماید و آن<sup>۱۰</sup> دو خامل ذکر کم مایه فریفته شدند، بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان بر افتادند اذل من النعل و اخس من التراب باشند و چون توانستندی دانست؟ که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هر چه رفت، دروغ و راست، روی می کردند و با عبدوس می گفتند و امیر از آنچه می شنید دلش لرزید و ار یارب کر اتر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراح تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و<sup>۱۱</sup> می شنید (و بدش نمی آمد، بیشتر گفتند و) در حیلست ایستادند و بر آن بنهادند<sup>۱۲</sup> که نخست حیل<sup>۱۳</sup> باید کرد، تا ار یارب بر افتد و چون (وی) بر افتد<sup>۱۴</sup> و غازی تنها ماند، ممکن گردد که وی را بر توانند انداخت<sup>۱۵</sup> و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدا [ی]، که در شراب لافها زده بودند، که ایشان چا کران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفریفته اند، آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشانند (و خاطر نشان کردن) که اگر خداوندان<sup>۱۶</sup> نباشند، سلطان ایشان را کارهای

(۱) ط، چه (۲) ک، سخی (۳) ط، تمیز  
 (۴) ط، باینکه (۵) ط، بای (۶) ط، کارها (۷) در ط  
 بجای این دو کله، و (۸) ط، سلطان (۹) ط، این  
 (۱۰) ط، می گفتند وی (۱۱) ط، نهادند (۱۲) ط، حیلتی (۱۳) ط، افتاد  
 (۱۴) ط، توانند بر انداخت (۱۵) ط، خداوندان ایشان

بزرگ فرماید و دیگر آن آفت<sup>۱</sup> آمد که سپاه سالار غازی کر بزی بود، که ابلیس، لعنه الله<sup>۲</sup>، او را رشته بر نتوانستی تافت؛ وی هرگز شراب نخورده بود؛ چون کامها بجمله یافتند و قفیزش پرشد<sup>۳</sup> در شراب<sup>۴</sup> آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگست، چون از حد بگذرد (و) با شراب خوارگان و افراط کنندگان<sup>۵</sup> هر چیزی توان ساخت و آغازید. غازی، بحکم آنکه سپاه سالار بود، لشکر رانواختن<sup>۶</sup> و هر روز [ی] فوجی را بخانه بازداشتن<sup>۷</sup> و شراب وصلت دادن<sup>۸</sup> و اربارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس، چون (که) شراب نیرو گرفت، ترکان<sup>۹</sup> این دو سالار را ترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکه تکیین را مخنت خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرای، بکتغدی<sup>۱۰</sup> (را)، کور و لنگ و دیگران را، همچنین هر کسی را، عیبی و سقطی گفتندی. از عبدالله شنیدم، که کد خدای بکتغدی بود، پس از آنکه این دو سپاه سالار بر افتادند، گفت: «یک روز امیر<sup>۱۱</sup> بار نداد (ه) بود و شراب می خورد (و) غازی بازگفت، با اربارق بهم و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند. سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیک<sup>۱۲</sup> بلکه تکیین و علی فرستاد و پیغام داد که: «این دونان<sup>۱۳</sup> ناخویشتن شناس از حد میگذرانند<sup>۱۴</sup>، اگر صواب بینند بیهانه شکار بر نشینند، با غلامی بیست، تا وی با ابو عبدالله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر (ی) سازند». گفت: «سخت صواب آمد؛ ما رقتیم بر جانب می خواران<sup>۱۵</sup>، تا سالار در رسد» و بر نشستند

- (۱) ط، آت آن (۲) ط، علیه‌المنه (۳) قفیز بفتح اول یعنی پیمانه و کیل جامدات و قفیزش بر شد با صلاح زبان فارسی یعنی پیمانه اش پر شد و پیمانه اش لبریز شد و اجلس سر رسید و اجلس فرا رسید و همزش بیایان آمد (۴) ط، بشراب (۵) ط، خوارند گان بافراط (۶) ح، نواختی (۷) ح، باز داشتی (۸) ح، دادی (۹) ک، بزرگان (۱۰) ک، در متن؛ بکتغدی و در حاشیه، ن. بکتغدی (۱۱) ط، سلطان (۱۲) ط، نزدیک (۱۳) ط، این دو (۱۴) ط، بگذرانند (۱۵) ک، در متن، می خواران و در حاشیه، ن - منجوران

و برقتند و بکتفدی نیز بر نشست و مرا با خود برد و بازویوز و هر جوارحی<sup>۱</sup> با خویشتن آوردند. چون دو فرسنگ<sup>۲</sup> برقتند، این سه تن بر بالا بایستادند<sup>۳</sup>، باسه کدخدای [ی]: من و بواحمد تکلی<sup>۴</sup>، کدخدای حاجب بزرگ و امیرک<sup>۵</sup>، معتمد علی و غلامان را با شکره داران<sup>۶</sup> گسیل کردند، صید را و ماشش تن ماندیم. مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند، از امیر و از استیلای این دو سپاه سالار، بکتفدی گفت: «طرفه آنست که در سرایهای محمودی کامل ذکر تر ازین دو [تن] کسی نبود (ه) و هزار بار پیش من زمین بوسه داده اند<sup>۷</sup>، ولیکن هر دو دلبر مردانه برآمدند، غازی کربزی از کربزان و اریارق خری از خران، تا امیر محمود ایشان را بر کشید و [در] درجه بزرگ نهاد، تا وجیه گشتند<sup>۸</sup> و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد، این سلطان را بنشاپور، تا این درجه بزرگ یافت و هر چند دل سلطان نا خواهانست، اریارق را و غازی را خواهان، چون در شراب آمدند و رعنائی ها می کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید، ولیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد (ن) و چون رشته یکتاشد آنگاه هر دو برافتند، تا<sup>۹</sup> ما ازین غضاقت برهیم، حاجب بزرگ و علی گفتند: «تدبیر شرتی سازند، یارو یاروی<sup>۱۰</sup> کسی را فرا کنند، تا اریارق را تباہ کند». سالار بکتفدی گفت: «این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود. تدبیر آنست که ما این کار را فرو گذاریم دوستی نمائیم و کسان گماریم، تا ضریب ها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند، فراخ تر، زیادتها<sup>۱۱</sup> می کنند و بازمی نمایند، تا حال کجارسد». برین بنهادند و غلامان و شکره داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روزدیر بر آمده بود، صندوق

- (۱) جوارح جمع جارحه یعنی جانور گوشت خوار و جانور یا مرغ شکاری (۲) ط، فرسنگی دو  
 (۳) ط، ایستادند (۴) ک در متن، تکلی و در حاشیه، ن. تکلی (ه) شکره  
 بکسر اول و فتح دوم و سوم و اشکره بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم  
 مرغیست شکاری از جنس باشه و کوچک تر از آن که بترکی یغوی و یغوانند و عوام یغوش گویند و شکره  
 دار یا سبان این مرغ و مانند باز دار و بازبارست (۶) ط، بوسیده اند (۷) ط، شدند  
 (۸) ط، و (۹) ط، روی، ح، روبروی (۱۰) ط، زیادتها

های شکاری برکشادند، تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه، همه بخوردند و باز گشتند [و] چنانکه ساخته بودند این دوتن را پیدش گرفتند، و روزی<sup>۱</sup> چند برین حدیث برآمد و دل سلطان درشت شد، بر اربارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود، ازاربارق (و) گفت: «حالها<sup>۲</sup> بدانجا می رسد که غازی (نیز) ازین تباہ میشود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند<sup>۳</sup> و روانیست که سپاه سالاران<sup>۴</sup> بی فرمانی کنند و<sup>۵</sup> فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو گرفتن<sup>۶</sup>، که چون او فرو گرفته شد، غازی بصلاح آید. خواجه اندرین چه گوید؟». خواجه بزرگ زمانی اندیشید، پس گفت: «زندگانی خداوند [عالم] دراز باد! من سوگند دارم که در هیچ چیزی، از مصالح ملک، خیانت نکنم و حدیث سالار و لشکر<sup>۷</sup> چیزی سخت [و] نازکست و پیداشاه مفوض، اگر رای عالی بیند، بنده را درین يك کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند، بکند و بفرماید<sup>۸</sup>. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید، باشد که موافق رأی خداوند نیفتد و دل بر من گران کند». امیر گفت: «خواجه خلیفه ماست و معتمد تر همه خدمتگاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت، تا وی آنچه داند باز گوید و ما می شنویم، آنگاه با خوبستن باز اندازیم و آنچه از رأی واجب کند می فرمائیم». (خواجه) گفت: «اکنون بنده سخن بتواند گفت. زندگانی خداوند دراز باد! آنچه گفته آمد، در باب اربارق، آن روز که پیش آمد، نصیحتی بود، که بیاب هندوستان کرده آمد، که ازین مرد آنجا تعدیسی و تهوری رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آنرا<sup>۹</sup> تباہ گردانید، بدانکه امیر ماضی وی را بخواند (و وی) در رفتن سستی و کاهلی نمود و آنرا تاویلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند، وی نیز نرفت و جواب داد که: «ولیعهد پدر امیر مسعودست، اگر وی رضادهد

- |                         |                            |                   |               |
|-------------------------|----------------------------|-------------------|---------------|
| (۱) ط : روری            | (۲) ط : حال                | (۳) ط : نمی کنند  | (۴) ط : سالار |
| سیاه . ح : سالاران سیاه | (۵) ط : که                 | (۶) ط : گرفتن فرو |               |
| (۷) ط : لشکر و سالار    | (۸) ط : می کند و می فرماید | (۹) ط : او را     |               |
| (۱۰) ط : کاهلی و سستی   | (۱۱) ط : وی اگر            |                   |               |

بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکنند، آنگاه وی بخدمت آید، و چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت، با بنده بیآمد و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوری و بی‌طاعتی (آمد) ۱، که (اندک) بدان دل ۲ مشغول باید داشت و بدین تبسط ۳ و زیادتی آلت اظهار کردن و بی فرمان شراب خوردن، با غازی و ترکان، سخت سهلست و بیک مجلس من این راست کنم، چنانکه نیز درین ابواب سخن نباید گفت. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار ببااید (و) چون اریارق دیر بدست شود. بنده را آنچه فراز آمده [ه]، باز نمود، فرمان خداوند راست. . امیر گفت: «بدانستم و همه هم چنینست که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت، تا بهتر بیندیشم» ۴. «خواجه گفت: «فرمان بر دارم» و باز گشت و محمودیان فرو نایستادند، از تضریب، تا بدان جایگاه که درگوشی امیر افکندند که: اریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاده که: شری بیای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند. روزی امیر ۵ بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست ۶، امیر ۷ فرمود که: «مروید، که شراب خواهیم خورد» و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند، پیش امیر، بر تخت یکی و پیش غازی و [پیش] اریارق یکی و پیش عارض بوسهل ۸ زوزنی و بونصر مشکان یکی (و) [پیش] ندیمان، هر دو تنی ۹ را یکی و بوالقاسم ۱۰ کثیر برسم ندیمان می نشست ۱۱ و لاکشته ۱۲ و رشته [بلا] ۱۳ فرموده بود [ند]،

(۱) ح ، رود (۲) ط ، دل بدان (۳) تبسط گستاخی و دلیری و بی تکلفی  
 (۴) ط ، بندیشم (۵) ط، سلطان (۶) ط ، بکست (۷) ك : عارض و بوسهل  
 (۸) ط ، تن (۹) ط ، بوالقاسم (۱۰) ط : نشستی (۱۱) ك : لاکشته،  
 ط ودون ، لاکشته ، ط در حاشیه چنین توضیح میدهد : « لاکشته و لاکشته نوعی  
 از آتشست که از ساق بزند » اما در فرهنگهای فارسی این کلمه بدین صورت نیست  
 و تنها « لاکچه » بروزن باغچه ضبط شده بمعنی تماج و آن آشپست معروف و لاکشته  
 را بر وزن آغشته و لاکشته بروزن فاحشه را نوعی از آتش آرد دانسته اند و گفته اند  
 بعضی گویند آتش تماجست ، اما کلمه تماج که در زبان فارسی قدیم در نظم و نثر  
 بسیار آمده ظاهرا کلمه ایست مرکب از تتم بضم اول و دوم بمعنی ساق یا بفتح اول  
 و سکون دوم و یا بضم اول و سکون دوم و آج که گویا همان آتش باشد و بدینقرار  
 لاکچه پالاخته و پالاخته چیزی بوده است مانند آتشخبر و آتش رشته یا آتش ساق امروز

بیاوردند، [ سخت ] بسیار، پس این بزرگان چون نان بخوردند، برخاستند<sup>۱</sup> و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بنشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت. ایشان گفتند: «از خداوند همه دل گرمی و نواختست و ما جانها فدای خدمت داریم<sup>۲</sup>، ولیکن دل ما را مشغول [می] دارند و ندانیم تاچه (می) باید کرد». خواجه گفت: «این سود است و خیالی باطل، هم اکنون از دل شما بر دارد؛ توقف کنید، چندانکه من فارغ شوم<sup>۳</sup> و شما یانرا بخواند، و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا: «ایشان را بتازگی دل گرمی (بوده) باشد، آنگاه رای (رای) خداوندست، در آنچه بیند و فرماید»: «امیر گفت: «بدانستم» و همه قوم را باز خواند و مطربان بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی میرفت، چون روز بنماز پیشین رسید، امیر مطربان را اشارت کرد، تا خاموش<sup>۴</sup> ایستادند. پس روی سوی وزیر<sup>۵</sup> کرد و گفت: «تا این غایت حق این دو سپاه سالار، چنانکه باید، فرموده ایم شناختن<sup>۶</sup>؛ اگر غایب آن خدمت کرد بنشاپور و ما با سپاهان<sup>۷</sup> بودیم، که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیآمد و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم، اربارق<sup>۸</sup>، با خواجه (بزرگ بدرگاه ما) بشتافت و بخدمت آمد و می شنویم [که] تنی چند بباب ایشان حسد می نمایند و ژاژ می خایند<sup>۹</sup> و دل ایشان مشغول می دارند، از آن نباید اندیشید، برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد، که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنود<sup>۱۰</sup>». خواجه گفت: «اینجا سخن نماند و نواخت بزرگ تر ازین کدام باشد که بر لفظ عالی رفت؟» و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند و

بقیه از صحنه پیش (۱۲) دومی نقطه، درنهم مانند ط این کلمه نیست و این همان کلمه ایست که امروز بلو یا بلا و تلفظ میکنند و گویا این کلمه اصلا ترکیست

(۱) ط، برخوانستند (۲) ط، کنیم (۳) ط، من سلطان را به بینم

(۴) ط، خاموش (۵) ط، با وزیر (۶) ط، و شناخته ایم

(۷) ك در متن، ما با سپاهان، درحاشیه، ن - و با سپاهان (۸) ط، اربارق شنید

که ما ببلخ رسیدیم (۹) ط، میخوانند (۱۰) ط، شنید

سخت شادکام بنشینند. امیر فرمود تا دوقبای خاص آوردند، هر دو بزر و دوشمشیر، حمایل مرصع بجواهر، چنانکه گفتند: قیمت هر دو پنجاه هزار دینارست و دیگری باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان کردند [و بدست خویش بستند<sup>۱</sup> و امیر] بدست (مبارک) خود حمایل در کردن ایشان افکند<sup>۲</sup> و دست و تخت و زمین بوسه دادند و بازگشتند و برنشستند و برفتند، همه مرتبه داران درگاه با ایشان، تا بجایگاه خود باز شدند و مرا، که ابوالفضام<sup>۳</sup>، این روز [دو] نوبت بود، این همه دیدم و برتقویم این سال تعلیق کردم. پس از بازگشتن ایشان، امیر فرمود دو مجلس جام زرین، باصراحی های پرشراب و نقادانها و نرگدانهها، راست کردند، دوسالار را و ابوالحسن کرخی<sup>۴</sup> ندیم را گفت: «بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگویی که: از مجلس ما تا تمام بازگشتی، با ندیمان شراب خور، باستماع<sup>۵</sup> مطربان، و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد (ند)، تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت، چنانکه او دانستی گفت<sup>۶</sup> و نزدیک نماز دیگر بازگشت و دیگران نیز بازگشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام بیود، پس برخاست و گرم در سرای رفت و محمودیان بدینحال که تازه گشت، سخت غمناک شدند (و) نه ایشان دانستند و نه (دیگر) کس که درغیب چیست و زمانه بزبان فصیح آواز میداد ولیکن کسی نمی شنود<sup>۷</sup>:

شعر<sup>۸</sup>

یاراقد<sup>۹</sup> اللیل مسرور باوله      ان الحوادث قد یطرقن اسحارا  
لا تفرحن بلیل طاب اوله      قرب آخر لیل<sup>۱۰</sup> اجمع النارا

- (۱) ن، بیستند، ظ: بستد (۲) ط: خویش حمایل بگردن ایشان فکند  
(۳) ط: ابوالفضل (۴) ط: ابوالحسن، ک در متن، کرخی، در حاشیه،  
ن - کرخی (۵) ط: باستماع (۶) ط: وی توانستی گفتن (۷) ط: و  
نشیند (۸) ط: بیت (۹) ک، رافد (۱۰) ک: اللیل

و این دو ندیم<sup>۱</sup> نزدیک این دوسالار<sup>۲</sup> شدند، با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند (و) چون پیغام سلطان بشنودند<sup>۳</sup>، بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند [و] چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زر و جامه و سیب دادند و غلامی ترک و بخوبی باز گردانیدند و هم چنین<sup>۴</sup> مطربان را جامه و سیب بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون<sup>۱</sup> در شراب نشستی، سه چهار شبانروزی<sup>۵</sup> بخوردی، این شب تا [دو] روز بخورد، بآن<sup>۶</sup> شادی و نواخت که یاقه بود [ند] و امیر روز دیگر<sup>۷</sup> بار داد (و) سپاه سالار غازی، بر بادی<sup>۸</sup> دیگر، بدرگاه آمد، با بسیار تکلف زیادت. چون بنشست امیر پرسید که: «اریارق چون نیامده است؟». غازی گفت: او عادت دارد سه چهار شبانروز<sup>۹</sup> شراب خوردن، خاصه که بر شادی و نواخت (دینه)<sup>۱۰</sup>». امیر بخندید و گفت: «ما راهم امروز شراب باید خورد و اریارق را (نیز) دوری<sup>۱۱</sup> فرستیم». غازی زمین بوسه داد<sup>۱۲</sup>، تا باز گردد. (امیر) گفت: «مرو» (و) آغاز شراب کردند و امیر<sup>۱۳</sup> فرمود تا امیرک سپاه دار خماری را بخوانند و او<sup>۱۴</sup> شراب (نیکو) خوردی و اریارق را با او<sup>۱۵</sup> الفتی تمام بود و امیر محمود هم او را فرستاد، [بنزدیک اریارق] بهند (وستان)، تا بدرگاه بیاید و باز گردد، در آن ماه که گذشته شد<sup>۱۶</sup>، چنانکه بیاورده ام پیش ازین. امیرک پیش آمد. امیر گفت: «پنجاه قرابه شراب با تو آرند. نزدیک حاجب اریارق رو

- (۱) درح زیر سطر افزوده شده: ابوالحسن و مظفر (۲) ط: سالاران  
 (۳) ط: بشنیدند (۴) ط: همچنان (۵) ط: شبانه روز (۶) ح: با آن  
 (۷) ط: دیگر روز (۸) ط: ببادی (۹) ط: شبانه روز  
 (۱۰) دینه منسوب بدی یعنی دیروزی و دیشبی (۱۱) ح: دردی، نسخه، دور  
 در اصطلاح آن زمان آن بوده است که یک بار همه حاضران را شراب می دادند  
 (۱۲) ط: زمین بوسه داد غازی (۱۳) ط: سلطان (۱۴) ط: وی  
 (۱۵) ط: براو (۱۶) درح زیر سطر افزوده شده: یعنی امیر محمود



و نزدیک وی می‌باش، که وی را بتو<sup>۱</sup> الفتی تمامست، تا آنگاه که مست شود [و] بخشید و بگو [ی]: ما ترا دستوری دادیم، تا بخدمت نیائی و بر عادت شراب خوری، امیرک برفت، یافت اریارق را چون گوی شده و در بوستان می‌گشت و شراب می‌خورد و مطربان می‌زدند. پیغام بداد، وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک آنجا (ی) بماند و سپاه سالار غازی، تا چاشتگاه، بدان جایگاه، با امیر بماند؛ پس باز گشت و چند سرنگ و حاجب را با خود ببرد<sup>۲</sup> و شراب بنشست و آن روز مالی بخشید، از دینار و درم و اسب و غلام و جامه و اریارق، هم بر عادت خود می‌خفت و می‌خواست و رشته<sup>۳</sup> می‌آشامید و باز شراب می‌خورد، چنانکه هیچ ندانست که چه میکند<sup>۴</sup>، آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می‌نیاسود و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود، تا اریارق را فرو گرفته آید و آمد بر خضرا، برابر طارم دیوان رسالت، بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده میرفت و اخبار اریارق راهی آوردند. درین میانه روز نماز<sup>۵</sup> پیشین رسید [ه]، عبدوس بیامد و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت، وی برخاست<sup>۶</sup> و دبیران را گفت: «باز گردید، که باغ<sup>۷</sup> خالی خواهند کرد». جزمین جمله برخاستند و برفتند [و] مرا پوشیده گفت [که]: «اسب‌بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین، که مهمی [در] پیشست، تا آن کرده شود و هشیار باش، تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من آئی». گفتم: «چنین کنم» و وی برفت و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز، [تا] بجمله باز گشتند و بکتکین حاجب، داماد علی دایه، بدهلیز آمد و بنزدیک امیر رفت و یکساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس<sup>۸</sup> را بخواند و باوی پوشیده سخنی<sup>۹</sup> بگفت

(۱) ط : باتو (۲) ط : برد (۳) رشته را فرهنگ نویسان بمعنی نوعی از حلوا و آشی و بلاوی آورده اند ولی چون اینجا با فعل آشامیدن آمده است بیداست که باید مایع و مشروبی باشد که نشنگی را فرو نشانند و شاید همان چیزی باشد که اینک پالوده می‌گویند (۴) ط : می چکنند (۵) ح : بنماز (۶) ط : برخواست (۷) ط : بار (۸) حرس بفتح اول و دوم بمعنی دسته یا - بانان و قراولان و امیر حرس منصبی بوده است مانند کشیک چی باشی و رئیس کشیک خانه سابق و رئیس شهربانی یا نظمی امروز (۹) ط : سخنی پوشیده

(و) وی برفت و پانصد پیاده<sup>۱</sup> بیاورد، از هر دستی، با سلاح تمام و بیاباغ باز فرستاد، تا پوشیده بنشستند و نقیبان<sup>۲</sup> هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری<sup>۳</sup> نزدیک اریارق برفتند<sup>۴</sup> و گفتند: «سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را، کسان رفته اند، تا بیاید و ترا میخواند» و وی بحالتی بود، که از مستی دست و پایش کار نمیکرد، گفت: «برین جمله چون توانم آمد، از من چه خدمت آید؟». امیرک سپاه دار، که سلطان باوی راست داشت<sup>۵</sup>، گفت: «زندگانی سپاه سالار در ازباد! فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد، [که] چون برین حال بیند، معذور دارد و باز گرداند و ناشدن سخت زشت باشد و تاویلها نهند» و حاجبش را، التومتکین<sup>۶</sup>، امیرک با خود یار کرد<sup>۷</sup>، تا بگفت که: «ناچار بیاید رفت». جامه و موزه و کلاه بخواست<sup>۸</sup> و بپوشید و با قومی انبوه، از غلامان و پیاده دو بست. امیرک<sup>۹</sup> حاجبش را گفت: «این زشتست، بشراب میروید»<sup>۱۰</sup> [و] غلامی ده، سیرکشان<sup>۱۱</sup> و پیاده صد بسند<sup>۱۲</sup> باشد [و] وی آن سپاه جوش<sup>۱۳</sup> را باز گردانید و اریارق خود ازین جهان خبر ندارد<sup>۱۴</sup> (و) چون بدرگاه رسید، بکتکین حاجب پیش او (باز) شد و امیر حرس، او را فرود آوردند و پیش وی رفتند، تا طارم و آنجا بنشانند. اریارق بکلکله بود، برخاست<sup>۱۵</sup> و گفت: «مستم و نمیتوانم»<sup>۱۶</sup>

- (۱) ط : پیاده پانصد (۲) نقیب در آن زمان بمعنی صاحب منصب و افسر بوده است  
 (۳) ط : سپاه داری (۴) ط : رفتند (۵) ك : است داشت ،  
 ط : راست داشته بود ، راست داشتن چنانکه ازین جمله بر میآید بمعنی قرار گذاشتن  
 و مواضعه کردن و هم داستان بودنست و شاید دراصل «دست داشت» بوده است (۶) ك در  
 متن : التومتکین و درحاشیه ن - الترنیاتکتین (۷) ط : با خود یار کرد امیرک  
 (۸) ط : خواست (۹) ط : امیر (۱۰) ط : میروید (۱۱) ط : و سیر  
 کشانی ده (۱۲) ك : بسند (۱۳) در دهیچ يك ازین دو کلمه نقطه ندارد و  
 در نسخهای دیگر همه چنین آمده و چون سپاه جوش معنی خاص ندارد شاید در اصل  
 سپاه حولش « بوده باشد (۱۴) ط : عالم خبر نداشت (۱۵) ط : برخاست  
 (۱۶) ك : توانم

باز گردم». بکتکین<sup>۱</sup> گفت: «زشت باشد بی فرمان بازگشتن» [تا] آگاه کنم<sup>۲</sup>». وی بدهلینز بنشست و من، که ابو الفضلم، دروی نگریستم<sup>۳</sup>. حاجی سقا را بخواند و وی [بیامدو] کوزه آب پیش وی داشت. دست فرو (د) میکرد و یخ می بر آورد و میخورد. بکتکین گفت: «ای برادر، این زشتست، تو سپاه سالاری، اندر دهلینز یخ میخوری؟ بطارم رو و (آنجا) آنچه خواهی بکن». وی باز گشت و بطارم آمد (و) اگر مست نبودى و خواستندش بگرفت، کار بسیار دراز شدی. چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ سرای<sup>۴</sup>، از مبارزان، سرغوغا [ی آن]، مفاصه<sup>۵</sup> در رسیدند و بکتکین در آمد و اربارق را در کنار گرفت و سرهنگان در آمدند، از چپ و راست و او را<sup>۶</sup> بگرفتند، چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید و آواز داد بکتکین را که: «ای برادر تا جوانمرد، بر من این (چه) کار (بود) آوردی<sup>۷</sup>؟» (و) غلامان دیگر درآمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره<sup>۸</sup> داشت [و] محتاج بیامد (و) بندى آوردند<sup>۹</sup>، سخت قوی و بریای او نهادند<sup>۱۰</sup> و قباش باز کردند، زهر یافتند، در بر قبا [ی] و تمویذها، همه از وی جدا کردند [و بیرون گرفتند] و پیاده پنجاه کس او را<sup>۱۱</sup> گرد بگرفتند<sup>۱۲</sup> و پیادگان<sup>۱۳</sup> [دیگر] دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجیش، با سه غلام، روبروی<sup>۱۴</sup> بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم بریای (ی) شد و امیر با بکتکین حاجب در فرود<sup>۱۵</sup> گرفتن اربارق بود و کسان ناخته بود، نزدیک بکتفدی و حاجب بزرگ، بلکاتکین و اعیان لشکر، که چنین شغلی پیش

- (۱) ک، بکتکین (۲) ط، کتیم (۳) ط، بو الفضلم در اومی نگریستم  
 (۴) ط، سرایى (۵) مفاصه بمعنی ناکهان آمدن و سر رسیدن  
 و کسی را بغلت گرفتن (۶) ط، وی را (۷) ک در متن،  
 برین کار آوردی، در حاشیه، ن - بر من این کار آوردی (۸) کتاره  
 و کتار حربی باشد که بیشتر مردم هند بر میان زنند و ظاهرًا همانست که امروز  
 قداره تلفظ می کنند و اصل این کلمه گویاهندیست (۹) ط، بیاورد (۱۰) ط،  
 وی نهاد (۱۱) ط، وی را (۱۲) ط، گرفتند (۱۳) ط، پیاده گان  
 (۱۴) ح، روبروی (۱۵) ط، فرو

دارد، نابرنشینند. همگان، ساخته، برنشسته بودند. چون اریارق را بستند (و غلامان و حاجبش یا) حاشیتش (در) بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برقتند و بسیار سوار دیگر، از هر جنسی، برایشان پیوستند و جنگ<sup>۱</sup> [سخت] بزرگ بیای شد. امیر عبدوس را نزدیک<sup>۲</sup> قوم اریارق فرستاد، پیغام، که: «اریارق مردی ناخویشمن شناس بود و شما باوی در بلا بودید، امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید و خداوندان (حقیقی) شما (ها) مائیم. کودکی مکنید<sup>۳</sup> و دست از جنگ بکشید، که پیدا ست کده. عدد شما چندست. بیکساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود (ی) ندارد. اگر بخرد باشید، شمارا بنوازیم و بسزا داریم، و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو بود<sup>۴</sup>. چون عبدوس این پیغام بگزارد، آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند. این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود<sup>۵</sup> گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب زرد (را) چنان شد که گفتمی هرگز او<sup>۶</sup> در میان نبوده است و من باز گشتم و هر چه دیده بودم با استادم بگفتم و نماز خفتن بگزارد<sup>۷</sup>. اریارق را از طارم بپهنند<sup>۸</sup> بردند و پس از آن، بروزی ده، اورا بسوی غزنین گسیل کردند و بسر هنگ بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی، بحکم<sup>۹</sup> فرمان، اورا بیکچند بقلعه<sup>۱۰</sup> داشت، چنانکه کسی بجای نیارود که موقوفست. پس او را بغور فرستادند؛ نزدیک بوالحسن خلف<sup>۱۱</sup>، تا بجای<sup>۱۲</sup> باز

- (۱) ط : جنگی (۲) ط : بنزدیک (۳) ک-ط : تکنید (۴) ط : برده، ک در متن، بود و در حاشیه، ن-برد (۵) ط : بگنارد (۶) ط : فرو (۷) ط : مسکن وی (۸) ط : بگنارده (۹) ک در متن، بپهنند و در حاشیه، ن- بپهنند، قهندز، مرب کهن دژ یا کهن دز فارسی بمعنی قلعه کهن و کهنه باصطلاح جغرافیای قدیم قسمتی از هر شهری بوده که قلعه قدیم و آبادانی باستان و برج و با روی نخستین آن را تشکیل می داده و آنرا ارک هم می گفته اند یعنی محوطه ای که روز نخست آنرا آبادان کرده و گرد آن برج و بارو و دیوار ساخته بودند و سپس که شهر بزرگ تر شده اطراف آنرا آبادانی بیشتر فرا گرفته و بهین جهت معمولاً قهندز در وسط شهر ها بوده است. (۱۰) ط : بر حکم (۱۱) ط : بقلعت (۱۲) ک : خلق (۱۳) ط : بجانبی

داشتش و حدیث وی بیابان آمد و من بیارم، بجای خود، که عاقبت کار و کشتن او چون بود (و) این فرو گرفتن او<sup>۱</sup> در بلخ روز چهارشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی<sup>۲</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۳</sup> [بود] و دیگر روز فرو گرفتن (وی)<sup>۴</sup>، امیر<sup>۵</sup> پیروز وزیری خادم را و بوسعید مشرف را، که امروز برجایست و برباط کندی میباشد و هنوز مشرفی نداده بودند، که اشراف درگاه با اسم قاضی خسرو حسن<sup>۶</sup> بود و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای اریارق فرستاد و مستوفی و کدخدای وی را، که گرفته بودند، آنجا (ی) آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند و نسختی دادند که به هندوستان مالی سخت عظیمست و سه روز کار شد، تا آنچه اریارق را بود، [بتمامی] نسخه<sup>۷</sup> کردند و بدرگام آوردند و آنچه غلامانش بودند، خیاره، درو ناقها کردند و آنچه میانه بود سپاه سالارغازی و حاجبان را بخشید و بوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد، تا سوی هندوستان روند، با آوردن مالهای اریارق. هر دو کس بتعجیل رفتند<sup>۸</sup> و پیش از آنکه او را فرو (د) گرفتند (ی)؛ خیلانشان مسرع رفته بودند، با نامها، تا قوم اریارق را با احتیاط نگام دارند و دیگر روز غازی بدرگام آمد، که اریارق را نشانده بودند، سخت آزار کشیده و ترسان گشته؛ [بار دادند]، چون بار بگسست، امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت: «حال این مرد دیگرست و حال خدمت گاران دیگر دیگر. او مردی کردن کس و مهتر شده بود، بروزگار پدرما، بدان جانی که<sup>۹</sup> خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود، که حال وی بتمامی باز نمودندی، که بیم جان بود (ی)»، که راهها بگرفتندی و بی جوازوی کس نتوانست رفت و بطلب<sup>۱۰</sup> پدر ما نیامده بود [ی]، از هندوستان و نمی آمدی

(۱) ط، وی (۲) ك، اثنین (۳) سال ۴۲۲

(۴) در ح افزوده شده، یعنی اریارق (۵) ط، سلطان

(۶) ط، قاضی خسرو، ك در متن، قاضی حسن و در حاشیه، ن - خسرو حسن، د

قاضی جسر، ن، قاضی خسرو (۷) ط، نسخت (۸) ط، برقتند (۹) ط،

در آن جا (۱۰) طلب این جا بمنتهی دھوت و احتضار و فرا خواندنست

و اگر قصد او کردند، بسیار فساد انگیزتی و خواهی بسیار افسون کرده است، تا وی را بتوانست آوردن؛ چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند، بدین سبب که رفت؛ حال وی دیگرست و آن خدمت، که وی کرده است، [مارا]، بدان وقت که با سپاهان<sup>۱</sup> بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم، او<sup>۲</sup> زمین بوسه داد و گفت: «من بندهام و اگر ستور بانی فرماید، بجای این شغل، مرا فخرست. فرمان خداوند را باشد، که وی حال بندگان بهتر داند» و خواهی (نیز) فصلی چند سخن<sup>۳</sup> نیکو گفت، هم درین معنی اربار و هم در باب دل گرمی غازی، چنانکه او<sup>۴</sup> دانستی گفت و پس باز گشتند، هر دو. خواهی باوی بطارم بنشست<sup>۵</sup> و استادم، بونصر را، بخواند<sup>۶</sup>، تا آنچه از اربار برفته بود، از تهور و تعدیها، چنانکه دشمنان الفا کنند و باز نمایند، وی همه باز نمود، چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت: «بهیچ حال روان بود آن را فرو گذاشتن» و بونصر رفت و با امیر گفت<sup>۷</sup> و جوابها (ی) نیکو بیاورد و این هر دو مهتر سخنان دایمیز گفتند، تا غازی خوشدل شده، باز<sup>۸</sup> گشت. من از خواهی بونصر شنودم<sup>۹</sup> که: «خواهی احمد مرا گفت که: این ترک بدگمان شد، که کربز و داهیست و چنین چیزها بر سر او بنشود»<sup>۱۰</sup> و درین چون اربار و غازی، که اقلیمی ضبط توانستی کرد، جز هندوستان و من ضامن او<sup>۱۱</sup> بودم، اما این خداوند بس سخن شنو<sup>۱۲</sup> آمد و فرو نگذارند او را<sup>۱۳</sup> و این همه کارها زیرو زبر کنند و غسازای نیز بر افتاد و این از من یاددار، و برخاست<sup>۱۴</sup> و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این کرک پیر گفت: «قومی ساخته اند، از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول، ایزد، عزذکره، عاقبت بخیر کناد!».

- (۱) ط، ما سپاهان (۲) ط، وی (۳) ط، سخنی (۴) ط، وی  
 (۵) ط، نشستند (۶) ط، بخوانند (۷) ط، بگفت (۸) ط، شد و باز  
 (۹) ط، شنیدم (۱۰) ک، بر سر او بنه شود، ط، از سر او بنه شود، ح، از سر او به نشود  
 (۱۱) ط، وی (۱۲) سخن شنو. باصطلاح این زمان دهان بین و زود باور و ساده  
 لوح معنی می دهد (۱۳) ط، وی را (۱۴) ط، برخواست

[ذکر] القبض علی صاحب الجیش اسفتکین<sup>۱</sup> الغازی و کیف جری ذلك الی ان اتقذالی قلعة جردیز<sup>۲</sup> و توفی بها، رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بنا راست ماند، که این قوم، که حدیث ایشان یاد میکنم<sup>۳</sup>، سالهای درازست تا گذشته‌اند و خصومت های ایشان بقیامت اقتصاده است؛ اما بحقیقت بیاید دانست که: سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی و براستای وی بهیچ<sup>۴</sup> جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق، که بتشاش دادند، بدو دادی<sup>۵</sup>؛ اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضا [ی] غالب با آن یار شد، تا سالاری چنین بر افتاد و لامرد لقضاء الله: یکی آنکه محمودیان از دم این مرد می‌باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند و دل امیر<sup>۶</sup>، از بسکه بشنید، پرشد و حیلت (ها) و تضریب (ها) و اغرا (ها) [می] کردند، تا ایشان<sup>۷</sup> بمراد رسیدند و یکی عظیم‌تر از آن آمد که: سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت، تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد، بمراد خداوندش و چنان افتاد که: غازی، پس از<sup>۸</sup> بر افتادن اربارق، بدگمان شد و خویشان را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و، چون نومیدی، می‌آمد و میشد و در خلوت، با کسی که<sup>۹</sup> سخن می‌راند، نومیدی<sup>۱۰</sup> امینمود و میگریست و یکی ده میکردند و دروغها میگفتند و باز میرسانیدند، تا دیگ پرشد و امیر را دل بگرفت و با این همه تحملهای پادشاهانه می‌کرد و محمودیان تابدان جای حبله ساختند، که زنی بود، حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده، بنشاپور، دختر ابوالفضل<sup>۱۱</sup> بستنی و از حسن بمانده، بمرگش<sup>۱۲</sup> و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند، او<sup>۱۳</sup> شوی نکرد [و] و این زن مانده خوانده کنیزکی بود، که همه سرای حرم<sup>۱۴</sup> غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت و این

(۱) ط، اشفتکین (۲) ط، جردیز (۳) ط، می‌کنیم (۴) ط، هیچ  
 (۵) ط، آن‌سپاه سالاری که بتشاش دادند عراق را بوی دادندی (۶) ط، سلطان  
 (۷) ط، ایشان تا (۸) ط، از پس (۹) ط، که با کسی (۱۰) ط، تا امید  
 (۱۱) ط، ابوالفضل (۱۲) ط، بعد مرگش (۱۳) ط، وی (۱۴) ط، حرم‌سرای

زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی، کسان فرا کردند، چنانکه کسی بجای نیاورد، تا<sup>۱</sup>، از روی نصیحت، وی را بفریفتند [و گفتند]: «مسکین غازی را امیر<sup>۲</sup> فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود». این زن بیامد و با این کنیزک گفت<sup>۳</sup> و کنیزک [آمد و] با غازی بگفت و سخت ترسائیدش و گفت: «تدبیر کار خود بساز، که<sup>۴</sup> گشاده‌ای<sup>۵</sup>، تا<sup>۶</sup> چون اریارق، ناگه‌انگیرندت». غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت: «این حرم را بخوان، تا بهتر<sup>۷</sup> اندیشه دارد و (من) بحق او رسم، اگر این حادثه در گذرد، کنیزک او را<sup>۸</sup> بخواند. [او] جواب داد که: «توان آمد، که برسد؛ اما آنچه رود، برقه<sup>۹</sup> باز نماید و تو نبشته خواندن دانی، با سالار می‌گوئی». کنیزک گفت: «سخت نیکو آمد، و رقها<sup>۱۰</sup> روان کردی و آنچه بشنیده بود [ی] باز نمودی؛ لیکن محمودیان درین کار استادها میکردند؛ این زن چگونه بجای توانستی آورد؟ تا قضا کار خود بکرد و نماز دیگر، روز دوشنبه نهم ماه ربیع الاول، سنه اثنی<sup>۱۱</sup> و عشرین و اربعمائه<sup>۱۲</sup>، این [زن] را گفتند [که]: «فردا چون غازی بدرگاه آید، او را فرو (د) خواهند گرفت، و این<sup>۱۳</sup> کار بساختند و نشانها بدادند. زن در حال رقها<sup>۱۴</sup> نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غازی افتاد، که کسان دیگر او را بترسانیده بودند<sup>۱۵</sup>. در ساعت فرمود، پوشیده<sup>۱۶</sup> چنانکه سمید صراف، کد خدایش و دیگر بیرونیان، خبر نداشتند<sup>۱۷</sup>، تا اسبان را نمل بستند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بمهم جای فرستاده است<sup>۱۸</sup>، امشب، تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بگشادند؛ هر چه اخف بود، از جواهر

- (۱) ط : تا او (۲) ط : سلطان (۳) ط : این کنیزک را بگفت  
 (۴) ط : تا (۵) گشاده‌ای یعنی ازادی و هنوز در بند و زندان نیفتاده‌ای  
 (۶) ط : که (۷) ط : بخوان نیکو (۸) ط : وی را (۹) ط :  
 برقه (۱۰) ط : رقعتها (۱۱) ک : اثنین (۱۲) (۱۲) سال ۴۲۲  
 (۱۳) ک در متن : و این و در حاشیه : ن - ازین (۱۴) ط : رقمتی  
 (۱۵) ط : دیگر ترسانیده بودند، وی را (۱۶) ط : بنهان (۱۷) ک در متن :  
 نداشتند، در حاشیه : ن - داشتند (۱۸) ط : بهمی فرستد جائی



و زرو سیم و جامه ، بغلامان داد ، تا برداشتنند و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزك را با کنیزکی چهار دیگر بنشانند<sup>۱</sup> و (خود) بایستاد ، تا غلامان جمله<sup>۲</sup> برنشستند و اشتران<sup>۳</sup> سبک بار کردند و همچنین<sup>۴</sup> جمازگان (و) درسرای ارسلان جانب ، دريك<sup>۵</sup> کران بلخ می بود ، سخت دور از سرای سلطان . براند و بردو سر راه آمد : یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراءالنهر . چون متحیری بماند [و] بایستاد و گفت<sup>۶</sup> : « کدام جانب رویم ؟ که من جان را جسته ام . » غلامان و قوم گفتند<sup>۷</sup> ( که ) : « بر آن جانب که رای آید ، اگر بطلب بدر آیند ، ما جان را ببریم<sup>۸</sup> . » گفت : « سوی جیحون صواب تر ، از آن بگذریم و ایمن شویم ، که خراسان دور است . » گفتند : « فرمان تراست . » پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند ، پاسی از شب مانده<sup>۹</sup> بجیحون رسید . فرود آب براند ، از رباط ذوالقرنین ، تا برابر ترمذ<sup>۱۰</sup> . کشتی یافت ، دروی [جای] نشست فراخ و بادیه . جیحون را آرمیده یافت و از آب گذاره<sup>۱۱</sup> کرد ، سلامت و بر آن لب آب بایستاد . پس گفت : « خطا کردم ، که بزمین<sup>۱۲</sup> دشمنان آمدم ؛ سخت بدنام شوم ، که اینجادشمنیست ، دولت محمود را ، چون علی تکین . [ برفتن ] صواب تر سوی خراسان بود ، [و] باز گشت ، برین جانب آمد [و] روشن شده بود<sup>۱۳</sup> ، تا نماز بامداد بکرد و بر آن بود ، تا<sup>۱۴</sup> عطفی کند ، بر جانب کالف ، تا راه آموی گیرد و خود را نزدیک<sup>۱۵</sup> خوارزمشاه افکند ، تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد . نگاه کرد ، جوقی لشکر سلطان پدید آمد ؛ سواران جریده<sup>۱۶</sup> و مبارزان خیاره ، که نیم شب خبر بامیر مسعود آوردند که : « غازی برفت ، جانب سیاه کوه<sup>۱۷</sup> ، وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود . غازی

- (۱) ط ، بر نشانند (۲) ط ، جمله غلامان (۳) ط ، اشتران (۴) ط ، هم چنان (۵) ك در متن ، در يك و در حاشیه ، ن - يك در - وريك (۶) ط ، بگفت (۷) ط ، غلامان گفتند و قوم دیگر (۸) ك در متن ، ببریم و در حاشیه ، ن - بزیم (۹) ط ، دو پاسی از شب گذشته (۱۰) ط ، ترمذ (۱۱) ط کدر (۱۲) ط ، بر زمین (۱۳) ك ، برد (۱۴) ط ، که (۱۵) ط ، به نزدیک (۱۶) جریده بفتح اول بمعنی دسته ای از سپاهست که از سپاهیان دیگر جدا کرده و تنها مرکب از سواران باشد (۱۷) ط ، سیاه کرد ، ح ، کوه ، نسخه

سخت متحیر شد. دیگر روز، چون بدرگاه شدیم، هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می‌رفت و سلطان مشغول دل. درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتین<sup>۱</sup> خویش بدو داد و امانی بخط خویش<sup>۲</sup> نبشت و پیغام داد که: «حسادت کار خود بکردند و هنوز در توانی یافت، باز گرد، تا بکام نرسند، که ترا هم بر آن جمله دارم که بودی» و سوگندان گران یاد کرد، عبدوس بتعجیل برفت، [تا] بوی رسید. محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی<sup>۳</sup> داده (بودند)، تا دمار از غازی برآورند<sup>۴</sup> و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمام بود و غازی خواسته بود که باز از آب گذاره<sup>۵</sup> کند، تا ازین لشکر ایمن شود<sup>۶</sup>؛ ممکن نکشت، که باد خاسته<sup>۷</sup> بود و جیحون بشوریده، چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده<sup>۸</sup>، ناچار (و) بضرورت جنگ بایستاد، که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند، چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمام می‌رسید و وی شکسته دل میشد و می‌کوشید، چنانکه بسیار تیر در سپرش<sup>۹</sup> نشانده بودند و یک چوبه تیر سخت بزانش رسید (ه، کاری) و از آن مقهور شد (ه) و نزدیک آمد که کشته شود. عبدوس در رسید و جنگ بنشانند و ملامت کرد لشکر را که: «شما بان را فرمان نبود جنگ کردن، چرا کردید؟ برابر وی بایستی<sup>۱۰</sup> ایستاد، تا فرمانی دیگر می‌رسید<sup>۱۱</sup>». گفتند: «جنگ بضرورت کردیم، که خواست که<sup>۱۲</sup> از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد، بر جانب آموی؛ ناچارش باز داشتیم، که از ملامت سلطان بترسیدیم. اکنون چون تو رسیدی، دست از جنگ بکشیدیم، تا فرمان چیست». عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالای ایستاده بود<sup>۱۳</sup> و غمی شده. گفت: «ای سپاه سالار، کدام دیو ترا از راه ببرد، تا خویشتن را دشمن کام کردی؟». از پایی افتاده، بگریست و

- |                             |                          |             |
|-----------------------------|--------------------------|-------------|
| (۱) ط، انگشتی               | (۲) ط، خود               | (۳) ط، مثال |
| (۴) ط، برارند               | (۵) ط، گذرد              | (۶) ط، کردد |
| (۷) ط، خواسته               | (۸) ط، وی کردند          | (۹) ك، سرش  |
| (۱۰) ط، بایستی              | (۱۱) ط، فرمان دیگر رسیدی | (۱۲) ط، تا  |
| (۱۳) ط، بر بالا بود ایستاده |                          |             |

گفت: «[قضا] چنین بود و بترسایندند». گفت: «دل مشغول مدار، که در توان یافت» و امان و انکشتترین<sup>۱</sup> نزدیک وی فرستاد و پیغام داه<sup>۲</sup> و سوگندان امیر یاد کرد. غازی از اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده، از دو جانب. عبدوس دل او<sup>۳</sup> گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا<sup>۴</sup> کرد و ویلی با مهددر رسید. غازی را درمهد نشانندند<sup>۵</sup> و غلامانش و قوم<sup>۶</sup> را دل گرم کردند. عبدوس سپر غازی را، همچنان تیر در (او) نشانده، بدست سواران مسرع بفرستاد و هر چه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپر بدرگه رسید و امیر چون آنرا<sup>۷</sup> بدید و پیغام عبدوس بشنید بیار امید و خواجه احمد و همه اعیان بدرگه آمده بودند، تا آنوقت<sup>۸</sup> که امیر گفت: «باز گردید»، باز گشتند و زود بسرای فرو رفت و همان وقت چیزی بخوردند<sup>۹</sup>. سحرگاه عبدوس رسید [بود] (بدرگه)، با لشکر و غازی و غلامان<sup>۱۰</sup> و قومش را بجمله آورده. امیر<sup>۱۱</sup> را آگاه کردند، امیر از سرای برآمد<sup>۱۲</sup> [و] با عبدوس زمانی خالی کرد. پس عبدوس برآمد و پیغام نواخت<sup>۱۳</sup> آورد، غازی را و گفت: «فرمان چنانست که بسرای محمدی<sup>۱۴</sup>، که برابر باغ خاصه است، فرود آید و بیاساید، تا آنچه فرمود نیست فردا فرمرده آید». غازی را آنجا بردند و فرود<sup>۱۵</sup> آوردند و در ساعت ابوالقاسم<sup>۱۶</sup> کحال را آنجا آوردند، تا آن تیر از وی جدا کرد و دارونهاد و بیار امید و از مطبخ خاصه خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک مایه چیزی بخورد و بخفت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان را در (آن) و ناقها فرود آوردند و خوردنی بردند، تا بیار امیدند و هزار پیاده<sup>۱۷</sup>، با سلاح، چنانکه غازی ندانست<sup>۱۸</sup>، بایستایندند، بر<sup>۱۹</sup> چپ و راست سرای (و) عبدوس باز گشت؛ سپس آنکه کنیز کان با

- (۱) ط : انکشتترین  
(۲) ط : بداد  
(۳) ط : وی  
(۴) ط : دور  
(۵) ط : نشانیدند  
(۶) ط : قومش  
(۷) ط : او را  
(۸) ط : انگاه  
(۹) ک : در متن : بخوردند و در حاشیه : ن - خورد (۱۰)  
(۱۱) ط : سلطان  
(۱۲) ط : بدر آمد  
(۱۳) ط :  
(۱۴) ط : محمودی  
(۱۵) ط : برده فرود  
(۱۶) ط : ابوالقاسم  
(۱۷) ط : پیاده هزار  
(۱۸) ط : غلامان ندانستند  
(۱۹) ط : از

وی<sup>۱</sup> بیار امید [بود]ند و روز شد [م]، امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند . گفت :  
 « غازی مردی راستست و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود ، که وی را  
 بترسانید (ما)ند و این کار را باز جسته آید و سزای آن کس ، که این ساخت<sup>۲</sup> ، فرموده  
 آید . « خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند : « اینچنین<sup>۳</sup> باید ، و این حدیث عبدوس ،  
 بکس خویش<sup>۴</sup> ، بغازی رسانید ، وی<sup>۵</sup> سخت شاد شد و پس از بار امیر<sup>۶</sup> ابوالحسن<sup>۷</sup>  
 عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را ، که طبیبان خاصه بودند ، نزدیک<sup>۸</sup> غازی فرستاد  
 که : « دل مشغول نباید داشت ، که این برتوساختند و ما باز جوئیم این کار را آنچه  
 باید فرمود بفرمائیم ، تا دل بد نکند ، که وی را اینجا فرود آوردند ، بدین باغ برادر  
 ما ، که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند و این  
 عارضه زایل شود [و] آنچه بیاب وی واجب آید<sup>۹</sup> فرموده آید . غازی ، چون این  
 بشنید ، نشسته زمین بوسه داد ، که ممکن نگشت که برخاستی و بگریست و بسیار دعا  
 کرد . پس گفت : « بر بنده بساختند ، تا چنین خطائی رفت و بندگان<sup>۱۰</sup> گناه کنند  
 و خداوندان در گذرند و بنده زبان عذر ندارد ، خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد ،  
 و ابوالحسن<sup>۱۱</sup> باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت . محمودیان ، چون این حدیث  
 ها بشنودند ، سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند ، تا افتاده بر نخیزد [و] کدخدای  
 غازی و قومش ، چون حالها بر این جمله دیدند ، پس بدو سه روز ، از بیغولها بیرون  
 آمدند و نزدیک وی رفتند<sup>۱۲</sup> و قصه بیش از این دراز نکنم [و] حال غازی بدان جای  
 رسانید [بود]ند ، که هر روزی رای امیر<sup>۱۳</sup> را در باب وی پست تر<sup>۱۴</sup> می کردند . چون  
 سخنان مخالف بامیر رسانیدند و خطای غازی نیز<sup>۱۵</sup> بضرورت ظاهر گشت و قضا با آن<sup>۱۶</sup>  
 یار شد ، امیر بد گمان [تر] گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خوبستن<sup>۱۷</sup>

(۱) ط ، با او	(۲) ط ، ساخته	(۳) ط ، هم چنین	(۴) ط : خود
(۵) ط ، و	(۶) ط ، سلطان	(۷) ط ، بوالحسن	(۸) ط ،
بزدیک (۹) ط : باشد	(۱۰) ط ، برفت و بنده گان	(۱۱) ط : بوالحسن	
(۱۲) ط ، بر رفتند	(۱۳) ط ، سلطان	(۱۴) ط ، بتر	(۱۵) ط ، و از
غازی نیز خطاء	(۱۶) ط ، با آن	(۱۷) ط ، خود	

برفت<sup>۱</sup>، عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت: «مارا این بدرگ بهیج کار نیاید، که بد نام شد، بدین چه [او] کرد [و پدیریان نیز از دست من بشوند] و عالمی را شورانیدن، از بهر يك تن<sup>۲</sup>، که از<sup>۳</sup> وی چنین خیانتی ظاهر گشت، محالست. آنجا رو<sup>۴</sup>، بنزد يك غازی و بگوی [که]: صلاح تو آنست که يك چند [ی] پیش ما نباشی و بغزین مقام کنی، که چنین خطائی رفت، تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم او را از دور کنی، مگر آن دوسر پوشیده را، که بدورها باید کرد، و بجمله کسانی، که از ایشان مالی گشاید، بدیوان فرست، سعید صراف را بیاید آورد و بیاید گفت (که): تا بدرگاه می آید، که خدمت<sup>۵</sup> را بکارست و غلامانش را، بجمله، بسرای مافرست، تا بایشان استقصای<sup>۶</sup> مالی، که بدست ایشان بوده است، بکنند و بخزانه آرند و آنگاه کسانی، که سرای را شایند، نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان، آنچه رای واجب کند، فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی، پیادگان<sup>۷</sup> گمار، تا غازی را نگاه دارند، چنانکه بی علم تو کس<sup>۸</sup> او را نبیند، تا آنچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید. عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد<sup>۹</sup>. غازی چون بشنید، زمین<sup>۱۰</sup> بوسه داد و بگریست (و) گفت: «صلاح بندگان در آن باشد که خداوند فرمایند<sup>۱۱</sup> و بنده را حق خدمتست<sup>۱۲</sup> اگر رای خداوند بیند [بنده را] جائی نشانده آید، که بجان ایمن باشد، که دشمنان قصد جان کنند، تا چون روزگار بر آید و دل خداوند خوش شود و خواهد که ستوربانی فرماید، بر جای باشم و این سرپوشیدگان<sup>۱۳</sup> را بمن ارزانی دارد و پوششی<sup>۱۴</sup> و قوتی<sup>۱۵</sup>، که از آن گزیر نیست

(۱) خشت از جای خویشتن بر رفه یعنی کار از کار گذشت و آنچه نیاید بشود شد

(۲) ط، کز (۳) ط، روی (۴) ط، رها کنی (۵) ط، خدمتی

(۶) ط، استقصای، استقصا یعنی کوشش بسیار و نکاپوی در بی کارست

(۷) ط، پیادهگان (۸) ط، کسی (۹) ط، بگذارد (۱۰) ک در متن،

بشید زمین و در حاشیه ن - بشنید و او را بدید زمین، الخ (۱۱) ح، فرماید

(۱۲) ط، پوشیدهگان (۱۳) ط، پوشش

و تو، ای خواجه، دست بمن ده، تا مرا از خدای بپذیری، که اندیشه [کار] ۱ من می داری، و میگریست و ۲ این میگفت. عبدوس گفت: «به ازین باشد، که می اندیشید» ۳، دل بد نباید کرد. غازی گفت: «من کودکی نیستم و پس [از] امروز چنان دادم که خواجه را نبینم». عبدوس دست بداد و وفارا ۴ ضمان کرد و وی را بپذیرفت و در آگوش ۵ گرفت و باز کشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ بنشست و هر چه امیر فرموده بود، همه تمام کرد، چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل ۶ نماند و بنزدیک امیر باز آمد، سپس آنکه پیادگان گماشت، تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هر چه [کرده] بود با امیر بگفت و نسخها عرضه ۷ کرد و مالی سخت بزرگ، صامت و ناطق، بجای آمد و غلامان را بوئاق آوردند و احتیاط مال بکردند [و] گفتند، آنچه سالار بدیشان داده بود [و] باز ستده بود و امیر ۸ ایشان را پیش خواست و هر چه خیاره تر بود بوئاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرائیان بخشید. چون این شغل راست ایستاد، امیر عبدوس را گفت: «[تا] غازی را کسبیل باید کرد، بسوی غزنین». گفت: «خداوند بر چه جمله فرماید؟» و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته، همه آن بگفت ۹. امیر ۱۰ را دل بیچید [و] عبدوس را گفت: «این مرد بیگنست ۱۱ و خدای عزوجل، بندگان را نگاه تواند داشت [و] نباید گذاشت [که] بدو قصدی باشد. وی را بتو سپردیم؛ اندیشه کار او ۱۲ بدار». گفت: «خداوند بر چه جمله فرماید؟». گفت: «ده اشتر بگوی [تا] راست کنند و حمل و کژاوها ۱۳ و سه استر و بسیار جامه پوشیدنی، هم غازی را و هم کنیزکان ۱۴ را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را و بگوی تا بیوعلی کوتوال نامه نویسند، توقیعی ۱۵، تاوی را، با این قوم، بر قلعه ۱۶، جائی نیکو بسازند و غازی

(۱) این کلمه در ح افزوده شده (۲) ط، که (۳) ط، میانیشی

(۴) ک، وفا و (۵) آگوش همان کلمه ایست که آغوش هم می نویسند.

(۶) ط، شغلی (۷) ط، نسختها عرض (۸) ط، سلطان (۹) ط، بازگفت

(۱۰) ط، سلطان (۱۱) ط، بیگناه است (۱۲) ط، وی (۱۳) ط، گزاره همانست

که امروز کجاوه گویند (۱۴) ط، کنیزان (۱۵) ط، نامه توقیعی نویسند (۱۶) ط، قلعت

را با ایشان آنجا بنشانند؛ اما بایند، که شرط باز داشتن اینست، احتیاط را و سه غلام هندو باید خرید، از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن [ او ] را ( و ) چون این همه راست شد، پوشیده، چنانکه بجای نیارند، نیم شبی ایشان را کسیدل باید کرد، با سیصد سوار هندو و دوپست پیاده، هم هندو ( و ) پیش روی و تو معتمدی نامزد کن، که از جهت تو، باغازی رود و بنگذارد<sup>۱</sup> که باوی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز بخواهند<sup>۲</sup>، تا سلامت او را بقلعه غزنین<sup>۳</sup> رسانند و جواب نامه، بخط بوعلی کوتوال، بیارند. عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را بیردند<sup>۴</sup> و کان آخر المهدبه، که او را نیز دیده نیاید<sup>۵</sup>، قصه گذشتن او<sup>۶</sup> جای دیگر بیارم و آن سال<sup>۷</sup> که فرمان یافت.

و اکنون حدیث این دو سالار محتشم بیابان آمد و سخت دراز کشید، اما ناچار، چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است که همه قصه را بتمامی شرح باید کرد و این دو مرد بزرگ بودند، قانون نگاه داشتم، که سخن اگر چه دراز شود، از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دوسپاه سالار کجا شد؟ همه<sup>۸</sup> بیابان آمد، چنانکه گفتمی هرگز نبوده است<sup>۹</sup> و زمانه و کشت فلک، بفرمان ایند، عز ذکره، چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آنست که بانعمتی و عشوهای، که زمانه دهد، فریفته نشود و بر<sup>۱۰</sup> احذرمی باشد، از بازستدن، که سخت زشت ستاند<sup>۱۱</sup> و بی محابا و در آن باید کوشید که آزاد<sup>۱۲</sup> مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپرا کند، هم این جهانی و هم آن جهانی، تا از وی نام نیکو یادگار ماند و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد؛ که هیچ مرد ( ی ) بدین نام نگرفته است، که<sup>۱۳</sup> در قدیم الدهر مردی بوده است، نام وی زبرقان بن بدر، بانعمتی

- (۱) ط، بگذارد، ك، نه بگذارد (۲) ط، خواهند (۳) ط، سلامت او را  
 بغزنین (۴) ط، بردند (۵) ط، نیز او را دیده نیامد (۶) ط، وی  
 (۷) رجوع کنید بوقایع سال ۴۲۵ این کتاب (۸) ط، هر دو (۹) ط، نبوده اند  
 (۱۰) ك، پر (۱۱) ط، ستانند (۱۲) ط، ازاده (۱۳) ط، و

سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی [و] بکس نرسیدی؛  
تا حطیئه شاعر گفت<sup>۱</sup> [اورا]:

شعر

دع المکارم لانرحل لبغیتها<sup>۲</sup> واقعد فانك انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که: چون این قصیده حطیئه برزبرقان خواندند، ندیماناش  
گفتند: «این هجای زشتست» که حطیئه ترا گفته است، «زبرقان بر<sup>۳</sup> امیرالمؤمنین  
عمر خطاب، [رضی الله عنه]، آمد و شکایت و تظلم کرد، گفت: «داد من بده». عمر  
فرمود تا حطیئه را بیاوردند. گفت: «من درین فحشی<sup>۴</sup> و هجائی ندانم» [و]  
گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست. حسان بن ثابت را بخواند و  
سو کند دهد، تا آنچه درین داند راست بگوید». عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند  
و او نابینا شده بود؛ بنشست و این بیت بروی خواند [ند]. حسان عمر را گفت:  
«یا امیرالمؤمنین، ماهجی و لکنه<sup>۵</sup> سلح<sup>۶</sup> علی زبرقان». عمر تبسم کرد و ایشان  
را اشارت کرد تا باز کردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند سالست تا این را  
مینویسند و میخوانند و اینک من بتازه<sup>۸</sup> نبشتم، که باشد کسی این را بخواند و بکار  
آید؛ که نام نیکو یادگار ماند و این بیت متنبی [است]، سخت نیکو گفته است:

شعر<sup>۱</sup>

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته مافاتہ و فضول العیش اشغال

و اگر ازین معنی نبشتن کیرم سخت دراز شود و این موعظه<sup>۱۰</sup> بسنده

(۱) ط، گفته است (۲) ك در متن، لبغیتها و در حاشیه، ن - لبغیتها - لنعمتها

(۳) ط، نزدیک (۴) ط، فحشی (۵) در ط درین مورد در حاشیه افزوده شده،

زبرقان گفت (۶) ك، هجا و لکن (۷) ك در متن، لوح و در حاشیه:

ن - لمح، ح در حاشیه، سلح الطایر سلعا من باب قتل اذا خرج منه ما يخرج من الانسان عند

التغوط، مجمع (۸) ك، بتازی، ح در حاشیه، بتازی، نسخه (۹) ط، بیت

(۱۰) ط، موعظت



است ، هشیاران و کاردانان را و سهیبت شعر یاد داشتم ، از آن ابوالمناهیه ، فراخور حال و روزگار این دوسالار ، اینجا نبشتم ، که اندر آن عبرت‌هاست :

شعر<sup>۱</sup>

افنیست عمرک ادبارا و اقبالا  
الم تر الملك الامسى<sup>۲</sup> حین تری  
اذا یشد<sup>۴</sup> لقوم عقبد ملکهم<sup>۵</sup>  
تبغی البنین و تبغی الاهل و المالا<sup>۲</sup>  
هل نال خلق من الدنيا کمانالا  
لاقوا زمانا لعقد الملك حللا

و رودکی نیز [نیگو] گفته است :

شعر

مہتران جهان همه<sup>۶</sup> مردند  
زیر خاک اندرون<sup>۷</sup> شدند آنان  
از هزاران هزار نعمت و ناز  
بود از نعمت آنچه پوشیدند  
مرگ راسر همه فرو کردند  
که همه کوشکها بر آوردند  
نه بآخر جز از<sup>۸</sup> کفن بردند  
و آنچه دادند آنچه را خوردند  
انقضت<sup>۹</sup> هذه القصة و ان کان فیها بعض الطول<sup>۱۰</sup> کالبديع غیر مملول<sup>۱۱</sup> .

[القصة] سلطان مسعود ، رضی الله عنه ، پس از آنکه دل ازین<sup>۱۲</sup> دوشغل فارغ

کرد و ایشان را سوی غزنین بردند ، چنانکه باز نمودم ، نشاط شراب و صید کرد ، بر جانب ترمذ ، بر عادت پدرش ، امیر<sup>۱۳</sup> محمود ، رحمة الله علیه و از بلخ برفت ، روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول<sup>۱۴</sup> ، سنه اثنی<sup>۱۵</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۱۶</sup> و بیشتر از

(۱) ط : نظم (۲) ك : تبغی البنین و تبغی الاهل و المالا ، درج

نیز همین مصرع در حاشیه با علامت « نسخه » نوشته شده (۳) ك : امسا

(۵) ك : ملکهم (۶) ك : همه جهان (۷) ط : اندران و  
(۸) ط : بجز (۹) ط : القصة (۱۰) ك : لطول (۱۱) ط - ن : مملوك

و درط این جمله را بی جهت عنوان قرار داده و بخط درشت نوشته است . (۱۲) ك : ملون

(۱۳) ط : سلطان (۱۴) ك در متن : ربیع الاول و در حاشیه : ن - الاخر ، د ،

ربیع الاول ، ط - ن : ربیع الاخر ، گذشته از آنکه معمولا ربیع الثاني می نویسند در

صحیفه ۲۷۲ سطر ۱۲ نهم ربیع الاول را دو شنبه نوشته است و پنجشنبه نوزدهم ربیع الاول

میشود و حال آنکه نوزدهم ربیع الثاني روز شنبه بوده است ، پس ربیع الاول درست

و ربیع الاخر نادرستست . (۱۵) ك : اثنین (۱۶) سال ۴۲۲

اولیا و حشم باوی برفتند. استاد، ابونصر برفت<sup>۱</sup> و (وی) باز [می] نایستاد، از چنین خدمتها، احتیاط را، تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادى نسازند و من باوی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم، امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب<sup>۲</sup> کردند و سه روز پیوسته بخورد (و) روز چهارم برنشست و بشکار شیر و دیگر شکار ها رفت (و) چهار شیر [را] بدست خویش بکشت<sup>۳</sup> و در شجاعت آیتی بود، چنانکه در تاریخ چند جای بیآمده است و بسیار صید دیگر بدست آمد، از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و (باز) دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد، تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز برنشست و بکرانه جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعه<sup>۴</sup> را بیاراسته (بودند)، بانواع سلاح و بسیار پیادگان آمده، با سرهنگان، بخدمت و بر آن جانب آب، بر کران جیحون، ایستاده. امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند. هم چنان برانندند، تا پای قلعه<sup>۵</sup> و کوتوال قلعه، بدان وقت، قتلغ (تکین) بود، غلام [سبکتکین]<sup>۶</sup>، مردی محشم و سنگین بود. کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقها بدهیدند [و طبلها بزدند] و نرها بر آوردند<sup>۷</sup> و خوانها، برسم غزنین، روان شد، از بره گان<sup>۸</sup> و نخچیر<sup>۹</sup> و ماهی و آچارها و نانهای پخته<sup>۱۰</sup> و امیر، را از آن سخت خوش آمد و میخوردند و شراب روان شد،

- (۱) ط : بونصرفت (۲) ط : شراب و نشاط (۳) ط : کشت  
 (۴) ط : قلعت (۵) ط : قتلغ تکین غلام بود (۶) دند  
 (۷) در همه نسخهها بجز ح، بزرگان و پیداست که درست نیست زیرا که ردیف نخچیر و ماهی و آچار و نان از خوردنیها چیزی باید باشد و شاید در اصل تره گان بوده است و تره مطلق میوه است و مطلق سبزی خوردنی (۸) ط : نخچیر (۹) ظاهراً نان اینجا مطلق طعام و خوراکست زیرا که اگر نان معمولی (آرد پخته) مراد بود صفت پخته که حشو بسیار قبیح است دنبال آن نمی آمد و در زبان فارسی نظایر دیگر هم دارد چنانکه نان خوردن بمعنی مطلق طعام و خوراک و غذا خوردنست (۱۰) ط : سلطان

(از بزرگان) و آواز مطربان از کشتیها برآمد (و) بر لب آب مطربان ترمذو زنان پای کوب<sup>۱</sup> و طبل زن، افزون [از] سیصدتن، دست بکار بردند و پای میکوفتند و بازی میکردند و<sup>۲</sup> ازین باب، چندان که در ترمزدیدم، کم جایی دیدم و کاری رفت، چنانکه مانند (ع) آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید: دو از آن امیر یوسف بن ناصر الدین، از قصدار، که آنجا مقیم بود، چنانکه گفته‌ام و سه از آن حاجب جامه‌دار [و] اریارق تغمش<sup>۳</sup> و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان<sup>۴</sup> و ماندن بوالعسکر، برادرش و صافی شدن این ولایت و بیارم، پس ازین، شرح این قصه و با امیر<sup>۵</sup> بگفتند و زورقی روان کردند و مبشران را نزد یک کشتی امیر آوردند. چون بکشتی امیر رسیدند، خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستند و در کشتی ندیمان بود (ی)، بر پای خاست<sup>۶</sup> و با آواز بلندنامه را بر خواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت: «این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است، همیشه و امروز مبارک تر گرفتیم، که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد». همگان، مردوزن، زمین بوسه دادند و همچنین قلعیتان بر بامها و بیک بار خروش بر آمد، سخت بزرگ. پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت: «صد هزار درم از خراج امسال بر عیت بخشیدم<sup>۷</sup>، ایشان را حساب باید کرد و برات داد، چنانکه قسمت بسویبه<sup>۸</sup> کرده‌آید و پنججاه هزار درم بیت المال، صلّه<sup>۹</sup> بپیادگان قلعه<sup>۱۰</sup> باید داد و پنججاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان». گفتند: «چنین کشیم» و آواز برآمد که: «خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود» و خاص و عام بسیار دعا کردند. پس کوتوال را گفت: «بر اثر

(۱) پای کوب بمعنی رقاص است از فعل پای کوبیدن بمعنی رقصیدن (۲) ط، که

(۳) ح: یا قغمش، ط: یار قغمش، ن: یاق تغمش، در د مانند متن است ولی

نقطه ندارد (۴) ك در متن: معدان و در حاشیه: ن - معدن (۵) ط: بامیر

(۶) ط: نزد (۷) ط: خواست (۸) ط: بخشیدیم (۹) ط: بسویت

(۱۰) ط: صلّه (۱۱) ط: قلعیت

ما بلشکر گاه آی، با جمله سرهنگان قلعه، تا خلعت وصله<sup>۱</sup> شمانیز، بر رسم<sup>۲</sup> رفته، داده آید، که مارا از اینجا فردا باز خواهیم گشت<sup>۳</sup>، سوی بلخ، و کشتیها برانندند و نزدیک نماز پیشین بلشکر گاه باز آمدند و امیر بشراب بنشست و کوتوال ترید و سرهنگان در رسیدند و حاجب بزرگ، بملکانکین، ایشان را بنیم ترک، پیش خویش، بنشانند و طاهر<sup>۴</sup> کنده، وکیل در خویش<sup>۵</sup> را، بیغم داد، سوی بوسهل زوزنی، عارض که شراب میخورد، با سلطان، تا باز نماید. بوسهل بگفت: امیر گفت: « بنیم ترک رو و خازنان و مشرفان را بگویی تا بر نسختی، که ایشان را خلعت دادندی، همگان را خلعت دهند و پیش آرند ». بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند. امیر بفرمود تا: قتلغ<sup>۶</sup> (تکین) کوتوال را، با خلعت و بوالحسن [ابا] نصر را، که ساخت [زر] داشتند، بنشانند و دیگران را بر پای داشتند و همگان را کاسه شراب دادند. بخوردند و خدمت کردند. امیر<sup>۷</sup> گفت: « باز گردید و بیدار و هشیار<sup>۸</sup> باشید، که نواخت (ما) با شما پیوسته خواهد بود<sup>۹</sup> ». گفتند (که): « فرمان برداریم، و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه باز رفتند<sup>۱۰</sup> و امیر، تا نیم شب، شراب خورد و پس، بامداد پگاه، برخواست<sup>۱۱</sup> و کوس بزدند و برنشستند<sup>۱۲</sup> و منزل سیاه گرد کردند و دیگر روز: الجمعة<sup>۱۳</sup>، الثلاث بقین من<sup>۱۴</sup> شهر ربیع الاخر<sup>۱۵</sup>، در بلخ آمد و بسعادت هلال جمادی الاولی (را) بدید و از باغ حرکت کرد و بکوشک (در) عبدالاعلی فرود آمد و فرمود که: « کارهایی، که راست کرد نیست، راست باید کرد، که: تا بیک<sup>۱۶</sup> دو هفته سوی غزنین خواهیم

- (۱) ط: صلت (۲) ط: برسم (۳) ط: باز گشتن است (۴) ك در متن؛  
 طاهر و در حاشیه: ن - ظاهر - طاير (۵) ط: خود (۶) ك در متن؛ قتلغ  
 و در حاشیه: ن - ختلغ (۷) ط: سلطان (۸) ط: هوشیار  
 (۹) ط: بشما پیوسته است (۱۰) ط: گشتند (۱۱) ط: برخواست.  
 (۱۲) ك: بنشستند (۱۳) ط: جمعه (۱۴) ك در متن؛ لثك بقین من و در حاشیه،  
 ن - لثك من، الخ (۱۵) روز آدینه سه روز مانده (بیست و ششم) ربیع الثانی  
 (۱۶) ط: که کارها راست کردند و گفت يك

رفت ، که وقت آمد ، گفتند : «چنین کنیم ، و کارها بگرم<sup>۱</sup> ساختن گرفتند و الله اعلم  
[بالصواب] .

ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بروز شمار امیر محمود ، رضی الله عنه ،  
در آنجا گذشت<sup>۲</sup>

( و بروز کار سلطان ماضی ) چون معدان ، والی مکران ، گذشته شد ، میان  
دو پسرش : عیسی و ابوالعسکر مخالفت افتاد ، چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر  
رسید و لشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند<sup>۳</sup> . و ابوالعسکر بگریخت [و] بسیستان  
آمد و ما بسومنات رفته بودیم . خواجه بونصر خوانی ، آن آزادمرد ، وی را برآستی<sup>۴</sup> ،  
نیکو فرود آورد و نزل<sup>۵</sup> بسزا داد و میزبانی شکر ف کرد و خواجه ابوالفرج<sup>۶</sup>  
عالی<sup>۷</sup> بن المظفر ، ادام الله عزه<sup>۸</sup> ، که امروز ، در درات فرخ سلطان معظم ، ابوشجاع  
فرخزاد بن ناصر الدین ، اطال الله بقاؤه و نصرا و ایائیه ، شغل اشراف مملکت او<sup>۹</sup> دارد و نایبان  
او و او مردیست ، در فضل و عقل و علم<sup>۱۰</sup> ، و ادب ، یگانه روزگار ، این سال آمده  
بود ، بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم ، رحمه الله<sup>۱۱</sup> ، صحبت و دوستی افتاد و درین<sup>۱۲</sup>  
حدیث بسیار گوید : امروز دوست منست و برادرش ، خواجه بونصر ، رحمه الله علیه ، هم این سال  
بقاین آمد و هر دو [تن] بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند ، تا چنین در جات یافتند ، که بونصر  
بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود و  
بسر [سخت] نجیبش<sup>۱۳</sup> مانده است و اشراف غزنین و نواحی آن ، رسم بوست<sup>۱۴</sup> و بونصر خوانی  
حال ابوالعسکر باز نمود (و) چون بغزنین از سومنات<sup>۱۵</sup> باز آمدیم ، امیر محمود نامه

(۱) ط : گرم (۲) ط : گرفتن ولایت مکران و ماجری فیها

(۳) ط : کشید و رعیت و لشکری میل سوی عیسی کردند (۴) ط : برآستی ویرا

(۵) نزل بضم اول و سکون دوم و سوم آنچه برای پذیرفتن مهمان آماده کنند و

غذای ما حضر و حاضری که بهمان دهند (۶) ك در متن : ابوالفرج و در

حاشیه : ن - الفرج (۷) تنها در ك ، علی (۸) ط : تاییده و

آنهم در حاشیه افزوده شده (۹) ط : وی (۱۰) ط : علم و عقل

(۱۱) ط : رحمه الله علیه (۱۲) ط : وزین (۱۳) ط : نخستش (۱۴) ط : موسوم

بوست (۱۵) ط : از غز و سومنات

فرستاد، تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند<sup>۱</sup> و بفرستاد و امیر [محمود] وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر بپدرش، والی مکران رسید، خاردر موزه اش افتاد<sup>۲</sup>، سخت بترسید و قاضی مکران را، باریس و چند تن از صلحاء و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد، با<sup>۳</sup> نامها و محضرها<sup>۴</sup>، که: «ولیعهد یدروست و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی و بساختی و بر فرمان پدرش کار کردی، هیچ چیز، از نعمت، ازو<sup>۵</sup> دریغ نبود. اگر خداوند بیند، این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد، آنچه نهادنی باشد، چنانکه عادل<sup>۶</sup> امیر بزرگ، بر پدرش نهاده بود و بفرصت بنده می فرستد، با خدمت نوروز و مهرگان و برادر را، آنچه در بایست<sup>۷</sup> وی باشد و خداوند [م] فرماید، می فرستد، چنانکه هیچ بی نوائی نباشد و معتمد بنده خط دهد، بدانچه مواضعت بدان قرار گیرد، تا بنده آنرا امضا کند، بفرمان برداری و رسولی نامزد شود، از درگاه عالی و منشور ولایت، اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی باوی باشد، که بنده بنام خداوند خطبه کرده است، تا قوی دل شود و این ناحیت<sup>۸</sup>، که بنده بنام خداوند خطبه کرد (ماست) بتمامی قرار گیرد». امیر محمود، رضی الله عنه، اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند و حسن<sup>۹</sup> سپاهانی، ساربان را، برسولی فرستادند، تا مال (و) خراج مکران و قصدار (را) بیآرد<sup>۱۰</sup> و خلعتی، سخت گرانمایه و منشوری با وی دادند و کار مکران راست شد و حسن<sup>۱۱</sup> سپاهانی باز آمد، با حملهای مکران و قصدار و رسول<sup>۱۲</sup> مکرانی با وی و مالی آورد و هدیه<sup>۱۳</sup> امیر و اعیان درگاه را، از زر و مروارید و عنبر و چیزها<sup>۱۴</sup> که از آن دیار خیزد و مواضعت نهاده: هر سالی، که خراجی<sup>۱۵</sup> فرستد، برادر را ده هزار دینار هر یوه باشد، بیرون از جامه و طرایف [و] یک سالی<sup>۱۶</sup>

- (۱) ط: فرستد (۲) خار در موزه اش افتاد نظیر همان اصطلاح است که امروز گویند ربك بگفتنش افتاد یا كيك بگفتنش افتاد یعنی تا راحت شد و در درد سر افتاد (۳) ط: و (۴) محضر اینجا بمعنی استشهاد و شهادت نامه و گواهی نامه است (۵) ط: ازوی (۶) در همه نسخها بدین گونه است جز ك در متن: عادل و در حاشیه: ن - عادت (۷) در بایست بمعنی لازم و ضروریت (۸) ط: ولایت (۹) تنها در ط: حسین (۱۰) ط: بیاورد (۱۱) ط: ن: حسین (۱۲) ط: رسولی (۱۳) ط: آورده هدیه (۱۴) ط: چیزی (۱۵) ك: خرجی (۱۶) ط: سال

آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی<sup>۱</sup> را باز کردانیدند و بوالعسکر<sup>۲</sup> بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود: تا او را<sup>۳</sup> مشاخره<sup>۴</sup> کردند، هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیدم<sup>۵</sup> او را، [در] هیچوقت، بمجلس امیر<sup>۶</sup>، بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها، چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم، که بوالعسکر مردی گرانمایه گونه<sup>۷</sup> و با جثه قوی بود و گاه از گاه، بنادر، چون مجلسی عظیم بودی، او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی، رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و در آن سال، که بخراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمد و سفر دراز آهنگ تر شد (و) امرای اطراف، هر کسی، خوابگی دید، چنانکه، چون بیدار شد، خویشتن را بی سریافت و بی ولایت، که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود [و] عیسی مکرانی یکی از اینها بود<sup>۸</sup>، که خواب دید و امیر محمود بوالعسکر را امید داد که: چون بغزنین باز رسد، لشکر دهد و با وی سالار (ی) محترم همراه باشد، که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد، روز گار نیافت و از کار فرو<sup>۹</sup> ماند و امیر محمد<sup>۱۰</sup> او را، در مدت ولایتش ممکن نشد<sup>۱۱</sup> این وصیت را بجای آوردن<sup>۱۲</sup>، که مهم<sup>۱۳</sup> بزرگ پیش داشت؛ هم بوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوید<sup>۱۴</sup> بداد و نرسید، که آن افتاد که افتاد و امیر محمود، رضی الله عنه [را]، چون بهرات کاریک رویه شد، چنانکه در مجلد پنجم از (این) تاریخ یاد کرده ام<sup>۱۵</sup>، حاجب جامعه دارا، یارق تغمش<sup>۱۶</sup> نامزد کرد، با فوجی قوی، سپاه درگاهی<sup>۱۷</sup> و ترکمانان قزل

(۱) ط: مکران (۲) ط: ابوالعسکر (۳) ط: وی را (۴) مشاخره بمعنی ماهیانه است (۵) ک: ندیدم (۶) ط: در مجلس سلطان (۷) گرانمایه گونه یعنی مانند گرانمایگان (۸) ط: یکی عیسی مکرانی بود ازینها (۹) ط: فرود (۱۰) ط: محمود (۱۱) ط: ملکش ممکن نکشت (۱۲) ط: آورده (۱۳) ط: مهمی (۱۴) ط: وزین امید (۱۵) ط: کرده آمد، رجوع کنید بصحایف ۵۹ و ۷۰ این کتاب (۱۶) ط: جامعه دارا یارق تغمش را (۱۷) سپاه درگاهی ظاهر آنفواج حاضر خدمت و حاضر ر کاب و باصطلاح امروز تحت سلاح معنی می دهد

و بوقه<sup>۱</sup> و کو کتاش، که در زینهار خدمت آمده بودند و بسیستان فرستاد و از آنجا بمکران رفتند و امیر یوسف را، با فوجی لشکر قوی، بقصدار<sup>۲</sup> فرستاد (ه بود) و گفت که: «پشتیوان شماسست، تا اگر بمدد حاجت افتد<sup>۳</sup> مردم فرستد و اگر خود باید آمد بیاید» و سالار این لشکر را پنهان مثال داده بود، تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او بقصدار آن بود (که): تا یک چند از چشم لشکر دور باشد، که نام سپه-الاری بر وی<sup>۴</sup> بود (و) آخر درین سال فرو گرفتندش، ببلف<sup>۵</sup>، در پل خمار تکین، چون بغزنین می آمدیم و آن قصه، پس ازین، در مجلد هفتم، بیاید. مکرانی، چون خبر این لشکرها و برادر بشنود، کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کچی<sup>۶</sup> وریکی<sup>۷</sup> و مکرانی و از هر ناحیتی و [از] هر دستی فراز آورد (ه) و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید و سخت هشیار و بیدار<sup>۸</sup> سالاری بود و مبارزی (بود) نامدار و باوی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته: دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی<sup>۹</sup>، در خرماستانهاشان کمین نشانند و کوس زدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد [و] سوار و پیاده و ده پیل خیاره، جنگی پیوستند، چنانکه آسیا بر<sup>۱۰</sup> خون بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی، جامه دار را؛ اما (خود) پیش رفت و بانگ بر لشکر برد<sup>۱۱</sup> و مبارزان واعیان باری دادند و کمین درگشادند و مکرانی بر گشت بهزیمت و بدو رسیدند، در مضیقه که میگریخت، بگشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه<sup>۱۲</sup> روز شهر و نواحی

(۱) ک در متن، بوقه و در حاشیه: ن - بونه، ن، بونه (۲) ط: بقصدرا (۳) ط: آید  
 (۴) ط: باوی (۵) در همه نسخهها و حتی در ط: بلف ولی در حاشیه ط: چنین  
 نوشته شده: «بلق یفتح با و سکون لام و قاف ناحیه بقره (در معجم البلدان یا قوت و کتاب  
 الانساب سمانی نیز چنین آمده است) و اینکه در نسخه های بیهقی بقاء نوشته اند غلط است» ولی  
 ظاهراً بلف درست ترست زیرا که پس ازین در باب گرفتن امیر یوسف این کلمه که نام  
 جای دیگری برده است: در سر راه غزور بغزنین چهار جا مکرر میشود ارجح کنید بصحیفه ۲۹۱ - سطر ۱۱ و ۱۴  
 و صحیفه ۲۹۲ - سطر ۳ و صحیفه ۲۹۶ - سطر ۶ (۶) ک در متن: کچی و در حاشیه: ن - کنجی،  
 ن: کچی، د: کبخی (کنجی هم خوانده می شود) (۷) ط: زرنکی (۸) ط: بیدار  
 و هشیار (۹) ط: سلطانی ترکمان (۱۰) ک: پر (۱۱) ط: نزد (۱۲) ط: آورد



غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد<sup>۱</sup>. پس بوالعسکر را بامیری بنشانند و چون قرار [ش] گرفت و مردم آن نواحی بروی بیار امیدند جامه دار بالشکر باز گشت<sup>۲</sup>، چنانکه پس از بنیاد کرده آید و ولایت مکران بر بوالعسکر قرار گرفت<sup>۳</sup>، تا آنگاه که فرمان یافت، چنانکه آورده آید، در تاریخ روزگار پادشاهان، خدای عزوجل، برایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخزاد را از عمر و جوانی و تخت<sup>۴</sup> و ملک برخوردار گرداناد.

[ ذکر ] خروج الامیر مسعود، رضی الله عنه، من بلخ الی غزنین در آخر مجلد ششم<sup>۵</sup> بگفته ام که: امیر غره جمادی الاولى<sup>۶</sup> سنه انتی<sup>۷</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۸</sup>، از باغ<sup>۹</sup> بکوشك عبدالاعلی باز آمد و فرمود تا: « آنچه مانده است، از کارها، بیاید ساخت، که درین هفته سوی غزنین خواهیم<sup>۱۰</sup> رفت » و همه کارها بساختند. چون قصد رفتن کرد، خواجه احمد حسن را گفت: « ترا بگفته ببلخ باید بود<sup>۱۱</sup>، که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است، از عمال و قضات و شحنه شهرها و متظلمان، تا سخن ایشان بشنوی و همکانترا باز گردانی [و] پس بیقلان<sup>۱۲</sup> بما بیوندی، که مادر راه اسمقان<sup>۱۳</sup> [و هر جائی، روزی] چند<sup>۱۴</sup> بصید و شراب مشغول خواهیم شد. گفت: « فرمان بردارم و<sup>۱۵</sup> بامن دبیری باید، از دیوان رسالت، تا (اگر) خداوند آنچه فرماید، نوشته<sup>۱۶</sup> آید و خازنی، که کسی را که<sup>۱۷</sup> اخلاعت باید داد بدهد ». امیر گفت: « نیک آمد (و) بونصر مشکان را بگوی: تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند، با درم و دینار و جامه، تا آنچه خواجه<sup>۱۸</sup> (صواب) بیند [و] مثال دهد<sup>۱۹</sup> چنان سازد، که در روز [و] ده از همه شغلها فارغ شود و بیقلان<sup>۲۰</sup> بما رسد ». استادم،

(۱) ط: بلشکر رسید	(۲) ط: یافت	(۳) ط: بخت	(۴) رجوع کنید
بصیغه ۲۸۴ سطر ۱۶ از این کتاب	(۵) ط: الاول	(۶) ك، انین	
(۷) سال ۴۲۲	(۸) ك: باع	(۹) ط: خواهد	(۱۰) ط: بیاید ماند
(۱۱) ط: بیقلان	(۱۲) ط: سمگان، د: استمان	(۱۳) ط: چندی	
(۱۴) ط: ولی	(۱۵) ط: نبشته	(۱۶) ط: اکر	(۱۷) ط: خواجه آنچه
(۱۸) ط: دمدو	(۱۹) ط: بیقلان		

بونصر، مرا، که ابوالفضل<sup>۱</sup>، نامزد کرد و خازنی نامزد شد، بابوالحسن قریش، دبیر خزانة (و) این بوالحسن دبیری بود، بس کافی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانهای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابوالعباس اسفراینی<sup>۲</sup> وزیر او را با خویشتن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دوشا گردود: یکی از آن علی عبدالجلیل، پسر عم بوالحسن عبدالجلیل (و) همگان رفته اند، رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیزست: یکی آنکه با این قوم صحبت و ممالحت بوده است، اندک مایه از آن [هر کسی] باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروز کار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجریتی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود، رضی الله عنه، از بلخ برفت [و] روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی<sup>۳</sup> بناغ خواجه علی میکائیل فرود آمد، که کاری بزرگ ساخته بود<sup>۴</sup> و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی، [بگرد خواجه] مظفر علی میکائیل در آنجا شد، چنانکه همگان از آن میگفتند و اعیان در گاه را نزلها دادند (و غلامان را نیز) و فراوان هدیه پیش امیر<sup>۵</sup> آوردند و زر و سیم (بسیار، نثار او). امیر<sup>۶</sup> از آنجا برداشت، بسعادت و خرمی<sup>۷</sup>، با نشاط و شراب و شکار میرفت، میزبان بر میزبان<sup>۸</sup>، (تا) بخلم<sup>۹</sup> و (از آنجا) پیروز و نخچیر<sup>۱۰</sup> و بیدخشان احمد علی نوشتگین، آخر سالار، که ولایت این جایها برسم او بود و بیقلان<sup>۱۱</sup> و تخارستان، حاجب بزرگ بلکلتگین و خواجه بزرگ، احمد حسن، هر روزی، بسرای خویش، بدر عبدالاعلی<sup>۱۲</sup> بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار میراندی. من با دبیران او بودم و آنچه فرمودی [می] نبشتمی و کار (ها) می براندمی<sup>۱۳</sup> و خلعت ها و صلت ها [ی] سلطانی می فرمودی. چون نماز پیشین بگردم<sup>۱۴</sup>، بیگمانگان باز گشتمدی و دبیران و قوم خویش

(۱) ط: بوالفضل (۲) ط: اسفرائنی (۳) ط: الاولی و (۴) ط: که کارها هنوز ساخته نبود، ک در متن مطابق ضبط متن ما و در حاشیه مطابق ضبط ط، ن مطابق ضبط ط و در مطابق ضبط متن ما (۵) ط: سلطان (۶) ط: فرخی (۷) ط: میزبان (۸) ک: در متن: بخلم و در حاشیه: ن - بخلم (۹) ط: نخچیر (۱۰) ط: بیقلان (۱۱) ک در متن: الاعلی، در حاشیه: ن. الطلی (۱۲) ط: براندی (۱۳) ط: بگردم

و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز کشتیمی . يك هفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز<sup>۱</sup> یافتیم . پس از بلخ حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه ییل با عماری و اشتر با مهد بود<sup>۲</sup> ، وی بر تختی می نشست ، در صدر و دور او آذینها گرفته<sup>۳</sup> و آنرا مردی پنج میکشیدند و از هندوستان بلخ هم برین جمله آمد (ه بود) ، که تن آسان تر و آرام<sup>۴</sup> تر بود (و) بیقلان<sup>۵</sup> بنزد امیر<sup>۶</sup> رسیدیم و [امیر آنجا نشاط و شکار کرده بود و منتظر خواجه میبود . چون در رسید] باز نمود آنچه درهربابی کرده بود . امیر راست خوش آمد و دیگر روز<sup>۷</sup> مقام بود . پس لشکر از راه دره زبرقان<sup>۸</sup> و غوروند ، بکشیدند و بیرون آمدند و سه (روز) مقام کردند ، با نشاط شراب و شکار ، بدشت جورانه<sup>۹</sup> و چنین روزگار کس یاد نداشت ، که جهان عروسی رامانست و پادشاهی<sup>۱۱</sup> محتشم ، بی منازع (و) فارغ دل می رفت ، تا بیروان<sup>۱۲</sup> (و از بیروان) برفتند و هم چنین با شادی و نشاط می آمدند ، تا منزل بلف<sup>۱۳</sup> و هر روزی گروهی دیگر ، از مردم غزنین<sup>۱۴</sup> ، بخدمت (در) استقبال می رسید [ند] ، چنانکه ابوالمظفر<sup>۱۵</sup> ، رئیس غزنین ، نایب پدرش ، خواجه علی ، بیروان<sup>۱۶</sup> پیش آمد ، با بسیار خوردنیهای غرایب<sup>۱۷</sup> و لطایف و دیگران دمامدوی ، تا اینجا رسیدیم ، بلف<sup>۱۸</sup> و آن کسان که رسیدند ، بر مقدار و محل و مراتب ، نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب .

- (۱) ك : در متن : چیز ، درحاشیه : ن - خبر - خیر (۲) ط : هر چند ییل با عاری و اشتر با مهد بود باخواجه (۳) ك در متن : در صدر و در وزینها در گرفته ، در حاشیه : ن - و در صدر و دور او وزینها در گرفته الخ (۴) ط : آرام (۵) ط : بیقلان (۶) ط : سلطان (۷) ط : رسیدند ، ح : رسبد (۸) ط : يك روز دیگر (۹) ط : زبرقان (۱۰) ط : حورانه ، ك در متن : جورانه و در حاشیه : ن - حورانه (۱۱) ط : پادشاه (۱۲) ك : به بیروان (۱۳) رجوع کنید بسطر ۶ صفحه ۲۸۸ و یادداشت شماره آن صفحه (۱۴) ط : غزنی (۱۵) ط : ابوالمظفر (۱۶) : ك در متن : بیروان و در حاشیه : ن - بیروان (۱۷) ط : غریب (۱۸) ط : ییلق ( بلف ه خوانده می شود )

[ذکر] القبض على الامير ابى يعقوب يوسف بن ناصر الدين ابى منصور سبکتکين  
الغازى ، رحمة الله عليهما<sup>۱</sup>

و فرو گرفتن ابن امير بدین بلف<sup>۲</sup> بود و ابن حدیث را قصه و تفصیلیست ، ناچار  
بباید<sup>۳</sup> نبشت ، تا کار را تمام دانسته<sup>۴</sup> آید : امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله و دم  
هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش ، سلطان محمود ، رحمة الله عليه ،  
خود بخدمت کردن ، روزی دوبار ، چنان مشغول بود ، که بهیچ کار نرسیدی و در میانه ،  
چون از خدمت فارغ شدی ، بلهو و نشاط [و شراب] خویش مشغول بودی و در چنین  
احوال و جوانی و نیرو و نعمت (و) خواسته بی رنج ، پیداست که چند تجربت او را<sup>۵</sup>  
حاصل شود [و] چون امیر<sup>۶</sup> محمود بگذشته<sup>۷</sup> شد و ییلبان از سر<sup>۸</sup> پیل دور شد<sup>۹</sup> ،  
امیر محمد بغزین<sup>۱۰</sup> آمد و بر تخت ملک بنشست ، عمش ، امیر یوسف را<sup>۱۱</sup> ، سپاه سالاری  
داد و رفت آن کارها ، چنانکه رفت و بیاورده ام پیش ازین [و] مدت آن پادشاهی راست  
شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است ، که در آن مدت وی  
را چند بیداری تواند بود ؟ و آنکه چنان کاری برفت و<sup>۱۲</sup> نشاندن امیر محمد بقلعه<sup>۱۳</sup>  
کوهتیز<sup>۱۴</sup> ، بتکیناباد و هر چند آن<sup>۱۵</sup> بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقریبی بزرگ  
داشتند<sup>۱۶</sup> (و) پادشاهان ، در وقت ، چنان<sup>۱۷</sup> تقریبا فرستادند<sup>۱۸</sup> ، ولیکن (نیز) بر چنان<sup>۱۹</sup>  
کس اعتماد نکنند ، که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که : وی قصد نشاپور کرد ،  
تا محمد بن [طاهر بن] عبدالله [بن] طاهر ، امیر خراسان را<sup>۱۹</sup> ، فرو گیرد و اعیان

- (۱) طاهره (۲) رجوع کنید بسطر ۶ صحیفه ۲۸۸ و سطر ۱۱ و ۱۴ صحیفه ۲۹۱ و سطر ۱۵ صحیفه ۲۹۶  
(۳) ط : تفصیلی بیاید ناچار (۴) ط ، بدانسته (۵) ط : وی را (۶) ط : سلطان (۷) ط : گذشته  
(۸) ط : پشت (۹) ییلبان از سر پیل دور شد یعنی کار فرما از سر کار برخاست (۱۰) ط ،  
بغزنی (۱۱) ط ، عمش را یوسف (۱۲) ط ، در (۱۳) ط ، بقلعت  
(۱۴) ک ، کوهتیز (۱۵) درج زیر سطر افزوده شده : یعنی خلاف با امیر محمد  
(۱۶) ط ، تقریبی داشتند بزرگ (۱۷) ط ، چنین (۱۸) ک ، فرستادند  
(۱۹) ط ، طاهر را امیر خراسان

روزگار دولت وی بیعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند، با نامها<sup>۴</sup> که 'زودتر  
 بیاید شتافت' که ازین خداوند ما هیچ کاری [می] نیاید، جزلهو، تا نفر خراسان،  
 که بزرگ (تر) نفریست، بیاد نشود. سه تن از پیران کهن تر دانانتر سوی یعقوب  
 نگر بستند و بدو هیچ تقرب نکردند و [بر] دسرای محمد طاهر [می] بودند، تا  
 آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را بیستند [و] این سه تن را (نیز) بگرفتند<sup>۱</sup>  
 [و] بیش<sup>۲</sup> یعقوب آوردند. یعقوب گفت: 'چرا بمن تقرب نکردید، چنانکه  
 یارانان کردند؟'. گفتند: 'تو پادشاه بزرگی و بزرگتر ازین خواهی شد؛ اگر  
 جوابی بحق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم'. گفت: 'نگیرم، بگوئید'. گفتند: 'امیر  
 جز از امروز مارا هرگز دیده است؟'. گفت: 'ندیدم'. گفتند: 'بسیج وقت  
 مارا با او و اورا با ما هیچ مکاتب و مراسلت بوده است؟'. گفت: 'نبوده است'. گفتند:  
 'پس ما مردمانیم پیرو کهن و طاهریان راسالهای بسیار خدمت<sup>۳</sup> کرده و در دولت ایشان  
 نیکوئی ها دیده و پایگاهها یافته، روا بودی مارا راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفتان  
 ایشان تقرب کردن، اگر چه کردن بزنند؟'. (یعقوب گفت: 'نه'). گفتند: 'پس  
 احوال ما اینست و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما بر افتاد، با ما آن کند که  
 ایزد، عراسمه<sup>۵</sup>، پسندد و از جوانمردی و بزرگی او<sup>۶</sup> سزد'. یعقوب گفت: 'بخانها  
 باز روید و ایمن باشید، که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را بکار  
 آئید. باید که پیوسته بدرگاه ما<sup>۷</sup> باشید'. ایشان ایمن و شاکر باز گشتند و یعقوب،  
 پس ازین جمله، آن قوم را؛ که بدو تقرب کرده بودند، فرمود: تافرو گرفتند و هر چه  
 داشتند پاک بستند<sup>۸</sup> و برانند و این سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد، در اسباب ملك.  
 و چنین حکایتها از بهر آن آوردیم<sup>۹</sup>، تا طاعنان زود زود زبان فر این پادشاه بزرگ  
 مسعود نکنند و سخن بحق گویند، که طبع پادشاهان و احوال و عادات<sup>۱۰</sup> ایشان نه

(۱) ط، گرفتند (۲) ط، نزد (۳) ط، مارا دیده است هرگز (۴) ط،  
 را خدمت سالهای بسیار (۵) ط، ذکره (۶) ط، تو (۷) ط، من  
 (۸) ك، بستند (۹) ط، آرام (۱۰) ط، عادت

چون دیگرانست [و] آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و بدین پیوست، امیر یوسف را، هوا دارای امیر محمد، که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود [را]، بر آن جانب کشید، تا اینجانب بیازرد و دو دختر بود امیر یوسف را: یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد<sup>۱</sup> (تر) و [در] نارسیده. امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد داد و عقد [و] نکاح کردند و این نارسیده را بنام امیر مسعود کرد، تا نیا زارد و عقد [و] نکاح نکردند و تکلفی فرمود، امیر محمود، عروسی را، که مانند [۵] آن کس یاد نداشت، در سرای امیر محمد، که برابر میدان خردست و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند، امیر محمود بر نشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بناوخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و باز گشتند و سرای بداماد و حرّات ماند [ند] و از قضا (ی آمده) عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهدا آوردند و رود غزنین پر شد، از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعل<sup>۲</sup> افروخته<sup>۲</sup>، تا عروس را ببرند، بکوشک شاه. بیچاره جهان نا دیده، آراسته و در زروزیور<sup>۳</sup> و جواهر کمر بسته<sup>۴</sup>، فرمان یافت و آن کار (ها) همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند (و) با امیر محمود رسانیدند. سخت غمناک گشت و با قضای آمده چه توانست کرد؟ که ایزد، عزذ کره، ببندگان چنین چیزها از آن نماید، (که) تا عجز خویش بدانند. دیگر روز فرمود تا: عقد و نکاح کردند [و] دیگر دختر را، که بنام امیر مسعود بود، بنام امیر محمد [کردند] و امیر مسعود را سخت غم آمد و لیکن<sup>۵</sup> روی گفزار نبود و دختر کودک سخت خرد<sup>۶</sup> بود، آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد<sup>۷</sup> که این دختر پیرده<sup>۷</sup> امیر محمد رسید، بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست<sup>۸</sup> و چهارده ساله گفتند<sup>۹</sup> که بود و آنشب که وی را از محلت ما، سرآسیا، از سرای پدر بکوشک امارت می بردند، بسیار تکلف دیدم، از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیک او<sup>۱۰</sup> فرستادند، بقلعه<sup>۱۱</sup> و مدتی بیود

(۱) ط: خورد (۲) ط: مشعل افروختند (۳) ط: زیور و زر (۴) ط: نشسته و کدر متن، کمر بسته و در حاشیه، ن - نشسته (۵) ط: ولکن (۶) ط: کودک (۷) ط: بود (۸) ط: نشست (۹) ط: که گفتند (۱۰) ط: وی (۱۱) ط: بقمت

آنجا و باز گشت، که دلش تنگ شد و امروز اینجا بفرزینست و امیر مسعود ازین ایازرد، که چنین درشتیها دید از عمش و قضای غالب با این یار شد، تا یوسف از گاه بچاه افتاد [و] نمود: *بالله من الادبار*.

و چون سلطان مسعود را بهرات کاریک رویه [شد] و مستقیم گشت، چنانکه پیش ازین بیاورده ام<sup>۱</sup>، حاجب یارق نعمش جامه دار را بمکران فرستاد، با لشکری انبوه، تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند<sup>۲</sup>. امیر یوسف را، باده سرهنک و فوجی لشکر، بقصدار فرستاد، تا پشت جامه دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود، چنانکه خواست که یوسف یک چند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد<sup>۳</sup> و بقصدار چون شهر بندی<sup>۴</sup> باشد و آن سرهنگان بروی موکل و درنهان حاجبش را، طغرل، که وی را عزیز تر<sup>۵</sup> از فرزندان داشتی، بفریقتند، بفرمان سلطان و تعیبها کردند، تا بروی مشرف باشد و هر چه رود باز می نماید<sup>۶</sup>، تا ثمرات این خدمت بیابد، بیایگاهی بزرگ، که یابد و این ترک ابله این چربک بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم [می] باشد و قاصدان از قصدار بر کار کرد و می فرستاد، سوی بلخ و غت و سمین<sup>۷</sup> می باز نمود، عبدوس را پنهان<sup>۸</sup> و آن را بسططان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بروی مشرفند، بهر وقتی؟ و بیشتر در شراب می ژکید<sup>۹</sup> و سخنان فراخ تر میگفت که: «این چه بود، که همگان بر خویش کردیم؟ که همه پس یک دیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد، که بدعهدی و بی وفائی [که] کردیم، تا کار کجا رسید<sup>۱۰</sup>؟» و این همه می نشستند و برین زیادتیا<sup>۱۱</sup> می کردند، تا سلطان کران تر می گشت و تا [بر] آن جایگاه<sup>۱۲</sup> طغرل باز نمود [که] گفت: «می سازد یوسف، [که] خویشتن را بترکستان افکند و باخانیان مکاتبت کردن گرفته» و سلطان

(۱) رجوع کنید بسطر ۴ صحیفه ۷۰ و سطر ۱۷ صحیفه ۲۸۷ این کتاب (۲) ط : نشاند  
 (۳) ط : و حشم و لشکر دور ماند (۴) شهر بند اینجا بمعنی محصور آمده است  
 (۵) درج زیر سطر افزوده شده : یوسف عزیز تر (۶) ط : می باز نماید  
 (۷) ك : شین (۸) ك : پنها (۹) ك : زکید (۱۰) ط : رسد  
 (۱۱) ط : بر آن زیادتیا (۱۲) ط : آنجا بگاه که

در نهان نامه‌های فرمود، سوی اعیان، که موکلان او بودند، که: « نیک احتیاط باید کرد، در نگاهداشت یوسف [را]، تا سوی غزنین آید؛ چون ما از بلخ قصد غزنین<sup>۱</sup> کردیم [و] وی را ببخواندیم<sup>۲</sup>، اگر خواهد که بجانب دیگر رود، نباید گذاشت و بیاید بست و بسته پیش ما [باید] آورد و اگر راست بسوی بست و غزنین آید، البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد، و آن اعیان فرمان نگاهداشته<sup>۳</sup> و [از] آنچه، از احتیاط، واجب گردد<sup>۴</sup> بجای می‌آوردند و ما ببلخ بودیم، بچند دفعه<sup>۵</sup> مجازان رسیدند از قصدار، سه و چهار و پنج (و) نامه‌های یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و بندگیها<sup>۶</sup> نموده و احوال قصدار و مکران<sup>۷</sup> شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می‌فرمود و مخاطبت<sup>۸</sup> این بود که: «امیر الجلیل العمابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین» و نوشت که: «فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفت، چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی، تا با ما برابر بغزنین رسی و حقه‌های<sup>۹</sup> وی را بواجبی شناخته آید» و امیر یوسف برفت از قصدار و بغزنین رسید، پیش از سلطان مسعود (و) چون شنود که: موکب سلطان از پروان<sup>۱۰</sup> روی بغزنین<sup>۱۱</sup> دارد، باپسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه، بخدمت استقبال آمدند، سخت مخفف و امیر<sup>۱۲</sup> پاسی از شب مانده<sup>۱۳</sup> برداشته بود، از ستاج<sup>۱۴</sup> و روی ببلف داد، که سر (ای) پرده آنجا زده بودند و در عماری ماده بیل و مشعلها افروخته و حدیث کنان می‌راندند، نزدیک شهر مشعل پیدا آمد، از دور، در آن صحرا، از جانب غزنین، امیر گفت: «عمم یوسف باشد، که خوانده ایم، که پذیره خواست آمد» و فرمود نقیسی دورا که: پذیره وی روند<sup>۱۵</sup> و بتاختند، روی بمشعل و (در) رسیدند و پس باز

(۱) ط : غزنی (۲) ط : بخوانیم (۳) ط : داشتند (۴) ط : کرد (د) ط : دعت

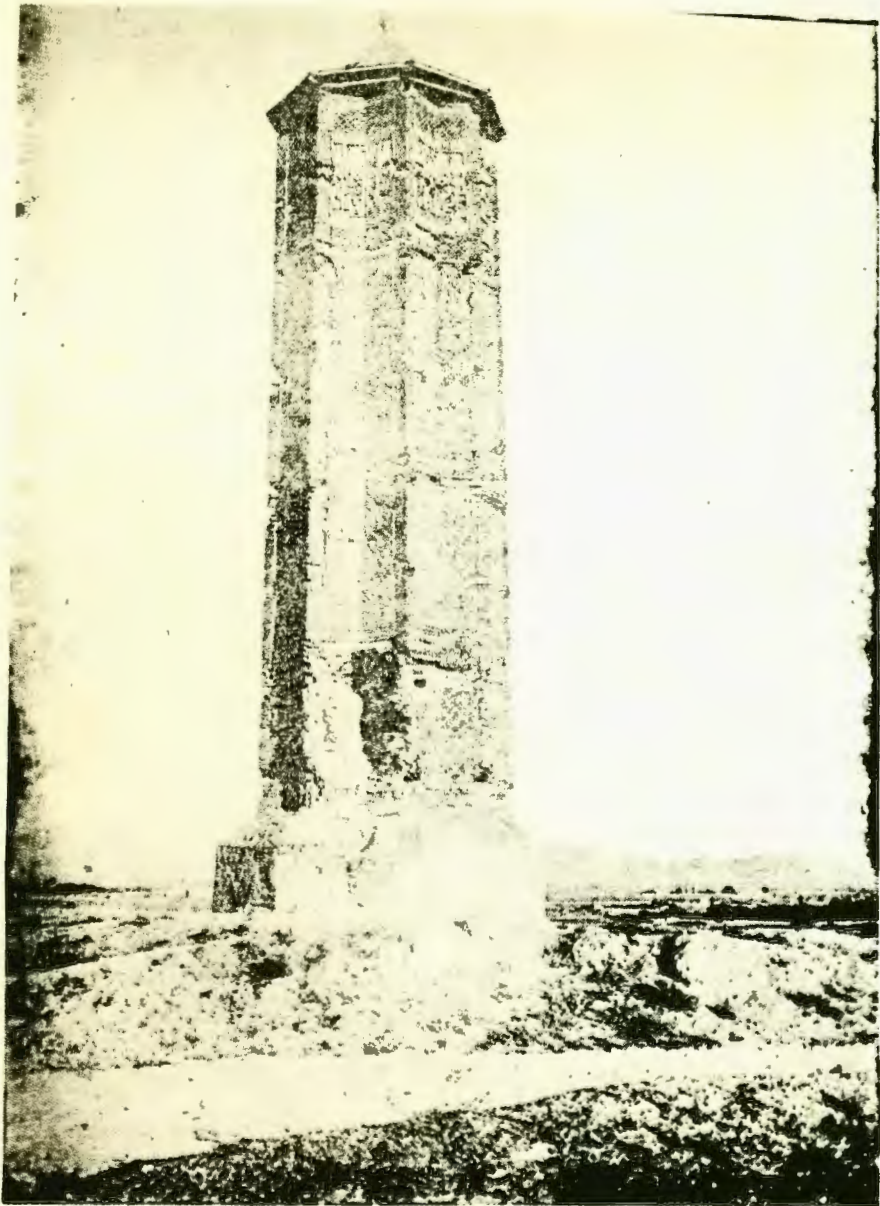
(۶) ط : بنده‌گیها (۷) ط : مکران و قصدار (۸) ط : مخاطبه

(۹) ک در متن : حقه‌های و در حاشیه : ن - سخنها (۱۰) ک در متن : پروان

در حاشیه : ن - بردان (۱۱) ط : بغزنین روی (۱۲) ط : سلطان

(۱۳) ط : گذشته (۱۴) ک در متن : ستی و در حاشیه : ن - ستاج (۱۵) ک :

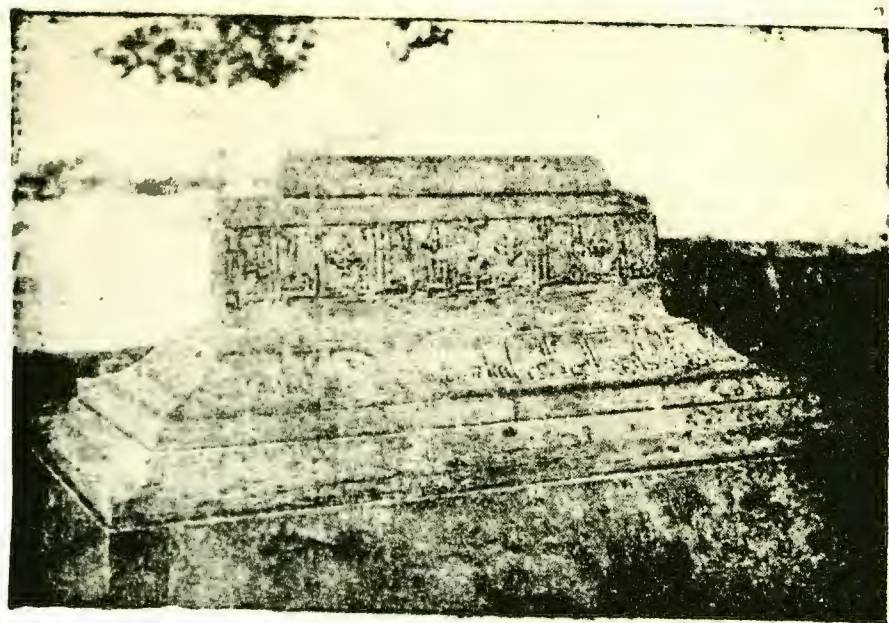




برج غزنین از ساختمانهای محمود غزنوی (از مقاله آقایان آندره گدار و س. فلوری  
در مجله سیریا ۱۹۲۵)







قبر سبکتکین در غزنین بس از تصویر (از مقاله آقایان آندره گدار و س. فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵)



نسخه از کتیبه قبر محمود در غزنین (از مقاله آقایان آندره گدار و س. فلوری در مجله سیریا ۱۹۲۵)



تاختند<sup>۱</sup> و گفتند: «زندگانی امیر<sup>۲</sup> دراز باد! امیر یوسفست». پس از یکساعت در رسید (و) امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود<sup>۳</sup> آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتکین و همه اعیان و بزرگان، که با امیر بودند، پیاده شدند و اسبش بخواستند و برنشاندند، با کرامتی هرچه تمامتر (و) امیر وی را سخت گرم پرسید، از اندازه گذشته و برانندند و همه حدیث باوی می کرد، تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر از [آن] پیل بر اسب شد و برانندند و یوسف بر دست چپش و حدیث می کردند، تا بشکر گاه رسیدند. امیر روی بعبدوس کرد و گفت: «عمم مخفف آمده است؛ هم اینجا در پیش سرا(ی) پرده بگویی تا شرعی و صفها و خیمها بزنند و عم<sup>۴</sup> اینجا فرود آید، تا بما نزدیک باشد». گفت: «چنین کنم» و امیر در خیمه [در] رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را بنیم ترك بنشانند، چنانکه<sup>۵</sup> صفها و شرع بزدند. پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند. من از دیوان خود نگاه می کردم، نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود، سخت از حد گذشته، که شمه ای یافته بود، از مکروهی که پیش آمد. چون خوانها برداشتنند و اعیان در گاه پراکندن گرفتند؛ امیر<sup>۶</sup> خالی کرد و عبودوس را بخواند، وی را<sup>۷</sup> بداشت. پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دوبری<sup>۸</sup> سخن گفتند و عبودوس می آمد و می شد و سخن میرفت و جنایات او را<sup>۹</sup> می شمردند و آخرش آن بود که، چون روز بنماز پیشین رسید، سه مقدم، از هندوان، آنجا بایستادند<sup>۱۰</sup>، [با] پانصد سوار هندو، در سلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و استری<sup>۱۱</sup> بازین بیاوردند [و بداشتند] و امیر یوسف را دیدم که برپای خاست<sup>۱۲</sup> و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود<sup>۱۳</sup> و پسر را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت

(۱) ط : باز پس تاختند (۲) ط ، خداوند (۳) ط ، بزیر

(۴) ط ، هم (۵) ط ، چندانکه (۶) ط ، سلطان (۷) ط ، و دیر

(۸) ك در متن ، دوبری و در حاشیه ، ن - درین (۹) ط ، خیانات ویرا (۱۰) ط ،

بایستادایندند (۱۱) ك ، اشتری (۱۲) ط ، خواست (۱۳) ط ، بودو کمر

و عبدوس را گفت که: « این کودک را بخدای، عزوجل، سپردم و بعد (از) آن بتو» و طغرل را گفت: «شادباش، ای کافر نعمت، از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیز تر داشتم، تا بر من چنین ساختی [و] بمشوه‌ای که خریدی، برسد بتو، آنچه سزاوار آئی، و بر اسب [بر] نشست و سوی قلعه سگاووند بردنش و پس از آن نیز ندیدمش، تا دیگر، سنه ثلث<sup>۲</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۳</sup>، که از بلخ باز گشتیم، از راه نامه رسید که وی بقلعه<sup>۴</sup> درونه گذشته شد، رحمة الله علیه و قصه ایست کوتاه گونه، حدیث این طغرل، اما نادرست<sup>۵</sup>، ناچار بگویم<sup>۶</sup> و پس بسر تاریخ باز شوم<sup>۷</sup>:

ذکر قصة هذا الغلام طغرل المعضدی<sup>۸</sup>

و این طغرل غلامی بود، که از میان (دو) هزار غلام چنو بیرون نیامد<sup>۹</sup>؛ بیدیدار و قد و رنگ و نظرافت و لیاقت او را<sup>۱۰</sup> از ترکستان خاتون ارسلان<sup>۱۱</sup> فرستاد بود، بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت<sup>۱۲</sup> که [هرسالی] امیر<sup>۱۳</sup> محمود را غلامی نادر و کنیز کی<sup>۱۴</sup> دوشیزه خیاره<sup>۱۵</sup> فرستادی، برسبیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار<sup>۱۶</sup> باریک و مروارید و دینبای رومی فرستادی. امیر<sup>۱۷</sup> این طغرل را بیسندید و در جمله هفت و هشت غلام، که ساقیان او<sup>۱۸</sup> بودند، پس از ایاز، بداشت و سالی دو بر آمد. یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب می خورد، بر گل و چندان گل صد بر ک ریخته بودند، که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماهرویان عالم، بنوبت دوکان (دوکان) می آمدند. این طغرل درآمد، قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و بساقی گری مشغول شدند، هر دو ماهروی (و) طغرل،

- (۱) ط : ندیدنش و (۲) ط : ثلاث (۳) سال ۴۲۳  
 (۴) ط : بقلعت (۵) ك : نادرست است (۶) ط : بگوئیم  
 (۷) ط : شوم (۸) ط : حکایت طغرل غلام من اوله الی آخره (۹) ط : نیاید  
 (۱۰) ط : وی را (۱۱) ط : ارسلان خوانون (۱۲) ط : این خاتون را  
 عادت بود (۱۳) ط : سلطان (۱۴) ط : کنیزه کی (۱۵) ط : نادره هر سالی  
 (۱۶) شار چادری بوده است بسیار نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن جامه می دوختند  
 و جامه فانوس هم از آن میکردند (۱۷) ط : سلطان (۱۸) ط : وی

شرابی رنگین بدست، بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود [و] چشمش بروی بماند و عاشق شد و هر چند کوشید که خوبشتر را فراهم آورد<sup>۱</sup>، چشم از وی بر نتوانست داشت (و) امیر محمود دزدیده می نگرست و شیفتگی و بیهوشی برادرش میدید و توافلی<sup>۲</sup> می زد، تا آنکه ساعتی بگذشت. پس گفت: «ای برادر، تو از پدر کودک ماند (بودی) و گفته بود پدر (ما) بوقت مرگ، عبدالله دیر را که: مقررست که محمود ملک غزنین نکه دارد، که اسمعیل مرد آن نیست. محمود را از پیغام من بگوی که: مرا دل بیوسف مشغولست، وی را بتوسپردم، که وی را بخوی خویش بر آری و چون فرزندان خویش عزیزداری و ما تا این غایت دانی که بر استای تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب بر آمده ای و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه میکنی<sup>۳</sup>؟» [و] ترا خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد؟ [و] چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی، این بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم، که مارا چنو بسیارست. هوشیار باش، تا بار دیگر چنین سهو<sup>۴</sup> ندفتم، که یا محمود چنین بازیها نرود. یوسف متعجب گشت و بر پای خاست<sup>۵</sup> و زمین بوسه داد و گفت: «توبه کردم و نیز چنین خطانیفتم». امیر<sup>۶</sup> گفت: «بنشین». بنشست و آن حدیث فرا برید و نشاط [و] شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت و باز گشت. امیر محمود خادمی خاص را، که او را<sup>۷</sup> صافی میگفتند و چنین غلامان<sup>۸</sup> بدست او بودند، آواز داد و گفت: «طغرل را نزدیک<sup>۹</sup> برادرم فرست»، بفرستاد [ندش] و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز «ها» بخشید، خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیز تر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز

(۱) ط : و خوبشتر را فراهم گرفت

(۲) ط : نگاه چرا میکنی

(۳) ط : سهوی چنین

(۴) ط : نرود سلطان

(۵) ط : بنزدیک

(۶) ط : توافل، ح : به توافل

(۷) ط : خواست

(۸) ط : غلامها

سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوف<sup>۱</sup> افتاد<sup>۲</sup> ، از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود ، چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم . پس از گذشتن خداوندش ، چون درجه گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود ، اما مقوت<sup>۳</sup> شد ، هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی ، روزگارش در ناکامی و عاقبت کفران نعمت همینست ؛ ایزد ، عز ذکره ، مارا و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد<sup>۴</sup> و توفیق اصلاح دهد ، تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی ، که منعمان باشند ، رسیده آید ، بمنه و سمة رحمته<sup>۵</sup> .

و پس از گذشته شدن امیر یوسف ، رحمة الله علیه ، خدمتگاران وی پراکنده شدند (و) بوسهل لکشن<sup>۶</sup> ، کدخدایش<sup>۷</sup> را ، کشا کشا افتاد و مصادر ها ( داد ) و

(۱) ط ، کسوفی (۲) یعنی چون خطش بر آمد (۳) مقوت بمعنی دشمن گرفته و ناپسند و منفور (۴) ط ، دارد (۵) ك ، سمته (۶) ط ، کنکش ، ك ، انگش ، ن . د ، لنگش ، هیچ تردیدی نیست که این کلمه لکشن است و این ابوسهل عبدالله بن احمد بن لکشن بستی کدخدای امیر ابویعقوب یوسف عضدالدوله دبیری توانا و مردی داشتمند و ادب پرور بوده و با فرخی روابط بسیار داشته و فرخی قصاید چند در ستایش وی سروده است ، از آن جمله در دو قصیده نام و نسب او را کاملا آورده و در قصیده‌ای که مطلع آن ایست :

بر بنا گوش تو ای یاک تر از در یتیم  
سنبل تازه همی بر دمد از صفت سیم  
درباره وی گوید :

خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست  
و در قصیده‌ای دیگر بدین مطلع :

باغ پر گل شد و صهرا همه پر سوسن  
در ستایش او گوید :

شمة مجلس خسرو عضدالدوله  
خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن  
و در دو قصیده دیگر نیز مدح او را گفته از آن جمله در قصیده‌ای بدین مطلع :  
بوستان سبز شد و مرغ در آمد بظفیر  
نالۀ مرغ دلارام تر از نالۀ زیر  
( بقیة حاشیه در صحنه بعد )  
که در آن گوید :



[او] مردی سخت فاضل و بخرد بود و خویشتمن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند، که مرد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان این امیر در بر گرفت و خود را در نواب ایشان دانست و افتاد و خواست<sup>۱</sup> و در روزگار امیر مودود<sup>۲</sup>، رحمة الله علیه<sup>۳</sup>، معروف تر گشت و در شغل های خاصه تر این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود<sup>۴</sup>، تا لاجرم وجیه گشت، چنانکه امروز، در روزگار همایون سلطان المعظم<sup>۵</sup> ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله، شغل و کالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوضست و مدتی (است) دراز، (که) این شغلها براند، چنانکه<sup>۶</sup> عیبی بدو باز نگشت و (دیگر) اموی<sup>۷</sup> (بود، که) [چون بروی کار در دید، دم عاقبت<sup>۸</sup> گرفت و] پس از یوسف، (توفیق رفیق وی شده)، دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسائی اختیار کرد و برین بمانده است و چند بار خواستند<sup>۹</sup>، پادشاهان این خاندان، رضی الله عنهم، که او<sup>۱۰</sup> شغلی

بقیه حاشیه از صحیفه پیش :

خواجه سید بی همتا بوسهل دیر	کد خدای عضدالدوله سالار سیاه
	و در قصیده ای دیگر بدین مطلع :
گردد برگشت گرد شاخ رزان	اندر آمد بیاغ باد خزان
	در باره او گوید :
کد خدای برادر سلطان	خواجه بوسهل داد پروردین

و این ابوسهل بجز ابوسهل زوزنی و ابوسهل حمد وی است .

- (۷) ك : که خدایش (۱) ط : خود را نواب ایشان داشت و افتاد و خواست ك در متن : خود را در نواب ایشان دانست و در حاشیه : ن - در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود روح الخ (۲) ك : مسعود (۳) ط : رضی الله عنه (۴) ط : کفایتها نمود و امانتها (۵) ط : معظم (۶) ط : راندو (۷) ك در متن : آموی و در حاشیه : ن - و آهوی ، د ، و اهوی ، ن ، و آموی (۸) ك در متن : عاقبت و در حاشیه : ن - عاقبت (۹) ط : بخواستند (۱۰) ط : وی

کند [و] کرد: يك چندی سالاری غازیان غزنین، سلمهم الله و در آن سخت زیبا بود و آخر شفیعیان انگیخت، تا از آن بجست و بچند دفعه<sup>۱</sup> خواستند تا برسولیها برود، حیلت کرد تا از وی در گذشت و [در] سنهٔ تسع و اربعین و اربعمائه<sup>۲</sup> در پیچیدندش، تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا [کار اوقاف] رونقی تمام گیرد (و) حیلت ها کرد، تا (از وی در گذشت و) این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و کردن حرص و آزارا بتواند شکست و هر بنده، که جانب ایزد، عز ذکره<sup>۳</sup>، نگاه دارد، وی، (عزذکره و) جلت عظمته، آن بنده را ضایع نماند<sup>۴</sup> و ابو القاسم حکیک<sup>۵</sup>، که ندیم امیر یوسف بود، مردی ممتع<sup>۶</sup> و بکار آمده، هم خدمت کسی نکرد و کریم بود، عهدنگاه داشت<sup>۷</sup> و امروز این دو تن بر جایند، اینجا<sup>۸</sup> بغزنین و دوستانند چه چاره داشتیم که دوستی همگان بجا (ی) بیاوردمی<sup>۹</sup>، که این از رسم تاریخ دور نیست<sup>۱۰</sup>.

و چون این قصه بجای آوردم، اینک رقتم بسر تاریخ سلطان مسعود، رضی الله عنه، پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعه<sup>۱۱</sup> اسک-اوند [و] دیگر روز از بلف<sup>۱۲</sup> برداشت و بکشید (و بیا جگانه رسید) و [بشجکا]<sup>۱۳</sup> سرهنک (و) بوعلی کوتوال و ابو القاسم علی نوکی، صاحب برید، پیش آمدند، که این دو تن را، بهمه روز کارها<sup>۱۴</sup>، فرمان پیش آمدن تا اینجا (ی) بودی و امیر ایشان را بنواخت، برحد هریکی و کوتوال چندان خوردنی یا کیزه، چنانکه او<sup>۱۵</sup> دانستی آوردن، بیاورد، که از حد بگذشت و امیر<sup>۱۶</sup> را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئی گفت و سوی شهر باز گردانید، هر دورا و مثال داد، کوتوال را، تا نیک اندیشه دارد و پیاده<sup>۱۷</sup> تمام گمارد، از

- (۱) ط : دفت (۲) سال ۴۴۹ (۳) ط : وجل (۴) ط : نماید  
 (۵) ط : خلیل ، ن : جکنک (۶) ممتع بمعنی بی نیاز و کسی که در فراخی زندگی میکند (۷) ط : نگاه داشت عهد را (۸) ك : اینها (۹) ط : نیاوردمی  
 (۱۰) ك در متن : نیست و در حاشیه : ن - است (۱۱) ط : قلت  
 (۱۲) ط : بلق ، رجوع کنید بسطر ۶ . صحیفه ۲۸۸ و سطر ۱۱ و ۱۴ صحیفه ۲۱۹ و سطر ۳ صحیفه ۲۹۲ و سطر ۱۵ صحیفه ۲۹۶ این کتاب (۱۳) ن : بشجکا ، د : سحکا (۱۴) ط : بروز کارها  
 (۱۵) ط : وی (۱۶) ط : سلطان (۱۷) ط : هر دورا مثال داد تا نیک اندیشه دارند و کوتوال را گفت تایاده

پس خلقانی تا کوشک، که خوازه بر خوازه بود، تا خللی نیفتد و دیگر روز: الخمیس<sup>۱</sup> الثامن من جمادی الاخری، سنه<sup>۲</sup> اثنی<sup>۳</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۴</sup> امیر سوی حضرة دارالملك راند، با بقیه ای سخت نیکو و مردم شهر غزنین<sup>۵</sup>، مردوزن و کودک، برجوشیده و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قباها با تکلفزده بودند، که پیران می گفتند [که]: بر آن جمله یاد ندارند و نثارها کردند، از اندازه گذشته و زحمتی<sup>۶</sup> بود، چنانکه سخت رنج می رسید، بر آن خوازا گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شایهار رفتند، و امیر، نزدیک نماز پیشین، بکوشک معمور رسید و بسلامت و همایونی فرود آمد و عمت [او]<sup>۷</sup>، حره ختلی، رضی الله عنها، بر عادت سال گذشته، که امیر<sup>۸</sup> محمود را ساختی، بسیار خورده با تکلف ساخته بود، بفرستاد و امیر را از آن<sup>۹</sup> سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار داد<sup>۱۰</sup> و در شب خلی کرده و همه سربها و حرارت<sup>۱۱</sup> بزرگان بیدار او آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان<sup>۱۲</sup> رفتن و خواندن بود، که کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفة دولت نشسته بود، بر تخت پدروجد، رحمة الله علیهما<sup>۱۳</sup> و مردم شهر آمدن گرفت، فوج فوج و نثارها (ی) با فراط کردند<sup>۱۴</sup> اولیا<sup>۱۵</sup> و حشم و لشکریان و شهریان، که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود، سلطان بزرگ و شاعران

- (۱) ط: الخمس (۲) ك : اثین (۳) پنجشنبه هشتم جمادی الاخری سال ۴۲۲  
 (۴) ط : غزنی (۵) زحمت اینجا بمعنی ازدحام و جمیت و گروه بسیار و  
 انبوه مردم است (۶) این کلمه تنها درج افزوده شده (۷) ط : سلطان  
 (۸) ط : ازو (۹) ط : نداد (۱۰) ك : سراپها حرارت ، سربه بفتح اول  
 و تشدید راه بمعنی هم خوابه است و حرارت جمع حره بمعنی زن آزاد یعنی زنیکه زر خرید  
 و کنیز نباشد و هسر مرد باشد و چون در زمان ساسانیان گروهی از نجیب زادگان و  
 اشراف ایران را آزادان (آزادان) می خواندند این کلمه را تازی ترجمه کرده و  
 حروا حرار و مؤنث آنرا حره گفته اند و مراد از آن نجیب زادگان ایرانیست که زنان آنها را حره و حرارت  
 می نامیده اند و سربه را برای زنان زر خرید و کنیز می گفته اند (۱۱) ط : مهمانی  
 (۱۲) ك : علبه (۱۳) ط : و اولیا

شهرهای بسیار خواندند، چنانکه در دواوین بیداست و اینجا از آن چیزی نیاوردم، که دراز شدی. تا نماز پیشین انبوهی بودی، پس برخاست<sup>۱</sup> امیر، درسرای فرو(د) رفت و نشاط شراب کرد، بی ندیمان و نماز دیگر بارنداد و دیگر روز هم بارنداد و بر نشست و بر جانب سیب زار<sup>۲</sup>، بی باغ فیروزی رفت و تربت پدر را، رضی الله عنه، زیارت کرد و بگریست و آن قوم را، که بر سر تربت پدر بودند، بیست هزار درم فرمود و دانشمندی<sup>۳</sup> و حاکم لشکر، نصر بن خلف را، گفت: «مردم انبوه بر کار باید کرد، تا بزودی این رباط، که فرموده است، بر آورده آید [و] از اوقاف این تربت نیک<sup>۴</sup> اندیشه باید داشت، تا بطرق و سبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و» از آن فرمود وی را این جا(ی) نهادن و ما، حرمت بزرگ اورا، این بقعه<sup>۵</sup> بر خود حرام کردیم، که جز زیارت اینجا نیائیم؛ سبزهها و دیگر چیزها، که تره<sup>۶</sup> را شایست، همه را بر باید کند و همد استان نباید بود، که هیچکس بتماشا آید اینجا». گفتند: «فرمان برداریم» و حاضران بسیار دعا کردند و از (آن) باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و چشم و بزرگان همراه وی؛ بافغان شالی<sup>۷</sup> در آمد و تربت امیر عادل سبکتکین، رضی الله عنه، فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوان (ها) بنشستند. دیگر روز کارها راندن گرفتند: روز شنبه بیستم (ماه) جمادی الاخری بی باغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که: «بنها و دیوانها آنجا باید آورد» و سرانیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار معرفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان، همه شاد کام و دلها برین خداوند محشم بسته و وی نیز

[برسیرت] نیکو و پسندیده میرفت، (در هر چیزی)، اگر بر آن جمله

(۱) ط: برخو است (۲) ک در متن: بست زار و در حاشیه: ن - سست، د: سبت

زار (۳) ک: در متن: نیبه و در حاشیه: ن - نیه (۴) ط: نیکو

(۵) ط: بقعت (۶) ط: مزه (۷) ن - ط: سالی، د: بافغانشان، افغان شالی درست

ترمی نماید زیرا که شالی بمعنی برنج و شلتو کست و شالی زارو شالی کوب مشقاز آن و افغان شالی شاید نام محلی از غزنین بوده باشد که برنج زارو شالی زار بوده و

سبکتکین را در آنجا بخاک سپرده اند و هم ممکن است افغان، شال باشد بمعنی افغان چال (چاله)

بماندی هیچ خللی راه نیافتی؛ اما بیرون (از) خواجه بزرگ احمد حسن، وزیران<sup>۱</sup> نهانی بودند، که صلاح (کار) نیکونگام نتوانستند (ی) داشت و از بهر طمع خود را، بکارها<sup>۲</sup> پیوستند، که دل پادشاهان، خاصه که جوان باشند و کامران، آنرا خواهان کردند<sup>۳</sup> و نخست (که) همه داپارا [که] سرد کردند برین پادشاه، آن بود که: بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند، در نهان، که: «مال بیعتی وصلت ها (ئی)، که برادرت امیر محمد داده است، باز باید ستد، که افسوس و غنبت کاری نا افتاده را، افزون [از] هفتاد [و] هشتاد بار هزار هزار درم [و] بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن» و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند: «این پدریان، بروی وریای خود، نخواهند که این مال خداوند باز خواهند، که<sup>۴</sup> ایشان (خود) آلوده اند و مال ستده اند؛ دانند که باز باید داد و ناخوششان آید. صواب آنست که از خازنان نسختی خواسته آید، بخرجها که کرده اند و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من، که بوسهلم، لشکر را بریک دیگر تسبیب<sup>۵</sup> کنم و براتها نویسند<sup>۶</sup>، تا این مال متفرق شود و بیستگانی نباید داد، [تا] یک سال، تا مال<sup>۷</sup> بخزانه بازرسد، از لشکر و تازیکان، که چهل سالست تا مال مینهند<sup>۸</sup> و همگان بنوایند<sup>۹</sup> و چه کار کرده اند، که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد؟» امیر گفت: «نیک آمد» و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت. خواجه جواب داد که: «فرمان خداوند راست، بهر چه فرماید؛ اما اندرین کار نیکو بساید اندیشید». گفت: «اندیشیده ام و صواب آنست و مالی بزرگست». گفت: «تابنده نیز بیندیشد، [تا] آننگاه آنچه او را فراز آید، باز نماید، که بریدیبه<sup>۱۰</sup> راست نیاید (و) [آننگاه] آنچه رای عالی [بیند] بفرماید». امیر گفت: «نیک آمد» و باز<sup>۱۱</sup> گشت و این<sup>۱۲</sup> روز و این<sup>۱۳</sup> شب اندیشه را برین<sup>۱۳</sup> کار گماشت و سخت تاریک

(۱) ط، وزراء (۲) ط، کارها (۳) ط، کرد (۴) ط، خواهد چه  
 (۵) تسبیب سبب ساختن و انگیختن رجوع کنید بیاد داشت شماره ۲. صحیفه ۳۰۷  
 (۶) ط، بنویسد (۷) ط، مالی (۸) درج زیر سطر افزوده شده، یعنی جمع می کنند  
 (۹) ک، بتواند (۱۰) ط، بدیبت (۱۱) ط، بار (۱۲) ط، آن (۱۳) ط، بدین

نمود وی را، که وی نه از آن بزرگان [ و وزیرکان ] و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند<sup>۱</sup>. دیگر روز، چون امیر<sup>۲</sup> بار داد [ و ] قوم بازگشت<sup>۳</sup> امیر خواجه را گفت: « در آن حدیث دینه چه دیدی<sup>۴</sup>؟ ». گفت: « بطارم روم و پیغام فرستم<sup>۵</sup> ». گفت: « نیک آمد ». خواجه بطارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت: « خبر داری که چه ساخته اند؟ ». گفت: « ندارم ». گفت: « خداوند سلطان را برین حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است، بصله<sup>۶</sup> لشکر را و احرار [ را ] و شرارا، تابوقی و دبدبه<sup>۷</sup> زن ( را ) و مسخره را، باز بایدستند<sup>۸</sup> و خداوند با من درین باب<sup>۹</sup> سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا؛ این حدیث، و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم، در باز شدن مال. گفتم: بیندیشم و دی و دوش درین بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی بینم. این حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید و از این مال بسیار بشکند، که ممکن نگردد که باز توان ستد. توجه گوئی درین باب؟ ». بونصر گفت: « خواجه بزرگ مهتر و استاد<sup>۱۰</sup> همه بندگانست و آنچه [ وی ] دید صواب جز آن نباشد و من ( نیز ) این گویم که وی گفته است که: کس نکرده است و نخوانده است و نشنوده است، در هیچ روزگار ( ی )، که این کرده اند، از [ آن ] ملوک عجم، که از ما دورترست، خبری نداریم. باری در [ کتب ] اسلام خوانده نیامده است که: خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات [ و ] بیعتی باز خواستند. اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت. من، که بونصرم، باری هر چه امیر محمد مرا

(۱) ط، آورد (۲) ط، سلطان (۳) ط، کشتند (۴) ط، دیده است  
 (۵) ط، دهم (۶) ط، بصلت (۷) دبدبه، به بفتح اول یعنی بانگ سم اسبان هنگام تاختن بر زمین  
 سخت و بانگ بلندست و دبداب یعنی طبل ولی در زبان فارسی دبدبه یعنی دهل و نقاره  
 استعمال شده است، بوقی یعنی بوق زن و دبدبه زن یعنی کسی که دهل و نقاره می زند  
 (۸) ط، باید پس ستد (۹) ط، بخداوند درین باب یمن (۱۰) ط، استاد و مهتر

بخشیده است، از زروسیم و جامه نابریده<sup>۱</sup> و قباها و دستارها و جزآن، همه معدوم دارم، که حقا [که] ازین روزگار بیندیشیده‌ام و هم امروز بخزانه باز فرستم، پیش از آنکه تسیب<sup>۲</sup> کنند و آب بشود، که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت و از آن من آسانست، که برجای دارم و اگر ندارمی تاوان توانمی داد و از آن يك سواره<sup>۳</sup> و خرده مردم بتر<sup>۴</sup>، که بسیار گفتار و در دسر باشد و ندانم تا<sup>۵</sup> کار کجا باز ایستد، که این ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بدوباز نخواهند گذاشت، چنانکه (کار) بروی [کار] دیده آمد و این همه قاعدها بگردد [و] تا عاقبت چون باشد. خواجه بزرگ گفت: «بیاید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت [و] جزم و بی محابا، بدر<sup>۶</sup>، تا فردا روز، که این زشتی بیفتد (و) باشد که پشیمان شود [و] من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که: کسی نبود، که زشتی این حال بگفتی». بونصر برفت و پیغام<sup>۷</sup> سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت، که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند و جواب امیر<sup>۸</sup> آن بود که: «خواجه نیکو میگوید، تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم». بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت: «سود نخواهد داشت». خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر، چون بخانه باز رفت، معتمدی را بنزدیک<sup>۹</sup> خازنان فرستاد، پوشیده [و] درخواست تا آنچه بروزگار ملک ولایت امیر محمد اورا داده بودند، از زروسیم و جامه و قباها و اصناف نعمت، تسختی کنند و

(۱) ط : نابرید (۲) کلمه تسیب در سطر ۱۲ صحیفه ۳۰۵ هم

بکار رفته و در مورد پیش صریحا معلوم نمی شد چه معنی می دهد، درین مورد سخت آشکارست که معنی سبب شدن و انگیختن که در فرهنگها ضبط کرده اند از آن بر نمی آید بلکه معنی دیگری مانند بیای کسی حساب کردن و ازو کم گذاشتن می دهد و ممکن است که در اصل تسیب نبوده و کلمه ای دیگر بوده باشد که بدین گونه تحریف کرده باشند

(۳) ط : سواران (۴) ط : دشوار تر (۵) ط : که (۶) کت در متن : بدر رود و در حاشیه : ن - بدرد - بدان (۷) ط : پیغامی (۸) ط : سلطان

(۹) ط : نزدیک

بفرستند و بکردند و بفرستادند و وی جمله آن را بداد و در حال بخزانه فرستاد <sup>۱</sup> و خط خازنان باز ستد، بر آن نسخه حجت را و این خبر بامیر بردند، پس ندیده آمد، که بوسهل و دیگران گفته بودند [که]: «از آن دیگران <sup>۲</sup> هم چنین باشد» و در آن دوسه روز، پوشیده، بومنصور مستوفی را و خازنان <sup>۳</sup> و مشرفان و دبیران خزانه را بنشانند و نسخه صلات و خلعتها، که در نوبت پادشاهی برادرش، امیر محمد، داده بودند، اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بکردند؛ مالی سخت بی‌متها و عظیم بود و امیر آن را بدید و بیوسهل زوزنی داد و گفت: «ما بشکارزه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد. چون ما حرکت بکنیم <sup>۴</sup> بگو: تا براتها بنویسند، این گروه را بر آن گروه و آن را برین، تا مالها مقاصت <sup>۵</sup> شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند». گفت: «چنین کنم» و این روز، آدینه غره ماه رجب [این سال]، پس از نماز، سوی ژه رفت، بشکار، باعدتی و آلتی تمسام و خواجه بزرگ و عارض <sup>۶</sup> و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفت و گوی بغضت، از حد گذشته و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد <sup>۷</sup> خواجه بزرگ رفت و بنالید، جواب آن بود که: «[این] کار سلطان و عارضت، مراد برین باب سخنی نیست» و هرکس، ازنده، او حشم و جزایشان، که با امیر <sup>۸</sup> سخنی گفتی، جواب دادی که: «کار خواجه و عارضت» و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و عنفها <sup>۹</sup> و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بشکست و [بیک بار] (بسیار) دلها سردگشت و آن میلها و هواخواهیها، که دیده آمده بود، [همه] بنشست و بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه، هر چند که یاران داشت، درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت و در امثال اینست که: «قدر تم اقطع»، او <sup>۱۰</sup> نخست ببرید و اندازه نگرفت، پس بدوخت

(۱) ط، فرستادند (۲) ط: همکان (۳) ط: خازن (۴) ط: کردیم

(۵) مقاصت باصطلاح امروز پایا کردن است (۶) ط: عارضی (۷) ط: پیش

(۸) ط: بامیر (۹) ط: خفتها (۱۰) ط: وی



ناموزه و قباتنگ (وبی اندام) آمد.

### ذکر السیل ۱

روز شنبه نهم ماه رجب، میان دو نماز، بارانکی خرد خرد<sup>۲</sup> میبارید، چنانکه زمین تر گونه می کرد<sup>۳</sup> [ و ] گروهی، از کله داران، در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته، هر چند گفتند: از آنجا برخیزید، [ که ] محال بود برگذر سیل بودن، فرمان نمیبردند، تا باران قوی تر شد (ه)، کاهل وار برخاستند<sup>۴</sup> و خویشتن را بیای آن دیوارها افکندند، که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بر آن جانب رود، که سوی افغان شالیست<sup>۵</sup> بسیار استر سلطانی بسته بودند [ و ] در میان آن درختان، تا آن دیوارها (ی) آسیا و آخرها کشیده و خریشته زده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود، که بر راهگذر سیل بودند و پیغمبر<sup>۶</sup> ما، (محمد مصطفی)، صلی الله علیه و آله و سلم، گفته است<sup>۷</sup>: «نعود بالله من الاخرسین الا صمین» و بدین دو کنگ و [ دو ] کراب و آتش را خواسته است و این پل بامیان، در آن روزگار، برین جمه نبود، پلی بود قوی، پشتیوانها (ی)<sup>۸</sup> قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده، کوتاه گونه و بر پشت آن دورسته دوکان<sup>۹</sup>، برابر یک دیگر، چنانکه اکنونست و چون از سیل تباه شد، عبویه<sup>۱۰</sup> بازرگان، آن مرد پارسا (ی) باخیر، رحمه الله علیه، چنین پلی بر آورد [ ه ]، یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند [ و نماز دیگر را پیل آن چنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند و بداشت ]<sup>۱۱</sup>، تا ز پس<sup>۱۲</sup>

(۱) ط، حکایت آمدن سیل و خرابی رسیدن بغزنی (۲) ط، خورد خورد (۳) ط،

می کردید (۴) ط، بر خواستند (ه) ک، شال است، رجوع کنید بیادداشت شماره ۷

صحیفه ۳۰۴ (۶) ط، پیغامبر (۷) ط، گفت (۸) ک در متن، پشتیوان

هاو در حاشیه، ن. بستنهای، ط، پشتوانهای (۹) ط، دکان (۱۰) ط، عبویه و درد

مانند متن امامی نقطه یاء (۱۱) در ک در متن از کلمه دیگر تا کلمه پس نماز در میان

هلالین چاپ شده و در حاشیه چنین آمده است، ن. این قدر عبارت فقط در یک نسخه بود

(۱۲) ط، پس از

نماز خفتن، بدبوی و پاسی از شب بگذشته، سیلی در رسید، که اقرار دادند، پیران کهن، کدبران جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ کسند<sup>۱</sup>، می آورد و مغافصه<sup>۲</sup> در رسید؛ کله داران بجستند و جان (را) گرفتند و همچنان استر داران و سیل گاوان و استران را در ربود و بیل [در] رسید و گذر تنگ، چون ممکن شد (ی) که آن چندان آغار<sup>۳</sup> و درخت بسیار و چهار پای بیک بار نتوانستی<sup>۴</sup> گذشت، طاقهای پل را بگرفت، چنانکه آب را گذر نبود و بیام افتاد و مدد سیل پیوسته، چون لشکر آشفته، می در رسید و آب، از فراز رودخانه، آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد، چنانکه بهر افان<sup>۵</sup> رسید و بسیار زیان کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با [آن] دوکانه<sup>۶</sup> از جای بکند و آب راه یافت، اما بسیار کاروان سرای، که بر رسته وی بود، ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر نورده قلعه<sup>۷</sup> آمد، چنانکه در قدیم بود، پیش از روزگار یعقوب لیث، که این شارستان و قلعه<sup>۸</sup> غزنین عمرو، برادر یعقوب، آبادان کرد و این حالها (را) استاد محمود وراق<sup>۹</sup> سخت نیکو شرح داده

- (۱) ط : بکنده (۲) ك : مغافصه مغافصه بمعنی سر رسیدن و ناگهان آمدن و بغفلت گرفتن و در اینجا بنویسند بحال معین فعلی باید خواند یعنی ناگهان و غفلة (۳) ك ح : زغار، زغار بمعنی زمین نمناکست و آغار از فعل آغاریدن و آغاریدن بمعنی سرشتن و فرو کردن نم بزمین را فرهنگ نویسان بمعنی هر چیز نم کشیده و خیسیده از آب یا از خوت و نمی که بزمین فرو شده و نیز بمعنی آمیخته و بهم پیوسته و سرشته آورده اند و در ط در حاشیه چنین آمده است : «آغار چیز هائی که بگل و لای آلوده و آمیخته باشند، استاد عنصری گوید :
- عقیق زار شدست آن زمین ز بسکه زخون بروی دشت و بیابان فرو شده است آغار (۴) ط : بتوانستی (۵) ط : بی بازار صرافان، درن مطابق متن هست و در د این جمله از قلم افتاده است (۶) ط : دکانها (۷) ط : تا زیر انبوه زده قلعت و در حاشیه چنین توجیه می کند : «انبوه زده قلعت یعنی قلعه فرو ریخته و بر افتاده» ح بجای انبوه زده : نورده، نسخه. ک در متن : تا زیر انبوه زده و در حاشیه : ن - تازی را بنورده الخ، ظاهراً کلمه نورده درین مورد درست ترست و اسم مفعول از فعل نوریدندست و نورده قلعه گویا آن جای از قلعه باشد که خاک پای آنرا نورده و هموار کرده باشند (۸) ط : قلعت (۹) ك : در متن : وراق و در حاشیه : ن - وراق

است، در تاریخی که کرده است، در سنهٔ خمسين و اربعمائه<sup>۱</sup>، چندین هزار سال را تا سنهٔ تسع و اربعمائه<sup>۲</sup> بیاورده و قلم را بداشت؛ بحکم آنکه من زین<sup>۳</sup> تسع آغاز کردم<sup>۴</sup> و این محمودثقة و مقبول القولت [ و ] در ستایش وی سخن دراز داشتم، اما<sup>۵</sup> ده یازده تالیف نادر وی، در هر بابی، دیدم (و) چون خبر بفرزندان وی رسید، مرا آواز دادند و گفتند: «ما که فرزندان و ئیم، همدستان نباشیم که تو سخن پدر ما، پیش<sup>۶</sup> ازین، که گفتم، برداری و فرو نهی». ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر (در) نیاید و دیگر روز از دو جانب رود [ مردم ] ایستاده بودند، بنظاره، نزدیک نمازیشین (را)، مدد سیل بگست و چندروز پل نبود و مردمان دشوار ازین جانب بدان (جانب) و از آن جانب بدین (جانب) می آمدند (و می رفتند)، آنگاه که باز پلها<sup>۷</sup> راست کردند و از چند ثقهٔ زابلی<sup>۸</sup> شنودم که: «پس از آنکه سیل بنشست، مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه شده می یافتند، که سیل آنجا<sup>۹</sup> افکنده بود، و خدای، عزوجل، تواند دانست که بر کرسنگان<sup>۱۰</sup> چه رسید، از نعمت.

و امیر از شکار ژه بیاغ صد هزار باز آمد، روز شنبه، شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد، بانشاط و شراب، تا از جانور (ان)<sup>۱۱</sup> انخچیر در رسید و شکار کرده آمد. پس از آنجا بیاغ محمودی آمد و از ری نامها رسیده بود، پیش ازین بچند

- (۱) ط، ثلاث ماه، سال ۴۵۰ و نسخهٔ ك که با ضبط دون نیز مطابق است درست ترست زیرا که بیهقی خود در سال ۴۵۰ این قسمت از کتاب را نوشته است و محمود و رآق چنانکه از فحوای این عبارات پیداست با او معاصر بوده و چون تا سال ۴۰۹ تاریخ خود را نوشته و دیگر پس از آن نوشته معلوم می شود که در ۴۵۰ آنرا تالیف کرده و نه در ۳۵۰ که صد سال پیش از زمان بیهقی می شود. (۲) سال ۴۰۹ (۳) ط، از آن (۴) یعنی از وقایع سال ۴۰۹ (۵) ط: و تا (۶) ح، پیش (۷) ط، پیلها (۸) ط، زاوی، ك در متن، زابلی و در حاشیه، ن - زاویلی (۹) ح، اینجا (۱۰) ط، بکرسنگان (۱۱) ح، جانوران و

روز، که: «کارها مستقیمست و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرامیده<sup>۱</sup> و بر عهد ثبت کرده، که دست بردنه بر آن جمله دیده بودند که واجب کردی که خوبی دیدندی. اما اینجا ناچار سالاری باید، محتشم و کاردان، که ولایت [ری] سخت بزرگست، چنانکه خداوند دیده است و هر چند اکنون خللی نیست، شاید<sup>۲</sup> که افتد. امیر، رضی الله عنه، خالی کرد، با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت [و] خداوندان شمشیر و قلم و درین باب رای زدند. امیر گفت: «آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیارست و بهیچ حال نتوان گذاشت، پس آنکه گرفته آمده است، بشمشیر و نیستند آن خصمان، چنانکه از ایشان با کیست<sup>۳</sup>، که اگر بودی که بدان دیار من یک چندی بماندمی، تا بغداد گرفته آمدستی، که در همه عراق توان گفت که: مردی لشکری، چنانکه بکار آید، نیست. هستند گروهی کیائی<sup>۴</sup>، فراخ شلوار<sup>۵</sup> و ما را بری سالاری باید، سخت هوشیار و بیدار و کدخدائی. کدام کس شاید این دو شغل را؟». همگان<sup>۶</sup> خاموش<sup>۷</sup> می بودند، تا خواجه (احمد) چه گوید. خواجه روی بقوم کرد و گفت: «جواب خداوند بدهید». گفتند: «نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید، تا آنگاه (که) ما نیز، بمقدار دانش خویش، چیزی بگوئیم». خواجه گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! ری و جبال ولایتی بزرگست<sup>۸</sup> و با دخل فراوان و بروزگار آل بویه آجا شاهنشاهان.

- (۱) ط: آرامیده (۲) ط: باشد (۳) ح: با کست (۴) ک: کبای، ط در حاشیه چنین توجیه می کند، «کیائی منسوب بکبا که مهتر و سالارست و بلفت این زمان با آفا زادگان که متهم و ناز پرورده بر آمده باشند و بر فاهیت و تن آسانی زیسته را که جز بیکاری و رعوت بیپوده رانشاید ۵ شاید بهتر این باشد که این کلمه را چنین معنی کنیم که کیائی منسوب بکیاست که همواره در سواحل جنوبی دریای خزر و مخصوصاً در زمان آل بویه لقب بزرگان و پادشاهان بوده و مشتق از لفظ کی است و کیائی یعنی هوا خواه و طرفدار پادشاهی آل بویه یا کسی که ازین خاندان باشد. (۵) فراخ شلوار اصطلاح زبان فارسی، به معنی بیکاره و مهمل و با اصطلاح امروزی بی عرضه و بی کفایت است (۶) ک: همگنان (۷) ط: خاموش (۸) ط: در ری و جبال ولایات بسیار بزرگست

مختم بود [ه ا] ند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل (بن اعباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که: خزاین آل سامان<sup>۱</sup> متفرق شد، در کار ری، که بوعلی چغانی و پدرش، مدتی دراز آنجا می رفتند وری و جبال را می گرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را می ناخند، تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان بوالحسن سیمجور [ی] رسید و او<sup>۲</sup> مردی داهی<sup>۳</sup> و گریز بود، نه شجاع و با دل، در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعتی<sup>۴</sup>، نهاد که هر سالی<sup>۵</sup> چهار هزار بارهزار درم ازری بنشاپور آوردندی، تا بلشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و سی سال آن، مواضعت بماند، تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباہ گشت<sup>۶</sup> و امیر محمود خراسان گرفت [و] پس از آن امیر ماضی، در خلوات<sup>۷</sup> با من حدیثی بسیار گفتمی که: «آنجا قصد نباید کرد» و من گفتمی: «رای خدایندست» که آن ولایت را خطری نیست و والی او<sup>۸</sup> زنیست. بخندیدی و گفتمی: «آن زن اگر مرد بودی، ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور» و تا آن زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد [و] خداوند را آنجا<sup>۹</sup> بنشانند و آن ولایت از ما سخت دورست و سایه خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید که آن [دو] نواحی را بیسر کاکو داده آید، که مرد، هر چند نیم دشمنیست، از وی انصاف توان ستد و بلشکری کران (و) سالاری آن جا (ی) ایستادن حاجت نیاید و با وی مواضعتی نهاده شود، مال را، که هر سالی می دهد و قضاة و صاحب بریدان در گاه عالی با وی و نایبان وی باشند، در آن نواحی. امیر گفت: «این اندیشیده ام و نیکیست، اما يك عیب بزرگ دارد و آن عیب آنست<sup>۱۰</sup> که: وی سپاهان تنها داشت و مجد الدوله و رازیان دایم از وی برانج و درد سر بودند، امروز که ری و قم و قاشان<sup>۱۱</sup>

(۱) ك: آل سامانیان (۲) ط: وی (۳) ك: واهی (۴) ط:

در متن: مواضعتی و در حاشیه: مواضعتی (۵) ط: سال (۶) ط: شد

(۷) ط: خلوتها (۸) ط: آن (۹) ط: خداوند را بجا (۱۰) ط:

این است (۱۱) ط: قاصان

و جمله آن نواحی بدست وی افتد، يك دو سال از وی راستی آید، پس از آن بادر سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فرا<sup>۱</sup> آورده باشد (و) ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد، بالشکر (ان) کران، تا وی را بر کننده آید و آن سپاهان وی را بسنده باشد، بخلیفتی (ما) و [ما] سالار و کدخدائی<sup>۲</sup>، که امروز فرستیم، بر سر و دل وی باشد و ری و جبال مارا باشد و پسر کاگو، از بن<sup>۳</sup> دندان، سر بزیر می دارد. . خواجه گفت: « اندرین رای حق بدست<sup>۴</sup> خداوندست، [در حق کرکایان و با کالیجار<sup>۵</sup> چه گوید و چه بیند؟ ». امیر گفت: « با کالیجار بد نیست ولیکن شغل کرگان و طبرستان بپیچد، که آن کودك، پسر منوچهر، نیامده است، چنانکه بیاید<sup>۶</sup> و در سرش همت ملك نیست و اگر وی از آن<sup>۷</sup> ولایت دور ماند، جبال و آن ناحیت تباه شود، چنانکه حاجت آید، که آنجا (ی) سالاری باید فرستاد. خواجه گفت: « پس فریضه کشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش رای و دل خداوند ندادند، چه آنکه بر کار و خدمتند و چه آنکه موقوفند، تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد ». امیر گفت: « بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر یازداشتگان، که هر کسی بگناهی<sup>۸</sup> بزرگ موقوفست و اعتماد تازه را نشاید و این اعیان، که بردرگاهند، هر کسی، که شغلی دارد، چون حاجب بزرگی<sup>۹</sup> و سالاری غلامان

(۱) ط، فراز (۲) ط: کدخدایان (۳) ك، ازین (۴) ط، بجانب (۵) در اصل ك، با کالنجار و ازین پس در ط. و ك همه جا با کالنجار چاپ شده و در کتابهای فارسی نیز بندرت آزاد دست نوشته اند و حال آنکه قطعاً با کالیجار باید نوشت و کالیجار معرب کلمه کالیجار پهلویست که در زبان فارسی کار زار شده و ازین گونه کبیت‌ها که ترجمه کبیت‌های تازیست تا پیش از قرن هفتم دومیان ایرانیان شمال و مرکز ایران معمول بوده و کبیت‌های عربی را بفارسی ترجمه میکردند مانند با کالیجار که ترجمه ابوالعرب و ابوالا سوار که ترجمه ابوالقوارس تازیست، بهمین جهت در متن همه جا با کالنجار را بیا کالیجار اصلاح کرده ام. (۶) مراد از کودك همان ابوکالیجار انوشیروان بن فلک‌العمالی منوچهر بن شمس‌العمالی ابوالحسن قابوس بن ظهیرالدوله ابومنصور و شمگیر بن زیار بن وردانشاه ششمین پادشاه خاندان زیاریست که در سال ۴۲۰ در کودکی بیادشاهی کرگان و طبرستان رسید و نیامده است چنانکه بیاید یعنی آن چنانکه باید نرسیده و بر شد و بلوغ نیامده است. (۷) ط، از این (۸) ط: بگناه (۹) ط، بزرگ

سرای<sup>۱</sup> و جز آن، از شغل خویش دور نتواند<sup>۲</sup> شد، که خلل افتد؛ از دیگران باید. خواجه گفت: «در علی دایه چه گوید؟ که مرد (ی) محتشم و کاریست و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد، که پوشیده نیست، یا اباز، که سالاری نیکست و در همه کارها با امیر ماضی بوده». امیر گفت: «علی سخت شایسته و بکار آمده است، وی را شغلی بزرگ (تر) خواهیم فرمود، چنانکه با خواجه گفته آید. (اما) اباز، بس<sup>۳</sup> بناز و عزیز (بر) آمده است، هر چند عطسه پدر ماست<sup>۴</sup> (و) از سرای دور نبوده است و کرم و سرد نپوشیده [است] و هیچ تجربت نیفتاده است، وی را، مدتی باید که پیش ما باشد، بیرون از سرای، تا دو [هر] خدمتی گامی زند [و] وی را آزموده آید، آنگاه بگرییم<sup>۵</sup> و آنچه باید فرمود بفرمائیم». خواجه گفت: «بنده آنچه دانست باز نمود و شك نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرهخته، که رای عالی بر ترست از همه». امیر گفت: «دلم قرار بر تاش فراش گرفته است، که پدریست<sup>۶</sup> و بری با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بر آن بمانده است. اکنون [وی] برود [و] بماجل الحال، ماهی دوسه، بنشاپور بماند<sup>۷</sup>، که مهمیست، چنانکه<sup>۸</sup> بخواجه<sup>۹</sup> گفته آید، تا آن را تمام کند و پس بسوی<sup>۱۰</sup> ری کشد، تا چون ما این زمستان ببلخ رویم، [که] که خدای و صاحب برید<sup>۱۱</sup> و کسان دیگر [را]، که نامزد باید کرد، [نامزد] کنیم<sup>۱۲</sup>، تا بروند». خواجه گفت: «خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده، اما قومی مستظهر باید، که رود، بمردم و آلت و عدت». امیر گفت: «چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید» و قوم باز پراکنندند و امیر<sup>۱۳</sup> فرمود [تا] <sup>۱۴</sup>: خلعتی سخت نیکو فاخر است کردند<sup>۱۵</sup>.

(۱) ط : سرانی (۲) ط : نتوانند (۳) ط : از بس

(۴) عطسه پدر ماست یعنی مخلوق و بر آورده و پرورده و بوجود آمده پدر ماست و از خود چیزی نیست (۵) ط : نکیریم (۶) پدریست یعنی از خدمت گران پدر ما بوده است (۷) ط : بماجل الحال و بنشاپور ماهی دوسه بماند (۸) ك : چنانچه (۹) ط : باخواجه (۱۰) ط : سوی (۱۱) ط : که خدائی و صاحب بریدی (۱۲) ط : بکنیم (۱۳) ط : سلطان (۱۴) در اصل ك : تا (۱۵) ط : خلعتی نیکو است کردند سخت فاخر

تاش را: کمر زر و کلاه دوشاخ و استام<sup>۱</sup> زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل نروسه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر چه بآن رود راست کردند، هر چه تمامتر<sup>۲</sup>، باقیمانده ازین ماه (اندروز)، امیر<sup>۳</sup> بار داد و چون از بار فارغ شدند، امیر فرمود تا: تاش فراش را بجامه خانه بردند و خلعت بیوشانیدند<sup>۴</sup> و پیش آوردند. امیر گفت: «مبارک باد، بر ما و بر تو»<sup>۵</sup>، این خلعت سپاه سالاری (ری) و عراق و دانی که ما را خدمت گاران بسیارند، این نام بر تو بدان<sup>۶</sup> نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را بری خدمت کرده ای و سالار ما بود [ما ای]، چنانکه تو در خدمت زیادت می کنی، ما زیادت نیکوئی و محل و جا<sup>۷</sup> فرمائیم. تاش زمین بوسه داد و گفت: «بنده خود این محل و جا<sup>۷</sup> نداشت و از کمتر (بن بندگان بود، خداوند آن فرمود که از بزرگی<sup>۸</sup> او سزید. بنده جهد کند و از خدای تعالی<sup>۹</sup> توفیق خواهد، تا مگر خدمتی تواند نمود، که بسزا افتد» و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و اعیان در گاه نزدیک او رفتند و حق وی نیکو گزارند<sup>۱۰</sup> و پس، یک هفته، امیر با تاش [فراش] خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی، این همه، در آن خلوت بودند و امیر<sup>۱۱</sup> تاش را مثاله داد، بمعنی ری و جبال و گفت: «بنشاپور سه ماه ببايد بود، چندانکه لشکرها، که نامزداند<sup>۱۲</sup>، آنجا رسند و صاحب دیوان سواران بیستگانیها بدهد. پس ساخته ببايد رفت و بفرم و بوقه و کوکتاش و قزل را فرموده ایم، تا<sup>۱۳</sup> جمله ترکمانان، بنشاپور نزدیک تو آیند و خمار تاش حاجب سالار ایشان باشد. جهد باید کرد، تا این مقدمان را فرو گرفته آید، که در سر فساد دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را دل گرم کرد و به خمار تاش<sup>۱۴</sup> سپرد و آن گناه سوی ری برفت». گفت: «فرمان بردارم» و باز گشت.

(۱) استام و ستام بمعنی لگام و سرافسارست (۲) ك : تمامت (۳) ط : سلطان  
 (۴) ط : پوشانیدند (۵) ط : بر تو و بر ما (۶) ط : بدان بر تو  
 (۷) ط : جاه (۸) ط : بزرگی (۹) ط : هزوجل (۱۰) ط : گذاردند  
 (۱۱) ط : سلطان (۱۲) ط : است (۱۳) ط : با (۱۴) ط : کرده بخمار تاش



خواجه گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیانۀ خانۀ خویش نشاندن و بسیار بگفتیم<sup>۱</sup>، آن روز، [بنده] التوتاش و ارسلان جافب و دیگران؛ سود نداشت، که امیر<sup>۲</sup> ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بگردو چندان عقبله<sup>۳</sup> پیدا آمد، تا ایشان را قفا بدریدند و از خراسان بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد. اکنون، امروز که آرمیده‌اند، این قوم و بخدمت پیوسته، رواست ایشان را بحاجی سپردن، اما مقدمان ایشان را بر انداختن ناصواب است، که بدگمان شوند و نیز راست نباشند<sup>۴</sup>». امیر گفت: «این هم چندتن از مقدمان ایشان در خواسته اند و کردنیست و ایشان بی‌آرامند<sup>۵</sup>». خواجه گفت: «من سالی چند در میان این کارها نبوده‌ام؛ ناچار خداوند را مملوم تر باشد، [از] آنچه رای عالی بیندبندگان نتواندید و صلاح در آن باشد، و برخاست<sup>۶</sup> و در راه که می‌رفت، سوی دیوان، بوضر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت: «این رای سخت نادرستست و من از گردن خویش بیرون کردم، اما شما دو تن گناه بینه گرفت.

و پس از این، بروزی چند، امیر<sup>۷</sup> خواجه را گفت: «هندوستان بی‌سالاری راست نیاید (و) کدام کس را باید فرستاد؟». گفت: «خداوند بندگان را شناسد (و) اندیشیده باشد، بنده‌ای [را]، که این شغل را شاید و شغل<sup>۸</sup> سخت بزرگ و بانامست چون اریارقی<sup>۹</sup> آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاد [ه]، کسی (می) باید در پایه او<sup>۱۰</sup>، هر چند کارها بحشمت خداوند پیش رود، آخر سالاری [بزرگ] کاردار باید مردی شاگردی کرده». امیر<sup>۱۱</sup> گفت: «دلیم بر احمد ینالتکین<sup>۱۲</sup> قرار گرفته است»

- |               |                   |   |
|---------------|-------------------|---|
| (۱) ط ، گفتیم | (۲) ط ، سلطان     | (۳) عقبه اینجا بمعنی چیز نایاب و کمیاست |
| (۴) ك ، نباشد | (۵) ط ، بی‌آرامند | (۶) ط ، درخواست                         |
| (۷) ط ، سلطان | (۸) ط ، شغلی      | (۹) ط ، اریارقی                         |
| (۱۰) ط ، ک    | (۱۱) ط ، وی       | (۱۲) ط ، سلطان                          |
- (۱۲) ط - ك ، ینالتکین

هر چند که شاگردی سالاران نکرده است، خازن پدر ما بوده است [و] در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات<sup>۱</sup> امیر ماضی را بدیده و بدانسته. «خواجه زمانی اندیشید و بد شده بود، با ابن احمد (بنالتکین)<sup>۲</sup>، بدین<sup>۳</sup> سبب که از وی قصه ها رفت، بدان وقت که خواجه مرافعه می داد و نیز کالای وی می خرید، بارزان تربها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی<sup>۴</sup> نرسید، تا درین روزگار که فرمود تا: شمار احمد بنالتکین<sup>۵</sup> بگردند و شطط<sup>۶</sup> جست و مناقشتها رفت، تا مالی از وی بستند. خواست که جراحت دلش را مرهمی کند، چون امیر اورا<sup>۷</sup> پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز، ابوالحسن<sup>۸</sup> علی، سخت بد بود، بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود، چنانکه عادت وی بود، که: «تا کی ناز این احمد (مارا) نه چنانست<sup>۹</sup> که کسان دیگر نداریم که وزارت ما کنند<sup>۱۰</sup>». اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود<sup>۱۱</sup>، اما ملوک هر چه خواهند گویند و با ایشان حجت گرفتن<sup>۱۲</sup> روی ندارد [و] بهیچ حال. درین مجلس خواجه روا داشت که، چون احمد بنالتکین<sup>۱۳</sup>، گردنی بزرگ را، در قاضی شیراز انداخته آید، تا آتش ببرد؛ گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! سخت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید، ولیکن<sup>۱۴</sup> با احمد احکامها باید، بسوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند: امیر<sup>۱۵</sup> گفت: «هم چنینست، (تا) خواجه وی را بخواند و آنچه ازین باب واجبست<sup>۱۶</sup>، [وی را] بگوید و بکند». خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواند (ند). سخت

- (۱) ط، عاده (۲) در اصل ط، نالتکین (۳) ط، بدان (۴) ط،  
 بمکات (۵) ط-ک، نالتکین (۶) شطط بفتح اول و دوم بمعنی افزونی و زیادتى  
 و مازاد (۷) ط، وی را (۸) ط، ابوالحسن (۹) ط-ک، نچنانست،  
 ح، آنچه نچنانست (۱۰) ط، بکنند (۱۱) ک در متن: نبود و در حاشیه: ن-  
 بود (۱۲) ط، گفتن (۱۳) ط-ک، نالتکین (۱۴) ط، ولکن  
 (۱۵) ط، سلطان (۱۶) ط، آنچه واجب است در این باب

بترسید، از تبعه<sup>۱</sup> دیگر، که بدو باز خورد و بیامد [و] خواجه وی را بنشانند و گفت: «دانسته‌ای که با تو<sup>۲</sup> حساب چندین [ساله]<sup>۳</sup> بود و مرا درین که سوگند گرانست، که در کارهای سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد، که از تو آزاری دارم و با قصدی می‌کنم، تا دل بدنداری، که آنجا که يك مصلحت خداوند سلطان باشد، در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند، از نصیحت و شفقت». احمد زمین بوسه داد و گفت: «بنده را بهیچ حال صورتهای، چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می‌بیند و سالها ندیده<sup>۴</sup> است [و] صلاح بندگان در آنست که خداوند [سلطان می‌فرماید و خداوند] خواجه بزرگ صواب بیند». وزیر گفت: «سلطان امروز خلوتی کرد و درهربابی سخن رفت و مهم تر از آن حدیث هندوستان، که گفت: «(در) آنجا مردی دراعه پوشست، چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید؛ سالاری باید؛ بانام وحشت، که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند، چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها میکشید<sup>۵</sup> و آرسالار بوقت خود بغزو می‌رود و خراج و پیل می‌ستاند و بر تارک هندوان عاصی می‌زند (و خراجها می‌ستاند)» و چون پرسیدم که: «خداوند همه بندگان را [می] شناسد، کرا می‌فرماید؟». گفت: «دلم بر احمدینالتکین<sup>۶</sup> قرار می‌گیرد، و در بلب تو سخت نیکورای دیدم خداوند را و من نیز، آنچه دانستم، از شهامت و بکار آمدگی<sup>۷</sup> تو، باز نمودم و فرمود مرا، تا ترا بعنوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم، [تا] بروی؛ چه گوئی؟». احمد زمین بوسه داد و برپای خاست<sup>۸</sup> و گفت: «من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این<sup>۹</sup> [درجه] نشناسم و بنده و فرمان بردارم؛ خدمتی که فرموده آید،

(۱) ط، تبمتی (۲) ط، تو را (۳) این کلمه درج نیز افزوده شده  
 (۴) ط، بندد (۵) ط، دیده (۶) ط، می‌کند (۷) ط، ك، نیالتکین  
 (۸) ط، آمده کی (۹) ط، خواست (۱۰) ط، چنین

آنچه جهدست بجای آرم، چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نمانده. خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت: «امیرا بگوی: که بایاد فرمود، تا خلعت وی راست کنند، زیادت<sup>۱</sup> از آنکه اریارقرا، که سالار هندوستان بود، ساختند و بونصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد، که چون خلعت بیوشید، آنچه واجبست، از احکام، بجای آورده آید، تا بزودی برود و بسر کار رسد و بوقت بغزو شتابد» و مظفر برفت و پیغام بداد. امیر فرمود تا: خلعت احمد راست کردند: طبل و علم و کوس و آنچه با آن<sup>۲</sup> رود، که سالاران را دهند و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر<sup>۳</sup> فرمود تا: احمد نیالتکین<sup>۴</sup> را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند، خلعتی سخت فاخر [و] پیش آمد و کمزر هزار گانی بسته و با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر<sup>۵</sup> بنواختش و باز گشت، با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزاحتش گزاردند<sup>۶</sup> و دیگر روز بدر گاه آمد و امیر، با<sup>۷</sup> خواجه بزرگ و [خواجه] بونصر، صاحب دیوان رسالت خالی کرد<sup>۸</sup> و احمد را بخواندند و مثالا، از لفظ عالی، بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضع جوابها نوشته<sup>۹</sup> و نهر دو بتوقیع موکد شده، با احمد ببردند<sup>۱۰</sup> و نخست سوگند نامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد، چنانکه رسمست و خط خود بر آن نبشت و بر امیر<sup>۱۱</sup> عرضه کردند و بدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت: «آن مردك شیرازی، بنا گوش آکنده<sup>۱۲</sup>، چنان خواهد که سالاران بر

(۱) ط : زیاده (۲) ط : بآن (۳) ط : سلطان (۴) ط - ك : نیالتکین (۵) ط : سلطان (۶) ط : حق گذار دندش (۷) ط : سلطان و (۸) ط : کردند (۹) ط : نبشته (۱۰) ط : بردند (۱۱) ط : سلطان (۱۲) بنا گوش آکنده گویا ببنی باد در سر و باد در بینی افکنده باشد

بر فرمان او باشند و با عاجزی، چون عبدالله قراتکین، سر و کار داشت، چون نام اریارق بشنید [و] دانست که مردی با دندان<sup>۱</sup> آمد، بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد، ابوالفتح<sup>۲</sup> دامغانی را بفرستاد [ند] و ابوالفرج<sup>۳</sup> کرمانی را و هم با اریارق<sup>۴</sup> بر نیامدند و اریارق را، آنچه افتاد، از آن افتاد که برای خود کاری راند. ترا، که سالاری، باید که بحکم مواضعه و جواب کار بکنی<sup>۵</sup> و البته در اعمال و احوال سخن نگوئی، تا بر تو سخن کس نشنوند. اما شرط سالاری را تمامی بجای آری، چنانکه آن مردك دست بر رگ تونهد<sup>۶</sup> و ترا زبون نگیرد و ابوالقاسم بوالحکم، که صاحب [برید] و معتمدست، آنچه رود، بوقت خویش انهای کند و مثالهای دیوانی و سلطانی<sup>۷</sup> می رسد و نباید که، شما دو تن، مجلس عالی را هیچ درد سر آرید، آنچه نبشتم نیست سوی من فراخ ترمی باید نبشت، تا جوابها (ی) جزم میرسد و رای عالی چنان<sup>۸</sup> اقتضای کند که: چند تن را، از اعیان دیلمان، چون بونصر طیفور<sup>۹</sup> و جزوی، با تو فرستاده آید، تا از درگاه دورتر باشند، که مردمانی بیگانه اند و چند تن را، نیز که از ایشان<sup>۱۰</sup> تعصب می باشد، بناحیتشان، چون بونصر با میانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان غلامان سرای<sup>۱۱</sup>، که از ایشان خیانتها رفته است و ایشان پدید کرده، آزاد خواهند کرد و صامت داد و چنان نمود که خیل تواند. ایشان را [با] خود باید بر دو سخت عزیز و نیکو باید داشت، اما<sup>۱۲</sup> البته نباید که يك تن از ایشان بی فرمان سلطان از چند راهه<sup>۱۳</sup> بگذرد، بی علم و جواز تو و چون بغزوی روید این قوم را با خویشان باید برد و نيك احتیاط باید کرد، تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و برایشان جاسوسان و مشرفان داری، که این

(۱) با دندان چنانکه از عبارت پیداست بمعنی کافی و کارآمد و خداوندشان و شوکتست (۲) ط : بوالفتح (۳) ط : بوالفرج (۴) ط : اریارق  
 (۵) ط : میکنی (۶) دست بر رگ تو نهد یعنی بر تو چیره و دلیر و گستاخ نشود  
 و باصطلاح امروز نبض ترا بدست نیارد (۷) ط : سلطانی و دیوانی (۸) ط : چنین  
 (۹) ك در متن : طینور در حاشیه : ن - طیفور (۱۰) ط : نیز از ایشان را که از آنها  
 (۱۱) ط : سرانی (۱۲) ط : و (۱۳) ط : چند راهه

از آن مهمتست که البته تاخیر بر ندارد و بوالقاسم بوالحکم درین باب آیتست، سوی او نبسته آمد<sup>۱</sup> تا دست با تو یکی کند و آنچه واجبت درین [باب] تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر، آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است و این چه شنیدی، پوشیده، ترا فرمان خداوندست و پوشیده باید داشت [و] چون بسر کار رسیدی<sup>۲</sup> حالهای دیگر، که تازه می شود، [می بنویسد]، باز می نماید<sup>۳</sup> هر کسی را، آن چنان<sup>۴</sup> [که اعتقادش] در باره وی باشد، تا فرمانها که (می) رسد بر آن کار می کند.

احمد ینالتکین<sup>۵</sup> گفت: « همه بنده را مقرر (است و مقرر تر) گشت و جهد کرده آید، تا خلل نیفتد، و باز گشت. خواجه بر اثر روی پیغام فرستاد<sup>۶</sup>، بر زبان حسن حاجب خود، که: « فرمان عالی چنانست که: فرزند تو، اینجا ماند و شک نیست که عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری<sup>۷</sup>. کار این پسر بساز، تا با موهیبی [ورقیبی]<sup>۸</sup> و وکیلی بسرای تو باشد، که خویشتن را<sup>۹</sup> آنجا فراخ تر تواند داشت، که خداوند نگاهداشت دل ترا، نخواست که آن پسر بسرای غلامان خاص باشد و مرا ( نیز ) شرم آمد [این] با تو گفتن و نه از تو رهینه می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است، از شرط و رسم در<sup>۱۰</sup> نتوان گذشت و مرا چاره نباشد، از نگاه داشت مصالح ملک، اندک و بسیار وهم از<sup>۱۱</sup> [رعایت] مصالح تو و منافعه تو<sup>۱۲</sup>. احمد جواب داد که: « فرمان بردارم و صلاح من امروز و فرما در آنست که خواجه بزرگ بیند و فرماید، و حاجب را حقی نیکو گزارد<sup>۱۳</sup> و باز گردانید و کار پسر

(۱) ط : وی نبسته آید (۲) ط : رسی (۳) ط : می باز نماید

(۴) ط : آنچه (۵) ط : نیالتکین (۶) ط : داد (۷) ط : و سر پوشیدگان را

با خویشتن بری (۸) مودب درین مورد بمعنی آموزگار و مرئیست و رقیب گویا بمعنی همدرست و یاری پوشیدم در اصل نقیب بوده باشد (۹) در ح زیر سطر افزوده شده : « یعنی آن پسر » ولی پیماست که بخطا رفته و مقصود آنست که تو که احمد ینالتکینی چون پسر را با خود نبری آسوده تر خواهی بود و بکار خود بهتر موری (۱۰) ط : دور و درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۱۱) ط : در (۱۲) ط : گنلود

بواجبی بساخت و دیگر شغل‌های سالاری، از نجل و آلت و غلام و جز آن، همه راست کرد، چنانکه دیده بود و آموخته، که در چنین ابواب آبتی بود. [چون] کارها تمامی راست کرد [و] دستوری خواست تا برود و دستوری یافت، روز ۱ شنبه، پنج روز مانده از شعبان ۲، امیر بر نشست و بدشت شاپهار آمد، با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بر آن دکان ۳ بایستاد و احمد بنالتکین ۴ پیش آمد، قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو (و) با بسیار مردم آرامه، با سلاح تمام بگذشت. از سرهنگان و دیلمان ۶ و دیگر اصناف، که باوی نامزد بودند بر اثر ایشان صدوسی غلام سلطانی بیشتر خط آورده ۷، که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده، بگذشتند، با سه سرهنگ سرای و سه علامت شیر ۸ و طرادها ۹، برسم غلامان سرای [و] بر اثر ایشان کوسر و علامت احمد ۱۰، دیبای سرخ و منجوق ۱۱ و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه. امیر احمد را گفت: « بشادی خرام و هشیار باش و قدر

(۱) ط: و روز (۲) یعنی روز بیست و چهارم شعبان زیرا بحساب نجومی شعبان ۲۹ روزست (۳) ظاهر ادکان اینجا بمعنی محوطه و صحن و باصطلاح امروز حیاط یا چیزی مانند آنست (۴) ک: ط: نیالتکین (۵) گذشتن درین جا باصطلاح امروز بمعنی سان دادن ورژه دادنت چنانکه در افغانستان هنوز سان ورژه (باصطلاح جدید فرهنگستان) را «گذشت» می‌گویند (۶) دیلمان درینجا بمعنی حقیقی یعنی مردم دیلمستان نیست و گویا بمعنی پهلوانان و جنگ دیدگان لشکرست و چون مردم دیلمستان همواره در ایران بدلیری و جانبازی معروف بوده اند ظاهراً کم کم این کلمه معنی مجازی پیدا کرده و هرکس را که جنگ آزموده و دایر بوده است دیلم می‌گفته‌اند چنانکه درینجا مرادف و قرین با سرهنگ آورده است (۷) خط آورده یعنی کسانی که بسن بلوغ رسیده و ریش در آورده‌اند (۸) از اینجا پیداست که نشان شیر بر بیرق‌های ایران در آن زمان هم معمول بوده است (۹) طراد به فتح اول و چهارم و تشدید دوم بمعنی نیزه و طراد بکسر اول و تخفیف دوم بمعنی نیزه کوتاهست (۱۰) علامت احمد یعنی درفش و بیرق فرماندهی مخصوص باحمد نیالتکین (۱۱) منجوق و منجق بزبان ترکی بمعنی درفش و رایت و علم و بیرق است (بیرق نیز کلمه ترکیست)

این نعمت [را] بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای، تامستحق زیادت نواخت کردی . جواب داد که : « آنچه واجبست ، از بندگی ، بجای آرد ، و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخرالمهد بلقائه ، که مر او را <sup>۱</sup> تباه کردند ، تا از راه راست بگشت و راه کثر گرفت ، چنانکه پس ازین آورده آید ، بجای خود <sup>۲</sup> و امیر بکوشك محمودی ، بافغان شال <sup>۳</sup> باز آمد ، که تمام داد شعبان داده <sup>۴</sup> بود و نشاط بسیار کرده ، برین بیت که بحضری شاعر گوید :

## شعر

روبانی<sup>۵</sup> (اذحل) شعبان شهر<sup>۶</sup> من سلاف الرحیق والسلسیل<sup>۷</sup>

و بنها بکوشك باز آوردند و روز کار گرامی ماه رمضان را بیسیجیدند<sup>۸</sup> . روز دو شنبه غره ماه بود ، روزه بگرفتند و سه شب امیر<sup>۹</sup> بصفه بزرگ بنشست و نان خورد ، با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند . پس امیران سعید و مودود<sup>۱۰</sup> بنشستند (و) بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان<sup>۱۱</sup> و خیل تاشان و نقیبان بر سماطین<sup>۱۲</sup> دیگر و سلطان تنها (ی) ، درسرای روزه می گشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین<sup>۱۳</sup> و نواحی آن<sup>۱۴</sup> و قلاع عرضه<sup>۱۵</sup> کنند و نسختها ببینند<sup>۱۶</sup> ، بنام بازداشتگان ، تا فرونگرند و آنچه باید فرمود ، درباب هر کسی ، بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند ، درویشان و مستحقان غزنین<sup>۱۷</sup> و نواحی آنرا (و) بجملة مملکت نامهارفت ،

(۱) ط ، مهردا (۲) رجوع کنید بحوادث ماه جمادی الاخره سال ۴۲۴ که

پس ازین خواهد آمد (۳) رجوع کنید بیادداشت شماره ۷ در پای صحیفه ۳۰۴ و شماره ۵

در پای صحیفه ۳۰۹ این کتاب (۴) ط ، بداده (۵) ك: در متن: فتروانی و در حاشیه : ن. فتروانی

(۶) ك : شعبان از راه شهر (۷) ك : بما فداك الرحیق والسلسیلا

(۸) ط ، بسجیدند (۹) ط ، شب سلطان (۱۰) ط : امیر سعید

و امیر مودود (۱۱) ط : بخوان (۱۲) سماطین جمع سماط

( بکسر اول) بمعنی دستار خوان و سفره است (۱۳) ط : غزنی

(۱۴) ط : آن نواحی (۱۵) ط : عرض (۱۶) ط : نبشتند (۱۷) ط : غزنی



در معنی تخلیق<sup>۱</sup> مساجد و عرض مجالس و در معنی مال زکوة، [که] پدرش، [امیر محمود]، رضی الله عنه، هر سالی دادی، چیزی نفرمود و کسی را نرسد که در آن باب چیزی گفتی، که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید و نرسد خدمتگاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی<sup>۲</sup> بهتر با ایشان، هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تابستان بوالقاسم علی نوکی، صاحب برید غزنین، از خواجه بونصر مشکان در خواست تا فرزندان او را<sup>۳</sup> بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود [و] بونصر او را اجابت کرد و پسرش مهتر مظفر بخرد بر پا (ی) می بود، هم در روزگار امیر<sup>۴</sup> محمود و هم درین روزگار و در آن روزگار، با دبیری و مشاخره که داشت، مشرفی غلامان سرای برسم او<sup>۵</sup> بود.

(۱) تخلیق بمعنی هموار کردن و صیقل دادن و تناسب در چیزی نگاه داشتن و عطر آگین کردن ( از کلمه خلوق که بمعنی بوی خوش و عطریست که با زعفران و چیزهای دیگر سازند ) و اینجا معنی آخر مرادست، درط: ترویجه و آنرا چنین معنی کرده است: «ترویجه نمازیست که اهل سنت در شبهای رمضان کنند در مساجد بیست رکعت دوگانه دوگانه و بهره چهار رکعت اندکی استراحت کنند و درین فرصت تهلل گویند و تسبیح خوانند تا همه آن بیست رکعت بیابان آید و همیست وجه تسمیه اش بترویجه » ولی چون تخلیق مساجد و عرض مجالس را باهم مرادف و قرین آورده پیدا است که ترویجه و تراویح (جمع آن که بیشتر معمولست) نمی تواند باشد و تخلیق مساجد با عرض مجالس مناسب تر است (هرچند که یکی از معانی تراویح هم عطر آگین کردن است) و انگهی ترویجه که عملیست از جانب مردم در باره مسجد استعمال کردن درست نیست و پیدا است که مراد از تخلیق یا ترویج مساجد آنست که بمناسبت رمضان مساجد را پاک کنند و بوی خوش در آن بریزند تا مردم را گوارا تر باشد، در ن هم تخلیق و در د تخلیق ضبط شده و گویا نا شرط در معنی کلمه تخلیق و مناسبت آن با این مورد ننیدشیده و بجای آن کلمه ترویجه را گذاشته است. (۲) ط: خاموشی (۳) ط: وی را (۴) ط: بروزگار سلطان . (۵) ط: سرانی برسم وی

سخت پوشیده ، چنانکه حوائج کشان <sup>۱</sup> و ناقها <sup>۲</sup> نزدیک وی آمدندی و هر چه [وی] از غلامان رازی [می] داشتی با وی بگفتندی ، تا وی نکت آنرا [روشن] بگفتی و عرضه کردی ، از دست خورش ، بی واسطه و امیر محمود را بر بوالقاسم <sup>۳</sup> درین سر <sup>۴</sup> اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلت های گران یافت و دوست من بود ، از حد گذشته ، بر نائی <sup>۵</sup> بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه <sup>۶</sup> و بجوانی روز گذشته شد ، رحمة الله علی الوالد . استادم حال فرزندان بوالقاسم <sup>۷</sup> با امیر بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر و بونصر را بدیوان رسالت آورد . [ه] ، پیش امیر فرستاد ، تا خدمت و نثار کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و بفرمان امیر <sup>۸</sup> وی را با امیر مجدد بلاهور فرستادند ، چنانکه بیارم و درین [بو] منصور شرارتی و زعارتی بود [و] و بجوانی (روز) گذشته شد ، رحمة الله علیه و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط [بود] و مدتی بدیوان (ما) بماند [و] طبعش هیل بگریزی داشت ، تابلائی بدو رسید و لا مرد لقضاء الله ، عزذکره <sup>۹</sup> ، چنانکه بیارم بجای خورش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم ، خدمت پدرش را ، بروی رحمت کردند ، پادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری بدو <sup>۱۰</sup> دادند و مدتی سخت هرازست تا آنجاست و امروز هم آنجا می باشد ، سنه احدی و خمسین و اربعمائه <sup>۱۱</sup> و خواججه بونصر کمتر برادر ، بود اما کریم الطرفین بود و الورق نزاع ، پدر چون بوالقاسم <sup>۱۲</sup>

(۱) حوائج کش ظهرا یعنی خدمتگزار و مستخدم جزء است

- (۲) وثاق یعنی سراچه و باصطلاح امروز اطاعت و در طاین کلمه را که بیسطمت تجزیه کرده و واو را در پایان صحیفه ۲۷۳ و «ثاق» را در آغاز صحیفه ۲۷۴ نوشته مانند آنکه واو جزو کلمه را واو عطف وثاق را کلمه اصل دانسته و همین جهت در ح در آغاز صحیفه ۲۷۴ واو افزوده شده (۳) ط : بوالقسم و این رسم الخط در زبان قازی مسولست (۴) ط : سرای و پیداست که سر باید باشد بمعنی راز (۵) ط : بر نای (۶) پیاده گونه یعنی چنان می نمود که پیاده و کوته دست است (۷) ط : بوالقسم (۸) ط : سلطان (۹) ط : عزوجل (۱۰) ط : باو (۱۱) سال ۴۵۱ (۱۲) ط : بوالقسم

و از جانب والده<sup>۱</sup> با محمود حاجب کشیده<sup>۲</sup>، که زعیم حاجب<sup>۳</sup> یوالحسن سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسالت بماند، بخر دو خویشتن داری که داشت (و) دبیر و نیکو خط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و در میانه<sup>۴</sup> چند شغلها [ی] دیگر فرمودند، او را، چون صاحب بریدی لشکر و جز آن، همه با نام، که بر شمر دن دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابوشجاع فرخزادین ناصر دین الله، بدیوان رسالت بنشست و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر<sup>۵</sup> بزرگوار را رئیس<sup>۶</sup> کاردان باخانه<sup>۷</sup> قدیم باشد، اختیار او را کردند و خلعت<sup>۸</sup> بسزا یافت و امروز، که این تصنیف می کنم، با این شغلست و بریدی برین مضموم و از دوستان قدیم منست و خوانندگان<sup>۹</sup> این تاریخ را بفضل و آزادگی ابرام و کرانی (می) باید کشید، اگر سخن را درازدم<sup>۱۰</sup>، که ناچار حق دوستی را بیاید گزارد<sup>۱۱</sup>، خاصه که قدیم تر باشد و لله الموفق لاتمام ملفی نیتی بفضلہ (و کرمه).

و سیوم<sup>۱۲</sup> ماه رمضان امیر<sup>۱۳</sup>، حاجب بزرگ بلکه تکین را گفت: «کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند، بر جانب خار مرغ<sup>۱۴</sup>، که شکار خواهیم کرد». حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی (و) قودقش را، که این شغل بدیشان مفوض بودی، بخواند و جریده، که بدیوان ما بودی، چنین چیز هارا، بخواستند<sup>۱۵</sup> و مثالها نبشته آمد و خیلانشان بر قند و پیاده حشرت راست کردند (و) امیر روز شنبه سیزدهم

- (۱) ط : ملدر (۲) یعنی از سوی مادر با محمود حاجب پیوسته و متصل و منسوب (۳) ط: حاجب (۴) ط: میان (۵) ط: شهر پلر، در ح نیز بار را تراشیده اند و پیوسته است که مقصود فرزند است (۶) ط: رئیس (۷) خانه اینجا یعنی خانواده و خاندان است (۸) ط: خلعتی (۹) ط: خواننده (۱۰) ط: در اینکه سخن را دراز کشم (۱۱) ط: گذارد (۱۲) ط: سیم (۱۳) ط: سلطان (۱۴) ک در متن: خار مرغ و در حاشیه: ن - رخا مرغ (۱۵) در ح زیر سطر افزوده شده: یعنی جریده را خواستند

این ماه سوی خروار<sup>۱</sup> و خار مرغ رفت، (بشکار) و شکاری سخت نیکو<sup>۲</sup> کرده آمد و بغزنین باز آمد، روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه<sup>۳</sup> (از شکار باز گشت) و روز دوشنبه دو<sup>۴</sup> روز مانده از ماه رمضان بچشن مهرگان بنشست و چند ان نثارها و هدیهها و طرف<sup>۵</sup> و ستور<sup>۶</sup> آورده بودند، که از حد و اندازه گذشت<sup>۷</sup> و سوری صاحب دیوان، بی نهایت چیز [ی] فرستاده بود، نزدیک و کیل درش، تاپیش آورد [و] هم چنان و کلای بزرگان اطراف، چون خوارزمشاه [التوتاش] و امیر چغاینان و امیر کرگان (و مازندران) و ولات مکران و قصدار<sup>۸</sup> و دیگران، بسیار چیز [ها] آوردند و روز (ی) بانام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود، امیر<sup>۹</sup>، رضی الله عنه، چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش، رحمة الله علیه، دیده بودم، وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید کرده بود، امیر<sup>۱۰</sup> از میدان بصفه بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند، سخت بانکلف، آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشانند و شعرا پیش آمدند و شعر [ها] خوانند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد، هم برین خوان و [بر] دیگر خوان، که سرهنگان و خیلتماشان و اصناف لشکر بودند، مشربهای بزرگ [نهادند]، چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود، از خوان و بتخت بزرگ اصل، [در صفه]، باز آمد و مجلسی ساخته بودند، که مانند [ه] آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و صاحب<sup>۱۱</sup> دیوان رساله و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی<sup>۱۲</sup> دست بکار بردند و نشاطی برپا (ی)

(۱) ك در متن : خروار و در حاشیه : ن - خره وار (۲) ط - سخت شکاری نیکو

(۳) این تاریخ درست نیست رجوع کنید بعواشی پایان کتاب

(۴) ط : سه و قطعا درست نیست زیرا که پنج سطر بعد روز عید را که اول شوال باشد چهارشنبه می نویسد و ۲شنبه ۲۸ رمضان می شود (۵) طرف بضم اول و فتح دوم جمع طرفه بمعنی چیز تازه و نایاب و نوخریده و هدیه ورمه آوردی که تازگی داشته باشد، ط : ظروف، ح : ظروف (گویا فراموش کرده است و او را هم بتراشد)

(۶) ك، و دستور (۷) ط، بگذشت (۸) ط : قصدار و مکران

(۹) ط، سلطان (۱۰) ط، سلطان (۱۱) ك : حاجب (۱۲) ط، - رائی و بیرونی

شد، که گفتی درین بقعه<sup>۱</sup> غم نماند، که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی [را]،  
 که بیگانه تر بودند، بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی<sup>۲</sup> را پنجاه هزار درم، بر  
 ییلی بخانه<sup>۳</sup> او بردند و عنصری را هزار دینار بدادند و مطربان و مسخرگان راسی  
 هزار درم و آن شعرها، که خواندند، همه در دیوان مثبتست<sup>۴</sup> و اینجا نهمین<sup>۵</sup> که  
 دراز شدی<sup>۶</sup>، که استادان در صفت محاس و صفت شراب و تهنیت عبد و مدح  
 پادشاهن سخن بسیار گفته بودند و اینجا قصیده ای که داشتم، سخت [بفایت]  
 نیکو، نوشتم<sup>۷</sup>، که گذشتن سلطان محمود و نشستن (امیر) محمد و آمدن امیر مسعود،  
 از سپاهان، رضی الله عنه و همه احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان  
 بود که درین روزگار، که تاریخ [را] اینجا رسانیده بودم، ما را صحبت افتاد با  
 استاد ابوحنیفه<sup>۸</sup> اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی، سخت بسیار، اما  
 چون وی را دیدم این بیت متنبی را، که گفته است، معنی نیکوتر بدانستم<sup>۹</sup> :

شعر<sup>۱۰</sup>

واستکبر الاخبار قبل لقائه  
 فلما التقينا صغر الخبر الخبر  
 و در میان مذاکره وی را گفتم: هر چند تودر روزگار سلطانان گذشته بودی،  
 که شعر تودیدندی وصلت و نواخت هر ترا کمتر از [آن] دیگران بودی، اکنون  
 قصیده ای بیاید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد؛ تا تاریخ بدان<sup>۱۱</sup> آراسته گردد.  
 وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد. چون کسی پادشاهی گذشته را چنین  
 شعر داند گفت، اگر پادشاه<sup>۱۲</sup> بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام  
 درجه رساند و امروز، بحمدالله و منه، چنین شهر هیچ جای نشان نمی دهند، بآبادانی  
 و مردم بسیار و ایمنی و راحت [و] سلطان عادل مهربان، که همیشه این پادشاه و مردم  
 شهر باد! اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می باشد و خداوندان این صناعت<sup>۱۳</sup>

- (۱) ط، بقعت (۲) ك : زینبی (۳) ط، وی (۴) ط، ثبت است  
 (۵) ط، و اگر اینجا نهمین دراز شدی (۶) ط، نهمین (۷) ط، ابوحنیفه  
 (۸) ط، دانستم (۹) ط، بیت (۱۰) ط، بر آن (۱۱) ط، پادشاهی  
 (۱۲) ط، صنایع .

محرور [و مرحوم] چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین، این حضرت بزرگوار، که پاینده باد و مردم آن<sup>۱</sup>، واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند در ایشان فضایی باشد، ذکر ایشان بیاوردن، خاصه مردی چون بو حنیفه، که کمتر فضل وی شمرست و بی اجری و مشاخره در سادب و علم دارد و مردان<sup>۲</sup> را رایگان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم کرد، تا آنچه مرا بیاید<sup>۴</sup>، از اشعار، که فراخور تاریخ باشد، بخواهم و اینک بر اثر این قضیده، که خواسته بودم نبشته آمد، نابراین واقف شده آید:

## قصیده

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار	فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک <sup>۴</sup>
بهاه هیچ نیارد ز بهر خردی <sup>۵</sup> کار	سوار کس نبود یار اسب راه سیر
بسر در آید و گردد اسیر بخت سوار	بقاب قوسین آن را برد خدای که او
سبک شمار در چشم خویش وحشت غار <sup>۶</sup>	بزرگ باش (و) مشوتنگدل ز خردی <sup>۷</sup> کار
که سال سال [بر] آرد گلی زمانه زخار	شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان <sup>۸</sup>
ببر دزشت که ماندست در جهان آثار <sup>۹</sup>	بلند حصنی این بخشش <sup>۱۰</sup> و درش محکم
بعون کوشش بر درش مردی باید بار	زهر که آید کاری در و پدید بود
بود ز آینه <sup>۱۱</sup> شهره ترازو دیدار <sup>۱۲</sup>	

(۱) این فصل جزو قسمتهائی ازین کتاب بوده است که از میان رفته (۲) ط : مردمان  
 (۳) ط : بیاید (۴) ك - ط : آنکه (۵) ط : خوردی (۶) اشاره پنهان شدن  
 رسول در غار است (۷) ط : خوردی (۸) ط : توهیج صفت (۹) ك در متن : آثار و در  
 حاشیه : ن - آزار، د : ببر درست که ماندست در جهان آثار، ن : که مانده است زنبی  
 در جهان بسی آثار، ط : که مانده است از دو جهان بسی آثار، در ط این بیت در پایان قصیده  
 پس از بیت ۸۴ آمده است (۱۰) ك : و این بخشش، بخشش درین شعر بمعنی موهبت آمده است  
 چنانکه نظایر دیگر دارد، ط : حصنی دان دولت (۱۱) ك : آینه (۱۲) ن : بود ز آینه شهرت  
 ترازوی دیدار، د : بود ز آینه شهر تراز دیدار، ط : چنان که آینه پیدا بود ترا دیدار،  
 نسخه ك و د و ن نادرست می نماید و در نسخه ط نیز ظاهراً تصرف شده است -  
 ح نیز در حاشیه مطابق ضبط ك و د و ن نسخه بدل کرده است

که روز ابر همی باز به رسد<sup>۲</sup> بشکار  
 هزار کاخ فزون کرد بازمین<sup>۳</sup> هموار  
 نشاط و نصرتش افزون تراز شمار شمار  
 صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار<sup>۴</sup>  
 همویست بر ادرت را بصد مسمار<sup>۵</sup>  
 همو بد آمد خود بیند از به آمد بار<sup>۶</sup>  
 نگر<sup>۱۱</sup> کلیله و دمنه بخوانده ای<sup>۱۲</sup> ده بار<sup>۱۳</sup>  
 بیلخ با می<sup>۱۴</sup> مر ملک رازند پر کار  
 که يك زمان بود از خمر شوق او هشیار  
 زهر دیدن آن چهره<sup>۱۷</sup> چو کگل به بهار  
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهداظهار  
 بکام خویش رسیده زشکر کرده شمار  
 نه<sup>۱۸</sup> آن که گشت بخون بینی کسی افکار  
 که قطره در گردد آید او<sup>۱۹</sup> بسوی بحار  
 نه ز آنکه تاش چو شاهان کنند سیم تار

بگاہ خاستن آید نشان مرد درو<sup>۱</sup>  
 شراب و خواب و رباب و کباب [و] تره و نان  
 چو بزم خسرو و آن رزموی بدیده<sup>۴</sup> بوی  
 بیمبری<sup>۵</sup> که پیمبر چو خواست کشت بزرگ  
 همانکه داشت بر ادرت را بدان<sup>۷</sup> تخلیط<sup>۸</sup>  
 چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت  
 نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود  
 چو رای عالی چو نان صواب دید که باز  
 بشهر غزنین از مرد وزن نبود<sup>۱۵</sup> دو تن  
 نهاده مردم غزنین<sup>۱۶</sup> دو چشم و گوش بر آه  
 درین تفکر بودند کا فتاب ملوک  
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر  
 از آن سپس که جهان سر بسر مرار را شد  
 بزاد و بود وطن کرد ز آنکه چون خواهد  
 ز بهر جنبش کرد<sup>۲۰</sup> جهان بر آمد شاه

- (۱) ط : بگاہ خواستن آمدن نشان نهمت مرد (۲) ك در متن : به رسد و در حاشیه  
 ن - بدرسد ، بدرشد ، ن : بدرسد (۳) ط - ن ، زی و در ح زیر سطر  
 نوشته اند : « مخفف زمین » (۴) ك در متن : بدیده و در حاشیه : ن - ندیده  
 (۵) ط : شنیده ای (۶) در ط این بیت در پایان قصبه پس از بیت ۸۴ آمده و پیش ازین بیت  
 بیت ششم راثبت کرده اند (۷) ك - د - ن : بر آن (۸) تخلیط بمعنی پریشانی و در همی و تباهی است  
 (۹) در ط جای این بیت و بیت بعد تغییر کرده و پس از بیت ۱۵ آمده است  
 (۱۰) ط : کار (۱۱) ط : مگر (۱۲) ط : نخوانده (۱۳) در ط این بیت  
 پس از بیت ۱۱ آمده است (۱۴) ك : بیلخ و بامی (۱۵) ط : بشهر غزنی از  
 مرد و زن نامند (۱۶) ط : غزنی (۱۷) ط : چهر همچو و در حاشیه نسخه  
 بدلی مانند ضبط ك دارد (۱۸) ح : بی نسخه (۱۹) ح : همی نسخه ، ط :  
 قطره گردد در آید او (۲۰) ط - ن : بگرد جنبش و کرد

مکان دیگر دارد کس اندروست مدار  
 بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار  
 ز چا کران زمینست گنبد دوار  
 بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار  
 کنی بزندان و زمغز اودهیش زوار<sup>۴</sup>  
 سبک<sup>۶</sup> دو چشم بر آن راهوار خویش گمار  
 درنگ را چو کند بر کنه جوان اصرار<sup>۷</sup>  
 کد بازشان نتوان داشت بر<sup>۸</sup> درو دیوار  
 زحرص جمله بود همچو جعفر طیار  
 در او فتند بنیزه دو لشکر جرار  
 هوا مگر که همی بندد آهین دستار  
 ز زین<sup>۱۲</sup> اسبان ازس که تن کنند ایثار<sup>۱۳</sup>  
 ز بانگ مردان<sup>۱۷</sup> در پاسخ آمده اقطار<sup>۱۸</sup>  
 یکی در آنکه زبان گردد از پی زهار  
 چنانکه رامش را<sup>۲۰</sup> طبع مردم می خوار  
 قرار کرد جهانت بطوع و کرد<sup>۲۱</sup> اقرار

خدایگان فلکست و نکفت کس که فلک  
 ایا موفق بر خسروی<sup>۱</sup> که دیر زئی  
 از آن قبل که ترایزد آفرید بخک<sup>۲</sup>  
 بدان<sup>۳</sup> امید که برخاک پات بوسه دهد  
 درم براید تیغ تو، ز آتش در سر خصم  
 اگر ندیدی<sup>۵</sup> کوهی بگشت بر یک خشت  
 شتاب را چو کند بیردر ورع رغبت  
 نه آدمیست مگر لشکر تو خیل قضاست  
 نعوذ بالله اگر ز آن یکی شود مثله  
 بدان زمان که مژمه بامژمه چو<sup>۹</sup> از پی<sup>۱۰</sup> خواب  
 ز بس رکوع و سجود حسام کوئی تو  
 [ز کرکسان زمین کرکسان گردون را<sup>۱۱</sup>  
 ز کفک<sup>۱۴</sup> اسبان گشته] کناغ<sup>۱۵</sup> بارهوا<sup>۱۶</sup>  
 یکی در آنکه جگر گردد از پی<sup>۱۹</sup> حمیت  
 چنان بسازد با حزم تو تهور تو  
 فلک چو دید قرار جهانیان بر تو

- (۱) ك : موفق و برخسروی ، د : موفق و برخسروی (۲) ح : زخاک  
 (۳) ن - د ، برآن (۴) زوار یعنی خادم و خدمتگار است (۵) ك: ندیدی  
 (۶) ط : یکی (۷) ح : درنگ را چو کند ارکند جوان احضار نسخه و در ن نیز  
 بدین گونه است. (۸) ط : ار (۹) ط - ن : که چو مژه مژه (۱۰) ك: بی  
 (۱۱) ك : د : راند (۱۲) ك : زرین ، ن : این (۱۳) د - ن : آثار  
 این شعر نادرست منباید و گویا بیتی پس از اینکه مکتب معنی این بیت بوده از میان  
 افتاده است (۱۴) کفک همان کف است (۱۵) ح در حاشیه : کناغ تار ابریشم  
 و کرک پیله (۱۶) ك - د - ن : هو (۱۷) ك : مرغان (۱۸) ك: ن:  
 اسطار ، د : اتصار (۱۹) ط : از در (۲۰) ح : رامش با (۲۱) ط :

کرد و جهانت بطوع کرد



نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار ؟  
 اگر چه باطل يك چند چیره شدنهمار <sup>۲</sup>  
 اگر چه مرد بود چرب دست وزیر کسار  
 اگر چه منفعت ماه نیز <sup>۳</sup> بی مقدار  
 خدای عز و جل گر دهد مثال تبار <sup>۴</sup>  
 پدر چه کرد ؟ همان پیشه کن لیل و نهار  
 که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار  
 که از درختی پیدا شدست منبر و دار  
 بگوی تخم نکو کار و رسم بد بردار <sup>۵</sup>  
 بگو که معنی این <sup>۶</sup> هست صورت فرخار  
 زهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار  
 کند عزیزش بی سیر کوکب سیار  
 چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار  
 زبیم فرعون آن بدسرت دل چون قار  
 بیک زمان نهادش همی فروز کنار ؟  
 ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار  
 مثل درست : خمار از میست و می ز خمار  
 مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار  
 که شد عزیز بدو دین احمد مختار

ز فرجود تو شد خوار <sup>۱</sup> در جهان زرو سیم  
 خدایگانا برهان حق بدست تو بود  
 نیاید آسان از هر کسی جهانبانی  
 نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید  
 پیمبری و امیری <sup>۲</sup> رعیت و لشکر  
 که او ستاد نیابی به از پدر ز فلک  
 بداد گوش <sup>۳</sup> و شب خسب ایمن از همه بد  
 زبک پدر دوپسر نیک و بد عجب نبود  
 مگوی شعرو پس ار چاره نیست از گفتن  
 بگو که لفظی این هست <sup>۴</sup> لولوی خوشاب  
 عزیز آن کس نبود <sup>۵</sup> که تو عزیز کنی  
 عزیز آن کس باشد که کرد گار جهان  
 ندان بود که تو خواهی همی وداری دوست  
 کلیمکی که بدریا فکند ما در او  
 نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت  
 کسی کش از بی ملک ایزد آفریده بود  
 مثل زبند کراسر بزرگ درد بزرگ  
 گر استوار نداری حدیث آسانست  
 خدا بگان جهان خسر و زمان مسعود

(۱) ط ، خار (۲) در ح زیر سطر افزوده شده : ناگاه (۳) ح : نیست  
 (در حاشیه) (۴) ط : سروری و امیری ، ن : پیامبری امیری (۵) ط :  
 پذیرد ز خدا گ روی بعکم تبار (۶) ك : گوش (۷) ك - د : مکوه  
 تخم نکو کار و تخم بد کردار ، ن : مکوه تخم نکو کار و تخم بد کار ، در ط این بیت و بیت بعد در پایان  
 قصیده پس از بیت آخر آمده است (۸) ط : بگو که لفظ آرهست ، ح : بگوی لفظی کان هست  
 (۹) ح : بگوی معنی کاین (۱۰) ط : نبود آن کس

ز محمد گوید چون عابد از عفاف سخن  
نگاه از آن نکند درستم رسیده نخست  
[وز آن نیارد بی سود هر کسی رزمش  
بمقل ماند که از<sup>۳</sup> علم ساخت گنج و سپاه  
اگر پدرش مرا و را و لایت ری داد  
چو کرد خواهد مریچه را مرشح<sup>۶</sup> شیر  
چه بود خود گرت از خسروان پدرا<sup>۷</sup> شاه  
نه مادر و پدر<sup>۹</sup> از جمله همه پسران  
از آن که تا بنماید بخسروان هرش  
چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز  
بعالش پدراست بالث پسران  
چو راست گشت جهان بر امیردین محمود  
جهان چو شاه فریدون گرفت و قسمت کرد<sup>۱۱</sup>  
چو ملک دنیا<sup>۱۲</sup> در چشم او حقیر نمود  
قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد

زهول<sup>۱</sup> جوید چون عاشق از فراق فرار  
که تاز حشمت او در نماید از کفتار  
که پوست ماری باید فکند<sup>۲</sup> چون سرمار  
بعدل ماند که ز آهن بکرد<sup>۴</sup> قصر و حصار  
زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار<sup>۵</sup>  
ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار  
نه سیم داد و نه زر و نه زین و زین افزار<sup>۸</sup>  
نکرد<sup>۱۰</sup> با او چند آنکه در خورش کردار  
سیاه کردت پستان نباشد از پیکار  
بسر بریدن شمعست سر فرازی نار  
ز سو منات همی گیر تا در بلغار  
که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار  
بساخت همت او با نشاط دار قرار<sup>۱۳</sup>  
قیامت آید چون ماه کم کند رفتار

- (۱) ط ظلم (۲) ك : فکنده (۳) ط : کز ، درین دو مصرع کلمه  
ماند را که بمعنی رها کرد و گذاشت باشد ماضی باید خواند نه مضارع (۴) ط :  
کیز حلم کرد (۵) ط ، بود آن نه از سر آزار (۶) مرشح بمعنی پرورده و  
تربیت یافته است ، ك : مرشیجه ، ذ : مرسجه ، ن : مرشحه (۷) ط : چو خواست  
کردن از خود ترا جدا آن شاه ، ن : چه بود کردت از خسروان پدرا شاه  
(۸) ط - ن : نوزین نوزین افزار ، ك - د : زین اقرار (۹) ك - ن : ن مادر  
و نه پدر (۱۰) ك ، بکرد (۱۱) ك - د : جهان اگر چو فریدون  
تتار قسمت کرد ، ن : جهان اگر چه فریدون تتار قسمت کرد ، ط : جهان را چو فریدون  
گرفت و قسمت کرد ، متن ما مطابق ضبط ح است (۱۲) ط : دبی (۱۳) ك :  
داد قرار ، ن : چو همت او اندر نشاط داد قرار

بتیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار  
 سها بجای قدر بود چندگاه مشار<sup>۱</sup>  
 که باد غفلت بر بود ازو همی دستار<sup>۲</sup>  
 بجای ماند و بیست از پی فریضه ازار  
 پیام داد بلطف و لطف<sup>۳</sup> نمود هزار  
 تراز<sup>۴</sup> کسوت آفاق و سکه<sup>۵</sup> دینار  
 گرفته بود بگفتار<sup>۶</sup> حاسدان زنگار  
 که اسب و تیغ و وزن آمدسه گانه از دردار<sup>۷</sup>  
 بسیج حضرت معمور کرد از هنجار<sup>۸</sup>  
 چنانکه در شب تاری مه دوینج و چهار  
 پذیره اش<sup>۹</sup> آمد فوجی بسان موج بحار<sup>۱۰</sup>  
 چو تن درستی تیمار دارد از بیمار  
 چو مور مردم دیدی زهر سوی<sup>۱۱</sup> بقطار

از آنکه داشت چو جدو پدیر ملک مسعود  
 چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک  
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد  
 خدا بیکان جهان مر نماز نافله را  
 کسبیل کرد رسولی سوی برادر خویش  
 که دار ملک ترا جز بنام ما ناید  
 نداشت سود، از آن کاینه سعادت او  
 نه بر گزاف، سکندر باو استاد<sup>۱</sup> نبشت  
 چو رایت شه منصور از سپاهان زود  
 زگرد موبک تا بنده روی<sup>۲</sup> خسرو عهد  
 زیش از آنکه<sup>۳</sup> نشا بورش داز و مسرور<sup>۴</sup>  
 مثل زنده که آید بچشک<sup>۵</sup> نا خوانده  
 چو شاه تابهرات<sup>۶</sup> آمد از سپاه پدرش<sup>۷</sup>

- (۱) د : چندبار مشار ، ك : چندگاه شمار (۲) ط : استار (۳) لطف  
 بفتح اول و دوم نیکوکاری و بضم اول و فتح دوم جمع لطفه بمعنی هدیه و ارمان و  
 ره آورد کوچک (۴) ك . ط . د . ن : طراز (۵) ط : زکفتار  
 (۶) ط : بیادکار ، ك در متن : نه اوستاد و در حاشیه : ن - شه ، ن : شه ، د : نه  
 (۷) ك در متن : سگانه از دروایر و در حاشیه : ن - دردار ، ن : از درودار ،  
 د : که است و تیغ و زن آمد سه گانه از دار (۸) ك : برسنجار ، ن : بدهنجار  
 (۹) ك : موی (۱۰) ط : ازنگه (۱۱) ط : بدو مسرور  
 (۱۲) ك — ط — ن : پذیرش ، د : پذیرش (۱۳) در ط پس ازین بیت  
 آیات ۶ و ۱۲ نوشته شده (۱۴) ن : بچشک ، د : بچشك ، ك : بچنك ، ط :  
 بزشك و بچشك و بچشك و بچشك صور مختلف کلمه بزشك و بزشك و بزشك و بزشك  
 بمعنی طیب است و ح در زیر سطر افزوده : طیب (۱۵) ط . ن : که شاه تا  
 بهرات ، ك : چو شاه تا هرات (۱۶) ح در حاشیه : از سبه پدرش نسخه  
 (۱۷) ط : هر سونی

کہ قدر دانش کنند در دل و دودیدہ نگار  
 کہ باز کرد نیارد <sup>۱</sup> ز بیم طی طومار  
 دل از دلالت معنی بکنند و شدبیزار <sup>۲</sup>  
 همی نینم مر علم خویش را باز از  
 کہ تا ابد نشود بود او جدا از تبار  
 بلی ز دریا آرند لؤلؤ <sup>۳</sup> شہوار <sup>۴</sup>  
 نو مگذرو بخوشی صد جهان چنین بگذار  
 تویر <sup>۵</sup> زمانہ بمان همچنان شہ و سالار  
 ہمیشہ تا چکد از آسمان همی امطار  
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر بمبار <sup>۶</sup>

بسان فرقان آمد قصیدہ ام بنگر  
 اگر چہ اندر وقتی زمانہ را دیدم  
 زبسکہ معنی دوشیزہ دید با من لفظ  
 از آنکہ ہستم از غزنی <sup>۱</sup> و جوانم نیز  
 خدا یگانا چون جامہ است شعر نکو  
 زکار نامہ تو آرم این شکفتیہا  
 ہمیشہ تا گذرنده است در جهان سختی  
 ہمیشہ تا مہ و سال آورد سپہر همی  
 ہمیشہ تا همی از کویہ بردم لالہ  
 بسان کویہ بیای و بسان لالہ بخند

بیابان آمد (این) قصیدہٴ غرا، چون دیبا، درو سخنان شیرین با معانی دست  
 در کردن یک دیگر زدہ و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد بابد و پادشاهی طبع  
 اورا بنیکوکاری مدد دہد، چنانکہ یافتند استادان عصرها، چون عنصری و عسجدی و  
 زینبی <sup>۸</sup> و فرخی، رحمۃ اللہ علیہم اجمعین، در سخن موی <sup>۹</sup> بدو نیم شکافد و دست  
 بسیار کس در خاک مالد، فان اللہا تفتح باللہی <sup>۱۰</sup> و مگر بیابد، کہ هنوز جوانست و  
 ما: ذلك على الله بعزیز و بیابان آمد این قصہ.

- (۱) ط، باز کرد نیارم، ک: باز کرد نیارد (۲) ک در متن: بیزار و در حاشیہ،  
 ن - بیبار، د: بیرار (۳) ک د، غزنین (۴) ک: لولوی  
 (۵) در ط پس از این ابیات ۴۸ و ۴۹ این قصیدہ آمدہ است (۶) ط: در  
 (۷) این قصیدہ در ہر چہار نسخہ بسیار پریشان و نادرستست و بہین جہتہ شواہد بسیاری  
 از اشعار آنرا درست کنیم و در ترتیب ابیات ترتیبی را کہ در ک و ن و د دست و مانند  
 یکدیگرست رعایت کردم و با ترتیب ط کہ احتمال می رود تغییر یافته باشد تفاوت دارد  
 (۸) ک در متن: زینتی و در حاشیہ: ن - زینبی (۹) ط: موی  
 (۱۰) ک: اللهم تفتح اللہی و در ط در حاشیہ: اللہا یعنی نعمت زبان مرد سخنگو  
 را بکشاید

در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود، رضی الله عنه، برنشت و در مهدییل بود و بدشت شابهار آمد، باتکلفی سخت عظیم، ازبیلان و جنیبتان، چنانکه سی اسب باساختها<sup>۱</sup> [بود]، مرصع بجواهر و پیروزه و بشم<sup>۲</sup> و طرایف<sup>۳</sup> دیگر [و] غلامی سیصد در زر و سیم غرق، همه باقباهای سقلاطون و دبای رومی و جنیبتی<sup>۴</sup> پنجاه دیگر باساخت<sup>۵</sup> زر (و) همه غلامان سرای، بجمله<sup>۶</sup> باتیرو کمان و عمودهای زر و سیم، پیاده در پیش برقتند و سرکشان مروی<sup>۷</sup> (هزار) و پیاده سه هزار: سکزی<sup>۸</sup> و غزنجی<sup>۹</sup> و هروری<sup>۱۰</sup> و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و من، که ابو الفضل<sup>۱۱</sup>، بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده؛ امیر بر آن دوکان<sup>۱۲</sup> فرمود تا بیل و مه درآ بداشتند و خواجه احمد حسن و خواجه بونصر مشکان نزدیک بیل بودند. مظالم کرد<sup>۱۳</sup> و قصها بخواستند<sup>۱۴</sup> و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواند و امیر<sup>۱۵</sup> شراب و مطربان خواست و ابن اعیان را بشراب باز گرفت و

- (۱) ط : ساختهای (۲) ك - ط : بشم (۳) ك : ظرایف  
 (۴) ك ، جنیبتی (۵) ط : رخت و پیداست که درست نیست زیرا که درباره جنیبت یعنی اسب یدک باصطلاح امروز رخت نمی توان گفت و ساخت باید گفت که مجموع زین و برگه و یراق اسب باشد (۶) ط : سرالی جمله (۷) ط : مردی (۸) ك : درمتن: سکزی و در حاشیه: ن سکزی ، سکزی منسوب بسکزستان یا سکستان یا سجستان یا سیستان  
 (۹) ك : غزنجی ، پیداست که این کلمه نسبت بجائیت که در نوشتن در آن تعریف کرده اند ، ممکنست خرتنجی بوده باشد منسوب بخرتنج عرب خرتنک دهی نزدیک سمرقند یا زرنجی منسوب بزرنج و زرنک شهر معروف سیستان  
 (۱۰) ك : هریره ، هروری منسوب بهری یا هراست (۱۱) ط : ابو الفضل  
 (۱۲) ط ، برکران دکان و دوکان املای دیگرست برای کلمه دکان  
 (۱۳) ط ، سکزدند (۱۴) مظالم کرد و قصها بخواستند یعنی امیر پندارسی و داد دادن مردم پرداخت و هراضی که مردم باو نوشته بودند خواستند  
 (۱۵) ط ، بخواند امیر و

طبقه‌های نواله و سنبله<sup>۱</sup> روان شد [ تا حاجتمندان میخوردند ] و شراب دادن گرفتند و مطربان میزدند (و میخواندند) و روزی اگر محجل<sup>۲</sup> پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد. وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست، که تاش فراش این روز حرکت میکرد، سوی (ری و) خراسان و عراق، از راه بست. نخست حاجب جامه دار، یارق تغمش<sup>۳</sup>، درآمد، ساخته، با کوبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ<sup>۴</sup> محمودی، سه زرین کمر و هفت سیمین کمر، با سازه‌های تمام و بر اثر ایشان<sup>۵</sup> گوهر آکین خزینه دار این پادشاه، که مروی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده، درآمد و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه، با خیلها (و خیلها) میگذشت<sup>۶</sup> و مقدمان می ایستادند. پس تاش سپاه سالار در رسید، با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن وی و صد غلام سلطانی، که آزاد کرده بودند و بدو سپرده؛ تاش بزمین آمد و خدمت کرد. امیر فرمود<sup>۷</sup>

(۱) نواله اساساً یعنی لقمه است و اکنون در زبان محاورات خوراک حیوانات است که در مشت فشرده کنند و در فرهنگها یکی از معانی آنرا غذائی نوشته اند که در خراسان قاضی لقمه گویند و شاید همان چیزی باشد که در زبان طهران قاضی می نامند یعنی باره نانی که چیزی را در میان آن لوله کنند و قاضی گرفتن باین معنی اصلاح رایجست ولی درین عبارت چون با کلمه سنبله مرادف آمده است که همان قطاب امروز باشد و چنانکه از اشتقاق لغت نیز بر میآید ظاهراً یک نوع از شیرینی بوده است که مانند قطاب و سنبله خمیری بوده که در میان آن چیزی میکنداشته اند و شاید بقربانی که ذکر شد مانند لوله آنرا بهم می پیچیده اند (۲) اگر بفتح اول و دوم در باره اسبی گفته میشود که پیشانی سفید داشته باشد و محجل بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد در باره اسبی گفته میشود که یا های سفید داشته باشد و اگر محجل مجازاً در باره چیزی گفته میشود که از سفیدی بسیار از دور نمایان باشد و هر چیز بسیار معروف و نمایان و انکشت نما که از شدت وضوح نتوان پنهان کرد مانند اصطلاح گاو پیشانی سفید در زبان فارسی و چون اسب پیشانی سفید و دست و پا سفید میون و مبارک شمرده می شود شاید اینجا نیز مراد میمنت و مبارکی باشد (۳) ط، یارق تغمش (۴) سرهنگان (۵) ط، آنها (۶) ط، میکشند (۷) ط، گفت

تا برنشانند (ش) و اسب سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادندش<sup>۱</sup> و هم چنان مقدمان را، که باوی نامزد بودند [و] سه [و] چهار شراب بگشت. امیر<sup>۲</sup> تاش را گفت: «هشیار باش، که شغلی بزرگست، که بتو مفوض کردیم [و] گوش بمثال کدخدای دار، که برائر در رسد، در هر چه بمصالح پیوندد و نامه نوشته<sup>۳</sup> دار، تا چو اباها برسد<sup>۴</sup>، که بر حسب آن کار کنی و صاحب بریدی نامزد میشود، از معتمدان ما، تا او را تمکینی<sup>۵</sup> تمام باشد، تا حالها را بشرح تر<sup>۶</sup> باز مینماید و این اعیان و مقدمان را بر مقدر محل و مراتب بیاید داشت، که پدیران (و) از آن ماند، تا ایشان، چنانکه فرموده ایم، ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام رود و امیدوارم که ایزد، عزد کره<sup>۷</sup>، همه عراق بردست شما گشاده کند، [و] تاش و دیگران گفتند: «بندگان فرمان بردارند<sup>۸</sup>، و پیاده شدند و زمین بوسه دادند. امیر گفت: «بسم الله بشادی و مبارکی خرامید». بر نشسته و برقتند، بر جانب بست و بیاید در تاریخ، پس<sup>۹</sup> ازین بابی سخت مشغع، آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی دو عمید: بوسهل حمدوی<sup>۱۰</sup> و طاهر کرچی<sup>۱۱</sup>، که در آن بسیار سخنست، تا دانسته آید.

و امیر بازگشت و بکوشك دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز در آن بود و روز سیم<sup>۱۲</sup> بار داد و گفت: «کارها آنچه مانده است، بیاید ساخت، که سوی کابل خواهیم رفت، تا آنجا، بر جانبی که رأی واجب کند، حرکت کرده آید، و حاجب بزرگ [بلکاتکین] را گفت: «فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند، تا عرض کرده آید، [که] کدام وقت رسد<sup>۱۳</sup>». بلکاتکین گفت: «چند روز است ناسواران

- (۱) ك ، دانش (۲) ط ، سلطان (۳) ط : بنشته (۴) ط : رسد  
 (۵) ط : تمکین (۶) بشرح تر یعنی مشروح تر و مفصل تر (۷) ط ، هزوجل  
 (۸) ط : برداریم (۹) ط : بسد (۱۰) ك در متن ، حمدونی و در حاشیه:  
 ن — حمدوی (۱۱) ط : کرخی (۱۲) ط : سوم  
 (۱۳) ط : رسند

رفته‌اند و درین هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند. گفت: «نیک آمد» و بار برگست. خواجه بزرگ را باز<sup>۱</sup> گرفت، با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکانکین و بکتندی<sup>۲</sup> و خالی کردند. ابر گفت: «بر کدام جانب رویم؟». خواجه گفت (که): «خداوند را رأی چیست و چه اندیشیده است؟». گفت: «بر دلم می‌گردد، شکر این چندین نعمت را، که تازه کشت بی رنجی که رسید و یافتنه ای که بیای شد، غزوی کنیم، بجانب<sup>۳</sup> هندوستان، دور دست تر، تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی<sup>۴</sup> حاصل کرده و شکر می‌گزارده<sup>۵</sup> و نیز حشمتی بزرگ افتد، در هندوستان و بدانند که: اگر پدر ما گذشته شد (ما) ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند». خواجه گفت: «خداوند این<sup>۶</sup> سخت نیکو دیده است و جز این شاید و صواب آن باشد که رأی عالی بیند؛ اما اینجای مسئلتیست و چون سخن در مشورت افکنده آید<sup>۷</sup> بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان، (که) حاضر (ند)، نیز بشنوند، تا صواب هست<sup>۸</sup> یانه، آنگاه آنچه خوشتر آید می‌باید کرد. خداوند سالاری با نام [و] ساخته بهندوستان فرستاد [ه] و آنجا لشکریست، ساخته و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفته‌اند<sup>۹</sup> و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود، بر ایشان، امسال و ثواب آن خداوند را باشد و سالاری دیگر رفت، بر جانب خراسان و ری، تا کار قرار گیرد، بر وی روزگار باید<sup>۱۰</sup> و استواری قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تکین مار دم‌کننده است<sup>۱۱</sup>، برادر بر افتاده و وی بی غوث مانده و با قدر خان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند و کاری قرار نگرفته است، چنانکه نامهای رسولان رسیده است و اگر

- (۱) در ط و ک چنینست و بار گرفت می‌بایست درست تر باشد یعنی بار داد در صورتیکه باز گرفت یعنی پس گرفت و پس ستاد است و اینجا معنی نیبهد  
 (۲) ک در متن: بکتندی و در حاشیه، ن. بکتندی (۳) ط: بر جانب  
 (۴) ط: مردی (۵) ط: کذارده (۶) ط: این خداوند  
 (۷) ط: آمد (۸) ط: صوابست (۹) ط: گرفتند (۱۰) یعنی او را  
 وقت و زمان و مجال لازمست (۱۱) باصطلاح امروز مار زخمی یعنی کسی که آزار دیده و منتظر فرصت است که تلافی کند



رابت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فروماند و باشد که بیسجد<sup>۱</sup> و علی تکین ببلخ نزدیکست و مردم تمام دارد، که<sup>۲</sup> سلجوقیان باوی یکی شده‌اند، اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغاینان و ترمذ<sup>۳</sup> آید و فساد انگیزد و آب ریختگی<sup>۴</sup> باشد. بنده را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود، تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مراد باز گرداند، باعقد و عهد استوار و کدخدائی نامزد کرده آید، که از بلخ بر اثر تاش برود، که تا کدخدا [ئی] نرسد کارها همه موقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید، بجنگ یا صلح<sup>۵</sup>، که بادی در سروی نهاده اند، [بد] آن وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر برجای بود و امیر مرد فرستاد که: ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که: خلیفه القادر بالله نالانست و دل از خود برداشته و کار بقائم پسرش سپرده، اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بکرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضع میباید نهاد و بیرون این<sup>۶</sup> کارها [ی] دیگر پیش افتد و همه فرایضت و چون این قواعد استوارگشت و کارها قرار گرفت، اگر رای غرودور [دست] تر افتد توان کرد، سال دیگر با فراغت دل [و] شما، که حاضرید، اندرین که گفتیم چه [می] گوئید؟». همگان گفتند: «آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلومست، خداوند را». امیر گفت: «رای درست اینست که خواجه گفت و جزین نشاید و وی ما را پدرست، برین قرار داده آید<sup>۷</sup>، (که) باز گردید و بسازید، که درین هفته حرکت خواهد بود». قوم آن خلوت باز گشتند، با ثنا و دعا، که خواجه را گفتند؛ چنو<sup>۸</sup> دیگر در آن روزگار نبود.

(۱) ك : به بسجده و ممکنست بیسجد را برای علی تکین گرفت یعنی علی تکین تهیه بیند (۲) ط : و (۳) ط : ترمذ (۴) آب ریختگی یعنی آبروریزی و آبرورختگی (۵) ط : بصلح (۶) بیرون این یعنی بجزاین (۷) ط : آمد (۸) چنو بضم اول محض چون او

و امیر از غزنین<sup>۱</sup> حرکت کرد، روز پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیلان را عرضه<sup>۲</sup> کردند، هزار و ششصد و هفتاد نروماده بیسندید، سخت فربه و آبادان<sup>۳</sup> بودند و مقدم<sup>۴</sup> پیلبانان مردی بود، چون حاجب، بوالنصر و پسران قراخان<sup>۵</sup> و همه پیلبانان زیر فرمان وی (و) امیر، بوالنصر<sup>۶</sup> را بسیار بنواخت و بسیار بستودش و گفت: «این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده، از امیر ماضی؛ چنانکه بیک دفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن [پرستش]<sup>۷</sup> نگاه داشت و بسحق<sup>۸</sup> تن و جان فدای ما کرد، وقت آمد که حق او<sup>۹</sup> نگاه داشته آید، که چنین مرد (ی) برعامة<sup>۱۰</sup> پیلبانان دریغ باشد، با کفایت (و) مناصحت و سخن نیکو، که داند گفت و رسوم تمام، که دریافته<sup>۱۱</sup> است، خدمت پادشاهان را». خواجه [احمد] گفت: «بوالنصر را! این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بیاید، پیغامها را». امیر فرمود تا او را<sup>۱۲</sup> بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند، که بروزگار داشته بود و پیش آمد، باقبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمة خود بازرفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند<sup>۱۳</sup> و پس ازین هر روزی وجیه تر بود، تا آنکه درجه زعامت<sup>۱۴</sup> حاجب یافت، چنانکه بیارم، بجای خویش<sup>۱۵</sup>، که کدام وقت بود (و) امروز، سنه احدی

(۱) ط - غزنی (۲) ط - عرض (۳) ك: آمادان و ظاهرا درست نیست و چنین اشتقاقی از فعل آمدن نکرده اند زیرا که بنا بر قاعده و قیاس می باید آمایان باشد مانند سوزان و فروزان و گریان و غیره که از فعل امر ساخته میشود و امر آمدن آمای است نه آمده (۴) ط - مقام (۵) ك در متن: قرخان و در حاشیه: ن - قرفان، د: قران، ن: قرفان، ضبط ط نیز معتبر نیست و ظاهرا قراخان که بمعنی شان سیاه باشد و در اسامی ترکی قرون اخیر دیده شده است هنوز در زمان غزنویان متداول نبوده و خان لقبی برای پادشاهان ترکستان بوده و پدر پیلبانان را نمیرسیده است که قراخان نام داشته باشد (۶) ط - سلطان ابونصر (۷) در اصل ك: برش (۸) ط: بحقیقت (۹) ط: وی (۱۰) ط: زعامت (۱۱) ط: یافت (۱۲) ط: وی را (۱۳) ط: بگزاردند (۱۴) زعامت بفتح اول بمعنی افتخار و نیک نامی و بلند نامی و مقام و پایگاه بلند و توانائی و قدرت و اختیار و ریاست است (۱۵) ط: خود

و خمسين و اربعمائه<sup>۱</sup> ، بحمدالله (تعالی) [ که ] بجایست و بجای بادسلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله ، که اورا<sup>۲</sup> بناخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرهای کشید و کارها (ی) با نام بردست وی می برآید ، چنانکه بیارم و چون بغزنین<sup>۳</sup> باشد در تدبیر ملك سخن [ می ] گوید و اگر رسولی آید رسوم باز مینماید<sup>۴</sup> و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی ، رضی الله عنهم ، رجوع باوی میکنند و کوتوالی قلعه غزنین<sup>۵</sup> ، شغلی بانام ، که برسم ویست [ و ] حاجبی از آن وی ، بنام قتلغ تکین<sup>۶</sup> ، آنرا راست میدارد .

وامیر ، پس از عرض کردن پیلان ، [ نشاط شراب کرد و پیلانان را ، بیامردی ] حاجب بزرگ ، بلکه تکین<sup>۷</sup> ، خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند ، تا بارایت عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل برفت ، امیر و پیروان<sup>۸</sup> آمد و [ آنجا ] پنج روز بود ، باشکار و نشاط شراب ، تابنها و نقل<sup>۹</sup> و پیلان از بزغورک<sup>۱۰</sup> بگذشتند ، پس از بزرگ گذشت و بچوگانی شراب خورد و از آنجا بولوالج آمد و دوروز بود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد ، روز دوشنبه سیزدهم ذوالقعدة ، سنه اثنی<sup>۱۱</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۱۲</sup> (و) بکوشك در عبدالاعلی مقام کرد ، يك هفته و پس بیاغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند<sup>۱۳</sup> و دیوانها آنجا (ی) ساختند (و پرداختند)<sup>۱۴</sup> ، [ که بر آن جمله ] که<sup>۱۵</sup> امیر مثال داد مبود و خط (آن) برکشیده ، (تا) دهلیز و میدانها [ و ایوانها ] و جزآن ، و ثاقهای غلامان ، همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ [ را ] ، که در باغ می رود ، فواره ساخته و چون بغزنین<sup>۱۶</sup> بودند ، بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه التوتاش حیلنی

- (۱) سال ۴۵۱ (۲) ط : وی را (۳) ط : بغزنی (۴) ط : می باز نماید  
 (۵) ط : غزنی (۶) ك - د - ن ، ختلغ تکین (۷) ط : بلکه تکین را  
 (۸) ك - د - ن : بیرون (۹) ط : نقل بفتح اول و سکون دوم بمعنی باروبنه  
 و ساز سفر (۱۰) ك در متن ، بزغورک و در حاشیه : ن - بزغورک ، د ، بزغورک ، ن : بزغورک (۱۱) ك : اثنین (۱۲) سال ۴۲۲  
 (۱۳) ط : بنها آنجا بردند بجمله (۱۴) در اصل ط روی این کلمه علامت ل خ گذاشته شده (۱۵) ط : چه (۱۶) ط : بغزنی

ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطمیعی نموده، در مجلس امیر<sup>۱</sup>، چنانکه التوتاش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد، در بلخ و مدتی در آن محنت بماند و اینجا جای آن نیست. چون ببلخ رسید، ابن پادشاه و چند شغل فریضه، که پیش داشت و پیش آمد، برگزاردند<sup>۲</sup> [و] نوشته<sup>۳</sup> آید، آنگاه مقامه تمامی برانم، که بسیار نوا درو عجایبست، اندر آن، دانستی.

و روز سه شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که: امیر المؤمنین القادر بالله، انارالله برهانه، گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم بامرالله، ادام الله سلطانه را، امروز که<sup>۴</sup>، سنه احدی و خمسین و اربعمائه<sup>۵</sup>، بجایست و بجای باد و ولیعهد بود، بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن، از بنی هاشم: علویان و عباسیان، بر طاعت و متابعت وی بیار امیدند و کافه مردم بغداد، قاف تا قاف جهان، نامها نبشتند و رسولان رفتند، تا از اعیان و ولایه بیعت (می) ستانند و فقیه ابوبکر<sup>۶</sup> محمد بن [محمد] السلیمانی<sup>۷</sup> الطوسی، تا نزد حضرت سلطان بخراسان آمد، مر این مهم را [و] امیر مسعود، رضی الله عنه، بدین خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استاد بونصر (درین باب) خالی کرد و گفت: «درین باب چه باید کرد؟». خواجه گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، در دولت و بزرگی، [تا وارث اعمال باشد]<sup>۸</sup>؛ هر چند این خبر حقیقتست، مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر می کنند، که رسول، چنین که نبشته اند، بر اثر خبرست و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسنود پیش خداوند آرندش<sup>۹</sup>، [بسزا]<sup>۱۰</sup>، تا نامه تعزیت و تهنیت را برسانند<sup>۱۱</sup> و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت [را] بجای آورد، سه روز و پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود؛ تا رسم تهنیت نیز گزارده<sup>۱۲</sup> شود، بخطبه کردن

(۱) ط: سلطان (۲) ط: و بر گذاردند (۳) ط: نبسته

(۴) ط: که امروز (۵) سال ۴۵۱ ط: بویکر (۶) ط: سلیمان

(۸) این جمله درج نیز افزوده شده (۹) ط: آید (۱۰) ط: و

برقائم و نثارها کنند. امیر گفت: « صواب همینست » و ابن خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند.

وروز [ پنج ] شنبه دهم ذی الحججه رسم عیداضحی<sup>۱</sup>، با تکلف<sup>۲</sup> عظیم بجای آوردند و بسیار زینت ها رفت، از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحججه این سال نامه (ها) رسید که: سلیمانی [ رسول ] بشبورقان<sup>۳</sup> رسید<sup>۴</sup> و ازری تا آنجا ولایه و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال [ نیکو ] بجای آوردند. امیر، خواجه علی میکائیل را، [ رحمة الله علیه ] بخواند و گفت: « رسولی می آید. بساز، با کوبه بزرگ، از اشراف علویان و قضاة و علما و فقها، باستقبال رو(ی)، از پیشتر و اعیان در گاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید. علی درین باب تکلفی ساخت، از اندازه گذشته، که رئیس الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را، که باقی باد این خانه در بقا، خواجه عمید ابو عبدالله الحسین بن<sup>۵</sup> میکائیل، ادام الله تأییده، فنعیم البقیة هذا الصدور و برفت، باستقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسولدار، با مرتبه داران و جنیبتان بسیار، برفتند و چون بشهر نزدیک رسید [ سه ] حاجب<sup>۶</sup> و بوالحسن کرجی<sup>۷</sup> ندیم و مظفر حاکمی<sup>۸</sup> ندیم، که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنک، باسوار<sup>۹</sup> هزار، پذیره شدند و رسول را، با کرامتی بزرگ در شهر آوردند، روز شنبه<sup>۱۰</sup>، هشت روز مانده [ بود ] از ذی الحججه<sup>۱۱</sup> و بکوی سید بافان<sup>۱۲</sup> فرود آوردند (و) در سرای<sup>۱۳</sup> نیکو و آراسته [ و ] در وقت بسیار خوردنی<sup>۱۴</sup> با تکلف بردند [ و الله اعلم بالصواب ] .

(۱) ك : الضحی (۲) ط : تکلفی (۳) ك در متن : بشورقان و در حاشیه : ن - بشورخان (۴) ط : رسید بشورقان (۵) ط : ابن (۶) ط : حاجبی (۷) ط : کرجی (۸) ط : حاکم (۹) ط : و - سواری (۱۰) ك در متن : شنبه و در حاشیه : ن - دوشنبه (۱۱) ط : ذوالحجه (۱۲) ك در متن : سید با قلی و در حاشیه : ن - بافان، د : سید با قلی (۱۳) ك : بسزای و درج او را تراشیده اند (۱۴) ط : خوردنی

[ذکر] ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله  
رضی الله عنه<sup>۱</sup> و اقامه رسم الخطبة للامام القائم بامر الله  
اطال الله بقائه و ادام سموه و ارتقائه<sup>۲</sup>.

(و) چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشتندش. امیر خواجه را  
گفت: «رسول بیاسود پیش باید آورد» [و] خواجه گفت: «وقت آمد، فرمان  
برچه جمله است؟». امیر گفت: «چنان صواب دیده ام که: روزی چند بکوشک  
عبدالاعلی [باز] رویم، که آنجا (ی) فراهم تر و ساخته ترست، چنین کارها را و دو  
سرایست، غلامان و مرتبه داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را  
آن جا (ی) بسزاتر اقامت توان کرد (ن)؛ آنگاه<sup>۳</sup> چون ازین فارغ شویم بیایغ باز  
آئیم». خواجه گفت: «خداوند این [سخت] نیکو دیده است و همچنین باید» و  
خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان [و عارض و صاحب دیوان رسالت  
بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود، در باب رسول و نامه و لشکر و  
مرتبه داران و غلامان] سرائی، همگان را مثال داد و باز گشتند و امیر نماز دیگر  
بر نشست و بکوشک در عبدالاعلی فرود<sup>۴</sup> آمد و بنها، بجمله، آنجا باز آوردند و  
همچنان<sup>۵</sup> (بزرگان) بدیوانها قرار گرفتند و برآن قرار گرفت که: نخست روز  
محرم، که سر سال باشد، رسول را پیش آرند [و] اوستادم، خواجه بونصر مشکان،  
مثالی که رسم بود، رسویدار، بوعلی را بداد و نامه بیاوردند و برآن واقف شدند،  
در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند، در آخر این قصه نبشته آید، این نامه و بیعت  
نامه، تا برآن واقف شده آید، که این نامه چند گاه بجستم تا بیافتم، درین روزگار که  
تاریخ اینجارسانیده بودم، با فرزند اوستادم، خواجه بونصر، ادام الله سلامته و رحم والده  
و اگر کاغذها و نسخه های من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی  
دیگر آمدی؛ حکم الله بینی و بین من فعل ذلك و کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه  
داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند، تاریخ سنه ثلث<sup>۶</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۷</sup>،

(۱) در اصل ك : عه (۲) ط : و (۳) ط : باز (۴) ط :  
برده بودند و هم چنین (۵) ط : ثلاث (۶) سال ۲۲۳

غره این محرم روز پنجشنبه بود، پیش از روز، کار همه راست کردند. چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرائی در دو طرف سرای امارت، بچند رسته، بایستادند، دو هزار با کلاه دوشاخ و کمر های گران [نه معالیق<sup>۱</sup> بودند] و با هر غلامی عمودی<sup>۲</sup> سیمین و دو هزار با کلاه های چهار پر بودند و کیش<sup>۳</sup> و کمر و شمشیر و شقا<sup>۴</sup> و نیم لنگک<sup>۵</sup> بر میان بسته و هر غلامی کمائی و سه چوبه تیر بردست و همگان با قباهای دیبای شوشتری<sup>۶</sup> بودند و غلامی سیمید<sup>۷</sup>، از خاصکان، در رسته های صفا، نزدیک امیر، بایستادند، با جامهای فاخر تر و کلاههای دو شاخ و کمر های زر<sup>۸</sup> و عمود های زرین و چند تن آن بودند که با کمر ها (ئی) بودند، مرصع بجواهر و سپری<sup>۹</sup> پنجاه و شصت بدر بداشتند، در میان سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران (و حجاب با کلاه های دوشاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای رتبه داران (و حجاب با کلاه ها<sup>۱۰</sup>) بایستادند و بسیار پیلان بداشتند (و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه های دیبای گوناگون، با عماربها و سلاحها، بدرویه بایستادند)، با علامتها، تار سول رادر میان ایشان گذرانیده آید و رسولدار بر رفت، با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را رابرنشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه بیل<sup>۱۱</sup> بخاست؛ گفتی (که) روز قیامتست و رسول را (آوردند و) بگذرانیدند، برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود، مدهوش و متحیر گشت<sup>۱۲</sup> و در کوشک شد و امیر، رضی الله عنه، بر تخت بود، پیش صفا، سلام کرد، رسول خلیفه و بایستاد و بود<sup>۱۳</sup> و خواجه بزرگ، احمد حسن، جواب داد و جزوی کسی نشسته نبود<sup>۱۴</sup>، پیش امیر<sup>۱۵</sup>.

- (۱) معالقی جمع ملاق (بکسر اول) چنگک و چنگک و هر چه برای آویختن باشد (۲) ط : و هزار غلام با عمود (۳) کیش بمعنی تیردان و ترکش (۴) شتابفتح اول نیز بمعنی تیردان و ترکش و کیش (۵) نیم لنگک بمعنی قربان و جای کان (۶) ک : شوشتری (۷) ک در متن : سیمید و در حاشیه، ن - سیمید هزار، بیداست که سیمید هزار نمیتواند باشد و قطعا سیمید درست است (۸) ط : زر (۹) ک در متن : سری و در حاشیه : ن - سبری (۱۰) در اصل ط : کلاها (۱۱) کاسه را فرهنگه نویسان بمعنی طبل و کوس و قاره بزوک هم نوشته اند و طدر حاشیه : کاسه بیل نوعی از قاره است (۱۲) ط : و متحیر گشت و مدهوش (۱۳) ک : باستاد بود (۱۴) ط : نشسته بود (۱۵) ط : سلطان

دیگران بجمله برپای بودند و رسول را حاجب بونصر<sup>۱</sup> بازو گرفت و بنشانند [و] امیر آواز داد که: «خداوند امیر المؤمنین را چون ماندی؟»<sup>۲</sup> رسول گفت: «ایزد، عزذکره، مزد<sup>۳</sup> دهاد، سلطان معظم را، بگذشته شدن امام القادر بالله، امیر المؤمنین، انارالله برهانه، انالله وانا الیه راجعون<sup>۴</sup>، مصیبت سخت بزرگست، اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر، ایزد، عزذکره<sup>۵</sup>، جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا<sup>۶</sup>، امیر المؤمنین را باقی دارد!». خواجه بزرگ فصلی سخن گفت، بتازی، سخت نیکو، درین معنی و اشارت کرد، در آن فصل، سوی رسول، تا نامه را برساند. رسول برخاست<sup>۷</sup> و نامه، در خریطه دیبای سیاه، پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت و هم آنجا، که نشانده بودند، بنشست. امیر خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمدوروی فرانتخت بایستاد و خریطه بکشاد و نامه بخواند. چون پایان آمد امیر گفت: «ترجه اش بخوان، تا همگان<sup>۸</sup> را مقرر گردد» (و) بخواند، پیارسی<sup>۹</sup>، چنانکه اقرار دادند، شنوندگان، که کسی را این کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت<sup>۱۰</sup> بخانه باز بردند و امیر ماتم داشتن بیسیجید<sup>۱۱</sup> و دیگر روز، که بارداد، با دستار (سپید) و قبا (سفید) بود و همه اولیا و حشم و تاجیکان باسپید<sup>۱۲</sup> آمدند و رسول را بیآوردند، تا مشاهده حال بود و بازارها در بیستند و مردم اصناف رعیت، فوج فوج، می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و چاشتگاه، که امیر برخاستی<sup>۱۳</sup>، (وی را نیز) باز می گردانیدند و پس از سه روز مردمان بیزارها باز آمدند و دیوانها [در] بکشادند و دهل و دبدبه بزدند. امیر خواجه علی را بخواند و گفت: «مثال ده، تا خوازه<sup>۱۴</sup> زنند، از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف، که ممکن گردد، بجای

(۱) ط: بوالنصر (۲) چون ماندی یعنی چون گذاشتی و چون از و

جداشدی چگونه بود (۳) ك: مزد (۴) سورة البقره آیه ۱۵۱ (۵) ط: عزوجل

(۶) ط: دنیا و دین (۷) ط: برخواست (۸) ط: همه کان (۹) ط: بفارسی

(۱۰) ط: باکرامت (۱۱) ط: بیسیجید (۱۲) ك: تاجکان باسپید، ط: حاجیان باسپید

(۱۳) ط: برخواستی (۱۴) ط: خوازا



آرند، که آدینه در بیست و مابتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد، تا امیر المؤمنین را خطبه کرده آید<sup>۱</sup>». گفت: «چنین<sup>۲</sup> کنم» و باز گشت و اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند (و) روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه [تا] بلخ را چنان بیاراستند، از در عبد الا علی [در] مسجد جامع، که هیچ کس بلخ را بر آن جمله یاد نداشت<sup>۳</sup> و بسیار خوازه زدند، از بازارها، تاسر کروی عبد الا علی و از آنجا تا درگاه و کوبهای محثمان، که آنجا نشست<sup>۴</sup> داشتند [تا] پس شب آدینه تا روز می آراستند [روز را] چنان شده بود که بهیچ زیادت<sup>۵</sup> حاجت نیامد و امیر باز داد، روز آدینه و چون بار بگست خواجه علی میکائیل گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! آنچه فرمان عالی بود، در معنی خوازاها و آذین بستن، راست شد، فرمان دیگر هست؟». امیر گفت: «بباید گفت تاریخیت آهسته فرو نشیند و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه<sup>۶</sup> و کالای خویش میدارند و هیچ کس چیزی اظهار نکنند، از بازی و رامش، تا ما بگذریم، چنانکه يك آواز شنوده نیاید؛ آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست، آنچه خواهند کنند، که ما چون نماز بکردیم از آن جانب شارسنان بیاغ باز رویم». گفت: «فرمان بردارم» و باز گشت و این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام بر گرفتند<sup>۷</sup> و امیر، چاشتگاه فراخ، بر نشست و چهار هزار غلام، بر آن زینت، که پیش ازین یاد کردم<sup>۸</sup>، روز پیش آمدن رسول، پیاده در پیش رفت و سالار بکستغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکه آنکین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجه بزرگ، با<sup>۹</sup> خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعمیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان، درین کوبه بردست راست علی میکائیل [امیر] برین ترتیب بمسجد جامع آمد، سخت آهسته، چنانکه بجز مفرعه<sup>۱۰</sup> و بردا برد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. چون

(۱) ط: کنیم (۲) ط: چنان (۳) ط: نبود (۴) ط: کوبه‌های که آنجا محثمان نشست  
 (۵) ط: زیاده (۶) ط: خوازاها (۷) ط: بگرفتند (۸) ط: کردیم  
 (۹) ط: و (۱۰) مفرعه بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم تازیانه و چوب دست  
 و هرچه برای زدن باشد

بمسجد فرود آمد در زیر منبر نشست [و] منبر، از سر تا پای، در دیبای زربفت گرفته بودند. خواجه بزرگ و اعیان در گاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دور تر بنشستند و رسم خطبه (را) و نماز را خطیب بجای آورد [و] چون فارغ شد [ند] و بیار امیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار، در پنج کیسه حریر، در پای منبر بنهادند، نثار خلیفه را و بر اثر آن نثار ها آوردن گرفتند و از آن خداوند زادگان، امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ، پس از آن دیگران و آوازمی دادند که: نثار فلان و نثار فلان می نهادند، تا بسیار زرو سیم بنهادند، چون سپری شد امیر برخواست<sup>۱</sup> و بر نشست و بیای شارستان فرورفت، با غلامان و حشم و قوم در گاه، سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ با وی برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه بردند، از راه بازار و خواجه علی میکائیل بر نشست و رسول را با خود برد و برسته بازار بر آمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرایف<sup>۲</sup> و هر چیزی بر افتانند و تا نزدیک نماز شام روزگرم گرفت، تا آنگاه که بدر عبدالاعلی رسیدند. پس علی از راهی<sup>۳</sup> دیگر بازگشت و رسول را، با آن کوبه، بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند و علی دندان مزدی<sup>۴</sup> بسزا داد، رسول را و بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر بموقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را، تا نزدیک خواجه بزرگ رود، تا تدبیر عهد بستن خلیفه و باز گردانیدن رسول پیش گرفته آید. بونصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند [و] آنجا رسول را بخواندند<sup>۵</sup> و بسیار سخن رفت، تا آنچه نهادنی بود بنهادند، که امیر، بر نسختی که آمده است<sup>۶</sup>، عهد بندهد، بدان<sup>۷</sup> شرط [که] چون بیفداد باز رسد امیر المومنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان<sup>۸</sup> و جمله هندوسند<sup>۹</sup> و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ

(۱) ط: بر خواست (۲) ك: ظرایف (۳) ط: راه

(۴) دندان مزید چنانکه هنوز در بسیاری از نواحی ایران میگویند یشکشیست که بهمانی

که در خانه ای خوراک خورده است می دهند (۵) ط: رسول را آنجا خواندند

(۶) ط: آورده است (۷) ط: بر آن (۸) ط: زاوولستان (۹) ط: هندوستان

و قصدار و مکران و والستان و کیکانان<sup>۱</sup> وری و جبال [و سپاهان] جمله تا عقبه حلوان و کرگان و طبرستان در آن باشد و با خانان<sup>۲</sup> ترکستان مکاتب نکتند و ایشان راهیج نعمت ارزانی ندارند و خلعت نفرستند، بی واسطه این خاندان، چنانکه بروزگار گذشته بود، که خلیفه گذشته، القادر بالله، رضی الله عنه، نهاده بود، با سلطان ماضی، تغمده الله بر حمت و وی، که سلیمانیت، باز آید بدین کار و با وی خلعتی باشد، از حسن رای امیرالمومنین، که مانند آن بهیج روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را برانداخته شود و لشکر [ی] بی اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجتست و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی، تا راه حج گشاده شدی، که ما را پدربری این کار را ماند<sup>۳</sup> و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجت مند نکردندی سوی خراسان باز گشتن، بضرورت امروز بمصر یا شام بودمی<sup>۴</sup> و ما را فرزندان کاری در رسیدند<sup>۵</sup> و دیگر می رسند و ایشان را کار می باید فرمود و با آل بویه دوستیست و آزار ایشان جسته نیاید، اما باید که ایشان<sup>۶</sup> بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش باز برند<sup>۷</sup> و راه حج را گشاده کنند، که مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند، چنانکه با سالاری از آن ما بروند و ما اینک حجت (بر) گرفتیم و اگر درین باب جهدی برود [ما] جد فرمائیم، که ایزد، عز ذکره، ما را ازین برسد، که هم حشمتست جانب ما را وهم عدت و آلت تمام و لشکر بی اندازه. رسول گفت: «این سخن (ها) همه حقست، تذکره باید نشست، تا ما را<sup>۸</sup> حجت باشد». گفتند: «نیک آمد» و وی را باز گردانیدند و هر چه رفته بود او نصر با امیر بگفت<sup>۹</sup> و سخت خوشش آمد و روز پنجمشنبه نیمه (ماه) محرم

(۱) ک: در متن: کیکاهان و در حاشیه: ن - لیکاهان، د - ن کیکاهان

(۲) ک: خاقان (۳) ح در زیر سطر افزوده است: یعنی گذاشت (۴) ط: بصیر و شام بودی

(۵) ط: رسیده اند (۶) ط: اما ایشان باید (۷) ط: بر نند باز و درح تراشیده و

اصلاح کرده اند (۸) ط: ما را (۹) ط: سلطان گفت

قضاة و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ایشان را پیش آوردند و علی میکائیل نیز بیآمد و رسولدار رسول را بیاورد و خواجه بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ [ بلکانکین ] و [ حاجب ] بکنفدی ( سالار ) حاضر بودند . نسخهت بیعت و سوگند نامه را استادمن<sup>۱</sup> پارسی کرده بود ، ترجمه ای راست چون دیبا ، دو روی<sup>۲</sup> [ و ] همه شرایط را نگاه داشته ، رسول عرضه کرد [ ه ] و تازی بدو داد ، تامی نگر بست و<sup>۳</sup> باوازی بلند بخواند ، چنانکه حاضران بشنودند . رسول گفت : « عین الله علی الشیخ ، برابرست بانازی و هیچ فرو گذاشته<sup>۴</sup> نیامده است و هم چنین با امیر المؤمنین ، اطال الله بقاؤه بگویم » . بونصر نسخه<sup>۵</sup> تازی بتمامی بخواند . امیر گفت : « شنودم و جمله [ آن ] مرا مقررگشت ، نسخه<sup>۶</sup> پارسی مرا ده » . بونصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان ، رضی الله عنهم ، ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبستی که وی . نسخه<sup>۷</sup> عهد رانا آخر<sup>۸</sup> بر زبان راند ، چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند ( و ) در زیر آن بخط خویش ، تازی و پارسی<sup>۹</sup> ( عهدنامه چه ) ، [ هم زیر آنچه ] ( که ) از بغداد آورده بودند و [ هم زیر ] آنچه استادمن ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورد [ ه بود ] ند ، از دیوان رسالت ، بنهادند و خواجه بزرگ و حاضران خط های خویش ، در معنی شهادت ، بنبشتند<sup>۱۰</sup> و سالار بکنفدی را خط نبود ، بونصر از جهة وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن . خواجه را گفت که : « رسول را باز باید گردانید » . گفت : « ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها ( و ) بر رای عالی عرضه کند و خلعت وصله<sup>۱۱</sup> رسول را بدهد و آنچه رسمست حضرت خلانت را بدو سپارد ، تا برود » . امیر گفت : « خلیفه را چه

(۱) ط : استادمن (۲) ط : دیبا و روی ح : دیبا دروی (۳) ک : و

(۴) ط : گذاشت (۵) ط : نسخه (۶) ط : باخر

(۷) ط : فارسی (۸) ط : نبشتند (۹) ط : صلت

باید فرستاد؟». احمد گفت: «بیست هزار من نیل رسم رفته است، خاصه را و پنج هزار من حاشیه<sup>۱</sup> درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانة معمور [ه] است [و] خداوند زیادت<sup>۲</sup> [دیگر] چه فرماید؟ از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلومست که چه دهند و در اخبار عمرولیت خوانده ام که: چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود، که بجنگ رفته بود و بردنش، احمد بن ابی الاصبیح برسولی نزدیک عمرو آمد، برادر یعقوب<sup>۳</sup> و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور بیاید، تا منشور و عهد ولوا آنجا بدو رسد. عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال باز گردانید<sup>۴</sup>. اما رسول چون بنشاپور آمد بادو خادم و [با] (دو) خلعت و کرامات ولوا و عهد آوردند، هفتصد<sup>۵</sup> هزار درم در کار ایشان بشد و این سلیمانی برسولی و شغل<sup>۶</sup> بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را و صد هزار درم صلح<sup>۷</sup>؛ آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد<sup>۸</sup> آنچه رای عالی بیند بدهد». امیر گفت: «سخت صواب آمد، و زیادت خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می نشت: «صد پاره جامه، همه قیمتی، از هر دستی، از آن ده بزر و پنجاه نافه مشک و صد شمامه کافور و دو بیست میل<sup>۹</sup> شاره، بغایت نیکوتر از قصب و پنجاه (قبضه) تیغ [قیمتی] هندی و جامی زرین، از هزار مثقال، پیرمروارید و ده پاره یاقوت [سرخ] و بیست پاره لعل بدخشی، بغایت نیکو و ده (سر) اسب خراسانی ختلی، بجل و برقع دیبا و پنج (نفر) غلام ترک قیمتی» چون نوشته<sup>۱۰</sup> آمد امیر گفت: «این همه راست باید کرد». خواجه گفت: «نیک آمد» و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواند و مثالها بداد<sup>۱۱</sup> و باز گشتند

(۱) ط، حاشیه (۲) ط، زیاده (۳) ط، عمرو برادر یعقوب آمد  
 (۴) ط، داد در حال و باز گردانید (۵) ک، هفتصد (۶) ط، شغلی  
 (۷) ط، صلح (۸) ط، خواسته ایم بیارد (۹) ک در متن: میل و در  
 حاشیه: ن-میل (۱۰) ط، بنشته (۱۱) ط، بنشستند و خازنان را بخواندند  
 و مثالها بدادند

و این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و بیسندید و استادام، خواجه بونصر، نسخهت نامه بکرد، نیکو بغایت، چنانکه او بدانستی<sup>۱</sup> کرد، که امام روزگار بود، در دبیری و آن را تحریر من کردم، که ابوالفضل<sup>۲</sup>، که نامهای حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف [همه] بخط<sup>۳</sup> من رفتی و همه نسخهتها من داشتم و بقصد ناچیز کردند [و] دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضهای رضوانی برجای نیست، که این تاریخ بدان چیزی نادرشده (و) نومید نیستم، از فضل ایزد، عزذکره، که آن (هارا) بمن باز رساند، تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ معلوم تر شود و ماذک علی الله بعزیز<sup>۴</sup> و تذکره ای نبشته آمد و خواجه بونصر بروزبر عرضه کرد آنگاه هر دورا ترجمه کرد، بیارسی و تازی؛ بمجلس سلطان هر دو را بخواند [و] سخت پسند آمد و روز شنبه بیستم (ماه) محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند، سخت فاخر، چنانکه فقها را دهند: ساخت زر پانصد مثقال<sup>۵</sup> و استری و دواسب و باز گردانید [ند] و برائر [او]، آنچه بنام خلیفه بود، بنزد او<sup>۶</sup> بردند و صد هزار درم صله<sup>۷</sup> مر رسول را و بیست جامه قیمتی و خواجه بزرگ، از جبهه خود، رسول را استری فرستاد، بجل<sup>۸</sup> و برقع<sup>۹</sup> و پانصد دینار و ده پاره جامه و استادام [خواجه] بونصر<sup>۱۰</sup> جواب نامه نزدیک وی فرستاد، بردست رسولدار و رسول از بلخ رفت، روز پنجشنبه بیست و دویم محرم و پنج قاصد باوی فرستادند، چنانکه یکان یکان را باز [می] گرداند، با اخباری که تازه می کرد و دوتن را از بغداد باز [می] گرداند<sup>۱۱</sup>.

(۱) ط : دانستی (۲) ط : ابوالفضل (۳) ط : بر خط (۴) سورة

ابراهیم آیه ۲۳ و سورة الملائکه آیه ۱۸ (۵) ط : مثقالی (۶) ط : نزدیک وی

(۷) ط : صلت (۸) بجل یعنی دارای جل و جل (بضم) کرده

(۹) برقع بضم اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی رو بند و روپوش

(۱۰) ط : ابونصر (۱۱) ط : باز کرداندند و درح نون و دال جمع را

بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحلان<sup>۱</sup> و قودکشان<sup>۲</sup> مردم<sup>۳</sup> منهی را پوشیده فرستادند، که بردست این قاصدان، قلیل و کثیر، هرچه رود باز نمابد و امیر مسعود، رحمة الله علیه، درین باب آیتی بود، بیارم چند جای آنچه او فرمود، در چنین کارها و نامها رفت که یاسگزار<sup>۴</sup>، بجملة ولایت، که براه رسول بود، تا وی را استقبال بسزا کنند<sup>۵</sup> و سخت نیکو بدارند، چنانکه بخشنودی<sup>۶</sup> رود. چون ازین قصه فارغ شدم، آنچه وعده کرده بودم، از نبشتن نامه خلیفه و نسخت عهد وفا باید کرد:

### نسخة الكتاب<sup>۷</sup>

« بسم الله الرحمن الرحيم؛ من عبدالله بن عبدالله، ابی جعفر الامام القائم بامرالله، امیر المؤمنین، الی ناصر دین الله، الحافظ لعبدالله، المنتقم من اعداء الله؛ ظهیر خلیفة الله، ابی سعید<sup>۸</sup>، مولی امیر المؤمنین بن نظام الدین و کھف الاسلام والمسلمین، بيمين الدولة و امین الملة، ابی القاسم ولی امیر المؤمنین. »

- (۱) ط، رجالان، رجال بفتح اول و تشدید دوم یعنی بسیار سفر کننده و کسی که در بالان گذاشتن بر شتر و بار کردن آن چابک دست باشد، رجال بضم اول و تشدید دوم جمع رجل ( بفتح اول سکون دوم ) و یا جمع راجل در هر دو صورت یعنی پیاده است و چون درین جا با الف و نون جمع بسته شده بهتر آنت که جمع رجال باشد نه جمع رجال که خود جمعست و چون با قودکشان مرادف آمده است بیداست که رجال درست است (۲) قودکش مرکبست از کلمه قود ( بفتح اول و سکون دوم و سوم ) تازی یعنی اسبی که با سبان دیگر بیندند و بر آن سوار نشوند و درین زمان اسب یدک یا یدکی گویند و در فارسی قدیم جنبیت میگفتند و سپس کوتل یا کتل گفته اند و قودکش همانست که در زمان ما یدک کش<sup>۹</sup> میگفتند و پیش از آن جنبیت کش گفته اند یعنی کسی که دهانه اسبی را که بر آن سوار نمی شدند و برای حشمت پیشایش کسی میبردند میگرفت و راه میبرد (۳) ط : مردی (۴) ط : رفت یاسگزار، ک در اصل، یاسگزار، ظاهراً یاسگزار مرکب از پاس و گزار یعنی کسی بوده است که پاسبانی و پاس را در جانی ادا میکرد و میگزارد است (۵) ط : استقبال کنند بسزا (۶) ط : بخشنودی (۷) ط : نسخه نامه خلیفه (۸) ک : ابی سعد

التوقيع العالی : اعتضادی بالله . سلام عليك ، فان امیر المؤمنین یحمد الله الذی لاله الا هو و یسأله ان یصلی علی محمد رسوله و صلی الله علیه و آله وسلم .

اما بعد ، احسن الله حفظك و حیاطتك و امتع امیر المؤمنین بك و بالنعمة الجسيمة و المنحة الجليلة و الموهبة النفیسة ، فیک و عندك و لا اخلاء منک<sup>١</sup> . و الحمد لله القاهر بعظمتہ ، القادر بعزته ، الدائم القدیم ، العزیز الرحیم ، الملک المتجبر ، المهیم المتکبر ، ذی الالاء و الجبروت و البهاء و الملكوت ، الحی الذی لا یموت ، فالق الاصباح و قابض الارواح ، لا یمجزه معتاص و لا یوجد من قضائه مناص ، لا یتدرکه الابصار و لا یتعاقب علیه اللیل و النهار ، الجاعل لكل اجل کتابا و لكل عمل بابا و لكل مورد مصدا و لكل حی امدا مقدرا ،<sup>٢</sup> الله یتوفی الانفس حین موتها و التی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسخی ان فی ذلك لایات<sup>٣</sup> لقوم یتفكرون ،<sup>٤</sup> المتفرد بالربوبیة ، الحاکم لكل من خلقه من البقاء بمدة معلومة ، حتما منه علی البریة و عدلا فی القضاة ، لا یرجعه عن ملك مقرب و لا نبی مرسل و لا صفی لمصافاته و لا خلیل لمناجاته . قال الله عزوجل : « و لكل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یتأخرون ساعة و لا یتقدمون »<sup>٥</sup> و قال عزاسمه : « انا نحن نرث الارض و من علیها و الینا یرجعون »<sup>٦</sup> و الحمد لله الذی اختار محمدا ، صلی الله علیه و آله وسلم ، من خیر اسرة<sup>٧</sup> و اجتباها من اكرم ارومة<sup>٨</sup> و اصطفاه من افضل قریش حسبوا و اکرمها نسبا<sup>٩</sup> و اشرفها اصلا و ازکاها فرعا و بعثه سراجا منیرا و مبشرا و نذیرا و هادیا و مهدیا و رسولا مرضیا ، داعیا الیه و دالا علیه و حجة بین بیدیہ ،<sup>١٠</sup> لینذر الذین ظلموا و بشری للمحسنین ،<sup>١١</sup> فبلغ الرسالة و ادى الامانة [ و نصح الامة ] و جاهد فی

(١) ط : اخلاک منها و درج نیز مانند ضبط ک اصلاح کرده اند

(٢) ک : لایت (٣) سورة الزمر آية ٤٣ (٤) سورة الاعراف آية ٣٢

(٥) ک - ط : ترجعون (٦) سورة مريم آية ٤١ (٧) ک در متن : امة

و در حاشیه ، ن - اسره - سر ، ح : بریته (٨) ک : ارومته (٩) ک : مرکبا

(١٠) سورة الاحقاف آية ١١



سبيل الله ربه وعبده حتى اياه اليقين، صلى الله عليه وآله وسلم وشرف وكرم وعظم والحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علت غراسها ورست اساسها واستحكمت ارومتها ورست جرنومتها [ و ] تزين اصلها وتصون فرعها واجتباء من بين الامة التي يذكر زادها واصطفاه من لباب الخلافة التي تنور شهابها واوحده بالسجايا الجميلة وافرده بالاخلاق<sup>٢</sup> الزكية واختصه<sup>٣</sup> بالطرائق الرضية التي من اوجبها واولاها واحقها واحراها، التسليم لامر الله تعالى وقضائه والرضاء بياسائه وضرائه، فاوفى كل ما من ذلك القبيل واتبعه (وسلكه) وقصد [هـ] على منهاج سلفه الصالح وسلك طريقهم المنير<sup>٤</sup> الواضح وهو في المنحة على ما يربط لسانه من الشكر ويقابل مولم الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من الصبر ويتلقى النازلة برضائه بقضائها، على ما سخر له الذي جعل ذراه<sup>٥</sup> ويقضى حق الشكر في الحالين لعاقبه ومولاه ويرتبط النعمة بما يقررها ويهنيها والنازلة بالاحتساب الذي يعفيها ويرى ان الموهبة لديه فيهما سابقة والحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة، فلا يعذر في النعمة من ربه سبحانه وهو معترف في العارفة باحسانه راض<sup>٦</sup> في النجابة بابتلائه وامتحانها، ليكون للمزيد من فضل الله حائزا ومن الثواب بالقدح المعلى فائزا ولا يفيد الفائدة<sup>٧</sup> من جميع الجهات ولا يغنيه العائدة كيف انصرفت الحالات<sup>٨</sup>، علماء منه، بان الله سبحانه يبتدى النعم بفضله ويقضى فيها بعدله ويقدر الاشياء بحكمته ويدبر اختلافها بارادته ويمضيها بمشيئته وينفرد في ملكه وخلقه وبصرف احوالهم على حكمه ويوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلما و باحكامه راضيا متعنا، فيبجحان من لا يحمد سواه، على السراء والضراء وتبارك من لا يتهم قضاياه، في الشدة والرخاء وهو جل اسمه يقول: « و نبلوكم بالشر والخير فتنة والينا ترجعون »<sup>٩</sup> و

(١) ك . يتلبر . (٢) ط : بالخلاق (٣) ك . اخصه

(٤) ك : الشيب (٥) ك : مذراه (٦) ك : فلا تقدره النعمة بربه سبحانه معترفا في المرافة باحسانه راضيا (٧) ط بالاي كلمة يفيد علامت ن و بالاي كلمة القائدة لعلامت ح كذاشته شدهو درج آنرا تراشیده اند (٨) ط در حاشیه ، ولا يجديه فائده من جميع الجهات ولا يغنيه عايدة كيف انصرفت الحالات (٩) سورة الانبياء آية ٢٦

لما استبد الله تعالى بمشيئته في<sup>١</sup> نقل الامام التقى ، الطاهر الزكي ، القادر بالله ، صلى الله عليه ، حيا و ميتا و قدس روحه ، باقيا و فانيا ، الى محل اجلاله و دار كراماته<sup>٢</sup> ، عند اشفائه ، على نهاية الامد المعلوم و الملوغ غاية الاجل المحتوم و الحقه بآبائه ، الخلفاء الراشدين ، صلوات الله عليهم اجمعين ، اسوة ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه و مخلوق فطره يداه و احسن امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار ، لعلمه بتعويض الله اياه ، مراقبة انبيائه<sup>٣</sup> الابرار و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة و الحلول في دار المقامه ، لكن لدغ الحرقه و هولم الفرقة اورثه تلفها و وجوما<sup>٤</sup> و كسبه تاسفا و هموما ، فوقف بين الامر و النهى مسترجعا و سلم لمن له الخلق و الامر معطفا و مرتجعا ، لا يغالب في احكامه ولا يعارض في نقضه و ابرامه ، يساله من في السموات و الارض كل يوم هوفى شان<sup>٥</sup> ، فلجا امير المؤمنين عقب هذه القادمة التي المت و الهادمة التي<sup>٦</sup> اظلت الى ما يريد الله منه و اوجبه عليه و استكان و استرجع ، بعد ان ارتاع و تفجع [ و ] قال : « ان الله و انا اليه راجعون »<sup>٧</sup> و احتسب و صبر و رضى و شكر ، بعد معالجة كل مغلق من الغمرات و مدافعة<sup>٨</sup> كل مولم من الملمات ، اذ كان راي الامام القادر بالله ، رضى الله عنه و قدس روحه ، نجماتا قبا و حلمه جبلا و اسيا ، شديد الشكيمة في الدين ، وثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين ، صلى الله عليه صلوة<sup>٩</sup> امسكنه بها في جنات النعيم و يهديه الى صراط مستقيم وله ، قدس روحه<sup>١٠</sup> ، من جميع افعاله و كريم اخلاقه ما يعلى درجته في الائمة الصالحين و تفلح حجته في المعاملين انه « لا يضيع اجر المحسنين »<sup>١١</sup> و راي امير المؤمنين بفطرته الثاقبة و فكرته الصافية صرف الخاطر عن اللجوع على هذه المصائب ، الى ابتغاء الاجر عنه و

(١) ك : من (٢) ك : كرامته (٣) ك : مراقبته بانبيائه

(٤) ك : اورثه استكانة و رجوما (٥) سورة الرحمن آية ٢٩ (٦) ك : اامت

و الهادمة التي (٧) سورة البقرة آية ١٥١ (٨) ك : معافاة

(٩) ك : صلوات (١٠) ك : سره (١١) سورة التوبة آية ١٢١ و سورة هود

آية ١١٧ و سورة يوسف آية ٩٠

الثواب و وصل الرغبة الى الله تعالى، في رد اماتته على مولاه و انهاضه بما استكفاه  
 ( و ) يسئله <sup>۱</sup> ان يحظى الامام [ الطاهر ] القادر بالله، عليه صلوة الله ( عليه )  
 و رضوانه و غفرانه، بما قدمه من افعال الخير، المقربة عليه و يزلفه بما سبق منها  
 لديه، حتى يتلقاه <sup>۲</sup> الملائكة، مبشرة بالفقران و موصلة اليه كرائم التحف و الرضوان؛  
 قال الله تبارك و تعالى: « يبشروهم <sup>۳</sup> ربهم برحمة منه و رضوان و جنات <sup>۴</sup> لهم فيها  
 نعيم مقيم خالدین <sup>۵</sup> فيها ابدا ان الله عنده اجر عظيم <sup>۶</sup> » و انتدب امير المؤمنين  
 للقيام بما وكله الله اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله، كرم الله  
 عضجه و نور مصرعه اليه ليرتب <sup>۷</sup> الصدع و يقيم السنن و يرض ما تشمت من الامر و يجبر  
 الوهن ( و الخلل ) و يتلافى ما حدث من الزرع و الزلل و يقوم بحق الله في رعيته و  
 يحفظ ما استحفظه اياه في امر برئته، فجلس مجلسا عاما، بحضرة اولياء الدعوة و  
 زعابها و اكابر الاسرار <sup>۸</sup> و جهائرها و اعيان القضاة و الفقهاء و الشهود و  
 العلماء و الامائل و الصلحاء، فرغبوا <sup>۹</sup> الى امير المؤمنين، في القيام بحق الله فيهم  
 و التزاما ما اوجبه من الطاعة عليهم و اعطوا للصفق ايمانهم بالبيعة <sup>۱۰</sup>، اصفاق رضى و  
 انقياد و تبرك و استسماد و قد انار الله بصائرهم و اخلص ضمائرهم و ارندهم الى الهدى  
 و دلهم على التمسك بالمروة الوثقى و كان الخطب مما يجبل و [ كان ] النقض مما يخل <sup>۱۱</sup> و اصبح  
 فاصبح <sup>۱۲</sup> له كل نازلة زائلة و كل عضلة جالية و كل متفرق مؤتلفا و كل صلاح باديا  
 منكشفا و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت له الامور و جرى على اذلاله  
 التدبير و انتصب منصب آباءه الراشدين و قدم مقعد سلفه من الائمة المهديين، فصولات الله

(۱) ك : يساله (۲) ك : تتلقاه (۳) ط - ك : فيشروهم

(۴) ك : جنت (۵) ك : خلدین (۶) سورة التوبة آية ۲۱ و ۲۲

(۷) ك : عليه ليراب (۸) ك : الاسرة (۹) ك : ويرغبوا

(۱۰) ط در حاشیه : قيل ان اول من بايعه الشريف ابوالقاسم المرتضى و انشده .

« فاما مضى جبل و انقضى فمناك لنا جبل قد رسا و اما فجمنا يدير التمام فقد بقيت منه شمس الضحى

فا صاربا اغمدته يد لنا بعدك الصارم المنتضى » و هي اكثر من هذا

(۱۱) ك : ينخل (۱۲) ط در متن ينخل و اصبح و بعد از ينخل علامت ۲ گذاشته

و در حاشیه فا صبح را نوشته اند

عليهم اجمعين مستشعرا من قهر الله تعالى ، فيما يسرو يعلن و يظهر و يبطن ، موثرا رضاه فيما يحل و يعقد و ياتي و يقصد ، اخذا بامر الله فيما يقضى و يمضى ، متقربا اليه بما يزلف و يرضى ، طالبا ما عنده من الثواب ، خائفاً من سوء الحساب ، لا بوثر تقربا<sup>١</sup> بقرابته و لا بوخر التبعده عن استحقاقه و لا يعمل فكرا و لا روية ، الا في حياطة الحوزة و الرعاية الي يقوم الحقوق و يرتق الفتوق و يؤمن السرب و يعذب الشرب و يطفى الفتن و يخمد نارها و يهدم منارها و يعفى آثاراها و يمزق اتباعها و يفرق اشياها و يسئل الله المعونة<sup>٢</sup> على ما و لاه و ارشاده فيما استرعاه و ان يمدد في جميع اموره و انحائه و يوقفه للصواب في عزائم و آرائه ، فامددمت معنى الله بك على بركة الله و حسن توفيقه الي بيعة امير المؤمنين يدك و ليمدد<sup>٣</sup> اليها كل من في صحبتك و ساير من يحويه مصرك ، فانك شهاب دولته الذي لا يخمد و رائدها الذي لا ينكد و حساهما الذي ( لا يفلو ) لا يركد و اجر علي احمد طرابك و ارشد خلايقك و اجمل سجايك و اكرم مزايك ، في رعاية ماسولنا لك و حياطته و حفظه و كلايته و كن للرعية ابارؤفا و اما عطوفا ؛ فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم و استدعاك لاياتهم و خذ على نفسك اليمين المنفذة اليك من اخذ هذا الكتاب و استوفها على جميع من لديك بمشهد امين امير المؤمنين ، محمد بن محمد السليمانى ، لتكون حجة الله و حجة امير المؤمنين عليك و عليهم قائمة [ و ] فريضة ( و ) الوفاء بها واجبة لازمة و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين محل الثقة<sup>٤</sup> الامين ، لا المتهم الظنين ، اذ كان فوض الامر اليك و استظهر بك و لم يستظهر عليك ، علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين و تكون من المفلحين ، فان السعادة بذلك مقترنة و البركة فيه مجتمعة و الخير كل الخير عليك به متوفر و لك فيه تام مستمر و قرر عند الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها و لا يبغى<sup>٥</sup> برعايتها ، اخذ في ذلك بامر<sup>٦</sup> الله رب العالمين حيث يقول وهو اصدق القائلين : « الذي ان مكناهم<sup>٧</sup> في الارض اقاموا الصلوة و آتوا الزكوة و امروا بالمعروف و نهوا عن المنكر و لله عاقبة الامور »<sup>٨</sup> و هذه مناجات امير المؤمنين اياك احسن الله

(١) ك: تقريبا (٢) ك: يسأل الله معونته (٣) ك: و مد

(٧) ك: محل ثقة (٥) ك: يخل (٦) ك: باذن (٧) ك: مكناهم

(٨) سورة الحج آية ٢٤

بك الامتاع وادام عنك الرقاع فتلقها بالاحنان لها و الاعظام لقدرها و قرر ما تضمنه<sup>١</sup> على الكافة لينتشر ذكرها في الجمهور و يتكامل به الجدل و السرور و لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم من عطوفة امير المؤمنين عليهم و نظره بعين الرافة اليهم و اقم الدعوة لاهل المؤمنين على منابر ملكك ، مسمعاها و مفيدا و مبديا فيها و معيدا و بادر الي امير المؤمنين للجواب من<sup>٢</sup> هذا الكتاب ، باختيارك ما منه فيه ، فانه يتشوقه و يستدعيه و اطلعه بصواب اثرك فيما نلته و سداد ما تريده و تمضييه و استقامتك على احمد الشواكل في الاطاعة<sup>٣</sup> و اجمل<sup>٤</sup> في متابعتي ، فانه يتوكف ذلك و يتطلبه و يترقبه و يتوقمه انشاء الله و السلام عليك و رحمة الله و بركاته و بركة عبده امير المؤمنين بك و بالنعمة الجليلة و المنحة الجسيمة و الموهبة النفيسة فيك و عندك و لا اخلاه<sup>٥</sup> منك و صلى الله على محمد و آله اجمعين و حسبنا الله و وحده».

#### نسخة العهد

« بسم الله الرحمن الرحيم ، بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله ، ابا جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين ، بيعة طوع و اتباع و رضی و اختيار و اعتقاد و اضمار و اسرار ، بصدق من نيتي و اخلاص من طويتي و صحة من عقيدتي و ثبات من عزيمتي ، طائعا غير مكره و مختارا<sup>٦</sup> غير مجبر ، بل مقرا بفضلها ، مدعنا بحقه ، معترفا ببركته ، معتمدا بحسن عائدته ، عالما بما عنده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة و العامة و لم الشعث و امر العواقب و سكون الدهماء و عز الاولياء و قمع الملحدين و رغم انف المعاندين ، على ان سيدنا و مولانا ، الامام القائم بامر الله امير المؤمنين ، عبد الله و خليفته المفترضة على طاعته و مناصحته ، الواجبة على الامة امامته<sup>٧</sup> و ولايته ، اللزوم لهم القيام بحقه و الوفاء بعهدته ، لا اشك في ذلك و لا ارتاب به و لا اهن<sup>٨</sup> في امره و لا ادبل الى غيره و على اني<sup>٩</sup> ولى اوليائه و عدو اعدائه ، من خاص و عام و قريب و

(١) ك : تضمنته (٢) ك : بالجواب الى (٣) ك : في طاعته

(٤) ط : اجمل (٥) ك : لاخلاه (٦) ط : بيت نامه سلطان مسعود بغليفه

القائم بامر الله عباسي رضي الله عنه (٧) ك : مختارا (٨) ك : و امامته

(٩) ك : اداهت (١٠) ك : ان

بعيد و حاضر و غائب ، متمسك في بيعته بوفاء العهد و ابراء ذمة العقد ، سرى في ذلك مثل عاليتى و ضميرى فيه مثل ظاهرى و على ان اطاعتى هذه البيعة [التى] وقعت فى نفسى و تو كيدى اياه الذى فى عنقى لسيدنا و مولينا <sup>١</sup> القائم بامر الله امير المؤمنين بسلامة من نيتى و استقامة من عزيمتى و استمرار من هوائى و على ان لاسمى فى نقض شئى منها ولا اول <sup>٢</sup> عليه فيها ولا اقصد مضرتة فى الرخاء و الشدة ولا ادع النصح له فى كل حال دائية و قاصية ولا اخلى من موالاته فى كل الامور النية ولا غير شئاً مما عقد على فى هذه البيعة ولا ارجع عنه ولا اتوب منه نيتى و طويتى بضده ولا اخالفه فى وقت من الاوقات ولا على كل حال من الاحوال ، بما يفسده و على ايضا كتابه و خدمه و حجاباه و جميع حواشيه و اربا به مثل هذه <sup>٣</sup> البيعة ، فى التزام شروطها و الوفاء بعهودها و اقسمت مع ذلك ، راضيا غير كاره و آمناً <sup>٤</sup> غير خائف ، يمينيا و اخذنى الله بها يوم اعرض عليه و يطالبنى بدرك حقها يوم اقف بين يديه ، فقلت : والله الذى لا اله الا هو ، عالم الغيب و الشهادة ، الرحمن الرحيم ، الكبير المتعال ، الغالب [المدرک] ، القاهر المهلك <sup>٥</sup> ، الذى نفذ علمه فى الارضين و السموات و علمه بما مضى كعلمه بما هوآت و حق اسماء الله الحسنى و آياته العليا <sup>٦</sup> و كلماته التامات كلها و حق كل عهد و ميثاق ، اخذ الله على جميع خلقه و حق القرآن العظيم و من نزل و نزل به و حق التوربة و الانجيل و الزبور و الفرقان و بحق محمد النبى المصطفى ، صلى الله عليه و آله و سلم و حق اهل بيته الطاهرين و اصحابه المنتجبين و ازواجها الطاهرات [امهات] المؤمنين ، عليهم السلام <sup>٧</sup> اجمعين و حق الملائكة المقربين و الانبياء المرسلين ان بيعتى هذه ، التى عقدت به السانى و بدى بيعة طوع (و) يطلع الله جل جلاله منى على تقلدها و على الوفاء برمته بما فيها و على الاخلاص فى نصرتها و موالاته اهلها [و] اعرض ذلك بطيب البال ولا ادهان ولا احتيال ولا عيب ولا مكر ، حتىلقى الله موفيا بعهدى فيها و موديا للامانة فيما لزمنى منها ، غير مستريب ولا ناكث ولا متاول ولا حائن ، اذ كان الذين يباعدون و لاة الامر «يدالله

(١) ك : مولانا (٢) ك : اوول (٣) ط : هذا (٤) ط : امنا  
(٥) ط : المدرک (٦) ك : الملى (٧) ك : السلام

فوق ايديهم فمن نكت فانما ينكت على نفسه و من اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتبه اجرا عظيما<sup>١</sup> وعلى ان هذه البيعة التي طوقتها عنقى وبسطت بها يدي واعطيت بها صفقتي<sup>٢</sup> و ما اشترط على فيها من وفاء و موالة و نصح و مشايعة و طاعة و موافقة و اجتهاد و مبالغة، عهد الله ان عهده كان مستولا<sup>٣</sup> و ما اخذ على انبيائه و رسله عليهم السلام<sup>٤</sup> وعلى كل احد من عباده من مؤكده موائيقه و على ان انشبت بما اخذ على منها و لا ابدل و اطيع و لا اعصى و اخلص و لا ارتاب و استقيم و لا اميل و انمسك بما عاهدت الله عليه، تمسك اهل الطاعة بطاعتهم و ذوى الحق و الوفاء بحقهم و وفائهم، فان نكتت<sup>٥</sup> هذه البيعة، او شيئا منها؛ او بدلت شرط من شروطها، او نقضت رسما من رسومها، او غيرت امرا من امورها، مسرا او معلنا او مختالا او متاولا او مستعميا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخليت فيما اعطيت من نفسى و فيما اخذت به عهد الله و موائيقه على ان ارغب عن السبل<sup>٦</sup> التى يمتصم بها من لا يحقر الامانة و لا يستحل الغدر و الخيانة و لا يثبطه شئى عن العهد المعقود فكفرت بالقرآن العظيم و من انزله و ما نزل به و من انزل عليه و برئت من الله و رسوله و الله و رسوله منى بريان و ما امننت بملائكة الله و كتبه و رسله و اليوم الاخر و كل ما اتملكه فى وقت تلفظى بهذه اليمين او اتملكه بقية<sup>٧</sup> عمرى، من مال عين او رزق او جوهر او ابنية<sup>٨</sup> او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او زرع او غير ذلك، من صنوف الاملاك المعتادة مما يجعل قدره، او يقل خطبه، صدقة على المساكين فى وجوه سبيل الله رب العالمين، محرم على ان يرجع ذلك، او شئى منه، الى مالى و ملكى، بحيلة من الحيل، او وجه من الوجوه، او سبب من - الاسباب، او تعريض من معاريض الايمان و كل مملوك اتملك، من ذكر او انثى، فى وقت تلفظى بهذه اليمين، او اتملكه بقية عمرى، احرار لوجه الله، لا يرجع شئى من

(١) سورة الفتح آية ١٠ (٢) ط درمن ، صفقتى ودر حاشيه ، صفقتى  
 (٣) سورة الاسرى آية ٣٦ و سورة الاحزاب آية ١٥ (٤) ك : السلام (٥) ط؛  
 نكتت (٦) ك : السبل (٧) ط : بقيقته (٨) ك : آنية

ولا يتهم<sup>۱</sup> وکل کراع املکه ، من دابة اوبغل ، اوحمارا وجل ، اوانملکه بقیة عمری [ حباب ] طالق فی سبیل الله و کل زوج زوجته ، او اتزوجها ، بقیة عمری ، طالق طالق طالق ، طلاقا باننا ، لارجمة فیها ولا تعمیة ولا تاویل ، بمذهب المذاهب التي يستعمل فیہ الرخص ، فی مثل هذه الحال و متى نقضت شرطا من شروط بیعتی هذه ، او خالفت قاعدة من قواعدها ، او استعمیت علیها ، او کفرت او تاوت فیها ، او ذكرت بلسانی<sup>۲</sup> ، خلاف ما عقیدتی ، اولم یوافق ظاهر قولی باطن عملی<sup>۳</sup> ، فعلی الحج الی بیت الله الحرام العتیق ، ببطن مکه ، ثلاثین<sup>۴</sup> حجرا اجلا<sup>۵</sup> ، لافارسافینها وان لم اوف بهذه الیمین فلا تقبل الله منی صرفا ولا عدلا ، [ الا بعد التزایم بشرائطها ]<sup>۶</sup> وخذلتی<sup>۷</sup> الله ، یوم احتاج الی نصرته ومعونته واحالنی الله الی حول نفسی وقوتی ومنعنی حوله وقوته و حرمنی العافیة فی الدنیا والمفوفی الاخرة وهذه الیمین بعینی والبیعة المسطورة فیها بیعتی<sup>۸</sup> حلفت بها ، من اولها الی آخرها ، حلفا معقد الوفائها وهی لازمة مطوقة فی عنقی<sup>۹</sup> ، معقودة بعضها الی بعض والنية فی جمیعها نية سیدنا [ مولانا ] عبدالله [ بن عبدالله ] ، ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر المؤمنین ، اطال الله بقائه ، طولا وافی الدنیا والدين و عمر اکفیا للمصالح اجمعین و نصر رایاته و اکرم خطابه و اعلی کلمته و کب اعدائه و اعز احبابه و اتهد الله تعالی نفسی بذلك و کفی به شهیدا .

ترجمه کتاب خلیفه و عهدنامه سلطان<sup>۹</sup>

« این نوشته ایست از جانب بنده خدا ، زاده بنده خدا ، ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین ، بسوی یاری دهنده دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام کننده از دشمنان او و پشتیبان خلیفه او ، ابوسعید<sup>۱۰</sup> دوستدار امیر المؤمنین ، فرزند نظام .

(۱) ک : و لائهم (۲) ک : ذکر لمت بسانی (۳) ط : علمی

(۴) ک : ثلاثین (۵) درط کلمة راجلا را تجزیه کرده «را» را در پایان سطر

پیش و «جلا» را در آغاز سطر بعد نوشته اند (۶) درج نیز این جمله در حاشیه

افزود. شده (۷) ک : خزانی (۸) ک : فومطوقه عنقی (۹) ط : ترجمه

نامه قائم بامر الله سلطان مسعود ره ، درد ترجمه کتاب خلیفه و ترجمه عهد نامه که پس

ازین خواهد آمد نوشته شده و از نسخه افتاده است (۱۰) ک : ابوسعید



الدین و ملجاء<sup>۱</sup> اسلام و مسلمین، بازوی دولت و امین ملت ابوالقاسم، یاری دهنده امیرالمؤمنین.

و توفیق<sup>۲</sup> عالی این بود که: اعتضاد من نیست الا بخدا و بعد از آن بسطان مسعود خطاب کرده و گفته که: سلام علیک، بدرستی که امیرالمؤمنین سپاس گزارست<sup>۳</sup> آن (چنان) خدائی را که [سزاوار پرستش و] خدائی جز او نیست و درخواست می کنند از او آمرزش و رحمت (بر) محمد، (صلی الله علیه و آله)، که فرستاده اوست و حال آنکه آمرزیده است او را [و آل] و اصحاب او را.

اما بعد، نیکو نگهبانی و حراست کند<sup>۴</sup> خداوند تعالی ترا و بر خوردار گرداند<sup>۵</sup> امیرالمؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ و عطیه و افرو موهبت نفیس، که ترا داده (و) هرگز محروم نگرداند، ترا از آن و حمد و سپاس مرخدای<sup>۶</sup> را، که قاهرست بزرگی خود و قادرست بجزیی خود و دایم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر (و) صاحب نعمت ها و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهیست، زنده ای که هرگز نمیرد، شکافنده<sup>۷</sup> صبحها (و) بازگیرنده روحها، که عاجز نمی کند او را هیچ دشواری و مفروگریزگاه<sup>۸</sup> نیست هیچ احدی را از قضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و پی در پی [در] نمی آید بروشب و روز، آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته ای و هرکاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هر زنده ای را زمانی تقدیر کرده اوست<sup>۹</sup> [و] حیات<sup>۱۰</sup> گیرنده از نفسهای مردم، خواه آنکه مرد نیست و خواه آنکه نمرده<sup>۱۱</sup>، در خوابگاه، پس آنکه مرد نیست می میراند و آن دیگر را میگذارد، تا وقت موعود در رسد و درین علامت ها و نشانیهاست از برای جمعی<sup>۱۲</sup> که اهل فکر و اندیشه اند. آن یگانه [خدای] بخدائی

(۱) ك : ملجاء (۲) ك : توفیق (۳) ط : گذار است (۴) ط : کند  
 (۵) ط : گرداند (۶) ط : خدائی (۷) ك : شکافنده (۸) ط : گریزگاهی  
 (۹) ط : تقدیر کرده و اوست (۱۰) ك : حساب (۱۱) ط : مرده نیست  
 (۱۲) ك : جمعی

[خود] و آن فرمان دهنده بر همه خلق، (به) بهره معلومه، از برای آنکه آنچه لایقست از او در باب خلق بظهور آید و عدالت در قضیه<sup>۱</sup> پیدا گردد و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس، نه ملك مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده ای بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی، چه خدا (ی) عزوجل فرموده که: «جمع امت را مدتست معلوم<sup>۲</sup>، همین که آن<sup>۳</sup> میرسد پیش و پس نمیشد» و نیز فرموده که: «ماوارث زمینیم و آنچه بر روی زمین هست<sup>۴</sup> و باز گشت اهل [روی] زمین بسوی ماست<sup>۵</sup>» و سپاس مرخدای را که برگزید [ه] محمدرا، که صلوة باو باد<sup>۶</sup> و بر آتش (و) سلام، از فاضل ترین نسبی<sup>۷</sup> و برجید او را از کریم ترین اصلی و گردانید بپاکی او را<sup>۸</sup> فاضل تر قریش، از روی حسب و کریم تر قریش، از روی اصالت نسب<sup>۹</sup> و شریف تر قریش، از روی اصل و پاک تر قریش، از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهنده (و) ترساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده ای که خدا [وند] از او خوشنود<sup>۱۰</sup> بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند مردم را باو و حجت خدا بود پیش او، تا (او) بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را، پس<sup>۱۱</sup> بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهاد (کرد) در راه خدا، که پروردگارش بود و عبادت کرد، تا زمانی که اجل موعودش رسید؛ آمرزش کند خدا او را و آتش را و سلام فرستاد [ش] (و شرافت بخشاد) و کرامت دهد و بزرگی گرداند<sup>۱۲</sup> و سپاس مرخدای را که برگزید<sup>۱۳</sup> امیر المؤمنین را از اهل این ملت، که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برجید او را از میان امتی که شراره ریزست

(۱) ك : قصه (۲) ك : معلومه (۳) ط : او (۴) ط : است  
 (۵) ك : زمین شامت (۶) ط : بادبر او (۷) ك : بنی (۸) ط : او را  
 بپاکی (۹) ك : منصب (۱۰) ط : خوشنود (۱۱) ك : بس  
 (۱۲) ط : دهاد و بزرگ گرداناد (۱۳) ك : گردید

آتشش و برگزید او را از خلاصه خلافتی که نورانیست شهابش و یگانه گردانید او را باخلاق نیکو و جدا گردانید او را بطورهای پاک و مخصوص ساخت او را برسمهای برگزیده، که از جمله واجب‌تر و بهتر و حق‌تر و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مرفرمانهای خدا [ی] را و کردن نهادن قضای او را و رضا [ی] دادن بسختی‌ها و بلاهای او؛ پس بجای آورد امیرالمؤمنین همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد بروش سلف صالح خود و پیروی (کرد) راه روشن ایشان را و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تریزبانست<sup>۱</sup> بشکر الهی و برابری می‌کند با بلیه‌الم رسان، با صبر بسیاری که خدا باو داده است و روبرو می‌شود با واقعه‌ای، بآن طریق که رضا بقضا می‌دهد، بر نهجی<sup>۲</sup> که این خلق را خدای بلندرتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای حق شکر خالقش مینماید و صاحبش و می‌بندد نعمت را بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوشگوار گرداند، یعنی شکر و بلیه<sup>۳</sup> را بحسبت، یعنی اینکه خدا (ی) مرابست، آن چنان حسبتی که آثار بلیه را نابود گرداند و زعم امیرالمؤمنین آنست که عنایت خدای (تعالی) در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیارست و دلیل بر (او ا) این که در هر دو صورت مصلحتست و مقبولست، پس مضرت<sup>۴</sup> او را صاحب (عذر) پیروردگار خود نمی‌سازد و حال آنکه معترفست در صورت نعمت باحسان او (و) راضیست در صورت بلیه بازمودن [از] او (و) ثمره این اعتراف و رضا آنست که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبه بلند ثواب را و از هیچ رو فایده‌ای را فایده رسان نمی‌داند<sup>۵</sup> و نفع را از هیچ عمر متعلق خواهش نمیسازد، [چه میداند] که الله سبحانه بی‌استحقاق کسی (را) بفضل خود نعمت میرساند و برطبق عدالت قضا رانده و می‌راند و اندازه میگیرد اشیاء را بدائاتی و تدبیر، اختلاف آن میکنند بخواست خود و میراند آن را بمشیت خود و

(۱) تریزبان همان اصطلاحست که ترجمه آن بتازی رطب اللسانست یعنی گشاده زبان و آسان‌گوی (۲) ط: بر آنچه (۳) ط: بلیت (۴) ك: مصلحت‌است قول است بس مضرب (۵) ط: و از هیچ رو فایده رسان را فایده نمی‌داند، ك: و هیچ رو فایده رسان نمی‌داند، متن نامطابق ضبط است

تنهاست در ملك و آفریدگاری و جاری میسازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر يك که گردن نهند فرمانهای او را و راضی شوند بکردهای او؛ یا که منزها پروردگاری، که ستایش کرده<sup>۱</sup> نمی شود در سختی و شدت بفریز ازو و مبارک خدائی، که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و همو، عزوجل، فرموده که: «ما شما را در شر و خیر<sup>۲</sup> می آزمائیم و رجوع شما بمانست» و چون بتنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزگار [پاک]، قادر<sup>۳</sup> بالله را، که رحمت ایزدی بروباد، در مردگی و زندگی و پاک با دروحش، در بقا و فنا، از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ میسازد و معزز می دارد و در حینی که مشرف شده بود بمرمت مقرر خود و رسیده بود باجل ضرورت خویشتن<sup>۴</sup> و ماحق گردانید او را بیدران او، که خلفاء راشدین بودند، که رحمت های خدای (تعالی) برایشان باد، بروشی که لازم ساخته بر هر زنده ای که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که بدست قدرت او را<sup>۵</sup> مخمر گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار، چرا که می داند که خدا عوض می دهد باو هم صحبتی پیغمبران نیکو کار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او، از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی، بی زوال، لیکن کز زندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیر المؤمنین (دریغ و درد و اندوه و غم)، [حزن و ترحم و تأسف و هم]، پس ایستاد [ه] در کشاکش امر و نهی، استرجاع کنان، یعنی گویان که: «انالله و انا الیه راجعون»<sup>۶</sup> و تسلیم کرد [ه] مرآن کس را که امروز خلق<sup>۷</sup> ازوست باز گردنده و او کسیست که برو در حکم<sup>۸</sup> غلبه نمیتوان کرد و در شکست و بست با او گفت و گو<sup>۹</sup> و برابری نمی توان نمود و ازو خواهش میکنند هر که در آسمانها و زمینهاست و هر روز او را شایسته غیرشان سابق و لاحق؛ پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم رسان و واقعه ای که سایه انداخت با آنچه خدا آن را از و (خواستگاره است) و آن را<sup>۱۰</sup> برو

(۱) ط : کرده کرده (۲) ط: خبر و شر (۳) ط : القادر (۴) ط : خویش  
 (۵) ط : وی را (۶) سورة البقره آیه ۱۵۱ (۷) ط : امر و خلق  
 (۸) ط : در حکم بر او (۹) ط : گفتگو (۱۰) ط : او را

واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد، بعد از آن که غصه<sup>۱</sup> و نوحه بزرگ  
مستولی شده بود گفت: «انالله وانا الیه راجعون»<sup>۲</sup> و خدا را (از) جهت خود  
بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود، بعد از آن که علاج کرد سختی های  
سربسته را و دفع کرد واقعه های الهی رساننده [ما] را، چه رای امام مرحوم،  
قادر<sup>۳</sup> بالله، که خدا (ی) ازو راضی باد و پاک گرداناد روحش را، ستاره ای ود  
درخشنده و حشمش کوهی بود سربر افراشته، سخت پیمان بود در دین، محکم  
عزیمت بود در پیروی خدای رب العالمین، رحمت کسناد خدا برو، آن طور رحمتی  
که بسبب آن، رحمت ساکن گرداند او را در جنت های نعیم و راهنمایی کند او را  
بسوی راه راست و آن پاک روح را بود، از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده، آنچه  
بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و رستگار سازد صحبت او را (در) همه  
عالمها، بدرستی که اوضاع نمیکرداند اجر نیکو گاران را و چنان دید امیرالمؤمنین،  
بفطرت تیز و فکرت صافی خود، که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبت  
ها، بسوی باز یافت اجر و ثواب از رب الارباب و پیوندد رغبت خود را بخداوند  
تعالی، چه رد امانت، [یعنی امانت]، بینده خود کرده و او را برانگیخته<sup>۴</sup>  
پی کاری که او<sup>۵</sup> برای آن کافست و درخواست میکند امیرالمؤمنین از خداوند تعالی  
که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر<sup>۶</sup> بالله را، که آمرزش و رحمتش بر او باد، بسبب  
آنچه<sup>۷</sup> بیش از خود فرستاد [ه]، از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب  
مرتبه گرداندش، بسبب آنچه بیشتر نزد (یک) او فرستاد، تا آنکه ملائکه<sup>۸</sup> ملاقات  
نمایند با آن امام، در حالتی که بشارت دهند<sup>۹</sup> او را با آمرزش و اصل گرداند باو  
تحفهای کرامت را، (که) فرموده است تبارک و تعالی: «پس بشارت داد پروردگار  
ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت، که ایشان را در آن سکون<sup>۱۰</sup> ابدی خواهد  
بود، بدرستی که اجری که خدا ببندگان میدهد بزرگست» و اجابت کرد و مهیا شد

(۱) ك : غضب (۲) سورة البقره آیه ۱۵۱ (۳) ط : القادر (۴) ط : کرد و او را برانگیخت

(۵) ط : وی (۶) ط : القادر (۷) ط : آنکه (۸) ط : ملائکه

(۹) ط : دهند بشاره (۱۰) ك : مسكون

امیرالمؤمنین از برای ابستادگی در آن کاری که باو حواله نمود [ه] خدا و برو واجب شد [ه] بموجب نص از امام یاک قادر بالله، تا<sup>۱</sup> صلاح آرد خلل را و بیای دارد سنت ها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار و دریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند، در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهده نگهبانی اوست، از کار (خلاق) خدا (بش) [پس]<sup>۲</sup> نشست در مجلس عالی، بحضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانی ها و آشکارها و اعیان (و) قاضیان و فقیهان و شهادت دهندا و علما و اکابر و صالحان و رغبت [اظهار] نمودند، در آنکه امیرالمؤمنین (رضی الله) امام ایشان [باشد] و ابستادگی کند بحقوق خدا، که درایشانست و التزام نمودند (مارا) آنچه خدا (وند) برایشان واجب ساخته، از طاعت امام [و] بواسطه بیعت دست های راست دادند، دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن، در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند<sup>۳</sup> تعالی بصیرت های ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را و برای راستشان آورده بود و راهنمائیشان<sup>۴</sup> کرده بود، بچنگ زدن در چیزی که هرگز نکسلد و (تزدیک بود که) کار بزرگ شود و شکست رخنه کند<sup>۵</sup>، پس صباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و سختی جلاء وطن کرده [بود] و هر بریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا (گشته) و امیرالمؤمنین این نوشته<sup>۶</sup> را فرستاد، در حالتی که همه کارها [اورا] مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق<sup>۷</sup> تدبیر او میرفت و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و برجای پیشینگان<sup>۸</sup> راه نمایان خود<sup>۹</sup> با استقلال نشست؛ پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را و در همست<sup>۱۰</sup>، از قهر خدای، در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می گزینند رضای اورا، در همه آنچه میکشاید و می بندد و می خواهد<sup>۱۱</sup> و

(۱) ط، نا (۲) ح، و (۳) ط، خدای (۴) ط، راهنمایی  
ایشان (۵) ک، شد و شکست کار شکست (۶) ط، نبشته (۷) ط، امور  
بروفق (۸) ط، پیشینان (۹) ط، خویش (۱۰) ط، در بیم است  
(۱۱) ک، نمی خواهد

میگیرد بدست حکم خدا را، در هر چه میفرماید و نزدیکی میجوید بخدا، آنچه باعث نزدیکیست و موجب رضای او، در حالتی که خواهانست چیزی را که نزد اوست، از ثواب و ترسانست از بدی حساب و نمیگزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تأخیر نمی کند بندگی<sup>۱</sup> و پرستش را، از استحقاق ذاتی که او راست، جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی شود، مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت، تا آنکه حق بایستد برجای خود و بسته شود شکافتها<sup>۲</sup> و ایمن گردد راهها و شیرین شود آنها و فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامت های آنها<sup>۳</sup> و براندازد آثار آنها و بدراند پردهای<sup>۴</sup> آنها و جدا گرداند دنبال روهای آنها و درمیخواهد از خدا مددکاری، (در) آنچه او را بر آن راداشته و راهنمایش<sup>۵</sup> در آنچه طلب رعایت کرده از او و آنکه مددکار آن باشد<sup>۶</sup> در همه کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمت هاش؛ پس دراز کن، ای سلطان مسعود، که خدا مرا بتو بر خوردار گرداند<sup>۷</sup>، ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش، بیعت امیر المؤمنین، دست خود را (و) دراز کند بیعت هر که در صحبت تست و هر که در شهر تست، چرا که تو آن مشعل دولتی، از برای امیر المؤمنین، که فرو نمی نشیند و آن را یابد<sup>۸</sup> دولتی، که تنگی نمی بیند<sup>۹</sup> و آن شمشیر دولتی، که کندی و ایستادگی نمیداند و سلوک کن بر طبق ستوده تر اخلاق<sup>۱۰</sup> خود و راه نماینده تر اطوار<sup>۱۱</sup> خود و نیکوتر رسمهای<sup>۱۲</sup> خود و کریم تر طرزهای خود، در رعایت آنچه ما آنها در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ<sup>۱۳</sup> و نگهبانی آن و باش؛ از برای رعیت، پدر مشفق و مادر مهربان،

- (۱) ط: بنده کی (۲) ط: شکافتها (۳) ک: علامت ها و آن را  
 (۴) ط: پیروهای (۵) ط: راهنمایش (۶) ط: مددکار باشد او را  
 (۷) ط: گرداند (۸) ط در حاشیه: راید کسیت که بجهت قوم چراگاه خرم و  
 چشمه سار بجوید و بدانسو مردم را راه نماید و فوالئیل: «ان الراید لیکذب اهله»  
 (۹) ک درین مورد افزوده: (و راند کسی را گویند که بجهت دیدن آب و علف  
 بیشتر فرستند) (۱۰) ط: اطوار (۱۱) ط: اخلاق (۱۲) ط: شبتهای  
 (۱۳) ط: در پاس داری

چرا که امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را بتو حواله کرده و ترا جهة حاکمی ایشان خراسته و بگیر از نفس خود پیمان، بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو؛ بهمراهی آورندهٔ این نوشته<sup>۱</sup> و آنرا بر همه مردم خود عرض کن، در حضور امین امیرالمؤمنین، محمد بن محمد سلیمانی<sup>۲</sup>، تا آنکه حجت خدا و حجت امیرالمؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن بآن واجب (است) و لازم بدان که منزلت تو نزد امیرالمؤمنین راست گوی امینست، نه گمان زدهٔ تهمت ناک، چرا که امر حکومت را بتو سپرده و پشت گرم شد بتو، نه بر تو، چه می داند که تو خواهی بآن راه رفت، که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از رستگاران، چه بدرستی که سعادت با این یارست و برکت درین پرست و همهٔ نیکوئی ترا بسبب این<sup>۳</sup> بسیارست و از برای تو درین تمامست و بی بیم<sup>۴</sup> و ثابت ساز، نزد عام و خاص، که امیرالمؤمنین فرو گذاشت نمیکنند مصلحت خلافت را و وانمی گذارد رعایت آنرا و درین معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده، چه فرموده (اوست) که [او] راست گفتار ترین گویند هاست که: « آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نماز (را) برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف حکم کردند و از منکر باز گذاشتند<sup>۵</sup>، و خدا راست عاقبت همه چیز. اینست نوشته<sup>۶</sup> امیرالمؤمنین و گفت و گوی<sup>۷</sup> او با تو، که نیکو گرداند خدا بر خورداری مارا بتو و پیوسته گرداند نوشته<sup>۸</sup> ترا، در همه احوال بما؛ پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که<sup>۹</sup> تعظیم کنی آنرا و بزرگ داری قدر آنرا و بر همه خلق مضمون آنرا ظاهر ساز، تا فاش شود و همه جا گفته شود و کمال یابد خوشحالی و راحت، در میان مردم و دلهای ایشان قرار گیرد، بر آنچه بدیشان عنایت کرده، از مهربانی امیرالمؤمنین، نسبت با ایشان<sup>۱۰</sup>، از روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین، در منبرهای مملکت خود، در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب این نوشته<sup>۱۱</sup>، بسوی امیرالمؤمنین، با

(۱) ط : این آورندهٔ نوشته (۲) ط : السلیمانی (۳) ط : تر بایت سبب (۴) ط : و دایم (۵) ک : زب (۶) ط : داشتند (۷) ط : نوشته (۸) ط : گفتگوی (۹) ط : نوشته (۱۰) ط : نوشته را بانطریقکه (۱۱) ط : بایشان (۱۲) ط : نوشته



آنکه<sup>۱</sup> اختیار کنی آنچه ازودر آنت ، چرا که مشتاقست و خواهان و واقف گردان اورا بدرستی اختیار کردنت ، در آنچه خواسته ای<sup>۲</sup> آنرا و صواب بودن بآنچه اراده کرده ای و آنرا بجای آورده ای و مستقیم بودن خودرا برستوده تر روشها ، در طاعت او (و) نیکوتر طورها ، در پیروی او ، چه بدرستی که امیر المؤمنین جو بای اینست و خواهانست و امیدوارست و متوقعت ، ان شاء الله و سلام برتو باد و رحمت و برکت های ایزدی و برکت بنده اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیة کلان و بخشش نفیس ، که توداری و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا<sup>۳</sup> از آن نعمت و درود خدا (ای تعالی) بر محمد<sup>۴</sup> و همه آلش باد و بسست مارا خدای ، انتهی .<sup>۵</sup>

### ترجمه عهد نامه<sup>۶</sup>

« بیعت کردم بسید خود و مولای خود : عبدالله زاده<sup>۷</sup> عبدالله ، ابو جعفر امام قائم بامر الله ، امیر المؤمنین ، بیعت فرمان برداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن ، از روی اعتقاد و از ته دل ، بر اوستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش ، در خالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار و انداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کارم نداشته بود ، بلکه اقرار داشتم بفضل او و جزم داشتم با آنکه<sup>۸</sup> امامت حق اوست و اعتراف داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او و علم داشتم با آنکه<sup>۹</sup> او داناست بمصالحت های کسی که در بیعت اوست ، از خاص و عام و هم چنین داناست بمصالح جمع ساختن پراکنندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشاندن بلیه دشوار و عزیز داشتن دوستان و بر انداختن بی دینان و برخاک مالیدن بینی معاندان ، بر آنکه سیدما و صاحب کما ، امام قائم بامر الله ، امیر المؤمنین ، بنده خداست و خلیفه اوست ، که واجبست بر من فرمانبری او و نصیحت کردن او و هم چنین واجبست بر همه امت محمد ، (صلی الله علیه

(۱) ط : بانکه (۲) ط : بسته (۳) ط : تورا (۴) ط : محمدص

(۵) ط : بتنها (۶) ط : ترجمه بیعت سلطان مسعوده (۷) ط : بن

(۸) ط : و بفضل او جزم داشتم بانکه (۹) ط : بانکه

و آله) ، امامت او و ولایت او بر همه کس لازمست ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او [و] درین هیچ شك ندارم و ریب ندارم و فرو گذاشت نمی کنم ، درباب او و بغیر او مایل نمی شوم و بر آنکه من دوست باشم دوستداران<sup>۱</sup> او را و دشمن باشم دشمنان او را<sup>۲</sup> ، از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غایب و<sup>۳</sup> چنگ در زده ام در بیعت او ، بوفای عهد و بری ساختن ذمه [از] عقد ، درون من درین یکیست با بیر و نم و باطنم یکیست با ظاهر (م) و بر آنکه [به] فرمان بری [آورد مرا] این بیعت<sup>۴</sup> ، که جا کرده در دزون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من ، نسبت بسیدما و صاحب ما ، امام قائم بامر الله ، امیر المؤمنین ، از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوی و رای<sup>۵</sup> درین باب و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق گرفته و تأویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد ، در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم ازو ، در هیچ جای ، خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نکرده از دوستی او و تغیر راه ندهم به هیچ چیز از آنها ، که وقت بیعت مذکور شده و بر نکردهم از آن هرگز و پیشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نکرده ام و خلاف او روا ندارم ، در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد آورد و هم چنین بر منست مر کتاب و خادمان و حاجبان<sup>۶</sup> و جمیع توابع و لواحق او را ، مثل این بیعت ، در التزام شروط و وفا بههود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا ، نه در وقت اکراه و در حین امن ، نه در زمان خوف ، قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم ، روزی که عرض کرده خواهم شد برو و بازخواست کند بدریافت حق این ، روزی که بر ابرش خواهم ایستاد ؛ پس میگویم بحق آن خدائی<sup>۷</sup> ، که نیست جز او خدائی و اوست دانا [ی] [بر] آشکار و نهان و مهربانست و بخشاینده بزرگست و غالب در یابنده است و قاهر میراننده ، آن چنان خدائی که داناست بر آنچه در آسمانست<sup>۸</sup> و زمین ها و دانستن او آئینده را همچو دانستن اوست گذشته را [و] بحق اسمای

(۱) ط: دوستاران (۲) ط: وی را (۳) ك: ر (۴) ط: من این

بیعت را (۵) ط: هواداری ، ك: هوادرای (۶) ط: حجاب

(۷) ط: خدای (۸) ط: آسمانها است

حسنای<sup>۱</sup> او و علامت های بزرگ او و کلمات تامات او و بحق هرعهدی، که خدا گرفته است از همه خلقت [و] بحق قرآن عظیم و آنکه اورا فرورفستاد [و] آنچه بآن<sup>۲</sup> فرستاده شده و بحق توریة<sup>۳</sup> و انجیل و وزبور و فرقان و بحق محمد، که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت او، که پاکانند و اصحاب او، که برگزیدگانند<sup>۴</sup> و ازواج او، که پاکیزه اند<sup>۵</sup> و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا<sup>۶</sup> و بحق پیغمبران، که فرستاده شده اند بسوی خلق، که این بیعتی که دست و دل من آنرا بسته اند بیعت فرمان بریست و خدا، چنانکه داناست بر آنکه من آنرا بگردن گرفته ام؛ داناست بر آنکه من وفا خواهم کرد، بهمة آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه (از مددکاری آن) [من] صاحب اخلاصم و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی دل و مدهانت<sup>۷</sup> و حیلہ نیست و عیب و مکر ندارد، تا وقتی که برسم پیروردگار خود، در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود و ادا کرده باشم امانت را، بی شک و بی شکستن عهد و بی تاویل و بی شکستن قسم، چرا که مقررست که آنها می که بیعت می کنند بوالیان امر، دست خدا بالای دست ایشانست؛ پس هر که بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهد نمود [و] از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت، که طوق کردن منست و دست برای آن گشاده ام<sup>۸</sup> و بجهة عقد دست بردست زده ام و آنچه شرط شده، بر من ازین بیعت، از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمان بر [دار]ی و همراهی و جدوجهد، عهد خداست و بدرستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدیست که بر پیغمبران و فرستاده های او، (که) برایشان باددرد، گرفته شده و بیمانیست که [بر] هر يك از بند های خدا بسته شده، از سخت ترین بیمانها و بر آنکه چنگک درزمن بآنچه گرفته شده است، بر من از بیعت و آنرا نگر دانم و پیروی کنم و سرترنم و اخلاص ورزم و شک نیارم و بر يك حال باشم و نگر دم و بدست گیرم، آنچه را با خدا بیمان بسته ام بر آن، بدست گرفتن

(۱) ك : حسنی (۲) ط : انكه باو (۳) ك : توریة  
 (۴) ط : برگزیده كانند (۵) ط : پاکیزه اینند (۶) ط : بحق  
 (۷) ط : مدهانت (۸) ط : کشوده ام

اهل طاعت [طاعت خود را] و اهل حق و وفای حق (وفای) خود را، پس اگر بشکنم این بیعت را، یا چیزی را از آن، یا بگردانم شرطی [را] از شرطهای آن، یا بشکنم رسمی از رسمهای آن، یا بگردانم کاری را از کارهای آن، نهان یا آشکارا، حيله کننده یا تاویل آورنده<sup>۱</sup>، یا معما گوینده، یا کفاره دهنده، یا فروگذاشت کنم، یا او را که گذارم چیزی را، از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته‌ام، از عهد و میثاق الهی، بآن طریق که بازگردم از راهی که بآن راه می‌رود (و) کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمی‌داند غدر<sup>۲</sup> و خیانت را و باز نمی‌دارد. او را هیچ چیز از پیمانهای بسته، ایمان نیاورده‌ام بفرآن بزرگ و بآنکه او را [فرو] فرستاده و بآنچه باو فرستاده [و بر آنکه برو فرستاده<sup>۳</sup>] و یکسو شدم از خدا (ی) و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده‌ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر چیزی که ملک منست، در وقت گویائی من باین سو کنند، یا ملک من شود، در بازمانده عمرم، از زرد با رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و [جای] یا باغ یا چرند یا کشت یا بستان<sup>۴</sup> یا غیر این از اقسام ملک، که عادت بداشتن آن جاری باشد، خواه بزرگ، خواه حقیر، از ملک من بیرونست و تصدقست بر مسکینان، در راه خدا و حرامست بر من، آنکه بر گردد همه آن یا بعضی از آن، بملکیت من، بحيله ای از حيله‌ها<sup>۵</sup>، یا روئی از روها، یا باعشی از باعشها، یا توریه ای از توریها و هر بنده ای

(۱) ك : با (۲) ط : تاویل کننده یا معما آورنده (۳) ط : غدر

(۴) در اصل ك : فرساده (۵) ط : بستان و در حاشیه ط افزوده است :

« از بستان جانورانی خواسته است که از شیر آنها مردم را بهره و تمتع باشد از قسم گاو و گوسپند » و این توجیه بواسطه آنست که در اصل تازی این عهدنامه (سطر ۱۶ از صحیفه ۳۶۳) کلمه ضرع آمده که بمعنی بستان و مخصوصاً بستان جانورانست ولی ضبط ك که کشت و بستان را باهم آورده درین مورد پسندیده‌تر مینماید و شاید در اصل تازی کلمه دیگری بوده که تحریف کرده و ضرع نوشته اند و بستان یا چیزی شبیه بآن معنی میداده است و ناشرط بمناسبت ضرع که در متن تازی یافته بستان را بستان کرده است .

(۶) ط : یا از این (۷) ط : بحیلتی

(از بندگان) ، که در بندگی<sup>۱</sup> منست ، خواهانر (و) خواه ماده ، در وقت گویائی من باین قسم ، یامالك آن خواهم شد<sup>۲</sup> بعد ازین ، همه آزادند در راه خدا [و] هیچ کدام بیندگی بر نمی گیرند<sup>۳</sup> و هر جانوری که دارم ، از اسب نعلی<sup>۴</sup> و استر و خر و شتر<sup>۵</sup> ، یا آنچه خواهم داشت ، رها کرده شده است بسر خود ، در راه خدا و هر زنی ، که در عقد منست ، یا بعد ازین در عقد (من) خواهد آمد ، مطلقه است ، بسه طلاق ، [طلاق] بائن ، که رجعت در آن<sup>۶</sup> نکنجد و درین که گفتیم<sup>۷</sup> معما و تأویل نیست ، بهیج<sup>۸</sup> مذهب از مذاهبی<sup>۹</sup> که استعمال رخصت می کنند ، در مثل چنین حالی و نیز هر گاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را ، یا بجا آرم خلاف یکی از (این) قاعده های<sup>۱۰</sup> آنرا ، یا معمائی در آنجا بکار برم ، یا کفاره دهم ، یا تاویل کنم ، یا<sup>۱۱</sup> بزبان گویم خلاف آنچه در دست ، یا برابر نباشد ظاهر گفته ام باباطن کردازم<sup>۱۲</sup> ، پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا ؛ که در میان مکه است ، سی بار پیاده ، نه سواره و اگر باین قسم که خوردم و فاسکنم بس قبول نکنند هرگز خدا از من توبه و فدیة و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد بقدرت و قوت<sup>۱۳</sup> خودم و نور گرداند از من حول و قوت<sup>۱۴</sup> خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم منست و این بیعت نوشته<sup>۱۵</sup> بیعت منست ، قسم خورده ام بآن از اول تا (به) آخر ، قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آن را و آن لازمست بر گردن من و پیوسته است بعضی بعضی و نیت در همه نیت سید هاست ، عبدالله بن<sup>۱۶</sup> عبدالله ، ابوجعفر امام قائم بامرالله ، امیر المؤمنین ، دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و ببخشد او را حیاتی ، که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری ، که کفایت کند مصلحت (ها) را و فیروزی ببخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و

(۱) ط : بنده کی (۲) ط : بود (۳) ط : باز نمی کردند

(۴) نعلی اینجا بمعنی در خور نعل کردن و باصطلاح امروز سواری آمده است

(۵) ط : اشتر (۶) ط : درو (۷) ط : گفتیم (۸) ك ، و هیچ

(۹) ط : مذاهب (۱۰) ط : قاعده های (۱۱) ط : و (۱۲) ط : و کردام

(۱۳) ط : قوت (۱۴) ط : نوشته (۱۵) ط : زاده

بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواهی گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم<sup>۱</sup> و گفتم [و] بسست او از برای گواهی<sup>۲</sup> .

ذکر سبب باز داشتن بوسهل<sup>۳</sup> محمد بن حسن  
زوزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین<sup>۴</sup> درین مجلد بیآورده ام<sup>۵</sup> که : چون امیر مسمود، رضی الله عنه، از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش، تا از غزنین حرکت کردیم، وی فساد کرده بود، در باب خوارزمشاه التوتاش و تضریبی قوی رانده (بود) و تطمیع نمود و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد. نخست<sup>۶</sup> قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او<sup>۷</sup> چه بود. از خواجه بونصر شنیدم که : « بوسهل در سر سلطان نهاده بود که : « خوارزمشاه التوتاش راست نیست و او را بشبورقان<sup>۸</sup>

فرومی بایست گرفت، چون برفت مترید<sup>۹</sup> رفت<sup>۱۰</sup> و گردان، چون علی قریب واریارق و [غازی]<sup>۱۱</sup>، همه بر افتادند، خوارزمشاه [التوتاش] مانده است، که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را بر انداخته آید و معتمدی از جهة خداوند (در) آنجا نشانده آید پادشاهی<sup>۱۲</sup> [بزرگ و] خزانه (معمور) و لشکر بسیار بر افزایش. « امیر گفت : « ندبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محشم باید، تا

(۱) ط : نیشتم (۱) روش ترجمه این کتاب خلیفه و عهدنامه سلطان مسمود که از صحیفه<sup>۳۶۴</sup> تا اینجا چاپ شده است باروش مانوس و مالوف ابوالفضل بیهقی که بهترین گواه آن صحایف : بگر این کتابست از حیث انسجام سخن و تلفیق کلمات و مفرداتی که او معمولاً بکار می برد تفاوت بسیار دارد و این دو ترجمه که تحت اللفظ بسیار جاهای آن دور از سیاق زبان فارسیست چنان می نماید که دراصل نبوده و کسی برای اینکه اصل تازی این دو نامه را فارسی زبانان بهتر دریابند در متن کتاب وارد کرده است چنانکه

در نسخه د نیز این دو ترجمه نیست و می رساند که در بعضی از نسخها نبوده است  
(۳) ط : احوال خواجه بوسهل (۴) ط : ازین پیش (۵) رجوع کنید به صحایف  
۸۷ تا ۹۴ و ۹۷ و ۹۴۳ - ۴۴۴ این کتاب (۶) ط : بزرگ افتاد پیش (۷) ط : اوری  
(۸) ک : بشورقان (۹) مترید بمعنی ترش روی و گرفته (۱۰) ط : برفت تیراز  
شصت بدررفت (۱۱) ط درحاشیه : ری و این کلمه غازی درج نیز افزوده شده

(۱۲) ط : نشیند پادشاه را

این کار بکنند . بوسهل گفت : « سخت آسانست ، اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق <sup>۱</sup> ، که مهتر لشکر کجاست <sup>۲</sup> و بخوارزم می باشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ، ملطفه ای نویسد ، تا او <sup>۳</sup> تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار چشمست [ و ] پیدا است که خوارزمشاه و حشم او <sup>۴</sup> چند باشند ، آسان او را <sup>۵</sup> بر توان انداخت و چون ملطفه بخط خداوند باشد ، اعتماد کنند و هیچ کس ، از دبیران و جز آن ، بر آن واقف نگردد . امیر گفت : « سخت صوابست ، عارض توئی ، نام هر يك <sup>۶</sup> ، سخت کن » [ و ] هم چنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه ای نوشت و نام هر يك <sup>۷</sup> از حشم داران ببرد ، بر محل و بوسهل نیکو اندیشه کرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در پیداری و هشیاری چنونیست ، بدین آسانی او را برتوان انداخت و عالمی بشورد . پس از قضای ایزد ، عزوجل <sup>۸</sup> ، بیاید دانست که خراسان در سر کار <sup>۹</sup> خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبدالصمد ، کدخدای خوارزمشاه ، در کردانی و کفایت یارنداشت ، این همه بجای خود آورده شود <sup>۱۰</sup> .

خواجه بونصر [ استادام ] گفت : « چون این ملطفه بخط سلطانی <sup>۱۱</sup> کسبیل کردند ، امیر با عبدوس آن سر بگفت <sup>۱۲</sup> ( و ) عبدوس ، در مجلس شراب با بوالفتح خانمی ، که صاحب سر روی بود ، بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی <sup>۱۳</sup> دشمنانگی <sup>۱۴</sup> جانی بود [ و ] گفت که . « بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد » ( و ) ابوالفتح <sup>۱۵</sup> خانمی ، دیگر روز ، بابو محمد مسعدی <sup>۱۶</sup> ، وکیل خوارزمشاه بگفت ، بحکم

(۱) ك در متن : ملنجوق و درحاشیه : ن - بلنجوق ، د : لنجوق ، ن : منجوق

(۲) ن - ك : آنجااست (۳) ط : وی (۴) ط : وی را (۵) ط : یکی

(۶) ط : جل جلاله (۷) ك : سروکار (۸) ك در متن : شود و درحاشیه : ن -

شد ، ط : اید (۹) ط : سلطان (۱۰) ط : عبدوس را امیر بگفت این سر

(۱۱) ط : بوسهل و عبدوس (۱۲) در اصل ك : دشمنانگی ، ط : دشمنی

(۱۳) ط : بوالفتح (۱۴) ط : به ابو محمد مسعدی

دوستی<sup>۱</sup> و چیزی نیکو بستد. مسعودی در وقت، بمعنائی<sup>۲</sup> که نهاده بود، باخواجه احمد عبدالصمد، این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها می گرفتند و احتیاطی<sup>۳</sup> بجای میآوردند (و) معمای<sup>۴</sup> مسعودی باز آوردند [و] سلطان خواجه بزرگ را<sup>۵</sup> پیغام داد که: « وکیل در خوارزمشاه را معما چراباید نهاد و نوشت؟<sup>۶</sup> باید که احتیاط<sup>۷</sup> کنی و بررسی ». مسعودی را بخواندند؛ بدیوان و من آنجا حاضر بودم، که بونصرم و از حال معما پرسیدند. او گفت: « من وکیل در محشمتی ام و اجری<sup>۸</sup> و مشاھرہ<sup>۹</sup> وصله ای<sup>۱۰</sup> گران دارم و بر آن<sup>۱۱</sup> سوگند مغلظه داده اند، که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلومست و چون مهمی بود این معما نبشتم ». گفتند: « این مهم چیست؟ ». جواب داد که: « این ممکن نگردد که بگویم ». گفتند: « ناچار بیاید گفت، که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین<sup>۱۲</sup> جمله است و الا بنوعی<sup>۱۳</sup> دیگر پرسیدندی ». گفت: « چون چاره نیست، لابد امانی باید، از جهة خداوند سلطان ». باز نمودند و امان ستدند، از سلطان، آن حال باز گفت که: « از ابوالفتح حاتمى شنوده بودم و او<sup>۱۴</sup> از عبدوس ». خواجه چون بر آن حال واقف گشت<sup>۱۵</sup>، فراشد و روی بمن کرد و گفت: « می بینی چه می کنند؟ ». پس مسعودی را گفت: « پیش ازین چیزی نوشته ای<sup>۱۶</sup>؟ ». گفت: « نوشته ام و این استظهار آن (را) فرستادم ». خواجه گفت: « ناچار چون وکیل در محشمتیست و اجری (و) مشاھرہ وصله<sup>۱۷</sup> دارد و سوگندان مغلظه خورده، او را

- (۱) ط : دوستی را (۲) معما درین جا بمعنی آن چیز است که درین زمان رمز گویند (۳) ط : احتیاط (۴) ك : م م ای (۵) ط : بخواجه بزرگ (۶) ط : نبشتم (۷) ط : احتیاطی (۸) ط در حاشیه : اجری بکسر همزه و یا ماله مجهول وظیفه و راتبه را گوینده (۹) مشاھرہ بمعنی ماهانه و ماهیان و ماهواره و مزدیست که در ماه دهند (۱۰) ط : صلتی (۱۱) ط : بر او (۱۲) ط : بدین (۱۳) ط : بر نوع (۱۴) ط : وی (۱۵) ط : شد (۱۶) ط : نوشته (۱۷) ط : صلت



چاره نبوده است؛ اما ابو الفتح<sup>۱</sup> حانمی را مالشی<sup>۲</sup> بآیدداد، که دروغی<sup>۳</sup> گفته است و پوشیده مرا گفت: «سلطان را بگوی (که) این رازبر عبدوس و بوسهل [زوزنی] پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی را گفته آمد، تا هم اکنون معما نامه ای نویسد، باقاصدی از آن خویش و با یکی اسکدار<sup>۴</sup>، که آنچه پیش ازین نوشته<sup>۵</sup> شده بود باطل بوده است، [که] صلاح امروز جز این نیست، تا فردا بگویم<sup>۶</sup>، که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم<sup>۷</sup> و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حانمی را فدای این کار کند، هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد». من رفتم و بیغام خواجه باز گفتم: چون بشنید متحیر فروماند، چنانکه سخن نتوانست گفت (و) من نشستم، پس زوی بمن کرد و گفت: «هر چه درین باب صلاحست بیاید گفت، که ابو الفتح<sup>۸</sup> حانمی این دروغ گفته است و همیان عبدوس و بوسهل<sup>۹</sup> بدست و این سگ چنین تضریبی کرده است و ازین گونه تلبیس<sup>۱۰</sup> ساخته». باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم<sup>۱۱</sup>، با خواجه و خواجه مسعدی را<sup>۱۲</sup> دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم، درین باب، دو<sup>۱۳</sup> نامه معما نبشت، یکی بدست قاصد و یکی بردست سوار سلطانی<sup>۱۴</sup> که: «آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده [است]، که ابو الفتح<sup>۱۵</sup> میان دو مهتر ساخت<sup>۱۶</sup> (که) با یک دیگر (بد) بودند و بدین سبب حانمی مالش یافت، بدانچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح<sup>۱۷</sup> را پانصد چوب زدند و اشراف بلخ، که بدو داده بودند، باز ستندند. چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت: «دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند؟ و آن التوتنا شست،

(۱) ط: ابو الفتح (۲) ط: مالش (۳) ط: دروغ (۴) ک: یکی باسکدار (۵)؛

ط: و یک اسکدار، در حاشیه ط: «اسکدار قاصدست که بجهت وی درهر منزل اسب گذارند و کمان می برم که اصل این کلمه اسب گذار بوده است»

(۵) ط: نبشته (۶) ک: نکویم (۷) ط: بینم (۸) ط: ابو الفتح

(۹) ط: بوسهل و عبدوس (۱۰) ط: تلبیسی (۱۱) ط: کفتم

(۱۲) ط: مسعدی را خواجه (۱۳) ط: که دو (۱۴) ط: سلطان

(۱۵) ط: ابو الفتح (۱۶) ط: ساخته

نه دیوسبا<sup>۱</sup> و چون احمد عبدالصمد باوی، این پریشانی کی رواشود؟<sup>۲</sup> التوتناش رفت از دست، آنست که ترك خردمندست و پیر شده، نخواهد که خویشان را بدنام کند و اگر نه بسیار بلاانگیزی بر ما، طرفه تر آنست که من خود از چنین کارها سخت دورم؛ چنین که بینی و التوتناش این همه در گردن من کند. نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است، پوشیده از من، اگر خداوند بیند<sup>۳</sup> بنده را آگاه کند، تا آنچه واجبست، از دریافتن، بجای آورده شود. برفتم و بگفتم (و) امیر سخت تافته بود، گفت: «نرفته است، ازین باب چیزی، که دل بدان مشغول باید داشت. بو سهل این مقدار<sup>۴</sup> با ما می گفت، که التوتناش رایگان از دست بشد، بشورقان<sup>۵</sup>. من بانگی بروی زدم، عبدوس شده است<sup>۶</sup> و باحاطمی غم و شادی گفته، که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد، حاطمی از آن بازاری ساخته است، تا سزای خویش بدید و مالش یافت». گفتم: «این سلیمست، زندگانی خداوند دراز باد! این باب در توان یافت، اگر چیزی دیگر نرفته است» و بیامدم و باخواجه [باز] گفتم<sup>۷</sup>. گفت: «یا ابو نصر<sup>۸</sup>، رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کرد (ما) اند و ببینی که ازین زیر<sup>۹</sup> چه بیرون آید، [و] باز گفتم. پس از آن نماز دیگر [ی] پیش امیر نشسته بودم<sup>۱۰</sup> [که] اسکدار خوارزم [را] بدیوان آورده بودند، حلقه برافکنده و بر در زده، دیوانبان<sup>۱۱</sup> دانسته بود که هر اسکداری که چنان<sup>۱۲</sup> ارسد سخت مهم باشد: آثار بیاورد و بستدم<sup>۱۳</sup> و بگشادم، نامه صاحب برید (ما) بود، برادر ابوالفتح<sup>۱۴</sup> حاطمی، با میردام بستد و بخواند و نیک از جای بشد. دانستم که مهمی افتاده است، چیزی نگفتم و خدمت کردم، گفت: «مرو». بنشستم و اشارت کرد<sup>۱۵</sup>، [تا] ندما و حجاب باز گشتند و بار بگسست و

(۱) ح . سباه (۲) ك در متن مطابق ضبط ماست و در حاشیه : ن. عبدالصمدی باوی این خبر که رسوا شود الخ (۹). ط: احد عبدالصمد باوی این خبر کی روا شود، ح: احد عبدالصمد باوی این چیز کی روا شود و در حاشیه: این خبر که رسوا شود نسخه، در مطابق ضبط ماست و درن مطابق نسخه بدل ك و ح (۳) ط: خداوند اکر بیند (۴) ط: مقداری (۵) ك: بشورقان (۶) ط: بشنید است (۷) ط: بگفتم (۸) ط: بونصر (۹) ك: ازین وزیر (۱۰) ط: دیوانبان (۱۱) ط: چنین (۱۲) ح: بیاوردم و نامه بستدم (۱۳) ط: بوالفتح (۱۴) ط: اشاره کردند

آنجا (ی) کس نماند، [نامه] بمن انداخت و گفت: «بخوان». نوشته<sup>۱</sup> بود که: «امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد منجوق<sup>۲</sup>، سالار کجاتان<sup>۳</sup> سر مست بود، نه جای خودنشست، بلکه فراتر آمد. خوارزمشاه بخدمتید [او را] گفت: «سالار دوش بار بیشتر درجائی<sup>۴</sup> کرده است و دیرتر خفته است». قائد بخشم جواب داد که: «نعمت تو بر من سخت<sup>۵</sup> بسیار ست، تابلهو و شراب می پردازم، ازین بی راهی<sup>۶</sup> هلاک می شوم، نخست نان آنگاه شراب، آن کس که نعمت دارد خود شراب می خورد». خوارزمشاه بخدمتید [و] گفت: «سخن مستان بر من مگوئید<sup>۷</sup>». گفت: «آری، سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست<sup>۸</sup> [می] پندارد، کنهه مار است، که برین صبر می کنیم». تاش ماهروی، سپاه سالار خوارزمشاه، بانگ بدو برزد و گفت: «می دانی که چه میگوئی؟ مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن میگوید و تو حد خویش نگاه نمی داری! اگر حرمت این مجلس (عالی) نیستی جواب این بشمشیر باشی». قائد بانگ برزد<sup>۹</sup> و دست بقراچولی کرد، حاجبان و غلامان دروی آویختند و کشا کش کردند و وی سقط می گفت و با ایشان می بر آویخت و خوارزمشاه آواز [می] داد که: «یله کنید». در آن اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینه وی رسید و او را بخانه باز بردند (و) نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس<sup>۱۰</sup> عالی داد؛ خداوند عالم باقی با داد! خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت: «تو، که صاحب بریدی، شاهد حال بود [و] ای، چنانکه رفت آنها<sup>۱۱</sup> کن، ناصورتی دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند، بنده بشرح باز نمود، تارای عالی، زاده الله علوا، بر آن واقف گردد، ان شاء الله تعالی، ورقعتی درج نامه بود که: «چون قائم را این حال بیفتاد درباب خانه و اسباب او احتیاط فرمود، تا خللی نیفتد و دبیرش را، بایسر قائد بدیوان آوردند و موقوف کردند، تا

(۱) ط، نبشته (۲) ک در متن: ملنجوق و در حاشیه: ن - ملنجوق - ملجنون؛  
 د: ملجوق، ن: منجوق (۳) ک در متن: کجاتان و در حاشیه: ن - کجاتان، د همین  
 طور ولی بی نقطه، ن: کجاتان (۴) ط: بیشتر در جای (۵) ط: سخت بر من  
 (۶) ح در حاشیه: بی نوائی نسخه (۷) ک: نگوئید (۸) ط: مست و دیوانه  
 (۹) ح: بر آورد (۱۰) ط: بمجلس (۱۱) ط: انهی

مقرر گردد، باذن الله. چون از خواندن [نامه] فارغ شدم، امیر مرا گفت: «چه گوئی؟ چه تواند بود؟». گفتم: «زندگانی خداوند [عالم] دراز باد! غیب نتوانستم دانست، اما این مقدار [می] دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خوبشترن دارست و کس رازهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد<sup>۱</sup>، [که] تابدان جایگاه که سالاری، چون قائد، باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند<sup>۲</sup> نبشت، بظاهر او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها<sup>۳</sup> کند [و] چنان کش دست دهد، تا نامه پوشیده او نرسد برین حال واقف نتوان شد». امیر گفت: «از تو، که بونصری، چند پوشیده کنم؟ بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه بخط ماست، چنین و چنین و چون نامه و کیل در رسیده باشد قائدا بکشته باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائدست [مارا]، بلکه از آنست<sup>۴</sup> که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد، که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد. تدبیر این چیست؟». گفتم: «خواجه بزرگ تواند دانست درمان این، بی حاضری<sup>۵</sup> وی راست نیاید». گفتم:

«امشب این حدیث را پوشیده باید داشت، تا فردا که خواجه بیاید.»  
 «من باز گفتم، سخت غمناک و متحیر، که دانستم که خو ازرمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه<sup>۶</sup> بودم. دیگر روز، چون بار بکستست، خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست. پیش بردم و بخواجه داد [و] چون فارغ گشت گفت: «قائد بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت». امیر گفت: «اینجا حالی دیگرست، که خواجه نشنوده است و دوش بابونصر بگفته<sup>۷</sup> است. بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته [است]، تا بقائد ملطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آنست که: نباید که ملطفه بدست التوتناش افتد». خواجه گفت: «افتاده باشد که<sup>۸</sup> آن ملطفه بدست

(۱) ط: وی غوغا کند (۲) ط: نمی تواند (۳) ط: انهی (۴) ك: ازنت

(۵) حاضری اینجا بمعنی حضور آمده است (۶) ط: باندیشه (۷) در ط از کلمه

خواجه گفت تا اینجا در حاشیه افزوده شده و در ح آنرا تراشیده و بجای آن نوشته اند:

«خواجه گفت باشد که»

آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید<sup>۱</sup> و کاشکی فساد دیگری تولد نکند. اما چنان دانم که نکند، که ترك<sup>۲</sup> پیر و خردمندست (و دانا باشد) [و باشد] که خداوند را برین (وا) داشته باشند و میان بنده و التوتاش نیک نبوده است، بهیچ روزگار و بهمه حال این چهره از من داند و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را شناخت، بدین تدبیر خطا (که) کرد و بنده نداند تا<sup>۳</sup> نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است؟ که خطا و صواب این کار باز نمودمی<sup>۴</sup>؟. امیر گفت: «بودنی بود<sup>۵</sup>؛ اکنون تدبیر چیست؟». گفت: «بماجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائدا عظمتی<sup>۶</sup> ننهاده و البته سوی التوتاش چیزی نباید نبشت، تا نگریم که پس ازین چه رود، اما این مقدار یاد باید کرد<sup>۷</sup> که: قائدا ابلهی کرد و حق خویشتن<sup>۸</sup> نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن<sup>۹</sup> یار شد، تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد، در فرزندان و خیلش را بیسر دادن، تا دهند و یانه و بهمه حالها درین روزها نامه صاحب برید (در) رسد، پوشیده، اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند<sup>۱۰</sup>، و حالها را بشرح باز نموده باشد. آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر می سازیم و (وی) برادر این ابوالفتح<sup>۱۱</sup> حاتمیسست، [آنجا] (و) نایب برید (است و) ابوالفتح<sup>۱۲</sup> این<sup>۱۳</sup> تقریب از بهر برادر کرده باشد»، امیر گفت: «هم چنینست، که ابوالفتح<sup>۱۴</sup> بدان وقت که بدیوان بونصر بود، هر چه در کاریدر یافتی<sup>۱۵</sup> بما [می] لبستی، از بهر پدرش را، که بدیوان خلیفه<sup>۱۶</sup> اهرات بود. من، که بونصرم، گفتم: «دریغا که من امروز این سخن می شنوم!». امیر گفت: «اگر بدان وقت می شنودی چه می کردی؟». گفتم: «بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان

- (۱) باصطلاح امروز خط دور خوارزمشاه باید کشید یعنی از چشم پوشید و صرف نظر کرد (۲) ط، ترك (۳) ط، که (۴) ط، بنودی (۵) بودنی بود یعنی آنچه نباید بشود شد و آنچه نباید پیش آمد (۶) ط، عظمی (۷) ط، باید اشعار کرد (۸) ط، خوبشان را و درح تراهبده و اصلاح کرده اند (۹) ط، با آن (۱۰) ط، فرو نکرده باشند (۱۱) ط، ابو الفتح (۱۲) ح، سازیم و برادر این ابوالفتح حاتمیسست و آنجا صاحب برید و ابوالفتح این (۱۳) ک، بدریافتی، ط، پدر، رفتی (۱۴) ط، خلیفت

بیرون کردندی، که دبیر خائن بکار نیاید، و برخاستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل [عارض] را بخوانده بود و بزبان مالیده<sup>۱</sup> و سرد کرده و گفته [که]: «تا کی ازین تدبیرهای خطای تو؟ اگر بس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی (گویم) گردنت بزنند» و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته<sup>۲</sup> که: «سر مارا، که با تو گفتیم، آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشاید و برسد، بشما خائنان، آنچه مستوجب اید<sup>۳</sup>» و امیر بس ازین سخت مشغول می بود و آنچه گفتنی بود، در هربابی، با خواجه بزرگ و بامن می گفت و باد این قوم بنشست<sup>۴</sup>، که مقرر گشت که هر چه می گویند و می شنوند خطاست.

«یک روز بخانه خویش بودم، گفتند: «سیاحی بردست، می گوید حدیثی مهم دارم». دلم بزد<sup>۵</sup> که از خوارزم آمده است، گفتم: «بیآریدش»، درآمد و خالی خواست<sup>۶</sup> و این عصابی که داشت بر شکافت و رقعهای<sup>۷</sup> خرد، از آن بوعبدالله حانمی، نایب برید، که سوی من بود<sup>۸</sup> بیرون گرفت و بمن داد نوشته<sup>۹</sup> بویچ که: «حیلت ها کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده، که در حضرت<sup>۱۰</sup> صلح یابد، تا این خطر بگرد (و) و بیامد (و)»، اگر در ضمان سلامت بدر گاه عالی رسد<sup>۱۱</sup>، اینجا مشاهده حال بوده است و پیغامهای من<sup>۱۲</sup> بدهد، که مردی هشیارست، ببايد شنیدو بر آن اعتماد کرد، ان شاء الله، (عزوجل). گفتم: «پیغام چیست؟». گفت: «میگوید که آنچه پیش ازین نوشته<sup>۱۳</sup> بودم که: فائد را در کشاکش لگدی چند زدند<sup>۱۴</sup>، در سرای خوارزمشاه، بر خایه ودل و گذشته شد، [آن] بر آن نسخه<sup>۱۵</sup> نبشتم، که

(۱) ط. بمالیده، بزبان مالیدن یعنی بزبان کبفردادن و سرزنش کردن

(۲) جفا گفتن به معنی ناسزا گفتن و بدگفتن است (۳) ط: مستوجب آئند

(۴) باد این قوم بنشست یعنی کبر و غرور این قوم بیایان رسید و باصطلاح امروز بادشان خوابید یا خالی شد (۵) دلم بزد باصطلاح امروز یعنی دلم گواهی داد و بردلم گذشت و از دلم خطور کرد و بدلم آمد (۶) خالی خواست یعنی خلوت خواست (۷) ط: رقعتی

(۸) سوی من بود یعنی خطاب بمن و بعنوان من بود (۹) ط: نبشته (۱۰) ط: بحضرة (۱۱) ط: رسید (۱۲) درطهم پیغامها بمن وهم پیغامها بمن خوانده می شود

(۱۳) ط: نبشته (۱۴) ط: زده (۱۵) ط: نسخت

کدخدایش، احمد عبدالصمد، کرد و مراسم و جامه دادند (و) اگر جز آن بپوشی  
 بیم جان بود (ی) و حقیقت آنست که: قائد، آن روز که دیگر روز گذشته<sup>۱</sup> شد،  
 دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را، از سرغوغا، از حشم کجات و جفرات<sup>۲</sup> خوانده  
 (بود) و بر ملا از خوارزمشاه شکایت [ها] کرده و سخنان ناملایم گفته، تا بدان  
 جای که: «کار جهان یکسان بنماید و التوتاش و احمد خویشان را و فرزندان  
 و غلامان خویشان را اند و این حال را هم آخری باشد و پیداست که من و این دیگر  
 آزاد مردان بی نوائی (تا) چند توانیم کشید» و این خبر نزدیک خوارزمشاه  
 آوردند. دیگر روز در بارگاه قائد را گفت: «دی و دوش میزبانی بود (ه)؟» گفت:  
 «آری». گفت: «مگر گوشت نیافته بودی و نقل، که مرا و کدخدایم را بخورده ای»<sup>۳</sup>.  
 قائد مرا و را جوابی چند زفت تر باز داد (و) خوارزمشاه بخندید و در احمد تکریمت.  
 چون قائد باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که: «باد (از) حضرت دیدی»<sup>۴</sup> در  
 سر قائد (شده)؟. احمد گفت: «از آنجا دور کرده آید» و باز گشت بخانه و رسم  
 بود که روز آدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگان بسلام وی روند؛ بنده آنجا حاضر  
 بود. قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز [گفتن] گرفت و درین<sup>۵</sup> میانه گفت:  
 «آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت؟». احمد گفت «خداوند من  
 حلیم و کریمست و اگر نه<sup>۶</sup> سخن بچوب و شمشیر گفتمی، ترا و مانند ترا چه محل  
 آن<sup>۷</sup> باشد که چون دردی آشامید [ی] جز سخن خویش نکویند<sup>۸</sup>؟». قائد  
 جوابی چند درشت داد، چنانکه دست در روی احمد انداخت. احمد گفت: «این  
 باد از حضرت آمده است، باری يك چند (ی) پوشیده بایست<sup>۹</sup> داشت، تا آنیکاه  
 که خوارزمشاهی بتو رسیدی». قائد گفت: «بتو خوارزمشاهی نیاید» و بر خاست

(۱) ط: گذشته (۲) ک در متن: جفرات و در حاشیه: ن - جفرات

(۳) ط: بخوردی (۴) ط: دی و درح این کلمه را تراشیده اند و باد حضرت دیدی

در سر قائد یعنی باد و نخوتی را که از دربار امیر در سر قائد افکنده اند دیدی

(۵) ط: از این (۶) ط: نی (۷) ط: آن محل (۸) ط: نکوئید

(۹) ط: بایستی

تا برود . احمد گفت : « بگیرید این سَك را » . قائد گفت ( که ) : « همانا که مرا  
 نتوانی گرفت <sup>۱</sup> » . احمد دست بر دست زد و گفت : « دهید » . مردی دو بست ،  
 چنانکه ساخته بودند ، پیدا آمدند و قائد بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچنج و  
 تبر <sup>۲</sup> اندر نهادند و وی را تباہ کردند و رسنی دریای او <sup>۳</sup> بستند و گردشگر بگردانیدند و  
 سرایش فرو <sup>۴</sup> گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند ، تا نامه  
 نوشتم <sup>۵</sup> ، برنسختی که کردند ، چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش  
 ملطفه خواستند ، که گفتند از حضرت آمده است ، منکر شد که قائد چیزی بدون داده  
 است ؛ خانه کاغذهای <sup>۶</sup> نگاه کردند ، [ که ] هیچ ملطفه نیافتند ، دبیر را مطالبت  
 سخت کردند ، مقر آمد و ملطفه بدیشان داد <sup>۷</sup> ، بستند و ننمودند و گفتند ( که )  
 پنهان کرد [ ند ] ، چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد  
 و با احمد خالی داشت <sup>۸</sup> [ و ] روز چهارم ، آدینه ، بار داد ، بر آن جمله که هر  
 روز بودی ، بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند  
 و هیچ چیز اظهار نمی کنند <sup>۹</sup> ، که بعضیان ماند ؛ اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند ،  
 مگر کار رسمی و غلامان و ستوران [ زیادت ] ، افزون از عادت ، خریدن گرفتند و  
 هر چه من پس ازین نویسم بمراد و املائی ایشان باشد ، بر آن هیچ اعتماد [ ی ] نباید  
 کرد ، که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جانست والله ولی الکفایه ،  
 من این پیغام را نسخه <sup>۱۰</sup> کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد  
 و گفت : « این را مهر باید کرد ، تا فردا که خواجه بیاید » . هم چنان کردم ( و ) دیگر  
 روز ، چون بار بگسست ، خالی کرد ، با خواجه بزرگ و با من ؛ چون خواجه نامه برید <sup>۱۱</sup>  
 و نسخه <sup>۱۲</sup> پیغام ( را ) بخواند گفت : « زندگانی خداوند در از باد ! کار نا اندیشیده

(۱) ط : که مرا بگیرد (۲) ط : تبر (۳) ط : وی (۴) ط : فرود

(۵) ط : بنشتم (۶) ط : خانه و کاغذهای وی (۷) ط : داد بدیشان (۸) ط : خالی بنشست

(۹) ط : اظهار نکردند (۱۰) ط : نسخه (۱۱) نامه برید یعنی نامه را از هم درید

و سر آن را باز کرد (۱۲) ط : نسخه



را عاقبت چنان<sup>۱</sup> باشد، دل از التوتناش بر باید داشت، که ما را از وی چیزی<sup>۲</sup> نیاید و کاشکی (شری و) فسادى نکند [ی]، بدانکه<sup>۳</sup> با علی تکین یکی شود، که بیک دیگر نزدیک اند و شری بزرگ بیای کند، من گفتم: «نه همانا که او<sup>۴</sup> این کند و حق خداوند ماضی را نگاه دارد و بدانکه [این] خداوند را بدآموزی بر راه کثر نهاد (ه)». امیر گفت: «خط خویش چه کنم، که بحجت بدست گرفتند؟ و اگر حجت کنند از آن چون باز توانیم<sup>۵</sup> ایستاد؟». خواجه گفت: «اصکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است، که اگر آن کرده آید بعاجل (الحال) این کار را لغتی تکین توان داد و این چیز را عوضست، هر چند بر دل خداوند رنج گونه ای<sup>۶</sup> باشد، اها التوتناش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست». امیر گفت: «آن چیست؟ اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم، که این کار بر آید و دراز نکردد و در بیغ ندارم<sup>۷</sup>». گفت: «بندم را اصلاح کار خداوند باید، نباید که صورت بشدد که بنده بتمصب می گوید، بنده ای را از بندگان در گاه عالی نمی تواند دید<sup>۸</sup>». امیر گفت: «بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد». گفت: «اصل این تباهی از بوسهل بوده است و التوتناش از وی آزرده است، هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است، او را<sup>۹</sup> مقرر باشد که بوسهل اندر آن حیلها<sup>۱۰</sup> کرده باشد، تا از دست خداوند بستمند [وجدا کرد]<sup>۱۱</sup>، او را فدای این کار باید کرد، بدانکه بفرماید تا او را بشانند<sup>۱۲</sup>، که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد، که روزگاری در آن باید، تا آنرا<sup>۱۳</sup> در توان یافت و از هر دو خداوند پشیمانست: یکی آنکه صلات امیر محمد، برادر خداوند، باز ستند و دیگر آنکه التوتناش را بد گمان کرد، که چون وی را نشانده آید، این گناه [چست] در کردن وی کرده شود<sup>۱۴</sup>، (پس) [از خداوند] درین باب نامه توان نوشت، چنانکه بد

(۱) ط: چنین (۲) ط: نیز خیری (۳) ط: بآنکه (۴) ط: وی  
 (۵) ط: توانم (۶) رنج گونه ای یعنی رنج ماندی (۷) ط: ندارد  
 (۸) ط: وی را (۹) ط: حیلها (۱۰) در اصل ك: جدا گردد  
 (۱۱) (۱۱) او را بشانند یعنی دستگیر کنند و بدارند (۱۲) ط: او را  
 (۱۳) ط: کردن وی کردن - نزد

گمانی [آین] التوتاش زایل شود، هر چند [هرگز] بدرگاه نیاید، اما باری با مخالفی یکی نشود و عسری نه انگیزد<sup>۱</sup> و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آئینه فرا روی او<sup>۲</sup> بتوانم داشت<sup>۳</sup> و بدانند که مرا درین کار ناقه‌ای و جملی نبوده است<sup>۴</sup>، سخن من بشنود و کاری افتد. گفت: «سخت صواب آمد، هم فردا فرمایم تا او را»<sup>۵</sup> بنشانند، خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند، تا از دست (به) نشود و چیزی ضایع نکرده. گفت: «چنین کنم» و ما باز گشتیم. خواجه در راه مرا گفت: «این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور [جا]<sup>۶</sup> برسد<sup>۷</sup>، اما هم نیکست، تا پیش<sup>۸</sup> چنین نرود».

«و دیگر روز، چون بار بگسست، خواجه بدیوان خویش رفت (و) بوسهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامه‌ها بتمجیل برفت، تا مردم و اسباب بوسهل [را]، عمرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند چون این نامه‌ها برفت، فرمان امیر رسید، بخواجه، بر زبان ابوالحسن<sup>۹</sup> گویانی<sup>۱۰</sup> ندیم، که: «نامه‌ها در آن باب که دی باخواجه گفته آمده<sup>۱۱</sup> بود، بمشافه، باطراف کسبل کردند و سواران مسرع رفتند؛ [و] خواجه کار آن مرد [را] تمام کند». خواجه بزرگ بوسهل را بخواند، با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست، از آن لشکر و خالی کرد (ند) و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد، تا حاجب نوبتی برنشست و

(۱) ط: نانگیزد و درح تراشیده بدین گونه اصلاح کرده‌اند (۲) ط: آئینه فراروی وی

(۳) آئینه فراروی کسی داشتن یعنی حقیقت را بروم معلوم کردن (۴) مرا درین کار

ناقه‌ای و جلی نبوده است یعنی درین کار دخالتی و دستی نداشته‌ام ط درحاشیه: این مثل عربست که چون از کاری تبری جویند گویند، «لا نائقلی فیها ولا جل» ه

(۵) ط: فرمایم تا وی را (۶) این کلمه تنها درح افزوده شد

(۷) رمه دور برسد یا دور جا برسد یعنی کار دشوار شد (۸) ط: پیش

(۹) ط: برسد بخواجه بزبان ابوالحسن (۱۰) ط: کودیانی، ک در متن: گویانی و در

حاشیه: ن - کودیانی، د: مانند ضبط متن ک ولی نقطه ندارد، ن: کودیانی، ط: هر آ گویانی درست ترست منسوب بگویان قریه‌ای نزدیک مرو که بهین نام نیز قریه‌ای در شهرستان خان لنجان

در اصفهان بوده و معرب آن جوان است (۱۱) ط: شده

بخانه بوسهل رفت ، بامشرفان وثقات خواجه و سرای بوسهل (ژا) فرو گرفتند و از آن قوم و [ در ] پیوستگان او جمله ، که ببلخ بودند ، موقوف کردند [ و ] خواجه را باز نمودند ، آنچه کردند . خواجه از دیوان بازگشت و <sup>۱</sup> فرمود که : « بوسهل را بپهنندز <sup>۲</sup> باید برد » . حاجب نوبتی او را بر استری نشانند و باسوار و پیاده <sup>۳</sup> انبوه <sup>۳</sup> بپهنندز برد <sup>۴</sup> . در راه دو خادم و شست غلام او را می آوردند . پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند و بوسهل را بپهنندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او در سر او <sup>۵</sup> پیچید و امیر را ، آنچه رفته بود باز نمودند .

« دیگر روز ، چون بار بکسست ، امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواند و گفت : « حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود ، که مردنمی گذاشت که صلاحی پیدا آید » . گفت : « اکنون چه باید کرد ؟ » . گفت : « صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه ای نویسد ، هم اکنون بخوارزمشاه . چنانکه رسمست که وکیل در نویسد و باز نماید که : چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانتی کرده است و می کند ، در ملک ، تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم ، چون خوارزمشاه ، چنان <sup>۱</sup> تخلیطها کرد ،

(۱) ك : وو (۲) ك در متن : بپهنندز ودر حاشیه : ن - بپهنندز ، ط در حاشیه ، « قهنندز معرب كهن دزاست بر هر قلعتی كهنه می توان اطلاق کرد اما روزگار گذشته چند جای بود که بدین نام خوانده آمدی قهنندز بلخ و قهنندز سمرقند و قهنندز بخارا و قهنندز نسا بور و قهنندز سرو و اکنون قهنندز بلخ باین اسم باقیست بسمت در شرقی بلخ و غزنی بدخشان است و در تصرف امیر افغانستان است و عامه قندوس خوانده » . ولی این تحقیق کاملاً درست نیست و درست تر آنست که در همه شهرهای قدیم ایران آبادی شهر چند قسمت بود : قلعه ای وارگی در میان شهر که نخستین آبادی شهر بود و از زمانهای بسیار قدیم که مردم در آنجا ساکن شده بودند آنرا ساخته بودند و برج و باروئی داشت و آنرا کهن دژ یا کهن دز یعنی قلعه کهن می گفتند و مانند ارك های بعضی از شهرهای کنونی ایران بود و آنرا معرب کرده و قهنندز گفته اند و سپس آبادی دیگری که در زمانهای بعد در اطراف آن قلعه افزوده بودند و بفارسی شهرستان یا اشارستان و بزبان تازی ربض یا حایط و یا سوادمی گفتند و پس از آن آبادی های دیگر که بمنزله حومه شهر بود و بفارسی روستا و بزبان تازی رستاق می نامیدند و قهنندز یا کهن دژ و یا کهن دز باصطلاح امروز همان ارگست .

(۴) ط : بردند و درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۵) ط : وی (۶) ط : چنین

باول که بدرگاه آمد، تا اورا<sup>۱</sup> مترید<sup>۲</sup> گونه بازبایست<sup>۳</sup> گشت و پس از آن فرونیستاد<sup>۴</sup> و هم درباب وی و دیگران اغرا<sup>۵</sup> می کرد، رای عالی چنان دید که دست او را<sup>۶</sup> از شغل عرض کوتاه کرد(ه) [و] او را بنشانده آمد،<sup>۷</sup> تا تضریب و فساد وی از ملك و خدمتگاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا بمعما نویسد<sup>۸</sup> که : خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است<sup>۹</sup> و نسختی کرده و وقتی جسته، که خداوند را شراب دریافته بود و بر آن نسخه<sup>۱۰</sup> بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز، چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن ملطفه بازخواست، وی گفته و<sup>۱۱</sup> بجان و سر خداوند سوگند [خورده] که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست، آن را پاره کرد [و] چون مقرر گشته<sup>۱۲</sup> که دروغ گفته است، سزای او<sup>۱۳</sup> بفرمود. تا امروز این نامه برود و پس ازین<sup>۱۴</sup>، بیک هفته، بونصر نامه نویسد و این حال را شرح کند (همه) و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد و متمدی را، از درگاه عالی، فرستاده آید، مردی سدید جلد سخندان و سخن گوی، تا بخوارزم شود و نامه ها را برساند و پیغامها بگزارد<sup>۱۵</sup> و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این (همه) حال نیرنگست و بر آن داهیان<sup>۱۶</sup> و سوختگان بنشود<sup>۱۷</sup> و دانند که افروشه ناست<sup>۱۸</sup>،

- (۱) درج بالای سطر افزوده اند یعنی القوتاش (۲) درك نقطه تاه نكرفته است  
 (۳) ط: باید (۴) ط: نایستاد (۵) درج بالای سطر افزوده اند : اغوی نسخه  
 (۶) ط: وی را (۷) ط: نشانند (۸) ط: بنویسد (۹) ط: بود  
 (۱۰) ط: نسخت (۱۱) ط: گفت که (۱۲) ط: گشت (۱۳) ط: وی  
 (۱۴) ط: آن (۱۵) ط: بگذار (۱۶) ك در متن : دامیان و در حاشیه: ن سدهایان  
 (۱۷) ك و ط: بنه شود، ح: به نشوند (۱۸) افروشه مؤلف برهان قاطم گوید : « بفتح اول و شین نقطه دار نام حلوا ایست و آن چنان باشد که آرد و روغن را با هم بیآمیزند و بدست بالاند تا داده اند گرد آنگاه در پاتیلی کیند و وصل در آن ریزند و بر بالای آتش نهند تا نیک بیزد و سخت شود و بعضی گویند نان بخورشی است در کیلان و آن چنان که زرده تخم مرغ را در شیر خام ریزند و نیک برهم زنند و بر بالای آتش نهند تا شیرمانند دله بعد از آن شیرینی داخل آن سازند و نان را ریزند که نند یا خشکه یا لودر آن ریزند و با قاشق خورند و حلوا ی گندم دلیده شده و لوزینه نیز افروشه گویند. « طدر حاشیه : « افروشه نان گنایه از دروغ چه افروشه حلوا ایست که از آرد و روغن و خرما سازند نه از نان « ظاهرا افروشه یا آفروشه چیز بسیار گوارای دلپذیر و پسندیده ای بوده چنانکه رود کیم گفته است :  
 رفیقا چندگونی کو نشاطت بنگر بزد کس از گرم آفروشه  
 مرا امروز توبه سود دارد چنان چون دردمندان را شنوشه  
 (شنوشه بمعنی عطسه است) بهمین جهت مجازا هر چیز بسیار فریبنده را هم آفروشه یا افروشه می گفته اند

باری<sup>۱</sup> مجاملتی در میانه بماند، که ترك آرام گیرد و این پسر او [را] راستی<sup>۲</sup> هم فردا  
بباید نواخت و حاجبی داد و دیناری پنج هزار صله<sup>۳</sup> فرمود، تا دل (وی و دل) آن پیر  
قرار گیرد. امیر گفت: «این همه صوابست، تمام باید کرد و خواجه را بباید دانست  
که پس از بن هر چه کرده آید، در ملك و مال و تدبیرها، همه باشارت او<sup>۴</sup> رود و مشاورت  
با وی<sup>۵</sup> خواهد بود». خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت: «خداوند را بباید  
دانست [پس از بن]، که این پیری سه چهار، که اینجامانده اند، از هزار جوان بهتراند؛ خدای  
عزوجل ایشان را از بهر تائید دولت خداوند [را] مانده است؛ ایشان را زود (زود) بیاد  
نباید داد<sup>۶</sup>. امیر او را بخویشتن خواند ر در آغوش<sup>۷</sup> گرفت و بسیار نیکویی گفت  
و مرا هم چنان بنواخت و باز گسیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت  
کردم، تا آنچه نبشتم بود<sup>۸</sup> بظاهر<sup>۹</sup> و معما، نبشت و کسب کرده آمد و پس از آن،  
بیک هفته، ابوالقاسم<sup>۱۰</sup> دامغانی را خواجه نامزد کرد، تا بخوارزم رود و این  
ابوالقاسم<sup>۱۱</sup> مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوی بود و از خویشتن نامه نبشت،  
سخت نیکو، سوی خوارزمشاه و من از مجلس عالی [نامه] نبشتم، برین نسخت:  
[ذکر] مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله ابو سعید مسعود (بن محمود)  
رضی الله عنهما<sup>۱۲</sup> نبشتمد بالتوتاش خوارزمشاه<sup>۱۳</sup>

[بسم الله الرحمن الرحيم]

«حاجب فاضل<sup>۱۱</sup> (عم) خوارزمشاه، ادام الله تائیده، ما را امروز بجای  
پدرست و دولت را بزرگتر رکنی و بست و در همه حالها راستی و یکدلی و خدا (ی)  
ترسی خویش اظهار کرده است و بی ربامیان دل و اعتقاد خویش<sup>۱۲</sup> را بنموده، که  
آنچه بوقت وفات پدر ما، امیر ماضی، رحمة الله علیه، کرد و نمود، از شفقت و

(۱) ط: باز (۲) راستی نام پسر التوتاش بوده است (۳) ط: صلت  
(۴) ط: وی (۵) ط: با او (۶) ط: آگوش (۷) ظاهر باصطلاح  
امروز یعنی کشف در مقابل رمز که معما می گفته اند (۸) ط: بوالقاسم  
(۹) ک: سه (۱۰) ط: بالتوتاش خوارزمشاه نبشتمد (۱۱) درک این  
دو کلمه بخط جزو عنوان پیش و پیش از بسم الله الرحمن الرحيم بحروف درشت تر چاپ شده  
(۱۲) ط: خود

نصیحت ها، که واجب داشت نوخاستگان را، بغزین، آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس از آن آمدنی<sup>۱</sup> بدرگاه (عالی)، از دل بی ریا و نفاق و نصیحت گردنی، در اسباب ملک و تائید آن، بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت و آن کس که اعتقادوی برین<sup>۲</sup> جمله باشد و دولتی را، که گوشت و پوست<sup>۳</sup> و استخوان خویش را از آن داند، چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال<sup>۴</sup> را بواجبی بگزارد<sup>۵</sup> و جهد کند تا بحق های دیگر خداوندان رسد، توان دانست که در دلیبی و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده، چنانکه گفته اند: «عاش سعیدا و مات حمیدا»، و جودش همیشه باد و فقد وی<sup>۶</sup> هیچ گوش مشنواد! و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است و از جهة مادر مقابله<sup>۷</sup> آن نواختی<sup>۸</sup> بسزا حاصل نیامده است، بلکه از متسوقان<sup>۹</sup> و مضربان و عاقبت نانگران و جوانان کار نادیدگان<sup>۱۰</sup> نیز کارها رفته است، نافرقتی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوی خویش را، که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم؛ اما بر شهامت و تمامی حصافت<sup>۱۱</sup> وی اعتماد هست، که باصل نگردد و بفرع دل<sup>۱۲</sup> مشغول ندارد و همان التوتناش یکنانه راست يك دل می باشد و اگر او را چیزی شنوانند، یا شنوایده اند، یا بمعاینه<sup>۱۳</sup> [چیزی] بدو نمایند، که از آن دلی را مشغول گردانند، شخص امیر ماضی، ادام الله برهانه<sup>۱۴</sup> را، (در) پیش دل و چشم نهد و در نعمت ها و نواخت (های گونه گونه) و جاه (و) نهاد وی نگردد، نه اندر آنچه حاسدان و متسوقان<sup>۱۵</sup> پیش او<sup>۱۶</sup> نهند، که وی را آن خرد و تمییز<sup>۱۷</sup> و بصیرت و رویت

- (۱) ط : آمدن (۲) ط : بر آن (۳) ط : پوست و گوشت  
 (۴) ط : نعمت خداوند حال و گذشته (۵) ك . ط : بگذارد (۶) ط : عدم  
 او (۷) ط : مقابل (۸) نواخت بمعنی نوازش است (۹) ط حاشیه :  
 متسوقان بازار گرم کنان و هنگامه طلبان ، ك : متسوقان (۱۰) ط : کار نادیده کان  
 (۱۱) حصافت بفتح اول بمعنی رای استوار (۱۲) ك در حاشیه : ن - باصل نگردد  
 و بفرغ دل الخ (۱۳) ط : معاینه (۱۴) ط : رضی الله عنه (۱۵) ك : متسوقان  
 (۱۶) ط وی (۱۷) ط : تمییز

هست<sup>۱</sup> که زود زود سنگ وی را ضعیف در زور بتوانند گردانید<sup>۲</sup> و ما از خدای عزوجل توفیق خواهیم که بحق های وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است<sup>۳</sup> که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی<sup>۴</sup> بدلوی پیوسته است<sup>۵</sup> آن را بواجبی دریافته شود و هو سبحانه ولی ذلك والمتفضل والموفق بمنه وسعة رحمته و ما چون ازری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بمایوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگت کشیده و بقلعه<sup>۶</sup> غزین [موقوف]<sup>۷</sup> مانده [بما] چنان نمود که وی امروز ناصح تر و مشفق تر بندگانت و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری [را] برگزاردی<sup>۸</sup> یا تدبیری راست کردی و روی بکاری بزرگ داشتمی ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز درهربابی سخنی<sup>۹</sup> می گفت و ما آنرا باستصواب آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت<sup>۱۰</sup> و مردمان امیدها را درو<sup>۱۱</sup> می بستند چنانکه رسمت و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدرس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بر آن منزلت بماند تا بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشانند و او لیا و حشم و جله اعیان لشکر بدرگاه ما<sup>۱۲</sup> پیوستند و کارها (همه) این مرد برمی گزارد<sup>۱۳</sup> که پدربیان منجزل<sup>۱۴</sup> بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع<sup>۱۵</sup> می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجة فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن را<sup>۱۶</sup> ادام الله

(۱) ط : است (۲) ط : در زور به نتوانند گردانید ، ح : ضعیف در زور  
توانند گردانید ، ك در متن ، ضعیف در زور به نتوانند گردانید و درحاشیه : ن - رود به --  
زودینه ، ظاهرا سنگ کسی را در زور ضعیف کردن اصطلاحی بوده است که باصطلاح امروز  
زیر پای کسی راست کردن و رای کسی را زدن معنی میداده است (۳) ك : کراهیتی  
(۴) ط ، بقلعت (۵) این کلمه درح درحاشیه افزوده شده (۶) ط : برکناردی  
(۷) ط : سخن (۸) ط : منظور تر گشتی (۹) ط : امیدادروی (۱۰) ط : بخدمت  
درگاه ما (۱۱) ط : می برگزارد (۱۲) ك : منجزل ، منجزل بمعنی متروك  
و وا گذاشته است (۱۳) ترفع بمعنی مفرور شدن و خود را برتر نمودن است

تأییده، از هندوستان فرمودیم تایآوردند و دست آن محنت درازرا ازوی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم، تا بربك کار بایستد و مجلس ما را از تسحب<sup>۱</sup> و تبسط<sup>۲</sup> برآساید، راه رشد خویش<sup>۳</sup> را بندید<sup>۴</sup> و آن باد که در سر وی<sup>۵</sup> شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز نایستاد<sup>۶</sup>، تا بدان جایگاه که همه اعیان در گاه ما، بسبب وی درشت و دل ریش<sup>۷</sup> گشتند و از شغل هائی، که بدیشان مفوض بود، که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود، که استقلال آن داشتی، استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملك پیوست و باین همه زبان درخداوندان شمشیر دراز می کرد و در باب ایشان تلبیس ها می ساخت، چنانکه اینك در باب حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائد منجوق<sup>۸</sup> را تمیبه کرده و از وی بازاری ساخته<sup>۹</sup> و ما را بر آن داشته [که] رای نیکورا در باب حاجب، که مرما را بجای پدر و عمست، بیاید<sup>۱۰</sup> اگر دانید و چون کار [این] مرد از حد بگذشت و خیانت های بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی را از (شغل) عرض کوتاه کردند و وی را جائی نشانند و نعمتی که داشت پاك بستند<sup>۱۱</sup>، تا دیگر متهوران بدان<sup>۱۲</sup> مالیده گردند و عبرت گیرند و شك نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آنرا باز نموده و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب، راستی، ولدی و معتمدی، نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد، چون فرزندی، که کدام کس باشد<sup>۱۳</sup> این کار اسزوارتر ازوی، بحکم پسر پدری و نجابت و شایستگی و این در جنب حقهای

- (۱) تسحب بمعنی آزاد بودن در رفتار و از اقباض کسی افزونی و زیاده روی کردن  
 (۲) تبسط بمعنی بی پروا بودن و با اصطلاح امروز رودر بایستی نداشتن است  
 (۳) ط : خود و درح درالای سطر افزوده « یعنی خواجه » و حال آنکه پیداست مراد همان ابوسهل زوزنیست (۴) ك - ط : به دید (۵) ط : در او  
 (۶) ك : نایستاد (۷) ط : دل ریش و درشت (۸) ك : ملنجوق (۹) از کسی بازار ساختن بمعنی بوسیله کسی هیاومئی برپا کردن است (۱۰) ط بنزله پدر است و عم تپاه (۱۱) ك : بستند (۱۲) ط : بدو (۱۳) ط : بود



حاجب سخت اندکست و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است؛  
 ا کثون پیوسته بخواهد بود، تا همه نفرتها و بدگمانی ها که این مغلط<sup>۱</sup> افکنده است  
 زائل گردد و خواجه فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده<sup>۲</sup> و درین معنی<sup>۳</sup>  
 گشاده تر<sup>۴</sup> نبشت و پیغامها داد<sup>۵</sup>، چنانکه از لفظ ما شنوده<sup>۶</sup> است؛ باید که بر آن  
 اعتماد کند و دل را صافی تر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی  
 باز گردانیده آید، بعینه<sup>۷</sup> و آنچه درخواست<sup>۸</sup> است (و) بفراغ دل وی باز گردد [و]  
 بتمامی درخواست، چه بدان اجابت باشد، باذن الله.

این نامه (ها) نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر  
 پیدا آمد و فسادى بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التوتناش پیچان  
 می بود، تا آن گاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با  
 لشکر خوارزم (شاه) بآموی آمد و لشکرها بندو پیوست و بجنگ علی تکین رفت و  
 بدبوسی<sup>۹</sup> جنگ کرد و علی تکین مالیده شد و از لشکروی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه  
 را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب (را) فرمان یافت و خواجه احمد عبدالصمد،  
 رحمه الله<sup>۱۰</sup>، آن مرد کافی دانا بکار آمده، پیش، تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد، با علی تکین  
 در شب صلحی بکرد و علی تکین آن صلح را بسیار می خواست<sup>۱۱</sup> (و) دیگر روز آن  
 لشکر و خزاین و غلامان سرای<sup>۱۲</sup> را برداشت و لطایف الجبل [را] بکار آورد، تا  
 بسلامت بخوارزم باز برد، رحمه الله علیهم اجمعین، چنانکه بیارم چگونگی آن  
 بر جای خویش.

(۱) مغلط بضم اول و لام مشدد بمعنی درهم آمیزنده و پریشان کننده و کاری را  
 درهم کننده و تباہ کننده و بکسر اول و فتح سـوم بمعنی کسی که در کار دیگران دخالت کند  
 (۲) ح، فرستاد (۳) ط: معانی (۴) گشاده اینجا بمعنی صریح و آشکارست  
 و هم تواند بود که مشروح و مفصل معنی دهد (۵) ط: نبشته و پیغامها داده  
 (۶) ط: شنیده (۷) ك: بفته (۸) ط: درخواست (۹) دبوسی و یادبوسه شهر  
 کوچکی بوده است از شهرهای سفد در ماوراءالنهر (۱۰) ط: رحمه الله  
 (۱۱) ط: را خواهان بود (۱۲) ط: سرانی

و من، که ابوالفضل<sup>۱</sup>، کشتن قائد منجوق<sup>۲</sup> (را)، تحقیق‌تر از خواجه احمد  
عبدالصمد شنودم، در آن سال که امیر مودود بدینور<sup>۳</sup> رسید و کینه امیر<sup>۴</sup> شهید باز  
خواست و بغزین رفت و بتخت ملک بنشست<sup>۵</sup> و خواجه احمد را وزارت داد و پس از  
وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه روزگار بزیست و گذشته شد، رحمه الله علیه،

(۱) ط: بوالفضل (۲) ك: ملنجوق (۳) ط درحاشیه: « دینور، در  
چند نسخه که اکنون حاضر دارم از خطی رکنه نو و نیز نسخه چاپی که بکلمه  
کرده اند دینور نبشته اند و بی شبهه غلط است و گویا دراصل پرشور بوده است و به علت  
تضعیف که از اندازه خارج درین کتاب کرده اند دینور شده و دلیلش اینست که کشته  
شدن مسعود در پنجاب اتفاق افتاد و مودود پسرش که آفرین خدای بر آن خجسته فرزند دلیر  
باد در بلخ بود با اتفاق خواجه کافی احمد بن عبدالصمد و چون محمد مکحول عمش بدو نامه  
کرد که بدرت را پسران یوسف و حاجب علی خویشاوند کشتند و مرا درین کار ناکه و  
جملی نبود مودودی مهلتی از بلخ سوی پنجاب راند بخواسقاری کینه پدر و نخست نامه  
کرد بعش محمد که شطری از آن نامه اینست که نوشته آمد: « اطال الله بقاء الامیر  
ورزق ولده المتهوه عقلا بعیش به فقتر کب امرا عظیما واقدم علی اراقة دم ملک مثل والدی  
الذی لقبه امیر المؤمنین سید الملوک و السلاطین فستملون فوی حنف تورطتم و ای شر  
تابطتم نلقها مامن رجال اعززة علینا وهم كانوا اعق و اظلمنا » و محمد نیز از پنجاب مراجعت  
کرد و از آب سند که درین ایام اتک گویند عبور کرد و بیرشور که سمت غربی آن رود  
است بده فرسخ علی التقریب آمد و لشکریان به علت ضعف محمد درسیاست و سیاحت ملک دست  
بنهب و غارت دراز کردند بر ضمه رعیت و مردم را اسیری گرفتند تا بجائی که یک غلام بیهای  
یکم شراب دادندی و محمد در سنه چهارصد و سی و دو که دوروز از رجب مانده بود از پرشور  
بسوی غزنین باز گشت و مودود چون قضای آسمانی بر محمد و کسان وی نازل آمد که  
مصافحان در سوم شعبان شد و مودود از ایشان کیفر کشید و در آنجا که غلبه کرد ریاضی نهاد  
و آنرا فتح آباد نام نهاد<sup>۵</sup>. این شرحی که نا شرط درحاشیه نوشته دلیل نیست که نام  
این محل پرشور باشد و دینور نباشد زیرا که اولاً ازین شرح معلوم نمیشود که مودود هم  
بیرشور رفته باشد و پس از آنکه محمد از پرشور بیرون آمده جنگ در میان ایشان در گرفته  
است و ثانیاً از متن بر نمی آید که این همان محلی باشد که محمد در آنجا بوده است و چون  
در همه نسخها دینور نوشته اند احتمال می رود دینور بجز شهر معروف نزدیک کرمانشاهان  
نام محلی دیگری هم در حوالی غزنین بوده باشد که در کتابها ضبط نکرده اند

(۴) ط: سلطان (۵) ط: نشست

يك روز نزديك اين خواجه نشسته بودم و پيغامی<sup>۱</sup> رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بست در نرسیده بود. مرا گفت: «خواجه بوسهل کی رسد؟». گفتم: «خبری نرسیده است، از بست و لیکن چنان باید که تا روزی ده برسد<sup>۲</sup>». گفتم: «امیردیوان رسالت بدو خواهد سپرد<sup>۳</sup>». گفتم: «کیست ازو شایسته تر؟ بروزگار امیر شهید رضی الله عنه، وی داشت<sup>۴</sup>. تا حدیث بحدیث خوارزم<sup>۵</sup> و قائد منجوق<sup>۶</sup> رسید و از حالها باز می گفتم<sup>۷</sup>، بحکم آنکه در میان [آن] بودم. گفت: «هم چنینست<sup>۸</sup> که گفتمی و هم چنین رفت، اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستن نیست». گفتم: «اگر خداوند بیند باز نماید، که بنده را آن بکار آید» و من می خواستم که این تاریخ بکنم، هر کجا نکته ای بودی در آن آری ختمی؛ چگونگی حال قائد منجوق<sup>۹</sup> از وی باز پرسیدم، گفت: «روز نخست که خوارزمشاه مرا<sup>۱۰</sup> کدخدائی داد، رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت بیودمی؛ اگر آواز دادی که: «بار دهید» دیگران درآمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی (و) گفتمی: «دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی؟ که من چنین کردم». با خود گفتمی: «این چه هوسست که هر روزی خلوتی کند؟». تا یک روز بهرات بودیم، مهمی بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامه ای رسید، در آن خلوت آن کار برگزارد<sup>۱۱</sup> آمد (و) کسی بجای نیاورد؛ مرا گفت: «من هر روز خالی از بهر چنین روزی (ی) کنم». با خود گفتم: «در بزرگ غلط<sup>۱۲</sup> که من بودم، حق بدست خوارزمشاهست» و در خوارزم هم چنین بود. چون معمای مسعدی بر رسید، دیگر روز بامن خالی داشت؛ این خلوت دبری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت: «لعنت برین بد آموزان باد! چون علی قریب<sup>۱۳</sup> را، که چنوئی نبود؛ بر انداختند و چون غازی رابارق و من نیز نزديك بودم، بشورقان<sup>۱۴</sup>، خدای تبارك و تعالی نگاه داشت. اکنون دست

(۱) ط : و پیغامی را (۲) ط : در رسد (۳) ط : داد

(۴) ط : حدیث بحدیث تا بخوارزم (۵) ك : منجوق (۶) ط : می باز گفتم

(۷) ط : همچنانست (۸) ك : منجوق (۹) ط : سر خوارزمشاه

(۱۰) ط : بر گزارده (۱۱) ك : غلط (۱۲) ك : در متن : قربتی و در

حاشیه : ن - قریب (۱۳) ك : بشورقان

در چنین حیله‌ها<sup>۱</sup> بزدند و این مقدار پوشیده گشت، برایشان، که چون قائد مرد مرا فرو تواند گرفت و گرفتم<sup>۲</sup> که من بر افتادم، ولایتی بدین بزرگی، که سلطان دارد، چون نگاه توان داشت، از خصمان؟ و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوی<sup>۳</sup> خود زشت نخواهم کرد<sup>۴</sup>، که پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگت در رسد. گفتم: «خود هم چنینست، اما دندان‌هایی باید نمود<sup>۵</sup>، تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد». گفتم: «چون قائد بادی پیدا کند<sup>۶</sup> او را باز باید داشت». گفتم: «به ازین باید» [که] سری را، که پادشاهی، چون مسعود<sup>۷</sup>، بادخوارزمشاهی در آن نهاد<sup>۸</sup>، بیاید بریدن، اگر نه زیبایی سخت بزرگ دارد. گفتم: «این بس زشت و بی حشمت باشد». گفتم: «این یکی بمن باز گذارد خدارند<sup>۹</sup>». گفتم: «گذاشتم» و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت<sup>۱۰</sup> و کاری شکر فیش گرفت<sup>۱۱</sup> و روز آدینه قائد بسلام [ببزد] خوارزمشاه آمد و دست بود [و] ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. خوارزمشاه احتمال<sup>۱۲</sup> کرد: هر چند تاش ما هر و [ی] سپاه سالار خوارزمشاه، وی را دشنام داد. من بخانه خویش رفتم و کار او<sup>۱۳</sup> بساختم. چون بنزدیک<sup>۱۴</sup> من آمد، بر حکم عادت، که همگان هر آدینه بر من بیامدندی، بادی دیدم در سراو<sup>۱۵</sup>، که از آن تیزتر نباشد. من آغازیدم عربده کردن و از راه مالیدن، تا چرا حداد نگاه نداشت، پیش خوارزمشاه و سقطها

(۱) ط : حیلتها (۲) گرفتم اینجا بمعنی فرض کردم آمده است.

(۳) ك : نیکویی (۴) ط : نکتم (۵) دندان نمودن و دندان نشان دادن

یعنی زور و نیرو نشان دادن و زهر چشم گرفتن است ط : باید نمود (۶) بادی

پیدا کردن یعنی مغرور شدن و باصطلاح امروز باد در بینی یا دماغ افکندن

(۷) ط : که چون مسعود پادشاهی (۸) باد خوارزمشاهی در آن نهاد یعنی هوای

خوارزمشاهی و آرزو و خیال خوارزمشاهی در آن نهاد (۹) ط : گذارد و خداوند

(۱۰) ط : ساخته بود (۱۱) ط : گرفته (۱۲) احتمال اینجا بمعنی تعدل آمده

است (۱۳) ط : وی (۱۴) ط : نزدیک (۱۵) ط : وی

گفت: وی درخشم شد<sup>۱</sup> و مردکی پرمنش<sup>۲</sup> و ژاژخای و باد گرفته<sup>۳</sup> بود، سخن های بلند گفتن گرفت. من دست بردست زدم، که نشان آن بود و مردمان کجات، انبوه درآمدند و پاره پاره کردند او را، آنگاه خوارزمشاه<sup>۴</sup> خبر یافت که بانگ [و] غوغا از شهر برآمد، که در پای وی رسن کرده بودند [و] می کشیدند و نایب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم، تابدان نسخه<sup>۵</sup>، که خوانده ای، آنها<sup>۶</sup> کرد (ه)، خوارزمشاه [مرا بخواند و] گفت: «این چیست، ای احمد که رفت؟». گفتم: «این صواب بود». گفت: «بحضرت چه گوئید؟». گفتم: «تدبیر آن کردم» و بگفتم که چه نبشته آمد<sup>۷</sup>. گفت: «دایر مردی تو». گفتم: «خوارزمشاهی نتوان کرد، جز چنین» و سخت بزرگ، حشمتی بیفتاد.

چون حدیث این محبوس، بوسهل زوزنی، آخر آمد فریضه داشتم قصه محبوسی کردن:

### حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر<sup>۱</sup> حکیم از دین گبرکان دست برداشت؛ که دین<sup>۲</sup> با خلل بوده است (و) دین عیسی پیغمبر، صلوات الله علیه<sup>۳</sup> گرفت و برادران را وصیت کرد که: «در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری<sup>۴</sup> خواهد آمد، نام او محمد، صلی الله علیه و آله و سلم، اگر روزگار بایم نخست کسی [من] باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم<sup>۵</sup> که حشر ما را با امت او کنند؛ شما فرزندان خود را و وصیت کنید تا بهشت یابید». این خبر بکسری نوشیروان بردند، کسری به عامل وی<sup>۶</sup> نامه نوشت که: «در ساعت، چون این نامه بخوانی، بزرجمهر<sup>۷</sup> را بایندگران

- (۱) ط: از خشم بر آشت (۲) پرمنش باصطلاح امروز بمعنی از خود راضی است (۳) باد گرفته بمعنی مفرور و باد در سراسرکنده و باد در بینی یادمانگ افکنده است (۴) ط: او را پاره پاره کردند و خوارزمشاه آنگاه (۵) ط: سخت (۶) ط: انهی (۷) ط: نبشته ام (۸) ک: بزرجمهر ط: بوزرجمهر و چون این کلمه معرب بزرگ مهترت پیداست که باید بزرجمهر باشد (۹) ط: دینی (۱۰) ط: پیغامبر علیه السلام (۱۱) ط: پیغامبری (۱۲) ط: امید دارم (۱۳) ط: خودشاید در اصلری بوده است (۱۴) ک: بزرجمهر

و غل بدرگاه (عالی) فرست . عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که :  
 « باز داشته را فردا بخواهند برد » حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند  
 ( که ) : « ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی ، تا دانا شدیم ،  
 هتاره روشن ما بودی ، که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی ، که سیراب  
 از تو شدیم و مرغزار پر میوه ما بودی ، که (میوه) گونه گونه از تو <sup>۱</sup> یافتیم پادشاه  
 بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی ،  
 ما را یادگاری از علم خویش بگو <sup>۲</sup> . » گفت : « وصیت کنم شما را که خدای را ، عز  
 و جل <sup>۳</sup> ، بیگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما  
 می بیند <sup>۴</sup> و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون <sup>۵</sup> کرانه  
 شوید <sup>۶</sup> بازگشت [شما باز] باوست <sup>۷</sup> و حشر و قیامت خواهد بود (و) سؤال و جواب  
 و ثواب و عقاب و نیکویی (کنید) و گوئید [و نیکو کاری کنید] ، که خدای ،  
 عز و جل ، که شما را <sup>۸</sup> آفرید ، برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان  
 دور باشید ، که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و  
 دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که <sup>۹</sup> مَرَك خانه زندگانیدست ،  
 اگر چه بسیار زئید ، آنجا می باید رفت و لباس شرم (می) پوشید ، که لباس ابرارست  
 و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد (و) مردمان راست گوین را  
 دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید ، که دروغ زن [را] ،  
 اگر <sup>۱۰</sup> چه گواهی راست دهد ، نپذیرند و حسد کاهش تنست و حامد را هر گز  
 آسایش نباشد ، که با تقدیر خدای ، عزاسمه ، دایم در جنك <sup>۱۱</sup> باشد و اجل نا آمده  
 مردم <sup>۱۲</sup> را حسد بکشد و حریص را راحت نیست ، زیرا که او <sup>۱۱</sup> چیزی [ می ]  
 طلبد که شاید ( که ) وی را نهاده آید <sup>۱۲</sup> و دور باشید از زنان ، که نعمت <sup>۱۳</sup> بستانند

(۱) ط : که از تو میوه گونه گونه (۲) ط : یادگاری ده از علم خویش

(۳) ط : خدای عز ذکره را (۴) ط : شما را بیند (۵) کرانه شوید یعنی

بکنار هوید و از میان بروید و کنایه از رفتن ازین جهانست (۶) ط : بدوست

(۷) ط : شما را که (۸) ط : از (۹) ط : تعالی دایم جنك (۱۰) یعنی

مردم اجل نا آمده و اجل نا رسیده (۱۱) ط : وی (۱۲) ط : نهاده اند

و خانها و بران كشدند و هر كه خواهد كه زنش بارسا بماند<sup>۱</sup> كرد زنان ديگران نبايد كشت<sup>۲</sup> و مردمان را عيب مكنيد<sup>۳</sup> ، كه هيچ كس بي عيب نيست ، هر كه از عيب خود نايبنا باشد نادان تر مردمان باشد و خوي نيكو بزرگ تر عطاهاي خدايست ، عزوجل و از خوي بد دور باشيد ، كه آن بندگانست ، بر دل و بر پاي (و) هميشه بد خود رنج بزرگ باشد و مردمان از وي برنج و نيكو خوي را هم اين جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است و هر كه از شما [بزاد]<sup>۴</sup> بزرگ تر باشد او را<sup>۵</sup> بزرگ تر داريد و حرمت او<sup>۶</sup> نگاه داريد و از او كردن مكشيد<sup>۷</sup> و همه بر اميد اعتماد مكنيد<sup>۸</sup> ، چنانكه دست از كار كردن بكشيد و كساني كه شهر ها و ديه ها و بنا ها و كار بزه ها ساختند و غم اين جهان بخوردند (و) آن همه بگذاشتند و برفتند و آن چيزي مدرّوس شد ؛ اين كه گفتم بسنده<sup>۹</sup> باشد و چنين دانم كه دیدار ما بقيامت<sup>۱۰</sup> افتاد . چون بزرجمهر<sup>۱۱</sup> را بميدان كسري رسانيدند فرمود كه : « هم چنان با بند و غل پيش ما آريد » . چون پيش آوردند كسري گفت : « اي بزرجمهر<sup>۱۱</sup> چه ماند ، از كرامات و مراتب ، كه آن (را) نه از حسن رأي ما بيافتي ؟ و بدرجه وزارت رسيدی و تدبير ملك ما بر تو بود ؛ از دين پدران خوش چرا دست باز داشتی و حكيم روزگاری ، بمردمان چرا نمودی كه اين پادشاه و لشكر و رعيت بر راه راست نيست<sup>۱۲</sup> ؟ غرض تو آن بود تا ملك بر من بشوراني و خاص و عام را بر من بيرون آری ، ترا بگشتمني بگشم<sup>۱۳</sup> كه هيچ گناهكار را نكشته اند ، كه ترا گناهيست بزرگ و الاتوبه كني و بدین اجداد و آبای خوش باز آئي ، تا عفويابي ، كه دروغ باشد چون تو حكيمي كشتن و ديگري چون تو نيست .»

- (۱) ط : مانند (۲) ط : نكردد (۳) ك : نكند (۴) بزاد يعني از حيث ولادت و نسب و اصل و بزاد (۵) ط : وي را (۶) ط : وي (۷) ك : نكشيد (۸) ك : نكند (۹) ك : بسنديده و بسنده به معنی کافی از ماده بس است كه بسیدن مصدر آنهاست استعمال شده است به معنی بس كردن و اكتفا كردن چنانكه فریدالدین عطار در غزل گوید :
- بي لبت از آب حيوان می بسم  
 و ردیف این غزل تا پایان می بسم است  
 (۱۰) ط : باقیامت (۱۱) ك : بزرجمهر  
 (۱۲) ط : نیستند (۱۳) ط : گشم

گفت: « زندگانی ملك عادل دراز باد! مرا مردمان حكيم و دانا و خردمند روزگاری گویند، پس چون من از تاریکی (کفر) بروشنائی آمدم بتاریکی باز نروم، که نادان بی خرد باشم ». کسری گفت: « بفرمائیم <sup>۱</sup> تا گردنت بزنند » بزرجمهر <sup>۲</sup> گفت: « داوری که پیش او <sup>۳</sup> خواهم رفت عادلست و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند». کسری چنان در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود، گفت: « اورا <sup>۴</sup> باز دارید، تا بفرمائیم <sup>۵</sup> که چه باید کرد». اورا <sup>۴</sup> باز داشتند [و] چون خشم کسری بنشست گفت: « دریغ باشد تباه کردن این ». فرمود تاوی را در خانه ای کردند، سخت تاریک، چون گوری و بآهن گران اورا <sup>۴</sup> بستند و صوفی سخت درشت دروی پوشیدند و هرروز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی آب اورا وظیفه کردند و مشرفان گماشت، که انقاسوی (را) می شمردند و بدومی رسانیدند [و] دو سال برین جمله بماند. روزی سخن وی نشنودند، پیش کسری بگفتند، کسری تنگ دل شد و بفرمود <sup>۶</sup> زندان بزرجمهر <sup>۷</sup> [را] بگشادند و خواص و قوم وی را <sup>۸</sup> نزدیک وی آوردند، تا باوی سخن گویند، مگر او <sup>۹</sup> جواب دهد [و] وی را بروشنائی آوردند؛ یافتندش بتن قوی و گونه برجای، گفتند: « ای حکیم، ترا پشمینه ستمبر <sup>۱۰</sup> و بند گران و جای <sup>۱۱</sup> تنگ و تاریک می بینم <sup>۱۲</sup>، چگونه است که گونه بر جایست <sup>۱۳</sup> و تن قوی ترست، سبب چیست؟ ». بزرجمهر <sup>۷</sup> گفت: « که برای خود گوارشی <sup>۱۴</sup> ساخته ام، از شش چیز، هرروز از آن لختی بخوردم <sup>۱۵</sup> تا بدین بمانده ام ». گفتند: « ای حکیم، اگر بینی آن معجون مارا بیاموز، تا اگر کسی از ما را، یا از <sup>۱۶</sup> یاران ما را کاری افتد و چنین حال <sup>۱۷</sup> پیش آید آن را پیش داشته آید ». گفت: « نخست ثقة درست کردم

- (۱) ط : بفرمایم (۲) ك : بزرجمهر (۳) ط : وی  
 (۴) ط : وی را (۵) ط : بفرمایم (۶) ط : شده بفرمود  
 (۷) ك : بزرجمهر (۸) ط : اورا (۹) ط : وی (۱۰) ك : ط : سطبر  
 (۱۱) ط : جایی (۱۲) ط : بینم (۱۳) ك : بر حال است  
 (۱۴) گوارش از ماده گواریدن چیزی که برای هضم طعام و گذشتن غذا خورند و  
 جوارش معرب آنست (۱۵) ط : می خورم (۱۶) ط : مارا و  
 (۱۷) ط : حالی



که هر چه ایزد، عز ذکره، تقدیر کرده است باشد، دیگر بقضای او رض دادم<sup>۱</sup>.  
 سیوم<sup>۲</sup> پیراهن صبر پوشیده ام، که محنت را هیچ چیز (ی) چون صبر نیست چهارم  
 اگر صبر نکنم باری سودای ناشکیبائی<sup>۳</sup> را بخود راه ندهم. پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی  
 را چون من، کار بتر ازینست<sup>۴</sup>، شکر کنم. ششم آنکه از خداوند، سبحانه و تعالی،  
 نومید نیستم، که ساعت تا ساعت فرج دهد. آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند<sup>۵</sup>؛  
 باخویشتمن گفت: «چنین حکیمی را چون توان کشت؟» و آخر [ش] بفرمودتاری را  
 بکشتند<sup>۶</sup> و مثله کردند و او<sup>۷</sup> ببهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند<sup>۸</sup> دانم  
 که عیب نکند با آوردن این حکایت، که بسی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت<sup>۹</sup>  
 آراسته گردد. اکنون بسر تاریخ بازشوم، بمشیه الله و عونه [وبالله التوفیق].

[ رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی تکین بماوراء النهر

و وفات خوارزمشاه ]<sup>۱۰</sup>

چون از نشاندن بوسهل زوزنی فراغت افتاد<sup>۱۱</sup>، امیر مسعود، رضی الله عنه،  
 با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد، بحديث ديوان عرض که: «کدام کس را  
 فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد؟». خواجه گفت: «ازین قوم بوسهل  
 حمد وی<sup>۱۲</sup> شایسته ترست». امیر گفت: «وی را اشراف ملکت فرموده ایم و  
 آن مهم تر است و چنو دیگری نداری کسی دیگر باید». خواجه گفت: «این  
 دیگران را خداوند می داند، کرا فرماید؟». امیر گفت: «بوالفتح رازی رامیسنند؛  
 چندین سال پیش خواجه کار کرده است». خواجه گفت: «مرد (ی) با دیداری  
 [و] نیکو و کافیت، اما یک عیب دارد که بسته کارست و این کار را<sup>۱۳</sup> کشاده

(۱) ط : راضیام (۲) ط : سوم (۳) ط : سوداو ناشکیبائی

(۴) ط، ازین بقرات (۵) ط : گفتند (۶) ط : او را کشتند

(۷) ط : و وی (۸) ط : خواند (۹) ط : حکایات (۱۰) این عنوان

تاها درک و دهست و در ط و ن نیست (۱۱) ط : فارغ شدند

(۱۲) ک در متن . حمدونی و در حاشیه : ن - حمدری (۱۳) ط : کارر را

کباری<sup>۱</sup> نباید، امیر گفت: «شاگردان<sup>۲</sup> بد دل و بسته کار باشند، چون استاد شدند<sup>۳</sup> و وجیه گشتند کار دیگر گون کنند و ببايد خواندن و بدین شغل امیدوار کردن<sup>۴</sup>». وزیر گفت: «چنین کنم». چون باز گشت بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت: «در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاری درازست تا ترا آزموده ام، این شغل [تو] در خواسته باشی، بی فرمان و اشارت من و توفیری<sup>۵</sup> نموده [و] بر من، که احمدم، چنین چیزها پوشیده<sup>۶</sup> نشود، در همه احوال، من ترا این تربیت خواستم، نیکوتر بودی که با من بگفتی، اکنون رواست و در گذشتم، دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی، که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگست، اما اگر این دزدیها و خیانتها، که بوالقاسم کثیر<sup>۷</sup> و شاگردان وی کرده اند دریابی و بیست المال باز آری (خوب) پسندیده خدمتی کرده باشی، گفت: «از بیست سال باز من بنده مستوفی خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته<sup>۸</sup> و می دیدم که خیانتها می رود و میخواستم که در روزگار وزارت خداوند (کار) اثری بماند [و] این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم، اگر رای سامی بیند از بنده<sup>۹</sup> در گذارد، که بر رای خداوند باز ننموده ام (و) پیش<sup>۱۰</sup> چنین سهو نیفتد». گفت: «در گذشتم، باز گرد، این شغل بر تو قرار گرفته است<sup>۱۱</sup> و روز دیگر، شنبه، بوالفتح را بجایه خانه بردند و خلعت عارضی پوشید [و]، در آن خلعت کمر هفتصد گانی بست و پیش آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر (و مقدمان) حقی گزاردند<sup>۱۲</sup> نیکو و دیگر

(۱) ظاهراً بسته کار بمعنی سخت گیری و اشکال تراش و گشاده کارضدو مقابل آنست یعنی کسی که در کار سخت گیری و اشکال تراشی نکند (۲) شاگرد اینجا بمعنی زیر دست و باصطلاح امروز مادون است (۳) استاد اینجا بمعنی بالا دست و باصطلاح امروز مافوق است (۴) توفیر اینجا بمعنی پیشنهاد کم کردن هزینه و ابواب جمعی است (۵) ط: چیزها بر من پوشیده (۶) ک در متن: کثیر و در هاشبه، ن - کسیر - کثیر (۷) ط: گفته (۸) ط: ازو (۹) ط - ک: پیش (۱۰) ط: گرفت (۱۱) ط: گذاردند

روز بدرگه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم<sup>۱</sup> و کافی بود و ناخواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد<sup>۲</sup> و چون او<sup>۳</sup> گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر کرد<sup>۴</sup> و در آن بسیار خلد ها افتاد [ و ] بجای خود بیارم هر يك .

و درین وقت ملطفها رسید از منهبیان بخارا که : « علی تکین البته نمی آرماد و ژاژ می خاییدو لشکر [ ها ] می سازد و از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگ تر (رسیده) : یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد ، تا بدان حشمت خانی ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر ( آنکه ) [ اورا ] امید [ وار ] کرده بود ، خداوند ، که ملك هنوز يك رویه نشده بود ، که چون او لشکر فرستد ، با پسری که یاری دهد ، او را ولایتی دهد . چون بی جنگ و اضطراب کار يك رویه شد و بی منازع تخت ملك بخداوند رسید ، دانست که فرصتی یابد و شری پهای کند ، هر چند تا خداوند ببلخست بیاید اندیشید . چون امیر برین حال<sup>۵</sup> واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بناصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست . هر گونه سخن گفتند [ و رفت ] . امیر گفت : « علی تکین دشمنی بزرگت و طمع وی ، که افتاده است محالست ، صواب آن باشد که وی را از ماوراء النهر بر کنده آید . اگر بغاتکین<sup>۶</sup> ، پسر قدرخان ، که با ما وصلت دارد ، بیاید خلیفه<sup>۷</sup> ما باشد و خواهری ، که از آن ما ، بنام ویست فرستاده آید ، تا ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتاش را بفرمائیم تا [ او ] پشت ( بخوارزم ورو ) بماوراءالنهر کند ، بالشکر [ ی ] قوی ، که کار خوارزم ( شاه )

(۱) ك : شهیم ، شهیم بفتح اول و سکون دوم و سوم بمعنی تیزبین و سخت و سخت گیر و فرمانرواست و شهیم بمعنی جوجه تیفی و تشی است و اینجا معنی نمیدهد  
(۲) گامی فراخ نیارست نهاد یعنی قدم بلند نتوانست برداشت و در کار اختیاری بدست نیاورد (۳) ط : وی (۴) ط : برد (۵) ط : بر این حال امیر  
(۶) ك در متن : یعلی تکین و در حاشیه : ن - بغا تکین ، ط : بفرما تکین  
(۷) ط خلیفت

مستقیمست، يك يسرو فوجی لشکر آنجا نشسته باشند، «خواجه گفت: «ماوراءالنهر ولایتی بزرگست، سامانیان، که امرای خراسان بودند، حضرت خود آنجا (ی) ساختند، اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد؛ اما علی تکین گریز و محالست، سی سال شد تا وی آنجامی باشد و اگر [التوتاش] (خوارزمشاه) [را] اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی بانام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد [و] اگر بهانه آرد و (آن) حدیث (قائد) منجوق<sup>۱</sup> در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد، که بی حشمت وی علی تکین را برنتوان انداخت، تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند، مقرر گردد که آن ریشر نمانده است». امیر گفت: «وجه اینست، کدام کس رود؟». خواجه بونصر گفت: «امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود، کد خدای لشکر، عبدوس را باید فرستاد». امیر گفت: «جزوی نشاید». در ساعت عبدوس را بخواندند و استاد نامها نسخه<sup>۲</sup> کرد، سخت غریب و نادر و خلعتی بانام، که در آن پیل نر و ماده بود، پنج سر<sup>۳</sup> خوارزمشاه را و خلعت های دیگر، خواجه احمد عبدالصمد و خواه گمان<sup>۴</sup> خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس، از بلخ سوی خوارزمشاه رفت<sup>۵</sup> (و) خوارزمشاه قصد علی تکین کرد و کشته شد و درین<sup>۶</sup> مدت چند کار امیر<sup>۷</sup> مسعود بر گزارد<sup>۸</sup>، همه بانام، آن (ها) را (نیز) بیاید نبشت که شرط و رسم تاریخ اینست:

امیر روز آدینه، دویم<sup>۹</sup> ربيع الاول، سوی منجوقیان رفت، بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود، با این فرمود، تا طرادها [ی] اغلامان

- (۱) ك در متن : ملنجوق و در حاشیه : ن - منجوق (۲) ط : سخت  
 (۳) ط : پنج زنجیر (۴) ط : خواصکان (۵) ط : رفت از بلخ سوی خوارزم  
 (۶) ط : آن (۷) ط : سلطان (۸) ط : برکندارد (۹) ط : دوم  
 (۱۰) طراد بفتح اول و تشدید دوم و طراد بهمین اعراب بمعنی درفش و بیرق و رایت و علم و بمعنی سقف و بام و سیمت و شاید بهمین مناسبت سایبان بزرگ را هم گفته باشند و اینکه نا شرط در حاشیه نوشته است، « طراد نیز های کوتاه شکار افکن » که طراد بهمین اعراب یا بکسر اول و تخفیف دوم باشد درین جا بهیچ وجه معنی نمیدهد و مخصوصاً با فعل زدن مناسبت ندارد و می بایست چیزی مانند چادر و بارگاه و ایوان باشد

سرای از دور بزدند و بدان شراب خورد و نشاط کرد و در باغ<sup>۱</sup> باز آمد، در باقی ربیع الاول.

و غره<sup>۲</sup> ربیع الاخر چند قاصد آمدند، از نزدیک عبدوس، که: «کارها بر مرادست و التوتناش خلعت پوشید [ه] و بسیج رفتن کرد» و طاهر دبیر را نامزد کرده بود، امیر<sup>۳</sup>، تاسوی ری رود، بکدخدائی لشکر (ی) که برو<sup>۴</sup> سپاه سالار تاش فراشت و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او<sup>۵</sup> راست کردند و بوالحسن کرجی<sup>۶</sup> ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین خزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی [را] و یارق تمش را و چند تن دیگر [را]، از سرهنگان قم و کاشان<sup>۷</sup> و جبال و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الاخر خلعت ها راست کردند و درپوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت، روز پنجشنبه هشتم<sup>۸</sup> روان کردند.

و هم درین روز خبر [ی] رسید که: «نوشیروان، پسر منوچهر، بکرگان گذشته شد و گفتند: با کالیجار<sup>۹</sup> خالش [با] حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود، او را زهر دادند و این<sup>۱۰</sup> کودک نارسیده بود، ناپادشاهی با کالیجار<sup>۱۱</sup> بگیرد» و نامه ها رسیده بود، بغزین، که: «از تبار مرد آویز (و) و شمگیر<sup>۱۲</sup> کس نمانده است، نرینه، که ملک بدو توان داد. اگر خداوند سلطان درین ولایت با کالیجار<sup>۱۳</sup> را بدازد<sup>۱۴</sup>، که بروزگار منوچهر کار (ها) همه او می راند<sup>۱۵</sup>، ترتیبی بجایگاه باشد». جواب رفت که: «صواب آمد، رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد، رسولان باید فرستاد، تا آنچه نهادنیست با ایشان نهاده آید، و چون بلخ رسید، بوالمحاسن رئیس کرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی کرگان،

(۱) ط: بیاغ، (۲) ط: سلطان، (۳) ک: بر، (۴) ط: وی، (۵) ک در متن: کرجی و در حاشیه: ن. کرجی، ط: کرجی (۶) ک در متن: کاشان و در حاشیه: ن. کاشان (۷) ک در متن: هفتم و در حاشیه: ن. هشتم، چون در سطر بالا سه شنبه را ششم نوشته است بیداست که پنجشنبه هشتم باید باشد نه هفتم (۸) ک: ط، با کالیجار (۹) ط: آن (۱۰) ط: دشگیر (۱۱) ط: سلطان بیند این ولایت را بر کالیجار بدارد (۱۲) ط: اوراندی

بو محمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج لیلی و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجه بزرگ بنشست<sup>۱</sup> و کارها راست کردند. امیری باکالیجار<sup>۲</sup> (را) و دخترش را از کرگان بفرستد و استاد منشور با کالیجار<sup>۳</sup> تعزیر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند و ظاهر را مثال بود، تامل ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبند و بنشاپور فرستند، نزدیک سوری صاحب دیوان، تابا حمل نشاپور بحضرت آرند.

هزدهم این ماه نامه رسید، بگذشته شدن والده بونصر مشکان (و) [او] زنی عاقله بود [و] از استاد شنودم<sup>۴</sup> که: «چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته، باچنان دوستی که او را داشت<sup>۵</sup>، والده ام گفت: «ای پسر، چون سلطان کسی را وزارت داد، اگرچه دوست دارد آنکس را<sup>۶</sup> در هفته [اول] دشمن گیرد، از آن جهت که همباز او<sup>۷</sup> شود، در ملک و پادشاهی بانبازی نتوان کرد(ن)»، و بونصر بماتم بنشست و نیلو حق گزاردند<sup>۸</sup> و خواجه بزرگ درین تعزیر بیامد و چشم سوی این باغچه کشید، که بیبهشت<sup>۹</sup> مانست، از بسیاری یاسمین [چنین] شکفته و دیگر ریاحین و مورد<sup>۱۰</sup> و نرگس و سرو آزاد، بونصر را گفت: «نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی، تا حق این باغچه گزارده<sup>۱۱</sup> آمدی، چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه غزین (را) گزاردیم<sup>۱۲</sup>، و اسبش بکرانه<sup>۱۳</sup> ارواق، که بماتم آنجا<sup>۱۴</sup> نشسته بودند، آوردند<sup>۱۵</sup>، او برنشست و بونصر در کابش بوسه داد و گفت: «خواوند باقی باد! آن

(۱) ط: نشست (۲) ک: ط: باکالیجار (۳) ط: شنبه (۴) ط: داشتی

(۵) ط: وی را دوست دارد (۶) ط: وی (۷) ط: نگارند

(۸) ط: بهشت را (۹) ط: ورد و درحاشیه نوشته شده: در بعضی از نسخ بجای ورد مورد دیده ام و این هم موجه است که اسم درختی است خرد و شاداب در کمال خضارت و غضارت منوچهری گوید:

سرو بالادار در پهلوی مورد  
چون درازی در کنار کوتهی  
مختاری گوید:

لاله را بامی عوض کن سپیرا بانسترن  
سرو را باکل بدل کن مورد را باضمیران

(۱۰) ط: کندارده (۱۱) ط: کنداردم (۱۲) ط: تا کرانه

(۱۳) ط: بانجا (۱۴) ط: بیآوردند

فخر که بر سر من نهاد، بدین رنجه شدن، که هرگز مدروس نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت، که باغ غزنین یافت، بیابد، و هر چند امیر<sup>۱</sup>، بر زبان بوالحسن عقیلی، پیغام فرستاده بود، در معنی تعزیت، روز چهارشنبه بخدمت رفت، امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد.

### قصه<sup>۲</sup> باغ غزنین<sup>۳</sup> و آمدن خواجه

(ابن حکایت) بگویم<sup>۴</sup>، یکی آنکه بنمایم حشمت استادم<sup>۵</sup>، که وزیر (ی) : با بزرگی [چون] احمد حسن، [جهت] تعزیت و دعوت، تردید وی آمد<sup>۶</sup> . از استادم شنودم که: «امیر<sup>۷</sup> ماضی، بغزنین، روزی<sup>۸</sup> نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من، [از] گل صدبرک<sup>۹</sup> بخرندید<sup>۱۰</sup>، شبگیر آن را بخدمت امیر<sup>۱۱</sup> فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم، خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند. امیر در شراب بود، خواجه را و مرا باز گرفت<sup>۱۱</sup> و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! شرط آنست که وقت گل ساتگینی خورند، که مهمانیست چهل روزه<sup>۱۲</sup>، خاصه چنین گل، که ازین رنگین تر و خوشبوی تر نتواند بود». امیر گفت: «بناصر فرستاده است، از باغ خویش<sup>۱۳</sup>». خواجه گفت: «بایستی که این باغ را دیده شدی». امیر گفت: «میزبانی می جوئی؟». گفت: «ناچار» امیر روی بمن کرد، گفت: «چه گوئی؟». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! دیوباهان را زهره نباشد، از شیر خشم آلود<sup>۱۴</sup>»، که صید بیوزان نمایند<sup>۱۴</sup>، که این در سخت بسته<sup>۱۵</sup> است». امیر گفت: «اگر شیر دستوری دهد؟». گفتم: «بلی توان نمود». گفت: «دستوری دادم، بیاید نمود». هر دو خواجه خدمت کردند [و] ساتگینی آوردند و

(۱) ط: سلطان (۲) ط: حکایت (۳) ط: غزنی (۴) ابن کلامه درک جزو عنوان سابق درشت تر چاپ شده است (۵) ط: استادم (۶) ط: رفتی (۷) ط: سلطان (۸) ط: روزی بغزنی (۹) بخرندید اینجا یعنی شکفت و شکفته شده بود آمده است (۱۰) ط: سلطان (۱۱) باز گرفت یعنی پیش خود نگاه داشت (۱۲) یعنی گل بیش از چهل روز نمی ماند (۱۳) ط: خود (۱۴) ط: صید کوزان نمایند: بز مطابق ضبط ک در حاشیه نسخه بدل کرده است (۱۵) ط: بسته

نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بیابان آمد. پس از يك هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بیباغ آمد و کاری شکر ف و بزرگ پرداخته آمد<sup>۱</sup> نماز دیگر بوالحسن عقیلی را (امیر) آنجا فرستاد، بیبغام و گفت: «بوالحسن را (نگاه) باید داشت و دستوری دادیم، فردا صبح باید کرد، که بامداد باغ خوشتر باشد» و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیرا کردند.

روز سه شنبه بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید، با سواران مسرع<sup>۲</sup> که: «خوارزمشاه حرکت کرد، از خوارزم، بر جانب آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید، بر مراد». امیر دیگر روز برنشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را، که نامزد کرده بودند، تا بالتوتاش<sup>۳</sup> [خوارزمشاه] پیوندند<sup>۴</sup> دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می گذشتند، با ساز و سلاح تمام [و] پیادهٔ انبوه: گفتند عدد ایشان پانزده هزار است. چون لشکر بتعبیه بگذشت، امیر<sup>۵</sup> آواز داد، [این دو سالار بکتکین چو گانی پدری و بیری<sup>۶</sup> آخر سالار مسمودی را و سرهنگان را]، که: «هشیار [و بیدار] باشید، ای سالاران و سرهنگان و رعیت را میآزاید (و لشکر را از رعیت<sup>۷</sup> چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن، [دست] کوتاه دارید، تا بر کسی ستم نکنید<sup>۸</sup> و چون بسیاه سالار التوتاش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان (های) او کار کنید بهیچ چیز مخالفت نکنید». (بکتکین چو گانی پدری و بیری<sup>۹</sup> آخر سالار خدمت کردند و) <sup>۱۰</sup> بگفتند: «فرمان برداریم» و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند و امیرك بیهقی، صاحب بریدرا، با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد.

(۱) ط: ساخته بودند (۲) ط: بالتوتاش (۳) ك: پیوندند و

(۴) ط: سلطان (۵) ك: دراصل: دبیری، بیداست که چوت دو سالار گفته است باید دو نام باشد و ظاهراً نام یکی بکتکین و نام دیگری بیری بوده است که از نامهای متداول

ترکان در آن زمانست و دبیری اینجا معنی نمی دهد (۶) ط: دست لشکریان از رعایا

(۷) ط: نکنند (۸) در اصل: و دبیری (۹) در ك بجای این قسمت: هم

(۱۰) ط: گفتند



روز شنبه غره جمادی الاولی این سال علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سیاه سالاری (برو) پوشانیدند<sup>۱</sup>، که خواجه بزرگ گفته بود که: «ازوی وجه تر مردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام<sup>۲</sup> دارد» و چنان خلعتی، که رسم قدیم بود، سیاه سالاران را، پوشانیدند<sup>۳</sup> و بازگشت و او را نیکو حق گزارند<sup>۴</sup> (و) دیگر روز سوی خراسان رفت، با چهار هزار سوار سلطانی، چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش فراش سیاه سالار دارند و از آن ظاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیوان<sup>۵</sup> قوم باشند و همگان<sup>۶</sup> را دل می دهد و احتیاط کنند<sup>۷</sup>، تا در خراسان خلل نیفتد و معمانی رسیده بود، از آن امیرک<sup>۸</sup> که: «خوارزمشاه، چون لشکر سلطانی بدید، اول بشکوهید که علی تکین تمبیه است<sup>۹</sup> [و] خود را فراهم گرفت<sup>۱۰</sup> و کشتی از<sup>۱۱</sup> میان جیحون باز گردانیده بود، تا کدخدایش، احمد عبدالصمد، او را<sup>۱۲</sup> قوه دل داد و هر چند چنینست خوارزمشاه چون دلشده ای<sup>۱۳</sup> می باشد و بنده چند دفعه نزدیک وی<sup>۱۴</sup> رفت، تا آرام گونه ای<sup>۱۵</sup> یافت، مگر عاقبت کار خوب شود، که اکنون باری بابتدا<sup>۱۶</sup> تاریخ می نماید». وزیر [چون] گفت: «خوارزمشاه باز نکشت و برفت (و) این کار بر خواهد آمد و خللی نزیاید» و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکدار می رسید، تا چاشنگاه اسکداری رسید، حلقه افکنده [و] بر در زده، که: «چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت، علی تکین [را معلوم شد، شهر] بخارا (را) بغازیان ماوراء النهر سپرد و خزانه و آنچه مخفف<sup>۱۷</sup> داشت ب خویشان برد، بدبوسی، تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه [را، که خیاره] آمدند، مثال داد تا بپهنندز [روند و

(۱) ط: پوشیدند (۲) ط: غلامان (۳) ط: سفه سالاران را پوشانیدند

(۴) ط: گزارندند (۵) ط: پشتیوان (۶) ک: همگان (۷) ط: می دهند و احتیاط کرده

(۸) یعنی جنگ با علی تکین بهانه است و درج نیز بالای سطر افزوده، یعنی بهانه است

(۹) ط: بگرفت، خود را فراهم گرفت باصطلاح امروز یعنی حساب کار خود را کرد و دست و پای خود را جمع کرد

(۱۰) ط: در (۱۱) ط: وی را (۱۲) ک: خون دل شده، دل شده یعنی دل از دست داده و دلباخته

(۱۳) ط: نزدیک (۱۴) آرام گونه یعنی آراهش مانند (۱۵) ط: بابتدا باری (۱۶) ک: مخفف

آن قلمه [ایشان را] نگاهدارند. خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بردند و خود با تمیبه<sup>۱</sup> رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزیاید (و) چون ببخارا رسید شحنة علی تکین سوی دبوسی<sup>۲</sup> گریخت و غازیان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند و گفتند [که]: «دیرست تا<sup>۳</sup> در آرزوی آنند که رعیت سلطان الاعظم<sup>۴</sup> ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند». خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز<sup>۵</sup> در پیچیدند و بقره و شمشیر بستند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستد<sup>۶</sup> و قهندز و حصار (را) غارت کردند (و) بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که: «علی تکین لشکر (ی) انبوه آورده است، چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان [و حشری] و جنگ بدبوسی<sup>۷</sup> خواهد کرد» که بجانب چغانیان<sup>۸</sup> پیوسته است و جایگاه کمینست و آب روان و درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصره روی خواهد نمود و امیر صفه ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه ای سخت بلند و پهنادر خورد بالا<sup>۹</sup> مشرف بر باغ و در پیش حوضی<sup>۱۰</sup> بزرگ و ضحنی فراخ چنانکه لشکر دورویه بایستادی و مدتی بود تابر آورده بودند [و] این وقت تمام شده بود. فرمودند عبدالله الحسن<sup>۱۱</sup> ابن علی المیکائیل را تا کاری سخت نیکو بساختند [که] امیر سه شنبه هژدهم ماه<sup>۱۲</sup> جمادی الاولی درین صفة نو خواهد نشست و این روز [آجا] بار داد چندان

(۱) ط: تاختن آورد و خود بتمیبه (۲) ط: دبوسی (۳) ط: که

(۴) ط: اعظم (۵) ط: قهندزرا (۶) ط: فرستند (۷) ط: در حاشیه: دبوسی  
قریه ایست از مضافات صفة سمرقند (۸) ك: سامانیان ط: صفانیان و در حاشیه: صفانیان مغرب  
چغانیانست. پس می بایست در متن چغانیان درست تر باشد زیرا که درین کتاب همه چغانیان آمده  
و معمول بیبقی نبوده است که تعریب اسامی ایرانی را بنویسد (۹) پهنادر خورد بالا یعنی  
پهنای آن صفة متناسب با بلندی آن بود (۱۰) ط: حوض (۱۱) ط: الحسین

(۱۲) ط: شهر

نثار کردند، که حد و اندازه نبود و پس از (مجلس) بار بر نشست، بمیدانی که نزدیک این بنا<sup>۱</sup> بود: چوگان باختند و تیر<sup>۲</sup> انداختند و درین صفت خوان بزرگ نهادند<sup>۳</sup>، (سخت بزرگ) و امیر بگرامه رفت، از میدان و از گرمابه بخوان رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد و از خوانستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نگردند، که نشاط شراب خواهد بود و از گلشن استادم بدیوان آمد، اسکندر بیهقی رسید، حلقه بر افکنده و بر در زده، استادم بگشاد، رنگ از رویش بگشت، رسم آن بود که (چون) نامها رسیدی، رقمه ای<sup>۴</sup> نبستی و بونصر دیوان بان را دادی، تا بخادم رسانند و اگر مهم بودی بمن نادی. این ملطفه خود بر داشت و بنزدیک اغاجی خادم برد، خاصه و اغاجی<sup>۵</sup> خبر کرد، پیش خواندند، در رفت<sup>۶</sup> [و] مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از سرای بر آمد و بر ایشان خالی<sup>۷</sup> داشت، تا نماز دیگر. وزیر باز گشت و استادم بدیوان بنشست<sup>۸</sup> و مرا بخواندند و نامه نسخه<sup>۹</sup> کردن گرفتم: نامهای امیرک بیهقی بود بر آن جمله که: «التونشاس، چون بدبوسی رسید، طلیعه علی تکین پیدا آمد: فرمودتا کوس فرو کوفتند و بوقها بدیدند، باتمیبه تمام براندو لشکر گاهی کردند، برابر خصم و آبی بزرگ و دست آویزی (بزرگ) بیای شد<sup>۱۰</sup>، قوی و هر دو لشکر را، که طلیعه بودند، مدد رسیدند: تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلابع باز گشتند. خوارزمشاه بر بالائی<sup>۱۱</sup> بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و گفت: «فردا جنگ باشد، بهمه حال بجای خود باز روید [و] امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن

(۱) ط: صفت (۲) ط: نیزه (۳) ط: خوانی نهاده بودند

(۴) ط: رقمی، ک: رقمه (۵) ک: اغاجی (۶) ط: در وقت (۷) ک: در حلقه

بریشان حالی (۸) ط: وزیر و استادم باز گشتند بدیوان (۹) ط: سخت (۱۰) آبی بزرگ

بیای شد ظاهر بمعنی حشمت و آبروی بزرگ بیای شده است (۱۱) بالا اینجا بمعنی بلند است

میرید و نزد يك دیگر مروید، که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنک بجائی<sup>۱</sup> آورده ام، تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد و امیرک بیہقی را با خود برد و نان داد و کدخدا (ی) و خاصگانش را حاضر نمودند. چون از نان فارغ شد با احمد و تاس سپاہ سالار و چند سرہنک محمودی خالی کرد و گفت: « این علی تکین دشمنی بزرگست، از بیم سلطان ماضی آرمیده بود، او را امیدى کردند (و) چون کار يك رویہ شد، اگر بر آن برقتند (ی)، این مرد فسادی نیبوست<sup>۲</sup> و مخالفتی اظهار نکرد (ی)، چون منہیان نوشتند<sup>۳</sup> [کہ] : « او ناراستست»، خداوند سلطان عبدوس را [خوانده]، نزد [يك] من فرستاد و درین معانی فرمان داد، چه چارہ بود (جز) از فرمان برداری؟ کہ مضر بان (مفسد) صورت من زشت کرده بودند، اکنون کار بشمشیر رسید؛ فردا جنک صعب خواهد بود (و) من نہ از آن مردانم کہ بهزیمت شوم، اگر حالی دیگر گونہ شود<sup>۴</sup>، من نفس خود بخوارزم نبرم، اگر کتہ شوم و راست، در طاعت خداوند خویش شہادت یابم. اما باید کہ حق (من و) خدمت قدیم من در فرزندان من<sup>۵</sup> رعایت کرده آید». همگان<sup>۶</sup> گفتند (کہ) : « انشاء اللہ تعالیٰ [کہ] خیر و نصرة باشد». پس مثال داد تا چہار جانب طلیعه رفت<sup>۷</sup> و ہر احتیاط، کہ از سالاری بزرگ خواندہ آمد و شنودہ (شدہ) بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان بچند دفعہ قصد کردند، آوازا افتاد: «دشمنان کورو کبود باز گشتند»<sup>۸</sup>. چون صبح بدیدم خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی (و) تعبہا بر حال خویش. گفت: « ای آزاد مردان، چون روز شود، خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد [و] لشکری يك دل دارد، جان

(۱) ط: بجای (۲) ط: نہ پیوستی (۳) ط: نبشتند

(۴) ط: اگر حال دیگر گونہ باشد (۵) ط: قدیم در فرزندانم

(۶) ك: همگان (۷) ط: برقت (۸) کور و کبود باز گشتن ظاہرا اصطلاحی بودہ

است بمعنی نومید و در مانندہ و کاری از پیش نبرده بازگشتن

را بخواهند زد<sup>۱</sup> و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم؛ هشیارو بیدار باشید و چشم بملامت من در قلب دارید<sup>۲</sup>، که من آنجا باشم، که اگر عیاذاً بالله سستی کنید خلل افتد؛ جیحون بزرگ در پیشست و گریزگاه خواریم سخت دور [است] و بحقیقت من بهزیمت<sup>۳</sup> نخواهم رفت، اگر مرا فرو گذارید، شمارا بماقبت روی خداوند می باید دید. من آنچه دانستم گفتم. گفتند: «خوارزمشاه داد ما بداد، تا جان بزیم» و خوارزمشاه در قلب ایستاد و در جناح، آنچه لشکر قوی تر (می) بود؛ جانب قلب نامزد کرد، تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد، می فرستد و بکتکین چوگایی را و بیری<sup>۴</sup> آخر سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند، با لشکری سخت قوی و تاش سپاه سالارش<sup>۵</sup> را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بکماشت، هر دو طرف را [و] پنج سرهنگ محتشم را، با مبارزان، مثال داد که: «هر کس [که] از لشکر باز گردد میان بدو نیم کنند» و برابر طلیمه سواران گزیده فرستادن گرفت. چون روز شد، کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نمره برآمد. خوارزمشاه بتعبیه براند. چون فرسنگی کناره رود برفت، آب پایاب<sup>۶</sup> داشت و مخوف بود. سواری چند از طلیمه بتاختند که: «علی تکین از آب بگذشت و در صحرا (ئی) سخت فراخ<sup>۷</sup> بایستاد [و] از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دورا لشکر، که جنگ اینجا خواهد بود و چنین می گویند دو<sup>۸</sup> سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است، که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند<sup>۹</sup>». هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه بقوی<sup>۱۰</sup> ایستانیده بود، هزار سوار و هزار پیاده باز گردانید، تا

- (۱) جان را بخواهند زد باصطلاح امروز یعنی بجان ایستاده اند و بیای جان ایستاده اند (۲) یعنی چشم بر علامت و بیرق و درفش من که در قلب سیاهست بدوزید و مواظب آن باشید (۳) ط : هزیمت (۴) ط : و دیری ، ک در متن : دیری و در حاشیه : ن - و بیری (۵) ط : سپهسالارش (۶) پایاب بعضی جایست که با پای بتوان از آب گذشت و درین زمان گدار گویند (۷) ط : صحرائی وسیع (۸) ط : که (۹) از پس پشت مشغولی دهند یعنی لشکریان را از عقب سرگرم کنند (۱۰) ط : ساقه قوی

ساخته باشند ، با آن قوم و نقیبان ناخند ، سوی احمد و ساقه [ ایستایندند ] و سوی مقدمان ، که بر لب رود مرتب بودند ، پیغام داد که حال چنینست . پس براند ( و ) با يك ديگر رسیدند و امیرك را باخویشتن برد ، تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرك را ، با خویشتن <sup>۱</sup> ، دربالائی بایستایند <sup>۲</sup> و علی تکین هم بر بالائی ایستاده ، از علامت سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنک مشغول شدند و آویزشی بود ، که خوارزمشاه گفت : در مدت عمر [ خود ] چنین [ کس ] یاد ندارد . میمنه علی تکین ، نماز پیشین بر میسره خوارزمشاه بر کوفتند و نیک <sup>۳</sup> ، بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه <sup>۴</sup> افتاد ( و ) خوارزمشاه بانک بر زد و مددی فرستاد ، از قلب ، ضبط توانست کرد ( ن ) و لشکر میسره بر رفتند . تاش ما هر وی ماند ، سپاه سالارش و سواری دو بست ؛ خویشتن [ را ] در رود افکندند و همه بگذشتند . خوارزمشاه میمنه خود را بر <sup>۵</sup> میسره ایشان فرستاد ، [ تا ] نیک ثبات کردند . دشمن سخت چیره شد <sup>۶</sup> ، چنانکه از هر دوروی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین [ حاجب ] چوگانی و بیری <sup>۷</sup> آخر سالار با سواری پانصد می آویختند . دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد <sup>۸</sup> و بیم بود که همگان <sup>۹</sup> تباہ شوند . خوارزمشاه و قلب از جای بر رفتند و روی بقلب علی تکین نهادند و بکتکین و بیری <sup>۷</sup> ( آخر سالار ) بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و علی تکین نیز با قلب و میسره خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستند و پیش رفت . چون علامتش لشکر بدیدند ، چون کوه آهن ، درآمدند و چندان کشته شد ، از دوروی ، که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلاصبر کردند ، تاشب ، پس از يك ديگر باز گفتند <sup>۱۰</sup> ( چنانکه ) جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکر دی ، لشکری بدان بزرگی بیاد شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگرافتاده ، برجائی که همان

( ۱ ) ط : خود ( ۲ ) ط : ایستایند ( ۳ ) ط ، نیکو

( ۴ ) ط : خوارزمشاه ( ۵ ) ط ، سوی ( ۶ ) ک در متن : سخت خیره شد و

در حاشیه : ن - نخست چیره شد ( ۷ ) ط : دبیری ، ک در متن : دبیری و

در حاشیه : ن - و بیری ( ۸ ) ط : داد ( ۹ ) ک : همگان

( ۱۰ ) ط : تاشب رسیده بود باز کشته

جای سنگی<sup>۱</sup>، که از سنگهای قلعه‌ای در هندوستان<sup>۲</sup>، بر پای چپ او آمده بود آن شهادت بین که درد آن<sup>۳</sup> بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلامی<sup>۴</sup> را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحات بیست؛ چون بلشکرگاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل<sup>۵</sup> نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته؛ هر چند کمینها چندبار قصد کرده بودند خواه احمد که خدایش و آن قوم<sup>۶</sup>، که آنجا مرتب بودند، احتیاط کرده بودند، تا خللی نیفتاده بود. خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند تن را ملامت کرد و هر يك عذر خواستند، عذر بپذیرفت و گفت: «باز کردید و ساخته یگانه<sup>۷</sup> بیائید، تا فردا کار خصم فیصل کرده آید، که دشمن مقهور شده است و اگر<sup>۸</sup> شب نیامدی فتح برآمدی». گفتند: «چنین کنیم». احمد را و مرا باز گرفت و گفت: «این لشکر امروز بیاد شده بود، اگر من پای نفر دمی و جان بذل نکردم، اما تیر رسید، بر جایگاهی، که وقتی همانجای سنگی رسیده بود، هر چند چنینست فردا بجنگ روم». احمد گفت: «روی ندارد مجروح بجنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که در میان سادی<sup>۹</sup> جهد، تا نگریم که خصم چه کند، که من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیر دررسند و طلیمها نامزد کرد، مردم آسوده و من باز گشتم. وقت سحر کس<sup>۱۰</sup> آمد بتعجیل و مرا بخواند. نزدیک وی رفتم؛ گفت: «دوش همه شب نخفتم، ازین جراحی و ساعتی شد؛ ا جاسوسان بیامند و گفتند: «علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است، که مردمش کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستد و بصلح سخن گوید»، هر چند چنینست چاره نیست، بحیله بر نشینیم<sup>۱۱</sup>». او پیش رویم». احمد گفت: «[تا خواه چه گوید؟». گفت: «اعیان و سپاه را ببايد خواند<sup>۱۲</sup> و نمود که بجنگ خواهد رفت»

(۱) ط : جانی که از (۲) ط : قلعتی در هندوستان سنگی

(۳) ط : آن درد (۴) ط : غلام (۵) ط : خللی (۶) ط : بگاه

(۷) ط : و کر (۸) ط : بادی در میان (۹) ط : کسی

(۱۰) ط : نشینیم (۱۱) ط : بیاید گفت آمدن

تالشکر بر نشیند، آنگاه کس بتازیم، که از راه مخالفان در آید، از طلیعه گاه، تا گوید<sup>۱</sup> که: « خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد، که رسول می آید»، تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را؛ آنگاه نکریم<sup>۲</sup>. خوارزمشاه گفت: « صوابست ». اعیان و مقدمان را بخواند<sup>۳</sup> و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند (و) سوار [ان] بایستادند و کوس جنگ زدند. خوارزمشاه اسب خواست<sup>۴</sup> و بجهد بر نشست؛ اسب تندی کرد، از قضا (ی) آمده بیفتاد، هم بر جانب افکار و دستش بشکست؛ پوشیده او را در سرای برده بردند، بخر گاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد. احمد و امیرک را بخواند [و] گفت: « مرا چنین حال<sup>۵</sup> پیش آمد و بخود مشغول شدم؛ آنچه صوابست بکنید، تا دشمن کامی نباشد [و] این لشکر (ما) بباد نشود ». احمد بگریست و گفت: « به ازین باشد که خداوند می اندیشد، تدبیر آن کرده شود ». امیرک را بنزدیک<sup>۶</sup> لشکر برد و ایشان را گفت (که): « امروز جنگ نخواهد بود؛ می گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعه لشکر دما دم کنید، تالشکر گاه مخالفان؛ اگر جنگ پیش آرد بر نشینیم و کار پیش گیریم، اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند: « سخت صوابست » [و] روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند. این کرک پیر جنگ روز پیشین دیده<sup>۷</sup> بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود، نزد [یک] کدخدای علی تکین، محمودیک<sup>۸</sup> و پیغام داده [و نشانها داده] و نموده و گفته که: « اصل تهور و تعدی از شما بود، تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی، از آن فراخ سخونیها<sup>۹</sup> و تبسطها، که سلطان ازو بیآزرد، تا

(۱) ط : کوبند (۲) ط : بخوانند (۳) ط : بخواست

(۴) ط : حالی (۵) ط : نزدیک (۶) ط : پیشین روز بدیده

(۷) ط : یک (۸) ط : تسحبها ( تسحب بمعنی گستاخی در برابر اغماض است )،

ح : تشخیصها و در حاشیه نسخه بدل : تسحبها ، ک : شخصیتها ، د : سخنیها ، ن :

سخونیها ، احتمال بسیار می رود که در اصل سخونیها بوده است از ضبط قدیم کلمه سخن (سخون) که چون درست نتوانسته اند بخوانند این تصرفات را کرده اند بهین جهت ضبط

ن را که درست تر می نمود ترجیح دادم ، ازین قرار فراخ سخونی و فراخ سخنی بمعنی زبان درازی باید باشد



خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتمی و کار راست کردی [و] چندین خون ریخته نشدی؛ قضا کار کرد، این از عجز نمی گویم، که چاشنی دیده آمد<sup>۱</sup> و خداوند سلطان بیلخست و لشکر دمام (می رسد)، ما کدخدایان پیش کار محتشمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن<sup>۲</sup> [و] هر چند که خوارزمشاه ازین چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد<sup>۳</sup>، اما نخواهم که بیش<sup>۴</sup> خونی ریخته شود، حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم؛ آنچه صلاح خویش در آن دانند بکنند<sup>۵</sup>». کدخدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول<sup>۶</sup> [را] نامزد کردند، مردی علوی وجیه، از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه [بر] نشسته بود. رسول بیآمد و احمد بگفت خوارزمشاه را که: «(بی تو) چه کردم». هر چند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد<sup>۷</sup>، گفت: «احمد من رفتم، نباید که فرزندانم را ازین بدآید<sup>۸</sup>، که سلطان گوید: من با علی تکین مطابقت کردم». احمد گفت: «کار ازین در چه گذشته است، صواب آنست که من پیوسته ام، ناصالح پیدا آید و ازینجا بسلامت حرکت کرده شود، جانب آموی، از آن جانب جیحون رفته آید، آنگاه این حال باز نمایم؛ معتمدی، چون امیرک، این جاست؛ این حالها چون آفتاب روشن شد. اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی. خوارزمشاه را رنج باید کشید، یک ساعت بیاید نشست، تا رسول پیش آرند». خوارزمشاه موزه و کلاه ببوشید<sup>۹</sup> و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بوسه داد [و] بنشانند<sup>۱۰</sup>، چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود، در<sup>۱۱</sup> صلح سخن رفت. رسول گفت

- (۱) چاشنی دیده آمد باصطلاح امروز یعنی ضرب شستی از ما دیدی و نوه و شمه ای از نیروی ما را مشاهده کردی (۲) ط در متن؛ که صلاح نگاه داشتنی و در حاشیه: داشتیمی (۳) ط: بلائی رسد بمن (۴) ك - ط: پیش (۵) ط: خود در آن دانید میکنید (۶) ط: رسولی (۷) ط: خواست شد (۸) ح زیر سطر افزوده است؛ یعنی ضرر و بدی بر فرزندانم وارد آید (۹) ط: پوشید (۱۰) ط: بنشانندش (۱۱) ط: وز

که: «علی تکین می گوید: «مرا خداوند، سلطان ماضی، فرزندخواند و این سلطان، چون قصد برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم، مکافات من این بود؟ اکنون خوارزمشاه پیر دولست؛ آنچه رفت در باید گذاشت (و) برضای سلطان باموی رود و آنجا بالشکر مقام کند و واسطه<sup>۱</sup> شود، تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود، چنانکه در نوبت خداوند، سلطان ماضی، بود، تا خوئی ریخته نشود. خوارزمشاه گفت: «سخن نیکو (و) صوابست». گفت: «این کار تمام کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست<sup>۲</sup>؛ ما سوی آموی رویم<sup>۳</sup> و آنجا مقام کنیم. علوی دعا گفت و باز گردانیدنش و بخیمه بنشانند و خوارزمشاه بکتکین و بیری<sup>۴</sup> آخر سالار را و دیگر مقدمان را گفت: «چه گوئید و چه بینید؟». گفتند: «فرمان خداوند سلطان آست که: ما متابع خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان<sup>۵</sup> ما نیک بدر آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن نبات نکر دی و دست از جان نستی<sup>۶</sup>، خللی افتادی (بزرگ)، که دریافت (ممکن) نبود و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند». گفت: «اکنون گفتگوی<sup>۷</sup> مکنید و سوار و پیاده بر تعبیه می باشید و حزم امام بجای آید و بر چهار جانب طلیعه گمارید، که از مکر دشمن ایمن نشاید بود». گفتند: «چنین کنیم» و خوارزمشاه بر خاست<sup>۸</sup> و ضعیف قوی تر شد، چنانکه اسهال افتاد، سه بار. [خوارزمشاه] احمد را بخواند، گفت: «کار من شد، کار رسول زودتر<sup>۹</sup> بگذار» احمد بگریست و بیرون آمد، از سرای پرده و در خیمه بزرگ نشست<sup>۱۰</sup> و خلعتی فاخر و صله ای<sup>۱۱</sup> بسزا بداد و رسول را باز گردانید و مردی جلد سخنگوی، از معتمدان خود بر او<sup>۱۲</sup> فرستاد و سخن بر آن جمله قرار دادند که: «چون علوی نزد یک علی تکین رسد<sup>۱۳</sup>، باید که رسول ما را باز گرداند و علی

(۱) ط: رابطه (۲) ط: برخواست (۳) ط: برویم

(۴) ط: و دیری، ک در متن، دیری و در حاشیه: ن - و پیری

(۵) ط: تک سواران، یک سواران یعنی یک سواران است (۶) ط: بنشستی (۷) ط: گفتگوی

(۸) ط: برخواست (۹) ط: فرودتر (۱۰) ط: بنشست (۱۱) ط: صلتی

(۱۲) ط: خویش بدو (۱۳) ط: رسید

تکین بر منزل باز پس نشیند، چنانکه پیش رسول ما حرکت کند (و) ما نیز يك منزل امشب سوی آموی بخوایم<sup>۱</sup> رفت، و لشکرا فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب، بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت<sup>۲</sup> [تر] شد. شکر خادم، مهتر سرای، را بخواند (و) گفت: «احمد را بخوان». (بخوانند، بیآمد). [چون احمد را بدید،] (بدو) گفت: «من رفتم، روز جزع نیست و نباید گریست، آخر کار آدمی مرگت. شمایان [مردمان] پشت بیشت<sup>۳</sup> آرید، چنان کنید که مرگ من امشب و فردایشان ماند، چون يك منزل رفته باشید، اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شما راست، که اگر عیاذا بالله، خبر مرگ (من) بهی تکین برسد<sup>۴</sup>، شما جیحون گذاره نکرده باشید، شما و این لشکر آن بینید که در عمر [خود] ندیده باشید و امیرک حال من، چون با لشکر بدرگاه، نزدیک سلطان رود، باز نماید، که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد، در رضای خداوند بدل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند، بیش<sup>۵</sup> طاقت سخن ندارم<sup>۶</sup> (و) بجان دادن و شهادت مشغولم». احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و ضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد، خوارزمشاه، که بیش<sup>۷</sup> امید نماند. احمد بخیمه بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بلشکر پیغام داد که: «کار صلح قرار گرفت و علی تکین منزل کرد، بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعه ما رسید و طلیعه را باز کردانید، که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد، منتظر آواز کوس باشید و باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه، تعبیه ساخته، روید، که هر چند صلح شد، بزمن دشمنیم و از خصم ایمن توان بود، و مقدمان خواهان این بودند و اینست عاقبت آدمی، چنانکه شاعر گوید<sup>۸</sup>:

شعر<sup>۹</sup>

وان امرأ قدسار سبعین حجة الی منهل من ورده لقریب<sup>۱۰</sup>

(۱) ط: خواهیم (۲) ط: زیاده (۳) ط: پشت بریشت

(۴) ط: رسید (۵) ك: پیش (۶) ط: نیدارم (۷) ك: - ط: پیش

(۸) ط: گفته است (۹) ط: بیت (۱۰) ك: من و ردلم یثروی

خردمند آنست که دست در قناعت زند، که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است: « من اصبح آمنافی سربه معافی <sup>۱</sup> فی بدنه و عنده قوت یومه فکانماحاز <sup>۲</sup> الدنيا بحذا فیرها ». اینزد تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد. چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن، که خبر فاش شدی. مهد پیل راست کردند و شبگیر او را <sup>۳</sup> در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشانند، تا او را نگاه میداشت و گفتند: « زان <sup>۴</sup> جراحت نمیتواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی میرود، و خبر مرک افتاده بود، در میان غلامانش، شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند و جمله لشکر، با سلاح و تمبیه و مشعلهای بسیار فروخته، روان گردید، تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سرا (ی) پرده بزرگ زده، او را از پیل (مهد) فرو گرفتند و خبر مرک گوشا گوش افتاد <sup>۵</sup> و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند: « شما بشتن و تابوت ساختن مشغول شوید، (و) احمد تقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که: « بیفامیست، از خوارزمشاه، هر کس فوجی لشکر با خود آرید، همگان <sup>۶</sup> ساخته بیآمدند و (همه) لشکر بایستاد. احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از <sup>۷</sup> مرک خوارزمشاه ساخته بود، از نبشته و رسول و صلح، تا این منزل که آمد، باز گفت. غمی بسیار خوردند، بزمرک خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند. گفت: « اکنون زودتر خود را باموی افکنیم ». خواجه گفت: « علی تکین، زده و کوفته، امروز از ما بیست فرسنگ دورست و تا خبر مرک خوارزمشاه بدو رسد، [ها] باموی رسیده باشیم و غلامان کردن آورتر خوارزمشاه از مرک <sup>۸</sup> شمه ای یافته بودند، شما (بان) را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر بر نشینیم <sup>۹</sup> [و] همه شب بر اینم، چنانکه تا روز برود رسیده باشیم وجد کنیم تا زودتر از جیحون

(۱) ك : سربه و معافا (۲) ك ، حازت (۳) ط : وی را

(۴) ط : از آن (۵) گوشا گوش افتاد یعنی گوش بگوش و دهان بدهان منتشر شد

(۶) ك ، همگان (۷) ط : از پیش (۸) ط : از مرک خوارزمشاه

(۹) ط : بر نشینم

بگذریم. جواب دادند که: «نیکواندیشیده است و ماجمله متابع فرمان وئیم<sup>۱</sup>، بهر چه مثال دهد». شکر خادم را بخواند و گفت: «سرهنگان خوارزمشاه را بخوان». چون حاضر شدند، سرهنگان را بنشانند و حشمت می داشتند، پیش احمد نینشستند، جهد بسیار کرد تا نینشستند. گفت: «شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید، تا شمارا بدین درجه رسانید [و] وی را دوش و فات بود، که آدمی را از مرگ چاره نیست و خداوند سلطان را زندگانی<sup>۲</sup> [دراز] باد، بجایست و او فرزندان شایسته دارد و خدمت ها (ی) بسیار کرده است و این سالاران و امیرک، که معتمدان سلطانتند، هر آینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند؛ فرزند شایسته خوارزمشاه را جای<sup>۳</sup> پدر (خوارزمشاهی) دهد<sup>۴</sup> [و] بخوارزم فرستد و من بدین باعلی تکین صلح کرده ام و او از ما دورست و تا نماز دیگر بر خواهیم داشت<sup>۵</sup>، تا آموی<sup>۶</sup> رسیم، زودتر این مهتران سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم و گر<sup>۷</sup> با من عهد کنید و بر غلامان سرای<sup>۸</sup> حجت کنید، تا بخرد باشند، که چون بآموی رسیم از خزانه خوارزمشاه صله<sup>۹</sup> داده آید (و) بدنام نشوید و همگان نیکو نام مانید [و] اگر، عیاذ بالله، شعبی و تشویشی کنید، پیداست که عدد شما چندست؛ این شش هزار سوار و پیاده و حاشیه<sup>۱۰</sup> يك ساعت دماراز [روزگار] شما بر آرد و ثنی چند نیز اگر بعلی تکین پیوندند شما را پیش او<sup>۱۱</sup> [هیچ] قدری نماند [و قراری بجائی] (و) این پوست باز کرده بدان<sup>۱۲</sup> گفتیم، تا خوابی دیده نیاید. این مهتران، که نشسته اند، با من درین يك سخن اند، و روی بقوم کرد که: «شما همین [می] کوئید؟». گفتند: «ما بندگان فرمان برداریم». احمد ایشان را بسوگندگان گران بیست<sup>۱۳</sup> و برفتنند

(۱) ط: تابع و فرمان بر داریم (۲) ط: زندگی

(۳) ط: بجای (۴) ط: داده (۵) ط: نشست، بر خواهیم داشت چنانکه هنوز هم گاهی

بهین معنی می آید یعنی بار و بنه را بر خواهیم داشت و رخت بر می بندیم و روانه می شویم

(۶) ط: بآموی (۷) ط: اگر (۸) ط: سرائی (۹) ط: صلتی

(۱۰) ط: حاشیه (۱۱) ط: وی (۱۲) ط: از آن، پوست باز کرده باصطلاح

امروز یعنی پوست کهنه و آشکارویی پرده و بی لناف (۱۳) ط: بست

(و) بر<sup>۱</sup> غلامان گفتند. جمله درشوریدند و بانگ برآوردند (و) سوی اسب و صلاح شدند. این مقدمان برنشستند و فرمود تا لشکر برنشست، بجمله. چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند، با مقدمان خود و مقدمان آمدند که: «قرار گرفت، ازخواجه عید عهدی می خواهند و سوگندی، که ایشان را نیازارد و هم چنان دارندشان که بروزگار خوارزمشاه». خواجه احمد گفت: «روا باشد، بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه». رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد، اما گفت: «یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشقران نشینید، فردا اسبان بشما داده آید. این یک منزل روی چنین دارد» [و] درین باب لختی تأمل کردند [و] تا آخر برین جمله گفتند که: «فرمان برداریم، بدانچه خواجه فرماید؛ از هر وثاقتی<sup>۲</sup> ده غلامی، یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود، تا دل ماقرار گیرد». گفت<sup>۳</sup>: «سخت صوابست». برین جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب برانندند و بامداد فرود آمدند و اسبان بغلامان باز ندادند و هم چنین می آمدند، که از جیحون<sup>۴</sup> گذاره کردند و باموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا نبود. احمد گفت: «چون این لشکر بزرگ سلامت باز رسید<sup>۵</sup>، من خواستم که بدرگاه عالی آیم، ببلخ، اما این خبر بخوارزم رسد دشوار خلل زایل توان<sup>۶</sup> کرد، آنچه معلوم شماسست با سلطان باز گوئید و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید». همه خواجه احمد را ثنا [ها] گفتند و وی را پدرود<sup>۷</sup> کردند [و] خواجه احمد فرمود تا اسبان بغلامان باز دادند و بنده ملطفه ای پرداخته بود، مختصر، این [که] شرح پرداختم، تارای عالی بر آن واقف گردد، انشاء الله<sup>۸</sup> تعالی».

اگر چه این اقاویص از تاریخ دور ست، چه در تواریخ چنان می خوانند که: فلان پادشاه فلان سال را فلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را، یا او<sup>۹</sup> این را بزد و برین بگذشتند، اما آنچه واجبست بجا (ی) آرم

(۱) ط: با (۲) ط، وثاق (۳) ط: گفتند (۴) ط: آمدند تا بجیحون

(۵) ط: باز رسید سلامت (۶) ط در متن: زایل نتوان، در حاشیه: زایل که

(۷) ح: بدرود (۸) ط: انش (۹) ط: آن

و خواجه بزرگ و<sup>۱</sup> استاد با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبدالله و عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه<sup>۲</sup> کردند، سوی امیرک بیهقی که: پیش از لشکر بیاید آمد<sup>۳</sup> [و] بکتکین و بیری<sup>۴</sup> (آخر سالار) را مثال دادند تا بکالف و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه دارند و محمد اعرابی می آید<sup>۵</sup> تا بآموی بایستد، با لشکر کرد و عرب. نامه رفت بامیر چغانیان، با شرح این احوال، تا هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود، تافسادی تولد نکرد<sup>۶</sup> و بخواجه احمد عبدالصمد نامه رفت، مخاطبه «شیخنا» بود، «شیخی و مقتمدی» کردند، بایسارنواخت باحمد و گفت: «آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد، لاجرم حق های آن پیر مشفق نگاه داریم، در فرزندان وی، که پیش ما اند و مهذب گشته، در خدمت و یکی را، که رای واجب کند، بر اثر فرستاده می شود، تا آن کارها بواجبی قرار گیرد» و نامه نبشته آمد، سوی حشم خوارزمشاه، بر احما د<sup>۷</sup> این خدمت که کردند. این نامها بتوقیع و خط خویش مقید کرد و یک روز<sup>۸</sup> بار داد و هارون<sup>۹</sup>، پسر خوارزمشاه را، که از رافعیان بود، از جانب مادر، امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن<sup>۱۰</sup> اسیر داشت و نشست او پوشنگ<sup>۱۱</sup> بود (و) خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود، که بهرات بود، در روزگار یمین الدوله، پیش از خوارزمشاهی. هارون یک ساعت<sup>۱۲</sup> در بارگاه ماند، مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او بخواد<sup>۱۳</sup> بود و میان دو نماز پیشین و دیگر<sup>۱۴</sup> بخانها باز شدند و منشور هارون<sup>۱۵</sup> بولایت خوارزم [شاه] بخلیقتی خداوند زاده، امیر سعید بن مسعود، سخت

(۱) ط : با (۲) ط : سخت (۳) ط : بیاید (۴) ط : ودیری، ک در متن: دیری و در حاشیه: ن- و ویری (۵) ط : بیامد (۶) ط : نکند (۷) ط : باحماد (۸) ط: دیگر روز (۹) ط : هرون (۱۰) ط : ابن (۱۱) ط : وی بیوشنگ، ک در متن: بو شنگ و در حاشیه- بهوشنگ - بهوشنگ (۱۲) ط: هرون یک ساعتی (۱۳) ط: وی خواهد (۱۴) ط در حاشیه: هنگام نماز عصر را بلغت باری دیگر گویند بدال مهمله زبرین و کاف عجمی زبرین و این مجاورت مخصوص مردم غور و غرش و زابل و طخارستان است و نیز پیشین وقت ظهر را گویند (۱۵) ط : هرون

کردند و در منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نوشتند و لقب نهادند و هارون<sup>۱</sup> را «خليفة الدار خوارزمشاه» خواندند. منشور توقيع شد و نامها نبشته آمد؛ باحمد<sup>۲</sup> عبدالصمد و حشم، تا [احمد] کدخدای باشد و مخاطبة هارون<sup>۱</sup> «ولدی و معتمدی» کرده آمد و خلعت هارون<sup>۱</sup> پنجشنبه هشتم (ماه) جمادی الاولي سنه ۴۲۳<sup>۳</sup> و عشرين (و) اربعمائه<sup>۴</sup> برنیمه آنچه<sup>۵</sup> خلعت پدرش بوده بود<sup>۶</sup>، راست کردند و در پوشانیدند و (از) آنجا رفت (بخانه) و نیکو حق گزارند<sup>۷</sup> و راستی [تمییز]؛ پسر دیگرش<sup>۸</sup>، مرد تر از هارون<sup>۱</sup> بود و دیداری تر<sup>۹</sup> و چشم داشته بود که وی را فرستد، (چون آن دید) غمناک و نومید شد. امیر او را (نیز) بنواخت و گفت: «تو خدمتهای بانام تر ازین را بکاری» [و] وی زمین بوسه داد و گفت: «صلاح بندگان آن باشد که خداوندیند و بنده يك روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد» و روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگندنامه نبشته بود، عرض کرد. هارون برزبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر<sup>۱۰</sup> آمد [و] دستوری خواست<sup>۱۱</sup> رفتن را. امیر<sup>۱۰</sup> گفت: «هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار، تا پایگاهت زیاده<sup>۱۲</sup> شود و احمد ترا بجای پدرست، مثالهای او را<sup>۱۳</sup> کاربند باش و خدمت گاران پدر را نیکو دار و خدمت هر يك بشناس و حق اسطناع بزرگ ما را فراموش مکن». عاقبت او<sup>۱۴</sup> آن حق را فراموش کرد؛ پس بچند سال، که در خراسان تشویش افتاد، از جهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارناده، تا سر بباد داد [و] بجای خود بیارم، که از گونه گون<sup>۱۵</sup> چه کار رفت، تا خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را، بدل وی، نزدیک هارون<sup>۱۶</sup> فرستادند و کار بدو جوان رسید و در سر يك دیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید [و] چنینست حال آنکه<sup>۱۷</sup>

(۱) ط: هارون (۲) ط: با احمد (۳) ط: ثلاث (۴) سال ۴۲۳ (۵) ك: آنجا

(۶) ك: دراصل، برده بود، ط: بود (۷) ط: گذاردند (۸) ط: دوستی پسر دیگر خوارزمشاه

(۹) دیداری چنانکه از اشتقاق آن پیدا است گویا بمعنی خوش سیما و خوش اندام باشد

(۱۰) ط: سلطان (۱۱) ط: نیا-تن (۱۲) ط: زیادت (۱۳) ط: وی را

(۱۴) ط: وی (۱۵) ط: گونه گون (۱۶) ط: هارون (۱۷) ك: آنکه



از فرمان خداوند تخت، امیر<sup>۱</sup> مسعود، بیرون شود، آنکاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارها(ی) سخت شکفت برانم، انشاء الله تعالی<sup>۲</sup>.

و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود و دل امیر<sup>۳</sup> با وی گران کرده بودند، که خواجه بزرگ باوی بدبود، از جهة ابو عبدالله پاری، چاکرش، که امیرک رفته بود، از جهة فروگرتن ابو عبدالله، بلخ و صاحب بریدی، بروزگار محنت خواجه و خواجه همه روز(ه) فرصت می جست، ازین سفر، که ببخارا [رفته] بود؛ از وی صورتها نکاشت و استادیها کرد، تا صاحب بریدی [بلخ] از وی باز ستندند و بوالقاسم<sup>۴</sup> حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل کرد، که: «شغل<sup>۵</sup> بزرگتر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است»، چه از سلطان کریم تر و شرمکین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین. چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد [و] امیر از بلخ حرکت کرد، هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی، سنه ثلث<sup>۶</sup> و عشرين و اربعمائه<sup>۷</sup>، بر راه دره گز<sup>۸</sup>، با نشاط و شراب و شکار، یازدهم جمادی الاخری [ی]<sup>۹</sup>، در کوشک محمودی، که سرای امارتست، بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه بیباغ محمودی رفت و اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخها، رباط کرنان<sup>۱۰</sup>، بر رسم رفته، کسیل کردند [والله اعلم بالصواب].

[ذکر] اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنین بدار الخلافه

رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون ابن سلیمانی، [که] رسول القائم بامر الله، [امیر المؤمنین را]، از بلخ کسیل کرده آمد و از جهة حج و بستگی راه امیر غم نموده بود، که جهد کرده آید، تا آن راه گشاده شود؛ جوابی رسید که: «خليفة، آل بویه را فرمان از دار خلافت

(۱) ط: سلطان (۲) ط: عزوجل (۳) ط: سلطان (۴) ط: بوالقاسم  
 (۵) ط: شغلی (۶) ط: ثلاث (۷) سال ۴۲۳ (۸) ط: درحاشیه، دره گز از  
 توابع بلخست و در تاریخ تبهور بسیار یاد کرده اند از اینجا و مراد اینست که مقصود این  
 دره گز که اکنون بخراسان است نیست ۵ (۹) ك: الاخری (۱۰) ك: کرمان

داد<sup>۱</sup>، تا راه حاج آبادان کردند [و حوضها راست کردند]<sup>۲</sup> و مانعی نمانده است، تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراءالنهر ببینند. مثالها رفت بخراسان، بتعجیل ساخته شدن و مردمان<sup>۳</sup> آرزومند خانه خدای، عروجل، بودند (و) خواجه علی میکائیل را نامزد کرد (ند)، برسالاری او از حد و اندازه<sup>۴</sup> بیرون، تکلف بر دست گرفت، که هم نعمت و هم عدت<sup>۵</sup> و هم مهرت داشت و دانشمند حسن بر مکی را نامزد رسولی<sup>۶</sup> کرد، که<sup>۷</sup> رسولها کرده بود، بدو [سه] دفعه<sup>۸</sup> و بیغداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها استادم پیرداخت و بتاش فراش، سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها نبشته شد<sup>۹</sup>. یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید، چنانکه درین خلعت مهرد بود و ساخت زر و غاشیه و مخاطبه: «(خواجه)» و خواجه ای سخت بزرگ بودی، در روزگار، اکنون [خود] خواجه<sup>۱۰</sup> طرح شده است و این ترتیب گذشته است و (درین باب) [یکی] حکایت<sup>۱۱</sup>، که بنشابور گذشته [است]، ازجهه غاشیه بیارم<sup>۱۲</sup>:

### حکایت

خواجه ای، که او را ابوالمظفر بزغشی<sup>۱۳</sup> گفته اندی [و] وزیر سامانیان بود، چون او<sup>۱۴</sup> در آخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است، حیل آن ساخت که چون کریزد؛ طیبی از سامانیان راصله ای<sup>۱۵</sup> نیکو داد [و] پنج هزار دینار<sup>۱۶</sup> و مرا و

(۱) ط: فرمان دادادار خلافت (۲) درح نیز این جمله درحاشیه افزوده شده (۳) ط: شدن مردمانی که (۴) کدرمتن: از خدا و اندازه، درحاشیه: بن: خداوندان (۵) ط: هم عدت و هم نعمت (۶) ط: برسولی (۷) ط: چه (۸) ط: دفعت (۹) ط: نبشت (۱۰) ط: خواجه کی (۱۱) ط: حکایتی (۱۲) ط: بیاروم (۱۳) کدرمتن: بزغشی و درحاشیه: بن - بزغشی برغش (۱۴) ط: وی (۱۵) ط: صلتی، کاصله (۱۶) ط درحاشیه افزوده است: «ابونصر عتبی در تاریخ مبینی حکایت کناره کردن ابوالمظفر را از صدر وزارت بنوعی دیگر یاد کرده چنانکه میگوید: و جرت بین فایق و ابی المظفر محمد بن ابراهیم البرغشی ملاحظات فی تدبیر الاعمال و الاموال فارصده لها بالسوء و قصده بالکروه من کل الوجوه فلا ذابی العثر من قصده و استامنه علی نفسه فآواه اداره و ادرا علیه مباره فانا فایق یسئله تمکینه منه و اشاره به فقیهه بالر دو اغلطه فی القول فخرج من مجلسه علی خدمتک بتحدث بالاقتطاع الی الترك و الاخلال بالملک حتی سفر بینهما مشایخ بخارا ففتشوا فایق اعن رایه و استماحو الامیر حسن عفوه و اعضائه و سیرا بالامظفر الی ناحية الجوزجان و سده کانه بابی القاسم البرمکی فصدقت فراسة المعروف بالمرضاب الفوشنجی حیث یقول:

و کنا زمانا ندم الزمان و نرئی الوزارة بالبلعی  
من البلعی الی البرغشی و سوف تؤل علی ما اراد  
فاخرنا الدر حتى انتهت  
من البرغشی الی البرمکی

رادست گرفت و عهد کرد که روزی<sup>۱</sup> یخ بندعظیم بوده است اسب [بریخ] براند [ه] و خود را از اسب جدا کرد [ه] و آه کرد و خود را از هوش ببرد و بمحفه‌های<sup>۲</sup> او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد، بی اندازه. آن وقت پیغام آوردند، (از امیر) و (پس) پیرش (خود) امیر آمد و او را<sup>۳</sup> با شارت خدمت کرد (خفته) و طیبیک چوب بند و طناب آورد و گفت: «این پای بشکست» و هر روز طیبیب را می پرسید امیر و او<sup>۴</sup> می گفت: «عارضه‌ای قوی افتاد [ه]»، و هر روز نوع دیگر می گفت و امیر نومییدی می شد و کارها فرو [می] بماند، تا جوانی را، که معتمد بود، پیشکار امیر کرد، بخلاف خود و آن جوان باد وزارت در سر کرد [ه]؛ امیر را بر وی طمع آمد و هر روز طیبیب امیر را از وی نومیید می کرد<sup>۵</sup> و چوب امیر دل از وی برداشت و او، آنچه که مخف بود، بگوزگانان، بوقت (و) فرصت می فرستاد و ضیعی نیکو خرید آنجا؛ بعد از آن آنچه، از صامت و ناطق و ستور و برده داشت، نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعی که بگوزگانان دارد و این چه نسخت کرده است، هیچ چیز (ی) ندارد، از صامت و ناطق، در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و در خواست که: «مرا دستوری دهد، تا بر سر آن ضیعت روم، که این هوا مرانمی سازد، تا آنجا دعای دولت تو گویم» و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان بوی ارزانی داشت و مثال نوشت<sup>۶</sup>، بامیر گوزگانان، تا او را<sup>۷</sup> عزیز دارد [و دستوری داد] و چند اشتر داشت (و ستور داد) و [با]<sup>۸</sup> کسانی، که او را تعهد کردند، (رفت و) آنجا قرار گرفت، تا خاندان سامانیان بر افتاد [ند]، وی ضیاع گوزگانان بفروخت و باتنی درست و دلی شاد و پای درست بنشاپور رفت و آنجا<sup>۹</sup> قرار گرفت. من، که ابوالفضل<sup>۱۰</sup>، این بوالمظفر<sup>۱۱</sup> را بنشاپور دیدم، در سنه اربعمائه<sup>۱۲</sup>، پیری سخت بشکوه، دراز بالا (ی) و روی سرخ و موی سفید، چون

(۱) ط : و روزی که (۲) محفه به معنی هودج است (۳) ط : وی را

(۴) ط : و وی (۵) ط : نومیید میکرد از او (۶) ط : نیش

(۷) ط : وی را (۸) این کلمه درج افزوده شده (۹) ط : نیشاپور آمد

و اینجا (۱۰) ط : ابوالفضل (۱۱) ک : این مظفر (۱۲) (۱۲) سال ۴۰۰

کافور ، دراعه سپید (ی) پوشیدی ، با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسبی بلند برنشتی (با) بناگوشی وزیر بند و یاردم و ساخت آهن سیم کوفت [و] سخت پا کیزه و جناقی ادیم سپید و غاشیه رکب دارش در بغل گرفتگی و بسلام کس زرقتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس<sup>۱</sup> نیامیختی ، سه پیر بودند ، ندیمان وی ، همزاد او ، با او نشستندی و کس بجای نیاوردی و باغی داشت ، (در) محمد آباد ، کرانه شهر ، آنجا بودی بیشتر و اگر (بزرگی و) محشمی گذشته شدی ، او<sup>۲</sup> بماتم آمدی و دیدم او را ، که بماتم اسمعیل<sup>۳</sup> دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم ، خواجه امام (ابو) سهل<sup>۴</sup> صلوکی و قاضی امام بوالهیتم<sup>۵</sup> و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شعبه بکتکین ، حاجب امیر (نصر) سپاه سالار ، حاضر بودند ، صدر بوی دادند (و) وی را حرمتی بزرگ داشتند . چون باز گشت اسب خواجه بزرگ خواستند و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد . امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله (بود که) نبشتی و و چند بار قصد کرد که او را<sup>۶</sup> وزارت دهد ، نن درنداد و مردی بود ، بنشاپور ، که وی را ابوالقاسم<sup>۷</sup> رازی گفتندی و این ابوالقاسم<sup>۷</sup> کنیزک پروردی<sup>۸</sup> و نزدیک امیر نصر آوردی و باصله باز گشتی و چند کنیزک آورده بود ، وقتی ، امیر نصر ، ابوالقاسم<sup>۷</sup> را دستاری داد و در باب وی<sup>۹</sup> عنایت نامه ای نوشت<sup>۱۰</sup> . نشابوریان او را<sup>۱۱</sup> تهنیت کردند و نامه بیاورد (و) و بمظالم بر خواندند . از پدر شنودم که : « قاضی بوالهیتم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج<sup>۱۲</sup> بود : « ای ابوالقاسم ، یاد دار ، قوادگی<sup>۱۳</sup> به از قاضی کری (ست) » و بوالمظفر بزغشی آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد . ابوالقاسم<sup>۱۴</sup> رازی

(۱) ط : کسی (۲) ط : گذشتی وی (۳) ط : بوسهل (۴) ط در

حاشیه : « ابوسهل محمد بن سلیمان صلوکی در بعضی از کتب تواریخ دیده ام در شان این فاضل ، « کان فی العلم علما و فی العمال عالما » و این شعر که بتازی گفته است گواهی عادل است بر دانشمندی و بزرگی این مرد :

علمت مصیر الدهر کیف سیله فرامیته قبل الزوال باهوالی

(۵) ط : ابوالهیتم (۶) ط : وی را (۷) ط : بوالقاسم (۸) ط : بیوردی

(۹) ط : در این باب (۱۰) ط : نبشت و ح در زیر سطر افزوده است ، یعنی

امیر نصر (۱۱) ط : وی را (۱۲) ک : مزاج و فراخ مزاج یعنی بسیار مزاج

و بسیار شوخی کننده (۱۳) ط : قوادی (۱۴) ط : بوالقسم

را دید، (بر) اسبی قیمتی برنشته و ساختی کران افکنده، زرانند و دود و غاشیه فراخ  
 بر نقش و نگار. چون بوالمظفر [بزغشی] را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد. بوالمظفر  
 گفت: « مبارک باد، خلعت سیاه سالاری<sup>۱</sup> ». دیگر بار [ه] خدمت کرد؛ بوالمظفر  
 براند، چون دورتر شد گفت رکابدارا، که: « آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن». بیفکنند  
 و زهره نداشت که پرسیدی<sup>۲</sup>. هفته ای در گذشت، بوالمظفر خواست که بر نشیند؛ رکابدار  
 ندیمی را گفت: « درباب غاشیه چه می فرماید؟ ». ندیم بیآمد و بگفت. گفت: «  
 دستاری دامغانی در بغل باید نهاد، چون من از اسب فرود آیم، بر صفت زین<sup>۳</sup> پوشید».  
 هم چنین کردند، تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز افکنندند،  
 بوالمظفر گفت: « چون ابوالقاسم<sup>۴</sup> رازی غاشیه دار شد، محال باشد پیش ما غاشیه  
 برداشتن». این حدیث بنشاپور فاش شد و خبر بامیر محمود رسید، تیره شد و برادر را  
 ملامت کرد و از درگاه امیران، محمد و مسعود را، درباب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدید  
 هارفت<sup>۵</sup>. اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید، پیش او<sup>۶</sup> غاشیه می کشند،  
 پادشاهان را این آگاهی نباشد، اما منهایان و جاسوسان برای این کارها باشند؛ تا چنین  
 دقایقها (را) نپوشانند؛ اما هر چه بر کاغذ نیشته آید بهتر از کاغذ باشد؛ اگر چه هم چنین بود<sup>۷</sup>،  
 آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود، پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزار [ه]  
 رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت، با ابتهی هر چه تماخر پیاده شد و  
 خدمت کرد و استاد منهی مستور باری نامزد کرد، چنانکه دمام قاصدان آنها<sup>۸</sup> میر رسیدند  
 و مزد ایشان میدادند، تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود، چه جریده ای داشتی،  
 که در آن مهمات نوشته<sup>۹</sup> بودی (و) امیر مسعود، درین باب، آیتی آمد<sup>۱۰</sup> و او را  
 درین باب بسیار دقایقت. خواجه علی و حاجبان سوی بلخ بر رفتند، تا بحضرت خلافت  
 روند<sup>۱۱</sup>، بیغداد و سلطان [تا] (یک هفته) بباغ<sup>۱۱</sup> صد هزار [ه] بیود و مثال داد، (تا)  
 [یک هفته] کوشک کهن محمودی زاوی<sup>۱۲</sup> [را] بیاراستند، تا از امیران، فرزندان،

(۱) ط : صف-الاری (۲) ك : پرسیدی (۳) ك : زین

(۴) ط : ابوالقاسم (۵) ط : وی (۶) ط : برود (۷) ط : انهی

(۸) ط : نیشته (۹) ط : بود (۱۰) ط : رسیدند (۱۱) ط : درباغ

(۱۲) ك : زاوی

چندنن تطهیر<sup>۱</sup> کنند و بیآراستند [و] بچند گونه جامها (ی) بزر و بسیار (ی) جواهر و مجلس خانها (ی) زرین [آوردند] و جواهر و عنبرینها و کافورینها<sup>۲</sup> و مشک و عود بسیار در آنجا نهاد (ند) و [آن] تکلف کرده<sup>۳</sup> که کس بیاد ندارد و غره ماه رجب مهمانی بود، همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان برنشست [و] بکوشک سپید رفت، با هفت تن از خداوند زادگان و مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند، که تا این شغل بپرداختند. پس باز گشت و بسرای امارت باز آمد.

پانزدهم این ماه قاصدان آمدند، از ترکستان، از نزدیک خواجه ابوالقاسم<sup>۴</sup> حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند [که]: «مدنی دراز مارا بکافر مقام افتاد و آنجا بداشتند». فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلها دادند<sup>۵</sup> تا بیاسودند و خود نیت هرات کرد، تا بر آن جانب رود<sup>۶</sup> و سرا (ی) پرده بر جانب هرات بزدند. غره [ماه] ذی الحجه بر براط شیر و بز شکار کرد<sup>۷</sup> و چند شیر بگشت، بدست خود و شراب خورد و نیمه ماه بهرات آمد، سخت با شکوه و آلت و حشمتی<sup>۸</sup> تمام و این شهر را سخت درست داشتی، که آنجا روزگار (ی) بخوشی گذاشته بود.

سال اربع و عشرين و اربعمائه<sup>۹</sup> درآمد، غره ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامه صاحب بر بدری رسید که: «اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کا کو و همگان، که با طراف بودند، سردر کشیدند<sup>۱۰</sup> و ظاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو می راند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره پوش<sup>۱۱</sup> بادی دسر کرده بود و قزوین، که از آن پدرش برد، فرو گرفته. تاش، یار قنعمش جامه دار<sup>۱۲</sup> را، با سالاری چند قوی: گوهر آئین خازن و خمار تاش و خیلی از ترکمانان، فرستاد [ند] و شغل این

- (۱) ط در حاشیه: تطهیر ختنه کردن (۲) عابد پنه و کافورینه یعنی چیزهای عنبر آمیز و کافور آمیز (۳) ط: کردند (۴) ط: ابوالقاسم (۵) ط، صلها فرمود (۶) ط: بدان جا برود (۷) ط: شکار شیر کرد و درج روی کلمه شیر خط کشیده شده است (۸) ط: حشمت (۹) سال ۴۲۴ (۱۰) سر در کشیدن یعنی مطیع و فرمان بردار شدن (۱۱) ط: نوس (۱۲) ك: یار قنعمش جامه دار

مخدول کفایت کرد (ه آمد) و تاش بدان عزمست که حالی طوفی کند، تا حشمتی افتد و هزاهزی در عراق افتاده است، (و) جوابها رفت، باحماد، که ما از بست قصد هرات کرده ایم (و) چون آنجا رسیدیم، معتمدی نامزد کنیم و بردست وی خلعت های تاش و طاهر [دبیر] و طایفه ای که بجنک گوهر آکین شهره رفته بودند و مثالها (ی) رفتن سوی جبال وری<sup>۱</sup> و همدان بفرستیم، و چون بهرات رسید، مسعود محمدلیث، که با همت و خردمندوداهی بود [ه است] و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال شده و بجوانی روز گذشته شد<sup>۲</sup>، بردست وی این خلعت ها راست کردند و بفرستادند و گفتند که: «رایت عالی، بر اثر قصد نشابور خواهد کرد، چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد» و مسعود با خلعت ها برفت.

[و] دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد، نالانی سخت قوی، که قضای مرگ آمده بود [و] بدیوان وزارت نمی توانست آمد [و] بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان او را می خائیدند<sup>۳</sup> و ابوالقاسم<sup>۴</sup> کشیر را، که صاحب دیوانی خراسان داده بودند، در پیچید و فرا شمار کشید<sup>۵</sup> و قصدهای بزرگ کرد (و) چنانکه بفرمود تا عقابین<sup>۶</sup> و تازیانه و جلااد آوردند و خواسته بود تا بزنند، او دست باستادم زد<sup>۷</sup> و فریاد خواست استادم بامیر [گفت] [رقعه ای<sup>۸</sup> نبشت و بر زبان<sup>۹</sup> عبدوس پیغام داد که: «بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که

(۱) ط: ری و جبال (۲) ط: روز گذرانید (۳) مردمان اوزا می خائیدند یعنی مردم درباره او بیهوده و یاره می گفتند و ژاژ می خائیدند  
(۴) ط: ابوالقاسم (۵) در پیچید یعنی با او در افتاد و فرا شمار کشید یعنی بیای حساب آورد و بحساب نشاید (۶) ط در حاشیه: عقابین بضم عین مهمله و فتح با بصنت مثنی آلتی است که مجرم و مبعوض را بر آن بندند و تازیانه زنند و چون بر بالای آن صورت دو عقاب کرده بودند بدین سبب عقابینش خواندندی شیخ عطار گفته است:

می رفت دلم بفرق تا بوبک  
زلفت چو عقاب در عقب بود  
از لعل تو بیک شکر کند دین  
بر بود و کشیدش در عقابین  
(۷) دست باستادم زد یعنی باستادم متوسل شد  
(۸) ط: رقعه ای (۹) ط: زبان

بروباز گردد، از دیده و دندان، اورا نباید<sup>۱</sup> داد و اما چا کران و بندگان خداوند و برکشیدگان<sup>۲</sup> سلطان پدر، نباید که بقصد ناچیز گردند و این وزیر سخت نالانست و دل از خویشتم برداشته (است)، می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد، ابوالقاسم<sup>۳</sup> کثیر (حق) خدمت قدیم دارد و وجه گشته است<sup>۴</sup>؛ اگر رای عالی بیند وی را دریافته شود. امیر چون برین واقف شد فرمود [که]: «تو، که بونصری، بهانه عیادت، نزدیک خواجه بزرگ رو، تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند» و [از ما] آنچه باید کرد درین باب بکند. - بونصر بر رفت. چون بسرای وزیر [رسید]<sup>۶</sup> ابوالقاسم<sup>۷</sup> کثیر را دید در صفه ای، با وی مناظره مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجهها آورده و جلاد آمده و بیغام [درشت] می آوردند، از خواجه بزرگ. بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت: «یک ساعت این حدیث در توقف دارید، چندانکه من خواجه را (به) بینم» (و) نزدیک خواجه رفت، اورا دید در صدی، خلوت گونه<sup>۸</sup>، پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان. بونصر گفت: «خداوند چگونه می باشد؟». خواجه گفت: «ارو زبهرتم ولیکن هر ساعت مرا تنگدل کند، این بنسبه کثیر، این مردک مالی بدز دیده است و در دل کرده که ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی بر خواهم کشید و می فرمایم تا بر عقابینش<sup>۹</sup> کشند و می زنند، تا آنچه برده است باز دهد». بونصر گفت: «خداوند در تاب چرا میشود؟ ابوالقاسم<sup>۱۰</sup> بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی<sup>۱۱</sup> نزدیک وی روم و پنبه از گوش او<sup>۱۲</sup> بیرون کنم». گفت:

- (۱) ط: بیاید (۲) ط: اما بندگان خداوند و چا کران برکشیدگان (۳) ط: بکشد  
 ابوالقاسم (۴) ط: شده (۵) ط: عبدوس را بر اثر توفرسیم تا عیادت ما  
 برساند (۶) این کلمه درج نیز افزوده شده (۷) ط: ابوالقاسم  
 (۸) ط در متن: در صدر کونه و در حاشیه مطابق ضبط ک نسخه بدل کرده اند  
 (۹) ط: بمقایشش (۱۰) ط: ابوالقاسم (۱۱) ط: بفرمائی  
 (۱۲) ط: وی



«کرا نکند»<sup>۱</sup>، خودسزای خود بیند، درین (سخن) بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت: «خداوند سلطان می پرسد می گوید که: امروز خواجه [را] چگونه است؟». بانس بوسه داد و گفت: «اکنون بدوات خداوند بهترست. یکی درین دوسه روز چنان شوم که بخدمت توام آمد» [و] عبدوس گفت: «خداوند می گوید: می شنوم»<sup>۲</sup> (که) خواجه بزرگ رنجی بزرگ، بیرون طاقت، بر خویش می نهد و دل تنگ می شود [و] با عمال ابوالقاسم<sup>۳</sup> کثیر در پیچیده است؛ از جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد [و] این رنج بر خویشتن نهد (و دلش تنگ نشود با عمال ابوالقاسم) [و] آنچه از ابوالقاسم<sup>۴</sup> می بایدستند، مبلغ آن بنویسد و بعددوس دهد، تا او را<sup>۵</sup> بدر گاه آرند و آفتاب (تا) سایه نکذارند<sup>۶</sup>؛ تا آنگاه که مال بدهد. گفت مستوفیان را، ذکر می نوشتند<sup>۷</sup> و بعددوس دادند و گفت: «ابوالقاسم<sup>۸</sup> را باوی بدر گاه باید فرستاد». بنور عبدوس گفتند: «اگر رای خداوندینند از پیش خداوند برود». گفت: «لاولا کرامه». گفتند: «پیرست و حق خدمت دارد». ازین نوع بسیار گفتند، تا دستوری داد. پس ابوالقاسم<sup>۹</sup> را پیش آوردند، سخت نیکو خدمت کرد<sup>۱۰</sup> و بنشانندش. خواجه [احمد] گفت: «چرا مال سلطان ندهی<sup>۱۱</sup>؟». گفت: «زندگالی خداوند دراز باد! هر چه بحق فرود آید و خداوند با من سرگران ندارد بدهم». گفت: «آنچه بدزدیده ای باز دهی و باد وزارت از سر بنهی<sup>۱۲</sup> کس را بتو<sup>۱۳</sup> کاری نیست». گفت: «فرمان بردارم، هر چه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است، اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی، بدان قصد های

- (۱) ط در حاشیه: کرا نکند یعنی سود نکند و نبرزد و نهوچهری این کلمه را بطور اماله گفته است آنجا که می فرماید:
- از حکیمان خراسان کوشهد و رودکی  
گو بیائیدو به بیند این شریف ایام ما
- (۲) ط: شنویم (۳) ط: بوالقاسم (۴) ط: از او (۵) ط: وی را  
(۶) یعنی هنوز شب نشده و روز بیابان نرسیده نکذارند (۷) ط: نیشند  
(۸) ط: بوالقاسم (۹) ط: بوالقاسم (۱۰) ط: خدمت نیکو کرد  
(۱۱) ط: نمی دهی (۱۲) ط: نهی (۱۳) ط: بانو

بزرگ که کردند در باب وی. گفت: «از تو بود، یا از کسی دیگر؟». ابوالقاسم<sup>۱</sup> دست بساق موزه فرو کرد و نامه‌ای برآورد و بفلامی داد، تا پیش خواجه آنرا برد؛ برداشت و بخواند و فرو می‌پیچید، بدست خویش. چون بیابان رسید، باز بنوشته<sup>۲</sup> و عنوان پوشیده کرد [ه]، پیش خود بنهاد. زانی نیک اندیشید (و) چون خجل گونه‌ای شد. پس عبدوس را گفت: «باز کرد، تا من امشب مثال دهم، تا حاصل و باقی (وی) پیدا آرند و فردا با وی بدرگه آرند، تا آنچه رای خداوند ببند بفرماید». عبدوس خدمت کرد و باز گشت و بیرون سرای بایستاد، تا بونصر باز گشت. چون بیکدیگر رسیدند، بونصر را گفت، عبدوس که: «عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده<sup>۳</sup> و کاری بجان رسید [ه] و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده، کاغذی بدست وی داد، بخواند این نقش بنشست<sup>۴</sup>». بونصر بخندید، گفت: «ای خواجه، توجوانی، هم اکنون اورا رها کند و ابوالقاسم<sup>۵</sup> [کثیر] می‌آید بخانه من<sup>۶</sup>، تونیز [درخانه من] آی<sup>۷</sup>، (و) نماز شام ابوالقاسم<sup>۸</sup> بخانه بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد [و] بر آن تیمار، که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت، بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از ایت المال بروی<sup>۹</sup> چیزی باز نگشت، اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان، از بیم خواجه احمد، نانی که او و کسان او<sup>۱۰</sup> خورده بودند، در مدت صاحب دیوانی و مشاهره‌ای که استده بودند، آنرا جمع کرد [ه] اند و عظمی نهادند [و] آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد، «چون گذاشته نیامد (که) ببندد قصدی کردند». بونصر گفت: «این همه گفته شود و زیادت<sup>۱۱</sup> ازین، اما باز گوی حدیث نامه که چه بود که مرد (بدان درشتی) نرم شد، چون بخواند؟ تا فردا عبدوس با امیر بگویند». گفت: «فرمان امیر<sup>۱۲</sup> محمد و دبود،

(۱) ط: ابوالقاسم (۲) بنوشته اینجا ز فعل نوشتن بمعنی نوردیدن و در هم پیچیدن است (۳) ط: آوردند (۴) این نقش بنشست باصطلاح امروز یعنی ورق بر گشت و کار دیگر گونه شد (۵) ط: ابوالقاسم (۶) ط: ما (۷) ط: بیا (۸) ط: ابوالقاسم (۹) ط: براو (۱۰) ط: وی و کسان وی (۱۱) ط: زیاده (۱۲) ط: سلطان

بتوقیع وی، تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید، چه قصاص خونها [ی] که بفرمان او ریخته آمده است واجب شده است. من بادشاهی چون محمود را مخالفت کردم که: کار من نیست، تا مرد<sup>۲</sup> زنده بماند. اگر مرا مراد (ی) بودی در ساعت وی زانجا راه کردندی. چون نامه بخواند شرمنده شد<sup>۳</sup> و پس [از] باز کشتن شما عذر بسیار<sup>۴</sup> خواست، و عبدوس رفت و آنچه رفته بود باز گفت. امیر گفت: «خواجه بر چه جمله است؟». گفت: «ناتوانست و از طبیب پرسیدم گفت: زار برآمده است و دوسه علت متضاد، دشوارست علاج آن، اگر ازین حادثه بجهنم نادر باشد». امیر گفت: «ابوالقاسم کثیر را بیاید گفت: تا خویشتن را بدو دهد<sup>۵</sup> و او بوجی و سخت سری نکند، که حیفی برو گذاشته نیاید<sup>۶</sup> و مادرین هفته سوی نساپور بخواهیم رفت [و] ابوالقاسم<sup>۷</sup> را با خواجه اینجا بیاید بود، تا حال نالانی (وی) چون شود، و بدین امید ابوالقاسم<sup>۸</sup> زنده شد.

هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نساپور رفت و خواجه بهرات بماند، با جمله عمال و امیر غره صفر بشادباخ فرود آمد و آن روز سرما (ئی) سخت بود و بر فی قوی و مثالها داده بود، تا وثاق غلامان و سراپچها ساخته بودند، بنساپور، نزدیک بدر و دورتر قوم را فرود آوردند. (روز) شنبه (چهارم صفر)<sup>۹</sup> اسکدار هرات رسید که: «خواجه احمد [بن] حسن، پس از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد، پس از آنکه بسیار عمال را بیازد، و استادم، چون نامه بخواند، پیش امیر شد و نامه عرضه کرد [و] گفت: «خداوند عالم را بقاباد! خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد». امیر گفت: «دریغ احمد بیکانه روزگار [و] چنوکم یافته (می) شود، و بسیار تاسف (خورد) و توجه نمود و گفت: «گر باز فروختندی ما را، هیچ ذخیره

(۱) ط، وی (۲) ك، مرده (۳) ط: کشت (۴) ط، بسیار عذر (۵) خویشتن را بدو دهد یعنی خود را در اختیار او گذارد و تسلیم او شود (۶) حیفی برو گذاشته نیاید یعنی آسیبی باو نخواهد رسید و نخواهم گذاشت که برسد (۷) ط: ابوالقاسم (۸) ط: ابوالقاسم (۹) در ط این دو کلمه در حاشیه افزوده شده (۱۰) ط: عرض

از وی دریغ نبودی<sup>۱</sup>. بونصر گفت: «این بنده را این سعادت بسنده<sup>۱</sup> است که در خشنودی<sup>۲</sup> خداوند گذشته شد» و بدیوان آمد و يك دوساعت اندیشمند بود و در مرثیه<sup>۳</sup> او قطعه ای گفت، در میان دیگر نسخهها<sup>۴</sup> (بشده وزآن) مرا [این] يك بیت بیاد بود:

شعر<sup>۴</sup>

بانا عیا بکسوف الشمس والقمر      بشرت بالنقص والتسويد والکمد

[و] بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان گذرنده دار خلود نیست و (همه) بر کاروان گاهیم و پس يك دیگر می رویم (و) هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود. چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نيك کنند و خواجه بونصر مشکان، که این محتشم را بنشاپور مرثیه گفت، هم بهرات بمرد، بجای خود بیآرم و پسر رومی درین معنی (نیکو) گفته<sup>۵</sup> است:

شعر<sup>۶</sup>

و تسلبنی الايام کل وديعة      ولاخير فی ثیسی یرو دیسلب<sup>۷</sup>

(کستنی رداء من شباب و منطقا      فسوف الذی ماقد کستنی ینهب)

[و کنت کسانی قلبا و مفرقا      فان الذی ا کساک عنک یغرب]

و بعجب مانده ام<sup>۸</sup> از حرص و مناقشت (با) يك دیگر و چندین زر و مال<sup>۹</sup> و حساب و تبعه<sup>۱۰</sup>، که درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر<sup>۱۱</sup>، با همه نعمت، چون مرگ فراز آمد<sup>۱۲</sup>، از يك دیگر باز (شان) نتوان شناخت. مرد آنست که پس از مرگ نامش زنده ماند<sup>۱۳</sup> و رودکی گفت (این قطعه):

شعر<sup>۱۴</sup>

زندگانی چه کوتاه و چه دراز      نه با آخر بمرد باید بساز؟

(۱) ط: بسنده      (۲) ط: خوشنودی      (۳) ط: نسخهها

(۴) ط: بیت      (۵) ط: سروده      (۶) ط: نظم      (۷) ك: بیس و

ینهب      (۸) ط: بماندم      (۹) ط: و زرو وبال      (۱۰) ط: تبعت

(۱۱) ك: توانگر      (۱۲) ط: آید      (۱۳) ط: بماند      (۱۴) ط: قطعه

هم‌چنین گذشته باید بود<sup>۱</sup>      این رسن را اگر چه هست دراز  
 خواهی اندر عناو شدت زی      خواهی اندر امان نعمت و ناز  
 خواهی اندک تراز جهان بپذیر      خواهی از ری بگیر تا بطراز  
 این همه باد دیو بر جانست<sup>۲</sup>      خواب را حکم نمی مگر که مجاز<sup>۳</sup>  
 این همه روز مرگ یکسانند      نشناسی زیك دگر شان باز

امیر مسعود، چون بار بگسست [و] خلوت کرد، با اعیان و ارکان و سپاه  
 سالار [ان]، علی دایه و حاجب بزرگ بلنکاتکین و ابوالفتح<sup>۴</sup> رازی عارض [حاجب]  
 و بوسهل حمدوی<sup>۵</sup> و بونصر مشکان. پس گفت: «خواجه احمد گذشته شد،  
 پیر (ی) پردل (و) باحشمت قدیم بود و ما را بی دردرس می داشت و ناچار وزیر  
 (می) باید، که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید<sup>۶</sup> که بدین شغل  
 بزرگ قیام کند؟». گفتند: «خداوند بندگان را می داند، از آن خود و آنانکه  
 برکشیده خداوند ماضی اند؛ هرکرا اختیار کند همگان<sup>۷</sup> او را مطیع و منقاد  
 باشند و حشمت شغل او را<sup>۸</sup> نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بررای عالی<sup>۹</sup>  
 خداوند اعتراض کند». (همگان را) گفت: «روید<sup>۱۰</sup> [آنجا و] خالی بنشینید،  
 که جایگاه دبیرانست» و بطارم، که میان باغ بود بنشستند، که جایگاه دبیران رسالت  
 بود. بونصر را باز خواند و گفت: «یدرم، این<sup>۱۱</sup> وقت، که احمد را بنشانند، چندتن  
 را نام برده بود، که برحسنگ قرار گرفت. آن کسان را بگوی». بونصر گفت:  
 «بوالحسن سیاری. سلطان محمود گفت: مرد (ی) کافیست، اما بالا و عمامه او را

(۱) ط: گذار خواهد بود (۲) بقیاس مصرع دوم که کلمه خواب در آن آمده  
 و چنانکه بغیر از این کتاب در باره ای از کتابهای دیگر که این قطعه رودکی  
 در آنها آمده نیز ثبت کرده اند این مصرع می‌آید چنین باشد: «این همه باد بود تو خوابست»  
 یعنی این همه هستی و گذشته و آینده تو جز خوابی نیست (۳) ط: به مجاز  
 (۴) ط: بوالفتح (۵) ك در متن، جرمدی و در حاشیه: جرمدی (۶) ط: شناسید  
 (۷) ط: همگان (۸) ط: وی را (۹) ط: رفیع (۱۰) ط: بروید  
 (۱۱) ط: آن

دوست ندارم، کار او<sup>۱</sup> صاحب دیوانیست، که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت: اواز همه شایسته ترست، اما بسته کارست و من شتاب زده، درخشم شوم، دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد<sup>۲</sup>، اما روستائی طبعست و پیغامها که دهم جزم نکزارد<sup>۳</sup> و من بر آنکه اوبی محبابا بگوید خوب کرده ام<sup>۴</sup> و جواب ستمه باز آرد<sup>۵</sup> [و] بوسهل حمدوی<sup>۶</sup> برکشیده ماست و شاکردی احمد حسن [بسیار] کرده است، هنوز جوانست [و] مدتی دیگر شاکردی کند، تا مذهب تر گردد، آنگاه کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین<sup>۷</sup> و حدود آن سخت بزرگت [و] کسی باید که ما را بی دردسر [ی] دارد و حسنک حشمت گرفته است، شمار و دبیری نداند، هر چند نایبان او<sup>۸</sup> شغل نشاپور راست میدارند و این بقوت او می توانند کرد. احمد عبدالصمد<sup>۹</sup> شایسته تر از همگانست، التونقاش چنوئی دیگر ندارد و خوارزم نغری بزرگت. احوال این قوم، زندگانی خدارند دراز باد، برین جمله رفت (و) سلطان آخر<sup>۱۰</sup> بحسنک داد و پشیمان شد. اکنون همه بر جایند، مگر حسنک و خداوند همه<sup>۱۱</sup> بندکان و [همه] چاکران شایسته دارد. امیر گفت: « نام این قوم بیاید نوشت<sup>۱۲</sup> و بر اعیان عرضه کرد. بونصر نبشت و نزدیک آن قوم

- (۱) ط، وی (۲) ط : نام دارد و جاه و کفایت (۳) ط، نکذارد  
 (۴) ک : چه کرده ام (۵) ط : بی محبابا بگوید چنانکه گفته ام و جواب بسنده باز  
 آرد خو کرده ام (۶) ک در متن : حمدونی و در حاشیه : ن- حمدوی (۷) ط: غزنی  
 (۸) ط : وی (۹) ط در حاشیه : احمد بن محمد بن عبدالصمد الشیرازی مورخین ایام  
 محمودی در ستایش این مرد فصول پرداخته اند در تالیفاتی که کرده اند پیش از نشستن او بر مسند  
 وزارت : « البدر بن الشهاب و البحر بن السحاب و النار اللتی لا یخدها الماء ذکاء و السیف الذی  
 لا یألف القراب مضاء و السعد الذی یلی و تدا السماء ذکاء و نماء فطارد تلذذ افادته و البشتری مشتری  
 سعاده و ثاقب النجم عبد دهانه و شارق الشمس خادم رائه » و پدرش محمد و طاهر کاتب و صاحب  
 دیوان رسایل ابوالعباس تاش بود سیه سالار آل سامان و در حالات وی نوشته اند : « کان  
 یناضل الصحاب اسمعيل بن عباد فی غرق علیه قرطاس الادب و یساجله فی بلاد الدلو الی عقد الکربه » .  
 (۱۰) ط : آخر سلطان (۱۱) ط : هم (۱۲) ط : نبشت

رفت. گفتند: «هر يك از ديگرى شايسته ترند و خداوند داند كه اعتماد بر کدام بنده بايد كرد» (و) امير بونصر را گفت: «بوالحسن سيارى صاحب ديوانى رى رجبال دارد و آن كار بد و نظامى گرفته است» (و) بوسهل حمدوى<sup>۱</sup> برى خواهد بود و<sup>۲</sup> از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت ديگر كار (ى بر) نيايد و طاهر مستوفى ديوان استيفا را بكارست و بوالحسن عقیلى مجلس مارا و چنانكه سلطان باخر دیده بود دلم براحمد عبدالصمد قرار ميگيرد، كه لشكر (ى) بدان بزرگى و خوارزمشاه مرده را باآموى آورد<sup>۳</sup> و دبیری و شمار (و) معاملات نيكو داند و مردى هشیارست<sup>۴</sup>. بونصر گفت: «سخت نيكو انديشيده است، در ایام خلفای (بنی) عباس و روزگار سامانیان [و] كدخدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده<sup>۵</sup> اند و كثیر كدخدای بوالحسن سيمجور بود، كه بوالقاسم نيسه اوست» (و) چند بار اورا سامانیان از بوالحسن بخواستند، تا وزارت دهند. بوالحسن شفيهان انگيخت كه: «جزوى كس ندارد» و كار خوارزم اكنون منتظمست و عبدالجبار، پسر خواجه احمد [عبدالصمد]، چون پدرش درجه وزارت يافت [و] بسر تواند برد [امير فرمود تا دوات آوردند و بخط خوبش ملطفه نوشت<sup>۶</sup>، سوى احمد، برین جمله كه: «با خواجه مارا كاريست مهم، بر شغل مملكت و این خيلتاس را بتمجیل [تر] فرستاده آمد. چنان بايد كه در وقت، كه برین نوشته<sup>۷</sup>، كه بخط ماست، واقف گردى، از راه نساوى درگاه آئى و بخوارزم درنگ نكنى» و ملطفه ببونصر داد و گفت: «بخط خوبش چیزی بنويس، خطاب: «شيخي و معتمدى» كه دارد و ياد كنند كه اگر بغيبت وى خلملى افتد، بخوارزم، معتمد (ى) بجای خود نصب كند و عبدالجبار، پسر خود را، باخود دارد، كه چون حرمت بارگاه بيابد، باخلمت و نواخت و قاعده و ترتيب، بخوارزم باز گردد و از خويشتن [نيز] نامه بنويس و مصرح باز نماى كه از برای وزارت، ناوى را داده آيد، خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته [است]، تا مرد قوى

(۱) ك در متن، حمدونى، در حاشيه: بن- حمدوى

(۲) ط: رفت كه (۳) ط: رسانيدن تواند

(۴) ط: هوشيار است (۵) ط: داده (۶) ط: نبشت (۷) ط: نبشته

دل شود<sup>۵</sup> و بونصر نامه<sup>۶</sup> سلطان نبشت<sup>۷</sup> چنانکه او دانستی نوشت<sup>۸</sup>، که استاد زمانه بود، درین باب و از جهة خود ملطفه ای نوشت<sup>۹</sup> برین جمله: «زندگانی خواجه سید (الوزراء) دراز باد (و) در عزو دولت سالهای بسیار بزباد! بداند که در ضمیر [دل]<sup>۱۰</sup> زمانه تقدیر ها بوده است و برآن [سر] خدای عزوجل، واقفست، که تقدیر کرده است، دیگر خداوند سلطان بزرگ، ولی النعم، که اختیار کرده است؛ [رای] بونصر مشکان را [و] جایگاه آن سرداشته است و نامه سلطان من نبشتم [و] بفرمان عالی، زاده الله علوا، بخط خویش و بتوقیع موکد گشت و بخط عالی ملطفه ای درج آنست و این نامه از خویشتن، هم بمثال عالی نبشتم، چند دراز باید کرد، [که] سخت زود آید که صدر وزارت مشتاقست، تا آن کس، که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سیدست، بزودی اینجا رسد و چشم کهران بلقay اوروشن گردد<sup>۱۱</sup> و الله تعالی<sup>۱۲</sup> یمده ببقائه عزیزاً<sup>۱۳</sup> مدید او ببلغه غایبه همه و ببلغنی فیه ما تمنیت له بمنه، و این نامه را توقیع کرد و از خیلانشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند<sup>۱۴</sup> که ده روز [را] بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت رفت.

[و] هفتم [ماه] صفر نامه رسید؛ از بست، باسکدار، که: «فقیه بوبکر حبیری، که آنجا نالان مانده<sup>۱۵</sup> بود، گذشته شد» و [چون] عجبست احوال روزگار، که میان خواجه احمد [حسن] و آن فقیه همیشه بدبود، مرک هر دو نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که: «رسول امیر المؤمنین، القائم بامر الله، بری رسید، بوبکر سلیمانی و باوی خادمیست، از خویشتن<sup>۱۶</sup>، خدم خلیفه، کرامات بدست و بست و دیگر مهمات بدست رسول. فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند و (تا) بکهنه

(۱) ط: سلطان چنانکه او دانستی نبشت (۲) ط: نبشت (۳) این کلمه در ح نیز افزوده شده (۴) ط: که با اختیار این دوست (۵) ط: بیاید (۶) ط: او (۷) ط: وی روشن شود (۸) ط: تع (۹) ط: عزا (۱۰) باوی نهادند یعنی با او قرار گذاشتند (۱۱) ط: شده (۱۲) ط: خویش



مقام کردند و سخت نیکو داشت و بر جانب نشاپور<sup>۱</sup> آمدند، با بدرقه تمام و کسانی،  
که وطایف ایشان راست، دارد. امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق  
علوفات راست کردند.

هشتم ربيع الاخر فقهها و قضاة و اعیان نشاپور باسنةقبال رفتند. چهار شنبه مرتبه  
داران و رسولداران (برفتند)؛ از دروازه [راه] ری، تا در مسجد آدینه بیاراسته  
بودند و هم چنان<sup>۲</sup> بیزارها [بسیار] درم و دینار و شکر و طرایف<sup>۳</sup> نثار کردند و  
انداختند و بیباغ ابوالقاسم خزانی<sup>۴</sup> فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و  
نزل بسیار، با تکلف از خوردنی ها بردند<sup>۵</sup> و ددهزار درم سیم گرمابه و هر روز لطفی  
دیگر. چون يك هفته برآمد، بیاسودند و کوکبه ای ساختند، از در باغ شادباغ تادر  
سرای رسول؛ تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامت ها بداشتند و پیادگان  
با سلاح سخت بسیار، در پیش سوار بایستادند<sup>۶</sup> و مرتبه داران دورسته و در صفه  
امیر، رضی الله عنه، بر تخت<sup>۷</sup> نشست و سالاران و حجابان<sup>۸</sup>، با کلاههای دوشاخ و  
روزی سخت با شکوه بود و حاجب<sup>۹</sup> و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکنان و  
جنیبتیان<sup>۱۰</sup> و استری بیست [و] خلعت را رسولدار بگناه بسرای رسول رفته بود و  
ببرده. رسول و خادم را بر نشانند و خلعت های خلیفه را بر استران، در صندوقها  
بار کردند و شاگردان خزینه<sup>۱۱</sup> بر سر [بار]<sup>۱۲</sup> و اسبان هشت سر، که بقود<sup>۱۳</sup> بردند،  
بازین و ساخت زر [و نهل زر]<sup>۱۴</sup> بسته [و] لوا بدست سواری و منشور و نامه در

(۱) ط نشاپور (۲) ط، بیاراستند وهم چنین (۳) ك : ظرائف

(۴) ط، بوالقاسم خیرانی و شاید حرانی درست تر باشد (۵) ط : برده

(۶) ط : سواران. ایستاده (۷) ك : تحت (۸) ط : حجاب (۹) ط : حاجبی

(۱۰) ط، جنیبتان (۱۱) ط درحاشیه : خزینه بکسرخا وزا ویا مجهوله ماله نه بفتح

خا وکسرزا و یا معلومه که عوام و خواص همه علی غفاتهم من الأخذ چنین گویند ه

(۱۲) این کلمه درج نیز افزوده شده (۱۳) قود بفتح اول و سکون دوم بمعنی اسپانیت

که بهم بندند و سوار نشوند و باصطلاح امروز يدك گویند، ط : بمقود و درحاشیه: « مقود

پالهنکی است که جنیبت را که بیارسی کتل گویند بدان کنند و کتل بلغت رکبک این ایام

همان يدك است ه این کلمه که مقود یا مقود بفتح اول و سکون دوم و اشباع سوم باشد

اسم مفعولست و چون باه درسرآن درآمده بهتر آنست که قود باشد زیرا که بقود خود معنی

مقود و مقود می دهد و حالت اسم مفعول دارد و ضرور نیست که بمقود گفته شود

(۱۴) کلمه نهل درج نیز درحاشیه افزوده شده

دیبای سیاه پیچیده، بدست سواری دیگر، در پیش رسول بترتیب [داشته] و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان، آواز بوق و دهل بخاست<sup>۱</sup> و نعره برآمد: گفتی قیامتست، (از) آن دشت<sup>۲</sup> [پر<sup>۳</sup> لشکر] و بیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند [و] رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند. امیر گفت: «خداوند ولی نعمت<sup>۴</sup>، امیر المؤمنین، بر چه جمله است؟». رسول گفت: «با تن درستی<sup>۵</sup> و شادکامی (و) همه کارها بر مراد<sup>۶</sup> و از سلطان معظم، که بقاش باد و او را بزرگتر کنیست خشنود<sup>۷</sup>، و حاجب بونصر<sup>۸</sup> بازوی رسول گرفت؛ وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشانند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود؛ نشسته و عارض و وزیر خود نبود، چنانکه باز نموده ام. رسول گفت: «زندگانی خداوند در از بادا چون بحضرت خلافت رسید<sup>۹</sup> و مقرر مجلس عالی گردانید<sup>۱۰</sup>، حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت، از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس از آن تهنیت بزرگی امیر المؤمنین، که تخت خلافت را بیاراست، بر چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود و پس از آن شرایط بیعت چگونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید؛ امیر المؤمنین، چنانکه از همت بلند او<sup>۱۱</sup> سزید، بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد، در آن هفته، چنانکه هر که پیش تخت [او] رسید، وی را بدید، سلطان را بستود و بسیار نیکوئی<sup>۱۲</sup> واجب دید، تا بدان جایگاه که فرمود که: «بزرگتر رکنی ما را و قوی تر امروز ناصر دین الله و حافظ بلاد الله، المنتقم من اعداء الله، ابوسعید موعودست» و هم در آن<sup>۱۳</sup> مجلس فرمود [ه بود] بنام سلطان منشور نیشن [و] ملسکهای<sup>۱۴</sup> موروث و مکتب و آنچه بتازگی گیرد<sup>۱۵</sup> (و) بر ملا بخواند و دوات آوردند و بخط عالی (و)<sup>۱۶</sup> توقیع بیاراست و بر لفظ<sup>۱۷</sup> عالی مبارکباد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعا<sup>۱۸</sup> بسپردند<sup>۱۹</sup>، با نامه و لوا خواست (و) بیاوردند و بدست خویش بیست و طوق و کمر

(۱) ط: بغواست (۲) ط: دهشت، ك: دست (۳) در اصل ك: بر  
 (۴) ط: ولی النعمت (۵) ط: تنی درست (۶) ط: بمراد (۷) ط: خوشنود  
 (۸) ط: بوالنصر (۹) ط: برسیدم (۱۰) ط: گردانیدم (۱۱) ط: وی (۱۲) ط: نیکوئی بسیار  
 (۱۳) ط: درین (۱۴) ط: ملسکهای (۱۵) ك: کرد (۱۶) این کلمه را در ح  
 تراشیده اند. (۱۷) ط: بلفظ (۱۸) این کلمه را در ح تراشیده اند (۱۹) ط: سپردند

[ویاره] و تاج پیش آوردند. یکان یکان بسپرد و دعا گفت، (تا) خدای عز و جل، مبارک گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند (و) در هر بابی سخن گفت، که در آن فخرست و همچنان در باب مرکبان خاصه، که بداشته بودند، در عقب این، فذلک<sup>۱</sup> آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر [و]<sup>۲</sup> بر لفظ عالی رفت که: «این عمامه، که دست بسته ماست، باید بدین<sup>۳</sup> بستگی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد، پس از تاج» [و]<sup>۴</sup> شمشیر برکشید و گفت: «ز نادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر، بمین الدولة والدین، درین باب نگاه (باید) داشت و بقوت این تیغ مملکت های دیگر، که بدست مخالفانست، بگرفت» و این همه در آن مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند، تا آنچه رای سلطان اقتضا کند، درین [باب] بفرماید. امیر، رضی الله عنه، اشارت کرد سوی بونصر مشکاف که: «منشور و نامه بیاید ستد». بونصر از صف بیرون آمد و بتازی رسول را گفت<sup>۵</sup>، تا بر پای خاست<sup>۶</sup> و آن منشور، در دیبای سیاه پیچیده، پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستد و ز آن سوتر شد و بایستاد و رسول، ایستاده، سلطان را گفت: «اگر بپند بزیر تخت آید، تا بمبارکی خلعت امیر المؤمنین پوشد». گفت: «مصلی بپند کنید». (سلاح دار با خود داشت، بیفکند). امیر روی بقبله کرد (ه بود) [و] (فرمود تا) بوقهای زرین، که در میان باغ بداشته بودند بد میدند و آواز با آواز دیگر بوقها [ی] پیوست و بد میدند و غریو<sup>۷</sup> بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آئینه پیلان<sup>۸</sup> بجنبانیدند. گفتی رسته خیزست، چنانکه<sup>۹</sup> بلدکانکین و دیگر حجاب در دویند، بازوی امیر گرفتند، تا از تخت فرود آمد و بر مصلی بنشست [و] رسول صندوقهای خلعت بخواست؛ پیش آوردند، هفت فرجی<sup>۱۰</sup> بر آوردند، یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر

(۱) ط در حاشیه: فذلک یعنی خلاصه (۲) این کلمه درج نیز افزوده شده

(۳) ط: باین (۴) این کلمه درج نیز افزوده شده (۵) ط: بگفت

(۶) ط: خواست (۷) ط: بدیدین غریو (۸) ط: آئینه پیلان، آئینه پیل

یا فیل و یا آئینه پیل و یا فیل نوعی از کوس و دهل بوده است و منوچهری گوید:

از ابر پیل سزم و زباد پیلان و زبانک رعد آئینه پیل بی شمار

(۹) ط: و (۱۰) فرجی و فرجه بفتح اول و سکون دوم جامه بسیار کشاد بی برش

بوده است که روی جامهای دیگر می پوشیده اند و از اشتقاق کلمه پیداست که سراسر آن

از پیش باز بوده و مانند لباده چیزی بوده است

جنس و جامه‌های بغدادی مرتفع . امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر و طوق و یارهٔ مرصع، همه پیش بردند . بیوسید و بردست راستش، بر تخت، بنهادند و عمامهٔ بسته خادم پیش برد و امیر بیوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا برداشت، بردست راستش و شمشیر حمایل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد و بناصر مشکان نامه بخواند و بیارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند؛ چنانکه میان صفه زرین شد، از نثار و میان باغ سیمین، از کیسها و رسول را باز گردانیدند و طرایف<sup>۱</sup> انداختند، که حد نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید، باچنین آرایش و چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بود، شب و روز بشادی [و نشاط] (وسرور) مشغول می‌بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت .

و درین میانها خبر رسیده بود که: « پسر یغمر تر کمان و پسر دیگر مقدمات تر کمانان، که تاش فراش سپاه سالار<sup>۲</sup> عراق [را]<sup>۳</sup> مثال داد (ه بود)، تا ایشان را بکشند، بدان وقت که سوی ری می‌رفت، از بلخان کوه درآمدند، با بسیار تر کمانان دیگر؛ قصد اطراف مملکت می‌دارند، که کین پدر (ان) را از مسلمانان بکشند . امیر، رضی الله عنه، سپاه سالار علی [دایه]<sup>۴</sup> را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه فرستند و احوال تر کمانان مطالعه کنند و حاجب بزرگ [بلکاتکین] از نشاپور برفت، باغلامان و خپل خود (و) سپاه سالار علی، [دیگر روز]، چهارشنبه (و) نامها رفت، بیاکالیجار<sup>۵</sup>، با جمزان، تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی بدهستان فرستد، تا برباط مقام کنند و راهها نگاه دارند و همچنین نامها رفت بنساو باورد<sup>۶</sup>، تا شحنه (ها) و مردم آن نواحی گوش سپاه سالار علی و حاجب (بزرگ) بلکاتکین دارند و خیل تاش مسرع، که بخوارزم رفته بود، نزدیک خواجه احمد عبدالصمد، جواب نامه باز آورد و گفت: « مراد و روز<sup>۷</sup> نگاه داشت و اسبی قیمتی

(۱) ك: : طرائف (۲) ط : سپهسالار (۳) این کلمه درج نیز افزوده شده

(۴) درج نیز این کلمه افزوده شده (۵) ك - ط : با کالنجار (۶) ك در متن :

و بیست تا<sup>۱</sup> جامه و بیست هزار درم بخشید، گفت: «بر اثر، بسه روز، حرکت کنیم» و جواب نامه برین جمله بود که: «فرمان عالی رسید، بخط خواجه بونصر مشکان، آراسته بتوقیع و درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آن را بر سر<sup>۲</sup> و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ملطفه نبشته بود، فرمان عالی و سخنی در گوش بنده افکنده، که از آن سخت بشکوهید، بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشان را محل آن نداند<sup>۳</sup>. خیلناش را باز گردانید و این شغل را، که بنده می راند، ببونصر بزغشی<sup>۴</sup> مفوض خواهد کرد، که مردی کافی و پسندیده است و هارون<sup>۵</sup> سخت خردمند و خویشان دارست<sup>۶</sup>: انشاءالله تعالی که در غیبت بنده هم چنین بماند و عبدالجبار را باخویشان<sup>۷</sup> می آرد [و] بنده، بر حکم فرمان عالی، ناپخته<sup>۸</sup> باز گردد [و] سعادت خدمت در گاه<sup>۹</sup> عالی یافته؛ بنده، بر اثر خیلناش، بسه روز، از اینجا برود، نابزودی بدرگاه عالی برسد<sup>۱۰</sup>» و جواب استادم نوشته<sup>۱۱</sup> بود: بمخاطبه معتاد: «(الی) الشیخ الجلیل السیدابی نصر بن مشکان، (من) احمد بن عبدالصمد، صغیره و وضعیه» و با وی سخن<sup>۱۲</sup> بسیار با تواضع رانده، چنانکه بونصر از آن شگفت داشت<sup>۱۳</sup> و گفت: «تمام مردیست، این مهتر، وی را شناخته بودم، اما ندانستم که تا این جایگاهست» و نامهها بنزدیک<sup>۱۴</sup> امیر برد (و) چون خبر آمد<sup>۱۵</sup> که خواجه نزدیک نشاپور<sup>۱۶</sup> رسید، امیر فرمود تا همگان باستقبال روند (و) همه بسیج رفتن کردند، تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود، بایسر، روز چهارشنبه غره [ماه]،

- |   |                |                   |
|---|----------------|-------------------|
| (۱) ط: طاق                                | (۲) ط: بسر     | (۳) ط: نه می پیشد |
| (۴) ك: برغشی                              | (۵) ط: هرون    |                   |
| (۶) ط: خرد مند است و خویشان دار           | (۷) ط: خود     |                   |
| (۸) ط: تا بخیره و درح در حاشیه: بخته نسخه |                |                   |
| (۹) ط: بارگاه                             | (۱۰) ط: رسد    | (۱۱) ط: نبشته     |
| (۱۲) ط: سخن با وی                         | (۱۳) ط: ماند   | (۱۴) ط: نزدیک     |
| (۱۵) ط: رسید                              | (۱۶) ط: نشاپور |                   |

جمادی الاولی<sup>۱</sup>، مردم که می‌رسیدند وی را سلام می‌گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که: «خواجه احمد رسید». فرمود که: «پیش باید آمد». دوسه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد (و) امیر سوی بلدکاتکین اشارتی کرد. بلدکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار، از جهت خواجه احمد، نثار بنهادند و وی عقدی گوهر، (که) گفتند هزار دینار قیمت آن بود، از آستین بیرون گرفت؛ حاجب بلدکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر<sup>۲</sup> را داد، تا پیش امیر بنهاد؛ امیر، احمد را، گفت: «کار خوارزم و هارون<sup>۳</sup> و لشکر (را) چون ماندی؟». گفت: «بفر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست». امیر گفت: «رنج دیدی، بیاید آسود». خدمت کرد و باز گشت و اسب (وی) بکنیت

(۱) ط در حاشیه: «غرۀ جمادی الاولی در همه نسخ که حاضر دارم جمادی الاولی نوشته‌اند و چنان پندارم کغرۀ ربیع الاول بوده و از نسخ سهوی و تغلیطی رفته باشد زیرا که خبر گذشته شدن خواجه احمد در غرۀ صفر بود و بعد از دو روز خیلش رفت بغوارزم و ملطفۀ احضاربرد و فرمان بود وی را که بده روز رود و وی نیز آنجا دوروز بیود و سوی نساور راند و بعد از آن سه روز خواجه از خوارزم بر اثر وی روان شد بحکم این ترتیب باید غرۀ ربیع الاول باشد والله اعلم» با این همه تردیدی نیست که متن درستست زیرا که پیش ازین همه وقایعی را که در ماه ربیع الاخر روی داده است می‌نویسد و چگونه ممکنست واقعه‌ای را که در غرۀ ربیع الاول بوده است بتهقیری نویسد، در سطر ۴ از صحیفه ۴۴۵ گوید که در هشتم ربیع الاخر خبر آمدن رسول رسید و پس از آن در سطر ۹ از صحیفه ۴۴۶ که خبر آمدن رسول را بنساور می‌نویسد در ضمن پذیرائی رسول در مجلس امیر مسعود که چند روز پس از رسیدن او بنساور روی داده است تصریح می‌کند که در آن مجلس عارض و وزیر نبود، پس سلامت که رسیدن احمد عبدالصمد بنساور در غرۀ جمادی الاولی بوده است چنانکه پس ازین هم در سطر ۱۵ از صحیفه ۴۵۱ تاریخ خلعت پوشیدن او را دوشنبه ششم جمادی الاولی می‌آورد و اگر از آن حسابی که ناشرط کرده است دیرتر رسیده بواسطۀ آنست که در راه بیشتر مانده و مبتدای این حساب هم درست نیست زیرا که مرک احمد بن حسن را در غرۀ صفر حساب کرده و حال آنکه چهارم آن ماه بوده است و معلوم نیست که همان روز خیلش را بغوارزم فرستاده باشند و انگهی چنانکه در سطر ۱۴ از صحیفه ۴۳۴ آمده است غرۀ محرم ۴۲۴ را روز پنجشنبه نوشته و درین صورت ممکن نیست غرۀ ربیع الاول چهارشنبه باشد (۲) ط: بوالنصر

(۲) ط: هرون

خواستند<sup>۱</sup> (و) بمعجیل مرتب کردند (و) بازگشت، بسرای ابوالفضل<sup>۲</sup> میکائیل، که از بهر<sup>۳</sup> وی پرداخته بودند و راست کرده، فرود آمد و پسرش، بسرای دیگر، نزدیک خانه پدر و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند، سخت تمام و هر روز بدرگاه می آمد، خدمت میگردوباز می گشت. چون سه روز بگذشت، امیر فرمود تا او را<sup>۴</sup> بطارم نزدیک صفه بنشانند و امیر نیز مجلس خویش<sup>۵</sup> خالی کرد و بوضر مشکان و ابوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت، تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت [و] در معنی وزارت (و) تن در نمی داد (و) گفت: «بنده غریبست، میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد، وی را همین<sup>۶</sup> شاگردی و پایکاری<sup>۷</sup> صواب تر» و آن قصه، اگر تمام<sup>۸</sup> رانده آید، دراز گردد (و) آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند<sup>۹</sup> و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و بازگشت، بدانکه مواضعه نویسد، برسم و درو شرایط شغل در خواهد و اسبش هم بکنیت خواستند و مردمان را، چون مقرر شد وزارت او، تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نوشت<sup>۱۰</sup> و نزدیک استاد فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت<sup>۱۱</sup> و هرچه خواسته بود و التماس نموده، (از) این شرایط، (قبول نموه و) اجابت فرمود<sup>۱۲</sup> و (فرمود تا) خلعتی سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند، (که) کمر هزارگانی بود، در آن (خلعت) و حاجب بلکاتکین بازوی (وی) گرفت<sup>۱۳</sup> و نزدیک تخت بنشانند. امیر گفت: «مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت». خواجه برپای خاست<sup>۱۴</sup> و خدمت کرد و عقدی گوهر، بقیمت<sup>۱۵</sup> پنج هزار دینار، پیش امیر بنهاد. امیر يك انگشتری فیروزه، نام امیر نوشته<sup>۱۶</sup> بر آنجا

(۱) اسب وی بکنیت خواستند یعنی هنگامی که آواز دادند که اسب او را بیاورند با احترام او نام وی را نبردند و کنیه او را گفتند (۲) ط: بوالفضل (۳) ط: برای (۴) ط: وی را (۵) ط: خود (۶) ط: همه (۷) پایکاری به معنی زیردستی است (۸) ط: بنام (۹) ط: سلطان آمد (۱۰) ط: مواضعه نیش (۱۱) ط: خود جواب نیش (۱۲) ط: کرد (۱۳) ط: بگرفت (۱۴) ط: خواست (۱۵) ط: قیمه (۱۶) ط: نوشته

بدست خواجه داد و گفت: «این از کشتیری مملکتست، بخواجه دادیم و او اخلیفهٔ ماست، بدلی قوی و نشاط<sup>۲</sup> تمام کارپیش باید گرفت، که پس از فرمان مافرمان ویست و<sup>۳</sup> هر کاری، که بصلاح دولت و مملکت باز گردد». خواجه گفت: «بنده فرمان بردارست و آنچه جهد باید کرد و بندگیست بکنند، تاحق نعمت خداوند (را) شناخته باشد» و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی، از آن وی را، خلعت دادند، برسم حاجبی و با وی برفت<sup>۴</sup> و چون بخانه فرود آمد همهٔ اولیا و حشم و اعیان حضرت بتمنیت (وی) رفتند و بسیار نثار کردند<sup>۵</sup> (و) زروسیم و آنچه آورده بود (همه را) نسخت کرده، پیش امیر<sup>۶</sup> فرستاد، سخت بسیار و جدا گانه، آنچه از خوارزم آورده بود، نیز بفرستاد، با پسر تاش ماهروی، که چون پدر و پسر، در جمال (مردم) نبودند و تاش در جنگ علی تکین، پیش خوارزمشاه کشته<sup>۷</sup> شد و امیر<sup>۸</sup> آن همه بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد، که چون او سه چهارتن نبودند، در سه چهار هزار غلام و او را حاسدان و عاشقان خاستند<sup>۹</sup>، هم از غلامان سرای، تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی، از آن وی، با هنگ وی، که بروی<sup>۱۰</sup> عاشق بودی، نزد<sup>۱۱</sup> وی آمد؛ وی کارد بزد، آن غلام کشته شد. نمود بالله من قضاء السوء (و) امیر فرمود که: «قصاص باید کرد». مهتر سرای گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! دریغ باشد این چنین روی<sup>۱۲</sup> زیر خاک کردن». امیر گفت: «وی را<sup>۱۳</sup> هزار چوب بیاید زد<sup>۱۴</sup> و خصی کرد، اگر بمیرد قصاص کرده باشند، اگر بزید نگریم<sup>۱۵</sup> تا چه کار را شاید». بزبست و بآب خود باز آمد [ه] <sup>۱۶</sup>، در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و زیبا تر: دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار [امارت] (امیر) عبدالرشید تهمت نهادند که با

(۱) ط: ووی (۲) ط: نشاطی (۳) ط: در

(۴) ط: وی را حاجبی دادند و خلعت پوشانیدند که برسم حاجبی با وی برفت

(۵) ك: کردند (۶) ط: سلطان (۷) ط: گشته (۸) ط: سلطان

(۹) ط: خواستند (۱۰) ط: برو (۱۱) ط: بنزد (۱۲) ط: روئی

(۱۳) ط: او را (۱۴) ط: بزبند (۱۵) ط: بکوم (۱۶) بآب خود باز

آمد یعنی دوباره آبرو و اعتبار و تقرب یافت



امیر مردانشاه<sup>۱</sup>، رضی الله عنه، که بقلعه<sup>۲</sup> بازداشته بود (ند)، موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بردندان پیل نهادند، با چندتن از اعیان و حجاب<sup>۳</sup> و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بیند اختند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و خواجه احمد بدیوان (آمدو) بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد؛ که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان<sup>۴</sup> بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد، که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود؛ گوئی این دو بیت درو<sup>۵</sup> گفته اند:

شعر<sup>۶</sup>

اتنه الوزارة منقادة الیه تخر باذیالها

فلم تک تصلح الاله ولم ینک يصلح الاله

و با این کفایت دلیر و شجاع و بازهره، که در روز گار مبارک این پادشاه لشکر ها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روز گار وزارت یک دو چیز گرفتند بروی<sup>۷</sup> و آدمی معصوم نتواند بود: یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا خواجگان علی و عبدالرزاق، پسران<sup>۸</sup> خواجه احمد حسن را، سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدرایشان را، چنان محتشم<sup>۹</sup>، سبک بر زبان آورد؛ مردمان شریف و وضع را ناپسند شد<sup>۱۰</sup> و دیگر در آخر وزارت امیر مودود، در باب ارتکین، که خواهر او را [بر] داشت، سخنی چند گفت؛ تا این ترک از وی بیازرد و بدگمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه، بجای خود و این سخت نادرست و این الرجال المهدبون؟

(۱) ط: بامیر مردانشاه، ح: مروانشاه (۲) ط: بقلعت

(۳) ط: حجاب و اعیان (۴) معاملت دان یعنی کسی که رفتار و معامله با مردم را نیکو بداند

و باصطلاح امروز آداب دان (۵) ط: در وی (۶) ط: بیت

(۷) یک دو چیز گرفتند بروی یعنی یک دو ایراد برو گرفتند (۸) ک و پسران

(۹) ط: ایشان چنان محتشم را (۱۰) ک: شدند

آدینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر، عبدالجبار را، خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که: «مال ضمان از با کالیجار<sup>۱</sup>، والی کرگان، باید خواست و دختر او را<sup>۲</sup>، که عقد (و) نکاح کرده بوده<sup>۳</sup> [است]، باید آورد، پیش از آنکه از نشاپور حرکت (کرده) باشد» و قرار گرفت که عبدالجبار، پسر وزیر را، آنجا برسولی فرستاده آید، با دانشمندی و خدمتگاران<sup>۴</sup>، که رسمست و گفت امیر که: «این نخستین خدمتست که فرزند ترا فرموده شد» و استاد<sup>۵</sup>، بونصر، نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته، آمد و دانشمند بوالحسن قطان، از فحول شاگردان قاضی امام صاعد، با عبدالجبار نامزد شد و کافور معمری، خادم<sup>۶</sup> معتمد محمودی و مهد راست کردند و<sup>۷</sup> خدمتگاران و هدایا، چنانکه عادت و رسمست. دوازدهم جمادی الاولی عبدالجبار سوی کرگان، از نشاپور، با این قوم روانه شد

### فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده، بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده؛ گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را بیدراهن نعمت پوشانیده، تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محالست و متنبی گوید:

شعر<sup>۷</sup>

ومن صحب الدنيا طویلا تقلبت علی عینه حتی یری صدقها کذبا  
این مجلد اینجار سائیدم؛ از تاریخ، پادشاه فرخزاد جان شیرین و گرامی بستانده جانها داد و سپرد و آب بروی ریختند و بستند<sup>۸</sup> و بر مرکب چوبین<sup>۹</sup> بنشست و او<sup>۱۰</sup> از [آن] چندان باغهای خرم و بناها (ی جانفرا) و کاخهای (رفیع) جد و پدر و برادر بچهارینج گز زمین بسنده کرد و خاک بروی<sup>۱۱</sup> انبار کردند و دقیقی (شاعر) می گوید، [درین معنی]:

(۱) ط-ك: با کالنجار (۲) ط: وی را (۳) ط: شده (۴) ط: نشته  
(۵) ك: خادی (۶) ط: با (۷) ط: بیت (۸) ط: شستند  
(۹) مرکب چوبین کنایه از تابوت است (۱۰) ط: ووی (۱۱) ط: براو

شعر<sup>۱</sup>

دریغا میر بونصرا دریغا  
ولیکن زادا<sup>۲</sup> مردان جهاندار  
که بس شادی ندیدی از جوانی  
چنین<sup>۳</sup> باشند کوتاه زندگانی<sup>۴</sup>

شعر

این کسری کسری الملوك  
انوشروان ام این قبله سابور<sup>۴</sup>

(۱) ط : نظم (۲) ك : زاد (۳) ط : چو كل

(۴) ك : این ساسان و القباد (و) الشابور، ط درحاشیه : این چند شعر از قصیده عدی بن زید عبادی است ووی مرددانا وبا کفایت بود بروز کار ملوک حیره ودرحضرت ملوک عجم نیز منزلتی داشت و بدرگاه قیصره روم از جانب ملوک حیره سفارتهای کردی و نیکو دیدار و خوش سخن عربی بود که ملوک آنروزکار همه بر او اقبالی کردند و مطلع این قصیده اینست :

ارواح مو دع ام بگور	لك فاعمد لای حال تصیر
و يقول العداة اودی عدی	و عدی بسخط رب اسیر
ایها الشامت المعیر بالدمه	انت المبره الموفور
ام لديك العهد الوثيق من الايام	ام انت جاهل مفرور
من رايت المنون خلدن ام من	ذا عليه من ان يضام خفیر

این کسری الخ

شاده مر مراو قبله کبسا	فلیطیر فی ذراه و کور
وتذکر رب الغورنق اذاشرف	یوما و للهدی تفکیر
شره ماله و کثرة ما یملک	والجر معرضا و السدیر
فارعی قلبه فقال روما	ماغبطة حی الی الممات سیر
ثم بعد الفلاح والملك والامة	دارتهم هناك القبور

و ازحضر شهر تکریت را خواهد از شهرهای جزیره بین النهرین فرات و دجله و از اخوالحضر صاحب آن زمین پسرجهمه را خواسته است که وی را ساطرون خواندندی و درصرتیه وی گفته است :

بین عدی واری الموت قدتلی  
علی من العضر علی رب ملکه ساطرون ه

روم کم ینبق منهم مذکور  
 دجلة یختبی الیه والخابور  
 ملک عنہ فیابہ مہجور  
 فالوت بہ الصبا والدبور )  
 وحماء یحیی علیہ الخابور  
 فالملک عن ملاکہ مہجور  
 و تفرقت بهم الصبا والدبور ]

وبنوالاصفر الکرام<sup>۱</sup> ملوک  
 ) و اخوالحضر اذیناه و اذ  
 لم یهبہ ریب المنون فباد  
 ثم صاروا کانهم ورق جف  
 [ و خرب القصر والبنیان اودیة  
 قد قام من ریب المنون مذا  
 هم اصبحوا فکانهم فرق  
 [لابی طیب المصعبی] :

شعر ۲

کہ بر کس نیائی وبا کسی نسازی  
 بگاہ ربودن چو شاهین و بازی  
 چو باد ازوزیدن ، چوالماس گازی  
 چو عنبر سرشته یمان و حجازی  
 بباطن چو خوک پلید (و) گرازی  
 یکی را نشیبی ، یکی را فرازی  
 بدین سخت بسته ، برآن نیک<sup>۵</sup> بازی  
 همه پردریش<sup>۶</sup> چو گرک طرازی  
 ترا مهره زاده بشطرنج بازی  
 چرا ابلهانراست<sup>۷</sup> بس بی نیازی ؟  
 چرا مارو کرکس زید<sup>۸</sup> دردرازی ؟  
 چرا شست و سه زیست این مرد غازی<sup>۹</sup> ؟

جهانا همانا فسوسی و بازی  
 چوماه از نمودن ، چو خور از شنودن  
 چو زهر از چشیدن ، چو چنگ از شنیدن  
 چو عود قماری و چون مشک تبت  
 بظاهر یکی بیت پر نقش آزر<sup>۲</sup>  
 یکی را نعیمی ، یکی را جحیمی  
 یکی<sup>۴</sup> بوستانی پرا کننده نعمت  
 همه آزمایش ، همه پر نمایش  
 هم از تست شهمات شطرنج بازان  
 چرا زیرکانند بس تنگ روزی ؟  
 چرا عمر طاوس و دراج کوتاه ؟  
 صدواند ساله یکی مرد غرچه

(۱) ک : و این الاصر و این الاکرام (۲) ط : نظم (۳) ک ، آذر

(۴) ک : جهان (۵) ک : مهره (۶) درایش بفتح اول اینجا بمنی آواز و بانگ سخت است

(۷) ک : ابلهانند (۸) ط : زیند (۹) ط : آن مرد تازی

اگر نه همه کار تو باز<sup>۱</sup> گونه  
چرا آنکه ناکس ترا و را<sup>۲</sup> نوازی؟  
جهاننا همانا ازین بی نیازی  
کنه گار مائیم<sup>۳</sup> تو جای آزی<sup>۴</sup>  
امیر فرخزاد را، رحمة الله علیه، مقدر الاعمار و خالق اللیل والنهار، العزیز-  
الجبار، مالک الملوک، جل جلاله و تقدست اسماؤه، روزگار [و] عمر و مدت پادشاهی  
این مقدار نهاده بود و در دی بزرگ رسید، بدل خاص و عام، از گذشته شدن او  
بجوانی و چند [ان] آثار ستوده و سیرت های پسندیده و عدلی ظاهر، که باقطار عالم  
رسیده است.

• شعر

انما الناس حدیث حسن  
کن حدیثا حسنا لمن وعی<sup>۱</sup>  
چون وی گذشته شد خدای، عزوجل، یادگار خسروان و گزیده تر پادشاهان،  
سلطان معظم، ولی النعم، ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله را، در سعادت و فرخی  
و همایونی بدار الملک رسانید و تخت اسلاف را، بنشستن بر آنجا، بیاراست. پیران قدیم  
آثار مدورس شده محمودی و مسعودی بدیدند، همیشه این پادشاه کاهروا بادواز ملک و  
جوانی بر خوردار باد (و) روز دوشنبه نوزدهم صفر، سنه احدی و خمسین و اربعمائه<sup>۲</sup>،  
که من تاریخ اینجا رسانیده بودم (و) سلطان [معظم ابو] المظفر ابراهیم بن  
ناصر دین<sup>۳</sup> الله، مملکت این اقلیم بزرگ را بیاراست، زمانه بزبان هر چه  
فصیح تر بگفت:

قطعه<sup>۴</sup>

پادشاهی برفت پاک سرشت <sup>۱</sup>	پادشاهی نشست حور نژاد <sup>۱۰</sup>
از برفته همه جهان غمگین	وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زبیش ما برداشت	باز شمع می بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم	هر که کم کرد شاه فرخزاد

---

(۱) ط: باز	(۲) ط: آنرا	(۳) ط: که ما جای آزی و
(۴) ط: نوازی	(۵) ط: بیت	(۶) ك: حسان من احسان
(۸) ط: الدین	(۹) ط: نظم	(۷) ط: مال ۴۵۱
		(۱۰) ك: نژاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی (بدان تاری) آفتابی بدین روشنی<sup>۱</sup>، که بنوزده درجه (سعادت) رسید (بود)، جهان را روشن گردانید. دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافه مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت (و) بر اندازه بداشت، چنانکه حال سیاست و درجه ملک آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهاننداری نمود و ظاهر گردانید. اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید<sup>۲</sup> که این رمه را شبانی آمد، که ضرر گرگان و ددگان بیش نبینند<sup>۳</sup> و لشکری، که دل‌های ایشان جمع نشده<sup>۴</sup> بود (و مرده) ببخشش<sup>۵</sup> پادشاهان همه رازنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و متحنان شنید و داد بداد<sup>۶</sup>، (چشم بد دور که) نوشیروانی دیگرست (و) اگر کسی گوید: بزرگا و با رفتن که کار امارتست، اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد؛ بوجهی<sup>۷</sup> (نیکو) بسر برد و از عهده آن چنان بیرون آید، که دین و دنیا او را<sup>۸</sup> بدست آید و اگر بدست عاجزی افتد<sup>۹</sup> او بر خود درماند و خلق بروی (و) معاذ الله که خریدۀ نعمت های ایشان باشد کسی و در یادشاهی ملوک این خاندان سخن<sup>۱۰</sup> ناهموار گوید. اما پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده، از سر شفقت و سوز گویند: فلاں کاری شایسته کرد و فلاں را خطای<sup>۱۱</sup> بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است و در خبرست: «ان رجلا جاء الی النبی، صلی الله علیه و آله و سلم، قال [له]: بس الشیثی الامارة. فقال علیه السلام: نعم الشیثی الامارة، ان اخذها بحقها و حلها و این

(۱) ط: بدان روشنائی (۲) از اینجا بیداست که فعل دانستن در زبان فارسی صیغه متعدی هم دارد که مصدر آن می‌بایست دانیدن بمعنی دانانا کردن و معلوم کردن باشد و دانید سوم شخص ماضی آنست مانند دانست از فعل لازم و گویا این نکته را فرهنگ نویسان متوجه نشده اند در هر صورت اگر دانید را درین موضع دوم شخص جمع مضارع یا امر بگیریم بسیار بی‌جا افتاده است و اگر سوم شخص مفرد ماضی از فعل متعدی بگیریم کاملا بوردست و معنی می‌بخشد

(۳) ك: پیش نه بینند، ط: بسته کشت (۴) ط: شده (۵) ط: بتحسین

(۶) ط: داد داد (۷) ط: بوجه (۸) ط: وی را (۹) ط: آید

(۱۰) در ح این حرف را تراشیده‌اند (۱۱) در ح یا را تراشیده‌اند (۱۲) ط: سخنی

(۱۳) ط: خطائی و در ح در حاشیه نوشته شده: سلطانی نسخه

حقها و حلها؟» (و) سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند و دیگر حدیث: چون کسری پرویز گذشته شد، خبر بیغمبر، علیه السلام<sup>۱</sup>، رسید، گفت: «من استخلفوا؟ قالوا: ابنته بوران<sup>۲</sup> (دخت). قال، علیه السلام<sup>۳</sup>: لن یصلح قوم اسندوا<sup>۴</sup> امرهم الی امرأة». این دلیل بزرگترست، که مردی شهم [و] کافی محتشم باید، ملک را، که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب احبار<sup>۵</sup> گفته است: «مثل سلطان و مردمان چون خیمه محکم بیک ستونست؛ برداشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته» (و) خیمه [مسلمانی] ملکست و ستون پادشاه و طناب و میخ هارعت. پس چون نگاه کرده آید اصل ستونست و خیمه بدان بیایست، هر گه که وی<sup>۶</sup> سست شد و بیفتاد، نه خیمه (ماندو) نه طناب و نه میخ [و] نوشیروان<sup>۷</sup> گفته است: «در شهری مقام مکنید که (درو) پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل<sup>۸</sup> و بارانی دایم و طیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت». [پس] بدور هذه الامور بالا میر، کدوران الکرة علی القطب و القطب هو الملك (و) پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت، که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد<sup>۹</sup> محمود و مسعود پادشاه<sup>۱۰</sup> محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست، که یعقوب لیث پسر رویگری بود و بوشجاع<sup>۱۱</sup> عضدالدوله و الدین پسر ابوالحسن<sup>۱۲</sup> بویه بود، که سر (بر) کشید [ه] (و) پیش سامانیان آمد<sup>۱۳</sup>، از میان دیلمان و از سرکشی بنفیس

(۱) ط: ص (۲) ط: بوران (۳) ط: ع

(۴) ط: اسدوا، در ح نیز مطابق ضبط است (۵) ط: الاحبار

(۶) ط: او (۷) ط: انوشیروان (۸) ط: حاکمی عادل و پادشاهی قاهر و قادر

(۹) ک: نژاد (۱۰) ط: پادشاهی (۱۱) ط: ابوشجاع (۱۲) ط: ابوالحسن

(۱۳) ط: در حاشیه، «نه عضدالدوله پسر ابوالحسن است و نه ابوالحسن پیش سامانیان آمد کویا اصل عبارت برین گونه بوده است که عضدالدوله پسر حسن بود که سر بر کشید و بر سامانیان برآمد چه حسن را که وی را رکن الدوله خواندندی باقواد آل سامان چون ابوعلی محتاج و محمد بن ماکان نبرده است در اطراف ری و از بهر همین ری خونریزیها کردند و آخر آن بود که بارکن الدوله نتوانستند برآمدن وی را مسلم گشته» این نکته تا اندازه ای درستست ولی باید دانست که مراد بیهقی از اینکه سر بر کشید و پیش سامانیان آمد این نیست که نزد سامانیان رفت و بخراسان و ماوراءالنهر که جایگاه ایشان بود رفت بلکه مقصود اینست که با سامانیان روبرو شد و بایشان مقاومت کرد.

و همت و تقدیر ایزدی، جلّت عظمته، ملک یافت. آنکه پسر (ش)، عضد، بهمت و نفس قوی تر آمد، از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی ابواسحق<sup>۱</sup> صابی برانده است و اخبار بومسلم<sup>۲</sup>، صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین<sup>۳</sup> و نصر احمد، از سامانیان<sup>۴</sup>، بسیار خوانند<sup>۵</sup> و ایزد، جل [و] علا، گفته است و هو اصدق القائلین، در شان طالوت: «وزاده بسطة فی العلم والجسم»<sup>۶</sup> و هر کجا عنایت آفریدگار، جل جلاله، آمد [و] همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد، از خاکتر آتشی فروزان گردد<sup>۷</sup> و من در مطالعه این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکافی در خواستم تا قصیده ای گفت، بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد، بر تخت و مملکت گرفتن (امیر) مسعود بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صله<sup>۸</sup> و مشاخره این چنین قصیده گوید<sup>۹</sup>، اگر پادشاهی بوی اقبال کند، بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند، الفال حق، آنچه بردل<sup>۱۰</sup> گذشته بود بر آن قلم رفته بود. چون تخت [ملک] بساطان معظم<sup>۱۱</sup> ابراهیم رسید، (و) بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بیسندیده<sup>۱۲</sup> و فال خلاص گرفته<sup>۱۳</sup>، چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و (ی) قصیده ای گفت و صله<sup>۱۴</sup> یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر، پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز جست<sup>۱۵</sup> و صله<sup>۱۶</sup> مانده بودند، صله<sup>۱۷</sup> یافتند، بوحنیفه منظور گشت و قصیده ها (ی) غرا گفت<sup>۱۶</sup>، یکی از آن اینست:

القصيدة ۱۷

صد هزار آفرین رب علیم      باد برابر رحمت ابراهیم

(۱) ط : ابواسحق (۲) ط : ابومسلم (۳) ط : ذوالیمینین

(۴) ط : احمد سامانی (۵) ط : خواننده اند (۶) سورة البقره، آیه ۲۴۸

(۷) ط : کرد (۸) ط : صلت (۹) ط : گفت تواند (۱۰) ط : بدل

(۱۱) ط : بخداوند سلطان اعظم (۱۲) ط : پسندیده (۱۳) فال خلاص گرفته یعنی

بآن فال زده بود که از زندان خلاص خواهد شد زیرا که سلطان ابراهیم بیش از پادشاهی در

زندان بود (۱۴) ط : صلت (۱۵) باز جست اینجا بمعنی دلجوئی است

(۱۶) ط : گوید (۱۷) ط : قصیده



که بر و برسد<sup>۱</sup> این جلال قدیم  
 باز باران جود گشت مقیم  
 و آمد از بوستان فخر نسیم  
 در صدف دیر ماند<sup>۲</sup> در یتیم  
 آن همه حال صعب گشت سلیم  
 باز شد لوك<sup>۳</sup> و لنگ دیور جیم  
 خویشتن گار فتنه کرد سقیم  
 کاژدهائی شده<sup>۴</sup> عصای کلیم  
 تخت بلقیس را بخواند عظیم  
 نکند اعتقاد بر تقویم  
 زانکه باشد بوقت خشم حلیم  
 دارد از خوی نیک خویش ندیم  
 يك سخن گویمت چو در نظیم  
 چون زند لهورا میان بدو نیم  
 صبر کن بر هوای دل تقدیم  
 مادر مملکت ز شیر فطیم<sup>۵</sup>  
 هم بر آن سان که از غنیم غنیم  
 پاک ناید<sup>۶</sup> ز آب هیچ ادیم  
 بدو چشم دورنگ<sup>۷</sup> بی تعلیم  
 تاجه دارد زمانه زیر کلمیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم  
 از پی خرمی جهان ثنا (ی)  
 عندلیب هنر بیانگ آمد  
 گرچه از گشت<sup>۲</sup> روزگار جهان  
 شکر (و) منت خدای را کاخر  
 ز آسمان هنر در آمد جم  
 شیر دندان نمود و پنجه کشاد  
 چه کند جادو جادوی فرعون<sup>۵</sup>  
 هر که دانست مر سلیمان را  
 داند از کردگار کار که شاه  
 ره نیابد برو<sup>۷</sup> پشیمانی  
 دارد از رای خوب خویش وزیر  
 ملکا ، خسرو ، خداوند ،  
 پادشا را فتوح کم ناید  
 کار خواهی بکام دل بادا<sup>۸</sup>  
 هر کرا وقت آن بود که کند  
 خویشتن دارد او دو هفته نگاه  
 تا نکردند درین چه سخت<sup>۱۰</sup>  
 باز شطرنج ملک با دوسه تن  
 تاجه بازی کند بیخت<sup>۱۳</sup> حریف

- (۱) ط دره تن ، بر او بر شد و در حاشیه : که بدو نوشد (۲) ط - ک : کشت  
 (۳) ط : ماند ماند و درج یکی از آنها را تراشیده اند (۴) او کسی که باز او نوبت دست راه رود  
 (۵) ط : چکنند کار جادو فرعون (۶) ط : شد این (۷) ط : بدو  
 (۸) ط : پادشاه (۹) فطیم بفتح اول بمعنی از شیر گرفته است  
 (۱۰) ک - د : کان نکردند کار این چه سخن من کان نکردند کار این چه سخت  
 (۱۱) ط : ماند (۱۲) ط : بدو چشم و دورنگ (۱۳) ک : به بیخت ط : نخست

تیغ برگیر و می ز دست بنه  
 باقلم چون که تیغ یار کنی  
 نه فلان جرم کرد و نه بهمان  
 هر چه بر ما رسد ز نیک و ز بد  
 مرد باید که مار گرزه بود  
 مار ماهی<sup>۲</sup> نبایدش بودن  
 دوتر از مرد دون<sup>۴</sup> کسی بمدار  
 عادت و رسم این گروه ظلوم  
 نه کشش یا ورونه<sup>۷</sup> ایزد یار  
 قصه کوتاه بهست از تطویل  
 [سرکش و تند هم چو دیوان باش  
 تا بود قد نیکوان چو الف  
 سر<sup>۱</sup> تو سبزی باد (و آروی تو سرخ  
 باد میدان تو ز محتشمان  
 هم چو ججد<sup>۱۱</sup> و چو جدد و پدرا

گر شنیدی که هست ملک عظیم  
 در نمائی ز ملک هفت اقلیم  
 نه بکس بود امید و بر کس بیم  
 باشد از حکم یک خدای کریم<sup>۱</sup>  
 نه شکار آورد چو ماهی شیم  
 که نه این ونه آن بود خوش خیم<sup>۳</sup>  
 گر چه دارند هر کسش تعظیم  
 نیک ماند چو<sup>۵</sup> بنگری بظلم<sup>۶</sup>  
 هر گرا نفس زد بنار ججیم<sup>۸</sup>  
 کاف نیارود درود ریاسیم  
 زین هنر بر فلک شده است رجیم<sup>۹</sup>  
 تا بود زلف نیکوان چون جیم  
 آنکه بدخواست در عذاب الیم  
 چون بهنگام حج رکن حطیم  
 باش بر خاص و عام خویش رجیم

ایضا له ۱۲

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم      وان دوزلفین سیاه تو بدان مشک<sup>۱۳</sup> دو جیم

(۱) ط : حکم کرد کار قدیم      (۲) ک : مار و ماهی  
 (۳) ط : درخیم، خیم بمعنی خوی است      (۴) ط : دون دوز و درج یکی از آنها را تراشیده اند  
 (۵) ط : چه      (۶) ط در حاشیه : ظلم بچه شتر سرگست و این بیت اشارت بدان  
 مثل که عرب زده است اذ اقبل للجاری طیری تقول اناجل و اذ اقبل لها اجلی تقول اناطایر  
 و مقصود بیان حالت دورویی و نفاق مردم است یکی از شعراء اموی گوید در انهمزام سروان  
 جمعی از عبد الله بن علی :

لج الفرار بـروان فقلت له      عاد الظلوم ظلیما هم الهربه  
 (۷) ک : کشش یازاو      (۸) ک در متن : هر گرا نفس خورد نار ججیم، در حاشیه : ن -  
 هر گرا نفس زد بنار ججیم      (۹) در اصل ک : رجیم      (۱۰) ک : سرو  
 (۱۱) ط : جد خد، در متن : جدد و در حاشیه : خود و نسخه      (۱۲) ط : تنزل      (۱۳) ط : شکل

اگر از خوبی آن<sup>۱</sup> گویم يك هفته مقیم  
 که کند خرم گل دست<sup>۲</sup> طبیعت برسیم  
 از خوشی باغ بسامان<sup>۵</sup> نبرد باد نسیم  
 مرد با همت را فقر عذایست الیم<sup>۷</sup>  
 ماه ماهی را<sup>۸</sup> مانی تو ز روی (و) اندام  
 نه گلدست آنکه دوروی و نه درست آنکه بدم؟  
 بر جهان دش همه آن در بنا گوش چو سیم  
 بسته و کشته<sup>۱۱</sup> زلف تو بود مرد حکیم؟  
 گر<sup>۱۲</sup> آنکه دریش بدان زلفک چون زنگی بیم؟  
 یا که ای<sup>۱۴</sup> تو که کنی بیم کسی را تعلیم؟  
 گر شنیدستی نام ملك هفت اقلیم  
 قصه موجز: شه و ساطان<sup>۱۶</sup> جهان ابراهیم  
 ذا کرو شاکر یابیش تو از رب<sup>۱۸</sup> علیم  
 پادشا کایدون<sup>۱۹</sup> باشد نشود ملك سقیم  
 درد دل خویش بر آن (همت) مردان تقدیم  
 غالب و قادر و بر منزه مژم خویش رحیم

از سر پای توام هیچ نیاید در چشم  
 بینی آن قامت چون سرووشان اندر<sup>۲</sup> خواب  
 [از خوشی دولب تو از آن... نشانند<sup>۴</sup>  
 دوستدار تو ندارد بکف از وصل تو هیچ<sup>۶</sup>  
 ماه و ماهی را<sup>۸</sup> مانی تو ز روی (و) اندام  
 بیتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند  
 گر نیار آمد زلف تو عجب نبود زانک<sup>۹</sup>  
 مبر از من خرد آن بس نبود کز بی تو<sup>۱۰</sup>  
 دزم و ترسان کی<sup>۱۲</sup> بودی آن چشمک تو  
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا<sup>۱۳</sup>؟  
 این دلیری و جسارت نکنی بار دیگر<sup>۱۵</sup>  
 خسرو ایران میر عرب و شاه عجم  
 آنکه چون جد و پند در همه احوال<sup>۱۷</sup> مدام  
 پادشاد در دل خلق و پارسا در دل خویش  
 ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند  
 طالب و صابرو بر سر دل خویش امین

- (۱) ط: تو (۲) ط: سرو خرامان در (۳) ك در متن: گلدسته و در حاشیه: ن - گلدست  
 (۴) د: از خوشی دولت تواران نشانند، در ط و ن این بیت نیست و در ك در آخر مصرع  
 علامت استفهام (۵) گذاشته شده و پیداست که نتوانسته است تصحیح کند و جایی که نقطه گذاشته ام  
 يك کلمه افتاده است (۵) ك: زخویش باغ بسان د: زخویش باغ بسان  
 (۶) ك: دو ستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ، د: دوست دارم و ندارم بکف دست تو هیچ  
 (۷) ح در حاشیه: همتی مرد در او فقر عذایی است الیم (۸) ك: زا  
 (۹) ك: زانکه (۱۰) ط: بی آن (۱۱) ط: خسته (۱۲) ك: که  
 (۱۳) ط: تورا (۱۴) ك: که، ط: کئی (۱۵) ك: بارد گرتاباشی  
 (۱۶) ح: موجزید سلطان (۱۷) ط: همه حال (۱۸) ط: شاکر باشد بیروب  
 (۱۹) ایدون اینجا بمعنی چنین و بدین گونه آمده است

طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم  
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم  
 بنگر آن چهره آزاده بزیر دیهیم<sup>۳</sup> ]  
 بر سبیل حبس<sup>۴</sup> آن خلد نماید چو جحیم  
 کز همه نعمت کیتیش یکی صبر ندیم  
 گر چه بسیار جفا دید زهر گونه ز نیم<sup>۵</sup>  
 پس چرا گویند اندر مثل: «الملک عقیم»؟  
 پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم؟  
 که چو من بنده بود ابله (و) با قلب سلیم  
 که بتحریف قام گشت خط مرد قویم  
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم  
 گر تو خواهی<sup>۶</sup> که رسد نام تو تار کن حطیم  
 حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم<sup>۷</sup>  
 که نه اندر دل او دوست تری<sup>۸</sup> از زروسیم؟  
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم  
 نه فلان خسرو کرد و نه امیرونه زعیم

همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب  
 بی از آن کامداز و هیچ خطادر<sup>۱</sup> کم و بیش  
 [ آنچه خواهی بینی نا کرده گناه<sup>۲</sup>  
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی  
 سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس  
 هم خدا داشت مرا و از بد خلق نگاه  
 چو دهد ملک خدا باز هم بوستاند  
 خسروا، شاها، میرا، ملکا، دادگرا،  
 بشنو، ازهر که بود، پند (و) بدان باز مشو  
 خرد از بی خردان آموزای شاه خرد،  
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی  
 تیغ بردوش نه و از دی و ازدوش می پرس  
 قدرتی بنمای از اول<sup>۳</sup> و پس حلم گزین  
 کیست از تازک<sup>۴</sup> و از ترک درین صدر بزرگ  
 با چنین پیران، لابل که جوانان چنین،  
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نش رکنی

- (۱) ط : از (۲) درک و د و ن این مصرع بدین گونه آمده و در وزن و معنی نادرست و اصلاح آن ممکن نشد و گویا در ط بهمین جهت حذف کرده اند  
 (۳) ك : نیکوان چهره آزاد برند دیهیم ، ن : نیکوان چهره آزاده بر مرد دیهیم ، د : نیکوان چهره اراده برند دیهیم، ظاهر این بیت و بیت بالا باید پس و پیش باشد و این مصرع را به بظان درست کردم  
 (۴) حبر را اینجا باید بفتح اول و دوم خواند (ه) ك : زبیم ، ز نیم بفتح اول به معنی  
 حرامزاده و پس خوانده است (۶) ط : بخواهی (۷) ط : بنمای تواز اول  
 (۸) ح در حاشیه : « قدرتی باز نماز اول و پس حلم گزین حلم اگر نیست ز قدرت نبود مرد حلیم »  
 (۹) تازک مخفف تازیك که تاجیک هم گفته اند ظاهر آ همان کلمه تازی است که ایرانیان باعرب می گفتند و پس از آنکه اسلام با و راه انهر رفته است نخست باعرب گفته اند و سپس هر کرا که ترک نبوده است بدین نام خوانده اند چنانکه اینک در آنجا کسانی را که از نژاد ایرانی هستند تاجیک می خوانند . (۱۰) ط : وی دوستری

کز عصا مار توانست همی کرد کلیم  
 وقت باشد که نکو ماندنقطه بدونیم<sup>۲</sup>  
 دی همی باز ندانستی از دابشلم<sup>۳</sup>  
 حیلست اوست خموشی چوتهی دست غنیم  
 بتوارزانی، بی سعی کس، این ملک قدیم  
 نه ز تحویل سر سال بدونتر<sup>۵</sup> تقویم  
 از خداوند جهان حکم وز بنده تسلیم  
 بود از هرچه ملک بود بنیکوئی خیم<sup>۷</sup>  
 که بود جایگه بوسه او تنک چومیم  
 کشته<sup>۹</sup> دل خسته وز آن خسته روان<sup>۱۰</sup> کشته سقیم  
 هرگز آباد میباد آنکه نخواهدت عظیم<sup>۱۱</sup>  
 این دو قصیده، با چندین تنبیه و پند نوشته<sup>۱۲</sup> آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ  
 ماجد<sup>۱۳</sup> را، چنین سخن باز باید گفت، درست و درشت و پند نوشته آمد<sup>۱۴</sup> و پادشاهان  
 محتشم را حجت باید کرد، (بر) (بر) افزاشتن بنای معالی [را]، که هر چند آن در<sup>۱۵</sup> طبع ایشان  
 سرشته است [و بسخن و بحث کردن<sup>۱۶</sup> آن را بجنبانند] و امیران کردن کس<sup>۱۷</sup> با

چه زیانست اگر گفت ندانست کلام؟  
 بتعامی عدویای نیابد شه از آنک<sup>۱</sup>  
 حاسدا امروز چنین متواری گشتست (و) خموش  
 مرد کو<sup>۴</sup> را نه گهر باشد، نه نیز هنر  
 شکر کن شکر خداوند جهان را، که بداشت  
 نه فلان کردونه بهمان و نه پیرو نه جوان  
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه  
 تابگویند که: سلطان شهید، از همت<sup>۶</sup>  
 شادوخرم بزیومی خور<sup>۸</sup> از دست بتی  
 دشمنست خسته و بشکسته و پابسته ببنده  
 تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد

- (۱) ك : بتعامی عدو بای نیابد شه از آنك ، د : بتعامی عدو بای نیامد شه از آنکه ،  
 ن : بتعامی زعدو بای نیابد شه از آنك ، ط : بتعامی زعدو بای بیاید برکنند ، پیداست که ناشرط  
 نتوانسته است اصلاح کنند و در نسخه دست برده است (۲) ك : نکو ماند بنقطه بدونیم ،  
 د : مکو ماند بنقطه بدونیم : نکو ماندن مقطر بدونیم ، ط : نکو باشد نقطه بدونیم  
 (۳) دابشلم نام پادشاه داستانی هندوستانیست که نوشته اند کتاب کلبه و دمنه را برای او پرداخته  
 اند و اینجا برای نمونه پادشاه محتشم و دانا آورده است (۴) ك : کاو  
 (۵) ط : نه ، ک : نه از (۶) ط : افزون تر (۷) غنیم یعنی خوی و طبیعت باشد  
 (۸) ط : زهیومی می خور (۹) ك : یا کشته (۱۰) ط : دلی  
 (۱۱) ك : نخواهدت از ملک عظیم (۱۲) ط : نبشته (۱۳) ط : با جد  
 (۱۴) ط : تانشته آید (۱۵) ط : هر چند که اندر (۱۶) در اصل ك : بحث کردن  
 (۱۷) ك : گردن کز

همت بلند همه از آن بوده اند که سخن را خزینه داری کرده اند<sup>۱</sup> و بما نزدیک ترسیف  
الدوله ابوالحسن علیست ؛ نگاه باید کرد که چون مرد [ی] شهم و کافی بود و همه جد  
مخض (و) منتبئی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است ، که تا در جهان سخن تازیبست  
آن مدروس نگردد و هر روز تازه ترست و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است ،  
چنانکه گفته ( است ) ، [ شعر منتبئی :

القصيدة<sup>۲</sup>

خلیلی ، انی لاری غیر شاعر	فکم <sup>۳</sup> منهم الدعوی و منی القصاید
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة	و لیکن سیف الدوله <sup>۴</sup> الیوم واحد
له من کریم الطبع فی الحرب منتض	و من عادة الاحسان والصفح غامد
و لما رایت الناس دون محلہ	تیقنت <sup>۵</sup> ان الدهر للناس ناقد
احقهم بالسیف من ضرب الطلی	و بالامر من هانت علیه الشداید
واشقی بلاد الله ما الروم اهلها	بهذا و ما فیها بمجدک <sup>۶</sup> جاحد
شنتت بها الغارة حتی ترکتها	و جفن الذی خلف الفرنجة ساهد
ونضحی الحصون المشمخرات فی الذری	و خیلک فی اعناقهم قلائد
اخو غزوات ما تغب سیوفه	رقابهم الا و سیحان جامد
فلم یبق الامن حاهامن الطبی <sup>۷</sup>	لمی شفتیها والثدی النواید <sup>۸</sup>
تبکی علیهن البطاریق فی الدجی	و هن لدینا ملقیات کواسد
بذا قضت الایام ما بین اهلها	مصائب قوم عند قوم فوائد
و من شرف الاقدام انک فیهم	علی القتل موموق کانک شا کد
نهبت من الاعمار مالو حویته	لهننت <sup>۹</sup> الدنیا بانک خالد

(۱) سخن را خزینه داری کرده اند یعنی سخن را در یاد و خاطر و دل خود  
نگاهداشته و ضبط کرده اند (۲) در ط بجای این قسمت که نیست : من کلام منتبئی  
فی مدح سیف الدوله (۳) ک : فلم (۴) ک : الدوله (۵) ط : تیقنت  
(۶) ک : لمجدک (۷) ک : الطبی (۸) ک : النواید (۹) ک : لهبت

فانت حسام الملك والله ضارب  
 احبك يا شمس الزمان و بدره  
 وانت لواء الدين والله عاقد  
 وان لا منى فيك السهى والفراد  
 و ليس لان العيش عندك بآرد

و اگر این مرد بدین<sup>۱</sup> هنرنمودی، کی زهره داشتی متنبی، که وی را چنین سخن گفتی؟ که بزرگان [سخن] طنز فرایستاندند و بر آن کردن زند<sup>۲</sup> و تاجهانسبت پادشاهان کارهای بزرگ بکنند<sup>۳</sup> و شعرا بگویند و عزت این خاندان بزرگ، سلطان محمود را، رضی الله عنه، نگاه باید کرد، که عنصری در مدح وی چه گفته است، چنانکه چند قصیده غرا درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن او<sup>۴</sup> ظاهر است، که ازین پادشاه بزرگ، سلطان ابراهیم، آثار محمودی خواهند دید، تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و جولانهای غریب نمایند، چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند<sup>۵</sup> و الله، عز ذکرة، بفضل و قدرته، بیسر ذلک و یسهله، فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بعزیز و آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نوشتم<sup>۶</sup>، تا خوانندگان این تاریخ، چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فایده ای گیرند و پس از آن بسر تاریخ روزگار امیر<sup>۷</sup> شهید مسعود، رحمه الله علیه<sup>۸</sup>، باز کردم، تا از آنجا که رسیده بودم و قلم [را] بداشته، آغاز کرده آید، ان شاء الله عز وجل<sup>۹</sup>، دقیقی گوید<sup>۱۰</sup> :

[شعر]

زد و چیز کردند<sup>۱۱</sup> امر مملکت را : یکی پرنیانی، یکی زعفرانی  
 یکی زرنام ملک بر نوشته<sup>۱۲</sup> دگر آهن آب داده یمانی  
 کرابویه وصلت ملک خیزد<sup>۱۳</sup> یکی جنبشی بآیدش آسمانی

(۱) ط : بابت (۲) گردن زدن اینجابه معنی سرباز کشیدن و ابا کردن آمده است  
 (۳) ط : کنند (۴) ط : و (۵) دست در خاک ماند یعنی دست ایشان و  
 بای ایشان بآنجا نرسد و از دستشان بر نیاید (۶) ط : نبشتم (۷) ط : سلطان  
 (۸) ط : رض (۹) ط : انش تمالی (۱۰) ط : کلام دقیقی  
 (۱۱) ح : گیرند (۱۲) ط : نبشته (۱۳) ط : باشد، بوی و بویه بمعنی  
 آرزو و خواهش است و همواره با قفل خاستن صرف کرده اند و بویه چیزی خاستن  
 یعنی آرزوی آنرا کردن

زبانی سخن گو(ی) و دستنی گشاده  
 که ملک شکاریست کورا نکیرد  
 دو چیز ست کورا بیند اندر آرد  
 بشمیر باید گسرفتن مر اورا  
 کرابخت و شم شیر و دینار باشد  
 خرد باید آنجا وجود و شجاعت

دلی همش کینه همش مهربانی  
 عقاب پرنده نه<sup>۱</sup> شیر ژبانی  
 یکی تیغ هندی، دگر زر<sup>۲</sup> کانی  
 بدینار بستنش پای ار توانی  
 وبالا و تن تهم و پشت کیانی<sup>۳</sup>  
 فلك مملکت کی دهد رایگانی ؟

این قصیده (نیز) نوشته<sup>۴</sup> شد، چنانکه پیدا آمد، درین نزدیک، از احوال این پادشاه محتشم و ما پیران، اگر عمر یابیم، بسیار آثار ستوده خواهیم دید، که چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند، توان دانست که میوه بر چه جمله آید و من، که ابوالفضل<sup>۵</sup>، درین دنیای فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ (را) برانم و روزگار همایون این پادشاه، که سالهای بسیار بز یاد!، چون آنجا<sup>۶</sup> رسم بهره ای از<sup>۷</sup> نبشتن بردارم و این دیبای خسروانی، که پیش گرفته ام، بنامش زربفت گردانم و الله، عز ذکره، ولی<sup>۸</sup> التوفیق، فی النیة و الاعتقاد، بمنه و فضله.

[بقیه] سال اربع و عشرين و اربعمانه<sup>۹</sup>

تاریخ این سال، پیش ازین رانده<sup>۱۰</sup> بودم، در مجلد هفتم<sup>۱۱</sup>، تا آنجا که امیر شهید

- (۱) ط : و ، ح در حاشیه ، نه نسخه (۲) ط : یکی ذر ، درح ذر را تراشیده و اصلاح کرده اند . (۳) در هر چهار نسخه بیلاتن نیزه بشت کیانی و این روایت بسیار سخیف و بی معنیست ، در برخی تذکره ها و سفینه ها که این قطعه را ثبت کرده اند این مصرع را چنین نوشته اند ، « بیاید تن پیرویش کیانی » و چون پیرصفت تن نشود و در زبان فارسی نظیر ندارد این ضبط هم درست نیست ، ضبط متن مطابق ضبط فرهنگ اسدیست که این بیت آنجا شاهد کلمه تهم بمعنی بی همتاست ولی در معنی این کلمه اشتباه شده و تهم بمعنی تنومند و برجسته و زورمندست و در ترکیب نامهای کسان مکرر آمده است که معروف ترین آنها تهورث و تهمتن و تهمینه و تهماسب است (۴) ط : نیسته (۵) ط : ابوالفضل (۶) ط : اینجا (۷) ط : بهره آن (۸) ط : وئی (۹) سال ۴۲۴ و در ط این قسمت صورت عنوان ندازد . (۱۰) ط : برانده (۱۱) رجوع کنید بسطر ۱-۱۰ از صفحه ۴۰۴



مسعود، رضی الله عنه، عبدالجبار، پسر خواجه احمد عبدالصمدرا، برسالت کرکان فرستاد، با خادم و مهد، تا ودیعت با کالیجار<sup>۱</sup> را، از آن پرده، بپرده<sup>۲</sup> این پادشاه آرد و آن روز که من نیشتم، این قصه و (داستان را)، کارهانو گشت، درین حضرت بزرگوار، چنین که براندم و از آن فراغت افتاد. اینک بفرما تاریخ باز رقم و نامها پیوسته گشت، ازری، که: «ظاهر دبیر، کد خدای ری و آن نواحی، بلهو و نشاط و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای تهتکست، که یک روز [که] (در) وقت گسل، ظاهر گل افشانی کرد، که هیچ ملک بر آن گونه نکند؛ چنانکه میان برک گل دینار و درم بود، که برانداختند و تاش و همه [آن] مقدمان<sup>۳</sup> نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد داد؛ چون باز گشتند، مستان (همه)، وی با غلامان و خاصکان خویش خلع عذار<sup>۴</sup> کرد [و] تا بدان جایگاه سغف<sup>۵</sup> رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن رادر علاقه<sup>۶</sup> ابریشمین کشیدند و بر میان بست، چون کمری و تاجی از ورد بافته و با گل منشور<sup>۷</sup> بیاراسته، بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند<sup>۸</sup>، با گرزها<sup>۹</sup>

(۱) ط - ک : با کالنجار (۲) پرده اینجا بمعنی حرم و اندرون آمده است  
 (۳) ک : قدما (۴) ح : ازار، عذار بکسر اول اینجا بمعنی حیا و شرم و هفت است و خلع عذار بمعنی بی شرمی و بی ناموسی کردن و اتفاقا یکی از معانی ازار (بکسر اول) نیز شرم و حیا و آزر و خویشتن داریست ولی در زبان تازی آنچه معمولست خلع عذارست نه خلع ازار که درج اصلاح کرده اند (۵) ط : سخت، سغف بضم اول و سکون دوم و سوم بمعنی سبک و سوسخف از همین ماده است (۶) علاقه بکسر اول بمعنی دسته و بندی که برای آویختن باشد و در زبان فارسی بمعنی ریمان تافته استعمال شده چنانکه علاقه بند از آن ساخته اند و اینجا بهمین معنی است (۷) ط : سوری، منشور بمعنی از هم باز شده و پراکنده است (۸) پای کوفتن بمعنی رقصیدن و رقص کردنست (۹) ط در حاشیه: گرز تاج و قرهنگ نویسان هم آنرا تاج مرصع کیان دانسته اند ولی ازین جا پیدا است که این معنی درست نیست زیرا که ظاهر دبیر آنقدر تاج مرصع نداشته است که بر سر ندیمان و غلامان خود گذارد و آنکمی تاج بر سر گذاشتن جزو بی شرمی و بی ناموسی و ناحقنمایی که درین جا شرح میدهد نیست و ظاهر آنست که گرزن چیزی مانند معجر و روسری و سرپوش زنان یا باصطلاح اخیر چهارقد و چارقد بوده باشد که بر سر گذاشتن آن برای مردان عیب و علامت سخافت و خلعت و یک گونه از بی شرمی بوده است چنانکه منوچهری هم در تشبیه سیاهی شب بزنان با معجر قرین آورده و گوید:

پلا سین معجر و قیرینه گرزن

شبی کپسو فروهشته بدانم

برسر (و) پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر، غریب و شهری، ازین گفتند (و) اگر این اخبار بمخالفان رسد که: کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران، در لهو و طرب، بدو اقتدا میکنند، چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل<sup>۱</sup> نیفزاید و ناچار آنها<sup>۲</sup> (می) بایست کرد، این بی‌تیماری، که زبان داشتی پوشانیدن. رای عالی برتر، (در) آنچه فرماید. امیر سخت تنگدل شد و در حال چیزی نگفت. دیگر روز، چون بار بکسست، وزیر را باز گرفت و<sup>۳</sup> استادم، بونصر، را<sup>۴</sup> گفت که: «نامهایی که مهر کرده بودند [بیارید]». بیاوردند و با این دوتن خالی کردند و حالها باز گفتند. امیر گفت: «من طاهرا شناخته بودم، در رعوت و نابکاری و محال بود وی را آنجا (ی) فرستادن»: خواجه گفت: «هنوز چیزی نشده است، نامها [ی] باید نوشت<sup>۵</sup>، بانکار (وی) و ملامت، تا نیز<sup>۶</sup> چنین نکنند و سوگند دهند تا یکسال شراب نخورد». امیر گفت: «این خود نباشد<sup>۷</sup> و بونصر نپسندید<sup>۸</sup>، (اما) تدبیر کدخدای<sup>۹</sup> دیگر باید<sup>۱۰</sup> ساخت. کدام کس را فرستیم؟». گفتند: «اگر رای عالی بیند بیک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد». امیر گفت: «شما حال آن دیار نمی دانید و من بدانسته ام<sup>۱۱</sup>، قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند، آنجا (ی) حشمتی باید، هرچه تمامتر، بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند [و] آن همه قواعد زیر و زبر شود» [و] گفتند: «خداوند بندگان درگاه را شناسد، آنجا مردی باید محشم و ابوالقاسم<sup>۱۲</sup> کثیر از هرات آمده است و نامها<sup>۱۳</sup> دارد و بوسهل حمدوی<sup>۱۴</sup> نیز مردی شهم و کافیت و بوسهل زوزنی هم محنتی دراز کشید [و بنده خداوندست و هم نامی دارد] و عبدوس نیز نام و جاه یافت، اینند<sup>۱۵</sup>»

(۱) شغل دل بمعنی دل نگرانی است. (۲) ط: نهی (۳) ط: با  
 (۴) ط: و (۵) ط: نبشت (۶) نیز اینجا بمعنی دیگر آمده است (۷) ح: باشد  
 (۸) ط: بنویسد (۹) ط: کدخدائی (۱۰) ک: یاید (۱۱) ط: ندانید  
 و من دانسته ام (۱۲) ط: ابوالقاسم (۱۳) ط: بیآمده است و نام (۱۴) ط: در  
 حاشیه: حمدوی و حمدونی هر دو نوشته اند اما از بیت فرخی که گفته است «آری رئیس  
 و سید بوسهل حمدوی» بلا نون صحیح می نماید. (۱۵) ط: اینها اند

مختم تر بندگان خداوند، که بنده نام برد؛ اکنون خداوند می نگرَد (و) بر آن کس، که زای [عالی] و دل قرار گیرد [و] می فرماید. «امیر گفت:» [هنوز] ابوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است، حساب او پیش [می] باید گرفت و برگزارد<sup>۱</sup>، که احمد حسن نرسید<sup>۲</sup> و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کنند، در باب وی، فرموده آید و بوسهل زوزنی هیچ شغل را، اندک و بسیار، نشاید، مگر تضریب و فساد و زیر و زبری کارها را، آن خیانت ها که وی کرد، در باب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده<sup>۳</sup> نیست و عبدوس پیش ما بکارست، [که] بوسهل حمدوی شاید این کار را، که هم شهمست و هم کافی و کاردان و شغل های بزرگ کرده است. «خواجه گفت:» خداوند نیکو اندیشیده است و جزوی نشاید. «امیر خادمی را (گفت)، که پرده نگاه می داشت، [آواز داد و فرمود] که:» بوسهل حمدوی را بخوان. «بر حکم فرمان (عالی) بخواند [ند] و بیامد و پیش رفت و بنشست. امیر گفت:» ماترا<sup>۴</sup> آزموده ایم، در همه کارها [و] شهم و کافی و معتمد یافته [ایم و] شغل (وزارت) ری (وجبال) و آن نواحی مهم تر شغلهاست و از ظاهر آن می نیاید، و حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که:» اختیار ما بر تومی افتد، باز گرد و کار بساز، تا بروی، که آنچه باید فرمود (ما) بفرمائیم» [و] بوسهل زمین بوسه داد و گفت:» اختیار بنده آن بود که بردرگاه عالی خدمتی می کند، اما بندگان را اختیار نرسد؛ فرمان خداوند را باشد، اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه و بناصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضع ای بنویسد و آنچه در خواستنیست در خواهد، که چنانکه بنده شنود، آن شغل خلق گونه\* شده است، تا بر قاعده درست رود. «امیر گفت:» صواب چنین باشد. هر سه تن خالی بنشستند و هم چنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و پیرا کنند<sup>۵</sup> و بوسهل

(۱) ط : کذا رد (۲) ط : نرسید (۳) ح : پسند

(۴) ط : تورا (۵) خلق بفتح اول و دوم بمعنی سوده و فرسوده و اینجا

خلق یعنی مهمل و فروگذاشته و خلق گونه یعنی مهمل مانند (۶) ك : پیرا کنند

خدمت خودی مواضعه نداشت، در هر بابی، با شرایط تمام، چنانکه او دانستی نداشت، که مردی سخت کافی و دریافته<sup>۱</sup> بود و بونصر مشکان آنرا عرضه کرد [و] امیر بخط خویش جواب نوشت<sup>۲</sup>، یکی آنکه تا بوسهل را اندر آن<sup>۳</sup> جالی بزرگ باشد و دیگر که در او<sup>۴</sup> یابدار (ی) و بصارت تمام بود و همه نکت نوشت<sup>۵</sup> و آنرا توقیع کرد و نزد [یک] وی بردند، با چهل و اند پاره نامه توقیعی، که من نوشتم، که ابوالفضل<sup>۶</sup>، آن همه و نسخت آن استادم کرد [و] امیر فرمود [تا] وی را خلعتی راست کردند، چنانکه وزیران را کنند، که اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد پاره جامه و مخاطبه [وی] بشیخ<sup>۷</sup> العمید فرمود. خواجه بزرگ، احمد عبدالصمد را؛ آزار آمد ازین مخاطبه و مرا، که ابوالفضل<sup>۸</sup>، بخواند و عتاب کرد، با استادم<sup>۹</sup> و نومیدی نمود و پیغام<sup>۱۰</sup> دراز داد و بیامدم و بگزاردم<sup>۱۱</sup> و بونصر مردی محترم بود و حدود را نگاه داشتی و با مردم برسبیل تواضع نمودن و خدمت کردن [سخت] نیکو رفتی [و گفتی]. پس گفت که: «مکاشفت در چنین ابواب احقان کنند، که اگر سلطان رکابداری را بر کشد و وزارت دهد، حشمت و جانب [و] فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت، نه از آن کس که ایستانیده باشد، او را، اگر خامل ذکر باشد و اگر نباشد» و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی، لجوجی بود (ی)، از اندازه گذشته، که البته رضان دادی که وهنی بجای<sup>۱۲</sup> وی (رفتی) و (یابه) دیوان وی بازگشتی، مرا گفت: «خواجه بزرگ را بگوی که: من خداوند، خواجه بزرگ را، سخت دیرست ناشناخته ام و دانسته که: صدری شهیم و فاضل و دبیر و با کمال خردست و اگر بدین صفت نبودی آن درجه بزرگ نیافتی، که از چندان مرد فحول، که نام نوشته<sup>۱۳</sup> بودند و او داند که (همه) بزرگ کنند و بجاه و خدمت سلاطین تقدیم داشتند، اختیار امیر بروی

(۱) دریافته بمعنی فهمیده و فهم است (۲) ط، نداشت (۳) ط، در او  
 (۴) ک: دراز و (۵) ط: نیشتم که بوالفضام (۶) ط: الشیخ (۷) ط،  
 بوالفضل (۸) ط: با استادم (۹) ک: پیغام، ط: پیغامی (۱۰) ط:  
 بگزاردم (۱۱) ط: بجاه (۱۲) ط: نبشته

افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد، که بر رای وی پوشیده مانده است که بخدمت پادشاه [ مشغول ] نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد و سروکار<sup>۱</sup> نبوده است اورا، با ایشان، بلکه با اتباع ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می نخوانده است، در چنین ابواب حال<sup>۲</sup> کتب دیگرست و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما امروز نادره روزگارست، خاصه در بنشستن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبه این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که: « عمید باید نوشت<sup>۳</sup> » که ما از آل بویه پیش آئیم<sup>۴</sup> و چاکر ما از صاحب عباد پیشست<sup>۵</sup> و خواجه بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حقست ولیکن<sup>۶</sup>، اگر انصاف خواهد داد، بوسهل حمدوی<sup>۷</sup>، بجوانی روز، از پادشاهی چون (سلطان) محمود، ساخت زر<sup>۸</sup> یافته است و صاحب دیوان حضرت غزنین<sup>۹</sup> و اطراف مملکت و هندوستان، که بغزنین نزدیکست، بوده و مدتی دراز شاکردی وزیری، چون [ خواجه ] احمد حسن، کرده (و) بر روزگار امیر محمد، که [ قدم ] بر تخت (ملک) بگذاشت<sup>۱۰</sup>، وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه التوتناش بدونامه نوشته<sup>۱۱</sup> و خواجه داند که از خویشان چون نوشته<sup>۱۲</sup> باشد و من بر آن واقف نیستم. پس انصاف باید داد اگر من، که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات با ستصواب من می رود، اورا این نوشتم<sup>۱۳</sup> کس بر من عیب نکردی، که باستحقاق نوشته<sup>۱۴</sup> بودمی. پس چون خداوند پادشاه<sup>۱۵</sup> فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هنوز درین کارها نوست، مگر روزگار (ی) بر آید، مرا نیکوتر بشناسد و هر چند چنینست فرمان (خداوند) خواجه بزرگ را درین [ باب بهیچ حال ] سبک ندارم<sup>۱۶</sup> و اگر، [ درین باب ] رقعہ<sup>۱۷</sup> نویسد، بمجلس عالی برسانم و اگر بیغامی دهد، نیز [ من ] بگویم. من این بیغام نزدیک خواجه احمد بردم؛ زهانی

- (۱) ط : که سرو کار، ک : و سروکار (۲) ط : کار (۳) ط : نبشت  
 (۴) ط : بیشیم (۵) ط : ولکن (۶) ط : حمدونی (۷) ط : ساخت و نواخت در  
 (۸) ط : غزنه (۹) ط : بنشست (۱۰) ط : نبشته (۱۱) ط : بنشتمی  
 (۱۲) ط : نبشته (۱۳) ط : سلطان (۱۴) ط : نگاه دارم (۱۵) ط : رقعہ

اندرشید، پس گفت: «حق بدست خواجه بونصرست درین باب، روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن، که محالست و نیز باید که این حدیث ببوسهل<sup>۱</sup> نرسد، که از من بیازارد و چشم دارم، از خواجه بونصر، که چنین نصیحت ها از من باز نگیرد، که هر چه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد» و من باز گشتم و آن فصول با استادم<sup>۲</sup> بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشافهه درین معنی سخن بگفتند<sup>۳</sup> و این حدیث فرا برید<sup>۴</sup>.

(و) روز سه شنبه، شش روز از جمادی الاخری گذشته، پس از بار، بوسهل حمدوی<sup>۵</sup> خلعت ببوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر<sup>۶</sup> نهاد و بنشانند [ند]ش. امیر<sup>۶</sup> گفت: «مبارک باد» و آنکشتری، که نام سلطان بروی نوشته بود، ببوسهل داد و گفت: «این آنکشتری مملکت عراقست (و) بدست تو دادیم و خلیفه<sup>۷</sup> مائی، در آن دیار (و) پس از فرمانها (ی ما) بر مثال تو کار باید کرد، لشکری و رعیت را، در آنچه بمصالح مملکت پیوندد، آن کارها (را) بدل قوی پیش باید برد». بوسهل گفت: «فرمان بردارست بنده و جهد کند و از اینزد، عز ذکرم، توفیق خواهد، تا حق این اعتماد را گذارده آید<sup>۸</sup>» و زمین بوسه داد و باز گشت، سوی خانه و همه بزرگان نزدیک او<sup>۹</sup> رفتند و سخت نیکو حق گذاردند<sup>۱۰</sup> [و] دیگر روز امیر، رضی الله عنه، بار داد و پس از بار خالی کرد، با وزیر و بوسهل حمدوی<sup>۱۱</sup> و بونصر مشکان. امیر، بوسهل<sup>۱۲</sup> را گفت: «دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم، صواب چنان نمود ما را که فرزند (امیر) سعید را با توبفرستیم، ساخته، با تجملی بسزا، تا وی نشانه بود و نو بکند خدائی قیام کنی، چنانکه حل و عقد و خفص و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت<sup>۱۳</sup> تو دارد و حشمتی بزرگ باشد».

(۱) ط: بر بوسهل (۲) ط: با استادم (۳) ط: گفتند

(۴) فرا برید یعنی کوتاه شد و همین جا قطع شد. (۵) ط: حمدوی

(۶) ط: سلطان (۷) ط: خلیفت (۸) ط: گذارده شود (۹) ط: وی

(۱۰) ط: گذاردند (۱۱) ط: حمدوی (۱۲) ط: ابو سهل

(۱۳) ط: باشاره

بوسهل گفت: «رای عالی برتر (بن) رایهاست و خداوند را، احوال<sup>۱</sup>، که آنجاست، مقررترست و فرمان خداوند [را] ست، اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است<sup>۲</sup>، وی راو داند، باز گوید و پس از آن بفرمان<sup>۳</sup> عالی کار میکند». امیر گفت: «بشرح باز باید نمود، که مناصحت تو مقررست». گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! حال ری و جبال امروز بخلاف<sup>۴</sup> آنست، که خداوند بگذاشته بود<sup>۵</sup> و آنجا (ی) فترتها افتاده است و بدین قوم، که آنجا رفتند، بس قوتی ظاهر نکشت، چنانکه [خداوند را] مقررست، که اگر گشته بودی، بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال دیار مخالفانست<sup>۶</sup> و خراسانیان را [مردم آن دیار] دوست ندارند (و) خزائن آل سامان [همه] در سرری شد، آنگاه که بوالحسن سیم مجور بایشان صلحی نهاد، میان خداوندان خویش و آل بویه و مدنی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو، که امروز ولایت سیاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد، مخالفی داهیست و کر بز [و] هم مال دارد و هم لشکر<sup>۷</sup> و هم<sup>۸</sup> زرق و حیل<sup>۹</sup> و [مکر]، تا دندان بدو. نموده نیاید، چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و [با] پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی<sup>۱۰</sup> قوی، که با وی نهاده آید، سال بسال می دهد و اصحاب اطراف بدو (می) نگرند و دم در کشند؛ جز چنین هرگز کارری و جبال نظام نگیرد و طاهر و تاش و آن قوم، که آنجا اند، شراب و نشاط مشغول اند<sup>۱۱</sup> و غافل نشسته؛ کار چون پیش رود؟ و من بنده، که بری رسیدم، آنجا يك ماه نباشم<sup>۱۲</sup> و قصد سیاهان و پسر کا کو کنم و تا از شغل وی

(۱) ط : احوالی (۲) آنچه دیدار افتاده است یعنی آنچه بچشم خود دیده و

مشاهده و تجربه کرده (۳) ط : فرمان (۴) ط : بر خلاف

(۵) خداوند بگذاشته بود یعنی بدان حالی که امیر مسعود هنگام آمدن از آنجا دیده و آنجا را بدان حال گذاشته و آمده بود (۶) ط : مردمش مخالفانند (۷) ك : لش

(۸) ط : لشکر با (۹) ط : جلت (۱۰) ط : مال (۱۱) ط : مشغولند

(۱۲) ط : يك ماه آنجا بباشم

فارغ دل نگردم دلبری ننهم و اگر خداوند زاده بامن باشد بهیچ حال رواندارم که وی را بری مانم، که بر رازیان اعتماد نتوانم<sup>۱</sup> کرد و ناچاروی را با خویشتن برم و چشم از وی برتوانم داشت و چون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ [و] اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد، چون [من] بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند؛ در طاعت خویش [باشد]<sup>۲</sup>، ندانم تا حال خداوند زاده چون شود و از آن<sup>۳</sup> مسافت دور، تا بنشاپور<sup>۴</sup> (رسد)، صد هزار دشمن پیشست<sup>۵</sup>، اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده بخلیفتی وی برود و بنام وی خطابه کند و یک ماهی بری بیابد<sup>۶</sup>، تا عمل بر کار شوند و کار تاش و لشکری، که آنجاست، بسازد و همچنان<sup>۷</sup> کار لشکری، که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته، قصد پسر کا کو کنیم و کار او را<sup>۸</sup>، صلح یا بجنگ، بر قاعده ای راست بداریم و فارغ دل سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم؛ آنگاه خداوند زاده بر قاعده درست حرکت کند و بری آید و مشغول<sup>۹</sup> دل نمانده باشد. بنده (را) آنچه فراز آمد باز نمود، رای عالی برترست. امیر، خواجه بزرگ و بونصر را گفت: « شما چه گوئید؟ ». احمد گفت: « رای<sup>۱۰</sup> سخت درستست و [خود] جز این نشاید، واجبست امضا کردن. بونصر (هم) گفت: « هر چند این نه نوشته<sup>۱۱</sup> امنست، من باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتیم ». امیر<sup>۱۲</sup> بخندید و گفت: « رای منم چنین بود، که بوسهل گفت و صواب جز این نیست و آنجا لشکری قویست و زیادت چند باید و عمل<sup>۱۳</sup> را اختیار باید کرد، ازین قوم که بدرگاه اند. بوسهل گفت: « هر چند آنجا<sup>۱۴</sup> (ی) لشکری بسیارست بنده باید که از اینجا ساخته رود، با لشکری دیگر، هم جانب بنده را حشمتی افتد، در دل موافق و مخالف<sup>۱۵</sup> او هم پسر کا کو و دیگران

- (۱) ط : نتوان  
 (۲) ح درحاشیه بجای این کلمه افزوده، باشد که غلبه از جانب دشمن باشد  
 (۳) ط : شود در آن  
 (۴) ط : تا نشاپور  
 (۵) ط : بیش است  
 (۶) ط : باشد  
 (۷) ط : هم چنین  
 (۸) ط : وی را  
 (۹) ط : مشغولی  
 (۱۰) ط : رائی  
 (۱۱) ط : نبشته  
 (۱۲) ط : سلطان  
 (۱۳) ح درحاشیه، عمید  
 (۱۴) ط : مخالف و موافق



بدانند<sup>۱</sup> که از جانب خراسان لشکری دما دمست و حشمتی افتد<sup>۲</sup> . امیر<sup>۳</sup> گفت :  
 « نیک آمد ، تو اعیان و مقدمان لشکر را شناسی ، نسختی کن و در خواه ، تا نامزد  
 کنیم » . بوسهل دوات و کاغذخواست ، از دیوان رسالت بیاوردند (و) [بوسهل] نوشتن<sup>۴</sup>  
 گرفت . پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت : « هم نام دارد و هم مردم ( و مال )  
 و هم بتن خویش مردست » . اجابت یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست  
 با دو بست غلام سرای ، کردن کش ، مبارزتر<sup>۵</sup> ، بریش نزدیک<sup>۶</sup> ؛ اجابت یافت . گفت :  
 « زندگانی خداوند دراز باد ! پنج پیل نر<sup>۷</sup> ، خیاره و پنج ماده دیوار افکن و دروازه  
 شکن بیاید ، باشد که بکار آید ، شهری را که حصار گیرند » . [ نیز ] اجابت یافت و از  
 عمال بوالحسن سیاری و بوسعد<sup>۸</sup> غسان و عبدالرزاق مستوی<sup>۹</sup> ( در ) خواست . اجابت  
 یافت . امیر گفت ، وزیر را<sup>۱۰</sup> : « بدیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن ،  
 تا [ ما ] بفرمائیم کار غلامان و بیلان راست کردن ، چنانکه غره رجب را سوی ری  
 رود ، که ما ، بهمه<sup>۱۱</sup> ، حالها ، سیوم<sup>۱۲</sup> یا چهارم رجب برجانب هرات حرکت خواهیم  
 کرد ، تا دل از جانب ری ( و عراق ) فارغ کرده باشیم » . باز گشتند ، از پیش امیر و  
 وزیر آن روز ، تا نماز شام ، بدیوان بماند ، تا این مقدمان را بخواندند و بیستگانی  
 بدادند [ نقد ] و گفت : « ساخته باشید<sup>۱۳</sup> ، که با بوسهل سوی ری روید<sup>۱۴</sup> » [ و ] ایشان  
 باز گشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند  
 و دو بست غلام ، بیشتر<sup>۱۵</sup> خط آورده ، همه خیاره و مبارز و اهل سلاح ، بگزید و نامه<sup>۱۶</sup>  
 نبشتند و پیش آوردند ، با دو سرهنگ کردن کش و همگان را آزاد کرد و [ صلح و ]  
 بیستگانی بدادند و اسبان نیک دادندشان و سرهنگ را خلعت و علامت دادند<sup>۱۷</sup> و

(۱) ط : دانند (۲) ط : سلطان (۳) ط : نشتن (۴) ك : تن

(۵) بریش نزدیک یعنی نزدیک بریش در آوردن و نزدیک بسن بلوغ

(۶) ط : نر (۷) ط ، سیدی و بوسعد ، د : سیاری و بوسعدولی نقطه نگذاشته است

(۸) ط : امیر وزیر را گفت (۹) ك : همه (۱۰) ط : سوم

(۱۱) ط : باشند (۱۲) ط : بروید (۱۳) ك : بیشتر (۱۴) ط : نام

(۱۵) ط : خلعت دادند و علامت

فرمود تا نزدیک بوسهل رفتند و بیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بوسهل بگرم ساختن بگرفت<sup>۱</sup> و تجمل و آلت<sup>۲</sup> بسیار فراز [می] آورد [و کارمی ساخت] و غلامی بیست داشت و پنجاه و شست<sup>۳</sup> دیگر کرد تا با وی برفت؛ و عبدالجنبار، پسر خواجه بزرگ، در رسید، با ودیعت و مال ضمان و همه مراد [ها] حاصل کرده (و) مواضعتی درست (با) با کالیجار<sup>۴</sup> بنهاد (و) نزدیک امیر بموقعی سخت تمام افتاد و فرمود تا رسولان کرگان را، بروز در آوردند، بخوبی و بس<sup>۵</sup> مهدها، که راست کرده بودند، با زنان محتشمان نشاپور، از آن رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال، پیش مهد دختر با کالیجار<sup>۶</sup> بردند و برنیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگان را، بمزیزیا، در شهر در آوردند و سرای و گوشکهای حسنی چون درجات الفردوس الاعلی بیاراسته بودند<sup>۷</sup>، بفرمان امیر<sup>۸</sup>، مهد را آنجا فرود آوردند، با بسیار زنان، چون دایکان و دادگان<sup>۹</sup> و خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان نشاپور<sup>۱۰</sup> باز گشتند و آن شب نشاپور<sup>۱۱</sup> چون روز شده بود، از شمها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی<sup>۱۲</sup> بسیار<sup>۱۳</sup> از پیادگان، بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی، با بسیار مردم و چندان<sup>۱۴</sup> چیز ساخته [بودند]،<sup>۱۵</sup> بفرمان عالی، که اندازه نبود و فرود (سرای) فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم<sup>۱۶</sup> سلطانی

- (۱) ط : گرم ساختن گرفت ، بگرم ساختن بگرفت یعنی گرم تهیه و ساختن وسیله سفر و آماده کردن آن شد (۲) ط : آلتی (۳) ط - ک : شصت (۴) ط : خریدن تا برود (۵) ک - ط : با کالیجار (۶) ط : رسولان و کرگان را بخوبی در آوردند و بس (۷) ط : بیاراستند (۸) ط : سلطان (۹) ط : ددگان ، ددگان مطابق تلفظ امروزست که دده گویند درباره زنانی که پرستار و سرپی باشند ولی چون فرهنگ نويسان دادارا بمعنی کنیزك و دادورا بمعنی فلام آورده اند و دادو در نظم و نثر فارسی بهمین معنی مکرر آمده است و نظیر دادا و دادو کا کا و کا کو نیز در زبان فارسی هست احتمال بسیار می رود که اصل کلمه ای که اکنون دده تلفظ می کنند داده بوده باشد و بهمین جهت ضبط ك درست ترست
- (۱۰) ط : کنیزان محتشمان نشاپور (۱۱) ط : نشاپور (۱۲) نوبتی باصطلاح اخیر بمعنی كَشِيك چی و مامور كَشِيك است (۱۳) ط : با چندین ، ح ، با چندان (۱۴) این کلمه درج نیز افزوده شده (۱۵) ط : حرم سرای

از شادباخ آنجا (ی) آمدند و دیگر روز امیر<sup>۱</sup> فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرف<sup>۲</sup> آنجا (ی) بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند، اندر مهمانی ها و زنان محتشمان نشاپور را، بجمله آنجا (ی) آوردند<sup>۳</sup> و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را، که ساکن مهد<sup>۴</sup> بود، کس ندید و نماز خفتن امیر از شادباخ برنشست، با بسیار مردم، از حاشیه<sup>۵</sup> و غلامی سیصد خاصه، همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرای<sup>۶</sup> و بدین کوشک حسنی آمد و فرود سرای حرم برفت<sup>۷</sup>، با خادمی ده، از خواص، که روا بودی که حرم را دیدندی و این خادم و غلامان بوثاقها، که گرد بر کرد درگاه بود [ند]، فرود آمدند، که وزیر حسنک آن همه بساخته بود، از جهة پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب دیدار سلطان برماه افتاد و گرگالیان را، از روشنائی آن<sup>۸</sup> [آفتاب]، فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی، چنانکه ایزد، عز ذکره، تقدیر کرده بود، بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد، نه در آن روز کار (و) نه (در) امروز و (مرا) هم نرسد، که قلم من ادا کند، از خاطر من. و دیگر روز امیر هم<sup>۹</sup> در آن خلوت و نشاط بود و روز سوم<sup>۱۰</sup>، وقت شبکیز بشادباخ رفت و چون روشن شد [و] بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمد وی<sup>۱۱</sup> و قوم<sup>۱۲</sup>، که با وی نامزد بودند، جامه راه پوشیده، پیش آمدند و خدمت وداع کردند<sup>۱۳</sup>. امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه<sup>۱۴</sup> بنواخت و سوی ری برفتند، پس از نماز روز آدینه، غره رجب این سال، اربع و عشرين و [اربعمائنه]<sup>۱۵</sup>. کارها رعت سخت بسیار، درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود، بردست وی، از

- (۱) ط : سلطان (۲) ط : طرایف ، طرف بضم اول و فتح دوم و سکون سوم جمع طرفة (بضم اول و سکون دوم و فتح سوم) بمعنی چیزهای تازه و نو آورده و تازه خریدنه و ره آورد و ارمغان از چیزهای نو آورده است (۳) ط : بردند (۴) ط : تخت (۵) ط : حاشیت (۶) ط : سرایی (۷) ط : رفت (۸) ط : آل (۹) ط : نیز (۱۰) ط : سیوم (۱۱) ط : حمدونی (۱۲) ط : قوی (۱۳) ط : بودند و خلعتها پوشیده بودند جامه سفر نیز پوشیده پیش آمدند و خدمت کردند وداع را (۱۴) ط : باز (۱۵) سال ۴۲۴

هر لونی، پسندیده و ناپسندیده [و] آنچه مثال وی نگاه داشتند و (آنچه) بر طریق استبداد رفتند، تا آنگاه که بنشاپور باز آمدند، نزدیک این پادشاه، که پس از آن حادثه اتفاق افتاد و یاد کنم جداگانه، درین تصنیف، این حالها (را، بابی) ، بحکم آنکه از ما دور بودند و برجای نزدیک<sup>۱</sup> رفته، چنانکه از آن باب آن حالها مقرر گردد، چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون<sup>۲</sup>، پسر خوارزمشاه التوتاش، عصیان خویش<sup>۳</sup> آشکارا کرد و عبدالجبار، پسر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد، متواری شد، که درین دو باب غریب و نوادر بسیار است.

اکنون تاریخ، که در آن بودیم، برسیاقت خویش برانیم و آنچه شرطست بجای آریم و روز دوم<sup>۴</sup> رجب رسولان و خدم باکالیجار<sup>۵</sup> را، [بدان سان] که با مهد از کرکان آمده بودند، خلعتی فراخوز بدادند و خلعتی سخت فاخر، چنانکه ولات را دهند، بنام باکالیجار<sup>۶</sup>، بدیشان سپردند و دیگر روز: الاحد الثالث<sup>۷</sup> من رجب<sup>۸</sup>، سوی کرکان رفتند<sup>۹</sup> و با دختر باکالیجار<sup>۱۰</sup> چندان چیز آورده بودند، ازجهیزه معین، که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من، که ابوالفضل<sup>۱۱</sup>، از سنی زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسطان مسمود، چنانکه چون حاجبه ای شد، فرود سرای و پیغامها دادی سلطان، اورا، بسرائیان، درهر بابی. (او) می گفت [که]: «دختر تخمی داشت، گفتمی بوستانی بود، در جمله جهیزه این دختر آورده بودند، زمین آن تختهای سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین، مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود، با<sup>۱۲</sup> زمرد و بار آن انواع بواقیت [بود]، چنانکه امیر اندر، آن بدید و آن را سخت پسندید<sup>۱۳</sup> و کرد بر کرد آن درختان بیست ترکس دان (ها) نهاده [و] همه سپر غمهای<sup>۱۴</sup> آن از زرو

(۱) ط: جانبی تا نزدیک (۲) ط: هرون (۳) ط: خود

(۴) ط: دوم (۵) ط: — ك، باکالنجار (۶) ط: الثلاث

(۷) یکشنبه سوم رجب (۸) ط: برقتند (۹) ط: ابوالفضل (۱۰) ط: یا

(۱۱) ط: پسندید (۱۲) سپرغم یا اسیرغم و یا اسفرغم و یا سفرغم بمعنی گل و سبزه است

سیم ساخته و بسیار انواع جواهر، کرد بر کرد این نرگسدانهای سیم طبق زرین نهاده، همه پر عنبر و شامهای<sup>۱</sup> کافر. این صفت يك چیز<sup>۲</sup> بود و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد، و خواجه بوالحسن عقیلی را، در آخر این<sup>۳</sup> جمادی الاخری، عارضه ای افتاد و بر پشت وی، نمود بالله من ذلك، چیزی پیدا شد؛ امیر<sup>۴</sup>، اطبارا نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد باقضا (ی) آمده؟ روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت، رحمة الله علیه.

[ذکر] آنچه در نساپور<sup>۵</sup> تازه<sup>۶</sup> شد، در تابستان این سال، از نوادر و عجایب امیر<sup>۶</sup> مسعود، رضی الله عنه، يك<sup>۷</sup> روز بار داد [و] پس از نماز با ممداد نامه صاحب بریدری رسیده بود که: «نرگمانان به بیج حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمو بشنوده اند، که از بلخان کوه بیابان<sup>۸</sup> در آمد، با لشکری، تا کین پدر و کشتگان باز خواهد، از لونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فسادی خواهد رفت و سپاه سالار تاش و طاهر (دیر) بدین سبب دل مشغول میباشند و گفتند: «باز باید نمود». بنده آنها کرد، تا مقرر گردد» [و] من، که ابوالفضل<sup>۹</sup>، ایستاده بودم، که نوبت مرا بود و استادم، بونصر، نیامده بود. امیر مرا آواز داد که: «کس فرست، تا بونصر بیاید». من وکیل در را بتاختم. در ساعت بونصر بیامد و بیگانه<sup>۱۰</sup> شده بود. امیر با وی خالی کرد، تا نزدیک شام. پس پوشیده مرا گفت [که]: «اگر امیر پرسد که بونصر باز کشت؟ بگوی که: کاغذ برد، تا آنچه نبشتنیست نبشته آید» و نماز شام باز کشت [و] گفت: «بدان، یا ابوالفضل<sup>۱۱</sup>، که تدبیری پیش گرفته آمده است، که از آن<sup>۱۲</sup> بسیار فساد تولد خواهد کرد» و امیر، پس از رفتن او، مرا بخواند و گفت: «بونصر کی

- (۱) شامه بفتح اول و تشدید دوم بمعنی بوی خوش و بتخفیف دوم بمعنی عطردان است و البته اینجا کلمه دوم مراد است (۲) ط: جبهز (۳) ط: آخرین (۴) ط: سندان (۵) ط: بنشاور (۶) ط: سلطان (۷) ط: دیگر (۸) ک: بیابان (۹) ط: ابوالفضل (۱۰) بیگانه گونه یعنی مانند آنکه بوقت شامه و دیر شده و تا بهنگام و دیر وقت است (۱۱) ط: با ابوالفضل (۱۲) ط: ازو

رفت ؟ » . گفتم : « نماز شام و با وی کاغذ بردند . » گفت : « رقه‌های <sup>۱</sup> ، از خویشتن ، بنویس بوی و بگویی که : امشب آن نامهارا ، که فرموده‌ایم ، نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد ، تا فردا در نسخت کامل کنیم و با خواجه [نیز] در <sup>۲</sup> آن باب رائی بزیم <sup>۳</sup> ، آنگاه آنچه فرمود نیست فرموده آید » (و) من باز گشتم و رقه <sup>۴</sup> نبشتم و بفرستادم . دیگر روز ، چون باز بگشتم ، خالی کرد ، با وزیر و بونصر ، تا چاشمگاه فراخ : [پس] برخاستند <sup>۵</sup> و بر کران چمن باغ دوکئی بود ، دو بدو آنجا <sup>۶</sup> بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان [خویش] رفت <sup>۷</sup> و بونصر را بر آن دوکان ، میان درختان ، محفوری افگندند و مرا بخواند . نزدیک وی رفتم . نسختی کرد [ه] ، سوی طاهر دیر . مرا <sup>۸</sup> داد و گفت : « ملطفه ای خرد <sup>۹</sup> باید نبشت ، مثال بود طاهر را که : « عزیمت ما بر آن [جمله] قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمد وی <sup>۱۰</sup> را ، با فوجی لشکر قوی و مقدمی بانام ، فرستاده آید <sup>۱۱</sup> [و] سخت زود خواهد آمد ، بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم کرد ، سوی <sup>۱۲</sup> هرات و چون ، در ضمان سلامت ، آنجا رسیم گروهی [را] ، از ترکمانان ، فرو گرفته [می آید] ، آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین برده شود . چنان باید که تو نیز ، که طاهری ، تدبیر این کار پوشیده سازی <sup>۱۳</sup> و بهانه آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید و بوسهل حمدوی <sup>۱۴</sup> نیز آنجا رسیده باشد . اشارت وی درین باب نگاه داشته آید ، این مهم را ، که نه خرد حدیثیست و این ملطفه خرد <sup>۱۵</sup> بتوقع مامؤکد گشت و رکابدار را پوشیده فرموده آمده است <sup>۱۶</sup> تا آن را در اسب نمود <sup>۱۷</sup> ، یامیان استر موزه <sup>۱۸</sup> ، چنانکه صواب

(۱) ط : رقهتی (۲) ط : اندر (۳) ط : رای زینم (۴) ط : رقهت

(۵) ط : بر خواستند (۶) ط : و بدانجا (۷) ط : آمد (۸) ك : مرد

(۹) ك — ط : ملطفه خود (۱۰) ط : حمدونی (۱۱) ط : آمد

(۱۲) ط : بسوی (۱۳) ط : بسازی پوشیده (۱۴) ط : حمدونی

(۱۵) ط : خود (۱۶) ط : فرموده آمده است پوشیده

(۱۷) اسب نمود یعنی نمد زین است (۱۸) استر موزه اگر نسخه درست باشد به معنی

چکمه سوار است و بیشتر احتمال می دهیم که در اصل استر موزه بوده است یعنی آستر

چکمه و آستر ساقه آن

بیند، پنهان کند و نامه ایست، توقیعی، باوی، فراخ نوشته<sup>۱</sup>، در معنی شغل‌های آن جانب، بر کاغذ بزرگ، تا چدن نموده آید، که بدان کارها آمده است، و نامه دیگر بود، در خیر شغل فریضه، بجانب ری و جبال و من که، ابوالفضل<sup>۲</sup>، این ملطفه<sup>۳</sup> خرد و نامه بزرگ تحریر کردم و استادم پیش برد و هردو توقیع کرد و باز آورد<sup>۴</sup> و رکابداری، از معتمدان، بیاوردند و وی را اسب<sup>۵</sup> نیک بدادند و دو هزار درم صلح<sup>۶</sup> و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثال داد که ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را بر چه جمله رساند و کشاد نامه‌ای نوشتم<sup>۷</sup> و رکابدار برفت و بونصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده بود باز گفت و امیر برخاست و فرودسرای رفت و نشاط شراب کرد، خالی و بونصر هم بر آن جای باز آمد<sup>۸</sup> و خالی بنشست و مرا گفت: «نامه [نویس، از من، بوکیل گوزگانان و کرزوان<sup>۹</sup>، تاده هزار کوسپند<sup>۱۰</sup>، از آن من، که بدست ویست، میش و برد، در ساعت، که این نامه بخواند، در بها افکنند و بنرخ،<sup>۱۱</sup> روز بفرود شد و زر و سیم نقد کند و بغزنین<sup>۱۲</sup> فرستد». من نامه بنشتم [و] وی آرا بخط خویش استوار کرد<sup>۱۳</sup> و خریطه کردند<sup>۱۴</sup> [و] در اسکدار گوزگان نهادند و حلقه بر افکنند و بر در زدند و گسیل کردند و استادم باندیشه<sup>۱۵</sup> دراز فرو شد و من باخویشتن می‌گفتم که: «اگر امیر فرمود، تا ترکمانان را بری فرو گیرند، این کوسپندان<sup>۱۶</sup> را، برباط کرزوان<sup>۱۷</sup>، بنرخ،<sup>۱۸</sup> روز فروختن معنی چیست؟». مرا گفت: «همانا می‌اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه [نبشتن] من، (که) تا کوسپندان را فروخته آید؟». گفتم: «والله، بجان و سر<sup>۱۹</sup>»

(۱) ط: نوشته. فراخ نوشته یا نبشته یعنی صریح نوشته (۲) ط: ابوالفضل  
 (۳) ط: آمد (۴) ط: اسبی (۵) ط: صت (۶) ط: نبشتم  
 (۷) ط: بونصر را هم بر آن جای بیاورد (۸) ط: کرزوان، ک در متن: کروان و  
 در حاشیه: ن - کزروان - کزروان، کرزوان یا کرزبان شهری بوده است در کوهستان  
 نزدیک طالقان و پیوسته بجبال غور و نیز قریب‌ای از مروالروند که جز زبان مهربانست و  
 اینجا همان شهر غور و طالقان مقصودست (۹) ط: کوسپند (۱۰) ک: برخ  
 (۱۱) ط: بنزنی (۱۲) استوار کرد یعنی تصدیق کرد (۱۳) خریطه کردند  
 یعنی در کسه گذاشتند (۱۴) ط: در اندیشه (۱۵) ط: کوسپندان  
 (۱۶) ط: بسر و جان

خداوند که همین می‌اندیشیدم». گفت: «بدان که این فرو گرفتن ترکمانان رانیست نادر و تدبیری خطا» که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و از آنجا سلطان را ناهه [نا] رسیده<sup>۱</sup> که ترکمانان را بچه جله<sup>۲</sup> فرو گرفتند، شتابی کنند و ننی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را، که با بنه اند، بجنابانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر بغم از بلخان کوه در آید؛ با فوجی سوار دیگر، سخت قوی و همگان<sup>۳</sup> (را)<sup>۴</sup> بهم بیوندند و بخراسان در آیند و هر چه دریابند، از چهار پای، در ربایند و بسیار فساد کنند، من بیشتر بدیدم و مثال دادم تا گو-پندان<sup>۵</sup> من بفروشد، [نا] اگر چه بارزان<sup>۶</sup> بهاتر بفروشد، باری چیزی بمن رسد و خیر خیر غارت نشود، که این تدبیر خطا پیش گرفته‌اند و خواجه بزرگ و من درین باب بسیار بگفتم و عاقبت کار باز نمودیم، سود نداشت، که این خداوند، بهمت و جگر، بخلاف پدرست [و] پدرش مردی بود حرون و دور اندیش، اگر گفتی چیزی ناصواب را که: «من چنین خواهم کرد»، از سر جباری و پادشاهی خویش بگفتی<sup>۷</sup> و اگر کسی<sup>۸</sup> صواب و خطای آن باز نمودی، در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی. باز چون اندیشه [را] بر آن گماشتی بس راه راست بلز آمدی و طبع این خداوند دیگرست، که استبدادی می‌کند، نا اندیشه<sup>۹</sup>، ندانم که<sup>۱۰</sup> عاقبت [این] کارها چون باشد. این بگفت و باز گشت بخانه و من با خویشتم بگفتم<sup>۱۱</sup> که: «سخت دور دیده است، این مرد [ه] باشد که چنین نباشد، و حقا، تم حقا، که همچنان آمد که وی اندیشیده بود، که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان مری، راست نیامد و درر میدند، چنانکه آن قصه پیارم و از ری سوی خراسان آمدند<sup>۱۲</sup> و از ایشان [آن] فساد (ها) رفت و چهار پای گوزگانان پیشتر<sup>۱۳</sup> برانند و پس يك سال، بغزنین، با استادان نان می‌خوردم<sup>۱۴</sup>، بره ای سخت فربه نهاده بودند؛ مرا (و)

(۱) ح: نرسیده (۲) ط: جله (۳) ك: همگان (۴) درح این کلمه را تراشیده‌اند  
 (۵) ط: کوسفندان (۶) ط: ارزان (۷) ط: کفتی (۸) ط: کس  
 (۹) ط: ی اندیشه (۱۰) ط: تا (۱۱) ط: کفتم (۱۲) ط: بیامدند  
 (۱۳) ط: یکسر (۱۴) ط: می‌خوریم



بونصر طیفور ، کسپاه سالار شاهنشاه<sup>۱</sup> [بوده] بود ، گفت : « بره چونست ؟ » . گفتیم : « بخت فریه » . گفت : « از گوزگانان آورده اند » . ما دریک دیگر نگرستیم<sup>۲</sup> ، بخندید و گفت : « این بره ازبهای آن کوسپندان<sup>۳</sup> خریده اند ، [از آن] که بریاط گرزوان<sup>۴</sup> فروخته اند<sup>۵</sup> ، و این قصه ، که نبشتم ، باز گفت .

و هم درین تابستان حالی دیگر رفت ، از حدیث احمد ینالتکین<sup>۶</sup> ، سالار هندوستان و ، بستم ، مردی را عاصی کردند که سبب فتنه خراسان و قوت گرفتن ترکمانان [و] سلجوقیان ، بعد قضاء الله ، عز ذکره ، آن بود ، (چه) هرکاری راسبیست ، خواجه بزرگ احمد حسن بد بود ، با این احمد ، بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده ام ، که وی قصدها کرد ، در معنی کاله<sup>۷</sup> وی ، بدان وقت که [آن] مرافعه افتاد ، با وی ( و مصادره ) و با قاضی شیراز هم بد بود ، از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که : « قاضی وزارت را<sup>۸</sup> شاید » . احمد حسن ، بوقت گمیل کردن احمد ینالتکین<sup>۶</sup> ، سالار هندوستان ، در وی دمیده بود که : « از قاضی شیراز نباید اندیشید ، که تو سالار هندوستانی ، فرمان سلطانی<sup>۹</sup> و وی را بر تو فرمانی نیست ، تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و ترا بر فرمان خویش آرد » و احمد ینالتکین<sup>۶</sup> بر اغراو زهره برفت<sup>۱۰</sup> و دوحبه از قاضی نیندیشید (و)<sup>۱۱</sup> در معنی سالاری ، [که] <sup>۱۲</sup> این احمد مردی شهیم بود و او را عطسه امیر محمود گفتندی و بدو نیک بدانستی<sup>۱۳</sup> و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخن گفتندی (و) [بوده] بود ، میان (وی ، یعنی) آن پادشاه و مادرش حالی ، بدوستی و حقیقت ، خدای ، عزوجل ، داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته بود ، در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید ، غلامی چند ، گردن کس مردانه ، داشت و سازی و تجملی نیکو .

(۱) ط ، شاهنشاهان (۲) ط ، نگرستیم (۳) ط ، کوسپندان  
 (۴) ط : گوزوان ، ک ، کروان (۵) ط : فروختند (۶) ط . ک : ینالتکین  
 (۷) کاله همان کالاست (۸) ط : قاضی را وزارت (۹) ط : سلطان  
 (۱۰) ک : رفت (۱۱) در ح این حرف را تراشیده اند  
 (۱۲) این کلمه در ح نیز افزوده شده (۱۳) ط : بدانستی و در ح در حاشیه :

میان وی وقاضی شیراز لجاج رفت<sup>۱</sup> در معنی سالاری . قاضی گفت : « سالاری عبدالله قرآنکین را باید داد و در فرمان او بود » . احمد گفت : « بهیچ حال نباشم<sup>۱</sup> : سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبدالله بهمه روزگار وجیه تر و محترم تر بوده ام [و] وی را و دیگران را بزیر علامت من باید رفت<sup>۲</sup> » . و آن حدیث دراز کشید و حشم لاهور<sup>۳</sup> و غازیان احمد را بخواستند<sup>۴</sup> و او بر مغایظه<sup>۵</sup> قاضی برفت ، باغازیان و قصد جای<sup>۶</sup> دور دست کرد و قاضی ، بشکایت از وی<sup>۷</sup> ، قاصدان فرستاد و قاصدان وی بیست رسیدند و ما بسوی هرات و نشاپور خواستیم رفت . امیر مسعود ، خواجه بزرگ احمد حسن را گفت : « صواب چیست درین باب ؟ » . ( احمد ) گفت : « [ احمد ] ینالتکین<sup>۸</sup> سالاری را از همگان به شاید ، جواب قاضی باید نوشت<sup>۹</sup> که : تو کدخدای<sup>۱۰</sup> مالی ، ترا با سالاری و لشکر چه کارست ؟ : احمد خود آنچه باید کرد ، کند و مالهای تکبران بستاند<sup>۱۱</sup> ، از خراج و مواضع<sup>۱۲</sup> و پس بغزای<sup>۱۳</sup> رود و مالی بزرگ بغزانه ( ما ) رسد و مابین الباب والدار نزاع بنشود<sup>۱۴</sup> . امیر<sup>۱۵</sup> را این خوش آمد و جواب برین جمله نوشتند<sup>۱۶</sup> و احمد ینالتکین<sup>۱۷</sup> سخت قوی دل شد ، که خواجه بدو نامه فرموده بود که : « قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت » و ( وی ) با [ غا ] زبان<sup>۱۸</sup> و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد و در کشید و از آب گنگک<sup>۱۹</sup> گذاره<sup>۲۰</sup> شد و بر چپ رفت ( و ) ناگاه بر شهری

- (۱) ط : باشد (۲) ط : وی را باید و دیگران را زیر علامت من رفتن  
 (۳) ط : لاهور (۴) ط : خواستند (۵) ط : در حشبه یعنی در حالتیکه با هم  
 خشمناک و بریک دیگر غضب آورد بودند ، مغایظه بمعنی خشم آورد و خشمگین بودن  
 (۶) ط : جایی (۷) ط : از وی بشکایت (۸) ط : ینالتکین (۹) ط : نبشت  
 (۱۰) ط : کدخدائی و در ح تراشیده اند و درست کرده اند (۱۱) ط : ستاند  
 (۱۲) ط : مواضع (۱۳) ط : بغزو (۱۴) ط : ک : بته شود ح : به نشود  
 (۱۵) ط : سلطان (۱۶) ط : نبشتند (۱۷) ط : درح این کلمه را  
 درست کرده اند (۱۸) ط : و زاب کند و درح کند را اصلاح کرده اند  
 (۱۹) ط : گذارده و درح تراشیده و اصلاح کرده اند : ک : گزاره

زد، که آنرا بنارس<sup>۱</sup> گویند، از ولایت کنگ<sup>۲</sup> بود و لشکر اسلام به پنج روزگار آنجا رسید.  
 بود؛ شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ [و] آبهای بسیار و لشکر از امراد تا آمدند بگریش<sup>۳</sup>  
 مقام توانست کرد، که قطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهر فروشان، ازین سه  
 بازار ممکن نشد بیدش غارت کردن. لشکر<sup>۴</sup> توانگر<sup>۵</sup> شد، چنانکه همه زروسیم و عطر  
 و جواهر یافتند و امراد باز گشتند و قاضی، از برآمدن این غزای<sup>۶</sup> بزرگ، خواست  
 که دیوانه شود. قاصدان مسرع فرستاد، بنشاپور<sup>۷</sup> بمارسیدند و باز نمودند که:  
 « احمد نیالتکین<sup>۸</sup> مالی عظیم، که از مواضع<sup>۹</sup> بود، از تکران<sup>۱۰</sup> و خراج گزاران<sup>۱۱</sup>  
 بستند و مالی وافر حاصل شد و بیشتر پنهان کرد<sup>۱۲</sup> و اندک مایه چیززی بدرگاه عالی  
 فرستاد و معتمدان من باوی بوده اند، پوشیده، چنانکه (وی) ندانست و بران<sup>۱۳</sup>  
 مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هر چه بستند (ند) نسخه<sup>۱۴</sup> کردند و فرستاده آمد،  
 تارای عالی بر آن وقوف گیرد. تا این مرد خائن تلبیس نداند (کیرد) و بدرکستان  
 پوشیده فرستاده بوده است، برام پنجپیر<sup>۱۵</sup>، تا اورا<sup>۱۶</sup> غلام (های) ترک<sup>۱۷</sup> آرند  
 و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دمامست و ترکمانان را، که اینجا اند، همه  
 را با خوبستن یار کرد (ه) و<sup>۱۸</sup> [از خداوند]<sup>۱۹</sup> آزرده اند<sup>۲۰</sup> و بر حالهای او<sup>۲۱</sup> کس

(۱) ط در حاشیه: بنارس بفتح باونون و راه اخت الزاء شهر معروفست از هند و هندوان  
 زمین آن شهر را مبارک و مجترم شمردند چون مسلمانان هر یک را و خاهای عظیم بسیار  
 باشد آنها را بدانجا و با عقاد هندو آن زمین جای ولادت رام و بچمن است که خداپرست  
 بزرگ و صاحب کتایند بعقیدت هندو یکی از سیاحان ایران که بدانجا رفته است بزمان  
 قدیم گوید: از بنارس زروم مبعدهام است اینجا هر برهن چه بچمن و رام است اینجا  
 (۲) ط در حاشیه: گنگ بهر دو کاف عجمی و نون سا کن که به غه میخوانند نهر بزرگ است که از جبال  
 نیال خیزد و بخلیج بتکاله ریزد (۳) ط: پیش (۴) ط: لشکری  
 (۵) ک: توانگر (۶) ط: غزو (۷) ط: در بنشاپور (۸) ط: ک: نیالتکین  
 (۹) ط: مواضع (۱۰) ط در حاشیه: تکر بفتح ت و کاف مفتوح مشدد  
 در لغت هند بمعنی مردمان صاحب ثروت و جاهت و روسای نیل و صاحبان حشم که  
 پایه شان بست تر از رایها باشد و از اوساط الناس بالاتر و اینکه مجدالدین در قاموس بضم  
 تاضبط کرده گویا بر حسب لهجه عرب باشد و در معنی این کلمه هم اشتباهی کرده است  
 (۱۱) ط: ک: خراج گزاران (۱۲) ط: مالی که حاصل شد بیشتر پنهان بکرد  
 (۱۳) ط: از آن (۱۴) ط: نسخه (۱۵) ک: پنجپیر (۱۶) ط: وی را  
 (۱۷) ک: ترک (۱۸) ح: که (۱۹) این دو کلمه تنها در ح افزوده شده (۲۰) ط: از زه پیرده و در ح تراشیده و مطابق ضبط ک درست کرده اند (۲۱) ط: وی

واقف نیست، که گوید: من پسر محمود [و] بندگان، بحکم شفقت، آگاه کردند. رای عالی برترست. این نامها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد. استادم بونصر را، تا آن را پوشیده دارد، چنانکه<sup>۱</sup> کس بر آن واقف نگردد و مادام این مبشران رسید [ند] و نامهای سالار هندوستان، احمد بن النکین<sup>۲</sup> و صاحب برید لشکر آوردند، بخبر<sup>۳</sup> فتح بنارس، که: «کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجها، که از تکران بستده (بوده) است و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها از اندر در بندی بنشتمند و روی بلاهور<sup>۴</sup> نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه رفته بود باز نمود.»

### (از عجایب که درین اثنارخ نمود)

ستی پسر التوتاش خوارزمشاه روزی مستان بیام برآمد، تا تفرج کند، قضای آمده از بام بزیر افتاد و جان بداد<sup>۵</sup> و آن برنارا دفن کردند و امیر سخت غمناک شد، چه (ستی را دوست داشتی و) [بسی] شایسته و شهم و باقد و منظر و هنر بود و عیبت همه شراب دوستی، تا جان در آن سرکرد و بدتر<sup>۶</sup> آن آمد که ضربان و نساد جویان پوشیده نامه بنشتمند، سوی هارون<sup>۷</sup> برادرش، که خوارزمشاه بود باز نمودند که: «امیر غادری<sup>۸</sup> فرا کرد، تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای يك يك همین خواهند کرد، (تا) از فرزندان خوارزمشاه (یکی نمانند)». [هارون] خود لختی بدگمان شده بود، از خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و از تسخباها<sup>۹</sup> و تبسطهای عبدالجبار پسرش سرزده گشته<sup>۱۰</sup>، چون آن نامه بدو رسید (و) خود لختی (هم) شیطان درو رسیده<sup>۱۱</sup> بود [و] بادی در سرکرد و بدگمان شد و آغازید آب عبدالجبار خیر خیر ریختن، بچشم سبکی درو نگرستن و برصوابدید

(۱) ط. چنانچه (۲) ط. ك: نیالتکین (۳) ط: مجز و درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۴) ط: بلهور (۵) درك جای این قسمت را سفید گذاشته و نوشته اند: [ اینجا بیاض در هرشش نسخه است و برحاشیه یکی از آن نوشته است «دراصل همین طر است» تخمیناً يك و نیم صفحه رفته است ]، دون مطابق ضبط ط است و درد نیز این قسمت نیست و جای آن سفید مانده است (۶) ط: بتر (۷) ط: هارون (۸) ط: عادل (۹) ط: تسخباها (۱۰) ط: نیز آزرده شده بود (۱۱) ط: دمیده

های وی اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که [عاصی شد و] عبد الجبار را متواری [شدن] بایست شد، از بیم جان و هر دو در سر یکدیگر شدند و این احوال را شرحی<sup>۲</sup> تمام داده آید، در بابی که [اخبار] خوارزم (را) خواهد بود، درین تاریخ، چنانکه از آن باب بتما می همه دانسته آید، انشاء الله تعالی.

روز آدینه چهارم جمادی الاخری، پیش از نماز، خواجه بزرگ را خلعت رضا داد، که سوی تخارستان و بلخ خواست رفت، بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود، از آمدن کمنجشیان<sup>۳</sup>، بناحیت<sup>۴</sup> و هم چنین تابولوالج و پنج آب رود<sup>۵</sup> و شحمة [نواحی]<sup>۶</sup> بدر پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را برانند. امیر وی را بزبان بنواخت و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتما می بگزارند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد، تا بصاحب بریدی لشکر باوی<sup>۷</sup> برفت، بفرمان امیر، (باوی) و نامها نبشته آمد، بهمه اعیان حشم، تا گوش بمثالهای وزیر دارند و بوبکر را نیز مثال داد<sup>۸</sup>، تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصالح ملک باز گردد، هر روز بسططان می نویسد و وزیر بر راه بفرغوزک<sup>۹</sup> برفت<sup>۱۰</sup> و بیارم، پس ازین، بجای خویش، آنچه بردست این مهتر آمد، از کارهای بانام، چنانکه رسم تاریخست.

و دیگر روز امیر بیباغ صد هزاره<sup>۱۱</sup> رفت، بر آن جمله که آنجا یک هفته میباشد<sup>۱۲</sup>

- (۱) ط : یکدگر (۲) ط : شرح (۳) ک در متن : کنجیان و در حاشیه : کنجیان، د : کنجان، ن مطابق ضبط ک ولی بی نقطه، ط : کنجیان، کنجیان یعنی مردم کنجک از قراء ماوراءالنهر (۴) ط : بناخت (۵) ک : فتح آب رود، ن : فتح آب رود، د : فتح آب رود، ط : فتح آب رود، نسخه متن مطابق ضبط ح است، ط در حاشیه : «این پنج آب غیر از آن پنجاب معروفست که بهندوستان است و اقلیمی وسیع و این پنجاب آنجا است که در اطلسها مزار شریف نویسند و بطرف شرقی آن چند نهرست که از ماوراءالنهر با مویه ریزد و آنرا در سابق پنجاب گفتندی.» (۶) این کلمه درح نیز افزوده شده (۷) ط : بصاحب بریدی یا لشکر (۸) ط : مثالی دادند (۹) ک در متن : برغوزک و در حاشیه : ن - برغوزک (۱۰) ط : رفت (۱۱) ط : صد هزار (۱۲) ط : میباشد

و بنه‌ها، بجمله، آنجا بردند و درین میانها نامها پیوسته می‌رسید که: « احمدینالتکین<sup>۱</sup> بلاهور<sup>۲</sup> باز آمد، با ترکمانان و بسیار مفسدان لاهور و از هر جنسی مردم بروی کرد آمد (ند) و اگر شغل او [ را ] بزودی گرفته نیاید، کار دراز گردد،  هر روزی شوکت و عزت او زیادتست<sup>۳</sup> ». امیر، درین وقت که بی‌باغ صد هزاره<sup>۴</sup> بود، خلوتی کرد، با سپاه سالار (علی دایه) و اعیان و حشم و رای خواست تا: « چه باید کرد [ و ] در نشاندن آتش فتنه این خارجی عاصی<sup>۵</sup> ؟ چنانکه دل بتمامی از کار وی فارغ گردد ». سپاه سالار گفت: [ احمد را ] چون از پیش وی بگریخت، نمانده بود بس<sup>۶</sup> شوکتی و [ هر سالار (ی) ]، که نامزد [ کرده ] آید، [ تا ] پذیره<sup>۷</sup> او رود و آسانی<sup>۸</sup> شغل او کیفیت نشود، که بلاهور<sup>۹</sup> لشکر بسیارست و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن برود، در هفته<sup>۱۰</sup> هر چند هوا سخت گرمست. امیر گفت: « بدین مقدار شغل زشت و مجال باشد<sup>۱۱</sup> ترا رفتن، که بخراسان فتنه است، از چند گونه و بختلان و تخارستان هم افتاده است [ و ] هر چند وزیر رفته است و [ وی ] آن را کیفیت کند ( و ) ما را، چون مهرگان بگذشت، فریضه است بیست یا بیلبخ رفتن و ترا بارایت ماباید رفت، سالاری فرستیم، (اگر) بسنده باشد. سپاه سالار گفت: « فرمان خداوند راست<sup>۱۲</sup> و سالاران، گروهی، اینجا حاضراند<sup>۱۳</sup>، در مجلس عالی و دیگر (ان) بردرگاه اند، کدام بنده را فرماید رفتن؟ ». تلك هندو گفت: « زندگانی خداوند دراز باد! من بروم و این خدمت بکنم، تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم (و) وقت گرمست و در آن زمین [ من ] راه بهتر بروم<sup>۱۴</sup> ». اگر رای عالی بیند این خدمت ازینده دریغ نیاید<sup>۱۵</sup>. امیر او را<sup>۱۶</sup> (بنواخت و) بستود، بدین مسابقت که نمود [ و ] حاضران را گفت:

- (۱) ط - ك : نیالتکین (۲) ط : بلهور (۳) ط : وی زیاده است  
 (۴) ط : صد هزار (۵) ك : خارجی و عارضی (۶) در اصل ك : بس  
 (۷) در ط بجای این قسمت : او را چه زهره عصیان و اگر کند  
 (۸) در ط بجای این قسمت : بسوی او (۹) ط : شود چه بلهور  
 (۱۰) ط : زشت باشد و محالت (۱۱) ط : را باشد (۱۲) ط : اینجا بنده حاضر  
 (۱۳) ط : برم (۱۴) ط : ندارد (۱۵) ط : وی را

« چه گوئید؟ ». گفتند: « مرد (ی) نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی، زیادت نواخت یافت، این کار بسر تواند برد ». امیر گفت: « باز گردید، نادربین بیندیشم ». قوم باز گشتند و امیر با خاصگان خویش، فرود سرای گفته بود که: « هیچ کس از [این] اعیان، (از) دل (با) پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت<sup>۱</sup> صادق ننمود، تا تلك را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد<sup>۲</sup> و عراقی دبیر را، پوشیده، نزد (يك) تلك فرستاد روی را، پیغام، [بسیار] نواخت و گفت: « بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم، که پیش ما بودند، [بحشمت]. اکنون تو ایشان را باز مالیدی، ناچار [ما] ترا<sup>۳</sup> راست گوی کردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هر چه ممکنست درین باب بجای آریم و مال بسیار و مردم بی شمار وعدت تمام دهیم، تا بردست تو این کار برود و مخالفت برافتد، بی ناز و سپاس ایشان<sup>۴</sup> و تو<sup>۵</sup> وجیه گردی، که این قوم را هیچ خوش می نیاید که ما مردی را بر کشیم، تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو [بسیار] اضطراب کرده اند<sup>۶</sup>؛ اکنون (تو) پای افشار، بدین حدیث که گفتی، تا بروی و این خطا (که) رفته است [و] بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته، باز نتوان آورد. تلك زمین بوسه داد و گفت: « اگر بگده بیرون شد این کار<sup>۷</sup> بندیدی<sup>۸</sup>، پیش خداوند، در جمع<sup>۹</sup> بدان بزرگی چنین دابری نکردی. اکنون آنچه درخواست است<sup>۱۰</sup> درین باب درخواستم و نسختی کنم، تا بر برای عالی عرضه کنند و بزودی بروم، تا آن مخدول را بر انداخته آید ». عراقی بیامد و این

(۱) ط: رغبتی (۲) ط: تورا (۳) بی ناز و سپاس ایشان یعنی بی آنکه ایشان ناز کنند و ما سپاس گزار ایشان باشیم (۴) ك، وو (۵) ط: کنند (۶) بیرون شدن کار بصورت اضافه یعنی مخرج این کار و نتیجه این کار بیرون شدن مفعل مرکب یعنی نتیجه و مخرج است (۷) ك: بنده، ط: بنده دیدی، ح: بنده دیدی (۸) ط: جمعی (۹) ط: دراپست است و دراپست یعنی لازم و ضرورست

حال باز گفت. امیر گفت: «سخت صواب آمد، بیايد نوشت<sup>۱</sup>» و عراقی، درین کار، جان بر میان بست و نسختی، که تلك بنفصیل<sup>۲</sup> در باب خواهش خود نبسته بود بررای امیر عرضه<sup>۳</sup> داد و امیر دست تلك [را] گشاده گردانید، که چون از بزرگوزك<sup>۴</sup> بگذرد، هر چه خواهد کند، از اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد، بر زبان عراقی، که: «منشور و نامهای تلك بیايد نوشت<sup>۵</sup>» و بناصر را عادتی بود، در چنین ابواب، که مبالغتی سخت تمام کردی، در هر چه<sup>۶</sup> خداوندان تخت فرمودندی، تا حوالتی سوی او<sup>۷</sup> متوجه نگشتی، هر چه نوشتنی بود نوشته<sup>۸</sup> آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف می نمود ولیکن<sup>۹</sup> رمیه من غیر رام افتاد و کشته شدن احمدینا لکنین<sup>۱۰</sup> را سبب این مرد بود، چنانکه بیارم، بجای خویش<sup>۱۱</sup>، اما نخست شرط تاریخ (را) بجای آرم، [حال] و کار این تلك (را)، که از ابتدا (ی) چون بود، [تا] آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم، که فایدها حاصل شود، از نبستن چنین چیزها:

### ذکر حال تلك الهند ۱۲

این تلك پسر حجامی بود ولیکن<sup>۱۳</sup> لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو، بهندوی و فارسی ومدنی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و اختی زرق و عشوه و جادویی آموخته و از آنجا<sup>۱۴</sup> نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن<sup>۱۵</sup> آمد و بدو بگروید، که هر مهتر که او را<sup>۱۶</sup> بدید (ی)، ناچار شیفته او<sup>۱۷</sup> شد (ی) و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تلك حيله ساخت، تا حال او<sup>۱۷</sup> با خواجه<sup>۱۸</sup> بزرگ، احمد حسن، رضی الله عنه، رسانیدند و گفتند: «(دفع) شرارت قاضی تواند کرد» و میان خواجه

(۱) ط : نشت	(۲) ط : مفصل	(۳) ط : سلطان عرض
(۴) ك - ط : بزرگوزك	(۵) ط : نشت	(۶) ط : آنچه
(۷) ط : وی	(۸) ط : نبشتی بودنبسته	(۹) ط : ولیکن
(۱۰) ط - ك : نالکنین	(۱۱) ط : خود	(۱۲) ط : شرح احوالات تلك هندی
(۱۳) ط : ولیکن	(۱۴) ط : ور آنچه	(۱۵) ط : ابوالحسن
(۱۶) ط : وی را	(۱۷) ط : وی	(۱۸) ط : بخواجه



و قاضی بدبود، خواجه (نامه) توقیعی<sup>۱</sup> سلطانی فرستاد، با سه خیل‌تاش، تاعلی رغم قاضی، تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او<sup>۲</sup> بشنود و راه بدیه برد<sup>۳</sup> و در ایستاد، تا وقیعت او را بحیله<sup>۴</sup> با میر محمود، [رضی الله عنه]، زسانیدند، چنانکه بجای نیارود که خواجه ساخته است و امیر، خواجه را، مثال داد تا سخن تلک (را) بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد (و) چون این دارات<sup>۵</sup> بگذشت، تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را<sup>۶</sup> دبیری و مترجمی کردی، با هندوان، هم چنان<sup>۷</sup> بیربال<sup>۸</sup> بدیوان ما و کارش بالا گرفت و بدیوان خواجه من، که ابوالفضل<sup>۹</sup>، وی را برپای ایستاده دیدمی، که بیرون دبیری و مترجمی، پیغامها بردی و آوردی و کارها، سخت نیکو، برگزاردی<sup>۱۰</sup> (و) چون خواجه را آن محنت افتاد، که پیاورده ام [و] امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست، تا شایستگان را خدمت در گاه فرمایند<sup>۱۲</sup>، تلک را بیسندید و با بهرام ترجان یار شد و مرد جوانتر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین کسی [را] خواستی. کارش سره شد (ه)<sup>۱۳</sup>، سلطان مسعود را، [رحمة الله علیه]، در نهان، خدمت های پسندیده کرد، که همه هندوان کتور و بعضی را، از بیرونیان، در عهد وی (در) آورد و وی [را]، با چون محمود پادشاهی، خطری بدین بزرگی کرد (و) چون شاه مسعود از هرات بلخ رسید و کار ملک یک رویه شده [بود] و سوندر<sup>۱۴</sup>، سپاه سالار هندوان، بجای<sup>۱۵</sup> نبود تلک را بنواخت و خلعت زرداد و<sup>۱۶</sup> طوق زرین مرصع بجواهر در کردن<sup>۱۷</sup> وی افگند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرا (ی) پرده خرد و چتر ساخت

(۱) ک: توقیع (۲) ط: وی (۳) ط: بده برد، راه بده یادی بردن ظاهراً

اینجا بمعنی از جزئیات کار آگاه و سبوق و واقف شدنست (۴) ط: بعیلت (۵) ط در حاشیه: دارات بمعنی کروفر و وزن بکوب معزی گوید: دارات نمودی چو طی

در صف صفین • (۱) ط: وی را (۷) ط: چنانکه (۸) ط: دبیربال، ن - دبیربال

(۹) ط: ابوالفضل (۱۰) ط: برگزاردی (۱۱) ط: خواجه در آن

(۱۲) ط: فرماید (۱۳) در ح این حرف را تراشیده اند

(۱۴) ط در حاشیه: سوندر این واو علامت ضم سین است نه حرف بالاستقلال رسم خطوط فرنگیان •

(۱۵) ط: برجای (۱۶) ط: خلعت بیوشانید ارزرو (۱۷) ط: بگردن

و باوی طبلك می زدند، طبلی که مقدمان هندوان را رسمست و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جرا، تا کارش بدین پایه رسید، که در میان اعیان می نشست، در خلوت و تدبیرها، تا بچنین شغل، که باز نمودم، از آن احمد بنالتکین<sup>۱</sup>، دست پبش کرد، که تمام کسند و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد و لکل امر سبب و الرجال بلاحقون و خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند، که کس از مادر وجیه نزایدو مردمان می رسند<sup>۲</sup>، اما شرط آنستکه نام نیکو یادگار ماند و این تلك مردی جلد آمد و اخلاق ستوده نمود و آن مدت، که عمر یافت، زیانیش<sup>۳</sup> نداشت، که پسر حجاجی بود و اگر با آن<sup>۴</sup> نفس و خرد و همت اصل بودی، نیکوتر نمودی<sup>۵</sup>، که عظامی و عصای بس نیکو باشد و لیکن عظامی بیک پشیز نیززد (و) چون فضل و ادب [نفس و ادب] درس<sup>۶</sup> ندارد و همه سخنش آن باشد<sup>۷</sup> که: «پدرم چنین بود» (درین معنی) شاعر [ی] سره گفته است:

شعر

ماقلت فی نسب لوقلت فی حسب<sup>۸</sup>      لقد صدقت و لیکن بس ما ولدوا  
و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یادداشتیم نبشتم:

شعر<sup>۹</sup>

نفس عصام سودت عصاما<sup>۱۰</sup>      و علمته<sup>۱۱</sup> الکر و الافداما  
و صیرته ملکا هماما  
و قول الاخر فی العظامی الاحق:

شعر

اذا ما المرء<sup>۱۲</sup> عاش بعظم میت      فذاك المظم حی و هو میت

(۱) ط ك : نیا القکین (۲) ط : و مردم از مردم کمال یابند

(۳) ط : زیانش (۴) ط : بآن (۵) ط : بودی (۶) ط : دب و دوس ، ك :

ادب و نفس و ادب درس (۷) ط : این بود (۸) ك : ما بالهم نسبا لوقلت فی الحسب

(۹) ط : نظر (۱۰) ك : عظاما (۱۱) ك : و علمت (۱۲) ط : مالر.

يقول بنالی الاباء بیتا<sup>۱</sup> فهدمت البناء فما بنیت  
و من يك بیته بیتار فیما<sup>۲</sup> و بهدمه فلیس لذاک بیت  
(حکایت)

[ و ] چنان خواندم که : مردی حامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمکی<sup>۳</sup> آمد [ و ] ( در ) مجلس عام از هر گونه مردم کافی و حامل حاضر بودند . مرد زبان برکشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برکشادن<sup>۴</sup> ( و ) ننی چند را از حاضران عظامیان<sup>۵</sup> حسد ( آمد ) و خشم ربود . گفتند : « زندگانی وزیر فرار باد ! دریغا چنین مردی ، کاشکی او را<sup>۶</sup> اصلی بودی . » یحیی بخندید و گفت : « هو بنفسه اصل قوی » و این مرد را برکشید و از فحول مردمان<sup>۷</sup> روزگار شد و هستند<sup>۸</sup> درین روزگار ما ، گروهی عظامیان<sup>۹</sup> ، با اسب و استام ( زر ) و جامه ای گرانباه و غاشیه و جناغ ، که چون بسخن گفتن و هنر رسند چون خربیش<sup>۱۰</sup> بمانند و حالت ( و ) سخنشان آن باشد که گویند : « باها<sup>۱۱</sup> چنین بود و چنین<sup>۱۲</sup> کرد » و طرفه آن ، که افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اندوالله ولی الکفایه .

[ و ] چون شغل نامها و مثالهای تلك راست شد ، امیر مسعود ، رضی الله عنه ، فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند ، چنانکه در آن خلعت کوس و علم بود و او<sup>۱۳</sup> خلعت بیوشید و امیر<sup>۱۴</sup> وی را بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و باغ فیروزی آمد و امیر برنشست ، تالشکر هند [ و ] بروی بگذشت ، بسیار سوار و پیاده آراسته ، سلاح تمام و آن سواران درگاهی ، که باوی نامزد شده بودند ، فوجی با ابتهی نیکو ، که قاضی شیراز نوشته<sup>۱۵</sup> بود که : « آجبا ( ی ) مردم

- (۱) ك : بنالی و میت جدوده (۲) ك : بیة بیته رفیقا (۳) ط : برمکی  
(۴) ط : مرد چون صدف زبان برکشاد و جواهر پاشیدن گرفت (۵) ط : چند از  
حاضران عظامیان را (۶) ط : وی را (۷) ط : مردان (۸) ط : عظامی  
(۹) ط : بریخ و چون خربیش ماندن باصطلاح امروز چون خردر گل ماند نست  
(۱۰) ط : پدرما (۱۱) ط : چنان (۱۲) ط : ووی (۱۳) ط : سلطان  
(۱۴) ط : نبشته

بتمام هست ، سالاری باید ، از درگاه ، که وی را نامی باشد ، و تملك پياده شد و زمين بوسه داد و بر نشست و اسب سالار هندوستان خواستند و برفت ، روز سه شنبه نیمه جمادی الاخری و امیر ، نماز دیگر این روز ، بکوشك دولت باز آمد ، بشهر و دیگر روز بکوشك سپید<sup>۱</sup> رفت و آنجا نشاط کرد و (بمیدان) چوگان باخت و شراب خورد ، سه روز و پس بیاغ محمودی آمد و بنها [ و دیوانها ] آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا بیود<sup>۲</sup> و از آنجا قصد قلعه عزنین<sup>۳</sup> کرد و سرهنك بوعلی کوتوال میزبان بود ؛ آنجا آمد ، روز پنجشنبه بیست و سیوم<sup>۴</sup> رجب و چهار روز آنجا مقام کرد ، يك روز مهمان سرهنك کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند و روز (دیگر) خلوت کرد (و) گفتند : « مثالها داد ، [ پوشیده ] ، در باب خزائن ، که [ در ] حرکت بود و شراب خوردند ، (با) ندیمان و مطربان و غره (ماه) شعبان [ را ] بکوشك کهن محمودی باز آمد ، بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان ، امیر از بگاه نشاط شراب کرد ، پس از بار ، [ در صفه ] بانديمان [ و غلامان ] و غلامی ، که او را نوشتکین نوبتی گفتندی ، از آن غلامان که امیر محمود آورده بود ، بدان وقت که باقدر خان دیدار کرد ، غلامی چون صد هزار نگار ، که زیباتر و مقبول [ صورت ] ترازوی<sup>۵</sup> آدمی ندیده بودند و امیر [ محمود ]<sup>۶</sup> فرموده بود تاوی را در<sup>۷</sup> جمله غلامان ، خاصه (تر) بداشته بودند ، که کودك بود و در دل کرده که او را بر روی<sup>۸</sup> ایاز برکشد ، که زیادت از دیدار [ چالاکی ]<sup>۹</sup> بارامش داشت ، که<sup>۱۰</sup> بیوشنگ گذشته شد و چون محمود فرمان یافت ، فرزندش محمد ، این نوشتکین را برکشید ، بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملك [ بر ] نشست و وی را چاشنی گرفتن و ساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد (و) چون روزگار ملك او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود [ این ] نوشتکین را برکشید ، تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد و باغلامی که ، خاص شدی ، يك خادم بودی ، (اما) باوی دو خادم نامزد شد ، که بنوبت شب و روز باوی بودندی و از<sup>۱۱</sup>

(۱) ط : سفید (۲) ط : بود (۳) ط : غزنی (۴) ط : سوم (۵) ط : از او  
 (۶) این کلمه درج نیز زیر - طر افزوده شده (۷) ط : اوراز (۸) ط : بروی  
 (۹) این کلمه درج نیز در حاشیه افزوده شده (۱۰) ط : و (۱۱) ط : و ز

همه کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی، که مهتر سرای بود (و) چنان افتاد، از قضا، که بونعیم ندیم مگر بحديث این ترك دل بیاد داده بود [و] در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگرستی و این پادشاه آن (می) دیده [بود] و دل در آن بسته (بود). این روز چنان<sup>۱</sup> افتاد که: (بو) نعیم شراب [شبانه] در سر داشت و امیر هم چنان دسته شب بوی<sup>۲</sup> و سوسن آزاد نوشتکین را داد و گفت: « بونعیم را ده ». نوشتکین آنرا بونعیم داد. بونعیم انگشت را بردست نوشتکین فرود. نوشتکین گفت: « این چه بی ادبیت، انگشت نا حفاظی بردست غلامان سلطان فشردن؟ » (و) امیر از آن سخت در تاب شد و ایزد، عز ذکره، توانست دانست چگونگی آن حال، که خواطر<sup>۳</sup> ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد [و] بونعیم را گفت: « بغلام بارگی<sup>۴</sup> پیش ما آمده ای؟ ». جواب زفت باز داد و سخت گستاخ بود، که: « خداوند از من چنین چیز ها کی دیده بود؟ اگر از بنده سیر شده است بها نه توان ساخت شیرین تر ازین ». امیر سخت در خشم شد. بفرمود تاپای بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجره باز داشتند و اقبال را گفت: « هر چه این سک نا حفاظ را هست، صامت و ناطق، همه بنوشتکین بخشیدم » و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمت هاش (بستند و) موقوف کردند و اقبال، نماز دیگر این روز، بدیوان ما آمد، با نوشتکین و نامها تند و منشوری توقیعی، تا جمله اسباب و ضیاع او را<sup>۵</sup> بسیستان و جابهایی دیگر فرو گیرند و بکسان نوشتکین سپارند و بونعیم مدتی بس دراز درین سخط بماند، چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتکین رسید و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود<sup>۶</sup> شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صلح<sup>۷</sup> فرمود، تا تجمل و غلام و ستور سازد، که همه سنده بودند و گاه گاهی میشوند که امیر، در شراب، بونعیم را گفتی: « سوی نوشتکین می نگری؟ » [و] وی<sup>۸</sup> جواب دادی که: « از آن يك

(۱) ط: چنین (۲) ط: شبوی (۳) ط: خاطر (۴) ك: بارگی

(۵) ط: آنرا (۶) ط: خوشنود (۷) ط: صلت (۸) ط: او

نگریستن بس<sup>۱</sup> نیک نیامدم، (که) تادیکر نگرم، و امیر بخندیدی و ازو<sup>۲</sup> کریمتر و رحیمتر، رحمة الله علیه، کس پادشاه<sup>۳</sup> ندیده بود و نخوانده بود و پس از آن [ این ] نوشتگین را، با دو شغل<sup>۴</sup> که داشت، دوات داری داد<sup>۵</sup> و سخت وجیه گشت، چنانکه چون لختی شمشاد بارخان گلنارش آشنائی گرفت<sup>۶</sup> و بال<sup>۷</sup> بر کشید کارش بسالاری لشکرها کشید، تا مرد مان بیت های صابین<sup>۸</sup> را خواندن گرفتند، که گفته بود، بد آن<sup>۹</sup> وقت که امیر عراق<sup>۱۰</sup> معز الدوله، تکین جامه دار را<sup>۱۱</sup> بسالاری لشکر فرستاد و الا بیات<sup>۱۲</sup> :

## [ شعر ]

طفل یرف الماء من<sup>۱۳</sup> و جناحه و یرق<sup>۱۴</sup> اعوده

(۱) ك - ط : بس و درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۲) ط : وزو

(۳) ط : پادشاه کس (۴) ط : شغلی (۵) ط : فرمود (۶) یعنی خطر آورد

(۷) ط : یال (۸) ط : صابی و درک و ن و د مطابق ضبط متن ماست

(۹) ك : گفته بودند آن (۱۰) ك : عراقی (۱۱) ط در حاشیه : ابواسحق صابی در تاریخی کتبام عضدالدوله دیلمی کرده است و آنرا تاجی نام نهاده گفته است «وکان لمز-

الدولة ابوالحسن غلامذکی یدعی تکین الجامدار امر دوضی الوجه منہمک فی الشراب لایعرف الصحو ولا یخارق اللب واللہو ویفرط میل معزالدوله الیہ وشدۃ اعجابہ بہ جملة رئیس سربۃ جردالعرب بنی حمدان وکان المہلبی یتظرفہ ویستحسن صورته ویری افہ من عدو الہوی لامن عددا ووغی فقال فیہ طفل الخ » واین معانی را وزیر مہلبی از ابن ممتز عباسی اقتباس کرده است و این دو بیت که مینکارم اوراست سخت نیکو گفته است ما و اجازت الفاظ :

عجبت انامیر الرجال مقرطقا نیوہ بحضور فی القیابہ مضیم

ویدکر غراب الجیوش رذابدا نجد کما ب او بقلة ریم

و این تعلق از آن کردم که مقرر گردد که اصل عبارت کتاب باید این قسم باشد و مردم بیت هائی را که صابی یاد کرده است از مہلبی خواندن گرفتند و ابواسحق را نیز درین باب چند شمری هست که اولش اینست :

وامرد من سکر الحدائۃ ماضعا دفننا لی تعظیبه وهو مال التحی ۵

(۱۲) برط این کلمه بصورت عنوان درشت نوشته شده (۱۳) ك : طفل ولم یعرف الماین

(۱۴) ك : و ترقی

و یکاو [له] من شبه العذاری  
 ناپوا بمعقل خصره<sup>۲</sup>  
 فیه ان یندو<sup>۱</sup> یهوده  
 سیفا و منطقه تؤده  
 ضاع الرعیل<sup>۳</sup> و من یقوده  
 جملوه قائد عسکر

و<sup>۴</sup> یس بر [سر] بونعیم و نوشتکین نوبتی کار ها گذشت ، تا آنکاه که گذشته شدند چنانکه گرم و سرد (روزگار) بر سر آدمی (گذرد) و آورده آید ، بجای خویش<sup>۵</sup> و اینجا این مقدار کفایتست .

روز [دو] شنبه شانزدهم شعبان امیر ، رضی الله عنه ، بشکار ژه رفت و پیش ، بیک<sup>۶</sup> هفته ، کسان رفته بودند ، فراز آوردن حشر را ، از بهر نخجیر راندن و رانده بودند و بسیار نخجیر آمد [د] و شکاری سخت نیکو برفت<sup>۷</sup> و امیر بیباغ محمودی باز آمد ، دوروز مانده از شعبان [و] صاحب دیوان (خراسان) ابوالفضل<sup>۸</sup> سوری [معز] ، از نشاپور در رسید و پیش آمد ، بخدمت و هزار دینار نشاپوری نثار [کرد] و عقدهی توهر ، سخت گرانمایه ، پیش امیر بنهاد<sup>۹</sup> و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن پدر باز آمد ، بشهر ، روز شنبه ، نخست روز ماه رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیهها ، که صاحب دیوان خراسان ساخته بود ، پیش آوردند ؛ یا نصد حمل هدیه<sup>۱۰</sup> ، که حسنک را دیده بودم که بر آت جملہ آورد ، امیر محمود را ، آن سال که از<sup>۱۱</sup> حج باز آمد و از نشاپور ببلخ رسید و چندان جامه و طرایف<sup>۱۲</sup> و زرینه و پشمینه<sup>۱۳</sup> و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید<sup>۱۴</sup> و محفوری و قالی و خیش<sup>۱۵</sup> و اصناف نعمت بود ، درین هدیه سوری ، که امیر و همه حاضران بتعجب ماندند ، که از همه شهر های خراسان و بغداد و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها بدست آورده بود (ند) [و] خوردنی ها و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود ، در کیسههای حریر

(۱) ک ، تیدو (۲) ک ، باطوا بشفروه و حصیره (۳) ک : الرحیل  
 (۴) ک ، او (۵) ط ، خود (۶) ط : بیک (۷) ط : رفت (۸) ط : ابوالفضل  
 (۹) ط ، نهاد (۱۰) ط : هدیهها (۱۱) ط : کبر (۱۲) ک : طرایف  
 (۱۳) ط : سینه (۱۴) ط : مروارید و عناب (۱۵) ک : کنیس (۱۶) ط : کنیس ، کنش

سرخ و سبز و سیم (ها) در کیسه‌های زرد<sup>۱</sup> دیداری و از ابو منصور مستوفی شنودم و او<sup>۲</sup> آن ثقة و امین بود، که موئی درکار او<sup>۳</sup> توانستی خزید و نفسی<sup>۴</sup> بزرك و رای<sup>۵</sup> روشن داشت، گفت: «امیر<sup>۶</sup> فرمود تا دونهان هدیهها را قیمت کردند، چهار بار هزار هزار درم آمد، امیر مرا<sup>۷</sup>، که بومنصور<sup>۸</sup>، گفت: «نیک چا کریست این سوری، اگر مازاد دوسه چنین<sup>۹</sup> چا کردیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی». گفتم: «هم چنانست» و زهره نداشتم که گفتمی: «از رعایای خراسان می باید پرسید، که بدیشان چند (ین) رنج رسانیده باشد، بشریف و وضعی، تا چنین<sup>۱۰</sup> هدیه (ها) ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت اینکار چگونه شود، و راست همچنان بود که بومنصور گفت، که سوری مردی متهور<sup>۱۱</sup> و ظالم بود، چون دست او<sup>۱۲</sup> [را] گشاده کردند، بر خراسان، اعیان و رؤسا را برکنند و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید و از آنچه ستد (ه بود)، از ده درم پنج سلطان را بداد<sup>۱۳</sup> و آن اعیان مستاصل شدند و نامها نوشتند<sup>۱۴</sup>، بما و اراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند، تا ایشان [را] اغراء کردند، تر کمانان را و ضعفانیز بایزد، عزذ کره، حال خویش<sup>۱۵</sup> (را) برداشتند<sup>۱۶</sup> و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی آنها کردند و امیر، رضی الله عنه، سخن کس بروی نمی شنود و بدان هدیهها (ی) بافراط وی مینگریست، تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون، [بدندانقان]<sup>۱۷</sup>، آن شکست رویداد سوری باما بغزنین آمد و بروزگار ملک مود و دی حضرت غزنین<sup>۱۸</sup> را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی<sup>۱۹</sup> برود و بنرفت<sup>۲۰</sup> و دست وی کوتاه کردند و آخر<sup>۲۱</sup> کار این مرد آن آمد که بر قلعه غزنین گذشته شد، چنانکه آورده آید؛ بجای خویش؛ خدای عز و جل، بروی رحمت

(۱) ك: کیسه از (۲) ط: ووی (۳) ط: موی درکار وی

(۴) ط: نفس (۵) ط: رائی (۶) ط: سلطان (۷) ك: بو نصرم

(۸) ط: چنین دوسه (۹) ط: چندین (۱۰) ك: متهور (۱۱) ط: وی

(۱۲) ط: داد (۱۳) ط: نبشتند (۱۴) ط: خود (۱۵) ط: برداشته

(۱۶) در اصل ك: بدندانقان (۱۷) ط: غزنی (۱۸) ط: خراسان (۱۹) ط:

بنه رفت، ح، بنرفت (۲۰) ط: عاقبت



کناد، که کارش با حاکمی عادل<sup>۱</sup> و رحیم افتاده است، مگر سر بسر بجهد، که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوش وی را بطوس هست، از آن جمله آنکه مشهد علی بن موسی الرضا [ را ]، علیه [ الصلوة و ] السلام<sup>۲</sup>، که بویگر شه مرد، کدخدای فائق الخادم<sup>۳</sup> خاصه، آبادان کرده بود، سوری در آن زیادتها (ی) بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی<sup>۴</sup> خرید، فاخر (و) بر آن وقف کرد و بنشاپور مصلی را چنان کرد، که بهیچ روز گار کس نکرده بود، از امرا و آن اثر بر جایست و در میان محلت بلقا باد و حیوة رودیست خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی، مثال دادتا (با) سنگ و خشت پخته ریخته کردند و (از) آن رنج دورشد و برین دوچیز (نیز) وقفها کرد، نامدروس نشود و برباط فراوه<sup>۵</sup> و فراوه نیز چیزهای بانام فرمود و برجایست و این همه هست، اما اعتقاد من همه آنست که بسیار ازین برابر ستمی که برضعیفی کنند<sup>۶</sup> نیستند و سخت نیکو گفته است [شاعر]:

شعر<sup>۷</sup>

کسارقة الرمان<sup>۸</sup> من کرم<sup>۹</sup> جارها تعود<sup>۱۰</sup> بها المرضى و تطعم<sup>۱۱</sup> فی الفضل  
 نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و بس  
 مزدی<sup>۱۲</sup> نباشد و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند؟، که فرا<sup>۱۳</sup> خیزند  
 و مشتی حطام حرام گرد کنند و از بهر<sup>۱۴</sup> آن خون ریزند و<sup>۱۵</sup> منازعت کنند و

(۱) ك : عدل (۲) ط : السلم (۳) ط : خادم (۴) ط : دمی  
 (۵) ط درحاشیه : رباط فراوه از بناهای عبدالله بن طاهر است که در زمان خلافت مامون آنجارا  
 آباد کرد مابین خوارزم و ناونسا شهری بوده است تقریباً نزدیک عشق آباد که درین زمان روس  
 آباد ساخت (۶) ط : کند (۷) ط : بیت (۸) ط درحاشیه : کسارقة الرمان این  
 شراز ابو عبدالله ایبوردی است و اولش اینست :

صیای فودا افطرت بالسعت ضلة و علمی اذا تم بجده ضرب من الجهل

و ترکیبی مالا جمع من البربوا و ریاء و بعض الجود اخزی من البخل

(۹) ط : کوم (۱۰) ك : يعود (۱۱) ك : يطعم (۱۲) ط : بس مردی

(۱۳) ط : فردا و در ح تراشیده و اصلاح کرده اند (۱۴) ط : وز بهر

(۱۵) ك : وو

آنگاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت (بسیاری) بروند؛ اینزد، غزذکره، بیداری، کرامت کنناد، بمنه [فضله] و کرمه .

و ابوالفضل<sup>۱</sup> جحمی، با آخر روز گلد سوری، بنشاپور رفت، بصاحب بریدی، بفرمان امیر<sup>۲</sup> مسعود، [رضی الله عنه] و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیآمده است و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد او را سخت نیکو و گرامی داشتی<sup>۳</sup> و مثال داد (ه بود)، او را<sup>۴</sup> پوشیده، تا آنها<sup>۵</sup> کند، بی محابا، آنچه از سوری رود و می کردی و سوری در خون او شد و نوشتهای<sup>۶</sup> او آخر اثر کرد، بر دل امیر و فراخ ترسوی این وزیر نبشتی؛ وقتی بیستی چند (شعر) فرستاده بود، سوی وزیر، آن را دیدم و این دو سه بیت، [که از آن] یاد داشتم، نبشتم و خواجه حیلت (ها) کرد، تا امیر این (را) بشنید، که سوی امیر نوشته<sup>۷</sup> بود و سخن کار گر آمده [است]، (اینست ابیات):

شعر<sup>۸</sup>

امیرا، بسوی خراسان نگر  
که سوری همی بند و ساز آورد  
اگر دست شویش بماند دراز  
بیش تو کار دراز آورد  
هر آن گله<sup>۹</sup> کان<sup>۱۰</sup> را بسوری دهی  
چو چویان بد داغ<sup>۱۱</sup> باز آورد  
و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند، چنانکه بر اثر (آن) شرح کرده آید [و] ازین<sup>۱۲</sup> حدیث مرا حکایتی سخت نادر و بافایده یاد آمده است، واجب

- (۱) ط : ابوالفضل (۲) ط : سلطان (۳) ط : نیکو داشتی و کریمی  
(۴) ط : وی را (۵) ط : انهی (۶) ط : نوشتهای (۷) ط : نبشته  
(۸) ط : نظم (۹) ط - ك : کار (۱۰) ط : سکو  
(۱۱) ط - ك : دوغ، بیداست که در ط و ك این بیت درست نوشته نشده و قطعاً می بایست در مصرع اول گله و در مصرع دوم داغ باشد و این اشاره بدین مثل فارسیست که اگر گله را بچویان بپارند داغ باز می آورد یعنی گوسفندان را نابود می کند و برای آنکه ثابت کنند که گله آنها را خورده و تلف شده اند داغ آنها را می آورد و از گله جز داغ چیزی نمی ماند (۱۲) ط : در این

داشتم بنشستن آن ، که در جهان ، مانند این که سوری کرد ، بسیار بوده است ، ناخوانندگان را <sup>۱</sup> فایده حاصل شود ، هر چند سخن دراز گردد :

### حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که : چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هارون <sup>۲</sup> [ الرشید ] ، یحیی بن خالد البرمکی <sup>۳</sup> را ، که وزیر بود ، پدر خوانده و دو پسر او را <sup>۴</sup> ، فضل و جعفر ، برکشید و بدرجهای بزرگ رسانید ، چنانکه معروفست و در کتب مثبت ، ( که ) <sup>۵</sup> مردی علوی [ بود ] ، ( یحیی بن عبدالله بن حسن مثنی ابن الامام حسن المجتبی ابن امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الفالب علی بن ابی طالب علیه السلام بود ) <sup>۶</sup> ، خروج کرد و کرکان و طبرستان بگرفت و جمله کوه <sup>۷</sup> کیلان و کارش سخت قوی شد ، هارون <sup>۸</sup> بی قرار و آرام گشت ، که <sup>۹</sup> در کتب خوانده بود که : نخست خلل که آید ، در کار خلافت عباسیان <sup>۱۰</sup> ، آنست که بزمین <sup>۱۱</sup> طبرستان ناجم <sup>۱۲</sup> پیدا آید ، از علویان ، پس یحیی بن خالد [ البرمکی ] را بخواند و خالی کرد و گفت : « چنین حلالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست که بسالاری راست شود ؛ یا ما را باید رفت ، یا ترا ، یا پسری از آن تو ، فضل یا جعفر » . یحیی گفت : « روانیست که بهیچ حال <sup>۱۳</sup> امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من ( نیز ) پیش خداوند بمانم <sup>۱۴</sup> ، تا تدبیر مرد و مال [ می ] کنم و بنده زادگان ، فضل و جعفر ، پیش فرمان عالی اند ، چه فرماید ؟ » . گفت : « فضل را بیاید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و هاوراء النهر و ری را دادم ، تابری بنشیند و نایبان فرستد ، بشهر ها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند ، بجنگ یا صلح باز

- (۱) ط : خواننده کانرا (۲) ط : هرون (۳) ط : برمکی  
 (۴) ط : خواندی و سران وی را (۵) در ح این کلمه را تراشیده اند  
 (۶) در ح کلمه « بود » را تراشیده اند ، بود بجای علیه السلام : کرم الله وجهه  
 (۷) ط : کوهستان (۸) ط : هرون (۹) ط : چه  
 (۱۰) ط : نخست که خلافت عباسیان را خللی که آید و درح که اول را تراشیده اند  
 (۱۱) ط : در زمین (۱۲) ط : ناجمی ، ناجم یعنی کافر یا مبدعی که خروج کند  
 (۱۳) ط : بهیچ حال که (۱۴) ک : پیام

آورد<sup>۱</sup> و شغل وی و لشکر راست (می) باید کرد، چنانکه فردا خلعت بیوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند، تالشکرها و مدد و آلت بتما می بدو رسد. یحیی گفت: «فرمان بردارم» و باز گشت و هزجه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت: «ای پسر، بزرگ کاریست، که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام [که] ارزانی داشت، این جهانی ولیکن<sup>۲</sup> آن جهانی با عقوبت قوی، که فرزندی را، از آن پیغمبر<sup>۳</sup> علیه السلام<sup>۴</sup> برمی باید انداخت و جز فرمان برداری روی نیست، که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان<sup>۵</sup>، تا از چشم این خداوند نیفتیم». فضل گفت: «دل مشغول مدار، که من درایستم [و] اگر جانم بشود، تا این کار بصلح راست شود». دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و هارون<sup>۶</sup> الرشید نیزه و رایت خراسان بیست، بنام فضل و [با] منشور بدو دادند و خلعت بیوشید و باز گشت، با کوبه ای سخت بزرگ و بخانه باز آمد. همه بزرگان درگاه نزد [یک] وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد، تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند. پس در کشید<sup>۷</sup> و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را، با بیست هزار سوار، بر راه دنباوند، بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر<sup>۸</sup> پیشروان بخراسان در پرا کند [و] پس رسولان فرستاد، یحیی علوی و تلافها کرد، تا بصلح اجابت کرد، بدان شرط که هارون<sup>۹</sup> او را عهدنامه ای فرستد، بخط خویش، بر آن نسخت که کند و فضل حال باز نمود و هارون<sup>۹</sup> [الرشید] اجابت کرد و نسخت شاد شد، تا یحیی نسختی فرستاد، با رسولی، از ثقات خویش و هارون<sup>۹</sup> آن را بخط خویش نوشت<sup>۱۰</sup> و قضاة و عدول را گواه گرفت، پس از آنکه سوگند [ان] را بر زبان برانده بود (و) یحیی بدان آرام گرفت (و) نزدیک<sup>۱۱</sup> فضل آمد و بسیار کرامت<sup>۱۲</sup> دید و

(۱) ط: بصلح باز آرد (۲) ط: و لکن (۳) ك: پیشبر، ط: پیغامبر

(۴) ط: من (۵) ط: بعلویانیم (۶) ط: یحیی فضل را پیش آورد و هرون

(۷) در کشید باصطلاح امروز یعنی کوچ کرد و برداشت و عزیمت کرد

(۸) ط: دیگر لشکر یا (۹) ط: هرون (۱۰) ط: آن خطرا نبشت بدست خود

(۱۱) ط: نزدیک (۱۲) ط: کرامات

بغداد رفت و هارون<sup>۱</sup> وی را بناوخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال بیود و مالی [سخت] بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و بیغداد باز آمد<sup>۲</sup> و هارون<sup>۱</sup> براستای وی آن نیکوئی فرمود، که از<sup>۳</sup> حد بگذشت.

حال آن علوی باز نمودن، که چون شد، درازست؛ غرض من چیزی دیگرست، نه حال آن علوی [بیان کردن] (و) فضل رشید [را] <sup>۴</sup> هدیه آورد، برسم (و) پس از آن اختیار چنان<sup>۵</sup> کرد، که بخراسان امیری فرستد [و] اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد [و با یحیی بگفت و رای خواست]. یحیی گفت: «علی مردی جبار و ستمکارست و فرمان خداوند راست» و خلل بحال آل برمک<sup>۶</sup> راه یافته بود. رشید، برمغایظه یحیی، علی (بن) عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برگشاد<sup>۷</sup> و مال بافراط [بر] ستن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می نشستند، افرستی<sup>۸</sup> نگاه داشتی و حیلتی ساختی، تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی<sup>۹</sup> و مظلومی پیش کردی<sup>۱۰</sup>، تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی (و) البته سود نمی داشت، تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که: هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزد [یک] ری فرستد [و] یحیی و همه مردمان خاموش شدند. علی خراسان و ماوراءالنهر و جبال و کرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیدستان بکنند و بسوخت و آن ستم، که از<sup>۱۱</sup> حد [و] شمار بگذشت. پس از آن مال<sup>۱۲</sup> هدیه ای ساخت، بهر رشید<sup>۱۳</sup>، که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید<sup>۱۴</sup> عرضه کردند؛ سخت شاد شد و بتعجب

(۱) ط: هارون (۲) ط: آمد باز (۳) ط: فرمود کز (۴) درج نیز اینکله افزوده شده

(۵) ط: چنین (۶) ط: خللی بحال برمکیان (۷) دست برگشاد یعنی بدست

درازی و دست اندازی آغاز کرد (۸) ط: و فرصت (۹) ط: رساندی

(۱۰) ط: گرفتی، پیش کردی. یعنی وادار کردن و تحریک کردنست (۱۱) ط: کز (۱۲) ط: سالی

(۱۳) ط: رشید؛ (۱۴) ط: برشهد

به‌الد [ و ] فضل ربیع، که حاجب بزرگ بود، میان بسته بود تعصب آن برمک را و یایمردی علی عیسی می‌کرد<sup>۱</sup>. رشید، فضل را<sup>۲</sup> گفت: «چه باید کرد، درباب هدیه، که از خراسان رسیده است؟». گفت: «خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگانش را بنشانند و بیستاند<sup>۳</sup>، تاهدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقه<sup>۴</sup> و مقرر گردد، خاص و عام را، که ایشان چه خیانت کرده‌اند، که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار<sup>۵</sup> آورد، از خراسان، که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد<sup>۶</sup>. این [ اشارت ] (رشید را) سخت خوش آمد، که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بیابان آمده (و) دیگر روز بر خضرای میدان آمد و بنشست<sup>۷</sup> و یحیی و دو پسرانش<sup>۸</sup> را بنشانند و فضل ربیع و قوم<sup>۹</sup> دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه را بمیدان آوردند<sup>۱۰</sup>، هزار غلام ترك بود، بدست هر یکی دو جامه ملون، از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی<sup>۱۰</sup> و دیداری و دیگر اجناس (و) غلامان بایستادند، با این جامها و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد (و) بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین، پراز مشك و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف<sup>۱۱</sup> شهرها و صدغلام هندو [ و ] صد کنیزك (و) آن صد غلام (هندو بقایت نیکو و [ هر یک ] شاره‌های قیمتی پوشیده (و) غلامان تیغهای هندی داشتند، هر چه خیاره‌تر و کنیزکان شاره‌های باریك، در سفتهای نیکوتر از قصب و بر اثر<sup>۱۲</sup> ایشان پنج پیل نر آوردند و ده ماده و نران بابرگستوانها از دیباها<sup>۱۳</sup> و آئینهای زرین و سیمین و مادگان با مهدهای زر [ بن ] (و کمرها) و ساخته‌های مرصع بجواهر و بیست اسب آوردند، بر اثر پیلان، بازیهای زرین، سه نعل

- (۱) ط، کردی (۲) ط : اورا (۳) ط : بنشانند و بایستاند  
 (۴) طرقیدن ضبط دیگری از ترکیدنست (۵) ط، قدر (۶) ط : بر خضرا  
 بنشست برابر میدان (۷) ط : دوپسرش (۸) ط : قومی .  
 (۹) ط، را پیش آوردند بمیدان (۱۰) ط ملحم دیبای روی و ترکی  
 (۱۱) ك، طرایف (۱۲) ط، با (۱۳) ط : پیل می‌آوردند سه نرو دو ماده نرها  
 بابرگستوانهای دیبا و درج همة دیبا را تراشیده‌اند

زر برزده و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی<sup>۱</sup> و پیروزه (و) اسبان کیلی و دوست اسب خراسانی، با جلهای دیبا و بیست (بهله) عقاب و بیست (بهله) شاهین و هزار اشتر آوردند، دویت بایالان و افسارهای ابریشمین، دیباها درکشیده در<sup>۲</sup> بالان و جوال سخت آراسته و سه صد<sup>۳</sup> اشتر از آن با محمل و مهد و بیست (اشتر) با مهدهای بزر و پانصد هزار و سه صد<sup>۳</sup> پاره بلور، از هر دستی و صدجفت کارد<sup>۴</sup> و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد<sup>۳</sup> هزار مروارید و دویت عدد چینی فففوری از صحن<sup>۵</sup> و کاسه و نیم کاسه و غیره، که هر یک از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر، از لنگری و کاسهای [دیگر] کلان (و خمرهای چینی کلان) و خرد و انواع دیگر و سه صد<sup>۳</sup> شادروان و دویت خانه قالی و دویت خانه محفوری . چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید، تکبیر [ی] از لشکر برآمد و دهل و بوق آنچه آن زدند که کسی<sup>۶</sup> مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده [و] هارون الرشید روی سوی یحیی بر مکی کرد و گفت: «این چیزها کجا بود، در روزگار پست فضل؟» یحیی گفت: «زندگانی امیر المؤمنین در از یاد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای خداوندان این چیزها بو (دند)، بشهرهای عراق و خراسان». هارون<sup>۷</sup> الرشید ازین جواب سخت طیره<sup>۸</sup> شد، چنانکه آن هدیه (ها) بر وی منقض<sup>۹</sup> شد و روی ترش کرد و برخاست، از آن خضرا و برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند، بخزانهها و سراپها و ستورگاه ساربان<sup>۱۰</sup> رسانیدند و خلیفه سخت دژم بنشست، از آن سخن یحیی؛ که هارون<sup>۷</sup> الرشید عاقل بود [و] غور آن دانست که چه بود (و) یحیی، چون بخانه باز آمد<sup>۱۱</sup>،

(۱) ط : باخشی (۲) ط : بر (۳) ط : سینه (۴) ط : کاو

(۵) صحن اینجا بمعنی طشت و لکن و قدح است (۶) ط : زدند آنچه آنان که کس

(۷) ط : هرون (۸) ط : تیره (۹) ك : منقض ، ط : منقض ، منقض

بمعنی شوریده و تلخ و ناگوار و منقض بمعنی کدر و بهم خورده و عیش و شادی بهم خورده

و زایل شده را هم منقض و هم منقض می توان گفت ولی منقض بمعنی کم شده و کاسته

و کاهش پذیرفته است و اینجا معنی نمی دهد (۱۰) ط : ستورکاپها و ساربانان

(۱۱) ط : باز آمد بخانه

فضل و جعفر، پسرانش، گفتند که: « ما بندگانیم و نرسد مارا که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم، ما سخت بترسیدیم<sup>۱</sup>، از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتمی؛ بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی ». یحیی گفت: « ای فرزندان، ما از شدگانیم<sup>۲</sup> و کارها<sup>۳</sup> با آخر آمده است و سبب محنت، بعد قضاء الله، شماست؛ تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق و زرق مشغول نشوم، که بافتعال<sup>۴</sup> و شعبده قضا آمده باز نکرده؛ که گفته اند: « اذا<sup>۵</sup> انتهت المدة<sup>۶</sup> كان الحنف<sup>۷</sup> في الحيلة<sup>۸</sup> ». آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رائی خواهد؛ روشن<sup>۹</sup> بشما رسانم، آنچه گفته آید؛ باز گردید و دل مشغول مدارید. ایشان باز گشتند، سخت غمناک، که جوانان کار نادیده<sup>۱۰</sup> بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود. طعامی خوش بخورد، باندیمان؛ پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنیزک ورود<sup>۱۱</sup> و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی [بود]، که آنرا « لطایف حیل الکفاة » نام بود، بخواست و خوشک خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید و کتاب می خواند، تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت. پس با خویشتن گفت: « بدست آوردم، و بخت و پگاه بر خاست<sup>۱۲</sup> و بخدمت رفت. چون بار بگسست، هارون<sup>۱۳</sup> الرشید با یحیی خالی کرد و گفت: « ای پدر، چنان سخنی<sup>۱۴</sup> درشت دی در روی من بگفتمی، چه جای چنان<sup>۱۵</sup> حدیث بود؟ ». یحیی گفت: « زندگانی خداوند دراز باد! سخن راست و حق درشت باشد و بود، در روزگار پیشین ازین، که ستوده می آمد (و) اکنون دیگر شده است و چنین [است]<sup>۱۶</sup> کار

(۱) ط، ترسیدیم (۲) ط: شده کانیم؛ ما از شدگانیم یعنی جزو شدگان و رفتگانیم و رفتنی و شدنی هستیم و کار ما گذشته است (۳) ط، کار ما (۴) افتعال یعنی دروغ گفتن و چیزی بر کسی بستن (۵) ط، اذا (۶) ك: المدة (۷) ط: الحنف و درج مانند ضبط ك اصلاح کرده اند (۸) ط: الحيلة (۹) ط: فردا ناچار در این باب رای خواهد و سخن گوید (۱۰) ط: کار نادیدگان (۱۱) ط: خالی کرد و ورود و کنیزک (۱۲) ط، برخواست (۱۳) ط: هارون (۱۴) ط: سخن (۱۵) ط: سخن (۱۶) درج این کلمه نیز افزوده شده



[های] (روزگار) و [این] دنیای فریبده، که حالا بر یکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باب من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم، ناچار تا در میان کارم، البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم. هارون<sup>۱</sup> گفت: «ای پدر، سخن برین جمله نکوئی<sup>۲</sup> و دل بد ممکن، که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما<sup>۳</sup> همانست که بود و نصیحت باز بگیر، که درست و نادرست، همه ما را خوشست و پسندیده و آن حدیث، که دی گفتم، عظیم بر دل ما اثر کرده است، باید که شزحی تمام دهی، تا مقرر شود. یحیی بریای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت<sup>۴</sup> (که): «زندگانی خداوند درازباد! تفصیل سخن دینه<sup>۵</sup> بعضی امروز تو انم نمود و بیشتر<sup>۶</sup> فردا نموده شود، بشرح تر». گفت: «نیک آمد». یحیی گفت: «خداوند دست علی گشاده کرده است، تا هر چه خواهد می کند و منهبان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند، که دوتن را، که من بنده پوشیده گماشته بودم، بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد. خراسان ثغری بزرگست و دشمنی، چون ترك، نزدیک؛ بدین هدیه، که فرستاد، نباید نگریست؛ که از ده درم، که بسته است<sup>۷</sup>، دو یاسه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت [تا] ساعت خللی افتد، که آرا در نتوان یافت، که مردمان خراسان، چون از خداوند نومید شوند، دست بایزد، عز ذکره، زنند و فتنه بزرگ بیای کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم<sup>۸</sup> که کاربردان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت، تا آرا در تواند<sup>۹</sup> یافت و بهر درمی، که علی عیسی فرستاد، پنجاه درم نفقات باید کرد [و] یا زیادت<sup>۱۰</sup>، تا آن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش<sup>۱۱</sup> بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی

(۱) ط : هرون (۲) ط، مکوی (۳) ط، من (۴) ط، یحیی گفت و بریای  
 خاست و زمین بوسه داد و بنشست (۵) ط : دی نه و درج کلمه «نه» را تراشیده اند  
 (۶) ط، بعضی (۷) ط : گرفته (۸) ط : برترسم (۹) ط : توان  
 (۱۰) ط : زیاده (۱۱) ط : خود

روشن تر فردا بنمایم . هارون<sup>۱</sup> الرشید گفت : « هم چنینیست که تو گفتی ، ای پدر ، جزاك الله خيرا ، آنچه حاجتست درین کرده آید ؛ باز کردو آنچه گفتی باز نمای<sup>۲</sup> . » ( وی قوی دل بازگشت و آنچه رفته [بود] بافرزدان ، فضل و جعفر ، بگفت ( و ) ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد [و] ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند ، که توانگر<sup>۳</sup> تر بودند و گفت : « خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید ، هر چه نادرتر و قیمتی تر . » گفتند : « سخت نیک آمد ، بدولت خداوند و عدل وی ، اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ما ده تن ، این چه میخواهد ، داریم و نیز بزیادتی<sup>۴</sup> [ بسیار ] . » یحیی گفت : « بارک الله فیکم ، باز گردید [ و فردا با جواهر بدرگاہ آئید ] ، تا شمارا پیش خلیفه آرند<sup>۵</sup> ، تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید . گوهر فروشان بازگشتند و دیگر روز ، باسقطهای جواهر ، بدرگاہ آمدند و یحیی خلوت خواست ، با هارون<sup>۶</sup> الرشید ، کرده آمد و ایشانرا پیش آوردند ، با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بیسندید و یحیی ایشانرا خطی بداد ، بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون<sup>۷</sup> الرشید آنرا توقیع کرد و گفت : « باز گردید ، تا رای چه واجب کند ، درین و فردا نزدیک یحیی آئید<sup>۸</sup> ، تا آنچه فرموده باشیم تمام کند . گوهر فروشان بازگشتند [ و ] سقطها را قفل و مهر کرده ، بخزانه<sup>۹</sup> ماند (ند) . هارون<sup>۱۰</sup> الرشید گفت : « این چیست که کردی ؟ ای پدر . » گفت : « زندگانی خداوند دراز باد ! جواهر نگاه دار ، تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زهره ندارند<sup>۱۱</sup> [ که ] سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند<sup>۱۰</sup> آئند ، حواله بمن باید کرد ، [ تا جواب دهم ] . هارون<sup>۱۱</sup> [ الرشید جواب ] گفت : « ما این توانیم کرد ، اما پیش ایزد تعالی<sup>۱۱</sup> در عرصات قیامت چه

(۱) ط : هرون (۲) ط ، کفتی بنمای (۳) ك ، تونگر

(۴) ط ، بریاده (۵) ط : آرم (۶) ط : هرون (۷) ط : آئند

(۸) ط : مهر کردند و بخزانه (۹) ط : گوهر را زهره نباشد (۱۰) ط ، پیش تو

(۱۱) ط : هر ذکره

حجت آریم؟ و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم، در همه جهان، یحیی گفت: «پس حال علی عیسی برین جمله است، درخراسان، که بنمودم<sup>۱</sup> (و چون خداوند روا نمی دارد که ده تن ازوی تظلم کنند و بدرد باشند<sup>۲</sup> چرا وادارد که صد [بار] هزار هزار مسلما [نا] ن از يك والی وی غمناك باشند و دعای بد کنند؟». هارون<sup>۳</sup> [الرشید] گفت: «احسنت، ای پدر، نیکو پیدا کردی؛ بخانه برو [و] بخداوندان (جواهر) بازده و من دانم که درباب این ظالم، علی عیسی چه باید کرد<sup>۴</sup>، و یحیی بازگشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند [و] سفطها فرمود تا بدیشان<sup>۵</sup> باز دارند، بقفل و مهر و بیع اقلت<sup>۶</sup> کردند و خط<sup>۷</sup> باز ستدند و گفت: «اکنون این مال گشاده نیست<sup>۸</sup>، چون از مصر و شام حمل دزرسد، آنگاه این جواهر خریده آید». ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث دردل رشید بماند و باز می اندیشید، تا علی را چون براندازد و دولت آل برمک بیابان آمده بود، ایشان را فرو برد<sup>۹</sup>، چنانکه سخت معروفست و رافع لیث نصر سیار<sup>۱۰</sup>، که از دست علی عیسی امیر بود، با و راء النهار عاصی شد و بسیار (از) ممکنان، از مرو، سوی وی رفتند<sup>۱۱</sup> و باوی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراءالنهر نیز باوی بسیار گرد آمد (ند) و سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند (ان) لشکر را، از آن علی عیسی که بفرستاد، بشکست، تا کار بدان منزلت رسید که از هارون<sup>۱۲</sup> [الرشید] مددخواست. هارون<sup>۱۳</sup> [الرشید] هرثمة [بن] اعین<sup>۱۴</sup> را، با لشکری بزرگ، بمدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری دادش، بولایت، تا علی را بگیرد،

(۱) ط: بنمودیم (۲) ط: باشد (۳) ط: هرون (۴) ط: که درباب این ظالم علی عیسی من دانم که چه باید کرد (۵) ط: فرمود تا سفطها بدیشان (۶) اقلت و اقاله برانداختن و نسخ و بطلان بیع (۷) خط اینجا بمعنی نوشته و سندست (۸) این مال گشاده نیست یعنی وسعت و وسع این مال نیست (۹) فرورد یعنی از میان برد و نابود کرد و باصطلاح امروز سرشان را زیر آب کرد (۱۰) ط در حاشیه: رافع بن لیث بن نصر بن سیار (۱۱) ط: رسند و درج مانند ضبط ك اصلاح کرده اند (۱۲) ك، هرثمة بن اعین، ط: هرثمة اعین

ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی بازستاند و آنگاه ویرا ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد، تا 'بجنتک یا صلح' کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را 'بمغافسه' بمر و فرو گرفت و هرچه داشت بستد؛ پس بسته، با خادمی از آن رشید، ببغداد فرستاد<sup>۱</sup> و خراسان را ضبط گونه کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد، از کار وی، تا حاجت آمد رشید را، که مایه عمر با آخر رسیده و آن تن درمانده، بتن خویش حرکت باید کرد، با لشکر بسیار و مأمون، پسرش، بر مقدمه وی. درین راه، بچند کرت، گفت: «دریغ آل برمک! سخن یحیی مرا امروز یاد می آید، ما استوزر، الخلفاء مثل یحیی» و آخر کارش آن آمد که مأمون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را، با هرثمه، بسمرقند فرستاد و هارون<sup>۲</sup> الرشید، چون بطوس رسید، آنجا گذشته شد (و) این حکایت بیابان آمد و چنین حکایات از آن آرم، هر چند در تصنیف سخن دراز می شود، که ازین حکایات فایدها بحاصل شود، تا دانسته آید و السلام.

و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس<sup>۳</sup> و عشرین و اربعمائه، سیاحی

(۱) ح ۱ یا (۲) ط درحاشیه، «این اثیر در تاریخی که کرده است چنین نگاشته که خزانه علی عیسی را هشتاد بار هزار هزار یافتند و خامه نکهداشت و نراند تا مقرر کردند که این شار درهم اسم یادینار و نیز وی بردالله متواه نبشته که ظروف و جامه و اساس اوراهزار و پانصد عشرکشیعی و این ابن ایزد رچنین ابواب مسوع القول وثقه است» (۳) ط: بسته بدرگاه بغداد فرستاد با خادمی از آن رشید (۴) ک، ماوزیر (۵) ط، هرون

(۶) ط، سنه خمسین، دردون نیز مانند ک «خمس» نوشته شده، تا این جا وقایع رمضان سال ۴۲۴ بود و از اینجا بید ناگهان بوقایع رمضان ۴۲۵ می رود و اگر نسخه درست باشد می بایست مقدار مهمی از کتاب درین میان افتاده باشد و در هر صورت ضبط ط که خمسین و عشرین و اربعمائه یعنی پنجاه و چهار صدویست هیچ معنی ندارد و نیز ممکن نیست خمسین و اربعمائه یعنی ۴۵۰ بوده باشد زیرا گذشته از اینکه از سال ۴۳۴ یک باره سال ۴۵۰ رفتن صورتی ندارد حوادثی که نازین پس می آید نیز از سالهای ۴۲۶ بحدست و انگهی این حوادث مربوط بزمان پادشاهی معدودست و معدود تنها تا سال ۴۳۲ پادشاهی کرده پس ضبط ک و ن و د که سال ۴۲۵ باشد درست تری نماید

رسید، از خوارزم و مطلقه‌ای خرد<sup>۱</sup> آورد، در میان رکوه<sup>۲</sup> دوخته، از آن صاحب برید آنجا، مقدار پنج سطر، حوالت<sup>۳</sup> بسیاح کرده که: «از وی باز باید پرسید، احوال (را)». بسیاح گفت: «صاحب برید می‌گوید که: کارمن، که باز نمودن احوالت، جان بازی شده و عبدالجبار، پسر وزیر، روی پنهان کرد،» [که] بیم جان بود، می‌جویند و او را نمی‌یابند، که جای استوار دارد و هارون<sup>۴</sup> جباری شده است و لشکر می‌سازد و غلام و اسب بسیار، زیادت<sup>۵</sup>، بخرید و قصد مرودارد و کسان خواجه بزرگ را، همه، گرفتند<sup>۶</sup> و مصادره کردند، اما هنوز خطبه بر حال خویشست که عصیان آشکارا نکرده است و می‌گوید [که]: عبدالجبار از سایه خویش می‌ترسد<sup>۷</sup> و از دراز دستی خویش بگریخته است و من، که صاحب بریدم، بجای خویش داشته‌اند<sup>۸</sup> و خدمت ایشان می‌کنم و هر چه باز می‌نویسم بمراد ایشانست، تا دانسته آید و بایتکین حاجب و ایتکین<sup>۹</sup> شرابدار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این راست کاره‌اند، اما بدست ایشان چیست؟ که باخیل ما<sup>۱۰</sup> برنمایند و تدبیر باید ساخت، بزودی، اگر این ولایت بکارست، که هر روز شرش زیادتست، تا دانسته آید والسلام».

امیر مسعود، چون برین حال واقف گشت، مشغول دل شد و خالی کرد بابوصر مشکان و بسیار سخن رفت<sup>۱۱</sup> و بر آن قرار دادند که: بسیاح را باز گردانیده آید<sup>۱۲</sup> و بمقدمان نامه نوشته<sup>۱۳</sup> شود، تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند، تا فسادی نیبوند،

- (۱) ط: خورد (۲) ط: در حاشیه: «رکوه کوزه آب خوردنی»، فرهنگ نویسان همه رکو و رکوی و رکوه را بمعنی کرباس واته وجامه کهنه سوده شده وازهم رفته وچادرشب يك لغت آورده‌اند و حتی رکوکهم ضبط کرده‌اند و پیداست که حق با ایشانست و معلوم نیست ناشرط «کوزه آب خوردنی» را از کجا آورده‌است و سخت آشکارست که مطلقه و نامه را در میان کوزه امی دوزند و کوزه چیز دوختنی نیست و چون در ادبیات فارسی رکوه و حصارا در سفر کرارا باهم ذکر کرده‌اند مسلمست که رکوه چیزی مانند چننه و خرچین و جزو وسایل سفر بوده و اینجا بیشتر بمعنی کرباس و جلبست که کافندرا در آن بگنارند و سر آنرا بدوزند چنانکه هنوزم در فرستادن مرسولات در ایران معمولست. (۳) ط: حواله (۴) ط: هرون (۵) ط: زیاده (۶) ط: بگرفتند (۷) ط: می‌ترسد (۸) ط: پداشته‌اند (۹) ط: ارنسکین، من: استکین، د: ایتکین (۱۰) ح: خیلها (۱۱) ط: و سخن رفت بسیار (۱۲) ط: باز گردانند (۱۳) ط: بنشته

تا چندان که رایت عالی بخراسان رسد؛ تدبیر این شغل ساخته شود و قرار دادند تا امیر عزیمت را، بر آنکه حرکت سوی 'بست کرده آید' تا از آنجا بهرات رفته شود، درست کرد و نامه فرمود بخواجه احمد عبدالصمد، درین معانی، تا وی درین<sup>۲</sup> مهم چه بیند؟ و آنچه واجبست بسازد و از خویشتن بنویسد و بوضر خالی بنشست و مطلقها بخوارزم نوشته<sup>۳</sup> آمد، سخت خرد و امیر همه توقیع کرد و سیاح را صلۀ<sup>۴</sup> بزرگ داده آمد و برفت، سوی خوارزم و سوی وزیر، آنچه بایست، درین ابواب نوشته<sup>۳</sup> شد و بابی خواهد بود، احوال خوارزم را، مفرد، از آن<sup>۵</sup> تمامتر؛ اینجا (این) حالها (را) شرح نمی‌کنم.

و نیمۀ این ماه نامها رسید، از لهور، که: «احمد بنالتکین<sup>۶</sup> با بسیار مردم آنجا<sup>۷</sup> آمد و قاضی شیراز و جله مصلحان در قلعه مندککور<sup>۸</sup> رفتند و پیوسته جنگ [است] و نواحی (خراب) می‌کنند و پیوسته فسادست». امیر سخت اندیشمند شد، که دل مشغول بود، از سه جانب: بسبب ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور، بدین سبب، که شرح کردم و از نشاپور نیز نامها رسید که: «طوسیان و باوردیان، چون سوری غایبست، قصد (نشابور) خواهند کرد و احمد علی نوشتکین، که از کرمان گریخته، آنجا آمده است [و] با آن مردم، که باویست، می‌سازد، جنگ ایشان را». امیر، رضی الله عنه، سوری را فرمود که: «بزودی سوی نشاپور باید رفت». گفت: «فرمان بردارم» و روز چهارشنبه نوزدهم<sup>۹</sup> این ماه وی را خلعتی دادند، سخت فاخر و نیکو و روز سه‌شنبه عید کردند و امیر، [رضی الله عنه]، فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند<sup>۱۱</sup> و پس از آن خوان نهاده بودند<sup>۱۲</sup> (و) اولیا و حشم و لشکر را فرمود [تا] برخوان شراب

(۱) ط، بسوی (۲) ط: در آن (۳) ط: بنشته (۴) ط: صلت (۵) ط: از این

(۶) ط - ک: نیالتکین (۷) ط: اینجا (۸) ن - ط: مستد ککور

(۹) ک: خواهند (۱۰) ط: روز چهارم، ک: روز چهارم نوزدهم، میداست که در اصل چهارشنبه نوزدهم بوده و کاتب درست ننوخته است، روز چهارم نمی‌تواند باشد زیرا که در سطر ۹ گوید در نیمۀ این ماه نامه رسید و میداست پس از رسیدن نامه سوری را فرستاده‌اند و چگونه ممکنست که روز نیمۀ ماه نامه رسیده باشد و روز چهارم یازدهم روز پیش از آن سوری را فرستاده باشند چنانکه پس ازین هم عید رمضان را که روز سه‌شنبه بوده است ذکر می‌کند (۱۱) ط: عظیمی کرده (۱۲) ط: بنهادند

دادند و مستان بازگشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و نمود بس طربی، که دلش سخت مشغول بود، بچند گونه منزلت و ملطفها رسید، از لهور<sup>۱</sup>، سخت مهم، که: احمد بن التکین<sup>۲</sup> قلمه بستدی، اما خبر شد که تلک هندو لشکر [ی] قوی ساخت<sup>۳</sup>، از هر دستی [و] روی باین جانب دارد. این مخذول را دل بشکست و دو گروهی<sup>۴</sup> میان لشکر او افتاد<sup>۵</sup>، امیر، هم در شراب خوردن، این ملطفها را که بخواند، نامه فرمود بتلک هندو و این ملطفه [ها]، فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید و نامه را [امیر] توقيع کرد و بخط خویش فصلی زیر نامه نبشت، (نیکو) سخت قوی، چنانکه او نبستی، ملکانه و مخاطبه تلک<sup>۶</sup> درین وقت از دیوان ما<sup>۷</sup> المعتمد، بود و بتعمیل این نامه را فرستاد<sup>۸</sup> و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز نامه رسید که: «سپاه سالار غازی را، که آنجا نگاه داشته بودند<sup>۹</sup>، وفات یافت» و چنان شنودم که: وی را بر قلمت می داشتند، سخت نیکو و بندی سبک؛ کسی پوشیده نزدیک کوتوال [آن] قلمه<sup>۱۰</sup> آمد و گفت: «غازی حیلتی ساخت و کاردی قوی نزدیک وی برده اند و سمجی<sup>۱۱</sup> می کند، شب و خاک آن در زیر شادروان<sup>۱۲</sup>، که هست، پهن می کنند، تا بجای نیارند و وی سمج را پوشیده دارد، بروز تابشب»، کوتوال مغافصه<sup>۱۳</sup> نزدیک وی رفت و خاک و کارد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که: «این چرا کردی؟ در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست؟». جواب داد که او را گناهی نبود، مر<sup>۱۴</sup> خداوند، سلطان را، حاسدان بر آن داشتند تادل بروی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را دریابد، چون دریافت و حبس دراز کشید، چاره ای ساخت، چنانکه محبوسان و درماندگان سازند. اگر خلاص

(۱) ط، لهور (۲) ط، نالتکین (۳) ط، ساخته

(۴) دو گروهی بمعنی دوگانگی و نفاقست (۵) ط: افتاد میان لشکر او (۶) ک: تکلف

(۷) ط بفرستادند (۸) ط: اینجا بازداشته بودند (۹) ط، قلمت

(۱۰) سمج بمعنی نقب است (۱۱) شادروان اینجا بمعنی فرش و بساطت و ظاهرا

این کلمه از چادر مشتق شده است (۱۲) ک: مغافصه، مغافصه بمعنی بخلت گرفتارست و

اینجا بتنوع باید خواند یعنی در حال مغافصت و بخلت گرفتن و غفله و علی الغفله

(۱۳) ط: و

یافتی، خوبستن<sup>۱</sup> را پیش خداوند افکندی<sup>۲</sup>، ناچار رحمت کردی. کوتوال وی را از آن خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخت و گل استوار کردند و حال باز نمودند<sup>۳</sup>. جواب باز رسید که: «غازی بی گناهست و نظر پادشاهانه وی را دریابد، چون وقت باشد. دل وی کرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید». غازی بدین سخنان شاد شد و دریافت<sup>۴</sup> او را نظر امیر<sup>۵</sup>؛ اما قضای مرگ، که از آن چاره نیست آدمی را، فراز<sup>۶</sup> رسید و گذشته شد؛ رحمة الله علیه و نیک سالاری بود.

ذکر<sup>۷</sup> رسولان حضرتی [که باز رسیدند] از ترکستان بامهد[و]  
ودیعت و رسولان خانیان [که] با ایشان آمدند<sup>۸</sup>

قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجه بوالقاسم حصیری و قاضی بوطاهر تسانی بترکستان رفته بودند، از بلخ، بستن عهد را، با قدرخان و دختری از آن وی را خواستن، بنام سلطان مسعود و دختری از آن بفراتکین بنام خداوند زاده، امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها بکرده، (که) قدرخان گذشته شد و بفراتکین، که پسر مهر<sup>۹</sup> بود و ولیعهد، بخانی ترکستان بنشست و او را<sup>۱۰</sup> ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت<sup>۱۱</sup> و رسولان ما<sup>۱۲</sup> دیر بماندند و از اینجا نامها رفت، بتهنیت و تعزیت، علی الرسم فی امثالها. چون کار ترکستان [و خانی] قرار گرفت، رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند. از قضا (ی) آمده دختر (ی)، که بنام خداوند زاده، امیر مودود، بود، فرمان یافت (و) شاه خاتون را، دختر قدرخان، که نامزد بود بسلطان مسعود، بیاوردند. چون پیروان<sup>۱۳</sup> رسیدند، قاضی بوطاهر تسانی آنجا فرمان یافت و قصها گفتند، بحديث مرگ

(۱) ط، خوبستن (۲) ط: افکندی (۳) ط: نموده

(۴) ط: دریافتی (۵) ط: سلطان (۶) ط: فرا (۷) ط: آمدن

(۸) ط: آمدن (۹) ط: بزرگتر (۱۰) ط: وی را

(۱۱) روزگار گرفت باصطلاح امروز یعنی طول کشید (۱۲) ط: تا (۱۳) ك در متن:



وی. گروهی گفتند: «اسهالی قوی افتاد و بمرد» [و] گروهی گفتند: «مرغی بریان تزديك وی بردند و مسموم بود، بخورد، از آن مرد». لا يعلم الغيب الا الله عز وجل و بسا راز، که آشکارا خواهد شد، روز قیامت، «یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتى الله بقلب سليم»<sup>۲</sup> و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا<sup>۳</sup> [را]، خطر ریختن خون مسلمانان کند و الله عز ذکرم، بعصمنا و جمیع المسلمین من الحرام و الشره و متابعة الهوی، بمنه و سعة فضله.

و روز آدینه نوزدهم (ماه) شوال [شهر] غزین<sup>۴</sup> (را) بیاراستند، آراستی بر آن جله، که آن سال دیدند، که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد<sup>۵</sup> و بر تخت ملک نشست، چندان خواجه زده بودند و تکلفهای گوناگون کرده، که از حدوصف بگذشت، که نخست مهدی بود، که از ترکستان اینجا (ی) آوردند (و) امیر چنان خواست که ترکان<sup>۶</sup> چیزی بینند، که هرگز چنان ندیده بودند. چون رسولان و مهدبشجکاو<sup>۷</sup> رسیدند (و) فرمان چنان بود که آنجا (ی) مقام کردند و خواجه بوالقاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت، که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد، چنانکه جز صاحب دیوان رسالت، خواجه بونصر مشکان، آن جا (ی) کس نبود و آن خلوت تا تزديك نماز دیگر<sup>۸</sup> بکشید. پس بخانه باز گشت و دیگر روز، یوم الاثنین، ثمان<sup>۹</sup> بقین من شوال، مرتبه داران و والی حرس و رسولدار باجنیبیتان

(۱) ط: در (۲) سورة الشعراء آية ۸۸ و ۸۹ (۳) ط: که از بهر جاه و حطام دنیا کسی (۴) ط: غزنی (۵) ط: از عراق آمده برای بلخ اینجا (۶) ط: ترکمانان و پیداست مقصود ترکانست که بدختر قدرخان آمده بودند و قطعاً ضبط ک درست ترست (۷) ط درحاشیه: شجکاو جایی است بدومنزلی غزنه و در این روز کار مردم آن نواحی آنجا را ششکاو کوبیده (۸) ط: پیشین (۹) ط: ثمان عشرین، پیداست که درست نیست زیرا که ثمان عشرین بقین یعنی بیست و هشت روز مانده و گذشته از آنکه در سطر ۷ آغاز این تشریفات را نوزدهم شوال می نویسد و ممکن نیست دنباله آن بیست و هشت روز مانده از شوال یعنی روز دوم این ماه رخ داده باشد در حساب روزهای ماه معمول بوده است که کمتر از نیه یعنی روزهای نیمه دوم را از آخر ماه کم می کرده اند و در فارسی چهارده یا سیزده یادوازده روز مانده از شوال می گفتند یعنی شانزدهم یا هفدهم و یا هجدهم شوال و اینهم نادر و کم یابست و در تازی نیز اربع عشر بقین یا ثلاث عشر یا اثنی عشر بقین من شوال کم دیده شده است و بیشتر معمول آن بوده است که کمتر از ده روز مانده از آخر ماه را بدین

برفتند و رسولان خان را بیاوردند، تا<sup>۱</sup> سراسر شهر (را) زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم<sup>۲</sup> کرده و چون رسولان را بدیدند، چندان نثار کردند، بافغان شال و در میدان رسوله و در بازارها، ازدینار و درم<sup>۳</sup> و هر چیزی، که رسولان حیران فرو ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر [را] همه [زنان] محشمان و خادمان روان شدند، باستقبال مهد و از شجاکو نیز آن قوم روان کرده<sup>۴</sup> بودند، با کوبه بزرگ، که (گفتند) کس بر آن جله<sup>۵</sup> یاد نداشت و کوشک راجنان بیآراسته بودند، که ستی زرین (کمر) و عندلیب مرا حکایت کردند<sup>۶</sup> که: «بهیچ روزگار امیر<sup>۷</sup> آن تکلف نکرده بود و نفرموده، و در آن وقت همه جواهر و آلات ملک برجای بود، که همیشه این دولت برجای باد و چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی می کردند و اعیان (شهر) انواع بازبهای می بردند و نشاط شراب می رفت، تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی رسولان [را]، پس از آنکه چندبار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای این جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوکان (حاضر) بوده و شرف آن بیافته، بخوبی باز گردانیدند، سوی ترکستان، سخت خشنود<sup>۸</sup> و نامها رفت<sup>۹</sup>، درین ابواب، سخت نیکو و (همه) در رسالتی<sup>۱۰</sup>، که تألیف منست ثبتست (و) اگر اینجایا و درمی قصه سخت دراز شدی و خود سخت دراز می شود، این تألیف و دانم که مرا از مبرمان بشمرند<sup>۱۱</sup>؛ اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ را بتمامی گزارده<sup>۱۲</sup> آید، که بدست من امروز جز این قلم نیست، باری خدمتی می کنم.

گونه کم می کردند و تاکنون در جائی ندیده ام که بیست و هشت روز مانده بآخر ماه گفته باشند و هیچ معقول نیست که هنوز دوروز از ماه نگذشته ماه را تا پایان آن حساب کنند و این دوروز را از سی روز کم کنند یعنی اصل را بگذارند و فرع را بگیرند و همین جهت قطعا ضبطت درست نیست و ضبطت که درست ترست و روز دوشنبه هشت روز مانده از شوال یعنی بیست و دوم بوده است چنانکه پس ازین در سطر ۱ صحیفه ۵۱۹ هم پنجشنبه بیست و پنجم شوال آورده است

- (۱) ط : و (۲) ط : عظیمی (۳) ط : درم و دینار  
 (۴) ط : کردیده (۵) ط : بر آن جله کس (۶) ط : سرا گفتند (۷) ط : سلطان  
 (۸) ط : خوشنود (۹) ط : برفت (۱۰) ط : رساله (۱۱) ط : مبرمان بشمرند  
 (۱۲) ط : کناندره

و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشاپور مبشران رسیدند، بانامها، از آن احمد علی نوشتگین و شحذه که: « میان نشاپوریان و طوسیان تعصب بوده است، از قدیم الدهر باز؛ چون سوری قصد حضرت کرد و برفت، آن مخاذیل فرستی جستند و بسیار مردم مفسد (ان) بیامدند، تا نشاپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از (راه) کرمان، براه تانی<sup>۱</sup>، بهزیمت آنجا (ی) آمده بود و از خجالت [خداوند]<sup>۲</sup> انجامقام کرده و سوی او<sup>۳</sup> نامه رفته، تا بدرگاه [باز] آید. پیش تا برفت این مخاذیل بنشاپور<sup>۴</sup> آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالارها کرده و در سوازی و چوگان و طاب طاب<sup>۵</sup> یگانه روزگار بود، پس بساخت پذیره شدن طوسیان را، از راه بخرید و یشقان و خالنجوی، درآمدند، بسیار مردم، بیشتر پیاده و بی نظام، که سالارشان معتمی بود، تارودی<sup>۶</sup>، از مدبران بقایای عبدالرزاقیان<sup>۷</sup> و بابانگ و شغب و خروش می آمدند، دوان و پیویان راست، چنانکه گوئی کاروان سرا [ی] های نشاپور همه در کشاده است و شهر بی مانع و منازع تا کاروان مکوس<sup>۸</sup> خویش<sup>۹</sup> را بر کار کنند و بار کنند و باز کردند. احمد علی نوشتگین، آن شیر مرد، چون برین واقف شد و ایشان را دید، تعبیه گسسته، قوم خویش را گفت: « بدیدم اینها بیای خویش بگورستان آمده اند؛ مثالهای مرا نگاه دارید و شتاب مکنید<sup>۱۰</sup> ». گفتند: « فرمان امیر راست و ما فرمان برداریم، و مردم عامه و غوغارا، که افزون<sup>۱۱</sup> از بیست هزار بود، با سلاح و چوب

- (۱) ط، تون (۲) این کله تنها در حاشیه افزوده شده  
 (۳) ط: وی (۴) ط: سوی نشاپور (۵) ط: طبطاب و درحاشیه: «طبطاب تخته کوی بازی بداتکونه که درین زمان فرنگیان کنند» این کله که در شعر فارسی هم طبطاب و هم طاب طاب آمده ماخوذ از لفظ طبطابه تازیست و همانست که در فارسی چوگان گویند و ظاهراً اصل این کله اسم صوتست (۶) در هر چهار نسخه چنین ضبط شده و احتمال مردم که شاید در اصل باوردی بوده باشد (۷) ط: عبدالرزاق (۸) ن: کاوان ملوس، د: کاروان ملوس، ک: کاروان ملوس، ط: کاروان مکوس و در حاشیه: «مکوس جمع مکس باج و خراج از کسی گرفتن و این عبارت را بقسم طنز و مسخره گفته است»، درج، کاوان و مکوس و در زیر سطر نوشته اند: «مکوس نام یک نوع خربست که هم . . . و بقیه را ننوخته اند». چنان می نماید که «کاروان مکوس» درست تر باشد، مکوس بضم اول جمع مکس (فتح اول و سکون دوم و سوم) یعنی گمرک و حق راهداری و راهبانی و مانند آن و دیگ و عشریه بولی علاوه بر عشریه است که پس از پرداخت عشریه بیامور وصول آن دهند.  
 (۹) ط: خویشتن (۱۰) ط: نکنید (۱۱) ط: افزون

وسنگ گفت: «تا از جایهای خویش، زینهار که مجنبید و مرا بنعره باری دهید، که اگر [از] شما فوجی بی بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند و دل نشاپوریان بشکند، اگر تنی چند از عامه ما شکسته شود». گفتند: «چنین کنیم» و برجای بیوندند و نعره برآوردند. گفتی روز رستخیزست<sup>۱</sup>. احمد، سواری سه صد<sup>۲</sup> را، پوشیده در کمین بداشت، در دیوار بستها (ی نشاپور) و ایشان را گفت: «ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید، که چون طوسیان تنگ دررسند<sup>۳</sup>، من پذیره خواهم شد» و یک زمان دست آویزی بگرد<sup>۴</sup>، پس پشت داد<sup>۵</sup>، و بهزیمت برگشت<sup>۶</sup>، تا مدبران حریص تر درآیند و پندارند که من بهزیمت برقم<sup>۷</sup> و من ایشان را خوش خوش می آرم<sup>۸</sup>، تا از شما (بگذرم و) بگذرند. چون بگذشتند<sup>۹</sup> بر کردم و پای افشارم. چون جنگ سخت شود شما [چون] بوق و طبل و نعره نشاپوریان بشنوید، کینها برکشائید<sup>۱۰</sup> و نصرة از ایزد، عز ذکره، باشد، که چنان دانم که بدین<sup>۱۱</sup> تدبیر، که راست کردم، مارا ظفر باشد». گفتند: «چنین کنیم» و احمد از کمین گاه بازگشت و دور<sup>۱۲</sup> باز آمد، تا آت صحرا، که گذاره میدان عبدالرزاقست (و) پیاده و سوار خویش<sup>۱۳</sup> [را] تعبیه کرد و میمنه و میسر و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه، نیک اسبه، بر مقدمه و طلیمه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن<sup>۱۴</sup> بر آمد و در شهر هزازی عظیم<sup>۱۵</sup> بود. طوسیان، نزدیک نماز پیشین در رسیدند، سخت بسیار مردم، چون مور و ملخ و از جمله ایشان سواری سه صد<sup>۱۶</sup>، از هر دستی و پیاده پنج و شش هزار، با سلاح بگشت و بشتاب [در] آمدند<sup>۱۷</sup> و دیگر بایستادند. احمد آهسته پیش رفت، با سواری چهارصد و پیاده دو هزار و از آنجا، که کمین ساخته بود، بگذشت. یافت مقدمه خویش را باطلیه، ایشان جنگی قوی پیش گرفته، پس هر دو جانب

- (۱) ک: رستخیزاست - (۲) ط: سجد - (۳) تنگ دررسند یعنی نزدیک رسند  
 (۴) ط: بگرده و درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۵) ط: داده و درج تراشیده و اصلاح کرده اند  
 (۶) ط: برگشته و درج تراشیده اند و درست کرده اند (۷) ط: رفتم (۸) ط: می آورم  
 (۹) ط: بگذشتم (۱۰) ط: بکشائید (۱۱) ط: بدان (۱۲) ک: درر  
 (۱۳) ط: سواری خود (۱۴) ط: خوانان (۱۵) ط: عظیمی (۱۶) ط: سجد  
 (۱۷) ط: آمد و درج درست کرده اند

لشکر جنك پیوستند، جنگی صعب و کاری ریشاریش و يك زمان بداست (و) چندتن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیانا مددی آمد. احمد مثال داد، پیادگان خویش را و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند<sup>۱</sup> و خوش خوش می بازگشتند<sup>۲</sup> و طوسیان، چون بر آنجمله دیدند، دلبرتر در [می] آمدند و احمد جنك می کرد و باز پس می رفت، نادانست که از کمینگاه بگذشت، دور [ی]؛ پس نباتی<sup>۳</sup> کرد، [قوی تر]؛ پس سواران آسوده و پیادگان، که ایستائیده بود، در ساقه، بد و پیوستند و جنك سخت تر شد. فرمود [تا] بیکبار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام (و) غوغا خروش<sup>۴</sup> بیکبار کردند<sup>۵</sup>، چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین (گاه) برآمدند و بوق بزدند و بانك داروگیر برآمد و طوسیانا از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشتر را بر دیگران زدند، [که می آمدند و پیش] کس مر<sup>۶</sup> کس را نایستاد و نشاپوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بگشتند که آنرا حد و اندازه نبود، که از صعیب هزیمت و بیم نشاپوریان، (که) از جان خود بترسیدند (ی) در آن رزان و باغها افکنند خویشتر را<sup>۷</sup>، (و) سلا حها بینداخته و نشاپوریان برز (ان) و باغ (ها) می شدند و مردان را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند، چنانکه بدیدند که پنج [و] شش زن در باغها بیایان<sup>۸</sup> بیست و اند مرد را، از طوسیان، بیش کرده بودند و سیلی می زدند و احمد علی نوشتکین با سواران<sup>۹</sup> خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی، سه فرسنگ شهر، برفت و بسیار از ایشان بگشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار، نماز شام را، بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تادارها بزدند و بسیار از طوسیانا [بر] آنجا کشیدند

(۱) تن باز پس دادند باصطلاح امروز یعنی عقب نشستند و عقب نشینی کردند

(۲) ط : باز می گشتند (۳) ط : نبات (۴) در اصلک : و خروش

(۵) ط : بیک بار خروشی بکردند (۶) ط : هر (۷) ط : باغها خود را افکنند

(۸) ط : باغهای پایان (۹) ط : سواره

وسرهای دیگر کشتگان کرد کردند و بیابان<sup>۱</sup> دارها بنهادند و گروهی را، که مستضعف بودند، رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد، که بیش<sup>۲</sup> ازین طوسیان سوی نشاپوریان نیارستند نگرست، و امیر، رضی الله عنه، بدین حدیث، که احمد کرد، ازوی خوشنود<sup>۳</sup> گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان ازوی بیفتاد.

[ذکر] احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرگ بود

[و] ناچار از حدیث [حدیث]<sup>۴</sup> شکافد<sup>۵</sup> و باز باید نمود، کار کرمان و سبب هزیمت، تا مقرر گردد که در تاریخ این بیاید: بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری، با حاجب جامه دار، بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بوالعسکر قرار گرفت و آنولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند، منهبان، که بولایت کرمان، بگذاشته است<sup>۶</sup>، امیر را باز نمودند [ند]<sup>۷</sup> که: «حا کم اینجا امیر بغداد است<sup>۸</sup> و مفسدان فساد می کنند [و] بداد نمی رسد، بعلت آن، که خود بخویشتن مشغولست و در مانده». امیر را همت بزرگ بر آن داشت که آنولایت را گرفته آید، چه کرمان بیابان سیستان بسته بود و دبگر روی ری و سپاهان، تاهمدان، فرمان برداران و حشم این دولت داشتند. درین معنی ببلخ رای زدند، باخواجه بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث بودند، تا قرار گرفت، که احمد علی نوشتکین را نامزد کردند، که والی و سپاه سالار باشد و بوالفرج یارسی کد خدای لشکر و [اعمال و] اموال<sup>۹</sup> و منشورهای آن (ها) نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت (و) سخت نیکو [و] خلعتی راست کردند [و] والی را کمر (زر) و کلاه و دوشاخ و کوس و علامت و پنج (زنجیر) ببیل و آنچه فراخور این باشد، از آلت دیگر، بتمامی و کدخدای را ساخت زر و

(۱) ط، بیای آن (۲) ك: بیش، ط، پس (۳) ط: خوشنود

(۴) این کلمه درج نیز در حاشیه با علامت نسخه افزوده شده (۵) ك: شکافد

(۶) ط: بودند (۷) در ح مطابق ضبط ك اصلاح کرده اند

(۸) ط در حاشیه: «یعنی با کالنجار دلمی کدر آن روزگار که مسعود لشکر بکرمان کبیل کرد کرمان بدست او بود که از ابوالفوارس انتزاع کرده بود و چون اغلب در آن ایام امارت

نداد بدست دیالمه بود بدین سبب او را امیر بغداد گفته است» (۹) ط: مال

شمشیر حمایل<sup>۱</sup> و خلعت بیوشید و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو ساختند و امیر جریده عرض<sup>۲</sup> بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار باوی نامزد کردند: دو هزار ترك و هزار هندو<sup>۳</sup> و هزار کرد و عرب و یانصد پیاده<sup>۴</sup> از هر دستی و بعامل سیستان نبشته آمد<sup>۵</sup>، تادو هزار پیاده سگری ساخته کنند و بیستگانی اینها و از آن ایشان<sup>۶</sup> مال کرمان<sup>۷</sup> بوالفرج می دهد.

چون اینکارها راست شد، امیر بر نشست و بصرا شد تا این اشکر<sup>۸</sup> با مقدمان زرین کمر<sup>۹</sup> با وی بگذشتند<sup>۱۰</sup>، آراسته [و] باساز تمام [بودند] و بمشافه مثالهای دیگر داد، والی و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای آوردند و بر رفتند و کرمان بگرفتند و مشتی او باش دیلم<sup>۱۱</sup>، که آنجا (ی) بود [ند]، بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیار امید و مال دادن گرفتند و امیر بغداد<sup>۱۲</sup>، که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتیب و مراسلات (نمود)، (از امیر) از بن حدیث بیازرد و رسولی<sup>۱۳</sup> فرستاد و بستان سخن گفت و جواب رفت که: «آنولایت<sup>۱۴</sup>، دو جانب<sup>۱۵</sup>، بولایت ما پیوسته است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن [و] و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوری فرستاده<sup>۱۶</sup> است که چنین ولایت [که]<sup>۱۷</sup> بی خداوند و بی تیمار کش بینیم<sup>۱۸</sup>، بگیریم». امیر بغداد در بن باب با خلیفه

(۱) شمشیر حمایل بحالت اضافه بمعنی حمایل و بند شمشیر است

- (۲) عرض اصلاً بمعنی سان دیدن و شماره کردن و صورت برداشتن از سپاهیانست و دیوان عرض آن اداره یا وزارتخانه‌ای بوده است که صورت سپاهیان را داشته و حقوق آنها را می برداشته است و جریده عرض بمعنی آن صورت و فهرست است که نام و شماره سپاهیان را در آن می نوشتند و عارض آن کسبت که ماهور عرض کردن سیاه بوده که در اصطلاح دوره گذشته لشکرنویس می گفتند مانند روسای حسابداری این زمان (۳) ط: دو هزار هندو و هزار ترك، ضبطك درست تر می نماید چه قطعاً در آن زمان در جزو لشکریان غزنویان که خود ترك بوده‌اند شماره تركان بیش از شماره هندوان بوده است و تركان در جنگجویی بهندوان ترجیح داشته‌اند (۴) ط: آن لشکرو (۵) ط: بروی گذشته اصطلاح رایج تر برای سان دادن بر کسی گذاشتن است و چون ممکنست تا کسی گذاشتن هم آمده باشد ضبطك را تعبیر ندادم (۶) ط: رسول (۷) ط: داده (۸) این کلمه درج نیز افزوده شده

عتاب کرد و نومییدی نمود. جواب داد که: «این حدیث کوتاه باید کرد» [و آن حدیث فرابرید و آواز در میان بماند و برسیدند که: «کرمان و بغداد و کوفه و سواد» که بر بالین ماست، چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد» و آن حدیث فرا برید و آزار در میان بماند<sup>۱</sup> و ترسیدند<sup>۲</sup> [که] کرمان [را] باز ستندندی، که لشکرهای ما بر آن جانب همدان نیرو می کرد(ند) و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود و مدتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات افتاد و قتلور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم مانیز در کرمان دست<sup>۳</sup> بر کشاده بودند و بی رسمی می کردند، تارعیث بستوه شد و بفریاد آمدند. پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند، پسر ماقیه<sup>۴</sup> و نامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند: «این لشکر خراسان غافل اند و بفساد مشغول، فوجی سوار باید فرستاد، با سالاری محتمم، تارعیث دست بر آرد» و باز رهیم، از ستم خراسانیان و ایشانرا آواره کنیم». پسر ماقیه و حاجب امیر بغداد بر مفاصه برقتند، با سواری پنج هزار و در راه مردی پنج هزار، دل انگیز، با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب درآمدند و بنر ماشیر<sup>۵</sup> جنگی عظیم بیودر عایا، همه<sup>۶</sup> جمله دست بر آوردند، بر سپاه خراسان و احمد علی نوشتکین نیک بکشید [بود]، اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند. دیگرانرا دل بشکست و احمد را بضرورت بیاید رفت، [وی] با فوجی از خویش و لشکر سلطان، از راه قاین، بنشاپور [باز] آمدند و فوجی بمکران

- (۱) آزار در میان بماند یعنی دلگیری و رنجش و کدورت هم چنان در میان مسعود و آل بویه باقی ماند (۲) ک: برسیدند (۳) ط: دست در کرمان (۴) ط در حاشیه: «ابومنصور بهرام بن مافه ملقب ببادل کازرونی وزیر با کلنجار دیلی از دهات الرجال دنیا است بن بوزارت نداد مکر بشرط آنکه در آنچه اندیشد و رای زندکس را بحال اعتراض و حق مناقشت نباشد و این تعلیق از آن کردم که در کتب تواریخ غالباً این مافه بقا و نون برسم رفته و درین کتاب بقاف و یاء تعتابه مشناه دیده شده و ضبطش هم جائی ندیده ام لاجرم بر همین صورت گذاشته آمد ۵» در دون نیز ماقیه ضبط شده (۵) ط: برارند (۶) ط - ک - د: بیرماشیر ولی پیداست که مطابق ضبطن باید نرماشیر باشد (۷) ط: هم



اقتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین . من ، که بوالفضل ، با امیر بخدمت رفته بودم ، بناغ صد هزاره . مقدمان این هندوانرا دیدم که آنجا (ی) آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشانرا در خانه بزرگ آنجا ، که دیوان رسالت دارند ، بنشانده بودند و بوسعید مشرف بیغامها (ی) درشت می آورد ، سوی ایشان ، از امیر و کار بدان جا (ی) رسید که بیغامی آمد که : « شما را جواب <sup>۲</sup> فرموده آید . شش تن مقدم تر ایشان خویشتن را بکتاره زد ، چنانکه خون در آنخانه روانشد (و) من و بوسعید و دیگران از آنخانه ( بیرون ) برقیم و این خبر [ بامیر ] <sup>۳</sup> رسانیدند . گفت : « این کتاره بکرمان بایست <sup>۴</sup> زد » و بسیار بمالیدشان و آخر عفو کرد (ه) و پس از آن کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر بکرمان فرستاد [ ن ] <sup>۵</sup> و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی [ و منذوری ] بود و بس روزگار بر نیامد که گذشته شد .

[ ذکر ] خروج امیر <sup>۶</sup> مسعود من غزنه <sup>۷</sup> علی جانب بست [ و من بست ]

الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد [ و ] کار خراسان و خوارزم <sup>۸</sup> و ری و جبال و دیگر غواحی برین جمله بود ، که باز نمودیم ، امیر مسعود ، رضی الله عنه ، عزیمت را قرارداد . میرآنکه سوی بست رود ، تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات ، که واسطه خراسان باشد <sup>۹</sup> ، می نگرد تا درهربابی چه باید فرمود . امیر مسعود ، امیر سعید <sup>۱۰</sup> را ، خلعت داد و حضرت غزنین برو <sup>۱۱</sup> سپرد ، چنانکه بر قلعه <sup>۱۲</sup> ، بسرای امارت ، نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنک بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد ، مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان ، [ امرا را ] ، با <sup>۱۳</sup> خانگیان و خادمان و خدمتگاران ( را )

- (۱) ط : که آنجا (۲) ط : خوب (۳) درج نیز این کلمه در حاشیه باعلامت صح افزوده شده (۴) ط : بایستی (۵) درج نیز مطابق ضبط ک درست کرده اند (۶) ط : الامیر (۷) ط ، غزنی (۸) ط ، خوارزم و خراسان (۹) ط : خراسانست (۱۰) ک : سم (۱۱) ط : غزنی بدو (۱۲) ط : قلعت (۱۳) ط : و

بقلمه<sup>۱</sup> نای و دیری فرستاد (ه) و امیر مودود را خلعت داد، تا بارکاب وی رود و نامها فرمود، بتلك، تا شغل احمد ینالتکین<sup>۲</sup> را، که بجد پیش گرفته است [و] وی را از لهور بر مایند [ه] و قاضی وحشم از قلعه<sup>۳</sup> فرود آمده، بجد تریش گیرد<sup>۴</sup>، چنانکه دل بیکبارگی ارکار وی فارغ گردد<sup>۵</sup> و سوی وزیر، احمد عبدالصمد، [نامه نیز فرمود] <sup>۶</sup>، تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد<sup>۷</sup>، منتظر باشد فرمانرا، تا بدرگاه آید، آنجا که رایب عالی باشد [و] پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات، امیر، رضی الله عنه، از غزنین برفت، روز شنبه سه روز مانده از شوال و وهتم ذوالقعدة<sup>۸</sup> بتکین آباد رسید [و] آنجا (ی) هفت روز بیود و بک بار شراب خورد، که (دل) مشغول [می] بود، [بچند روی] <sup>۹</sup> . پس از آنجا (ی) بیست آمد، روز پنج شنبه هفدهم این ماه [و] بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا زیادتها کرده بودند، از باغها و بناها و سرایچها و نامهای مهم رسید، از خراسان، بحدیت ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس و باد غیس<sup>۱۰</sup> (و) باورد و فسادها (ی) بافراط، که می رود و عجز گماشتگان و شهنه (ها) از مقاومت و منم ایشان و سوری نبشته بود که: <sup>۱۱</sup> اگر [و] العیاذ بالله خداوند بزودی قصد خراسان نکند، بیمست که از<sup>۱۲</sup> دست بشود، که ایشانرا مددست، پوشیده، از علی تکین و هارون<sup>۱۳</sup> نیز از خوارزم اغوای تمام می کند و می گویند که: [در] نهران با علمی تکین بنهاده است که وی از خوارزم سوی مرو آید، تا علی تکین بترمذ و بلخ کشد و دیدار کنند. امیر، برسیدن ابن اخبار، سخت بی قرار شد و روز چهار شنبه سالخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامه تلك آوردند، بکشته شدن احمد ینالتکین<sup>۱۴</sup> عاصی مفرور و گرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان، که باوی می بودند. امیر، بدین خبر، سخت شاد

- (۱) ط: بقلمت (۲) ط: ك: ینالتکین (۳) ط: قلمت (۴) ط: کیرند.  
 (۵) ط: کرده (۶) این جمله تنها در ح در حاشیه افزوده شده  
 (۷) ط: کردبو، درح واو را تراشیده اند (۸) ط: ذی القعدة  
 (۹) این عبارت در ح نیز در حاشیه افزوده شده (۱۰) ك: بادغیش (۱۱) ط: کوز  
 (۱۲) ط: هرون (۱۳) ط: ك: ینالتکین

شد، که شغل دل<sup>۱</sup> از پس پشت بر خاست و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشرانرا خلعت وصلت دادند و در لشکر گاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامهای تلك و قاضی شیراز و منهبان بر آنجمله بودند که: « تلك بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان<sup>۲</sup> که با احمد [یار شده] بودند، بگرفتند. مثال داد تادست راست ببرید [ند] و مردم، که با وی جمع شده بودند، از این سیاست و حشمت، که ظاهر شد، بترسیدند و امان میخواستند و از وی جدا [می] شدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلك ساخته و مستظهر، با مردم بسیار، (از هر گروه و) اغلب هندو، دم<sup>۳</sup> احمد گرفت و در راه جنگها دست آویزها<sup>۴</sup> می بود و احمد خذلان ایزدی می دید و تلك مردم [اورا] می فریبانید و می آمدند و جنگی قوی تر بی بود، که احمد ثباتی کرد و بزددند او را و بهزیمت رفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان خواستند و تلك امان داد و احمد، با خاصکان خویش<sup>۵</sup> و تنی چند، که گناهکار تر بودند، سواری سه صد<sup>۶</sup>، بگریختند و تلك از دم<sup>۷</sup> او<sup>۸</sup> باز نشد و نامها نبشته بوده بهندوان عاصی جتان<sup>۹</sup> تا راه این مخدول فرو گیرند و نیک احتیاط کنند که، هر که وی را یا سرش را نزدیک من آرد<sup>۱۰</sup> یا صد هزار دم<sup>۱۱</sup> دهم و جهان، بدین سبب، بر احمد تنک [زندگانی]

- (۱) ط: دلی (۲) دم بضم در اینجا یعنی بی و دنبال است چنانکه دادم بضم هر دو دال نیز در شعر فارسی مکرر آمده و به معنی یابایی و پودری است و بجز دمام بفتح هر دو دال به معنی دم بدم و دقیقه بدقیقه و آن بان است و دم عینا همان معنی دنبال میدهد زیرا که دم در اصل دنب بوده و دنبال هم از دنب ساخته شده است (۳) از اینجا پیدا است که یکی از معانی دست آویز جنگ نزدیک و با اصطلاح محاورات دست بیقه و دست گریبانست یعنی جنگی که در آن دست بیک دیگر آویزند و چنان نزدیک شوند که دستشان بیکدیگر برسد و یکی از معانی آویختن دست زدن و چیزی را گرفتن است چنانکه گویند بدمانش آویخت و بگریبانش آویخت و نظیر این کلمه دست آویز باین معنی کلمه گلاویز است که در زبان محاورات به معنی دست بگریبان معمولست (۴) ط: خود (۵) ط: سبب (۶) ط: وی (۷) ط در حاشیه: جت بقای غلیظ و مناسب آن بود که بطای موالف نبشته آمدی نام طایفه است از هندو و اکنون اغلب شرف اسلام یافته اند (۸) ط: آرد و درج تراشیده و مطابق ضبط ك اصلاح کرده اند (۹) ط: درهم

شده بود و مردم از وی [می] باز شد و آخر کارش آن آمد که جتان و هر گونه کفار  
 دم<sup>۱</sup> او<sup>۲</sup> گرفتند و يك روز<sup>۳</sup> بآبی رسید(ند) و (احمد) برپیل بود، خواست که  
 بگذرد، جتان مردی دوسه هزار سوار و پیاده بروی خوردند<sup>۴</sup> و باوی کم از دو بست  
 سوار مانده بود. [و] خود را هر آب انداخت و جتان دو سه رویه در آمدند (و)  
 بیشتر<sup>۵</sup> طمع آن کالا و نعمت را، که باوی بود؛ چون بدو نزدیک شدند خواست که  
 پسر خویش را بکشد، بدست خویش؛ جتان نگذاشتند. پسرش [را]،<sup>۶</sup> برپیلی بود،  
 بری بودند و تیروشل<sup>۷</sup> (و تبر) و شمشیر در احمد<sup>۸</sup> نهادند و وی بسیار کوشید،  
 آخرش بکشتند و سرش بریدند و مردم، که باوی بودند (نیز) بکشتند، یا اسیر  
 گرفتند<sup>۹</sup> و مالی سخت عظیم بدست آن جتان<sup>۱۰</sup> افتاد (ه است و خدمتی بزرگ  
 بود، که سلطانرا کردند) و مهترشان، در وقت، کسان فرستاد، نزدیک تلك و دور  
 نبود [و] این مژده بداد، تلك سخت شاد شد و کسان در میان آمدند [و سخن گفتند]،  
 تا پسر احمد و سرش فرستاده آید. حدیث پانصد هزار درم می رفت، تلك گفت :  
 « مالی عظیم، از آن (این) مرد، بدست شما افتاده است و خدمتی [بزرگ بود]  
 که سلطانرا کرد (ما) آید [و] نمره آن بشما برسد<sup>۱۱</sup>، مسامحت باید کرد<sup>۱۲</sup>. دوبار<sup>۱۳</sup>  
 رسول شد و آمد، (تا) بر صد هزار درم قرار گرفت و تلك بفرستاد و سر و پسر احمد  
 را بنزدیک او<sup>۱۴</sup> آوردند و بر مراد سوی لهور بازگشت، تا بقیت کارها را نظام دهد،  
 پس بدرگاه عالی شتابد، هر چه زودتر، باذن الله عزوجل .

امیر جوابهای نیکو فرمود [و] تلك را و دیگرانرا بنواخت و احما د کرد و  
 مبشرانرا باز گردانیده آمد و تلك را فرمود تا قصد درگاه کند، با سر احمد  
 بنالتکین<sup>۱۵</sup> و [با] پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین<sup>۱۶</sup> باشد و از

(۱) رجوع کنید یادداشت شماره ۲ در پای صفحه پیش (۲) ط : وی  
 (۳) ط : دیگر روز (۴) خوردن اینجا یعنی برخوردار شدن و تلافی کردن و تصادف کردنست  
 (۵) ط : بیشتر (۶) شل بکسراول نیزه کوچک مانند تیر که متمد در دست گیرند و یک یک  
 و یوردی بیندازند (۷) ط : دروی و درج بالای وی احمد نوشته شده (۸) ط : کردند  
 (۹) ط : انچنان (۱۰) ط : رسد (۱۱) ط : و باز (۱۲) ط : نزدیک وی  
 (۱۳) ط - ک : نیا تکین (۱۴) ط : چنان

آدم ، علیه السلام ، تا <sup>۱</sup> یومنا هذا ، برین جمله بود که : هیچ بنده برخداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بباد <sup>۲</sup> داد و چون در کتب مثبتست دراز ندمم <sup>۳</sup> و امیر ، درین باب ، نامها فرمود ، باعیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران و مبشران فرستاد ، که سخت بزرگ کنهی بود و امیر بهرات رسید ، روز پنجشنبه نیمه ذی الحجه <sup>۴</sup> [ و ] روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت ، براه پوشنک ، تاسوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد و مظفر طاهر را آورده بودند ، بایند ، که عامل وزعیم پوشنک بود و صاحب دیوان خراسان [ و ] سوری دربابوی تلبیسه ساخته و یاران گرفته ، چون بوسهل زوزنی و دیگران ، تا مکر وی را بر انداخته آید ، که رضای عالی بوسهل را دریافته بود و بدرگاه باز آمده و بندیمی نشسته ؛ از قضای آمده ، که آن را دفع نتوان کرد (ن) ، چنان افتاد که در آن ساعت ، که حدیث وی برداشتند ، امیر ، قدس الله روحه ، سخت تافته بود و مشغول دل ، که نامها رسیده بود ، بحدیث ترکمانان و فسادهای ایشان . امیر بضررت گفت : « این قواد مظفر را بریا باید آویخت » و حاجب سرای <sup>۵</sup> ، آبله گونه ، که او را <sup>۶</sup> خمار تکین ترشک گفتندی ، محمودی و بن خویش مرد بود <sup>۷</sup> و شهم ، بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم ، که خصمان مظفر بودند ، این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان <sup>۸</sup> حاجب دادند ، او <sup>۹</sup> ، مراجعت نا کرده ، با امیر <sup>۱۰</sup> (باز ن گفته) ، مظفر طاهر را فرمود [ند] تا بدرگاه ، در درختانی که آن جا (ی) بود ، بر درختی کشیدند و بر آویختند <sup>۱۱</sup> و جان بداد و خواجه بوضر مشکان بدیوان بود ، ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد ، بزبان و بمالید و گفت : « این خرد <sup>۱۲</sup> کاری نیست ، که رفت . سلطان بخشم فرمانها

(۱) ط : ع الهی (۲) ط : برباد (۳) دراز ندمم یعنی اطناب ندمم و سخن را دراز نکنم و بدرازا نکشم و طول ندمم (۴) ط : ذوالحجه (۵) ط : سرانی (۶) ط : وی را (۷) ط : « گفتندی ترشک محمودی بود و بن خویش مرد » و در بالای کلمه گفتندی علامت خ و ترشک علامت م گذاشته اند (۸) ط : بدین (۹) ط : وی (۱۰) ط : بامیر (۱۱) ط : بر او آویختند و درج تراشیده و اصلاح کرده اند (۱۲) ط : خورد

دهند<sup>۱</sup> اندر آن توقف باید کرد، که مرد نه دزدی بود. گفتند: «حاجبی بر آمد و این فرمان داد و ما خطا کردیم که این را باز<sup>۲</sup> نپرسیدیم و اکنون قضا کار خود کرد، [خواجه] چه فرماید؟». (خواجه) گفت: «من چه فرمایم؟ این خبر ناچار بامیر رسد، توأم دانست که چه فرماید». ایشان بدست و پای مرده<sup>۳</sup> برفقند و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بونصر را بخواند. در میان نان خوردن (و) حدیث پوشنگ خاست<sup>۴</sup>. امیر گفت: «این سک ناخویشتن شناس، چه عذر می آورد؟»، یعنی مظفر، «از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده است؟» بونصر گفت که: «مظفر نیز<sup>۵</sup> کی سخن گوید (و) یا تواند گفت؟ خداوند را بقاباد!». امیر گفت: «بچه سبب و چه افتادش؟». بونصر درماند، در سالار<sup>۶</sup> غلامان سرا<sup>۷</sup>، حاجب بکتغدی [نکریست. بکتغدی] گفت: «خداوند را بقاباد! مظفر را بفرمان عالی برآویختند». امیر گفت: «چه می گوئی؟» و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید و سالار بشرح تر<sup>۸</sup> گفت. امیر [سخت] درخشم شد و گفت: «بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت، خاصه چون مظفری. تو حاجب باشی و بر درگاه بودی (و) بدین چرا رضادادی و ما را آگاه نکردی؟». گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و از آن بچیزی نپردازم و درکارهای دیگر بر درگاه سخن نکویم<sup>۹</sup> و من خبر این مرد آنوقت شنودم که بکشته بودند». امیر از خوان برخاست<sup>۱۰</sup> بحالی هول و دست بنشست و حاجب بکتغدی را بخواندند و نشانند و گفت: «بخوانید<sup>۱۱</sup> این حاجب سرای را». بخواندند و می لرزید، از بیم. گفت: «ای سک، این مرد را چرا کشتید<sup>۱۲</sup>؟». گفت: «خداوند چنین و چنین گفت، پنداشتم که حقیقتست».

(۱) ط: دهد (۲) ح: بار (۳) بدست و پای مرده باصطلاح امروز یعنی دست و پاچه و دست از پای نشناخته و دست و پا گم کرده و بسیار مضطرب و پریشان (۴) ط: خواست (۵) نیز اینجا بمعنی دیگر آمده است و بدین معنی در ادبیات فارسی نظایر دیگر هم دارد (۶) ط: بونصر درماند سالار، ك: بونصر در بازار (۷) ط: سرانی (۸) بشرح تر یعنی مشروح تر و مفصل تر (۹) ط: کویم و درج اصلاح کرده اند (۱۰) ط: برخاست (۱۱) ط: بخایند (۱۲) ط: کشتی

گفت: «بگیریدش». خادمان بگرفتندش. گفت: «بیرون خیمه برید و هزار چوبخادمانه زنید، تا مقرر<sup>۱</sup> آید که این حال چون بود». ببردندش و وزن گرفتند. مقرر آمد و امیر را مقررگشت حدیث مال و سخت متغیرگشت، بر بوسهل و سوری و والی حرس و محتاج را بخواند (ند). امیر گفت: «مظفر را چرا کشتید؟». گفتند: «فرمان خداوند رسید، برزبان<sup>۲</sup> حاجبی». گفت: «چرا دیگر بار [ه. بر] نپرسیدید؟». گفتند: «چنین بایست کرد، پس ازین چنین کنیم». امیر گفت: «اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی، فرمودمی تا شما را کردن زندی، اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد، [تا] پس ازین هشیارباشند<sup>۳</sup>». هر دو تن را بزدند و بزدند.

سنه ست و عشرين و اربعمائه<sup>۴</sup> غرثش روز شنبه بود. امیر، رضی الله عنه، بسر خس آمد (ه)، چهارم محرم و بر کرانه جوی بزرگ سراسر [ی] پرده و خیمه بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود، در لشکرگاه [و] روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب بریدری رسید، بگذشته شدن بوالحسن سیاری، رحمه الله علیه و صاحب دیوانی را او میداشت و مرد (ی) سخت کافی بود، (در لشکرگاه و ولایت) [و] امیر نامه فرمود، بیستان و عزیز بوشحنه آنجا بود، [بمستحی]<sup>۵</sup>، تاسوی ری رود و صاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت<sup>۶</sup> بخواجه بوسهل حمدوی<sup>۷</sup>، عمید عراق، بذکر این حال و در<sup>۸</sup> این دوسه روز مطلقهای پوشیده رسید، از خوارزم، که: «هارون<sup>۹</sup> کارها بگرم می سازد، تا برو آید<sup>۱۰</sup>»، (و) آن مطلقهارا نزدیک خواجه بزرگ، احمد عبدالصمد، فرستاد و مطلقه از جانب خواجه بزرگ در رسید. آن را<sup>۱۱</sup> پوشیده بیرون آوردم. نبشته بود که: «هر چند بشغل خنلان و تخارستان مشغول بود، بنده، کار کار هارون<sup>۹</sup> مخدول و خوارزم، که فریضه تر و مهمتر کارهاست، پیش داشت (و) آن

(۱) ط: مقرر (۲) ط: بزبان (۳) ط: باشید (۴) سال ۴۲۶ (۵) دراصل ک چنین است و شاید دراصل بمعنسی بوده باشد. (۶) ط: برفت (۷) ط: حمدونی، ک: حمدونی (۸) ک: سر (۹) ط: هرون (۱۰) ط: رود (۱۱) درج این دو کلمه را تراشیده اند.

شغل بیشتر راست شد، بیمن دولت عالی و بسیار زربشد و کار بدان منزلت رسانیده<sup>۱</sup> آمده است که آن روز، که هارون<sup>۲</sup> مخدول از خوارزم برود تا بمرورود [و] آن ده غلام، که بیعت کرده اند با معتمدان بنده، وی را بمکابره بکشند. چون وی کشته شد آن کار تباہ گردد و آن قصد ناچیز و بنده زاده، عبدالجبار، از متواری گاه بیرون آید، ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید<sup>۳</sup>، که بیشتر از لشکر محمودیان و التوتاشیان<sup>۴</sup> با بنده درین بیعت اند. آنچه جهد آدمیست بنده بکرد، تا چون رود و ایزد، عز ذکره، چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک تر غلامانند بهارون، بچندبار بکوشیدند<sup>۵</sup> که اینکار تمام کنند و ممکن نشد، که در کوشک می باشد و احتیاط تمام میکنند و هیچ بتماشا و صید و چوگان برنشسته است، که پیوسته بکار ساختن مشغولست، تا قصد مرو کند و انشاء الله که این مدبر ناخوشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند.

چون معماری بیرون آوردم [و] نسختی روشن نبستم، نماز دیگر خواجه بونصر آن را<sup>۶</sup> بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسست و من ایستاده بودم، حدیث احمد یذالتکین<sup>۷</sup> خاست<sup>۸</sup> و هر کسی چیزی [می] گفت. حدیث هارون<sup>۹</sup> و خوارزم (شاه) نیز گفتن گرفتند. حاجب بونصر<sup>۱۰</sup> گفت: «کار هارون<sup>۹</sup> همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد». گفت: «القال حق، انشاء الله (تعالی) که چنین باشد»، (و) بونصر ترجمه معما بترک دواتدار داد، امیر بخواند و بنوشند و ببونصر باز دادند و یکساعت دیگر حدیث کردند. امیر اشارت کرد و قوم باز گشت<sup>۱۱</sup>. خواجه بونصر باز آمده بود، باز خواندند و تا نماز شام خالی بداشتند، پس باز گشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند و [گفت]: «امیر بدین معنا که رسید سخت شاد شد و گفت: «رای من چنان بود که بمرورویم، اگر

(۱) ط : تا کار بدان منزلت رسیده (۲) ط : هارون (۳) ح : بیارامد  
 (۴) ط : محمودی و التوتاشی (۵) ط : کوهی بند (۶) ط : او را  
 (۷) ط - ک : نیا لتکین (۸) ط : خواست (۹) ط : هارون (۱۰) ط :  
 بوالنصر (۱۱) ط : کشتند



شغل هارون<sup>۱</sup> کفایت شود، سوی نساپور باید رفت، تا کاری و جبال، که آشفته شده است، نظام گیرد و کرمانیان<sup>۲</sup> (نیز) مال بفرستند. من گفتم: «زندگانی خداوند درازباد! اگر شغل هارون کفایت شود (و) انشاءالله که شود، سخت زود، که امارت آن دیده می شود و اگر دیرتر روزگار گیرد، رای درست تر بنده آنست که خداوند بمرور رود، که این ترکمانان در حدود آنولایت پراکنده اند و بیشتر نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند، تا ایشان را بر<sup>۳</sup> انداخته آید و دیگر تا مدد ایشان از ماوراءالنهر گسسته شود، که منهبان بخارا و سمرقند نوشته اند که: دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد، در مرو، که واسطه<sup>۴</sup> خراسانست، اینهمه خللها زایل شود». امیر گفت: «هم چنینست، اکنون [باری] روزی چند بسرخس بباشیم، تا نگریم حالها چگونه گردد» و بونصر در چنین کارها دور اندیش<sup>۵</sup> تر جهانیان بود، ایزد عزوجل بر همگان، که رفته اند، رحمت کند<sup>۶</sup>، بمنه و فضله و سمة جوده.

روزی کیشنبه نیمه محرم سیاه سالار علی عبدالله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید و آنچه رفته بود باز نمود، از کارها که کرده بود و بدان رفته بود و روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه برسد<sup>۷</sup>، بگشته<sup>۸</sup> شدن حاجب بکتکین، [سیاه] سالار و کوتوالی<sup>۹</sup> ولایت ترمذ [اوداشت] <sup>۱۰</sup> [و چنان] خدمت ها کرده بود، بروزگار امیر محمود، بروستای نساپور، (که) بونصر (طیفور) سیاه سالار (شاهنشاهیان) را بگرفت و بغزنین آورد و در روز گار این پادشاه، بتکیناباد، خدمت های پسندیده نمود<sup>۱۱</sup>، بخدمت<sup>۱۲</sup> امیر محمد، برادر سلطان مسعود، چنانکه پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان افتاد، از قضای آمده، که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان (و) <sup>۱۳</sup> بسیار فساد کردند

(۱) ط: هارون (۲) ط: کرکانیان که مراد گرگانان باشد (۳) ط: بر  
(۴) ط: وسط (۵) ط: اندیشه (۶) ط: کند که رفته اند (۷) ط: رسید  
(۸) ط: بگشته و در ح درجاشبه افزوده شده: بگشته نسخه (۹) ط: کوتوالی  
(۱۰) ط: در ح نیز این دو کلمه در حاشیه باطلات من افزوده شده (۱۱) ط: خدمت های  
پسندیده کرد بتکیناباد (۱۲) ط: بعدیت (۱۳) در ح این حرف را تراشیده اند.

و غارت (نموده) و چهارپای <sup>۱</sup> (سیار) را دند. بکتکین حاجب، ساخته با مردم تمام،  
 دم ایشان گرفت، از پیش روی باند خود و منسله <sup>۲</sup> درآمدند و بکتکین بتفت می راند،  
 بعدود شبورقان (و) بدیشان رسید و جنگ <sup>۳</sup> پیوستند، از چاشتگاه (روز) تابگاه <sup>۴</sup>  
 دو نماز و کاری رفت، سخت بنیرو و بسیار مردم کشته شد (و) بیشتر از ترکمانان  
 و آن مغاذیل. باخر <sup>۵</sup> بهزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت، خاصکانش  
 گفتند: «خصمان زده و کوفته بگریختند <sup>۶</sup>»، (بگریزاز)، بدم رفتن خطاست. فرمان  
 نبرد، که اجل آمده <sup>۷</sup> بود و تنی چند را، از مبارزتر خصمان، دریافت و باز جنگ  
 سخت شد، که گریختگان جان را می زدند. بکتکین در سواری رسید، از ایشان (و)  
 خواست که او را <sup>۸</sup> بزند، خویشتن را از زمین برداشت، میان زره پیش زهارش پیدا  
 شد؛ ترکمانی ناگاه تیری انداخت، آنجا رسید، او <sup>۹</sup> بر جای بایستاد و آن دردمی  
 خورد و تیر بیرون کشید، بجهد و سختی و بکس نمود، تا دشوار شد و باز گشت؛  
 چون بمنزل رسید، [که فرود آید، در میان راه سندش] <sup>۱۰</sup> از جنبیت بکشادند <sup>۱۱</sup>  
 و [او را] از اسب فرود گرفتند و بخوابانیدند، گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد  
 و وی را دفن کردند و ترکمانان، چون پس از سه روز، خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند.  
 امیر، رضی الله عنه، بدین خبر غمناک شد، که بکتکین سالاری نیک بود (و)  
 در وقت سیاه سالار علی عبدالله را بخواند و این حال را باز راند. علی گفت: «جان

(۱) ط : چهارپایان  
 (۲) ط باند خود وسیله، ك : بماند خود وسیله،  
 د : اندر خود وسیله، ن : بماند خود وسیله، ح : باند خود وسیله، لامی گرگانی  
 شاعر معروف آغاز قرن پنجم در قصبه ای که در سفایش آلپ ارسلان سلجوقی دارد از  
 جوانی او که در زمان پادشاهی عمش طغرل بیک و حکمرانی پدرش چغری بیک داود در خراسان  
 و ماوراء النهر بوده است یاد میکند و می گوید :  
 تا منسله عجب کرد آن زمینی را بخون  
 کاسان آنرا بطوفان کرد نتواند عجبین  
 ازین جا معلوم میشود که منسله نام جانی در حدود مرو بوده است که در کتاب های دیگر  
 ذکری از آن نیست، اند خود نام شهری بوده است در میان مرو و بلخ  
 (۳) ط : چنگ (۴) ك : یگانه (۵) ط : آخر (۶) ط : برفتند  
 (۷) ط : رسیده (۸) ط : وی را (۹) ط : وی (۱۰) ط : در طبعی  
 این قسمت که نیست : اورا (۱۱) ط : کشادند

همه بندگان فدای خدمت باد! هر چند خواجه بزرگ آنجاست، نغارستان و گوزگانان، تالب آب، خالی ماند از سالاری؛ ناچار سالاری بیاید، با لشکر (ی) قوی. امیر گفت: «سیاه سالار را بیاید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگه باید کرد، بالشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت». گفت: «فرمان بردارم، کی می باید رفت؟». گفت: «پس فردا» [که چنین خبری مهم رسید، زود باید رفت]. «علی! گفت: «چنین کنم» و زمین بوسه داد و باز گشت و آن مردم، که باوی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند، باز نامزد شدند. روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سوی گوزگانان رفت و خواجه (بونصر)، بوسهل همدانی دبیر را (باوی) بفرمان عالی نامزد کرد، به صاحب بریدی لشکر، با سیاه سالار [و] برفت و علی آن خدمت نیکو بسر برد، که مردی با احتیاط بود و لشکر [سخت] نیکو کشیدی و ساربانان را بطاعت آورد و مواضع آنها نهاد؛ پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد. و دیگر روز، شب، نامه رسید از نوشتکین خاصه خادم، بادو سوار مبشر، از مرو نبشته بود که: «فوجی ترکمانان، که از جانب سرخس بدین جانب آمد (ند)، از پیش لشکر منصور [و] بنده، چون خبر یافت، ساخته، باغلامان خویش و لشکر، بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی (عظیم) سخت رفت، چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت، آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان نه گنبدان<sup>۲</sup> برفتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن. دیگر روز، چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند، بنده بازگشت و حشمتی نیک نهاد و سرهای کشتگان، قریب دوست عدد، بر چوبها زده، نهادند عبرت را و بیست و چهارتن را، که در جنگ گرفته بودند، از مبارزان ایشان، فرستاده آمد، تا آنچه رای واجب کند فرموده آید. امیر شراب میخورد که این بشارت رسید، فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود، بفرمود تا اسیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید.

و روز سه‌شنبه هشتم (ماه) صفر خواجه [بزرگ] احمد عبدالصمد در رسید،  
 غانماً ظافراً، که بزرگ کاری بردست وی برآمده بود، بحدود ختلان و تخارستان و  
 نواحی آن را<sup>۱</sup> آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین  
 سپرده، بحکم فرمان عالی، که رسیده بود [وبازگشته] ووی را استقبال بسزا کردند.  
 چون نزدیک امیر رسید، بسیار نواخت یافت، برملا و باوی (بر) همان ساعت خالی  
 کرد. صاحب دیوان رسالت آنجا بود، از وی شنیدم که: «امیر وزیر را گفت: «کار  
 تخارستان و ختلان منتظم گشت، بجد (وجد) و سعی نیکو [ی] خواجه [و] شغل  
 هارون<sup>۲</sup> نیز ان شاء الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در ترسیدند<sup>۳</sup> و برفتند و  
 معظم ایشان از سوی باوردونسا خویشان را بفراوه<sup>۴</sup> افکند<sup>۵</sup> و لشکری قوی (بزرگ)  
 ۴م ایشان رفت، بایبری<sup>۶</sup> آخر سالار و چند حاجب و مقدم بانام تر<sup>۸</sup> و عبدوس کدخدای  
 و مبشر<sup>۹</sup> و مدبر آن لشکرست و سوری نیز از نساپور<sup>۱۰</sup>، بفرمان، از راه استوا<sup>۱۱</sup>،  
 باقدر حاجب و شحنة نساپور و طوس، ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگرند، از دم  
 خصمان، تا آنگاه که درکوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان، هرچه ازین بابت  
 بیاید، سوری باخود برده است و رأی ما برآن جمله قرار گرفته است<sup>۱۲</sup> که سوی هرو  
 رویم و این زمستان آنجا (ی) باشیم، تا کارها بتمامی منتظم شود. خواجه درین باب  
 چه گوید؟». احمد گفت: «رأی درست جزین نیست، که بدین رأی و تدبیر خوارزم  
 بدست باز آید و این ترکمانان از خراسان برفتند<sup>۱۳</sup> [و] دیگر روی زهره ندارند که  
 از جیحون گذاره شوند». امیر گفت: «باز گردید، تا درین کارها بهتر بیندیشیم،  
 که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود». ایشان بازگشتند و خواجه بخیمة خویش  
 رفت. بزرگان و حشم و اعیان<sup>۱۴</sup> بخدمت و سلام نزدیک او<sup>۱۵</sup> رفتند.

- (۱) ط : آن نواحی را (۲) درج نیز این حرف بالای سطر افزوده شده  
 (۳) ط : هرون (۴) ط : در میدند (۵) ك در متن : بفراوه و در  
 حاشیه : ت - بفراوه (۶) ط : انداختند (۷) ط : بیری (۸) ط :  
 نام تو (۹) ط : مشیر (۱۰) ط : از نساپور نیز (۱۱) ك : استو  
 (۱۲) ط : گرفت قرار (۱۳) ط : که از خراسان برفتند (۱۴) ط :  
 و اعیان و حشم (۱۵) ط : وی

روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را، باچند تن و بوالمظفر حبشی را، که صاحب برید بود، از ری بیآوردند، خیلناشان، بی‌بند و بردر خیمه بزرگ و سرای پرده بداشتند، براستران و مرکبها<sup>۱</sup> و امیر را آگاه کردند، فرمود [که]: «بخیمه<sup>۲</sup> حرس باز باید داشت». همگان را باز داشتند و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر بی‌بیمار می‌رفت و می‌آمد، سوی ایشان و آخر آن بود که بوالمظفر را هزار تازیانه بقایین زدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت، اما صاحب دیوان دم‌لیارست زد، که امیر سخت درخشم بود و پس از وی چهار تن را، از عمال<sup>۳</sup> [طاهر] و کسان وی زدند، (هر یکی را) هزارگان و طاهر را هم فرمود که: «بباید زد»، اما تلافی و خواهشها کردند، هر کسی، تا چوب (را) ببخشید<sup>۴</sup> و طاهر را بهندوستان بردند و [بقلعه گیری باز داشتند و دیگران را بشهر سرخس بردند] و بزندان باز داشتند و بوضر عنایتها کرد، درباب بوالمظفر، تا وی را نیکو داشتند و یکسال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کردند، تا خلاص یافت و طاهر از چشم امیر بیفتاد و آتش تیره شد<sup>۵</sup>، چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد، نعوذ بالله من انقلاب الحال.

(و) روز چهارشنبه هفدهم (ماه) صفر، پس از بار، خلوتی کرد، امیر، با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند، در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پرا کنندند<sup>۶</sup> و خواجه حسین و کیل شغل بساخت و بیستم این ماه سوری رفت<sup>۷</sup>، تا مثال دهد علوفات تمامی ساختن، چنانکه هیچ بی نوائی نباشد (و)<sup>۸</sup> چون رایت منصور آنجا

(۱) ط: در کتبها، ک - د: در کتبها، کتب همان کف فارسیت کتبه یعنی کلبسای ترسایان و کشتت یهود و بتکده و بتخانه است و هیچ یک ازین دو ضبط معنی نمی‌دهد و درست می‌نماید، ضبط متن ما مطابق اصلاحیست که مرحوم سید محمد علی در حاشیه کرده است. (۲) ط: بغیل (۳) ط - ک: افعال (۴) ط: بخشید (۵) آتش تیره شد یعنی کار او از رونق و رواج افتاد (۶) ط: پراکنده کردند (۷) ط: برفت (۸) درج نیز این حرف را تراشیده اند

رسد و پس از رفتن او، تاسه روز، امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند، بر سه فرسنگی لشکرگاه وسده نزدیک بود، اشتران سلطانی را و [از آن] <sup>۱</sup> همه لشکر [را] <sup>۲</sup> بصحرا بردند و گز کشیدن گرفتند، تاسده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید و گز می آوردند و در صحرائی، که جوی آب بزرگ <sup>۳</sup> بود، پراز برف، می افکندند، تا بیالای قلعتی برآمد و چهار <sup>۴</sup> طاقها بساختند، از چوب، سخت بلند و آنرا بگز بیا کنند <sup>۵</sup> و گز دیگر جمع کردند، که سخت بسیار بود (و) بالای <sup>۶</sup> کوهی برآمد، بزرگ و آلت <sup>۷</sup> بسیار و کبوتر و آنچه رسمست، از دارات این شب، بدست کردند. [از خواجه بونصر شنودم که]: «خواجه بزرگ مرا گفت: چه شاید که این یک تدبیر رفتن سوی مرو راست می رود <sup>۸</sup>؟». گفتم: «هنوز تا حرکت نکند، در گمان می باید بود». گفت: «گمان چیست؟ که نوبتی بزدند و وکیل رفت». گفتم: «هم نوبتی باز توان آورد وهم وکیل باز تواند گشت، که بهیچ حال، تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نیاید، دل درین کار نتوان نهاد(ن)».

وسده فراز آمد، نخست شب امیر، بر آن لب جوی آب، که شراعی زده بودند، بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند و پس از آن شنودم <sup>۹</sup> که: قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نطفاندود (را) بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش زده، دویدن گرفتند و چنان شده <sup>۱۰</sup> بود که دیگر آنچه آنچنان ندیدم و آن شب بخرمی بیایان آمد.

و امیر، دیگر روز بار نداد و سیوم <sup>۱۱</sup> روز، پس از بار، خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت: «عزیمتم بر آن جمله بود که سوی مرو رویم <sup>۱۲</sup> [و] اکنون اندیشه کردم، نوشتنیکن خاصه خادم آنجاست، بالشکری تمام و فوجی ترکمانان

(۱) این دو کلمه درح نیز بالای سطر افزوده شده (۲) این کلمه تنها درح آمده است (۳) ط: بزرگی (۴) ط: چار (۵) ک: بیا گفتند (۶) ط: بیالای (۷) ک: آه (۸) ح در بالای سطر: بیاید نسخه (۹) ط: شمیم (۱۰) ط: سده (۱۱) ط: سیم (۱۲) ط: روم

را بزد و از پیش وی بگریختند، فوجی (قوی) سوار دیگر فرستیم، تابدو پیوندند<sup>۱</sup> و مردم مستظهر گردد و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت<sup>۲</sup> و سپاه سالار علی سوی کوزگانان و بلخ و حاجب بزرگ بخارستانست، بالشکر و این لشکرها بیکدیگر نزدیکترند<sup>۳</sup>، همانا علی تکین، که عهد کرده است و دیگران، زهره ندارند که قصدی کنند. رأی درست آن می بینم که سوی نساپور رویم، تا بری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آنکارها، که پیچیده می باشد، گشاده گردد و کرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند. خواجه گفت: «[صواب] آن باشد که رأی عالی بیند» (و) بونصر دم نزد و حاجبان بکنغدی و سباشی<sup>۴</sup> و بونصر<sup>۵</sup> را روی آن نبود که در چنین کارها سخن گفتند [و]، خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر فرمود [که]: «نامه باید نبشت، سوی حسین و کیل، تا باز گردد و سرای پرده نوتی باز آرند» [و] گفتند: «چنین کنیم» و باز گشتند و دو خیل تاش نامزد شد و نامه نبشته آمد [و] بمجیل برنشستند و برقتند و بونصر وزیر را<sup>۶</sup> گفت (که): «خواجه بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی؟». گفت: «دیدم» [و] اینهمه عراقی دبیر کرده است، خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست، تا نساپور باری برویم و آنجا مقام کند<sup>۷</sup>، پس اگر این عراقی در سروی نهاده باشد که: سوی کرگان و ساری باید رفت، از بهر غرض خویش، تا تجمل و آلت و نزدیک وی بامیر مردمان آن ولایت ببینند و قصد رفتن کند، بی حشمت، خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنیم، که عراقی مردیست دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند می شنود و چنان نموده است بدو که: از وی ناصحتر کس نیست<sup>۸</sup> و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد<sup>۹</sup>، چنین که می بینم، و نوبتی را فرایشان باز آوردند و سوی نساپور بردند.

(۱) ط : پیوندند (۲) ط : رفتند (۳) ط : بایکدیگر نزدیکند (۴) : سیاسی ، ک : شباسی ، ن : سیاسی (۵) ط : بونصر (۶) ط : بوزیر (۷) ط : کند (۸) ط : ندارد (۹) ط : وی بخواد شد

روز یکشنبه، دویز مانده<sup>۱</sup> از صفر، امیر رضی الله عنه، از سرخس برفت و بنشاپور رسید، روز شنبه چهاردهم ماه ربيع الاول (و) بشادباخ فرود آمد و این سال خشک بود، زمستان بدین جایگاه کشید [ه] که: قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته<sup>۲</sup> بود که بنشاپور یک برف کرده بود، چهار انگشت و سه مردمان ازین حال تبعیب مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجه خشکسالی، چنانکه بیارم این عجایب و نوادر (را) سه دیگر روز از رسیدن بنشاپور، خلوتی کرد، با وزیر و اعیان دولت و ابوالحسن عراقی نزدیک تخت بود، ایستاده و هر گونه سخن می رفت. امیر گفت: «من اینجا یک هفته پیش نخواهم بود، که خراسان آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برقتند و لشکر بدم ایشانست، تا علف بنشاپور بر جای بماند، تابستانرا، که اینجا باز آئیم<sup>۳</sup> و سوری بزودی اینجا باز آید و کارها [ی دیگر] بسازد و بدهستان می گویند: ده من کندم بدرمیست و پانزده من جو بدرمی، آنجا (ی) رویم و آن علف را بیکان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم. عبدوس و لشکر خبر ما از دهستان<sup>۴</sup> یابند، قویدل کردند و بری و جبال خبر رسد که: ما از نشاپور بدانجا حرکت کردیم، بوسهل و تاش و چشم، که آنجا آید، قویدل کردند و پسر کا کو و دیگر عاصیان سر بخط<sup>۵</sup> آرند و تاش تا همدان<sup>۶</sup> برود، که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده است، بری، از زر و جامه، بدرگاه آرند و با کالنجار<sup>۷</sup> مال مواضعت دوساله کرگان<sup>۸</sup> باهدیها (ی دیگر) بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تاستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل، که مسافت نزدیکست، برویم [و] می گویند که: بسا مل هزار هزار مردست، اگر از هر مردی دیناری ستمه آید، هزار هزار دینار باشد، جامه و زر بدست آید و [این] همه سه چهار ماه راست شود و پس از نوروز، بمدنی، چون بنشاپور بازرسیم، اگر مراد باشد، تابستان آنجا بتوان<sup>۹</sup> بود و سوری و رعیت، آنچه باید، از

(۱) ط : بنامه (۲) ط : گذشته (۳) ط : آلم (۴) ط : بدهستان  
 (۵) ط : برخط (۶) ط : تابهدان (۷) ط : ویاکالنجار ، ک : ریاکالنجار  
 (۸) ط : از کرگان دوساله (۹) ط : اینجا توان



علف، تمامی بسازند. رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخواهیم رفت. شما درین چه می بینید [و] چه (می) گوئید<sup>۱</sup>؟». خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در قوم نگریست و گفت: «اعیان سپاه شما، چه می گوئید؟». گفتند: «ما بندگانییم و ما را از بهر [کار] جنگ و تمشیر زدن و ولایت زیاد [ت] کردن آرند و هر چه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و جانها (ی خود) فدا (ی وی) کنیم. سخن ما اینست، سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار خواجه باشد، که وزیرست و این کار ما نیست». خواجه گفت: «هر چند احمد ینالتکین<sup>۲</sup> بر افتاد، هندوستان شوریده است و از اینجا تا غزنین مسافتیست دور [و] پشت بغزنین<sup>۳</sup> و هندوستان گردانیدن<sup>۴</sup> ناصوابست و دیگر<sup>۵</sup> سوار جاف خبر افتاد<sup>۶</sup> که: علی تکین گذشته شد و جان بمجلس عالی داد و مرا این درستست، چنانکه [این] شنودم از نالانی، که ویرا افتاده بود، رفته باشد و وی مردی زیرک و کربز (و) کار دیده بود، مدارا می دانست کرد، با هر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت او<sup>۷</sup> بودند و ایشانرا نگاه می داشت، بسخن و نسیم، که دانست [که] اگر ایشان ازو<sup>۸</sup> جدا شوند، ضعیف گردد و چون اورفت کار آن ولایت باد و کودک افتد، ضعیف<sup>۹</sup> (و) چنانکه شنود [ه] م، میان سلجوقیان و این دو پسر و قونش<sup>۱۰</sup> سپاه سالار<sup>۱۱</sup> علی تکین ناخوشست، باید که آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن نیستشان، که چنان (که) مقررست و نهاده ام تا این غایت هارون<sup>۱۲</sup> حرکت کرده باشد و ویرا کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و او<sup>۱۳</sup> دشمنی بزرگت، سلجوقیانرا و ایشانرا [جز]<sup>۱۴</sup> خراسان جای نباشد، ترسم که از ضرورت بخراسان آیند<sup>۱۵</sup>، که شنوده باشند که: کار گروه<sup>۱۶</sup> بوقه و یغمر و کوکتاش و دیگران، که چا کران ایشانند، اینجا

- (۱) ك : گوئید (۲) ط - ك : نیالتکین (۳) ط : بغزنی (۴) ط : کردن (۵) ط : و زدکر (۶) ح : افتاده (۷) ط : عده وی (۸) ط : ازوی (۹) ط : ضعیف فتد (۱۰) ك : قونش ، د : قونش (۱۱) ط : سهسالار (۱۲) ط : هارون (۱۳) ط : و وی (۱۴) این کلمه درج هم افزوده شده (۱۵) ط : آید (۱۶) ك : کرده

بر چه جمله است، آنگاه اگر، عیاذ بالله، برین جمله باشد و خداوند غایب، کار سخت دراز گردد و تدبیر راست آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرور رود (و) رأی عالی در آن بگشت، بنده آنچه دانست، بمقدار دانش [خویش]، باز نمود. فرمان خداوند را باشد. «امیر گفت: نوشتگین خاصه، بالشکری تمام، بمرورست و دوسالار محشتم، نیز بالشکرها، ببلخ و تخارستان اند، چگونه ممکن گردد ترکمانان رودبار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن؟ و التوتاشیان بخود مشغول اند، بکاری که پیش دارند، مارا صواب جز این نیست که بدهستان رویم، تا نگریم که کار خوارزم چون شود؟» [و] خواجه گفت: «[جز] مبارک نباشد<sup>۱</sup>». امیر حاجب سباشی<sup>۲</sup> را گفت: «ساربانانرا بیاید گفت: تا اشتران دور دست تر نبرند، که تا پنجروز بخوام<sup>۳</sup> رفت و حاجبی اینجا خواهم<sup>۴</sup> ماند، بانایبان سوری، تا چون سوری در رسد، باوی دست یکی دارد، تا علف ساخته کنند، باز آمدن مارا، و دیگر لشکر، بجمله، بارایت ماروند». گفت: «چنین کنیم<sup>۵</sup>» و بونصر مشکارا گفت: «نامها باید نبشت بمرور و بلخ، تا هشیارو بیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای جیحون با احتیاط نگاه دارند، که ما قصد دهستان داریم، تا (از) این جانب [در] روی خوارزم<sup>۶</sup> و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانانرا، بجمله، از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند، و سالار غلامانسر ایرا، حاجب بکتغدی [را]<sup>۷</sup> گفت که: «کار غلامان سرای<sup>۸</sup> راست کن، [که] بیماران اینجا (ی) مانند، در قهندز و دیگر (ان) ساخته، بارایت ماروند و همچنان اسباب قود، و برخواستند<sup>۹</sup> و برفتند.

از خواجه بونصر مشکان شنیدم، گفت: «چون باز گشته بودیم،<sup>۱۰</sup> امیر سرا بخواند، تنها و بامن خلوتی<sup>۱۱</sup> کرد و گفت: «درین باب ها هیچ [سخن] نکفتی؟».

- |                     |                           |                 |
|---------------------|---------------------------|-----------------|
| (۱) ط : باشد        | (۲) ك : شباسی ، ط : سباسی | (۳) ط : بخوامیم |
| (۴) ط ، خواهم       | (۵) ط ، کنم               | (۶) ط : بخوارزم |
| تنها درج افزوده شده | (۸) ط ، سرانی             | (۷) این کلمه    |
| (۱۰) ط : کشتم       | (۹) ط : برخواستند         |                 |
|                     | (۱۱) ط : و تنها بامن خلوت |                 |

گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! مجلسی دراز رفت و هر کسی آنچه دانست گفت. بنده را شغل دبیریست و از آن راست تر چیزی نگوید». گفت: «آری، دبیرست<sup>۱</sup> تا تو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه بکردی و رأی بزدی، چون همگان بگفته بودند و بازگشته، با تو مطارحه کردی، که رأی تو روشن (تر است) و شفقت تو دیگر و غرضت همه صلاح ملک». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! اگر چنانست که این چه خداوند را گفته اند، از حال دهستان و کرگان و طبرستان، بجای آید، از علف و زر و جامه و در خراسان خللی نیفتد، این سخت نیکوکار (می است) و بزرگ فایده است<sup>۲</sup> و اگر خللی خواهد افتاد، نمود بالله و این چیزها بدست نیاید<sup>۳</sup>، بهتر درین [باب] و نیکوتر بیاید اندیشید و بنده بیش ازین نگوید، که صورت نبندد که بنده درباب باکالیجار<sup>۴</sup> و کرگانیان پایمردی می کند، که در مجلس عالی صورت کرده اند که: بنده وکیل آن<sup>۵</sup> قومست و والله که نیستم و هرگز نبوده ام [و] بهیچ روزگار (و) جز مصلحت نجسته ام و پندنامه و رسول شغل کرگانیان راست شود، اگر غرضی دیگر نیست». امیر گفت: «اغراض دیگرست، چنانکه چند مجلس شنیده ای و ناچار می باید رفت». گفتم: «ایزد، عز و جل، خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کند!» و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که: بنامن تنها خلوت کرده ام [است] «چون آنجا آمدم وزیر گفت: «دیرماندی؟». باز گفتم که چه رفت. گفت: «تدبیر این عراقی در سر این مرد<sup>۶</sup> پیچیده است و استوار نهاده<sup>۷</sup>، بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می پروراند و شیرین می کنند و بینی که از اینجا چه شکافد [و چه

(۱) ط: دبیرست (۲) ط: فایده است (۳) ط: بیاید

(۴) ط: ك: باکالیجار، ط: درحاشیه: «این باکالیجار مشهور به باکالیجار قومی است و او مقدم و کندهای دارا پسر منوچهر بود و مسعود دختر همین باکالیجار را بزنی کرده بود و این نکته از آن نبشتم که تا خوانندگان را مطلع نیفتد زیرا که دوقر دیگر هم از اسرا در قرب آن ایام بودند که باکالیجار نام داشتند یکی باکالیجار صمصام الدوله پسر عضدالدوله دیلمی و دیگر باکالیجار پسر سلطان الدوله پسر بهاءالدوله دیلمی». «

(۵) ط: ازو کیلان این (۶) ط: این پادشاه (۷) ط: نگذرد

بینم] و هر چند چنینست من رقتی<sup>۱</sup> خواهم نشست و سخن را گشاده تر بگفت<sup>۲</sup> و آن جز ترا عرضه نباید کرد. گفتم: «چنین کنم» اما پندارم که سود ندارد. خواجه گفت: «آنچه بر منست بکنم» تا فردا روز که ازین رقتن پشیمان شود [و] والله<sup>۳</sup> که شود و بطمع معال و استبداد درینکار پیچیده است، نتواند گفت که: کسی نبود، که ما را باز نمودی، خطا و ناصوابی این رقتن و (این) بردست تو از آن می خواهم تا تو گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم می دارد، متهم تر کردم و سقط گوید، اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز نگیرم. گفتم: «خداوند سخت نیکو می گوید، که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن اینست» و بدیوان رقتن و نامها فرموده بود، بمر و ببلخ و جابه های دیگر، نبشته آمد و گسیل کرده شد. دیگر روز، چون بار بکست و خواجه باز گشت، امیر گفت: «هم بر آن جمله ایم که پس فردا برویم». خواجه گفت «مبارک باشد» و همه مراد حاصل شوند<sup>۴</sup> و بنده هم برین معانی<sup>۵</sup> رقتی نبشته است و بونصر را پیغامی<sup>۶</sup> داده، اگر رای عالی بیند رساند. گفت: «نیک آمد» و باز گشتند و آن رقت بونصر داد و سخت مشبع نبشته بود و نصیحت ها (ی) جزم کرده و مصرح بگفته که: «بندگان<sup>۷</sup> را نرسد که: خداوندانرا گویند [که] فلان کار باید کردن، که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند، اما رسم و شرطست که بنده ای، که این محل یافته باشد، از اعتماد خداوند، که من یافته ام، نصیحت (را) سخن باز نگیرد و در هر بابی دی سخن رفته است، درین رقتن بر جانب دهستان و رای عالی قرار گرفته است که: ناچار بیاید رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند که گفتند<sup>۸</sup>: ایشان فرمان بردارند، هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان آنست ولیکن با بنده، چون بیرون آمدند، پوشیده بگفتند که: این رقتن ناصوابست و از گردن خویش بیرون کردند. آنچه رأی عالی بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد، پس اگر، **والعیاذ بالله**، خللی پیدا آید، [رای] خداوند نکوید که:

(۱) ط : رقت	(۲) ط : و گشاده تر سخن را گفت	(۳) ط : و ، البته
(۴) ط : باد	(۵) ط : شود	(۶) ط : معنی
(۷) ط : پیغام	(۸) ط : گفته اند که	

از بندگان کسی نبود که مارا خطای این رقتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد، از هر چه فرماید و بندگان را از امتثال چاره نیست.

بوضر گفت: «این رقت سخت تیز و مشبعست، پیغام چیست؟» گفت: «تا چه شنوی، جواب<sup>۱</sup> می باید داد، که پیغام فراخور نبشته باشد<sup>۲</sup>». برفت و رقت برسانید و امیر دوبار بتأمل بخواند، پس گفت: «پیغام چیست؟» بوضر گفت: «خواجه می گوید: «بنده حدادبنگاه می دارد، درین فراخ سخنی، اما چاره نیست و تادر میان کارست، بمقدار دانش [خویش]، آنچه داند می گوید و باز می نماید و در رقت [هر چیزی] (که) نبشته است نکته بازپسین اینست که بنده میگوید: ناصوابست رقتن برین جانب و خراسان را فرو گذاشتن، با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی. باقی فرمان خداوند راست<sup>۳</sup>». امیر گفت: «این چه خواجه می گوید چیزی نیست. خراسان و گذرها پر لشکرست و ترکمانان عراقی بگریختند و ایشانرا تا بلخان کوه بتاختند و لشکر هر دم ایشانست و پیداست تا دهستان و کرکان چه مسافتست. هر گاه که مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد.»

بوضر گفت: «هم چنینست و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان<sup>۴</sup> را ازین چه گویند چاره نیست<sup>۵</sup>، خاصه خواجه». گفت: «هم چنینست».

وامیر، رضی الله عنه، از نشاپور برفت، بر راه<sup>۶</sup> اسفراین، تا بکرکان رود، روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما (ی) و بادی (سرد) بود، سخت بنیرو<sup>۷</sup> [و] خاصه تا سردر دینار ساری و این سفر در اسفندار مذماه<sup>۸</sup> بود و من، که بوالفضل، بر آن جمله دیدم که: در سر این دره میاوری حواصل داشتیم و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها، فراخور این و بر اسب چنان بودم، از سرما، [که] گفتی هیچ چیز پوشیده ندارم. چون بدره دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت

(۱) ط: تاچه جواب شنوی، درح تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۲) ط:

بوده باشد و درح بوده را تراشیده و مانند ضبط ك درست کرده اند (۳) ط: خداوند را باشد

(۴) ط: بنده گان (۵) ط: نباشد (۶) ط: بر راه (۷) ط: سرد

(۸) ط: ماه اسفندار مذماه.

همه دو [سه] فرسنگ بود، آن جامها بر من همه وبال شد و از دره بیرون آمدم<sup>۱</sup> و همه جهان<sup>۲</sup> نرکس و بنفشه و گونه گونه ریاحین<sup>۳</sup> و خضرا بود و درختان بر صحرا در هم شده، اندازه و حد پیدا نبود، که توان گفت، (چه) در جهان بقمعی نیست خوش<sup>۴</sup> تر از کرکان و طبرستان، اما سخت وبائیت، چنانکه بوالفضل بدیع گفته:

شعر<sup>۵</sup>

جرجان [و] ما ادراك ما جرجان      اكله من الحين و موته في الحين  
والنجار اذا رای الخراسانی<sup>۶</sup>      نطقه الله بآبوت علسی قدسه  
(واسلف الحفار علی لحده و عطارا بعد الخضوط برسه)<sup>۷</sup>

و امیر، رضی الله عنه، بکرکان رسید، روز یکشنبه بیست و ششم [ماه] ربیع الاول و از تربت قابوس، که بررا هست، بگذشت و بر آن<sup>۸</sup> جانب شهر، جائی که محمد آباد گویند، فرود آمد، بر کران روی بزرگ و در راه، که می رفت، ازین جانب شهر، تا بدان جانب فرود آید، مولازاده ای دست بگوسپندی از آن رهیت دراز کرده بود؛ متظلم پیش امیر آمد و بنالید. امیر اسب بداشت و تقیبان را گفت: «هم اکنون خواهم که این مولازاده را حاضر کنید». بتاخذند [و] از قضا (می) آمده و اجل رسیده مولازاده را بیاوردند و بیستگانی خوار بود، [با گوسپند که استند بود]. امیر او را گفت: «بیستگانی داری؟» گفت: «دارم، چندین<sup>۹</sup> و چندین». گفت: «گوسپند» (ازین) چراستی، از مردمان ناحیتی که ولایت ماست<sup>۱۰</sup> [و] اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی؟ که بیستگانی سنده ای و بی نوائی نیست».

(۱) ط : آمدم      (۲) ط : جهان همه      (۳) ط : ریاحین گونه گونه  
(۴) ط : نزه      (۵) ط : نظم      (۶) ك : خراسانیا      (۷) درط  
این قسمت در حاشیه افزوده شده و در هر دو نسخه این عبارات را مانند شعر مقطع نوشته اند ولی شعر نیست و تقریب و کلمه شعر و نظم که در بالای این عبارت نوشته اند پیداست که در اصل نبوده و کتاب الحاق کرده است      (۸) ط : براین      (۹) ط : چنین  
(۱۰) ط : کوفته      (۱۱) ط : و مردم ناحیت ما (ح : ناحیت ما را)  
چرا و نجانبی.

گفت: «گناه کردم و خطا کردم». گفت: «لاجرم سزای گناهکاران بینی». فرمود تا وی را از دروازه کرگان بیاویختند و اسب و سازش بخداوند کوسیند<sup>۱</sup> داد و منادی کرد [ند] که: هر کس که بر رعایای<sup>۲</sup> این نواحی ستم کند سزای او<sup>۳</sup> این باشد و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت، که هرگاه که پادشاه عطا نهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارها بروی شوریده و تباہ گردد [والله اعلم].

[الحکایة] فی معنی السیاسة من الامیر<sup>۴</sup> العادل سبکتکین رحمة الله علیه  
از خواجه بونصر شنیدم، [رحمه الله]، گفت: «یک روز خوارزمشاه التوتناش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان<sup>۵</sup> می رفت و سیاست، که بوقت کنند، که اگر نکنند راست نیاید (و) گفت: «هرگز مرد<sup>۶</sup> چون امیر عادل سبکتکین ندیدم، در سیاست و بخشش و کدخدائی و دانش و همه رسوم ملک» (و) [گفت]: «(وی) بدان وقت که بیست رفت و بایتوزیان<sup>۷</sup> را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت اورا<sup>۸</sup> صافی شد، یک روز گرمگاه در سرای (برده) بخرگاه بود، بصرای بست و من و نه یار من، از آن غلامان بودیم، که شب و روز یک ساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم<sup>۹</sup> و بنوبت می ایستادیم<sup>۱۰</sup>، دوکان دوکان. متظلمی بدر سرای برده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من بیرون خرگاه بودم، بایارم [و]<sup>۱۱</sup> باسپروشمشیر و کمان و تیر و ناچخ بودم. امیر مرا آواز داد [و] پیش رفتم، گفت: «آن متظلم، که خروش می کند، بیار». بیاوردم. اورا<sup>۸</sup> گفت: «از چه می نالی؟» گفت: «من مردی درویشم و بنی خرما دارم، یک پیل را نزدیک خرما بنان من (نگاه) می دارند، پیلبان<sup>۱۲</sup> همه خرما می را یکان می برد<sup>۱۳</sup>، [و] الله الله خداوند فریاد

- |                    |                                  |                   |
|--------------------|----------------------------------|-------------------|
| (۱) ط : کوسیند     | (۲) ط : برعایای                  | (۳) ط : وی        |
| (۴) ط : من امیر    | (۵) ط : احوال و سیرت پادشاهان    | (۶) ط : پادشاه    |
| (۷) ک : بایتوزیان  | (۸) ط : وی را                    | (۹) ط : نبودیمی   |
| (۱۰) ط : ایستادیمی | (۱۱) درج نیز این کلمه افزوده شده | (۱۲) ط : و پیلبان |
| (۱۳) ط : می برند.  |                                  |                   |

رسد مرا. امیر، [رضی الله عنه]، (گفت: «رسم» و) در ساعت برنشست و مادو غلام سوار با وی بودیم. بر قسیم و متظلم در پیش. از اتفاق عجب را چون بخرما بنان رسیدیم، ییلبانرا یا قسیم، ییل زیر بن خرما بسته<sup>۱</sup> و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده [است]، بجان سندن. امیر بترکی مرا گفت: «زه [از] کمان جدا کن و بر ییل رو و از آنجا بر درخت و ییلبان را بزه کمان بیآویز». من رفتم و مردک بخرما بر بودن<sup>۲</sup> مشغول؛ چون حرکت من شنید<sup>۳</sup>، باز نگرست، تا بر خوبستن بجنبید<sup>۴</sup> بدور رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن کردن و خفه کردن کردم. وی، جانرا، آویختن گرفت و بیم بود که مرا بینداختی. امیر بدید و براند و بانک بمردک برزد. وی، چون آواز امیر شنید<sup>۳</sup> از هوش بشد و سست گشت. من کار او تمام کردم. امیر فرمود تار سنی آوردند و ییلبانرا بر رسن<sup>۵</sup> استوار بیستند و متظلم را هزار درم دیگر بداد و درخت خرما (ی) از وی بخرید و حشمتی بزرك افتاد، چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که [هیچ] کس را زهره بودی که: (در) هیچ جای سیبی (و بشیزی) بغصب از کس<sup>۶</sup> بستدی و چند بار بیست رقیم و ییلبان بر [آن] درخت (بود)، سال بر آمد و مرد بر ییدند و از آنجا بیفتاد<sup>۷</sup>، و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد.

و با کالیجار<sup>۸</sup> و جمله کرکانیان خان و مانها<sup>۹</sup> بگذاشته بودند [و] پر نعمت و ساخته، سوی ساری برفته و انوشیروان<sup>۱۰</sup>، پسر منوچهر را، با خویشتن بیرده<sup>۱۱</sup>، با اعیان و مقدمان، (چون) شهر آکیم و مرد آویز و دیگر کردنان، که با کالیجار<sup>۸</sup> با ایشان درمانده بود<sup>۱۲</sup>. دیگر روز امیر مسعود، رضی الله عنه، آمد و جمله مقدمان عرب، با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار ست، بدرگاه آمدند<sup>۱۳</sup> و امیر ایشانرا بنواخت و

- (۱) ط، زیرا این خرما بن ییل بسته (۲) ط: ربودن (۳) ط: شنید  
 (۴) ط: بجنبید (۵) ط: برسن  
 (۶) ط: از کسی بغصب  
 (۷) ط: آخر رسن بر ییدند بیفتاد (۸) ک-ط، با کالنجار (۹) ط: خانها  
 (۱۰) ط: از شیروان، درح مانند ضبط ک اصلاح کرده اند (۱۱) ط: با خود برده  
 (۱۲) ط: درهزه بود، ح نیز در حاشیه افزوده، مانده نسخه (۱۳) ط: رضی الله  
 عنه را گفتند که چهار هزار سوار عرب با مقدمان آمدند



و مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه بمانند و اینک بقایای ایشانست اینجا و با کالیجار<sup>۱</sup> گفتند اینکار را غنیمت داشت، که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود و صاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند، که کدخدای سپاه سالار غازی بود. [ه بود و خلعت پوشیده و] بشهر رفت و مالها ستدن گرفت و سراپها و حالهای کریختگان می جستند و آنچه می یافتند می ستدند<sup>۲</sup> و اندک چیزی بغزانه میرسید، که بیشتر می ربودند، چنانکه<sup>۳</sup> رسمست و در چنین حال باشد و رسولی رسید، از آن (پسر) منوچهر و با کالیجار<sup>۱</sup> و پیغام گزارد<sup>۴</sup> که: «خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب بیشتر آمدن آن<sup>۵</sup> بود که بسزا هیزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدند و بساری مقام کرده اند (و) منتظر فرمان عالی (اند)، تا بطاقت خویش خدمتی کنند، آنچه فرموده آید» جواب داد که: «عزیمت قرار گرفته است<sup>۶</sup> که بستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم، که هوای آنجا سزاوارترست؛ از آنجا آنچه فرمود نیست فرموده آید» و رسول را برین جمله بازگردانیده شد، چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب می خوردیم (و) امیر خلوتی کرد، با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکر گاه بیاشد<sup>۷</sup>، با چهار هزار سوار، از هر دستی و مقدمان ایشان و التوتاش حاجب مقدم این فوج و همگان<sup>۸</sup> گوش باشارت خداوند زاده دارند و دو هزار [سوار]، ازین عرب مستامنه بدهستان روند، بایبری<sup>۹</sup> آخر سالار و سه هزار سوار سلطانی، نیمی ترک و نیمی هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها، که بایست، سلطان فرزند را<sup>۱۰</sup> بداد.

و روز دوشنبه دوازدهم [ماه] ربیع الاخر از گرگان برفت و از اینجا دو منزل بود تا ستار آباد<sup>۱۱</sup>، راهی<sup>۱۲</sup> که آنرا هشتاد پیل<sup>۱۳</sup> می گفتند، بیشه (ای) بی اندازه و آبهای

- (۱) ك - ط : با کالنجار (۲) ك : می ستند (۳) ط : چنین که  
 (۴) ط : کدارد (۵) ط : بیش نیامدن این (۶) ط : گرفت  
 (۷) ط : باشد (۸) ط : همه (۹) ط : یبری (۱۰) ط : بفرودند  
 (۱۱) ك : استرآباد (۱۲) ط : برای (۱۳) ط : پل

روان و آسمان آن سال هیچ روائی<sup>۱</sup> نکرد بیاران، که اگر يك باران آمدی امیر را بازبایستی کشت، بضرورت، که زمین آن نواحی، بانگی راه سستست و جوها و جرها (ی) بی اندازه، که اگر يك باران در يك هفته بیاید چند روز بیاید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت، (که با لشکر کم ممکن نشود از آن راه گذشت، با) چندان لشکر، که این پادشاه داشت، چون توانستی گذشت<sup>۲</sup>؟ ولیکن چون می بایست<sup>۳</sup> که، از قضا (ی) آمده، بسیار فساد (ها) در خراسان پیدا<sup>۴</sup> آید، تقدیر ایندی چنان آمد که: در بقعی، که بیوسته باران آید،<sup>۵</sup> هیچ نیارید، تا این پادشاه با سالی، با لشکری بدین بزرگی، برین راه بگذشت و با ممل آمد، چنانکه بیارم.

و سیزدهم ماه ربیع الاخر امیر بستانر آباد آمد و خیمه بزرگ بر بالا بزده بودند، از شهر، بر آن جانب که راه ساری بود، آن پرده سخت فراخ و بلند و همه سوادساری زیر آن (و) جائی<sup>۶</sup> [سخت] تر<sup>۷</sup> (بود) و سرا [ی] پرده و دیوانها همه زیر آن پرده بزده بودند. بوقی، یاسبان لشکر و مسخره مردی خوش، خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و<sup>۸</sup> امیر و همه اعیان لشکر او را<sup>۹</sup> دوست داشتندی و طنبور زدی، که: «بدان روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان، زده از بوالحسن سیمجور، بگرگان آمد و آل بویه و صاحب اسمعیل عباد این نواحی او را<sup>۹</sup> دادند، خیمه بزرگ برین بالا بزده<sup>۱۰</sup> و من، که بوقی ام، جوان بودم و یاسبان لشکر. او رفت و سامانیان و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز بر رفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند<sup>۱۱</sup>. ترسم که گاه رفتن من آمده است». مسکین این فال بزده و راست آمد، که<sup>۱۲</sup> دیگر<sup>۱۳</sup> روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و ما نا که او<sup>۱۴</sup> هزاران هزار فرسنگ رفته بود، و بیشتر با امیر محمود<sup>۱۵</sup>، در هندوستان و بتن خویش، مردی

(۱) ك، روای، ط، رادی (۲) ط: ممکن شدي گذشتن (۳) ط:

می بایستی (۴) ط: پدید (۵) ط: آمدی (۶) ك، جای

(۷) ط، نزه (۸) ط: که (۹) ط، ویرا (۱۰) ط: زد

(۱۱) ط: بزده (۱۲) ط، و (۱۳) ك: دیگر (۱۴) ط: وی

(۱۵) ط: بارکاب سلطان ماضی

بود که دیدم بجنک قلعتها که او<sup>۱</sup> پای پیش نهاد (و) بسیار جراحتهای یافت، از سنک  
و از هر چیزی<sup>۲</sup> و خطرها کرد و بر مرادها رسید و آخر نود و سه<sup>۳</sup> سال عمر یافت و اینجا  
گذشته شد، بریستر و ماتدری نفس بای ارض تموت و نیکو گفته است بواسحق:

شعر<sup>۴</sup>

وربما یرقد ذو<sup>۵</sup> عزة      اصبح فی اللحد<sup>۶</sup> ولم یسقم  
یا واضع المیت فی قبره      خاطبک القبر ولم تفهم<sup>۷</sup>

و سه دیگر روز امیر از یگانهی [روز] نشاط شراب کرد، برین بالا و وقت ترنج  
و نارنج بود [و] باغهای این بقعت از آن بی اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا پیدا بود  
و پدیدار<sup>۸</sup> فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و  
بیآوردند [و] گرد بر کرد خیمه، بر آن بالا، زدند و آنجا [ی] را چون فردوس  
بیاراستند و ندیمانرا بخواندند و مطربان نیز بیآهندند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزی  
[سخت] خوش و خرم بود.

(و) استادم بونصر را فرمان رسید تا آنها که رسیده است پیش برد و نکت نامها  
را ببرد (و) چون از خواندن فارغ شد، ویرا بشراب باز گرفت. در آن میانها امیر  
ویرا گفت: «بوقی گذشته شد». استاد گفت: «خداوند را بقاباد و برخورداری  
از ملک و جوانی! تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت [او] گذشته شوند،  
که صلاح ایشان اندر آن باشد. اما خداوند بداند که: بوقی برفت و بنده اورا<sup>۹</sup>  
یاری نشناسد، در همه لشکر، که بجای وی بتواند<sup>۱۰</sup> ایستاد». امیر جوابی نداد و  
بسر آن شد<sup>۱۱</sup> که بدان سخن خدمتگاران [دیگر] را خواسته است، که هر کس (که)  
می رود<sup>۱۲</sup>، چون خوبشتنی<sup>۱۳</sup> را نمیگذارد و حقا که بونصر آن راست گفت، چون

(۱) ط: وی (۲) ط: مرحربه (۳) ط: نه (۴) ط: نظم  
(۵) ك: یرفندی (۶) ك: اصبح ماکان (۷) ط: در حاشیه: اول هذه القطعة:  
یا خاطب الدنيا الی نفسها      تنح عن خطبتها تسلّم  
ان اللّتی تخطب عدارة      قرية الفرس من الباتم  
(۸) ك: بالا پدیدار بود (۹) ط: ویر (۱۰) ط: تواند (۱۱) ط: نشد  
(۱۲) ط: میبرد (۱۳) ط: خویشن

بوقی دیگر نیاید (و) پس از وی <sup>۱</sup> نتوان گفت، که اگر در جهان بجستندی یاسبانی چون بوقی نیافتندی، اما کار در جستست و بدست آوردن ولیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد و درین تصنیف بیاورده ام که : سلطان محمود، [ که ] خدای عزوجل، بروی رحمت کناد اتریت مردان کار برچه جمله فرمود، چنانکه حاجت نیاید بتکرار، لاجرم همیشه بمردم مستظهر (می) بود، بمعنی <sup>۲</sup> یاسبانی این نکته چند از آن براندم که باشد که بکار آید.

و اینجا رسولی دیگر رسید، از آن با کالیجار <sup>۳</sup> و دیگران [و] پیغام گزاردند که : « ایشان بندگانش <sup>۴</sup> و فرمانبردار و راهها تنگست، کرا <sup>۵</sup> نکند که رکاب عالی برتر خرامد، هر مراد (ی) که هست گفته آید، تا بطاعت و طاقت <sup>۶</sup>، پیش برند ». جوابداد [ه آمد] که : « مراد افتاده است که تا بساری باری بیائیم، تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه، فرمود نیست، فرموده شود <sup>۷</sup> ». رسولان بازگشتند و روز نوروز بود (و) هشت <sup>۸</sup> روز مانده از ماه ربیع الاخر، امیر حرکت کرد، از ستار آباد <sup>۹</sup> و بساری رسید <sup>۱۰</sup>، روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز، آدینه، حاجب نوشتکین و لوالجی <sup>۱۱</sup> [را] <sup>۱۲</sup> با فوجی لشکر، بدیهی <sup>۱۳</sup> فرستادند، که آنرا قلعتی بود و دروی پیری، از اعیان کرگانیان، <sup>۱۴</sup> آن قلعت را گشاده آید و بوالحسن داشاد دبیر را [باوی] نامزد کردند، صاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود بساری و برقتند [و این قلعت از ادات نبرد نداشت، حصاتی،] (و این قلعت را) بیکروز بتک بستند <sup>۱۵</sup> و زود باز آمدند (و) چنانکه بوالحسن حکایت کرد، خواجه بونصرا، که : « آنجا بسیار غارت و بی رسمی رفت ». [و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و بی چیزی بغزین <sup>۱۶</sup> رسید،

- (۱) ک : از وی (۲) ط ، در معنی (۳) ط - ک : با کالیجار  
 (۴) ط : بنده گانند (۵) ک : کرا (۶) ک : طاقت (۷) ط : آید  
 (۸) ط : بیست (۹) ک : امیر آباد (۱۰) ک : سید  
 (۱۱) ک : و بوالجی ، ن : و بوالجی ، ط : و بوالحسن ، ح : و بوالجی (۱۲)  
 این کلمه درج نیز آورده شده (۱۳) ط : بمعنی (۱۴) ط : بنیمروز بستند  
 (۱۵) ح : بغزانه

هر چه رفت، در نهان، خود معلوم کرده بود [ ۱ (و) چنانکه (رقته بود) ] در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلدست و ابن پیر را بدرگاه آوردند، با پیرزنی <sup>۲</sup> و سه دختر، غارت زده و سوخته شده و امیر یشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها، که ازین بیداری افزایش و تاریخ بر راه راست برود <sup>۳</sup>، که روانیست د تاریخ [تحشی <sup>۴</sup> و] تحریف و تغییر <sup>۵</sup> و تبدیل <sup>۶</sup> کردن و نوشتن و لوالجی <sup>۷</sup>، اگر بد کرد <sup>۸</sup> خود بیچید <sup>۹</sup>، (آن راه بدر آوردید آنچه کرد <sup>۱۰</sup>).

روز یکشنبه غره جمادی الاولی امیر از ساری برفت، تا بآمل رود <sup>۱۱</sup> و این راهها، که آمدیم و دیگر که رقتیم، سخت تنگ بود (ند)، چنانکه دوسه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه، بیشه بود، (نا) هموار، [ تا ] کوه و آبهای (ی) روان، چنانکه پیل را گذاره نبودی و درین راه پلی آمد، چوبین، بزرگ و رودی، سخت بوالعجب و نادر، چون کمانی خمناخم و سخت رنج رسید، لشکر را، تا از آن پیل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه، اما زمینش چنان بود که هرستور [ی]، که بروی برفتی، فرو شدی، تا کردن و حصانت آن زمین اینست. اینجا فرود آمدند، که سر <sup>۱۲</sup> راه شهر [ بود ] <sup>۱۳</sup> گیاه خرد <sup>۱۴</sup> و بزرگ بود، که ساخت <sup>۱۵</sup> بسیار داشت، چنانکه لشکری بزرگ فرو نتوانستی <sup>۱۶</sup> آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و

- (۱) این قسمت درح نیز در حاشیه افزوده شده (۲) ط : پیره زنی (۳) ط : رود  
 (۴) در اصل ك : تحشیر که معنی ندارد و تحشی یعنی استثنا کردن است (۵) ك : تغییر، ط : تغییر  
 (۶) ك : تبذیر، اگر درست باشد تبذیر اینجا بمعنی فاش کردن را است (۷) ك : ووالجی، ط : ووالجی  
 (۸) ك : کردند، درح نیز بدین گونه درست کرده اند و قطعاً ملقت نبوده اند که لوالجی نسبت نوشتن است یعنی نوشتن از مردم و لوالج و چون نوشتن و لوالجی را دو تن فرض کرده اند در عبارت تصرف کرده و فعل مفرد را جمع آورده اند (۹) ك : بیچیدند، ح : بیچیدند، ط : سپیدند، این تصرف هم ناشی از همان اشتباهست و قطعاً در اصل خود بیچید بوده است (۱۰) ح : دیدند آنچه کردند، این تصرف هم ناشی از همان اشتباهست (۱۱) ط : تا بآمل رفت (۱۲) ط : در (۱۳) درح نیز این دو کلمه در حاشیه افزوده شده (۱۴) ط : خورد (۱۵) ط : ساخت (۱۶) ك : توانستی

رعایا سه رسول رسید [ند] و باز نمودند که: «پسر منوچهر (و) با کالیجار<sup>۱</sup> و شهر شهر آکیم و دیگران، چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند، بتعجیل سوی نائل<sup>۲</sup> و کجور<sup>۳</sup> و رویان رفتند، بر آنجمله که بناتل، که آنجا مضایقت، با لشکر منصور دستی بزنند، اگر مقام توانند<sup>۴</sup> کرد، عقبه کلار<sup>۵</sup> را گذاره کنند، که مخفف اند و بکیلان کربزند و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا، بندگان سلطانند و مقام کردند، تا فرمان بر چه جمله باشد». جواب داده شد که: «خراج آمل بخشیده شد [و] رعایا را بر جای بیاید<sup>۶</sup> بود، که با ایشان شغلی نیست و غرض بدست آوردن کربختکانست» و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید، روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از یانصد [و] ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند [و] مردمان یا کیزه روی و نیکوتر و هیچکدام را ندیدم بی طیلسان شطوی<sup>۷</sup>، یا توری، یا تستری<sup>۸</sup> یا ریسمانی، یا دست کار، که فوطه است و گفتند: عادت ایشان اینست و امیر، رضی الله عنه، از نمازگاه شهر راه بتافت، با فوجی از غلامان خواص<sup>۹</sup> و بکرانه شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر، مقدار نیم فرسنگی<sup>۱۰</sup>، خیمه زده بودند، فرود آمد و سالار بگفتندی، با غلامان سرای<sup>۱۱</sup> و دیگر لشکر، تعبیه کردند

(۱) ك - ط : با کالنجار (۲) ط در حاشیه : « نائل بکسر تا مثنه فوقانیه و بدون ها در آخر نیز گفته شده قال الیاقوت مدینه بطبرستان بینها و بین آمل خمسة فراسخ وقد نسب الیها قوم من اهل العلم » (۳) ك : کجور (۴) ط : نتوانند (۵) ك ، کلار ، ط در حاشیه ، « کلار بفتح و تخفیف مدینه بجبال طبرستان » (۶) ط : باید (۷) ك : شطری ، ط در حاشیه : « شطوی منسوب بشطا شهرکی بوده سه فرسنگی دمیاط از خاک مصر که بر روزگار گذشته جامه نیکو و بافته زیبا از آنجای بردندی بجایهای دیگر » (۸) ح - ك : ستری ، ط در حاشیه : « تستر همین شهر معروفست بخوزستان که عجم شوشتر گویند و تستر باقتضای لهجه تازیان است یکی از اعراب کوید :

و الطیب خصیها بالف سلام

ریح الصیاء زار مررت بتستر

و دیگری کوید :

ریح رواجها کنشر مدام

مرت بنا بالطیب ثم بتستر

بزمان قدیم در آنجا جامهای پرندین بافتندی از نوادر ابن عبادست : ما عملت بتستر لغتستر « (۹) ط : خاص (۱۰) ط : فرسنگ (۱۱) ط : سرانی

(و) بشهر در رفتند و از آنجا بشکر گاه آمدند و جنباشیان<sup>۱</sup> کاشته بودند، چنانکه هیچ کس را يك درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند، که لشکری و عدتی دیدند، که هرگز چنان<sup>۲</sup> ندیده بودند و من، که ابوالفضل<sup>۳</sup>، پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم. سخت نیکو شهری دیدم، همه دکانها [ی] در گشاده و مردم شاد کام و پس ازین بگویم که حال چون شد و بد آموزان چه باز نمودند، تا بهشت آمل دوزخی شد.

وامیر، دیگر روز، بار داد و پس از بار خلوتی کرد، با وزیر و اعیان دولت و گفت: «بتن خویش، ناختنی خواهم کرد، سوی نائل». وزیر گفت: «گر گنایان را این خطر نباید نهاد، که خداوند بدیدم ایشان رود، که اینجا، بحمد الله، سالاران با نام هستند» و اعیان گفتند: «پس ما بچه کار آئیم<sup>۴</sup>، که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید؟». امیر گفت: «روی چنین می دارد؛ خواهی اینجا بباشد، با بنه و اندیشه می کند و بونصر مشکان باوی، نا جواب نامها نویسد و حاجب [بکنفدی] هم مقام کند، تا احتیاطی که واجب کند، درهربایی، بجای می آرد<sup>۵</sup> و فوجی غلام قوی، مقدار هزار ویانصد، با ما بیاید<sup>۶</sup> و سواری هشت هزار، (از) تفاریق، گزیده تروده پیل و آلت قلعت گشادن و اشتری یانصد زرادخانه، می باز کردید و بنیم ترک بنشینید و این [همه] کارها راست کنید، که من فردا شب بخواهم رفت، بهمه حالها و عراقی دبیر با ما آید<sup>۷</sup> و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند». حاضران باز گشتند و هر چه<sup>۸</sup> فرموده بودند بکردند.

وامیر، نیم شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی، بر نشست [و] بر مقدمه بر رفت و کوس فرو کوفتند و این فوج غلامان سرای<sup>۹</sup> بر رفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر،

(۱) ط : چند یاسبان ، ن ، جاشیان ، ظاهراً این کلمه جنباشی ترکیبی است از جان فارسی بمعنی سلاح و حربه که همان زین بمعنی سلاحست و جاندار بمعنی سلاحدار هم از آن مرکبت و باشی ترکیبی بمعنی سر و رئیس و سر کرده و سپس برای تغفیف جانباشی را جنباشی نوشته اند ، در هر صورت چند یاسبان ضبط ط ظاهراً در نتیجه تصریف است  
 (۲) ط : چنین  
 (۳) ط : ابوالفضل (۴) ط : کاریم (۵) ط : می آورد (۶) ط : باید  
 (۷) ک : آید (۸) ط ، آنچه (۹) ط : سرایی

فوجا بعد فوج، ساخته و بسیجیده برفتند و دیگر روز، نماز پیشین، بناتل رسیدند و منزل پبریده، یافتند کرگانیان را، آنجا ثبات کرده و جنک (را) بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنکی صعب بود، چنانکه بر اثر شرح دهم.

(و) روز سه شنبه چاشتگاه، ده روز گذشته از جمادی الاولی، سه غلام سرای رسیدند، ببشارت فتح (و) انگشتوانه امیر بنشان بیاوردند<sup>۱</sup>، که از جنک جای فرستاده بود، [چون فتح برآمد، که امیر ایشانرا بتاخته بود] و دو اسبه بودند. انگشتوانه را بسالار غلامان سرای، حاجب بکنفدی، دادند، بستد و بوسه برو داد و بر پای خاست<sup>۲</sup> و زمین بوسه داد (و) فرمود تا دهل و بوق زدند<sup>۳</sup> و آواز از لشکرگاه برخاست<sup>۴</sup> و غلامان [سرای] را (از لشکرگاه) بگردانیدند و اعیان، که حاضر بودند، چون وزیر (و بونصر) و حاجب بونصر<sup>۵</sup> و دبکران، حق نیکو کردند<sup>۶</sup> و نماز دیگر [را] <sup>۷</sup> فرود آمدند<sup>۸</sup> و نامه نوشتند، بامیر، بشکر<sup>۹</sup> این فتح، از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت، بونصر مشکان، نبشت و سخت نادر نامه بود، چنانکه وزیر اقرار داد<sup>۱۰</sup> که: «بر آنجمله، در معنی انگشتوانه، (چنو) ندیده ام، و این بیت را، که متنبی گفته بود، درج کرده بود، میان نامه :

شعر<sup>۱۱</sup>

ولله سرفی علاک و انما کلام العدی ضرب من الهذیان

و نسخت این نامه من داشتم، بخط خواجه و بشد، چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم و سالار بکنفدی [و] دو غلام سرای [را] و دو غلام خویش [را] نامزد کرد، تا این نامه ببردند و نماز شام نامه فتح رسید، بخط عراقی (دبیر) و امیر املا کرده بود که: «چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندم و بیشها بریده

- |                        |                 |                         |
|------------------------|-----------------|-------------------------|
| (۱) ط : آوردند         | (۲) ط : خواست   | (۳) ط : بوق و دهل بزدند |
| (۴) ط : برخواست        | (۵) ط : بوالنصر | (۶) ط : گذارند          |
| (۷) ط : نیز افزوده شده | (۸) ط : آوردند  | (۹) ط : بشکر            |
| (۱۰) ط : کرد           | (۱۱) ط : بیت    |                         |



آمد، که مار درو بدشواری توانست خزید (و) دیگر روز ' نماز پیشین ' بناتل رسیدیم  
 وسخت شتاب<sup>۱</sup> رانده بودیم، چنانکه چون فرود آمدیم، همه شب لشکر می رسید،  
 تا نیم شب، تمامی مردم بیآمدند، که دو منزل بود، که بیک دفعه<sup>۲</sup> بریده آمد. دیگر  
 روز، دوشنبه، جاسوسان [در] رسیدند و چنان گفتند که: ' کرکانیان بنه را، با  
 پسر منوچهر، گذاره<sup>۳</sup> کرد [ه] اند، از شهر ناتل و برآن جانب [شهر] لشکر گاه  
 کرده و خیمها، زده و نقل و مردمی، که نابکارست، با بنه<sup>۴</sup> رها کرده و با کالیجار<sup>۵</sup>  
 و شهر آکیم و سوارو پیاده بسیار، گزیده و جنگی تر، (با) مقدمان و مبارزان، برین  
 جانب شهر آمده و پلیست تنگتر و جز آن گذرنیست؛ آن را بگرفته (اند)، از آنجانب  
 صحرا (ی) تنگ تر و جنگ برآن پل خواهند کرد، که راه یکیست (و) گرد بر گرد  
 بیشه و آبها و غدیرها و جویها [است] و گفته اند و نهاده که: اگر هزیمت برایشان افتد،  
 سواران ازین مضایق باز کردند و پیادگان کیل و دیلم (و) مردی پنجاه خیاره تر، پل را نگاه  
 دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکر گاه برفتند و میانه کردند<sup>۶</sup>، که  
 مضایق هولست، برآن جانب و ایشان را درتوان یافت<sup>۷</sup>. چون اینحال ما را مقرر  
 گشت، درمان اینکار بواجبی ساختیم<sup>۸</sup> و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و جوشن پوشیدیم  
 و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها درمهد پیش ما بنهادند<sup>۹</sup> و فرمودیم تا کوسهای جنگ  
 (را) فرو کوفتند و غلامان، گروهی سواره و بیشتر پیاده و گروهی کرد پیل مسا  
 بایستادند و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ، که قوی تر و نامی تر و جنگی تر بود،  
 پیش بردند و برانندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه. چون بدان صحرا و پل رسیدیم،  
 کرکانیان پیش آمدند، سوار و پیاده بسیار و جنگ<sup>۱۰</sup> پیوسته شد، جنگی سخت بنیرو  
 [و دشوار از آن بود که] <sup>۱۱</sup> (لشکر چندان بود که) [لشکر را] مجال نبود،  
 از آن تنگیها<sup>۱۲</sup>، صد هزار سوار و پیاده [آنجا همان بود و] <sup>۱۳</sup> پانصد هزار [همان

(۱) ط : بشتاب (۲) ط : دفعه (۳) ك : گزاره (۴) ط : خیه

(۵) ط : بنها (۶) ط - ك : با کالیجار (۷) ك : کردند (۸) ط : بساختیم

(۹) ط : نهادند (۱۰) ط : جنگی (۱۱) درج نیز در حاشیه این قسمت

افزوده شده (۱۲) ط : در آن تنگیها مجال جولان نبود (۱۳) درط بجای این قسمت، بل

بود و یا قصد همان<sup>۱</sup>، که اگر برین<sup>۲</sup> جمله نبود [ی]، ایشانرا زهره ثبات **ک**ی بودی<sup>۳</sup>، که بیک ساعت، کمتر فوجی از لشکر ما، ایشانرا برچیدی. سوار (ی) چند از آن ایشان، با پیاده بسیار، حمله آوردند؛ بنیرو و [یک] سوار پوشیده، مقدم ایشان [بود]، که رسوم کروفر نیک می دانست و چنان شد که زوبین بمهد [و] پیل ما رسید و غلامان [سرای بتیر] ایشانرا باز [می] مالیدند و مابتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند و پیل نر را<sup>۴</sup>، از آن ما، که پیش کار بود، بتیر و زوبین افکار و غمگین<sup>۵</sup> کردند، که از درد برگشت و روی بما نهاد و هر کرا یافت می مالید، از مردم ما و مخالفان [ما] بدم درآمدند و نعره زدند و اگر همچنان پیل نر بمابرسیدی<sup>۶</sup> ناچار پیل مارا بزدی و بزرك خللی بود [ی]، که آنرا در تنوائستی یافت، که هر پیل نر، که در جنگی چنان برگشت و جراحت ها یافت، بر هیچ چیز ابقا نکند. از اتفاق نیک، درین برگشتن، بر جانب چپ<sup>۷</sup> آمد، کرانه<sup>۸</sup> صحرا، یکی [بغل] جوئی<sup>۹</sup>، [و] آبی تنک درو و یلبان جلد بود و آرموده، پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی، بفضل ایزد، عزذکره، از ما لشکر ما، در آن مضایق، برگردانید و همه در لشکر<sup>۱۱</sup> افتادند (و) مبارزان و غلامان سوار و خیلناشان<sup>۱۲</sup> و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان کرگانیان، یک تن [مقدم]، پیش ما افتاد، [ما] از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمی [زدیم]، بر سر و کردن<sup>۱۳</sup> چنانکه از نهیب آن، او از<sup>۱۴</sup> اسب بیفتاد و غلامان در آمدند، تا وی را تمام کنند، مارا آواز داد و زینهار خواست و گفت<sup>۱۵</sup> : شهر آ کیست . ما مثال دادیم تا وی را از<sup>۱۶</sup> اسب گرفتند و کرگانیان، چون او را<sup>۱۷</sup> گرفتار دیدند، بهزیمت برگشتند [و] ناپیل

(۱) در ط بجای این قسمت : « بالجاره بود و زیاده » و در حاقیه در توجه آن نوشته است : « الجار مردمانی را گویند که بیستگانی خوار نباشند و بحیث وطنی بدافعت خصمان برآیند و با لشکر ملوک هندستان کردند » و چون ناشر ط ظاهر آ ملققت معنی این عبارت نشده است که می خواهد بگوید در جای بآن تنگی لشکر هم اگر کمتر ازین بود مجال کارزار نداشت و اگر صد هزار یا پانصد هزار و یا پانصد تن بودند چون جای برای کارزار نداشتند فرق نمی کرد این تصرف را کرده است (۲) ط : بر آن (۳) ط : زهره، برابر ی نبودی (۴) ط : بزرك (۵) ط : غمین (۶) ط : برسیدی (۷) ط : تنگی (۸) ط : بغل (۹) در اصل ک، لعل (۱۰) ط : جوی (۱۱) ط : لشکر (۱۲) ط : مبارزان غلامان و خیلناشان سوار (۱۳) ح : بر سر و کردن زدیم (۱۴) ک : آواز، ط : وی از (۱۵) ط : گفتند (۱۶) ط : بر (۱۷) ط : آن را

رسید<sup>۱</sup> مبارزان و غلامان سرای<sup>۲</sup> [از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم] ایشان<sup>۳</sup>، بر چپ و راست، در آن جویها گریختند<sup>۴</sup> [و کشته و] غرقه شدند و آنجا<sup>۵</sup>، که پل<sup>۶</sup> بود، زحمتی عظیم و جنگی (قوی) بیای<sup>۷</sup> شد و برهم افتادند و خلقی<sup>۸</sup> از<sup>۹</sup> هر دوروی، کشته آمد<sup>۱۰</sup> و ما، در عمر خویش، چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند، تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب، بد آن بیادگان [را]، راه نبود؛ آخر بیادگان گزیده تر، از آن ما، پیشرفتند، باسیر و نیزه<sup>۱۱</sup> و کمان [و سلاح تمام، بدم ایشان رفتند] و تیر بارانی<sup>۱۲</sup> رفت، چنانکه آفتابرا بپوشید و نیک نیرو کردند، تا آن پل را بستند [و از آن توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان، سرهنگ شماران، زینهارخواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل خالی ماند، مقدمه ما بتمجیل بتاختند] و ما براندم. سواری چند پیش ما [باز] آمدند و چنان گفتند که: «کرگانیان، از آنوقت باز که شهر آکیم گرفتار شد [و] جمله هزیمت<sup>۱۳</sup> شدند» و لشکر گاه و خیمها و هر چه داشتند بر ما یله کر [ده بو] دند [و] تا<sup>۱۴</sup> دیگها (ی) پخته [یافتند] و ما آنجا (ی) فرود آمدیم، که جز آنموضع<sup>۱۵</sup> نبود، جای<sup>۱۶</sup> فرود آمدن و سواران آسوده (تر)، دم هزیمتیمان رفتند و بسیار پیاده، از هر دستی، بگرفتند. اما اعیان و مقدمان و سواران، نیک میانه کرده بودند و راه نیزه<sup>۱۷</sup> سخت تنگ بود، باز گشتند<sup>۱۸</sup> و آنچه رفت، بشرح باز نموده آمد، تا چک و ونکی حال مقرر کردد و ما از اینجا سوی آمل باز کردیم؛ چنانکه بزودی آنجا (ی) [باز] رسیدیم<sup>۱۹</sup> انشاء الله (تعالی) عزوجل.

و امیر مسعود، رضی الله عنه، روز شنبه دوازدهم جمادی الاولی بآمل باز رسید، در زمان سلامت و ظفر و نصرة و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمه

- |                    |                    |                 |                |
|--------------------|--------------------|-----------------|----------------|
| (۱) ط : رسیدند     | (۲) ط : سرائی      | (۳) ط : و ایشان | (۴) ط : کریخته |
| (۵) ط : تنگ        | (۶) ط : بر پای     | (۷) ک : از      | (۸) ط : شدند   |
| (۹) ط : تیر        | (۱۰) ط : تیر باران | (۱۱) ط : بهزیمت | (۱۲) درج قطعه  |
| تا، را تراشیده اند | (۱۳) ط : موضعی     | (۱۴) ط : برای   | (۱۵) ط : نیک   |
| (۱۶) ط : بر کشتند  | (۱۷) ط : رویم      |                 |                |

بزرگ آنجا نزدند<sup>۱</sup> (و) بسعادت فرود آمد و صاحب دیوان رسالت، بونصر [مشکان] را، گفت: « نامهای فتح باید فرستاد، مارا بمملکت، بردست مبشران، و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامان سرای<sup>۲</sup> برقتند و روز آدینه بارداد، سخت باحشمت و نام، علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمد [ه بود] ند. امیر وزیر را گفت<sup>۳</sup>: « [بنیم ترك]، (با اعیان شهر)، بنشین. [و علوی را با اعیان شهر بنشان]، (که ما را بدیشان) پیغامیست. « خواجه بنیم ترك رفت و آن قوم را بنشانند و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار<sup>۴</sup> بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند و بونصر باز گشت، که سخت بسیار رنج دیده بود، از کسبیل کردن نامهای فتح و مبشران و مرا نوبت بود، بدیوان رسالت مقام کردم. فراش آمد و مرا بخواند؛ با دوات و کاغذ پیش رفتم، پیش تخت (امیر) اشارت کرد. نشستن (را و) بنشستم، گفت: « بنویس، آنچه می باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آنرا بوسهل اسمعیل حاصل گرداند: زر نشاپوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست و پنج هزار تا کیش. « من<sup>۵</sup> نبشتم و برخاستم. گفت: « این نسخه را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی، تا آن قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت، که بزودی این چه خواسته آمده است راست کنند، تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و برات نویسند، لشکر را و بغنف بستانند. « من نسخه نزدیک وزیر بردم و پوشیده بروی عرضه کردم و پیغام بدادم، بخندید و مرا گفت: « بینی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید، دو<sup>۶</sup> سه هزار درم نیابند، اینت<sup>۷</sup> بزرگ جرمی [و] اگر همه خراسان زیر و زبر کنند، این زر و جامه بهاصل نیاید. اما سلطان شراب میخورد و از سر نعمت و مال و خزاین خویش<sup>۸</sup> این سخن گفته است. « پس روی بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت: « بدانید که: سپس آنکه گرگانیان بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی [و آواره] شدند، نیز این ناحیت بچشم نبینند و اینجا محشمی آید،

(۱) ط : بردند (۲) ط : سرائی (۳) ط : فرمود (۴) ك : بكار

(۵) ط : سی (۶) ط : و (۷) ط : اینست ، ك : این است

(۸) ط : مال خویش و خزاین خود

چنانکه بخوارزم رفت، تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید،  
 آملیان بسیار دعا کردند، پس گفت: «دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم  
 خرج اشُد، نالشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برمانید، باید که ازین نواحی وی را  
 نثاری باشد، بسزا». گفتند: «فرمان برداریم، آنچه بطاقت ما باشد، که این نواحی  
 تنگست و مردمانی درویش و نثار ما، که از قدیم بازرسم رفته است، از آن آمل و طبرستان،  
 درمی صد هزار بوده است و فراخور این نائی چند محفوری و قالی، که اگر زیادت  
 ترازین خواسته آید، رعایا را رنج بسیار رسد. اکنون خواهی بزرگ چه میفرماید؟»  
 خواجه گفت: «سلطان چنین نسختی فرموده است و بوالفضل را چنین و چنین (گفته و)  
 پیغامی<sup>۲</sup> داده» و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت: «من تلافی کنم،  
 تا این چه در نسخت نبسته آمده است از کرگان و طبرستان و ساری همه محال شده آید، تا  
 شما را بیشتر رنجی نرسد<sup>۳</sup>». آملیان، چون این حدیث بشنودند، بدست و پای بمردند  
 و متحیر گشتند و گفتند: «ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب ندادیم و طاقت این مال کس  
 ندارد، اگر فرمان باشد، تا (ما) باز کردیم و با کافه مردم بگوئیم». وزیر هرا  
 گفت<sup>۴</sup>: «آنچه شنودی با سلطان بگوی. بر قسم و بگفتم. جواب داد که: نیک آمد،  
 امروز باز کردند و فردا پخته باز آیند، [که نیک آمد] که این مال سخت زود می باید،  
 که حاصل شود، تا [ما] اینجا دیر نمایم». بیامدم و بگفتم و آملیان باز گشتند،  
 سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت.

و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت<sup>۵</sup>: «این مال را  
 امروز چه باید نهاد؟». خواجه گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، امن شادتر باشم  
 که خزانه معمور از جائی پدید آید و این مال بزرگست و آملیان دی سخت سست  
 جوابی دادند، چه فرمایند<sup>۶</sup>؟». گفت: «آنچه نسخت کرده آمده<sup>۸</sup> است خاستنیست  
 از آمل تنها، اگر بطوع پذیرفتند فبها و نعم و اگر نپذیرند<sup>۹</sup>، بوسهل اسمعیل

(۱) ک: خرج (۲) ط: پیغام (۳) ط: نباشد (۴) ط: گفت مرا (۵) ط: رفتم  
 (۶) ط: کرد با وزیر گفت (۷) ط: فرماید (۸) ط: شده (۹) ط: نپذیرفتند

را بشهر باید فرستاد، تا بلبت از مردمان بستانند، بر مقدار [زیادت بسیار] <sup>۱</sup> . « (پس) وزیر بنیم ترك باز آمد و آملیان را (و) بسیار مردم کمتر آمده بود (ند) <sup>۲</sup> ، در پیچید و آنچه سلطان گفته بود، ایشان را بگفت : علوی و قاضی گفتند : « مادی جمعی کردیم و این حال باز گفتیم : خروشی سخت بزرگ بر آمد و البته بجزیری اجابت نکردند و برفتند، چنانکه مقرر گشت، دوش بسیار مردم از شهر بگریخت <sup>۳</sup> و مارا ممکن نبود گریختن، که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم. اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ را باشد [و] آنچه فراخور [این] حالت میفرماید. وزیر دانست که چنانست که [ایشان] می گویند ولیکن روی گفتار نبود. بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم، که بدست وی افتاد، گریختگان را می دادند <sup>۴</sup> ، که <sup>۵</sup> در هیچ (جائی در) شهر نبینند <sup>۶</sup> که (در) آنجا [بدان] در افغان نباشند <sup>۷</sup> و سوازه و پیاده می رفت <sup>۸</sup> و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر بیستگانی روان شد، بر بوسهل اسمعیل <sup>۹</sup> و آتش در شهر زدند و هر چه خواستند می کردند و هر کرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانست. دیوان بازنهاد و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی راست بگوید، تا در مدت چهار روز صد و شصت <sup>۱۰</sup> هزار دینار بلشکر رسید و دو چند بن بسته بودند، بگراف [و مؤنات] و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد، چنانکه پس از آن، بهفت [و] هشت ماه، مقرر گشت که : متظلمان ازین شهر بیفدا درفته بودند و بدرگاه خلیفه <sup>۱۱</sup> فریاد کرده (و) گفتند که : بمکه، حرسه الله، همه رفته بودند، [دعارا] <sup>۱۲</sup> ، که مردمان آمل ضعیف اند ولیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود و آن همه وزرو <sup>۱۳</sup> و بال بیوالحسن عراقی و دیگران باز گشت : اما هم بایستی که امیر، رضی الله عنه، در

(۱) در ك كلمه زيادت نيست و اين نسخه مطابق ضبط است (۲) اصلاح مرحوم

سید محمدعلی، که آمده بودند (۳) ط : بگریختند (۴) ح در حاشیه، بدرمی

داشتند (۵) ط : و (۶) ط : نبود (۷) ط : فریاد و قنان نباشد (۸) ط :

می رفتند (۹) ط : بوسهل اسمعیل روان شد (۱۰) ط - ك : شصت (۱۱) ط :

بدرگاه خلیفت (۱۲) این دو کلمه فقط درج افزوده شده (۱۳) ك : روز

چنین ابواب تثبت فرمودی و سخت دشوارست، بر من، که بر قلم من چنین سخن می رود ولیکن چه چاره است؟ (که) در تاریخ معابان نیست. آنان که با ما باهمل بودند، اگر این فصول بخوانند، داد خواهند داد و بگویند که: من آنچه نبشتم برسمت. و امیر، [رضی الله عنه]، پیوسته اینجا<sup>۱</sup> بنشاط و شراب مشغول می بود و روز آدینه، در روز مانده از جمادی الاولی، امیر با لشکر رفت، بکرانه<sup>۲</sup> دریای آبسکون<sup>۳</sup> و آنجا خیمها و شراها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیها [یروس]<sup>۴</sup> دیدند (ی)، کز<sup>۵</sup> هر جای آمد و بگذشت<sup>۶</sup> و [ممکن نشد که] دست کس بدیشان رسیدی<sup>۷</sup>، که معلومست که هر کشتی بکدام فرضه<sup>۸</sup> بدارند<sup>۹</sup> و [این اللهم شهر که خردست]<sup>۱۰</sup>، من ندیدم، اما بوالحسن دلشاد، که رفته بود، این حکایتها مراوی کرد<sup>۱۱</sup>.

و روز دوشنبه دویم جمادی الاخری، امیر، [رضی الله عنه]، بلشکرگاه آمل [باز آمد]<sup>۱۲</sup> و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها پنهان شده. درین میانها مردی، فقاعی حاجب بکتغدی، رفته بود، تا لختی یخ و برف آرد، در آن کران [آن] بیشها، دهبی<sup>۱۳</sup> بود، دست در دختری دوشیزه زد<sup>۱۴</sup>، تا [اورا] رسوا کند. پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت، با این فقاعی و یارانش وزوبینی رسید، فقاعی را، بیامد و سالار بکتغدی را گفت<sup>۱۵</sup> و تیز کرد و وی، دیگر روز، بی فرمان، بر بیل نشست و با فوجی غلام (سرائی) سلطانی، بدان دبه<sup>۱۶</sup> و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت، چنان که باز نمودند که: چندین از زهاد و پارسایان،

- (۱) ط: آنجا (۲) ط: بکنار (۳) ط: آبسکون (۴) ك: عروس  
 متن مطابق ضبط د و ن است (۵) ط: که از (۶) ط: آمدی و بگذشتی  
 (۷) ط: نرسیدی (۸) ك: فرضه (۹) ط: درکنار بود (۱۰) درك و ن و د  
 چنینست (۱۱) ط: میکرد (۱۲) کلمه آمد درج نیز افزوده شده و مرحوم سیدمحمد  
 علی در حاشیه نوشته است: آمل آمد (۱۳) ط: دمی (۱۴) ط: رد (۱۵) ط:  
 بکفت (۱۶) ط: بآن ده

بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار ، بکشته بودند و هر کس ، که این بشنید ، سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید ، بسیار ضحرت نمود و عتابهای درشت کرد ، با بکنفدی ، که امیر پشیمان شده بود ، از هر چه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا میگفت ، بوالحسن [عراقی دبیر] را و الخوخ اسفل <sup>۱</sup> که چون باز گشتیم بازبهای بزرگ پیش آمد و درین حفته ملطفهای مهم رسید ، از دهستان و نسا و فراوه ، که : « باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان کردند <sup>۲</sup> ، تا چیزی ربایند » و امیر مودود نبشته بود که : « بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد (ه) ، سوار (ی) انبوه و مثال داد تا اشتران و اسبان [رمک] <sup>۳</sup> را نزدیک [تر] کرگان آرند و [بر] هر سواری ، که با چهارپای بود ، دوسه زیادت کرد » و جوابها رفت تا : « نیک احتیاط کنند ، که رایت عالی بر اثر می باز گردد » .

و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری رسولی آمد ، از آن با کالیجار <sup>۴</sup> و پسر خویش را بارسول فرستاده بود و عذرها خواسته ، بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته <sup>۵</sup> [که] : « یک فرزند بنده بر در خداوند مشغولست ، بخدمت » ، بفرزین و از بنده دورست ، نرسیدی که شفاعت کردی . برادرش آمد بخدمت و سزد ، از نظر (و) عاطفت خداوند ، که رحمت کند ، تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود . رسول <sup>۶</sup> و پسر (ش) را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیر رای خواست ، از وزیر و اعیان دولت . وزیر گفت : « بنده را آن صواب تو می نماید <sup>۷</sup> که این پسر را خلعت دهند و بارسول بخرمی باز گردانند ، که مارا مهمانست در پیش ، تا در نگریم که حالها چون شود ، آنگاه ... شاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید ؛ باری این مرد یک بارگی از دست بنشود <sup>۸</sup> . »

(۱) در چهار نسخه چنین آمده و معنی این عبارت معلوم نشد ، خوخ در زبان عرب بمعنی شفتاو و آلوست و اگر در عبارت تعریفی نرفته باشد ممکنست مثلی باشد که در کتابهای متداول ضبط نکرده اند و نیز ممکنست نام کسی باشد و این احتمال دورترست . (۲) ط ، دارند (۳) ن : ریک ، رمک چنانکه فرهنگ نویسان ضبط کرده اند ضبط دیگری است از کلمه رمه (۴) ط : با کالنجار ، ک ، با کالنجاز (۵) ط : گفت (۶) ط : رسولان (۷) ط : میآید (۸) ط : نه هود ، ک : به نشود



امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت<sup>۱</sup> نیکو داد [ند] و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد .  
 [و] روز ششم از جمادی الاخر [ی] ، روز آدینه (بود ، که ) نامه رسید از بلخ ، بگذشته شدن علی تکین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر<sup>۲</sup> بزرگترش . امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد ، اندیشید که نباید که تهوری رود و نامها فرمود ، «بسیامه سالار علی [دایه] ، درین باب ، تا بلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد ، تا خللی نیفتد و هم چنان بقرمز و کوتوال قلعت<sup>۳</sup> و سر همگان ، ابانصر<sup>۴</sup> و ابوالحسن و کوتوال ، این وقت ، قتلغ تکین<sup>۵</sup> پدیری<sup>۶</sup> بود ، مردی نرم گونه ولیکن با احتیاط و دور کا بدار نامزد شد ، با نامها ، [سو]ی بخارا ، بتعزیت و تهنیت ، سوی پسر علی تکین ، علی الرسم فی امثالها ، تا بزودی بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نادیده فسادی خواهد پیوست ، مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی : «الامیر الفاضل الولد» کرده آمد و هر چند این نامه برفت ، این هار بچه<sup>۷</sup> بغنیمت داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان<sup>۸</sup> از خراسان و می شنود که چند اضطر است و هارون<sup>۹</sup> عاصی مخدول ، پسر خوارز مشاه ، می ساخته بود که بمر و آید ، بالشکر بسیار ، تا خراسان بگیرد و هر دو جوان بایکدیگر ساختند و کار راست کردند ، بدانکه : هارون<sup>۹</sup> [که] بمر و آید و پسران علی تکین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا ، از راه قبادیان ، باند خود روند و بهارون<sup>۱۰</sup> پیوندند . پسران علی تکین چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ، ابوالقاسم ، داماد<sup>۱۱</sup> از پیش ایشان بگیرد و در میان کمنبختیان<sup>۱۲</sup> رفت و چون دمار از چغانیان بر آورده بودند ، از راه دارزنگی<sup>۱۳</sup> بترمذ آمد و از آن قلعه شان<sup>۱۴</sup> خنده آمده بود [و] او کار را ، با علامتی و سوار (ی) سید ، بدر قلعه فرستادند و بنداشتند که چون او کار آنجا رسد<sup>۱۵</sup> در وقت قلعت ،

(۱) ط : خلعتی (۲) ط : به پسر (۳) ط : قلعه (۴) ك - ن - د  
 یا صد (۵) ك - د ختلغ ، ن ، ختلغ تکین (۶) پدیری یعنی از درباریان پدر که سلطان محمود باشد (۷) ك - ن - د : د : هار بچه (۸) ط : امیر (۹) ط : هارون (۱۰) ط : بهارون (۱۱) ط - ن : داماد ، د : داماد (۱۲) ط : کجیان ، ك : کجیان ، د : کمنان ، ن : کجان ، رجوع کنید بیادداشت شماره ۳ در پای صحیفه ۴۸۹ (۱۳) ط در حاشیه : « دار ربك قال الياقوت الحموی من قرى الصغانیان منها ابوشیب صالح بن منصور من فقهاء العامة ۱۲ » (۱۴) ط : وزان قلعتشان (۱۵) ط : رسید

بجنگ یا صلح، بدست ایشان آید، تا علامت مرد دیگر را بر بام قلعه نزنند<sup>۱</sup> و الظن یخطی و یصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند، چندان بود که بقلعه<sup>۲</sup> رسیدند که آن دلیران شیران در قلعه<sup>۳</sup> بکشادند و آواز دادند که: «بسم الله» اگر دل دارید، بتنوره قلعه<sup>۴</sup> باید آمد» [و] علی تکینیان پنداشتند که ببالوده خوردن آمده اند<sup>۵</sup> و کاری سهلست. چندان بود که پیش رفتند. سوار و پیاده<sup>۶</sup> قلعه<sup>۳</sup> در ایشان پیریدند<sup>۷</sup> و بیک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند، ایشان<sup>۸</sup> بهزیمت، تانزدیک<sup>۹</sup> پسر (ان) علی تکین رفتند. او کار را ملامت کردند، جواب داد که: «آن دیک بخته برجاست و ما یک چاشنی بخوردیم، هر کس را که آرزوست پیش (می) باید رفت». او کار را دشنام (ها) دادند و مخنث خواندند<sup>۱۰</sup> [و] بوق بزدند و تونش سپاه سالار<sup>۱۱</sup> بر مقدمه برفت و دیگران بر اثر او<sup>۱۲</sup> و همه لشکر کرد بر کرد قلعه<sup>۱۳</sup> بگرفتند و فرود آمدند. از استاد عبدالرحمن قوال شنودم و<sup>۱۴</sup> وی از غارت چغانیان بترمذ افتاده بود، گفت: «علی تکینیان چند<sup>۱۵</sup> جنگ کردند، با قلعتیان و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر میشدند، از دشنامهای زشت، که زنان سگزیان می دادند. یک روز او کار، (که) سخت محتشم بود (و) هزار سوار خیل داشت، جنگ قلعه<sup>۱۶</sup> بخواست و پیش آمد، با سپری فراخ و پیاده بود. بونصر<sup>۱۷</sup> و بوالحسن خلف با عراده اند از گفتند: «پنجاه دینار و دویارده جامه بدهیم، [اگر] او کار را بر کردانی». وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد [و] بس [رسنهای] عراده بکشیدند و سنگ روان شد و آمد تابر<sup>۱۸</sup> میان او کار، در ساعت جان بداد و در آن روزگار بیک سنگ پنج منی، که از عراده بر سر کسی آمدی، آنکس نیز<sup>۱۹</sup> سخن نکفتی.

(۱) ط: مردی را بر بام قلعه بزنند و درج در حاشیه مطابق متن ما نسخه بدل

کرده اند و در ط در حاشیه نوشته شده: «وکان من چنین است که این عبارت بدین قسم بوده باشد: تا علامت مرد در یک خود را بر بام قلعت نزنند» (۲) ط: بقلعت (۳) ط:

قلعت (۴) ط: بیاید (۵) ط: آمده است (۶) ط: پیادگان (۷) ط: بر

اسیان پیریدند (۸) ط: و باقی (۹) ط: تا پیش (۱۰) ط: خوانده (۱۱) ط:

سپه سالار (۱۲) ط: ری (۱۳) ط: قلعت (۱۴) ط: شنیدم که (۱۵) ط:

علی تکینان چون (۱۶) ط: بانصر (۱۷) ط: در (۱۸) نیز اینجا بمعنی دیگر آمده است

اوکار چون بیفتاد، خروشی بزرگ از لشکر مخالفان برآمد، که مرد(ی) سخت بزرگ بود [و] ویرا قومش بر بودند و ببر دند و پشت علی تکینیان بشکست و غوری عراده انداز زر و جامه بستد و پسران علی تکین را خبر رسیده بود که: هارون<sup>۱</sup> مخدول را کشتند و سپاه سالار (علی) ببلخ آمد. خوابا خاسرا باز کشتند، از ترمذ و از<sup>۲</sup> راه در آهنین<sup>۳</sup> سوی سمرقند رفتند<sup>۴</sup>.

و [ملطفه] از صاحب بریدری، بونصر بیهقی، برادر امیرک بیهقی، [پس از] قاصدی رسید، (پس) از آنکه بوالمظفر [حبشی] معزول گشت، از شغل بریدی (و) [کار] بونصر دادند و این آزاد مرد روزگار امیر محمود، رضی الله عنه، وکیل در این پادشاه بود (ی)، [رحمة الله علیه] و بسیار خطرها کرد (ه) و خدمتهای یسندیده نمود (ه) و شیر مردیست، دوست قدیم من و پس از آنکه ری از دست ما شد<sup>۴</sup>، بر سر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت، چنانکه بیاید پس ازین، در (ابن) تصنیف و امروز، سنه احدی و خمسین وار بمائه<sup>۵</sup>، اینجاست، بغزین، در ظل خداوند [عالم]، سلطان بزرگ، ابوالمظفر ابراهیم بن<sup>۶</sup> ناصر دین (الله)، اطال الله بقاؤه، نبشته (بود) در ملطفه که: «سپاه سالار تاش فراس را مالشی رسید، از مقدمه پسر کا کو» و جواب رفت که: «در کارها بهتر احتیاط باید کرد [و] ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم [و] اینک، از راه آمل، بر راه<sup>۷</sup> دماوند می آئیم<sup>۸</sup>، سوی ری، که بخراسان هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم<sup>۹</sup>، تا مخالفان دیار بترسند، که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کا کو یاد نمی آمد» و (از) حال ری و خوارزم نبذنبند<sup>۱۰</sup> و اندک اندک از آن گویم که دویاب خواهد بود، سخت مشبع، احوال هر دو جانب [را]، چنانکه پیش ازین یاد کرده ام [و] حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده باشد.

و روز یکشنبه بیست و دویم جمادی الاخر [ی] امیر، رضی الله عنه، از آمل برفت

(۱) ط: هرون (۲) ط: وز (۳) ك: در آهنی (۴) ط: شد  
 (۵) سال ۴۵۱ (۶) ك: ابن (۷) ط: بر راه (۸) ط: میایم (۹) ط: نبشتم  
 (۱۰) ط: بنذنبند

و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه، که می‌راند، پیادگان درگاه را دید، که چند تن از آملیان بند می‌بردند<sup>۱</sup>. پرسید که: «اینها کیستند؟». گفتند: «آملیانند که مال ندادند». گفت: «رها کنید، که لعنت بر آنکس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا» و حاجبی را مثال داد که بر آن کار باشد. تا از کسی<sup>۲</sup> چیزی نستانند و همگان را رها کنند و هم چنان کردند و بار آنها بی‌بوسته شد<sup>۳</sup>. در راه و مردم و ستور را بسیار رنج رسید.

وروز چهار شبه سوم رجب، در راه، نامه رسید که: «هارون را<sup>۴</sup> پسر پسر خوارزمشاه<sup>۵</sup> [التوتاش]، کشتند و آن لشکر، که قصد مرو داشتند، سوی خوارزم باز گشتند». امیر، برسیدن این خبر، سخت شاد شد و خواجه بزرگ، احمد عبدالصمد را، بسیار نیکوئی گفت، که افسون [او] ساخته بود، چنانکه باز نموده‌ام، پیش ازین، تا کافر نعمت بر افتاد و سخت نیکو گفته است، (درین معنی)، [معروف بلخی] شاعر [معروفی گوید]:

شعر

کافر نعمت بسان کافر دینست      جهدی کن و سعی و کافر نعمت کش<sup>۶</sup>  
ایزد، نزد کرم، ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد! بحق محمد<sup>۷</sup> و آله (الامجاد)  
و پیغامبر، علیه السلام، گفت<sup>۸</sup>: «اتق شر من احسنت الیه» و سخن صاحب شرع  
حقست و آن را وجه بزرگان چنین گفتند<sup>۹</sup>: که در ضمن اینست، ای من الاصل له<sup>۱۰</sup>،  
که هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان بود  
که چون هارون<sup>۱۱</sup> از خوارزم برفت، دوازده غلام، که کشتن او را<sup>۱۲</sup> ساخته بودند،

(۱) ط: می‌برند (۲) ط: کسی (۳) ط: پوست (۴) دوزخ کلمه را  
را تراشیده‌اند، ط: هارون را (۵) درج کلمه را را اینجا افزوده‌اند (۶) در:  
اصل ک: ر (۷) ط: جهدن و سعی کن بکشتن کافر، در د و ن نیز مطابق  
ضبط متن ماست و بی‌دایت که تا شرط چون مصرع اول را ممکن بوده است بدو بحر خواهد  
در مصرع دوم تصرف کرده است (۸) ط: بهود (۹) ط: پیغامبر من گفته است (۱۰) ط:  
گفته اند (۱۱) ک: ای من الاصل له، ح در حاشیه بعنوان نسخه بدل: لا  
اصلاح الله، ن ای لا اصلاح له، د: ای عزمین الاصل (۱۲) ط: هارون (۱۳) ط: وی را

بر چهار فرسنگی از شهر، که فرد (د) خواست آمد، شمشیر و ناچنج و دبوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را یاره یاره کردند و لشکر [در جوشیدو] بازگشت<sup>۱</sup> و آن اقا صیص نوادرست، بیازم در آن<sup>۲</sup> باب، خود مفرد، که وعده کرد (ما) م، اینجا این مقدار کفایت باشد.

و روز شنبه ششم (ماه) رجب، (خبر) رسید (بگذشته شدن) حاجب بزرگ بلکانکین<sup>۳</sup>، رحمة الله علیه و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید، حاجب بزرگ، بر حکم فرمان، بنشاپور آمد و از<sup>۴</sup> نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه کرگان را بدو سپردند، تا بنشاپور برد، راست چون آنجا رسید، (آنجا) فرمان یافت و ما تدری نفس بای ارض تموت.

و روز دوشنبه هشتم رجب امیر بگرگان رسید و هواسخت گرم ایستاده بود [و] خاصه آن جا (ی) که گرمسیر بود و ستوران سست شده، که بآمل و در راه کاه برنج خورده بودند. از خواجه بونصر [مشکان، رحمة الله علیه] شنودم. گفت: «امیر از شدن بآمل سخت پشیمان بود، که می دید که چه تولد خواهد کرد [و] مرا بخواند و خالی [کرد] و دو بدو بودیم. گفت: «این چه بود، که ما کردیم؟ لعنت خدا (ی) برین عراقیک باد! فایده حاصل نیامد و چیزی بلسکر نرسید و شنودیم که رعابای آن نواحی مالیده شدند». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! خواجه و دیگر بندگان میگفتند، اما برای عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن، که صورتی<sup>۵</sup> دیگرگون می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که: چه فایده بود آمدن بدین نواحی؟ اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن زشتی دارد، که صورت نبندد، که این سخن بشماتت گفته می آید». گفت: «سخن تو جلدست همه، نه شماتت و هزل و مصلحت مانگه داری، بجان و سر ما که بی حشمت بگوئی». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! با کالیجار<sup>۶</sup> را بزرگ فایده بحاصل شد، که مردی بود مستضعف

(۱) ط، یرکشت (۲) ط: پیاورم در این (۳) ک - ن، تلت نکین  
(۴) ط: وز (۵) ط: صورت (۶) ک - ط: باکاننچار

ونه مطاع، در میان لشکری ورعیت. خداوند گردان را، که او<sup>۱</sup> از ایشان با رنج بود، گرفت و بیند می آرند<sup>۲</sup> و مقدمان عرب، با خیلها، که از ایشان او را جز درد سر و مال بافراط دادن نبود، ازین تواحی بر افتادند و وی از ایشان برست و بدانچه<sup>۳</sup> بوسهل اسمعیل برین<sup>۴</sup> رعیت کرد، از ستمهای گوناگون، قدر با کالیجار<sup>۵</sup> بدانند و اینهمه سهلست، [زندگانی خداوند دراز باد!]، که باندک توجهی راست شود، که با کالیجار<sup>۶</sup> مردی خرمن دست و بنده<sup>۷</sup> راست، بیک نامه و رسول بعد بندگی باز آید. امید دارند<sup>۸</sup> بندگان بفضل ایزد، عز و جل، که<sup>۹</sup> در خراسان، بدین غیبت، خللی نیفتد. امیر<sup>۱۰</sup> گفت: «هم چنینست، و من باز گشتم و هم بنگذاشتند<sup>۱۱</sup>، که با کالیجار<sup>۱۲</sup> را، پس از چندین نفرت، بدست باز آورده آمدی و گفتند [ی] (که): اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن<sup>۱۳</sup> مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شود با کالیجار<sup>۱۴</sup> باز آید و رعیتی<sup>۱۵</sup>، درد زده و ستم رسیده. با او<sup>۱۶</sup> یار شوند و عامل و شحنه را ناچار، بضرورت، باز باید گشت و تمامی آب ریخته شود، (و) بوالحسن عبدالجلیل را<sup>۱۷</sup>، رحمة الله علیه، صاحب دیوانی<sup>۱۸</sup> و کدخدائی لشکر، با فوجی قوی لشکر، نامزد کردند، تا چون رایت عالی سوی نشاپور باز گردد، آنجا بیاشند. چون کار برین جمله قرار گرفت الطامة الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز، که امیر بکرگان رسید و شادمانه شده بود، بحديث خوارزم و بر افتادن هارون<sup>۱۹</sup> [مخدول و]<sup>۲۰</sup> جای آن بود، که سخت بزرگ آفتی زایل شد، نشاط شراب کرد و شب بخورد، بر رسم<sup>۲۱</sup> پدر؛ دیگر روز بار نبود، همه قوم از درگاه باز گشتند و هر چند هوا گرم بود، عزیمت بر آن قرار داده آمد که: دو هفته بکرگان مقام باشد و خواجه بو نصر، پس از نماز پیشین، مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم، (که) دوسوار،

(۱) ط : وی (۲) ط : میاورد (۳) ط : بدینچه (۴) ط : بدین (۵) ط : با کالیجار  
 (۶) ط : امیدواری (۷) ط : آنست که (۸) ک : میر (۹) ط : بنگذاشتند  
 (۱۰) ط : این (۱۱) ک : ط : با کالیجار (۱۲) ط : رعیت (۱۳) ط : ،  
 باوی (۱۴) درج کلمه را تراشیده شده (۱۵) ط : بریدی دیوانی (۱۶) ط :  
 هرون (۱۷) درج نیز و او را افزوده اند (۱۸) ط : برسم

از آن بوالفضل سوری، در رسید(ند)، دو اسبه، از آن دیو سواران فراوی، پیش آمدند و خدمت کردند. بونصر گفت ایشانرا: «چه خبرست؟». گفتند: «از ناپبور بدو نیم روز آمده [ه]، یم و همه راه اسب آسوده گرفته [و بمنقله<sup>۱</sup> تیز رفته]، چنانکه نه بروز آسایش بوده [است] ونه شب، مگر آن مقدار که چیزی خوردیم، که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست. خواهی دست از نان بکشید و ایشانرا بنان (خوردن) بنشانند و نامها بستند و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و سر(ی) می جنبانید. من، که بوالفضل، دانستم که حادثه ای افتاده باشد. پس گفت: «ستور زین کنید» و دست بشت و جامه خواست، ما برخاستیم<sup>۲</sup>، مرا گفت: «برائر من بدرگاه آئی<sup>۳</sup>»، (و) این سوارانرا فرود آوردند و من بدرگاه رفتم [و] درگاه خالی و امیر تاچاشتگاه شراب خورد(ه) و پس نشاط خواب کرده [بود]. بونصر مرا گفت و تنها بود، که: «ترکمانان [و] سلجوقیان، (با) بسیار مردم، از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و بنسا رفتند. اما صاحب دیوان، سوری را، شفیع کرده اند، تا یایمرد باشد و نسا [را] پس ایشان یله کرده شود<sup>۴</sup>، تا از سه مقدم یکی بدرگاه [عالی] آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند، که هر خدمت که فرموده<sup>۵</sup> آید، تمام کنند. ای ابوالفضل! خراسان شد، نزدیک خواهی بزرگرو و این حال بازگویی». من [باز] رفتم، یافتیم وی را از خواب برخاسته<sup>۶</sup> و کتابی میخواند. چون مرا بدید گفت: «خیر؟». گفتم: «باشد». گفت: «دانه [که] سلجوقیان بخراسان آمده باشند». گفتم: «هم چنینست، (که خداوند گفت)» و بنشستم و حال باز گفتم. گفت: «لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم» (و) گفت: «اینک نتیجه شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر!». فرمود که: «ستور زین کنید». من بیرون آمدم و او<sup>۷</sup> برنشست (و) بونصر نزدیک وی آمد، از دیوان خوش<sup>۸</sup> و خالی کرد (ند) و جز من کس<sup>۹</sup> دیگر نبود. نامه

(۱) مناقله اینجا بمعنی چهار نعل رفتن است (۲) ط:ك : بر خواستیم

(۳) ط: آی (۴) ط: ، آید (۵) ط: خدمتی که گفته (۶) ط: برخوابسته

(۷) ط: ووی (۸) ط: خود (۹) ط: کسی

سوری بدو<sup>۱</sup> داد، نبشته بود [که]: «سلجوقیان وینالیان»<sup>۲</sup>، سواری ده هزار، (از) جانب هرو بنسا آمدند و ترکمانان<sup>۳</sup>، که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان [و] سلجوقیان، ایشان را پیش خود برپای داشتند و نشانند و<sup>۴</sup> محل آن ندیدند و نامه‌ای، که نبشته بودند، سوی بنده<sup>۵</sup> (سوری) درج این (نامه) بخدمت فرستادم، تارای عالی بر آن واقف گردد<sup>۶</sup>، و نامه برین جمله بود: «الی الحضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری [المعز]، من المعبودین و طغرل و داود، موالی امیر المؤمنین. ما بندگانرا ممکن نبود در ماوراءالنهر و بخارا بودن، که علی تکین، تازیت، میان ما مجاملت<sup>۷</sup> و دوستی و وصلت بود و امروز، که او<sup>۸</sup> بمرد کارپادو پسر افتاد [و] کودکان کار نادیده و تونش، که سپاه سالار علی تکین بود، بدیشان مستولی و برپادشاهی و لشکر (نیز) و بامای را مکاشفت‌ها افتاد، چنانکه آنجا نتوانستیم بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد، بکشتن هارون<sup>۹</sup>، ممکن نبود آنجا رفتن؛ بزینهار خداوند عالم، سلطان بزرگ، ولی النعم آمدیم، تا خواجه پایمردی کند و سوی خواجه (بزرگ احمد) عبدالصمد بنویسد و او را شفیع کند، که مارا باو<sup>۱۰</sup> آشنایست و هرزستانی<sup>۱۱</sup> خوارزمشاه التوتاش، [رحمه الله]، مارا و قوم مارا و چهار پای مارا بولایت خویش<sup>۱۲</sup> جای دادی، تابهارگه و پایمرد خواجه بزرگ بودی، تا اگر رای عالی بیند ما را ایندگی پذیرفته آید، چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت می‌کند و دیگران بهر خدمت<sup>۱۳</sup>، که فرمان خداوند باشد، قیام کنند و مادر سایه بزرگوی بیازامیم و ولایت نسا و فراوه، که سر بیابانست، بما ارزانی داشته [آید]، تابنهای آنجا بنهیم<sup>۱۴</sup> و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتنازیم و اگر [و]

(۱) ط: بوی (۲) ط - ک: نالیان (۳) ط: آمدند بنسا و ترکمانانی

(۴) ط: چه (۵) ط: به بنده (۶) ط: آید (۷) ط: در متن: محابات

و در حاشیه ل مجاملت (۸) ط: وی (۹) ط: هرون (۱۰) ط: وی

(۱۱) ط: زمستان (۱۲) ط: خود (۱۳) ط: خدمتی (۱۴) ط: نهیم



العیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود، که ما را بر زمین جایی<sup>۱</sup> نیست و نمائده [است] و حشمت مجلس عالی بزرگت، زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نداشتیم، بخواجه نداشتیم، تا این کار بخداوندی تمام کند، انشاء الله عز وجل. چون وزیر این نامها بخواند، بوضرا گفت: «ای خواجه، تا اکنون سر و کار باشبانان بود و نگاه (می) باید کرد تا چند درد سرافتاد، که هنوز بلاها بپایست. اکنون امیران ولایت گیران آمدند، بسیار فریاد کردم که: بطبرستان و کرگان آمدن روی نیست. خداوند فرمان نبرد. مردکی، چون عراقی، که دست راست خود از چپ نداند، مثنی زرق و عشوه پیش داشت<sup>۲</sup> و از آن هیچ برفت<sup>۳</sup>، که محال و باطل بود (و) ولایتی آرمیده، [چون کرگان و طبرستان]، مضطرب گشت و بیاد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند، که نیز با کالیجار<sup>۴</sup> راست نباشد و بخراسان خلی بدین<sup>۵</sup> بزرگی افتاد. اینزد تاملی عاقبت این کار بخیر کناد! اکنون با این همه<sup>۶</sup> نکذارند [که بر] تدبیر (ی) راست برود و این سلجوقیانرا بشورانند و توان دانست که آنگاه چه تولد شود» (و) پس گفت: «این مهمتر از آنست که یکساعت بدین<sup>۷</sup> فروتوان گذاشت [و] امیر را آگاه باید کرد». بوضر گفت: «همه شب شراب خورده است، تا چاشتگاه فراخ و نشاط خواب کرده است»: گفت: «چه جایگاه خوابست؟ آگاه باید کرد و گفت که: شغلی مهم افتاده است، تا بیدار کنند». مرا، که بوالعزم، نزدیک آغاجی<sup>۸</sup> خاصه خادم فرستادند، باوی بگفتم. در رفت، در سرای پرده بایستاد و تنحنح کرد. من آواز امیر شنیدم<sup>۹</sup>، که گفت: «چیست ای<sup>۱۰</sup> خادم؟». گفت: «بوالفضل آمده [است] و می گوید که: خواجه بزرگ و بوضر بنیم ترک آمده اند و می باید که خداوند را ببینند، که مهمی افتاده است». گفت: «نیک آمد، و برخاست<sup>۱۱</sup> (و من دعا بگفتم) و [امیر، رضی الله عنه]، طشت و آب خواست و آبدست بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشانرا بخواند و خالی کرد. من ایستاده بودم، نامها بخواندند و نیک از جای بشد و عراقی را دشنام داد. خواجه بزرگ گفت:

(۱) ط: بزمن جای (۲) ط، داشته (۳) ط: نه رفت، ح: به رفت  
 (۴) ط: ک: با کالنجار (۵) ط: بدان (۶) ط: جمله (۷) ط: این  
 (۸) ط: آغاجی، ک: آغاجی (۹) ط: شنودم (۱۰) ط: آن (۱۱)  
 ط: برخاست

«تقدیر ایزد کار خود می‌کند» عراقی و جزوی همه بهانه باشد. خداوند را در اول هر کار، که پیش گیرد، بهتر اندیشه باید کرد و اکنون، که این حال بیفتاد، جهد باید کرد. تا دراز نشود. گفت: «چه باید کرد؟». وزیر گفت: «اگر رای عالی بیند حاجبان بکتغدی و بونصر<sup>۱</sup> را خوانده آید، که سپاه سالار اینجان نیست و حاجب سباشی<sup>۲</sup>، که فراروی ترست او حاضر آید، با کسانی، که خداوند بیند، از اهل سلاح و تازیگان، تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود». گفت: «نیک آمد». ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمانرا بخواندند و مردم آمدن گرفت، بر رسم<sup>۳</sup> و نماز دیگر بار داد. خواجه بزرگ، [احمد عبدالصمد] و عارض بوالفتح رازی<sup>۴</sup> و صاحب دیوان رسالت، بونصر مشکان و حاجبان<sup>۵</sup>: بکتغدی و بونصر<sup>۶</sup> و سباشی<sup>۷</sup> را باز گرفت [و]<sup>۸</sup> بوسهل زوزنی را بخواندند، از جمله ندیمان، که گاه گاه می‌خواند و مینشانند، اورا، در چنین (ابواب و) خلوات، (آمد و نشست). درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای زدند. امیر، رضی الله عنه، گفت: «این نه خرد حدیثیست، ده هزار سوار ترك، با بسیار مقدم، آمده‌اند و در میان ولایت ما<sup>۹</sup> نشسته و می‌گویند: ما راهیج جای (و) ماوی نمانده است [و] راست جانب ما زبون ترست، ما ایشان را نکذاریم»<sup>۱۰</sup> [که] بر زمین قرار گیرند و پر وبال کنند، [که] نگاه باید کرد که ازین ترکمانان، که پدوم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند، چند (بن) بلا و درد سر دیده آمد. اینها را، که خواجه می‌گوید که: ولایت جوینانند، نتوان گذاشت تا دم زنند. صواب آنست که، بدن خویش، حرکت کنیم، هم از گرگان، با غلامان سرائی و لشکر گزیده تر، بر راه سمکان<sup>۱۱</sup>، که میان اسپر این و استوا<sup>۱۲</sup> بیرون

(۱) ط: بوالنصر (۲) ك: شباسی، ح: سباسی، د: سباسی (بی نقطه)، ن: سیاسی  
 (۳) ط: که رفتند بر رسم (۴) ط: راوری و درج تراشیده و مطابق ضبط متن  
 ما درست کرده اند (۵) ط: حاجب (۶) ط: بوالنصر (۷) ط: ،  
 سباسی، ك: شباسی (۸) درج نیز این حرف افزوده شده (۹) ط: من و درج  
 تراشیده و مانند ضبط متن ما درست کرده‌اند (۱۰) ط: اگر بگذاریم ایشانرا  
 (۱۱) ك: در متن، سمکان و در حاشیه: ن - سیکاران، د: سمکان، ن: سمکان  
 (۱۲) ك: استور، ط: ارستوار، ن: دستور، د: استوار

شود و بنسأ [بیرون آید] ، تا خنتی (آوریم) ، هر چه قویتر تا <sup>۱</sup> دمار از ایشان برآورده آید . وزیر <sup>۲</sup> گفت : « صواب آن باشد که رای عالی بیند . عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند . وزیر حجاب را گفت : « شما چه گوئید؟ » گفتند : « ما بندگانیم ، جنگ را باشیم (و) ، بر فرمانی ، که یابیم ، <sup>۳</sup> کار میکنیم و شمشیر میزنیم ، تا مخالفان بمراد نرسند ، تدبیر کار خواجه را باشد . » وزیر گفت : « باری از حال راهبر باید پرسید ، تا بر چه جمله است ؟ » . در وقت تنی چند را ، که بآن راه آشنائی داشتند ، بیاوردند . سهرام نسخت کردند : یکی بیابان از جانب دهستان ، سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و پر [سنگ و] <sup>۴</sup> شکستگی . وزیر گفت : « بنده آنچه داند ، از نصیحت ، بگوید (و) فرمان خداوند را باشد . ستوران يك سوارگان <sup>۵</sup> و از آن غلامان سرائی بیشتر گاه برنج خورده اند ، بآمل ، مدتی [دراز] و تا بیامده ایم گیاه میخورند و ازین جاناتنا سرین <sup>۶</sup> جمله است ، که نسخت کردند [ و ] درشت و دشوار . اگر خداوند ، بتن خویش ، حرکت کند و تعجیل باشد ، ستوران بمانند و [پخته <sup>۷</sup> ] لشکر ، که بر سرکار رسد ، اندکی <sup>۸</sup> مایه ( و مانده ) باشد و خصمان آسوده باشند و ساخته [و] با ستوران <sup>۹</sup> قوی . (می) باید اندیشید <sup>۱۰</sup> ، که نباید خللی افتد و آب ریخته بشود ، که حرکت خداوند ، بتن عزیز خویش ، خردکاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده <sup>۱۱</sup> اند و از ایشان فسادى ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته و بندگی <sup>۱۲</sup> نموده ، بنده را آن صوابتر می نماید که : سوری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که : دهقان ترا باید گفت که دل مشغول ندارند ، که بخانه خویش آمده اند [و] در ولایت و زینهار ما اند و ما قصد ری [ می ] داشتیم ، چون

- (۱) ط : و (۲) ط : شود خواجه (۳) ط : در متن ، « جنگ را به فرمانی » و در حاشیه باعلامت ن خ مطابق متن ما نوشته شده . (۴) این دو کلمه تنها درج در حاشیه افزوده شده . (۵) ط : بیکه سوارگان و درج مانند متن ما اصلاح کرده اند . (۶) ط : بنسأ بیابان (۷) در اصل ك : بخته (۸) ط : اندك (۹) ك : استوران (۱۰) ك : اندشید (۱۱) ط : آرامیده (۱۲) ط : بنده کی

آنجا رسیم، آنچه<sup>۱</sup> رای واجب کند و صلاح ایشان در آن باشد، فرموده آید. تا این ناهه برود و خداوند از اینجا بمبارکی سوی نشاپور رود و ستوران دمی زنند و قوتی گیرند<sup>۲</sup> و حال این نوآمدگان نیز نیکو تر پیدا<sup>۳</sup> آید، آنگاه؛ اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد که ایشانرا از خراسان بیرون کرده آید (و)<sup>۴</sup> فوجی لشکر قوی، با سالاری هشیار و کاردان، برود، ساخته و شغل<sup>۵</sup> ایشانرا کفایت کرده شود، که حشمت بشود<sup>۶</sup>، [اگر] خداوند، بتن خویش<sup>۷</sup>، قصد ایشان کند، خاصه که از اینجا تاختن کرده آید. بنده راه آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند راست. حاضران متفق شدند که: رای درست اینست و بر آن قرار گرفت (که): تا سه روز سوی نشاپور بازگشته آید.

امیر فرمود تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین مجلس (عالی) بخوانند و بیامد و مثال یافت تا سوی شهر گرگان رود، با پنج مقدم، از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار (و) کدخدای لشکر باشد، تا با کالیجار<sup>۸</sup> چه کند، در آنچه ضمان کرده است، از اموال؛ آنگاه آنچه رای واجب کند وی را فرموده آید. زمانی درین باب مناظره رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید<sup>۹</sup> و پیش آمد، با مقدمان و حاجب و ایشانرا نیز خلعت (ها) داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و (از) بیرون (درون) شهر رفتند.

و روز چهارشنبه دهم ماه رجب قاصدان<sup>۱۰</sup> (چند) رسیدند از خوارزم<sup>۱۱</sup> و خبر کشتن عبدالجبار، پسر خواجه بزرگ و قوم وی (را) آوردند، که عبدالجبار شتاب کرده بود، چون هارونرا بکشتند، در ساعت از متواری جای بیرون آمد [ه] و برپیل نشسته (بود) و بمیدان سرای امارت آمد [ه] و دیگر پسر خوارزمشاه [التوتاش را]، که او را<sup>۱۲</sup>

- (ط) : آنکه و درج بالای سطر آنچه نوشته شده (۲) ط، قوی شوند  
 (۳) ط، نیکو پرسیده (۴) درج و او را تراشیده اند (۵) ط، کار  
 (۶) ط : خوش نباشد (۷) ط : خود (۸) ک - ط : با کالیجار  
 (۹) ط : پوشانیدند (۱۰) درج نیز این کلمه را تراشیده اند (۱۱) درج نیز این کلمه را  
 تراشیده اند (۱۲) ط : تازنده های (۱۳) ط : از خوارزم رسیدند (۱۴) ط، وی را

خندان گفتندی ، با شکر خادم و غلامان گریخته بودند ، از اتفاق بد شکر خادم ، باغلامی چند ، [ که بگریخته بود ] ، بشغلی بمیدان سرای امارت آمد<sup>۱</sup> ، با عبدالجبار دوچار شد و عبدالجبار او را<sup>۲</sup> دشنام داد . شکر (را بدآمده) غلامان را گفت : « دهید » . تیر و ناچنج در نهادند و عبدالجبار را بکشند ، بادپسر [وی] وعم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند<sup>۳</sup> ، بامیری بنشانند و شرح ابن حالها در باب خوارزم بیاید ، [تمام] (و) وزیر بماتم نشست ، و همه اعیان و بزرگان نزدیک او<sup>۴</sup> رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب زرگی این مرد یگانه بود ؛ درین باب نیز صبور یاقند و پیسنیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را<sup>۵</sup> خواسته است [و بیت اینست] :

شعر

یکی علینا و لاتبکی علی اجل  
لنحن اغلظ اکبادا من الابل  
و امیر ، رضی الله عنه ، فقیه عبدالملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد ، بپیغام تعزیت و این فقیه مردی نیکو سخن ، بود و خردمند . چون پیغام بگزارد<sup>۶</sup> ، خواهه برپای خاست<sup>۷</sup> و زمین بوسه داد و بنشست و گفت : « بنده و فرزندان و هر کس ، که دارد ، فدای<sup>۸</sup> یک تار موی خداوند باد ! که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند عمر کرانه<sup>۹</sup> کنند ، و کالبد مردان همدیکیست و کس بغلط نام نگیرد ، درین<sup>۱۰</sup> اجزع نا کردن راست بدان ماند که عمر ولایت کرد [و] بگویم آنچه درین باب خواندم ، تا مقرر گردد [و الله اعلم بالصواب] :

[الحکایة] فی عمرو بن لیث<sup>۱۱</sup> الامیر بخراسان<sup>۱۲</sup> بوقت نعی ابنه<sup>۱۳</sup> (محمد)

عمرو بن اللیث<sup>۱۴</sup> یکسئل از کرمان بازگشت ، سوی سیستان و پسرش محمد ،

(۱) ط : بمیدان سرای امارت بشغلی آمد (۲) ط ، ویرا (۳) ط ،  
آورده (۴) ط ، بنشست . (۵) ط : وی (۶) ك : بگذارد  
(۷) ط : خواست (۸) ط : فدای (۹) ط ، کرانه عمر (۱۰) ط :  
و این (۱۱) ط : من عمرو بن اللیث (۱۲) ط ، خراسان (۱۳) ط : موة ابنة ،  
نمی بفتح اول و کسر دوم بمعنی خبر مرگ است (۱۴) ط : عمرو بن لیث ، ك ،  
عمر بن اللیث

که اورا<sup>۱</sup> بلقب فنی المسکر گفتندی 'برنای سخت یا کیزه' در رسیده بود و بکار آمده؛ از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت 'برینج منزلی [از شهر] سیستان و ممکن نشد' عمرو را 'آنجا مقام کردن. پسر را آنجا ماند' با اطباء و معتمدان و یک دبیر و صد مجمر و بازعیم گفت: «[چنان] باید که مجمران بر اثر یک دیگر می آیند و دبیر (احوال وی) می نویسد که: بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت و بانخفت» چنانکه عمرو بر همه احوال واقف [می] باشد 'تا ایزد' عز ذکره' چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود<sup>۲</sup> 'ترای خاص رفت و خالی بنشست' بر مصلی نماز 'خشک' چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا<sup>۳</sup> خفتی 'بر زمین و بالش فراسر نه و مجمران پیوسته می رسیدند' در شبان روزی بیست و سی و آنچه دبیر می نوشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه با فراط می داد و هفت شبان روز هم برین (جمله) بود؛ روز بروزه بودن و شب بنانی<sup>۴</sup> خشک (روزه) کشادن و نان خورش نخوردن و با جزعی بسیار. روز هشتم 'شبگیر' مهتر مجمران در رسید 'بی نامه' که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نوشتن. اورا<sup>۵</sup> بفرستاد [ند] 'تا مگر بجای آرد' حال افتاده را. [چون] پیش عمر آمد [و] زمین بوسه داد و نامه نداشت 'عمر و گفت: «کودک فرمان یافت؟» زعیم مجمران گفت: «خداوند را سالها (ی) بسیار بقناد!» عمر و گفت: «الحمد لله» سیاس خدای را 'عز و جل' که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند<sup>۶</sup> [و] برو و این حدیث پوشیده دار' و خود برخواست<sup>۷</sup> و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخت و پیس از نماز و کیل را فرمود<sup>۸</sup> تا بخوانند و بیامد و مثال داد که: «برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار بره و آنچه با آن<sup>۹</sup> رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن' فردا را». و کیل باز گشت و همه بساختند. حاجب را گفت: «فردا بار عام خواهد بود' آگاه کن لشکر را و رعایا را»

(۱) ط : وی را (۲) ط : فرود و طرح تراشیده و مانند ضبط ما

اصلاح کرده اند (۳) ط : هم اینجا (۴) ط : بنان (۵) ط : ویرا

(۶) ط : کناد (۷) ط : برخواست (۸) ط : فرمود (۹) ط : بان

از شریف و وضع<sup>۱</sup> (و) دیگر روز پگاه بر (نخت) نشست و بار دادند و خوانها(ی) بسیار نهاده بودند (و) یس از بار دست (بخوردن) نان<sup>۲</sup> کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند. چون فارغ خواستندش عمرو [لیث] روی بغواص و اولیا و حشم کرد<sup>۳</sup> و گفت: «بدانید که مرك حقت و ما<sup>۴</sup> هفت شبانروز ببرد فرزند محمد مشغول بودیم، با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود، که نباید که بمیرد (و) حکم خدای عزوجل، چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی، بهره عزیز تر، باز خریدیمی؛ اما این راه بر آدمی بسته است. چون گذشته شد [و] مقررست که مرده باز نیاید، جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان، بخانها بازروید و بر عادت میباید و شاد می زئید، که پادشاهان را سوک<sup>۵</sup> داشتن محال باشد. حاضران دعا کردند و باز گشتند و از چنین حکایت<sup>۶</sup> مردان را عزیمت قویتر کرد و فرومایگان<sup>۷</sup> را در خورد<sup>۸</sup> مایه دهد.

و امیر مسعود، رضی الله عنه، از کرکان برفت [و] روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب (و) بنشاپور رسید، روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه (و) بیاغ شادباخ فرود آمد و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی نوشتکین گذشته شد، بنشاپور، رحمة الله علیه و لکل اجل کتاب و بگذشته شدن او<sup>۹</sup> توان گفت که سواری و چوگان و طاب (طاب)<sup>۱۰</sup> و دیگر آداب این کار مدروس شد<sup>۱۱</sup> و امیر، چون بشهر رسید، بگرم کار لشکر می ساخت، تا بنسا فرستد<sup>۱۲</sup> و ترکمانان آرمیده بودند، تا خود چه رود و نامه‌های منہیان با ورد و نسا بر آن جمله بود که<sup>۱۳</sup>: «از آن وقت باز، که از کرکان برفته بودیم، تا بنشاپور قرار بود، از ایشان خباتی<sup>۱۴</sup> و دست درازی نرفته است و بنهایشان<sup>۱۵</sup> بیشتر آست، که شاه ملك<sup>۱۶</sup> اغارت کرده است و بیرده (و)

(۱) ط : وضع و شریف (۲) ك ، بدان (۳) ط : بغواص کرد و اولیای حشم (۴) ط : تا (۵) ك : سوک (۶) ط ، حکایات (۷) ط : فرومایگان (۸) ح : درخور (۹) ط : وی (۱۰) ح : طیطاب (۱۱) ط : کشت (۱۲) ط : فرستد (۱۳) ط : و ، درج تراشیده و مانند ضبط ك اصلاح کرده اند (۱۴) ك : صیادی (۱۵) ط ، بنهاشان (۱۶) ط : ملك شاه

سخت شکسته دلدند و آنچه مانده است با خوبستن دارند و بر جانب بیابان برده و نیک احتیاط می کنند، بروز و شب و هم جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب، که از سوری رسیده است، لختی سکون یافته اند و لیکن نیک می شکوهند و هر روزی) سلجوقیان و ینالیان<sup>۱</sup> بر پشت اسب باشند<sup>۲</sup>، از بامداد تا چاشتگاه فراخ، بر بالای ایستاده و پوشیده تدبیر میکنند، که<sup>۳</sup> تابش نوده اند که رایت عالی سوی نشاپور کشید (ه)، نیک می ترسند و این نامها عرضه کرد (د)، [خواجه بونصر] و امیر دست از<sup>۴</sup> شراب بکشید و سخت اندیشمند می بود و پشیمان ازین سفر، که جز بدنامی از طبرستان چیزی بحاصل نیامد و خراسان را خال برین جمله. عراقی را بیش زهره نبود (ی) که پیش وی سخن گفتی، در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که بر خواجه بزرگ، احمد عبدالضمد، امیر بدگمان شد، با آن خدمت های<sup>۵</sup> پسندیده، که او<sup>۶</sup> کرده بود و تدبیر های راست، تا هارون<sup>۷</sup> مخدول را بکشند و سبب عصیان هارون<sup>۸</sup> از عبدالجبار دانست، پسر خواجه بزرگ و دیگر صورت کردند که: او را<sup>۹</sup> با اعدای باطنی<sup>۱۰</sup> شنیدیم، رحمة الله علیه، در خلوتی که با منصور طیفور و یامن داشت، گفت: «خدای عز و جل، داند که این وزیر راست و ناصحت و از چنین تهمت ها دور، اماملوك را خیالها بندد و کس با اعتقاد و بدل ایشان، چنانکه باید، راه نبرد<sup>۱۱</sup> و احوال ایشان را در نیابد و من، که بونصرم، بحکم آنکه سر و کارم، از جوانی باز، الی بومنا هذا، با ایشان بوده است و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا (ی) آمده است که این خداوند [ما] بر<sup>۱۲</sup> وزیر بدگمانست، تا هر تدبیر راست، که وی میکند، در هر بابی، بر ضد می راند و اذا جاء القضاء عمی البصر و چند بار این مهتر را بیازمود و خدمت های مهم فرمود، بشکر های گران نامزد کرد، بر جانب بلخ، تخارستان و ختلان و بروی

(۱) ط - ک : نیالیان (۰) ط : اسبند (۰) ط : و (۴) ط : ز  
 (۵) ط : باغچه های و درج مانند ضبط ک اصلاح کرده اند (۶) ط : وی  
 (۷) ط : هارون (۸) ط : وی را (۹) ط : زبان، درج مانند ضبط ک  
 اصلاح کرده اند (۱۰) ط : شنیدیم (۱۱) ط : نیابد (۱۲) ط : با



در نهان موکل داشت، سالاری محتشم را و خواجه این همه می دانست و از سر آن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت. اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک می باشد و مشغول دل، بدین سبب و<sup>۱</sup> می سازد، لشکر بنسا فرستد، [بدین]. درین معنی خلوتی کرد و از هر کوله سخن می رفت. هر چه وزیر میگفت امیر بطمنه جواب می داد (و) چون باز گشتیم، خواجه بامن خلوتی کرد و گفت: «می بینی، آنچه مرا پیش آمده است؟ یا سبحان الله العظیم، فرزندی از من، چون عبدالجبار، با بسیار مردم، از پیوستگان، کشته و در سرخوارزم شدند؛ با این همه خداوند خلوتی ندانست که من در حدیث خوارزم بی گناه گوه بود [ا]. من بهر وقتی؛ [که او را ظنی افتد و خیال بد بسوء<sup>۲</sup>، چندین مردم ندارم، که بیاد شوند، تا او بداند، یا نداند] که من بی گناهم و از آن این ترکمانان طرفه ترست<sup>۴</sup> و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد، تا اگر بزرگ کردند، پس از آنکه مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند؟ همه<sup>۵</sup> حالها من امروز وزیر پادشاهی ام، چون مسعود پسر محمود، چنان دانم که بزرگتر از آن باشم<sup>۶</sup>، که تا جمعی، که مرا [بسیار] خدمت کرده اند، وزیر ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من<sup>۷</sup> کجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید؟». گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! این برین جمله نیست؛ دل بچنین جایها نباید برد، که چون بددل و بدگمان باشد و چندین مهم، (که) پیش آمده است، راست نیاید». گفت: «ای خواجه، مرا [می] بفریبی؟ نه کودک خردم<sup>۸</sup>. ندیدی که امروز چندسخن بطمنه رفت؟ و دیرست تا من این می دیدم و می گذاشتم، اما اکنون خود از حد

(۱) درج و او را تراشیده اند (۲) دراصل ك : بسوی (۳) ط بجای این قسمت ، « چون عبدالجبار و آن همه اقربا از کجا آورده ام تا سو. ظنی که او را افتد دفع کنم و بداند » و مرحوم سید محمدعلی درحاشیه نوشته است : « از کجا آورم تا سو. ظنی که او را افتد دفع کنم » ، درج درحاشیه مانند ضبط ك نسخه بدل کرده اند (۴) مرحوم سید محمدعلی درحاشیه چنین اصلاح کرده است : « و از آن این حدیث ترکمانان طرفه ترست » (۵) ط : بهمه (۶) مرحوم سید محمدعلی درحاشیه اصلاح کرده است : ازین باشم (۷) ط : بامن دل (۸) ط : خوردم

می بگذرد. «گفتم: «خواجه روا دارد، اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم؟»  
گفت: «سود ندارد، که دل این خداوند تباه کرده اند، اگر وقتی سخنی رود، ازین  
ابواب، اگر نصیحتی راست، چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی، [براستی] باز  
نمائی، روا باشد و آزاد مردی کرده باشی». «گفتم: «نیک آمد». از اتفاقاً، امیر خلوتی  
کرد و حدیث بلخ و پسران علی تکین و خوارزم و سلجوقیان می رفت، گفتم: «زندگانی  
خداوند دراز باد! مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن (این) کارها  
[این] دل مشغولی آورده است. یک چندی دست از طرف کوتاه باید کرد و تن بکار  
داد و با وزیر رای زد». امیر گفت: «چه میگوئی؟ این همه از وزیر خیزد، که با  
ما راست نیست» و در ایستاد و از خواجه بزرگ کلمها کردن گرفت، که: «در باب  
خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد(م)».  
گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! خواجه با من درین باب [دی] مجلس<sup>۱</sup>  
دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدها نموده، من گفتم  
اورا که: روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم؟ گفت: اگر حدیثی رود روا  
باشد، اگر از خود باز گوئی<sup>۲</sup>. اکنون، اگر فرمان باشد، باز گویم». گفت: «نیک  
آمد». در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود، بتمامی، باز گفتم. زمانی نیک اندیشید،  
پس گفت: «الحق راست می گوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر  
خوارزم شد و تدبیر های راست کرد، از دل، تا آن مغرور بر افتاد». گفتم: «چون  
خداوند می داند که چنینست و این مرد وزیرست و چند خدمت، که وی را فرموده  
آمد، نیکو بسر برد و جان و دل<sup>۳</sup> پیش داشت، بروی بد گمان بودن وی را متهم  
داشتن فایده چیست؟ که خلل آن بکار های خداوند باز گردد، که وزیر بد گمان  
تدبیر راست چون داند<sup>۴</sup> کرد (ن)؟ که هر چه بیندیشد و خواهد تا بگوید، بدش  
آید که دیگر گونه خواهد<sup>۵</sup> شود، جز بر مراد وقت سخن نگوید و صواب و صلاح  
در میان که شود» (و) امیر، رضی الله عنه، گفت: «هم چنینست که گفتی و ما را، تا این

(۱) ط، مجلسی (۲) ط: رود از خود روا باشد بازگوئی (۳) ط: مال  
(۴) ط: تواند (۵) ط: خواهند

غایت، ازین مرد خیانتی پیدانیا آمده است، اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز میکنند. گفتم: «خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است، اگر رای عالی بیند، دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین درباب وی سخنی گویند، بی وجه، بانک بر آن کس زده آید، تاهوش و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نیچند و نیکویش رود» (و) گفت: «چه باید کرد درین در باب؟». گفتم: «خداوند، اگر بیند، او را بخواند و خلوتی باشد و دل او <sup>۱</sup> گرم کرده آید». گفت: «مارا شرم آید». خدای <sup>۲</sup> عز و جل، آن پادشاه بزرگ را بیامرزاد! توان گفت که از وی کریمتر و حلیم تر پادشاه (کس) نتواند بود <sup>۳</sup>. گفتم: «پس خداوند چه بیند؟». گفت: «ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت، تا پیغام ما و هر چه دانی که صواب باشد <sup>۴</sup> و بفرغت دل او باز گردد، بگفت <sup>۵</sup> و ما نیز فردا، بمشافهه، بگوئیم؛ چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند و چون باز کردی، (از او)، مارا بباید دید، تا هر چه رفته باشد با من باز گوئی». گفتم: «اگر رای عالی بیند، عبدوس یا کسی دیگر، از نزدیکان خداوند، که صواب دید، آید، باینده آید، (که) دوتن نه چون يك تن باشد». گفت: «دانم که چه اندیشیده ای؛ مارا بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت و راستی تو سخت مقررست <sup>۶</sup> و بسیار نیکوئی گفت، چنانکه شرم گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم و هر چه رفته بود با او گفتم <sup>۷</sup> و پیغامی، سرتاسر همه نواخت و دل گرمی، بدادم. چون تمام شد، خواجه برخاست <sup>۸</sup> و زمین بوسه داد و بنشست و بگریست و گفت: «من هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم، بدین درجه بزرگ که مرا بنهاده است، تا زنده ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم، اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید و اگر از من خطائی رود مرا اندر آن بیدار کرده [آید] <sup>۹</sup> و خود گوشمال داده شود و آنرا در دل نگه داشته نیاید (و اگر از من خطائی نرود) <sup>۱۰</sup> و بدانچه بر <sup>۱۰</sup> من بدگمان می باشد [و]

(۱) ط : وی    (۲) ط : خداوند    (۳) ط : ندید    (۴) ط : به پیغام ما  
و هر چه صواب دانی باشد    (۵) ط : بگو    (۶) ط : باوی بگفتم  
(۷) ط : برپای خواست خواجه    (۸) این کله درج نیز در حاشیه افزوده شده  
(۹) درج نیز روی این قسمت خط کشیده شده    (۱۰) ط : از

من ترسان خاطر (شوم) و دست (من) از کار بشده، که <sup>۱</sup> ضرر آن بکار های ملک باز گردد (و) چگونه در مهمات سخن توان <sup>۲</sup> گفت؟ « گفتیم: » خداوند خواجه بزرگ تمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند، که اگر پس ازین نفاقی رود بدان بونصر را باید گرفت « و دل وی را خوش کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود تمامی با میر <sup>۳</sup> بگفتم و گفتم: « اگر رای عالی بیند، فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکوئی گفته شود، که آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد (اورا تأثیر) ». گفت: « چنین کنم ». دیگر روز، پس از بار، خلوتی کرد، باخواجه، که <sup>۴</sup> قوم بازگشتند و مرا بخواند و فصلی چند سخن <sup>۵</sup> گفت، با وزیر، درین ابواب، سخت نیکو، چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود، تا این کارها مگر بکشاید، که بی وزیر کار راست نیاید. ما گفتیم: « هم چنینست » و او را دعا گفتیم <sup>۶</sup>، که (گفتیم) چنین مصالح نگاه می دارد.

و چون امیر، رضی الله عنه، عزیمت درست کرد، بر فرستادن لشکری قوی، باسالاری محتشم، سوی نسا (و) خالی کرد باوزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان: بگتفدی و بونصر <sup>۷</sup> و سباسی <sup>۸</sup> و کس رفت و اعیان و سرهنکان (و) حجاب و ولایت داران را بخواند [ند]، چون حاجب <sup>۹</sup> نوشتگین و لوالجی <sup>۱۰</sup> و بیری <sup>۱۱</sup> آخر سالار و دیگر [ان]، چون (همه) حاضر آمدند، امیر گفت: « روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند، هر چند نامهای منمیان نسا و باورد بر آن جمله می رسد که: سلجوقیان آر امید داد <sup>۱۲</sup> و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجاند، (ولیکن) ما را، هر چند اندیشه می کنیم، بر استاد

- (۱) ط : بشودو (۲) ط : تواند (۳) ط : با امیر (۴) ط : و  
 (۵) ط : سخن چند (۶) ط : وی را دعا کردیم (۷) ط : بوالنصر  
 (۸) ط : سباسی ، ک : سباسی (۹) ک : صاحب (۱۰) ک : و بوالجی  
 (۱۱) ط : و بیری ، ک : دبیری (۱۲) ط : آریده اند

نمی‌کند<sup>۱</sup> که ده‌هزار سوار ترك درمیان ما باشند. تدبیر این چیست؟». همگان دريك ديگر نكريستند. وزير گفت: «سخن گوئيد، که خداوند شما را می‌گوید و از بهر این مهم را<sup>۲</sup> خوانده است و هم چنینست که رای عالی دیده است، از این مردمان یا خراسان خالی باید و [با] همگان را برآن جانب آب افکند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند، فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند». بکتفدی گفت: «مقررست که امیر ماضی، باختيار خویش، گروهی ترکمانان را بخراسان آورد، از ایشان چه‌فساد خاست<sup>۳</sup> و هنوز چه می‌رود و این دیگران را آرزوی آمدن<sup>۴</sup> از ایشان خاست و دشمن هرگز دوست نگردد، شمشیر باید ایشان<sup>۵</sup> را، که ارسلان جاذب این گفت و شنوده نیامد، تابود و آنچه بود، و دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود، سوی نسا، باسالار (ی) کار دیده. امیر گفت: «کدام کس را فرستیم؟». گفتند: «اگر خداوند دستوری دهد<sup>۶</sup>، ما بندگان باوزير بیرون بنشینیم و بییغام این کار راست کرده‌آید». گفت: «نيك آمد» و باز گشتند. بونصر مشکان می‌آمد و می‌شد و بسیار سخن رفت<sup>۷</sup> تا قرار گرفت برده سالار، همه مقدمان حشم، چنانکه سرایشان حاجب بکتفدی باشد و کدخدای خواجه حسین [علی] میکائیل و یانزده هزار سوار ساخته [آید]، از هر جنسی و دو هزار غلام سرائی. بکتفدی گفت: «من بنده فرمان بردارم، اما گفته‌اند که: «ديک بهنبازان<sup>۷</sup> بسیار

- (۱) ط: درست نمی‌آید، درك و دون مطابق ضبطاماست، ظاهراً بر استادنمی‌کنند ترکیبی است از فعل استادن و ایستادن یعنی درست در نمی‌آید و راست نمی‌ایستد هم ممکنست دراصل «براستا نمی‌کنند» بوده باشد زیرا که راستا مشتق از راست به معنی حقست و بر استای او یعنی در حق او و بر استا نمی‌کنند یعنی محقق نمی‌شود ولی این حدس دور تر و ضعیف ترست و در هر صورت پیداست که ناشر ط توانسته است کلمه را درست بخواند و در آن تصرف کرده است (۲) مرحوم سید معدطلی در حاشیه نوشته است: «را را زاید می‌ناید، ولی متوجه نبوده است که این گونه‌را که برای تعلیل می‌آورند در فارسی نظیر بسیار دارد (۳) ط: رفت (۴) ط: آمدن آرزوی (۵) ط: این (۶) ط: اگر رای عالی‌بیند (۷) ط: باهبازان

بعجوش نیاید، و تنی چند نامزدند، درین لشکر، از (آن) سالاران نامدار، گروهی محمودی و چندی برکشیدگان<sup>۱</sup> خداوند، جوانان کارنا دیده و مثال باید که یکی باشد و سپاه سالار<sup>۲</sup> دهد و من مردی ام<sup>۳</sup> پیر شده و [از] چشم و تن در مانده و مشاهدت نتوانم کرد و در سالاری نباید مخالفتی رود و از آن خلی<sup>۴</sup> بزرگ تولد کند، و خداوند آن را از بنده داند. امیر، رضی الله عنه، جواب داد که: «کس را، ازین سالاران، زهره نباشد که از مثال تو زاستر<sup>۵</sup> شوند<sup>۶</sup>، و قومی را خوش نیامد رفتن سالار بکتفدی. گفتند: «چنانست که (این) پیر میگوید، نباید که این کار بیدچد». امیر گفت: «ناچار بکتفدی را باید رفت»، تا بروی قرار گرفت و قوم بازگشتند، تا آن کسان، که رفتنی اند، کارها بسازند. خواجه بزرگ، پوشیده، بونصر را گفته بود<sup>۷</sup> که: «من سخت کار هم<sup>۸</sup> بر رفتن این لشکر<sup>۹</sup> و زهره نمی دارم که سخنی گویم، که بروی دیگر نهند». گفت: «بچه سبب؟». گفت: «نجومی سخت بدست، و وی عالم نجوم نیک دانست. بونصر گفت: «من هم کار هم<sup>۱۰</sup> نجوم ندانم، اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه، که بدین زمین افتادند و بندگی<sup>۱۱</sup> می نمایند، ایشان را قبول کردن اولی تر از رمانیدن و بدکمان گردانیدن؛ اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی<sup>۱۲</sup> روی نیست، تا خدای، عزوجل، چه تقدیر کرده است». خواجه گفت: «من ناچار باز نمایم، اگر شنوده نیاید، از گردن خویش بیرون کرده باشم، و باز نمود و سود نداشت، که قضا (ی) آمده بود و با قضا (ی) آمده برتوان آمد.

دیگر روز امیر برنشت و بصحرائی<sup>۱۳</sup>، که (در) پیش باغ شاد باخست، بایستاد و لشکر [ی] را سر<sup>۱۴</sup> تازیانه بشمردند، که همگان قرار<sup>۱۵</sup> دادند که همه ترکستان را کفایتست و دوهزار غلام سرائی، ساخته، که عالمی را بسنده بودند. امیر سالار غلامان

(۱) ط : بر کشیده کان (۲) ط : سه سالار (۳) ط : مردیم  
 (۴) ك ، خلی (۵) ط : زاید (۶) ح ، راستر ، زاستر بضمی آسوتر و آنطرف  
 ترست (۷) ط ، شود (۸) ط ، گفت (۹) ك : کاره ام  
 (۱۰) ط ، رفتن این لشکرا (۱۱) ط : بنده کی (۱۲) ط ، خواعوشی  
 (۱۳) ط ، در صحرائی (۱۴) ط ، بسر (۱۵) ط : اقرار

[سرائی]، حاجب بکتفدی را، (بسیار) نیکوئی گفت و بناوخت و همه اعیان و مقدمان را گفت: «سالار شما و خلیفت ما این مردست؛ همگان گوش باشارت او<sup>۱</sup> دارید، که مثالهای وی برابر فرمانهای ماست». همگان زمین بوسه دادند و گفتند: «فرمان برداریم، و امیر بازگشت و خوانها<sup>۲</sup> نهاده بودند، همه اعیان و مقدمان و اولیا و حشم را بنشانند، بنان، خوردن. چون فارغ شدند، سالار بکتفدی و دیگر مقدمان را، که نامداران<sup>۳</sup> این جنگ بودند، خلعت ها دادند<sup>۴</sup> و پیش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند.

و دیگر روز، پنجشنبه نهم شعبان، ابن لشکر سوی نسا رفت، با ابهتی و عدنی و آلتی سخت [تمام] و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان (و) باوی جامه وزر<sup>۵</sup> بسیار، تا کانی که روز جنگ (نیکو) کارکنند و وی ببیند، باندازه و حد خدمتش، خلعت دهد و ییلان<sup>۶</sup> نامزد شدند، با ایشان، تا چون سالار پیل داردمرکب خویش را<sup>۷</sup>، (خواجه) حسین نیز برییل نشیند، روز جنگ و می بیند آنچه رود.

و روز آدینه دهم این ماه خطابت نشایور<sup>۸</sup> (را) امیر فرمود تا مفوض کردند با استاد ابو عثمان اسمعیل عبدالرحمن صابونی، رحمه الله<sup>۹</sup> و این مرد در همه انواع (هنر) یکانه روزگار بود، خصوصاً<sup>۱۰</sup> در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت<sup>۱۱</sup> او برین جمله دیدند که همه فصحاء پیش او میبر بیفکنند و این روز خطبه کرد، سخت نیکو و قاضی ابوالعلا<sup>۱۲</sup> صاعد، تغمده الله برحمته، ازین حدیث بیازرد و بیغامها داد که: «قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد». جواب رفت<sup>۱۳</sup> که: «چنین روی داشت، تادل برداشته نیاید».

و نماز دیگر، روز سه شنبه بیست و یکم شعبان، ماطفه رسید از منهی، که بالشکر

(۱) ط : وی (۲) ط : خانها (۳) ط : نامزد (۴) ط : بدادند

(۵) ط : زرو جامه (۶) ط : ییلان بادوییل (۷) ط : خودرا

(۸) ط : نیشابور (۹) ط : رحمه الله علیه (۱۰) ط : خصوص

(۱۱) ط : مشاهدت (۱۲) ط : ابوالطی (۱۳) ط : داد

منصور بود، که: «ترکمانان را بشکستند، بنخست دفت، که مقدمه لشکر بدیشان رسید، چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسر و قریب هفتصد [و] هشتصد سر، در وقت، ببردند و بسیار مردم دستگیر کردند [و بسیار غنیمت یافتند]». در وقت که خبر رسید<sup>۱</sup> فراشان<sup>۲</sup>، بشارت بخانههای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و امیر فرمود<sup>۳</sup> [تا] بوق و دهل زدند<sup>۴</sup> (و) برسیدن مبرشان و [امیر] ندیمان و مطربان (را) خواست؛ بیامدند و دست بکار بردند و همه شب، [تاروز]، بخورد<sup>۵</sup> و بسیار نشاط<sup>۶</sup> رفت، که چند روز بود تا شراب نخورده بود (ند) و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند، بخانههای خویش. وقت سحرگاه خبر رسید که: «لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند، از تجمل و آلت، بدست مخالفان افتاد و سالار بکتفدی را، غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب نشانند و بمعجیل ببردند و خواجه (حسین) علی میکائیل را بگرفتند، که بر پیل بود [و با سب نرسید]<sup>۷</sup> و لشکر، در بازگشتن، بر چند راه افتاد<sup>۸</sup>. در وقت که این خبر رسید<sup>۹</sup>، دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد (و) بونصر خانه بمحمد آباد داشت، نزدیک شادباخ، در وقت بدرگاه آمد. چون نامه بخواند و سخت مختصر بود، بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید، گفتند: «وقت سحر خفته است و بهیچ گونه ممکن نشود<sup>۱۰</sup> تا چاشتگاه فراخ بیدار شود، و وی بسوی وزیر رقمتی نشت، بذکر این حال (و) وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان، بر عادت، آمدن گرفتند (و) من، که بوالفضل، چون بدرگاه رسیدم، وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری، صاحب دیوان خراسان و حاجب شباسی<sup>۱۱</sup> و حاجب بونصر<sup>۱۲</sup> را یافتم، خالی نشسته، بر درباغ و در بسته، که باغ خالی بود و غم این واقعه میخورند و می گفتند و بر چگونگی آنچه افتاد واقف نبوده اند. وقت چاشتگاه رقمتی نشتند، بامیر و باز نمودند که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رقمت

(۱) ط : رسید (۲) ك : و ایشان (۳) ط : فرمود  
 (۴) ط : زدند (۵) ط : بخوردند (۶) ط : نشاط بسیار (۷) این دو کلمه  
 را درج نیز در حاشیه افزوده اند (۸) ط : رسید (۹) ط : نیست (۱۰) ط :  
 شباسی ، ك : شباسی (۱۱) ط : بوالنصر



منهی در درج آن نهادند . خادم آن بستند و برسانید و جواب آورد که : «همگان را باز نباید گشت ، که در ساعت<sup>۱</sup> خبر دیگر رسد ، که بر راه سواران مرتباند . پس از نماز بار باشد ، تادریں باب سخن<sup>۲</sup> گفته آید ، (و) قوم دیگر را باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه بیودند . نزدیک نماز پیشین دوسوار در رسیدند ، فراری ، از آن سوری ، از آن دیوسواران او ، بااسب و ساز و از معرکه رفته<sup>۳</sup> بودند ، مردان کار و سخت زور آمده<sup>۴</sup> [و] ایشان را حاضر کردند و حال باز پرسیدند که : «سبب چه بود ، که نامه پیشین چنین بود که : ترکمانان را بکشند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله که : خصمان چیره شدند ؟ » . گفتند : «این کاری بود خدائی و بر خاطر کسی نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه (وبی)<sup>۵</sup> کاری که بگردند<sup>۶</sup> ، لشکر [ی] بدین نزرکی خیر خیر زیر و زبر شود<sup>۷</sup> ، اما بیاید دانست ، بحقیقت ، که اگر مثال سالار بکتندی نگاه داشتندی ، ابن خلل نیفتادی . نداشتند و هر کس ، بمراد خویش ، کار کردند ، که سالاران بسیار بودند (و) تا از اینجا بر رفتند حزم و احتیاط نگاه میداشتند و حرکت هر منزلی بر تمبیه بود ، قلب و میمنه و میسر و جناحها و مایه دار و ساقه و مقدمه راست می رفتند ، راست<sup>۸</sup> ، [که بفرگاهها رسیدند . مشتی چند بدیدند ، از خرگاههای تپی و چهار پای و شبانی<sup>۹</sup> چند در افتادند<sup>۱۰</sup>] ، سالار (بکتندی) گفت : «هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید (و بدین خیمهای تپی و چهار پای و شبانی چند منکرید) ، که خصمان در یره بیابان اند و کمینها ساخته ، تا خللی نیفتد ، چندانکه طلیعه ما برود و حالها اینکو بدانش

(۱) ط : ساعت تا ساعت (۲) ط ، کفتنی (۳) ط : کرشته  
 (۴) ک- ط ، زود آمده ، زود آمده اینجا هیچ معنی ندارد ، احتمال می‌دهم زور آمده باشد و می‌بایست این ترکیبی مانند کارآمد و کارآمده بمعنی کاری باشد و درین صورت زور آمده بمعنی برزور است و زورمند و زورآور (۵) درج نیز این دو کلمه را تراشیده‌اند  
 (۶) ط : سکردند ، درج کلمه که را پیش از کردند تراشیده و ایضا افزوده‌اند  
 (۷) ک : زیر زبر شود ، ط : زیر و زبر بیود ، ح : زیر و زبر شد ، اصلاح مرحوم سید محمدعلی در حاشیه : زیر و زبر شد (۸) درج این کلمه را تراشیده‌اند و مرحوم سید محمدعلی هم در حاشیه : نوشته‌است ، این کلمه زاید می‌نماید (۹) درج بجای این قسمت کدر ط نیست افزوده شده : تا بفرگاههای تپی و چهار پای شبانی (۱۰) کلمه در افتادند فقط درج افزوده شده

کنند<sup>۱</sup> . فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جای برفت و در آن خرگاهها (ی نهی) (و بی) قماشها<sup>۲</sup> و لاغریها افتادند و بسیار مردم، از هر دستی، بکشتند و این آن خبر پیشین بود که: ترکمانانرا بزدند. سالار، چون حال برین جمله دید، کاری بی-روسامان، بضرورت قلب لشکر را براند و درهم افتادند [و] نظام تعیبهها بشکست، خاصه چون بدان دیده<sup>۳</sup> رسیدند، که مخالفان آنجا کمینها داشتند<sup>۴</sup> و جنگ را ساخته بودند<sup>۵</sup> [و] دست بچنگ کردند و خواجه حسین (علی میکائیل) بریدل بود [و] جنگی بیای شد، که از آن سخت تر نباشد، که خصمان کار [ها] در مطاولت<sup>۶</sup> افکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد، بر آنجمله که اندیشیده بودند که: بنخست حمله خصمان<sup>۷</sup> بگریزند و روز سخت گرم شد و ریک بتفت و لشکر و ستوران، از تشنگی (بستوه آمدند و) بتاسیدند<sup>۸</sup> . آبی بود، در پس پشت ایشان، نیز چند از سالاران کار نادیده گفتند: «خوش خوش لشکر باز<sup>۹</sup> باید گردانید، بگروفر، تا آب رسند» و آنمایه نداشتند که آن برگشتن بشبه هزیمتی<sup>۱۰</sup> باشد و خرده<sup>۱۱</sup> مردم نتواند<sup>۱۲</sup> (بفکر) دانست که آن چیست؛ بی آگاهی سالار برگشتند و خصمان، چون آن بدیدند، هزیمت دانستند و کمینها بر گذاشتند و سخت بجد درآمدند و سالار بکنفدی متحیر ماند [ه] جسمی ضعیف (و) بی دست و پا (ی) بر ماده فیل<sup>۱۳</sup>، چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن؟ لشکری (که)

- (۱) ط: نیکو بداند، دانش کردن هر چند تا کنون در فارسی دیده نشده ولی چون نظایر بسیار دارد که اسم مصدر را با فعل کردن صرف میکنند و فعل مرکب میسازند مانند پژوهش کردن بجای پژوهیدن و سازش کردن بجای ساختن و سوزش کردن بجای سوختن و دهش کردن بجای دادن و نظایر بسیار دیگر ممکنست آمده باشد و در هر صورت خارج از قیاس نیست منتهی شاهد دیگری جز همین مورد نداریم و ممکنست که ناهر ط چون متوجه این نکته نبوده تصرفی کرده باشد چنانکه درن هم بدانش کند ضبط شده (۲) ط: قماش (۳) ط: ده (۴) ط: ساخته بودند (۵) ط: را آماده (۶) مطاولت بمعنی طول دادن و بدرازا کشیدن است (۷) ط: اندیشه می کردند که خصمان بنخست حمله (۸) تاسیدن بمعنی فمناک و دلگیر شدن و بی آرامی و (۹) ط: بر (۱۰) ط: هزیمت (۱۱) ط: خرده (۱۲) ط: نتوانند (۱۳) ط: فیل

سرخویش (بودند) گرفته و خصمان بتیزی درآمده<sup>۱</sup> و دست یافته . چون کرد پیل در آمدند ، خصمان ، وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر [ کره ] اسب نشانند و جنگ کسان ببرند و گرنه<sup>۲</sup> او نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن ؛ آنجا (ی که) نیز کس بکس نرسید و هر کس سر (و) جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی ، بدان عظیمی ، بدست مخالفان ما افتاد ، که قوم ما همه رفتند<sup>۳</sup> ، هر گروهی بر راهی<sup>۴</sup> دیگر و مادوتن استاده<sup>۵</sup> بودیم ، تا ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم ، پس برانندیم ، همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و حقیقت اینست ، که باز نمودیم ، که ما را و هشت یار ما را صاحب دیوان نامزد کرد ، باین لشکر ، آوردن اخبار را و (ما) ندانیم تا حال یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید ، که : خلاف این بود ، نباید شنود ، که ما را جزین شغل<sup>۶</sup> نبود ، در لشکر ، که احوال و اخبار [ را ] بدانیمی<sup>۷</sup> و دریغا لشکری برین<sup>۸</sup> بزرگی و ساختگی بیاد شد ، از مخالفت پیشروان ، اما قضا چنین بود .

اعیان و مقدمان ، چون بشنیدند این سخن<sup>۹</sup> ، سخت غمناک شدند ، که بدین رایگانی<sup>۱۰</sup> ، لشکری بدین بزرگی و ساختگی ، بیاد<sup>۱۱</sup> شد . خواجه بونصر ، آنچه شنود ، بر من املا کرد و نبشته آمد و امیر ، پس از نماز ، بار داد ، این اعیانرا و بنشستند<sup>۱۲</sup> ، چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت و امیر نسخت (را) بخواند و از هر گونه سخن رفت [ و ] وزیر دل امیر خوش کرد و گفت : « قضا چنین بود [ و ] تا جهانست چنین بوده است و لشکر های بزرگ را چنین افتاده است ، [ بسیار ] و خداوند را بقا<sup>۱۳</sup> باد ! که بیقای خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت<sup>۱۴</sup> » ، و عارض گفت : « پس از قضای خدای ، عز و جل ، از نامساعدی مقدمه<sup>۱۵</sup> لشکر این شکست افتاده است ، و هر کس هم برین جمله می گفتند ، نرم [ تر ] و درشت تر [ و ] چون باز گشتند وزیر ،

(۱) ط : به نیرو در آمدند (۲) ط : آکره (۳) ط : بر رفتند  
 (۴) ط : برای (۵) ط : ک : آشنا ، ضبط متن ما مطابق اصلاح ح است  
 (۶) ط : دغلی (۷) ک : بدانستی (۸) ط : بدین (۹) ط : چون  
 این بشنیدند (۱۰) ط : رایگان (۱۱) ط : بر باد (۱۲) ط : بنشستند  
 (۱۳) ک : بقا (۱۴) ط : زایل شود (۱۵) ط : نامساعدتی مقدمان

بونصر را، گفت: «بسیار خاموش<sup>۱</sup> بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی<sup>۲</sup> سنک منجنیق بود، که در آبکینه خانه انداختی؟». گفت: «چه کنم؟ مردی ام درشت سخن و باصفرای خود<sup>۳</sup> بی نیایم<sup>۴</sup> و از من آن نشنود<sup>۵</sup>، این خداوند که تو گفتی و حادثه بدین صعبی بیفتاد<sup>۶</sup> تا مرا زندگانیت تلخی این از کام نشود و نکرده بودم خوی، بمانند این واقعه، در بن دولت بزرگ. نخست خداوند خواه بزرگ را گویم، پس دیگران را، از بهر نگاه داشت دل [خداوند] سلطان [را]، تا حرج علی حرج نباشد [آنچه افتاد]<sup>۷</sup> بروی دل<sup>۸</sup> خوش می کردند<sup>۹</sup> و من نیز سری [در] می جنبانیدم و آری می کردم<sup>۱۰</sup>، چه چاره نبود. در من بیچید که: «بونصر، توجه کوئی؟» و تکرار و الحاح کرد، چه کردمی که سخن<sup>۱۱</sup> راست نگفتی و نصیحتی راست نکردمی، تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد. همگان گفتند: «جزا للهِ خیرا، سخت نیکوگفتی [ومی کوئی]»، و بازگشتند و من، پس از آن، از خواجه بونصر پرسیدم که: «آن چه سخن بود که رفت، که چنان<sup>۱۲</sup> هول آمده بود، قوم را؟». گفت: «همگان عشوہ آمیز سخن میگفتند و کاری بزرگ افتاده سهل میکردند، چنانکه رسمست که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر خوبستن می بیچیدم و وامیر انکار می آورد<sup>۱۳</sup> (و از من وانمی شد که: «تو هم سخن بگوی»)<sup>۱۴</sup>. گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! هر چند حدیث جنگ نه پیشه<sup>۱۵</sup>، منست و چیزی نگفتم، نه آنوقت، که لشکر گسیل کرده می آمد و نه اکنون، که حادثه بزرگ بیفتاد. اکنون، چون خداوند الحاح می کند، بی ادبی باشد سخن ناگفتن. دل بنده پرز حیرست<sup>۱۶</sup> و خواستی<sup>۱۷</sup> که مرده بودمی، تا اینروز ندیدمی». امیر گفت: «بی حشمت بیاید

(۱) ط : خاموش (۲) ط ، کفتی (۳) ط : خویش

(۴) بس آمدن بمعنی از عهده برآمدن است (۵) ط : این نشنود، ح :

آن بشنود (۶) این دو کلمه تنها در ح حاشیه افزوده شده

(۷) ط : بردل وی (۸) ح : میکردید (۹) ط : می گفتم (۱۰) ط :

سخنی (۱۱) ط : چنین (۱۲) ک ، آن کار می آورد ، ط : انکار میکرد

(۱۳) در ط این قسمت در حاشیه افزوده شده (۱۴) ط : نییشه ، ک : نه نبشه

(۱۵) ک : پرز خیر است (۱۶) ط : خواستی

گفت، که ما را بر نصیحت تو تهمتی نیست. گفتیم: «زندگانی<sup>۱</sup> خداوند دراز باد! يك چندی دست از شادی و طرب می باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه<sup>۲</sup> کرد و این توفیرها<sup>۳</sup>، که این خواجه عارض می پندارد، که خدمتست که میکند، بر انداخت و دل لشکر را دریافت و مردمان را نگاه داشت، که مالهای بزرگ، امیر ماضی، بردان. مرد، فراز آورده است، اگر مردان [را نگاه داشته نیاید مردان] آیند و العیاذ بالله [و] مالها بپزند و<sup>۴</sup> بیم هر خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد، اما چاره نیست. بندگان مشفق، بهیچ حال، سخن باز نگیرند». امیر گفت: «هم چنینست که گفتی و مقررست حال مناصحت<sup>۵</sup> و شفقت تو»، و از هر گونه سخن رفت و قرار دادند که: رسولی فرستاده آید و پیش ازین<sup>۶</sup> بایست فرستاد، تا این آب ریختگی نبودی و من، بهیچگونه، راه بدین نمیرم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد، والله ولی الکفایه<sup>۷</sup> بمنه.

و روز شنبه، شش روز مانده از شعبان، نامه رسید، از غزنین، بگذشته شدن بوالقاسم علی نوکی، رحمه الله علیه، پدر خواجه بونصر، که امروز مشرف مملکتست، در همایون روزگار سلطان معظم<sup>۸</sup>، [بوالمظفر] ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود، رضی الله عنهم<sup>۹</sup> و شغل بریدی، که بوالقاسم داشت، امیر، رضی الله عنه، درین دو سال، بحسین پسر عبدالله دبیر داده بود و اشراف غزنین، بدل آن، ببوالقاسم مفوض شد، نه از خیانتی که ظاهر شد، بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود، رضی الله عنه، بود و بهرات وزارت این خداوند کرده،<sup>۱۰</sup> (و) <sup>۱۱</sup> بروزگار پدر، شرم داشت او را اجابت نا کردن، بریدی بدوداد و اشراف، که مهتر بود، ببوالقاسم و من، ناچار، چنین حالها شرح کنم، تا داد مهتران و دبیران این

(۱) ط: زنده گانی (۲) ط: عرض (۳) یکی از معانی توفیر که مخصوص زبان فارسیست  
 فایده و آن چیزی است که از ملك بردارند یعنی حاصل ملك و محصول و از اینجا  
 كاملا پیداست که بعضی صرغه هم در زبان فارسی آمده است (۴) درج و او  
 را تراشیده اند (۵) ط: نصیحت (۶) ك: پیش او این، ط: مانند این اول  
 (۷) ك: الکفایه (۸) ط: المظلم (۹) ط: عنه (۱۰) ط: کرد  
 (۱۱) درج نیز و او را تراشیده اند

خاندان بزرگ داده باشم و حق ممالحت<sup>۱</sup>، که با ایشان دارم، بگزارده و پس ازین هزیمتیاں آمدن گرفتند و برهر راهی می آمدند، شکسته دل و شرم زده (و) امیر فرمود تا ایشانرا دل دادند و آنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر، [بمشافهه]، عتابهای درشت [می] کرد، مخالفت کردن سالار را و ایشان عذر<sup>۲</sup> باز [می] نمودند و از [حاجب] نوشتنکین و لوالجی<sup>۳</sup> شنیدم<sup>۴</sup>، که پیش خواجه بونصر میگفت که: ویرا تنها دوبار هزار هزار درم زیادت شده است و سالار بکنغدی نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود، با امیر و گفت: «اگر مقدمان نافرمانی نکرده اندی، همه ترکستانرا بدین لشکر بتوانستمی زد». امیر گفت، رضی الله عنه، که: «مارا اینحال مقرر گشته است وجد<sup>۵</sup> و مناصحت تو ظاهر گشته<sup>۶</sup> است» و غلامین سرائی نیز در رسیدند، شکسته و بسته، اما بیشتر همه سوار و این نخست وهنی<sup>۷</sup> بود بزرگ<sup>۸</sup>، که این پادشاه را افتاد و پس ازین وهن بروهن بود، تا خاتمت (که) شهادت یافت و ازینجهان فریبنده، با دردی و دروغ رفت، چنانکه شرح کنم، (همه را)، بجایهای خویش، انشاء الله عزوجل و چگونه دفع توانستی کرد، [این ملک]، قضای آمده را؟ که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید، یفعل الله ما یشاء و بحکم ما برید و دولت همه اتفاق خوبست و کتب و سمر و اخبار بیاید خواند، که عجایب و نوادر بسیارست و بسیار بوده [است]، (ازین گونه)، تازود زود زبان<sup>۹</sup>، فرا این پادشاه محتشم (دراز) کرده نباید و عجزی بدو باز بسته نشود، هر چند درو<sup>۱۰</sup> استبدادی قوی بود و خطاها رفتی، در تدبیرها ولیکن<sup>۱۱</sup> آن همه از ایزد، عذکره، باید دانست، که هیچ بنده بخوشتن بدنخواهد و پس ازین، که این جنک نبود [و] همه حدیث ازین میگفت و با عارض، بوالفنح رازی، تنگدلی<sup>۱۲</sup> می کرد (و) لشکر را مینواخت و کارهای ایشان باز می جست<sup>۱۳</sup>، خاصه (از آن) ابن قوم، که بجنک رفته بودند، که بیشتر<sup>۱۴</sup> آن بود [ند]، که ساز و

(۱) ك : مملکت ، ممالحت بمعنی همرسه بودن و هم کاسه بودنست (۲) ط : اینها

(۳) ك : و بوالجی ، ط : و بوالجی حاجب (۴) ط : شنودم (۵) ط : خدمت

(۶) ط : شده (۷) ك : وهنی (۸) ط : وهنی بزرگ بود (۹) ك : زبان

(۱۰) ط : دروی (۱۱) ط : ولکن

(۱۲) ط : میاز جست (۱۴) ط - ك : بیشتر

(۱۳) ط : دل تنگی

ستوران از دست ایشان بشده بود و ماه رمضان فراز آمد و روز گرفتند و از آن منهبان، که بودند، پوشیده بنسا، پیغامها<sup>۱</sup> رسید، بدشته بودند که: «چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد (م)» که در آن متحیر شدند و گفتی باورشان می نیاید که چنین حال<sup>۲</sup> رفته است و چون ایمن شدند مجلسی کردند و اعیان و مقدمان و دبیران در خرگاهها بنشستند<sup>۳</sup> و رای زدند و گفتند که: «ناندیشیده و نایبوسان<sup>۴</sup> چنین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن<sup>۵</sup> محال باشد و این لشکر بزرگ را نه مازدیم، اما<sup>۶</sup> بیش از آن نبود که خویشتن<sup>۷</sup> را نگاه میداشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد، عز ذ کره، که چنین حال برفت، تا مایک بارگی<sup>۸</sup> ناچیز نشدیم و ناندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام چنودیکر نیست و اگر این لشکر اورا، از بی تدبیری و بی سالاری، چنین حال افتاد، سالاران و لشکر بسیار دارد، مارا، بدانچه افتاد، غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و عذر خواست، که سخن ماهمانست که پیش ازین بود و چه چاره<sup>۹</sup> بود، مارا، از کوشش، چون قصد خانها و جایها کردند؛ تاچه جواب رسد، که راه بکار خویش توانیم برد، (و) چون ازین نامها<sup>۱۰</sup> واقف گشت، (امیر) لغتی بیآرامید<sup>۱۱</sup> و در خلوت، با وزیر، بگفت (و) وزیر گفت: «این تدبیر نیست، تاچه کنند، که بهیچ حال روانیست، مارا، با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بود لشکر فرستادن (و) درین ابواب بونصر گواہ منست، که باوی گفته بودم، اما چون خداوند ضجر شد و هر کسی سخنی ناندیشیده می گفت، جز خاموشی روی ننمود<sup>۱۲</sup>، تا پس ازین چه نازه گردد، و دمام<sup>۱۳</sup> این ملطقههای منهبان<sup>۱۴</sup> رسول بدرگاه آمد، از آن ترکمانان سلجوقی، مردی بیر (ی) بخاری، دانشمند و سخنگوی، نامه ای داشت بخواجه بزرگ، سخت

(۱) ط، نامه ایشان (۲) ط: حالی (۳) ط: و پیران در خرگاه بنشستند

(۴) ك: ناهوسان، ط در حاشیه: نایبوسان طمع نکرده و چشم نداشته و آرزو ننموده

(۵) ط: حالی بیفتاد و این بخودستدن (۶) ط، و ما (۷) ط: خویش

(۸) ط: یك بار (۹) ك: چارا (۱۰) ك: بناها (۱۱) ط: آرام شد

(۱۲) ط: نبود (۱۳) ط در حاشیه: دمام بضم هز دو دال مهمله یعنی متعاقب و

متوالی یعنی بر اثر این خیر گذاران نهانی رسول بدرگاه آمده (۱۴) خط مرحوم

سید محمد علی در حاشیه: منهبان که میرسد

بتواضع نبشته<sup>۱</sup> و گفته [ که ] : « ما خطا کردیم » [ در ] متوسط و شفیع و پایمردسوری را کردن (لایق نیست) ، که وی منهورست و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت . لاجرم خداوند سلطانرا برآن داشت که لشکر فرستاد و معاذ بالله<sup>۲</sup> که مارا زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی ، بر روی لشکر منصور ؛ اما چون در افتادند ، چون گرگ در رم ه وزینهاریان بودیم ، قصد خانهاوزن و فرزند ما کردند ، چه چاره بود از دفع کردن؟ که جان خوشست . اکنون ما برسرخن خویشیم ، که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود ، که افتاد ، بی مراد ما . اگر بیند ، خواجه بزرگ ، بحکم آنکه مارا بخوارزم نوبت داشته است ، بروزگار خوارزمشاه التوتاش و حق نان و نمک بود [ ه ] ، میان اینکار درآید و پایمرد باشد و دل خداوند سلطانرا خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس مارا ، با جواب نامه ، باز گردانیده شود ، بر قاعده ای ، که دل ما بر آن قرار گیرد ، تا سخن<sup>۳</sup> کوتاه گردد و اگر معتمدی ، با این کس ، فرستد ، خواجه بزرگ ، از آن خویش ، هم نیکو<sup>۴</sup> [ تر ] باشد ، تا سخن ( ما ) بشنود [ و مقرر گردد ] که ما بندگانیم ( و ) جز صلاح نمی جوئیم . خواجه بزرگ این [ نامه ] ( را ) بخواند و سخن رسول بشنید ، هم فراخور نامه ، بلکه تمامتر<sup>۵</sup> . مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال تمامی<sup>۶</sup> با امیر بگفت ، در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب ناخوش نیامد و بر آن قرار دادند که : قاضی بونصر [ صینی ]<sup>۷</sup> را فرستاده آید ، با این دانشمند بخاری ، تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست<sup>۸</sup> و راه بدیهی می برد<sup>۹</sup> [ و ] آنچه گفته اند در خواهد ، تا با وی رسولان فرستند و سخن گشاده بگویند و<sup>۱۰</sup> قاعده راست نهاده شود ، چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز کشند ، برین جمله ، وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند که بسیار جهد کرده آمد ، تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد ؛ تا این عذر پذیرفت و این رسول از معتمدان آن در گاهست ، باید که وی را پخته باز گردانیده آید ، تا این

(۱) ط : نوشته (۲) ط : معاذ الله (۳) ط : نکومش (۴) ط : نکو  
 (۵) ک : تمامت (۶) ط : بقامی (۷) درج نیز این کلمه در حاشیه افزوده شده  
 (۸) ط : نبود (۹) ظاهرا راه بدیهی بردن اصطلاح و تعبیر ، مثلی است بمعنی اساس داشتن و  
 با اصطلاح امروز پروپا داهتن و سرود داشتن و بر اساس و بنیادی متکی بودن (۱۰) ط : تا



کارها (ی) تباه شده بصلاح باز آید و ناچار حال این صینی باز نمایم، تا شرط تاریخ بجای آورده باشم: این مردی بود؛ از دهاته الرجال، بافضلی بسیار وشعور (وحیل) و زرق باوی و پدرش امیر محمود، رضی الله عنه، را مودبی کرده بود، بگاہ کودکی [و] قرآن آموخته<sup>۱</sup> و امیر عادل، رحمه الله<sup>۲</sup>، را پیشنماز بود و آنگاه از بد خوئی خشم گرفته و بترکستان شده<sup>۳</sup>. و آنجا باوزکند<sup>۴</sup> قرار گرفته، نزدیک ایلک ماضی و امیر محمود، درنہان، ویرا منہی ساخته و از جهت وی بسیار فایده<sup>۵</sup> حاصل شده. بونصر صینی، بدین دوسبب، حالتی قوی داشت [و] آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاہ بدو مفوض شد و صینی شغل را قاعدہ قوی نهاد و امیر مسعود، بابتدای کار، این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب اودل بروی کران کرد و شغل ببوسعید مشرف داد و صینی را زعامت طالقان و مرو فرمود [و] و وی پسر خویش را آنجا فرستاد، بنیابت وباما میگشت، درهمه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودی، (که) بوسهل زوزنی، بحکم آنکه با او<sup>۶</sup> بدبود، اورا در قلمتی افکند، بهندوستان، بصورتیکه در باب وی فرا کرد (و)، تا از وی بساختند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او<sup>۷</sup> از هر لونی گفتند، از حدیث ققاع و شراب و کباب و خایه (و) حقیقت آن اینزد، عز ذکره، تواند دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی، بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحت ها که ازین زیر زمین بر خواهد آمد. اینزد، عز ذکره، تواند دانست، اصلاح بارزانی داراد! بحق محمد و آلہ اجممین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود [و] امیر وی را<sup>۸</sup> پیش خواند و بمشافہه یقام داد، درین معانی، بمشهد وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بساخت و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر اورا<sup>۹</sup> بخواند و آنچه گفتنی بود، جواب پیغامها، با او<sup>۱۰</sup> بگفت و از نشاپور برقتند، روز پنج شنبه دوم ماه رمضان و آنجا [مدتی]<sup>۱۰</sup> بماند و باصینی پنج قاصد فرستاد [بود] بم، بیامدند و نامها آوردند<sup>۱۱</sup> بمناظره، در

(۱) ط: قرآن را (۲) ط: رحمه الله عليه (۳) ط: رفته (۴) ك: باور کنند

(۵) ط: فایده بسیار (۶) ط: باوی (۷) ط: وی (۸) ك: ری را،

ط: دوی را (۹) ط: وی را (۱۰) این کله درخ نیز در حاشیه افزوده شده

(۱۱) ط: بیامد و نامه آورده، درخ تراشیده و مانند ضبط ك اصطلاح کرده اند

هر بابی که رفت و جواب [ها] رفت، تا بر چیزی قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد، روز چهارشنبه ده روز مانده از شوال (و) با وی سه رسول بود، از ترکمانان، یکی از آن (سه) بیغو و یکی از آن طغرل و یکی از آن داود و دانشمند بخاری [را] (نیز) با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان (رسالت و) وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد و با امیر سخن بیفام بود. آخر قرار گرفت بدان که: ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم داده آید و ایشانرا خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود، تا خلعت بدیشان رساند و ایشانرا سوگند دهد که: سلطان و امطیع [و فرمانبردار] باشند و بدین سه ولایت اقتصار کنند و چون [سلطان] ببلخ آید و ایشان ایمن شوند، یک تن از این سه مقدم، آنجا بدرگاہ آید و بخدمت بیاشد و رسولدار رسولان را بخوبی فرود آورد و استاد منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم: دهستان بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو [و] امیر آن را توفیق کرد و نامها نبشتند، از سلطان و این مقدمان را «دهقان» مخاطبه کردند<sup>۱</sup> و سه خلعت بساختند، چنانکه رسم والیان باشد: کلاه دو شاخ و لوا جامه دوخته برسم [ما] و اسب و استام و کمر بزر، هم برسم ترکان<sup>۲</sup> و جامهای نابریده، از هر دستی، هر یکی را [سی تا] (و) دیگر روز رسولانرا بخواندند و خلعت دادند و صلت.

و روز آدینه پس از نماز، هشت روز مانده از شوال، صینی و [ابن] رسولان از نشاپور برفتند، سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد و دست بنشاط و شراب برد، که مدتی دراز<sup>۳</sup> بود تا نخورده بود و درین هفته نامها رسید، از سپاه سالار<sup>۴</sup> علی عبدالله و صاحب برید بلخ، بوالقاسم حاتمک که: «پسران علی تکین، چون شنودند که سالار بکتفدی و لشکرها، بنا کام، از نسا باز گشتند، دیگر باره قصد چغانیان و تر مذخواستند [که] کنند و دوسه منزل از سمرقند برفته بودند، خبر رسید، ایشانرا، که والسی چغانیان، امیر بوالقاسم<sup>۵</sup>، مردم بسیار فراز آورده است، از کمنج و که منجان<sup>۶</sup> و

(۱) ط در متن: و این سه تن را دهقان هریک را مخاطبه کردند و در حاشیه با علامت ن خ ل مطابق ضبط ك نسخه کرده اند (۲) ط: ترکمانان (۳) ط، دران (۴) ط: سفه سالار (۵) ط: ابوالقاسم (۶) ك: یکج و کنجینه (۷) و در حاشیه: ن مکج، ط در حاشیه: کنج دراصل کنجت است از سابق چغانیان است<sup>۷</sup>

سپاہ سالار<sup>۱</sup> علی ببلخ رسید بالشکری گران<sup>۲</sup> و قصد آب جیحون گذشتن دارد. باز گشتند و آن تدبیر باطل کردند. « جواب رفت که: » کارتر کمانان [سلجوقی] که بنسا بودند، قرار یافت و بندگی نمودند و دانستند<sup>۳</sup> که آنچه رفت از باز کشتن (لشکر بود، بی اذن) حاجب بکتغدی، نه از هنر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت و ولایت یافتند و بیآرامیدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد و ما بنشاپور چندان مانده ایم، نارسول ما باز رسد و مهرگان نزدیکست، پس از مهرگان، از راه هرات، سوی بلخ آئیم، تازمستان آنجا بیاشیم و پاسخ این تهور داده آید، باذن الله عز و جل. »

روز آدینہ شانزدهم ذوالقعدہ مهرگان بود؛ امیر، رضی الله عنه، [بامداد] بچشن (مهرجان) بنشست، اما شراب نخورد و نثارها و هدیهها آوردند، از حد [و] اندازه گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامی بجای آوردند، سخت نیکو، با تمامی شرایط آن و صینی [از پیش سلجوقیان بیامد و در خلوت] (بعد از مراجعت)، باوزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که: «سلطانرا عشوه دادن محال باشد؛ این قومرا بر بادی عظیم دیدم، اکنون که شدم و می نمایم که در ایشان دمیده اند و هر چند عہدی کردند مرا، که صینی ام، برایشان هیچ اعتماد نیست و شنووم که: بخلوتها (خلعت هارا) استخفاف کردند و کلامهای دوشاخرا بیای بینداختند<sup>۴</sup> و سلطانرا کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت، بجعد، نباید که (اینجا) خللی افتد (و) من از گردن خویش بیرون کردم. وزیر گفت: «چه [محال می] کوئی؟ سرا [ی] پرده [بر] بیرون برده اند و فردا بخواد رفت، اما فریضه است این نکته باز نمودن؛ اگر می برود، باری لشکر (ی) قوی اینجا مرتب کند و مقیم شوند، و پیغام داد، سوی امیر، درین باب، خواجه بونصر را روی برت و با امیر، بگفت. [امیر] جواب داد که: «نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبی فرموده آید، که اینجا بیش<sup>۵</sup> ازین ممکن نیست مقام کردن، که کار علف سخت (تنگ و) دشخوار شده است و قدر حاجبر را، با خیلها (ی خود) و هزار

(۱) ط : سپہ سالار (۲) ط لشکرها (۳) ط : بدانستند (۴) ط : انداختند

(۵) ط : سلطان (۶) ک : پیش

سوار تفاریق بنشاپور مانند<sup>۱</sup>، با سوری صاحب دیوان ووی نیز مردم بسیار دارد و  
بسرخص (نیز) لشکرست و همچنان<sup>۲</sup> بقابن و هرات نیز فوجی قوی بله کشیم و همگان<sup>۳</sup>  
را باید گفت تا: کوش باشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشانرا بخواند  
بزودی بدویبوندند و ما از بلخ، بحکم آنکه نامهای منہیان (را) می خوانیم، از حال  
این قوم، تدبیرهای دیگر فرموده آید، که مسافت دور نیست. خواجه را باید گفت، تا  
آنچه فرموده ایم امروز تمام کند، که بهمه حال [هاما] فردا حرکت خواهیم کرد.  
بونصر بیامد و با وزیر بگفت<sup>۴</sup> و همه تمام کردند.

و [امیر مسعود، رضی الله عنه] دیگر روز، بوم الاحد، التاسع عشر من ذالقعده<sup>۵</sup>،  
از نشاپور برفت<sup>۶</sup> و سلخ این ماه بهرات آمد<sup>۷</sup> و از هرات، روز يك شنبه ششم  
ذی الحججه، براه بون<sup>۸</sup> و بنگ<sup>۹</sup> و باد غیس<sup>۱۰</sup> برفت و درین راه سخت شاد کام بود  
و بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تلك<sup>۱۱</sup>، بمرالرود، پیش آمد و خدمت کرد، از  
جنگ احمد بنالتکین<sup>۱۲</sup> عاصی مغرور، باظفر و نصرت، باز گشته و با وی لشکری  
بود، سخت آراسته و بسیار مقدمان، باعلامت و چتر و تمک هندوی با تلك همراه بود  
تلکی دیگر بود. امیر وی را بسیار بنواخت و نیکی و نیکی ها گفت و امیدها کرد و هم  
چنان پیشروان هندوانتر او بر بالای<sup>۱۳</sup> بایستاد، تا لشکر هندو<sup>۱۴</sup>، سوار و پیاده، بر  
وی بگذشت، آهسته و تیکو لشکری بود و بیلانرا [نیز] بگذرانیدند، پنجاه و پنج، که  
بخراج سنده بود از مکران. امیررا سخت خوش آمد، این لشکر و در حدود گوزگانان  
خواجه بونصر را گفت: «مسعود [محمد]» لیث برنائی شایسته آمد و خدمت ها (ی)  
پسندیده کرد، بر جانب ری و در هر چه فرمودیم وی را معتمد یافتیم، وی را بدیوان  
رسالت باید برد. بونصر گفت: «فرمان بردارم [و] وی مستحق این نواخت هست». و  
ویرا بدیوان آوردند.

- (۱) ط : پاید ماند (۲) ط : همچنبن (۳) ك : همگنان (۴) ط : گفت  
(۵) روز یکشنبه ۱۹ ذیقعدة (۶) ط : برفتند (۷) ط : رسید (۸) ط : در  
حاشیه : بون بفتح با و واو شهری بوده است در ایام قدیم در میان هرات و نیشور و  
بغ همین بنشوراست و منسوب بدان را بغوی گویند خلاف القیاس ه (۹) ط : بیج،  
ك : بنگ (۱۰) ك : باد غیش (۱۱) ط : تلك سالار (۱۲) ط - ك :  
(۱۳) ط : بر بالای (۱۴) ط : هندستان (۱۵) درج نیز این کلمه افزوده شده



